کتاب شمس اللغات

با لغت عربي و فارسي كه

بيان معني آن بزبان فارسي است

و مشتمل بر الفاظهاي تركي كه در اكثر كتب

فارسي و عربي در مي آيند از اصل فرهنگهاي السنه

مذكوره ساخته شده و عالمان هند با ستصلاح مستر جوزف برتو جنير

صاحب بنا بر استفاده طالبان فن فارسي در دو

جلد تاليف نمودند جلد دوم در شهر كلكته

بچهاپه خانه هندوستاني چهاپه

گرديده سنه ١٨٠٦ عيسوي

مطابق سنه ١٢٢١ هجري

باب الشين

بسم الله الرحمن الرحيم

باب الف

ش (ف) ضمیر واحد غایب منصوب متصل افادهٔ معنی مفعول کند چون خوردش وزدش وگاهی مضاف الیه نیز آید چون چشمش وریش واز راس او بجای جیم تازی استعمال کنند چون کاش وکاج وگاهی در آخر افادهٔ معنی مصدر کند چون دانش وبینش وجز آن

شا (ف) مختصر شاد بمعنی شاد باش

شاب (ع) جوان وشباب جمع آن

شاباب (ف) نام درختی است

شاباش (ف) مختصر شاد باش

شابران (ف) مقصور نام ولایتی است و شهریست

شاب مرد شناب (ع) بالفتح وتشدید با برافروختن آتش وجنگ وبلندی هر چیز وجوان شده

شابور (ف) بیای پارسی نام پادشاهی

شابورد (ف) بیای موقوف آن دایرهٔ که گرد ماه برآید

شابورگان (ف) بیای مضموم وراء مفتوح آخر وبواو مجهول اسامی پولاد معدنی است

شابهار (ف) بیای مفتوح نام بتکده بوده در نواحی کابل

شاة راسای (ع) گوسپندی سر سیاه وتن سپید باشد

شاج (ع) بالفتح وسکون همزه پس افکنده کاریرا

شاجب (ف) بجیم غراب سخت آواز

شاجم (ع) بمعنی خروش وشعام بالفتح والتشدید بمثله

شاحر (ف) بالتحریک آهو بره

شاخ (ف) معروف ونام پیاله دراز واستخوانی

که هندش پتلی خوانند وخرما وخوشه وبرکاله
چوب که درعمارت بکار آید
شاخابه (ف) جوی ونهری باشد که از رود بزرگ
ودریا جدا شود آنرا بتازی خلیج گویند
شاخار (ف) آنجا که شاخها بسیار پیوسته
باشد
شاخ آهو (ف) یعنی کمان ووعدهٔ دروغ
شاخ ترخ (ف) نام داروی است که هندش
پاپره خوانند
شاخچه بندی (ف) یعنی تهمت سازی
شاخ در شاخ (ف) یعنی دور ودراز وگوناگون
گون
شاخ زرین (ف) کلک زرد
شاخسار (ف) جائی از درخت که شاخها بسیار
رسته باشد و آهنی باشد که آنرا پهن ساخته
در وسوراخهای کوچک وبزرگ کرده باشند وسیم
کشان سیم را آنرا ان میان بکشند
شاخ شبن (ف) کنایه از قد محبوب است
شاخ شاخ (ف) پاره پاره وگوناگون ودور
دراز
شاخص (ع) تیری که از بالای اماج گذشته
باشد
شاخ غزال (ف) کنایت از ماه نو واز کمال
است
شاخک (ف) نوعی از غله ایست
شاخ گوزن (ف) یعنی ماه نو
شاخ گوزن اندر سوا (ف) یعنی ماه نو واسپ
شبرو وکنایت از براق حضرت رسالت پناه صلعم
که در شب معراج برای بردن ذات پاک ایشان
از بهشت نازل شده بود
شاخ گیسو (ف) یعنی تارهای موی ودستهای
* گل بنفشه زهر شاخ گیسوشانه میکرد * بنفشه

برسر گل دانه میکرد *
شاخل (ف) بفتح سیوم نام ... است که اهل
هند آنرا دهر گویند وشاخول بهتاه
شاخ نا شکسته (ف) یعنی که نا راسته وناپیراسته بود ونیز اشارت از کسی است که او بی ادب و
خودنمای وخودپرست وخود رو ونورسته باشد وپیش
پیرمرشد خدمت نکرده بود
شاد (ف) فراخ حالشدن وبمعنی بسیار نیز
آمده وشراب
شاداب (ف) یعنی تروتازه وخشنودی
شادباخ (ف) نام نیشاپور در زمان قدیم
شاد باد (ف) نام پردهٔ از موسیقی
شادباش (ف) نام روز بست وششم است از
ماهای ملکی
شادبهر (ف) بمعنی خوشبختی داشت
شادخ (ف) مثل شادباخ که گذشته
شادخواب (ف) بمعنی خواب خوش بود و
آنرا شکر خواب نیز گویند
شادخوار (ف) با واو معدوله بمعنی خوشحال
وفرحان ... وشراب خوار وشراب خوردن
شادخواره (ف) مثله
شادویه (ف) با واو فارسی نام پسر
پرویز
شادران (ف) یعنی نام ونیکی است وقول
نام شهریست
شادروان (ف) بفتح دال بیامعنی ...
بساط وپرده که بزرگ باشد ونام نوائیست
شادروان خاک (ف) یعنی زمین
شادروان مروارید (ف) لحنی است
از سه لحن بارید وآن را شادروان ومرواری نیز
خوانند
شادغر (ف) بفتح غین ... است

بما ورالنهر

شادکام (ف) نام برادر فریدون

شادگونه (ف) با دال موقوف وکاف فارسي نهالی ویمعنی تکیه گاه

شادمان (ف) با دال موقوف خوش وخوش شونده وخوش

شادن (ف) بي نیاز شدن آهو بره از مادر او

شادنه (ف) نام داروي است

شادور (ف) بوزن شاطر آنکه میان عاشق ومعشوق بود وپیغام یکي بردیگر رساند ونیز ندیم خسرووشیرین بود

شادیچه (ف) بالاپوش باشد وآنرا بتازی لحاف گویند

شاذ (ع) بتشدید ذال جدا شده وتنها مانده ونادر

شاذب (ع) بذال منقوطه دور شونده از وطن خود

شاذل (ع) بکسر ذال معجمه نام شخصي است درمغرب زمین

شاذنه (ع) باذال منقوطه مفتوح سنگي باشد سرخ که بسیاهي زند وزود بشکند وآن انواع است عدسي وکاورسي وآنرا از طور سینا ودیار هند وسندان آرند ودردها بکار برند خصوصا درد وامراض چشم

شار (ف) نامور ونام پادشاه غرجستان وجانوریکه اورا شارک خوانند ونیز جامه ابریشمي

شارب (ع) آشامنده وبروت مرد را گویند وخورندی آب را خوانند

شاربه (ع) نام داروي که اورا شادنه بخون نیز گویند

شارح (ع) نگاهبان زراعت

شارد (ع) بکسر راي مهمله رمنده ورمانده

شارده (ع) نام جزیره ایست از جزایر درياي روم

شارسان (ف) شهر را گویند

شارستان (ف) مثله

شارشتان (ف) بکسر را کوشک وشهر وقبه بزرگ که در اطرافش بساطین بود

شارع (ع) راه راست وشرع دهنده وراست بزرگ پیدا کننده وراه دین وعالم عامل که تعلیم دین بمردم کند ونیز بمعني صاحب وشارع عام را گویند

شارف (ع) شتر ماده کلان سال وباریک

شارق (ع) آفتاب وجاي برآمدن آفتاب که در وقت صبح برآید ونک وي سرخ زند ونام بتي است که در ایام جاهلیت بوده ولقب شخصي است وطالع وبرآینده

شارم (ع) تیري که نشانه را بشگافد

شارمار (ف) یعني مار سخت وبزرگ

شارماند (ف) مثله

شاروف (ع) معرب جاروب ونام کوهیست ونیز ریسمان است

شارونه (ف) نام پسر پرویز است که بشیرویه وشیرو اشتهار دارد

شارویه (ف) یعني شیرویه بن پرویز

شاره (ع) پارچه تنگ که از هند آرند بمعني پیراهن قانوس ولباس ورخت خانه

شاریدن (ف) تراویدن جراحت وفرو ریختن آب وشراب وامثال آن باشد

شاز (ع) درشت وسخت شدن جاي وبي آرام

شازب (ع) بزاي منقوطه اسپ باریک میان

شازخ (ع) جوان وسرخ جوان

شاس (ع) یعني جاي سخت ودرشت شدن

شاسب (ف) یعني خشک و لاغر

شاسف (ع) مثله

شاش (ف) امر بشاشیدن و شاشیدن بر چیزي و نیز نام شهر بسنق و پیشاب

شاشک (ف) مثال شارک که گذشت

شاشک (ف) با شین منقوطه مفتوح تازي یعني رباب چهار تاره

شاشنک (ف) بکاف فارسي وزن تارنک مثله

شاشو (ع) بضم شین گیاهیست که تخم او بکار داروها برند

شاشیدن (ف) فرو ریختن آب و شراب و امثال آن باشد

شاصب (ع) یعني معیشت سخت

شاصبه (ع) خیک پر آب و خیک پر باده

شاط (ع) خون آمیختن و ریختن و رفتن خون باطل و شتابي و سوختن و کرانهٔ حوض و دریا

شاطر (ع) شوخ و بي باک آنکه برنج آورده باشد اهل خود را و آنکه کسها را از بدکاري مانده کند و نیز شطرنج باز و چالاک و نیز حکم انداز و مرغ تیز پرواز دهنده و پیک دلاور

شاطن (ع) یعني خبیث و بدکار

شاطي (ع) بکسر طا و همزه کنارهٔ دریا و جوي و در نصاب است کنار مطلق در شرح نوشت وادي

شاع (ع) آشکارا و فاش و چیزي قیمت نکرده

شاعر (ع) عبادت ها و قرباني ها حج و چیزهاي که بر آنها نشان باشد

شاعر اطعمه (ف) کنایه از سبحاق خلاج

شاعل (ع) یعني آتش افروزنده

شاغوله (ف) بضم عین طره و شمله دستار

شاف (ع) پنبه که بدارو تر کرده بر چشمها نهند براي دفع درد و بفتح همزه جراحت کردن بر پاي و ریش سوختني که بر قدم بر آید و بستون شهره دشمن داشتن

شافع (ع) معروف و نیز گوسپند یک بره از پس او میرود و ماده شتري که در شکمش بچه باشد و پر دل و نوعي از مار و گوسپند ماده و شتر ماده بچه دار و شفاعت کننده و جد امام شافعي رضي الله عنهما

شافعي (ع) امام معروف که صاحب مذهب نامش محمد بن ادریس کنیتش ابو عبد الله منسوب بسوي شافع که پسران عبد المطلب بن عبد مناف است

شافور (ف) وزن کافور نام نقاشي است

شافول (ع) نام چوبي یا مثل سنگي را گویند که بریسمان بیاویزند تا هموارئ زمین بدان معلوم کنند

شافه (ع) ریش و جراحتي که در زیر پاي پیدا میشود و بفارسي آنکه آن دارو را در جامه کنند در قبل یا در دبر بیمار نهند و ریش یا تنور بچگان نهند

شافي (ع) یعني صحت دهنده

شاق (ع) یعني دشوار و رنج آرنده و مرد رنج کشنده

شاک (ف) سینه بند زنان و در عربي سلاح برنده را گویند

شاکر (ع) سپاس گذار و شکر گوینده و نام مهتر نوح علیه السلام

شاگردانه (ف) بکسر کاف فارسي عطا بر فقیر و مهماني کودکان

شاکر فاستقیم (ف) یعني حضرت رسالت پناه صلي الله علیه و آله و سلم

شاکل (ف) شبیه گوش و تهیگاه و تا گوش

شاکول (ف) با کاف موقوف و لام مضموم و واو معروف بسیار خوار و بسیار گوینده

شاکله (ف) طور و طریقه و عادت

شاکینه (ف) با کاف موقوف نهدیی که از پشم سازند

شاکه (ع) در میان خار در رفتن و درخت پرخار

شالی (ف) شاله کننده

شال (ف) گلیم خورد و نهدیی که در زیر برگستوان بود

شالده (ف) بالام موقوف و دال مفتوح و اخفای ها بنای دیوار باشد

شالنگی (ف) با لام مفتوح بنون زده و کاف عجمی ریسمان تاب راگویند * کراستلای نفس شالنگ * همچو شالنگی است و ابس رفتنم

شالهنگ (ف) با لام و های مفتوح بنون زده و کاف عجمی گرد و گردکان بود و بمعنی سرکش آمده و ستم و مکر و حیله

شام (ف) شبانگاه که بتازیش مغرب خوانند و طعامی که هنگام شام خورند و نام اقلیمی و شهریست

شاماخ (ف) غله است که دانه ها خورد دارد

شامار (ف) نام موضعی است که وطن کیران است

شامخ (ف) مثل شاماخ که گذشت

شامک (ف) سینه بند زنان

شامت (ع) شادی کننده بمکروه کسی بالفتح و تشدید میم یکبار بوی کردن و بوی اندک

شامخ (ع) بلند و کوه بلند

شامخات (ع) جمع شامخ که گذشت

شام دادن (ف) یعنی طعام وقت شب دادن

شامش (ف) با میم مکسور بشین منقوطه جزیره ایست از یونان زمین

شامل (ع) همه را فراگیرنده

شامه (ع) خال سیاه و شتر ماده و مقنعه که زنان برسر اندازند و آنرا سرپوش و داسی نیز گویند و نشان و سیاهی که میان ماه باشد و هرک ریکه در و شومی باشد بالفتح و التشدید بوکردن

شان (ع) بفتح و سکون همزه کار و حال و مجرای آب اشک از سوی چشم و باک نداشتن و آگاه نشدن از چیزی و مرتبه و فارسی خانه زنبور که دران شهد بود آنرا شانه و کواره نیز گویند

شاند (ف) بفتح نون یعنی شانه کند * فلک راست خاطر جمع ملک میشاند و بمعنی نشاند نیز آمده

شاندن (ف) مخفف نشاندن و بمعنی شانه کردن

شانک (ف) شانه که ریشو را اصل سازد و شهد دران کنند و جامه سفید و سنگ دانه مرغان باشد

شانه (ف) معروف و استخوان پنجه دست و پا و استخوان مابین دو دوش بمعنی شان مرقوم است

شانه باف (ف) جامه است

شانه بان (ف) یعنی آنکه بر صبر و قرار باشد

شانه دست (ف) یعنی کف دست

شانه کاری (ف) یعنی دراویزی

شانه کرباس (ف) چوبیکه بر سر آن سوزنها بند کنند جولاهان بود و سر پنهای کرباس نهند تا پهنای کرباس هموار و یکسان شود

شاو (ع) پیشی گرفتن و خاک از چاه بیرون آوردن و غایت هر چیزی و درگذشتن

شاور (ف) بمعنی شاهپور

شاوران (ف) شهریست نزدیک گنجه و در

بند

شاوغر (ف) بوزن کاوسر ولایتی است در کنار
ماوراء النهر

شاون (ف) یعنی آهو بره

شاونی (ف) چادر گهواره

شاوبیج (ف) چیزیست مانند چرم نقطها مقدار
عدس دارد

شاه (ف) معروف ونوره فراخ و مهره شطرنج
ونام جانوریست که بهندوستان بود و کشت کردن
ی مادر را گویند وهرچیز که دران بزرگی وخوبی بود
و در عربی گوسپند را گویند

شاهاب (ف) آب سرخ که از گل کاجیره حاصل
شود

شهابه (ف) مثله

شاه اسپرم (ف) گلی که اورا ریحان وضیمران
نیز گویند

شاه آفاق گرد (ف) یعنی سکندر

شاه افسر (ف) بتازیش اکلیل الملک
خوانند

شاه آلو (ف) نوعی از آلو

شاه انجم (ف) یعنی آفتاب

شاهانی (ف) انگوریست سیاه

شاه باز (ف) باز سفید

شاه بالا (ف) کسی که بطرز داماد آراسته
همراه او بخانه عروس برد و همه وش نیز خوانند
و بترکی ساقدوش گویند

شاه بانگ (ف) با های موقوف ونون مفتوح نام
گیاهیست و بتازی بقلة الکلاب خوانند ومعرب
آن شاهبانج است

شاه بسه (ف) بفتح با وسین مهمله گلیست
معروف که بعربی اکلیل الملک گویند چه او بصورت
تاج است و بسه بمعنی تاج آمده ونام جامه است

وجانوریست که بهندوستان بود ونام شهری

شاه بذر (ف) جنسی از بذر عرب او را ضعصان
خوانند

شاه بوی (ف) عنبر را گویند

شاهبه (ف) با های موقوف وبای مضموم
وشین مفتوح وهای مختفی اکلیل الملک بود

شاهتره (ف) سبزیست که فارسیان آنرا تره
نیز گویند ودر هند سبزی نامند عرب او را
بقلة الملک واو را تره میره نیز گویند ادویه هند او
را پاپره نامند اطبا در دواها بکار برند

شاه توران (ف) یعنی افراسیاب

شاه چین (ف) یعنی آفتاب

شاه خابه (ف) جوی و نهری باشد که از
رود بزرگ جدا شود وآنرا بتازی خلیج خوانند

شاهدارو (ف) با های موقوف جوشیده
شراب انگوری را نام نهاده وجه وجه تسمیه آن
در کتب لغات متقدمین مرقوم است

شاه درخت (ف) یعنی درخت صنوبر باشد

شاه زربفت پوش (ف) یعنی آسمان
ودنیا و آفتاب وروز

شاه زرد رو (ف) یعنی می زعفرانی و
خربزه

شاه طارم فلک (ف) یعنی آفتاب

شاه دیوان (ف) دیوی که نهم انصاری
را بشب برده در مهلکه انداخت

شاه راه (ف) راه عام وجاده بزرگ که راه
های دیگر ازو کشاده شود وراه شاه نیز گویند

شاه رود (ف) با های موقوف وواو فارسی
نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند

شاه چمن (ف) یعنی گل لاله وسوسن زرد

شاه زنبوران (ف) یعنی آن مگس شهد که
پیش امیر المومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام

اینهان آورده بود او پادشاه زنبوران بود او را امیر النحل نیز خوانند

شاه سپرم (ف) گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند

شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم

شاه تغابن سرخ (ف) یعنی آفتاب

شاه فلک (ف) مثله

شاهق (ع) یعنی کوه بلند

شاه گردون (ف) یعنی آفتاب و آسمان

شاه کونه (ف) نام جامه

شاه گوهران (ف) یعنی جوهری بود در خزانه سرو پرویز که آنرا در سلسله بستی و در دریا افکندی چون برسید جوهر دریا بخود جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیاورد آوردی

شاه گویندگان (ف) حضرت رسالت پناه صلعم

شاهلونه (ف) تخم نیک

شاهمشرق (ف) یعنی آفتاب

شاه مربع نشین (ف) یعنی کعبه معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است

شاهنام (ف) سرنای معروف که او را شادنا نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان

شاه نای (ف) با های موقوف نام سازیست که بسیار اشتهار دارد و آنرا شهنای و سرنای نیز خوانند

شاهندن (ف) با های مفتوح بنون زده صالح بودن و نیکوکاری کردن بود

شاهنشاه (ف) آنکه پادشاهانش خدمت و مالکی املاک گردانند و آنکه با عانت و مظاهرت دیگران پادشاه شوند منقول است که این لفظ بر غیر خدا تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه

این لفظ خداوند و پادشاهی که بود او دیگر پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان شاهنشاه بحذف الف نیز گویند

شاهنشاه زندان استان (ف) یعنی آفتاب

شاه نشین (ف) یعنی بساط گرانمایه و محل نشستن پادشاهان

شاهوار (ف) با های موقوف دری که بی همتا بود آنرا شاهوار یک دانه نیز گویند بنازیش دریتیم و آنچه که سزاوار شاهان باشد

شاهی (ف) نام حلوائی است که از تخم مرغ شاسته پزند و بالفتح نام پرنده است و نیز پادشاه هستی وجامه است و سکه در ولایتی خراسان از شاه طهماس

شاهین (ف) صالح و بزرگ سنجیده و پوستین و جامه کهنه بود و فارسی نام جوئی است و نام سازیست رومی

شاهیدن (ف) بزرگ شدن و پارسائی کردن

شاهیق (ع) یعنی کوه بلند

شاه یک اسپه (ف) یعنی آفتاب

شاهین (ف) دسته ترازو و نیز پرنده ایست که بدان شکار کنند

شایان (ف) یعنی لایق و سزاوار و شایسته بود

شایبه (ع) زشتی و آمیزش و چرک در استعمال نیز آمده است

شابج (ف) یعنی نام مقامی است

شاپیران (ف) شهریست نزدیک گنجه و دربند

شایع (ع) فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصه های دیگر و آن را مشاع نیز گویند

شایک (ف) گیاه خاردار و قوی سلاح

شایگان (ف) کاربی مزد* مقرماد رویش را شایگان و بسیار و بی نهایت و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد

بند

شاوغر (ف) بوزن کاوسر ولایتی است در ترکستان ماوراء النهر

شاون (ف) یعنی آهو بره

شاونی (ف) چادر گهواره

شاویج (ف) چیزیست مانند چرم نقطها مقدار عدس دارد

شاه (ف) معروف و راه فراخ و مهره شطرنج و نام جانوریست که به هندوستان بود و گشت کردن بمادر را گویند و هر چیزی که در آن بزرگی و خوبی بود و در عربی گوسپند را گویند

شاهاب (ف) آب سرخ که از گل کاجیره حاصل شود

شهابه (ف) مثله

شاه اسپرم (ف) گلی که او را ریحان و ضیمران نیز گویند

شاه افاف کرن (ف) یعنی سکندر

شاه افسر (ف) بتازیش اکلیل الملك خوانند

شاه آلو (ف) نوعی از آلو

شاانجم (ف) یعنی آفتاب

شاهانی (ف) انگوریست سیاه

شاه باز (ف) باز سفید

شاه بالا (ف) کسی که بطریق داماد آن را ستد همراه او بخانه عروس برود و همه وش نیز خوانند و بترکی ساقدوش گویند

شاه پانک (ف) باهای موقوف و نون مفتوح نام گیاهی است و بتازی بنفشه الکلاب خوانند و معرب آن شاه پانج است

شاه بسه (ف) بفتح با و سین مهمله گلیست معروف که بعربی اکلیل الملك گویند چه او بصورت تاج است و بسه بمعنی تاج آمده و نام جامه است

و جانوریست که بهندوستان بود و نام شهری

شاه بند (ف) جنسی از بند عرب او را ضعصان خوانند

شاه بوی (ف) عنبر را گویند

شاهبه (ف) با های موقوف و بای مضموم و شین مفتوح و های مختفی اکلیل الملك بود

شاهتره (ف) سبزه یست که فارسیان آنرا تره نیز گویند و در هند سبزی نامند عرب او را بقلة الملك و او را تره مهره نیز گویند اهل هند او را پاپره نامند اطبا دردواها بکار برند

شاه توران (ف) یعنی افراسیاب

شاه چین (ف) یعنی آفتاب

شاه خابه (ف) جوی و نهری باشد که از رود بزرگ جدا شود و آنرا بتازی جلیج خوانند

شاه دارو (ف) باهای موقوف جمشید شراب انگوری را نام نهاده وجه وجه تسمیه آن در کتب لغات متقدمین مرقوم است

شاه درخت (ف) یعنی درخت صنوبر باشد

شاه زربفت پوش (ف) یعنی آسمان و دنیا و آفتاب و روز

شاه زرد رو (ف) یعنی سی زعفرانی خربزه

شاه طارم فلك (ف) یعنی آفتاب

شاه دیوان (ف) دیوی که تهیم انصاری را بشب برده در مهلکه انداخت

شاه راه (ف) راه عام وجاده بزرگ که راه های دیگر از و کشاده شود و راه شاه نیز گویند

شاهرود (ف) باهای موقوف و واو فارسی نام سازیست که آنرا شهرود نیز گویند

شاه حسن (ف) یعنی گل لاله و سوسن زرد

شاه زنبوران (ف) یعنی آن مگس شهد که پیش امیرالمومنین حضرت مرتضی علی علیه السلام

ایشان آورده بود او پادشاه زنبوران بود او را امیر النحل نیز خوانند

شاه سپرم (ف) گلی که او را ریحان واضحیان نیز گویند

شاه سوار فلک (ف) یعنی پیغمبر صلی الله علیه وسلم

شاه تغا بن سرخ (ف) یعنی آفتاب

شاه فلک (ف) مثله

شاهق (ع) یعنی کوه بلند

شاه گردون (ف) یعنی آفتاب و آسمان

شاه گونه (ف) نام جامه

شاه گوهران (ف) یعنی جوهری بود در خزانه خسرو پرویز که آنرا در سلسله بستی و در دریا افگندی چون بر نشیب جوهر دریا بخود جذب کرده چون مقناطیس که آهن را بیاورد آوردی

شاه گویندگان (ف) حضرت رسالت پناه صلعم

شاهلونه (ف) تخم نیک

شاه مشرق (ف) یعنی آفتاب

شاه مربع نشین (ف) یعنی کعبه معظمه باعتبار آنکه عمارت کعبه مربع است

شاهنام (ف) سرنای معروف که او را شادنا نیز گویند و نام شهری بوده از ولایت شیروان

شاه نای (ف) با های موقوف نام سازیست که بسیار شتها دارد و آنرا شهنای و سرنای نیز خوانند

شاهندن (ف) با های مفتوح بنون زده صالح بودن و نیکوکاری کردن بود

شاهنشاه (ف) آنکه پادشاهانش خدمت و مالک املاک گردانند و آنکه باعانت و مظاهرت دیگران پادشاه شوند منقول است که این لفظ بر غیر خدای تعالی اطلاق نکنند اما شاعران میگویند چنانچه

این لفظ خداوند و پادشاهی که بعد او دیگر پادشاهان شوند و در اصل شاه شاهان شاهنشاه بحذف الف نیز گویند

شاهنشاه زند استاد (ف) یعنی آفتاب

شاه نشین (ف) یعنی بساط گرانمایه و محل نشستن پادشاهان

شاهوار (ف) با های موقوف دری که بی همتا بود آنرا شاهوار یک دانه نیز گویند بتازیش دریتیم و آنچه که سزاوار شاهان باشد

شاهی (ف) نام حلوائی است که از تخم مرغ نشاسته پزند و بالفتح نام پرنده است و نیز پادشاهی و جاه است و سکه در ولایت خراسان از شاه طهماس

شاهین (ف) صالح و بزرگ سپید و پوستین و جامه کهنه بود و فارسی نام جوئی است و نام سازیست رومی

شاهیدن (ف) بزرگ شدن و پارسائی کردن

شاهیق (ع) یعنی کوه بلند

شاه یک اسپه (ف) یعنی آفتاب

شاهین (ف) دسته ترازو و نیز پرنده ایست که بدان شکار کنند

شایان (ف) بمعنی لایق و سزاوار و شایسته بود

شایبه (ع) زشتی و آمیزش و چرک در استعمال نیز آمده است

شایخ (ف) یعنی نام مقامی است

شایران (ف) شهریست نزدیک گنجه و در بند

شایع (ع) فاش و آشکار و حصه آمیخته بحصه های دیگر و آن را مشاع نیز گویند

شایک (ف) گیاه خار دار و قوی سلاح

شایگان (ف) کار بی مزد* مقرماد و بش را شایگان و بسیار و بی نهایت و مال گرانمایه و پر قیمت که لایق شاهان باشد

شابکه (ف) یعنی درخت خاردار

شاییل (ع) شتر ماده که دم برداره

شباب (ع) بالفتح جوانی و جوان شدن و بالکسر هر دو دست بر داشتن اسپ برای نشاط و بالضم آب و می

شباباز (ف) یعنی گوهر بزرگ

شباتور (ف) باول مفتوح مرغی که در شب بیدار شود

شبادع (ع) بالفتح کژدم جمع شبدعه

شپاشپ (ف) صدای تیر که پیاپی انداز شده

شباع (ع) بالکسر هیمه خورد که بآن آتش افروزند و آواز نای شبان و خواندن و بانگ کردن و بالفتح آشکار شدن و قسمت نا کردن چیزی را و پیروی کردن

شب افروز (ف) کرم شب تاب و لعل درخشنده در شب

شباک (ف) بالکسر دامها

شباکه (ف) بالفتح دریچهٔ مشبکه

شبالنگ (ف) بفتح شین و لام نخچیر

شبام (ع) بالکسر قبیلهٔ است قبیله در شته در برقع زنان باشد که بر پس سر بندند و چوبی که بر دهن بزغاله بندند و موضعی است بشام و بالفتح گیاهی است

شبان فریوک (ف) مرغی است که صفیر بسیار زند و بعربی مکا بضم میم و تشدید کاف گویند مرغیست شبیه بباشه چون بر زمین نشیند چنان نماید که قوت برخاستن و پریدن ندارد چون نزدیک او روند پرواز کند و اندک دور نشیند و هر چند پیش روند دور ترود

شبان فریبک (ف) مثله

شبانکاره (ف) بالفتح نام ولایتی است

شبانگه (ف) با کاف فارسی آنجا که شب کنند و نیز شب و وقت در آمدن شب

شبان وادی ایمن (ف) بالضم یعنی پیغمبر موسی علیه السلام

شبانه (ف) هر چیز که نسبت بشب داشته باشد و آنکه در شب کاری کرده باشد عوام شبینه گویند

شپاوک (ف) بفتح یکم و چهارم با بای فارسی شهریست قریب کرمان که کان فیروزه آنجاست

شب آویز (ف) مرغ حق حق گو که بشب خود را از درخت یکپای آویزد و حق حق گوید

شباهنگ (ف) مرغ سحر خوان

شب پره (ف) بفتح با سوم فارسی یعنی سپرک و جوابی نماید

شب پوش (ف) بفتح بای سوم و چهارم فارسی یعنی جامهٔ خواب در بعضی نسخه تاج و کلاه آمده

شب بوی (ف) بفتح با و واو فارسی نام گلیست زرد که شب بوی دهد از اشکال چشم نیز گویند

شب پیمای (ف) شب بیدار و دردمند و عاشق و مهجور

شب پیمودن (ف) یعنی بیدار بودن

شبت (ف) بکسر تین سبزی معروف و بهندی سوا گویند

شب تاب (ف) کرم شب چراغ و گوهر آبدار و جانوریست کوچک و پرنده که در نیا اندازه در شب مانند آتش رخشد و آنرا چراغک و شب چرغک نیز نامند

شب ترکتاز (ف) یعنی شب سیاه که ترکان تاخت در شب سیاه کنند

شب چرا (ف) چریدن حیوانات در شب و نقلی و میوه که در شب خورند

شب چراغ (ف) گوهری را گویند که در شب مانند چراغ روشنائی دهد آورده اند که گاوی دریائی باشد و شبها جهت چرا بیرون آید گوهری را از کام او بر آورده بر زمین می نهد و بروشنائی آن چرا میکند و گوهر را یست قیمتی بغایت نفیس

شب چراغک (ف) با سیوم فارسی کرمکی است که بشب مانند اخگر تابان نماید وقیل مرغیست سیاه و سفید

شب جک (ف) با جیم عجمی مفتوح بکاف زده شب پانزدهم شعبان را گویند و آنرا شب برات نیز نامند

شبجم (ع) بفتحتین در کشیدن و درهم شدن پوست

شب خانه (ف) جائی که شب باشند و حرم سرای ملوک

شب خوش (ف) یعنی وداع شب

شبخون (ف) تاختنی که غنیم در شب بر کسی آورد

شبخیزک (ف) تره تیزک بود آنرا بتازی رشاد خوانند

شبد (ف) بمثل نبت که کد شت

شب در (ف) بالفتح گیاهی است

شب دهرسیان دادن (ف) یعنی ضامن دادن بادعده نبودن

شب در میان دادن (ف) یعنی یضها نته شب داد وقیل بوعده یک شب داد

شبدیز (ف) بالفتح باجهارم فارسی نام اسب شیرین که معشوقه خسرو بود و است از سومی

شبدیز و نقره خنگ (ف) کنایه از فلک وشب و روز و ماه

شبدع (ع) بالکسر وکسر دال و فتح آن سختی و بلا

شبدغه (ع) مثله

شبدوش (ف) با واو فارسی مبارز کیکاوس که پدرش کوده و برادرش کیوه بود

شبذیر (ف) باول مفتوح بثانی زده و ذال منقوطه و یای معروف نامیست از نامهای باری تعالی

شبر (ف) باول و ثانی مفتوح شعله آتش بود و نام شبر علیه اللعنة و بزبان تازی بلشت را گویند و آنرا وجب نیز گویند

شبر (ف) بفتح بای فارسی مشدده مخففه پارسیان امیرالمومنین حسن و حسین را گویند

شبراق (ع) بالکسر جامه پاره پاره کرده و پاره گوشت

شبرغان (ف) بسکون با و ضم شین و را دهی است نزد یک بلخ

شبرقه (ع) بالفتح تری پستان و جامه پاره کرده

شبرک (ف) بفتح و بای فارسی جانوری پرنده که در شب بیرون آید بتازیش خفاش نامند

شبرم (ف) بالفتح دانه ایست مانند نخود و مردی کوتاه قد و چوبی که بردهن بزغاله بندند بضم سین بخیله و درختی است خاردار

شبرنگ (ف) بالفتح و با کاف فارسی اسپ سیاوش و نیز اسپ سیاه و نام گلی است در بیابان زرد و سیاه باشد و بو ندارد و در بعضی نسخه جوهری سیاه کم قیمت

شبرو (ف) بالفتح بمعنی دزد و عیار و در اصطلاح سالکان کنایت از سالک شب خیز بیدار است

شب روان (ف) شب بیدار ان دعا دار

شب زنگی و شب گیسو فشان (ف) یعنی شب تاریک
شبستان (ف) خوابگاه و حرم خانه سلاطین که آنرا مشکوی نیز خوانند
شب شاب (ف) صدای تیری که بپا اندازند
شب شب (ف) مثله
شب شت (ف) باول و ثانی مکسور چیزی را گویند که بر طبع گران و ناخوش آید
شپشت (ف) بکسرتین و شین دوم زشت و کریه که طبع ازو متنفر شود
شب شن (ف) یعنی جوانی رفت و شب گذشت
شب شو (ف) بکسر شین اول و بضم شین دوم تیهو و آن جانوری است خورد
شبشه (ف) بضمتین مخفف اشبشه یعنی کرم گندم خوار
شبع (ع) بکسر یکم و فتح دوم سیر شدن و بکسر اول و سکون دوم آنقدر چیزی که سیر گرداند
شب عنبرین (ف) یعنی شب تاریک
شبعه (ع) بالضم آن مقدار طعام که یکبار سیر کند کسی را
شب غا (ف) باول مفتوح بثانی زده مغلوطه را گویند که گاوان و گوسپندان و دیگر چارپایان شبنگاه در انجا بسر برند
شبغار (ف) مثله
شبغازه (ف) مثل شب غا که گذشت
شب غریب (ف) یعنی حلوای که در شب اول مرده را در گور کنند برفقرا قسمت کنند
شب فراخ (ف) نام نوای و لحنی است
شب فرخ (ف) نا لحنی است از موسیقی
شبک (ف) بکسر باء و سکون دوم فارسی دوک و کرده دوک و در عربی شبک بالفتح آمیختن و بهم در

رفتن و فیل دندان
شب کاینات (ف) یعنی دنیا و سیارات
شب کو (ف) بحذف کاف دوم در این که شب بر بلندیها آمده همسایه گان را با آواز بکند دعا کند و صبح بدر رود نه زود و یا سپانی که شب فریاد کند
* جهانی گرد شب کوک خرمن گدای *
شبکو شبکوی (ف) مثله
شبکوکا (ف) مثل شب کوکه گذشت
شبکه (ف) بفتحتین دام و بالضم خویشی
شبگیر (ف) مرغی که وقت سحر آواز حزین کند و سحر وقت پگاه را نیز گویند شود بانکه وقت سحر روانه شود
شب گیسو فشان (ف) شب تاریک
شبل (ع) بالکسر بچه شیر که شکار تواند کرد
شپل (ف) بکسر و باء پارسی افشردن جامه و جز آن
شپلالنه (ف) بکسر نام میوه است که آنرا فندق و عناب نیز خوانند
شبلنجا (ع) بفتح صحابه ترسایان و در بعضی نسخه یکی از اصحاب ایشان
شپلیدن (ف) بالکسر و باء دوم فارسی شیفته و دیوانه شدن و فشردن تر بن لباس
شبم (ع) بفتحتین سرما و سرد شدن
شبنم (ف) بالفتح اشک ابر که هندی اوس گویند
شبنه (ف) بانون مکسور و های مفتوح کنجد را گویند
شبوب (ع) بالضم بر افروختن آتش و کارزار و بالفتح انچه بوی آتش افروزند و نیکی کننده و بدی کننده و اسپی که هر دو دست بردارد
شپوختن (ف) بکسر شین و ضم باء آسیب زدن از روی قوت و تیز افشاندن
شبوط (ع) بالفتح نوعی از ماهی دریا

شبوعه (ع) بکسر کژدم

شبوي (ف) نام گلي است اکثر کبود رنگ ميبود و الوان ديگر نيز مي شود بشب بوي ميدهد

شبه (ف) بالکسر نشان و رنگ غير از رنگ اصل چيزي و آميزش و آلودگي بفتحتين آن مهره سياه که بر سر مروارید نشنند در عربي مانند

شبهنه (ع) بضم يکم وفتح دوم پوشيدگيها و پوشيدگي

شبهو (ف) بوزن عبهر منقار چرغ که مرغيست شکاري

شبي (ف) بکسر تين و بالفتح نوعي از جامها و قبيل از پوستين و جامه که بشب پوشند و منسوب بشب سينه بغل زنان که جيب و آستين ندارد

شبيار (ف) باول مفتوح بثاني زده گياهي است تلخ که انواالوان نيز گويند بتازي صبر خوانند

شب يار ه (ف) شپره را گويند

شبينه (ع) بالفتح موي سخيده ي و موي و تيزي

شبيع (ع) جامه بسيار پيسهان و مرد بسيار عقل و رسن بسيار موي

شبيل (ف) بکسر تين و باياي فارسي اشهرنيي جامه

شبيم (ف) باول مفتوح وثاني مکسور وياي معروف بعني کريز بود

شبيه (ف) باول مفتوح سنگي باشد نرم که در غايت سياهي بود و آنرا شبرنگ نيز خوانند

شت (ف) باول مفتوح مخفف شتل باشد که هر بازي قمار بجاغران دهند و معروف آن ستله است

شتا (ع) بالکسر زمستان وگرسنه و نهار * لته ن خويشتن بخورد * کرد و هفته هي شتا باشد *

شتاغ (ف) باول مکسور هرزن وهر ماده حيواني

را گويند که شير بسيار دهد

شتا فتن (ف) بالکسر و باقاي موقوف شتابي کردن

شتاق (ع) بالکسر رشته که سرچنگ را بدان بندند بالفتح گرفتن زکواه چيزي از ميان قصاب

شتالنگ (ف) معروف و او را لنگ نيز گويند بتازيش کعب خوانند و بکاف عجمي استخواني را گويند که در ميان بندگاه پا و ساق واقع است

شتر (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني کنار آمده و بزبان هندي دشمن را گويند

شترب (ف) بفتحتين پلنگ

شترپاي (ف) بضم باء چهارم فارسي گياهي است که برگش همچو پاي شتر است

شتربه (ف) بفتح نام گاوي که قصه آن در انوار سهيلي مسطور است

شترخار (ف) نام از جنسي خار باشد که شتر آن را برغبت تمام چرا کنند و آنرا خار شتر و اشتر خار نيز گويند که هندش جوسه گويند

شترخان (ف) نام موضعي است

شتردل (ف) يعني غول و نامرد

شترغار (ف) بضم گياهيست که از بيخ او اچار سازند

شترک (ف) باول و ثاني مضموم و راي مفتوح موج باشد و آن را اشترک نيز گويند

شترگاو (ف) زرافه باشد و در صفتش آورده اند که سر آن بسر شتر وگروهي گفته اند که بسر گاو کوهي مانند و سينه و سم و شاخ گاو شبيه باشد ليکن شاخش از شاخ گاو کوچکتر و باريک تر است و پوست آن مثل پوست پلنگ پر خال بود برنگي که طبع را از ديدنش خوش آيد و دم

بدم آهو ودندان بدندان خوك آمده است و
گردن ودستها بسيار دراز و پا بهلو كوتاه
شترگاو پلنگ (ف) باچهارم و هفتم و
دهم فارسي بهيمه وحشي كه بتازيش زرافه
خوانند
شتر گياه (ف) مثل شتر خار كه گذشت
شترمرغ (ف) بالضم جانوريست آتش خوار
كه پرداره پايش چون پاي شتر وبتازيش نعامه
خوانند
شترنگ (ف) بوزن ومعني شطرنج كذا في
حل اللغات است
شتروار (ف) يعني بار شتر
شتل (ف) بفتحتين بعد ازانكه كرو بردن در
بازي نرد وجزآن زري كه حاصل شود بمردم حاضر
دهند
شتلم (ع) بفتحتين ستم وغضب وبزور كسي را
چيزي داشتن وبزور چيزي ازكسي گرفتن كه بتازيش
ظلم خوانند
شتم (ع) لفتح دشنام دادن
شتوع (ع) بالضم درخت بان باتمهران وبفتحتين
پراكنده شدن موي سر
شتول (ع) بالفتح برداشتن ناقه دم را وبرداشته
شدن دم وبقيه آب درمشك وآب اندك در دلو
شتون (ف) بالفتح فربه ولاغر
شته (ف) بالكسر وبا تاي مشدده هرچه بران
گذشته وقيل انگور
شتي (ع) بالفتح والتشديد تا پراكنده ها
شتيت (ع) زشت روي وشير درنده وترشرو
شج (ع) بالفتح والتشديد سرشكستن وشكستن
وشكافتن كشتي وجزآن وآب دريا وقطع كردن راه
وبيابان
شجاب (ع) بالكسر چوبي چند ايستاده كه بر آن

جامه نهند
شجاج (ع) بالضم بانگ كردن زاغ وشتر وشتر
مرغ وبالكسر شكسته هاي سر وبالفتح يكديگر را
سرشكستن بالفتح والتشديد جمع گورخر
شجار (ع) بالكسر چوب هودج وچوبي كه
پس در اندازند براي استحكام وپاي تخت بدان
محكم كنند وچوب بالاي چاه وشاخ اشتر وچوبي كه
مردمان بزغاله كنند وموضعي است
شجاع (ع) بهرسه حركت ومشهور ضم شين است
دلير وبي دل ويكنوع مار است وبالكسر
قبيله ايست
شجاعه (ع) بالفتح دلير شدن وبيدلي نمودن
هركارزار وخوف
شجام (ع) بالكسر رهاي سخت وآفت از سرها
بهرسه بالفتح آنكه درختان را بخشكاند
شجان (ع) بالفتح درازي
شجانيده (ف) يعني سرد شده وسرما زده
شجايد (ف) مثله
شجب (ع) بفتحتين قلعي است بالفتح خون سلم
كشيدن وبستان شير قرار آمدن وبالكسر اندوه گين
شدن وهلاك شدن رهلاك كردن وانده گين كردن
ومشغول كردن وبفتح جيم نيز آمده واستوار كردن
سرشيشه وصاحب انده رستون خانه
شجر (ع) بفتحتين درمان سخت
شجر (ع) بالفتح بازگردانيدن ودور كردن
ودر مزاح است كه ساحل ميان عمان وعدن
شجرك (ف) يعني تره تيزك
شجره (ع) بفتحتين درخت وشجره ملعونه
كه در قران است مراد بان درخت زقوم است كه در
دوزخ مي باشد بعضي مفسران گفته اند كه مراد
بان شجره زقوم شيطان علت اللعنه وشجره طيبه
درخت خرما است شجر چنته درخت ديگر است

شجرالیف (ع) نام درختی است
شجع (ع) بفتحتین سبک برداشتن ستور و بفتحتین ریشهای درخت
شجعان (ع) بضم یکم و فتح دوم دلیران و بالفتح شتر ساده که دست و پا چست بردارد در رفتار
شجعان (ع) بالفتح دلیر
شجعه (ع) بکسر یکم و سکون دوم دلیران
شچک (ف) بضم یکم و جیم فارسی جهندگی سینه بهندی هچکی نامند و آن از اسپ و اشتر و امثال آن در وقت رفتن
شجاییز (ف) باول مفتوح بثانی زده و لام مکسور و یای معروف سرمای سخت
شجن (ع) بالفتح باز داشتن حاجت کسی را از کار و اندوه و اندوهگین شدن و شاخ درهم شده بشاخ و بکار درصراح است راه وادی بسیار درخت
شجو (ع) بالفتح اندوهگین کردن و اندوهگین و شاد کردن
شجرا (ع) بالفتح درخت و درخشان و زمین بسیار درخت
شجوب (ع) بالضم هلاک شدن و لاغر شدن و دیگرگون شدن و لاغری و گرسنگی و سغر و زمین را کندن به بیل و ستونهای خانه
شجه (ع) بالفتح و التشدید جیم جراحت و شکستگی سر باشد
شجیج (ع) بالفتح بانگ کردن زاغ و اشتر و شتر مرغ
شجیده (ف) مثل سجانیده که گذشت
شجیر (ع) بالفتح زمین پر درخت و نصیب و غریب
شح (ع) بالضم بخیلی و حریص کردن
شحاح (ع) بالفتح بخیل و حریص و آتش زن
و زمین سخت
شحام (ع) بفتح و التشدید حاء مهمله پیه فروش
شحامه (ع) بالفتح فربه شدن
شحب (ع) بفتح یکم و سکون دوم لاغر
شحر (ع) بالفتح کشادن دهان کنار دریا میان عمان وعدن و بکسر نیز آمده
شحشحه (ع) بالفتح چست پریدن مرغ و نوعی از آواز در حلق گردانیدن
شحص (ع) بفتحتین و حاء مهمله ستوری که از شیر باز ایستد و اصلا شیر نداشته و آنکه بر او گذشته باشد و آنکه بار دار نشود
شحط (ع) بالفتح دور شدن
شحم (ع) بالفتح پیه و بفتحتین خوردن و بالفتح و کسر حاء پیه خوار و انگور کم آب
شحمه (ع) بالفتح اندک پیه و چربی
شحن (ع) بالفتح پر کردن ظرف و کشتی و غیر آن و بفتحتین اندوه و حاجت
شحنا (ع) بالفتح دشمنی داشتن و دشمنی
شحنهٔ پنجم حصار (ف) بالفتح یعنی مریخ بر پنجم آسمان
شحنهٔ چهارم (ف) آن سرور صلعم
شحنهٔ چهارم کتاب (ف) کنایه از آن سرور علیه السلام
شحنهٔ دریای عشق (ف) یعنی سرور کاینات
شحنهٔ شب (ف) عسس و شب روان و دزدان و عاشقان
شحنهٔ غوغا (ف) سر متقیان و سر غوغا
شحنهٔ غوغاء قیامت (ف) آن سرور علیه السلام
شحنهٔ نجف (ف) امیر مردان کرم الله

وجه

شخو (ع) بالفتح دهن بازکردن ودهن باز شدن
وشکام زدن اسپ

شخون (ع) بفتحتین اندوه ها وحاجت ها

شخیح (ع) بالفتح بخیل

شخ (ف) بالفتح شاخ درخت وزمین پلید و
چرک اندام وجامه با خای مشدد نیز آمده است
ودرعربی از پای روان شدن وشنوانیدن کودک
آواز بول خود را بکسی و مختصر شاخ بوستان *
نه رکوه سبزی نه رباغ شخ باغ بوستان خورد
و مردم ملخ

شخار (ف) چیزیکه زنان بعد از حنا گذشتن
ناخنها بان سیاه کنند

شخائیدن (ف) یعنی ریش کرد وخراشید

شخائیدن (ع) یعنی مجروح کنند

شخائیده (ف) یعنی ریش کرده

شخادن (ف) مثل شخائیدن که گذشت

شخار (ف) بکسر انچه رنگ رزان وگازران
بکار برند هندش ساجی گویند

شخال (ف) یعنی خلیدن کی چیزی بالفتح ریش
خراش

شخالیدن (ف) بالفتح خلیدن یعنی جستن
ودور رفتن وکناره کردن

شخب (ع) بالفتح رفتن خون از جراحت بالضم
رفتن شیر ازپستان

شخز (ع) بالفتح رنج ومحنت کشیدن وغیبه
وطعن کردن واضطراب نمودن وبی آرام شدن

شخس (ع) بالفتح وبخای معجمه اضطراب و
اختلاف کردن ودهن کشودن

شخسار (ف) باول مفتوح زمینی سخت
ومحکم باشد وآن دامنهای کوه بود آنرا شخ نیز
گویند همچو مرغان زمین برسر شخسار

شخش (ف) بالفتح خریدگی و افتادن بجای
و پوستین وجامه کهنه بود وباول مضموم وثانی
مفتوح نام مرغی است کوچک وخوش آواز
* گرگ راکی رسد صلابت شیر   باز راکی رسد
نهیب شخش *

شخشدن (ف) بمعنی افتادن وخریدن

شخشیدن (ف) مثله

شخص (ع) بالفتح تن وکالبد مردم وجز آن
وسیاهی چیزی که از دور پیدا شود وتناور شدن

شخکاسه (ف) بالفتح آبی افسرده ومنجمد
گشته که ازباران بارد وآنرا ژاله وتگرگ وسنگک
وسنگچه وبحچه نیز گویند

شخل (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی
صفیر وفریاد وبانگ

شخلی (ف) باول مفتوح بثانی زده خار
گیاهی بود

شخلیدن (ف) بمعنی تیز آمده

شخلیده (ف) مثله

شخم (ع) بالفتح فاسد وتباه شدن طعام وجز آن

شخم الارض (ف) یعنی خراطین

شخن (ع) بالفتح برکردن وراندن وبستن و
دورکردن

شخود (ف) بالفتح یعنی بناخن کند بد

شخودن (ف) بالفتح والضم بناخن کندیدن
وریش کردن

شخوده (ف) بالفتح بناخن کند بده

شخوص (ع) بضمتین بلند برآمدن وبی آرام
شدن وچشم بازماندن واز شهری بشهری رفتن
وکشیده شدن وآماسیدن زخم وبلند تر شدن
تیر از نشانه وبرآمدن ستاره وبلند شدن
کلمه از دهان

شخول (ف) بالفتح وبا واو وثانی بمعنی زار

شدن مرغ و قرپیاد و صغیر و بانگ
شخولیدن (ف) بفتح شین و ضم خای معجم
زدن
شخولیده (ف) مثل شخول که گذشت
شخیت (ف) بالفتح باریک
شخیده (ف) بالفتح از جای فروخزنده
شخیدن (ف) افتادن و لغزیدن
شخیده (ف) یعنی برنج
شخیر (ع) بانگ کردن خر از بینی و بانگ کردن
از حلق یا بینی و آواز اسپ
شخیص (ع) یعنی جسیم و تناور
شخیل (ف) بالفتح مثل شخول که گذشت
شد (ف) بالضم رفتن و گذشتن و معروف
بالفتح در عربی استوار بستن و شدن و سخت
شدن و شدن سخت گرفتن
شدا (ع) بالضم والتشدید سختی
شداد (ع) بالفتح نام بادشاهی که دعوی
خدائی کرده بهشت در دنیا راست کرد آخر دران
آمدن نیافت
شدت (ع) بالکسر سختی و بالفتح یکبار حمله
بردن
شدح (ع) بالفتح فربه شدن
شدخ (ع) بالفتح شکستن چیزی و میل کردن و
پهن شدن و دراز شدن و سفیدی پیشانی و بفتحتین
بچه که نا تمام از شکم بیفتد
شدسک (ف) معروف بمعنی جوانی رفت
شدف (ع) بفتحتین شخص شدوف جمع
آن
شدقم (ع) اسم فحل کان النعمان ابن المنذر
تنتسب الیه الابل الشدقم الواسع الاشداق
شدکار (ف) باول مضموم بثانی زده سرکین
و زمینی که شیار کرده باشند برای تخم کاشتن

شدن (ع) بالفتح بی نیاز شدن آهو بره از مادر
بفتحتین درختی است که شکوفه آن بیاسمین ماند
شدند (ف) وزن کهند نام کتاب مغان
شدو (ع) راندن و شعر خواندن با آواز و ترنم
کردن و در بیتی خواندن و آهنگ چیزی کردن و مانند
چیزی بچیزی کردن
شده (ع) بالفتح شگفتی و مجروح کردن سر و
مدهوش کردن و بالضم و بفتحتین دهشت
شدیار (ف) مثل شدکار که مرقوم شده
شدید (ع) سخت و دلیر و بخیل و شیر درنده و نام
مردی است و بالضم و فتح دال نام شاعری است و استوار
بستن و حمله بردن و قوی کردن
شذ (ع) بالفتح والتشدید تنها شدن و بر
آمدن از میان قوم همچنین پراگنده و یک یک شدن
پراگندگان
شذا (ع) بالفتح و با ذال منقوطه یکنوع کشتی است
و آواز سگ و مگس و نام درختی
شذان (ع) پراگندگان یعنی کسانیکه باشند در
قومی از قبیله آن قوم نباشند
شذر (ع) بالفتح و ذال معجمه جریده شود
و مرواریدهای ریزشده
شذو (ف) مشک یا بوی یا رنگ آن
شذوذ (ع) یعنی پراگنده و یکیک شده و پرا
گندگان
شر (ف) باول مکسور بثانی زده نامی است از
نامهای نیزاعظم بالفتح والضم و تشدید بدی و بد
شرا (ع) بالکسر والفتح خریدن و فروختن
شراب (ع) آشامیدنی و خوردنی و آب و می
شراب دینار (ف) نام شربتی
شراب نوش کوار (ف) یعنی شراب و شهد
شرابه (ف) بالکسر پیاله
شرابی (ف) بالفتح و با بای فارسی شراب دارو

قیل ساقی
شراحی (ع) بضم حای مهمله مکسور قسمی
از کباب که کرده باشند
شراح (ع) سرکوه وسفیدی پیشانی است
شراذ (ع) بالکسر زمین قافیه
شرار (ف) بالفتح پاره آتش که بجهد
شراره (ف) بالفتح مثلهم
شراسند (ع) بالفتح بدخو شده
شراسه (ع) بد خلق وبد خو شدن
شراشر (ف) بالفتح گرانیها ونفس
شراط (ف) بالفتح نشانه مال زبون وشخصی
پزک وشخصی زبون
شراع (ع) بالکسر چله که بر کمان بسته باشد
بادبان کشتی وکردن شتر وزه های کمان وبارهای
ساز جمع شرعه وبالضم نام مردی است که نیزه ها و
سر نیزه ها را خوب میساخته
شراک (ف) بالکسر بند دوال نعلین که بر عرض
باشد ودو دوال دیگر که بر طول آن می باشد
شران (ف) بالکسر باران تند
شرایط (ع) بالفتح شرطها وشریطه هم بمعنی اول
شرط است
شرب (ع) بالکسر آب وحصه از آب وبالفتح
آشامندگان جمع شارب بهر سه حرکت آشامیدن
وخوردن آب ومانند آن وبفتحتین حوض های
خورد که درختان از آن آب خورند وسبزه
تازه نهایند وبسیار خوردن آب
شربت الماس (ف) یعنی شمشیر
شربته (ف) بالفتح والضم آن مقدار آب که
یکبار آشامیده شود وز عرف شکر در آب گداخته
مینوشند ونیز جنسی از شراب است
شربتی (ف) نوعی از قماش بغایت باریک و
تنک ونازک ولطیف

شربه (ف) بالکسر خوردنی وآشامیدنی از
آب وجز آن
شرث (ع) بالفتح نعلین کهنه وبفتحتین سطبری
پشت دست وشکافتن آن
شرج (ع) بالفتح جای روان شدن آب از سنگستان
بر زمین نرم وواد یست بد بس وانبار شدن و
فراهم آوردن ودروغ گفتن وبفتحتین کهشان و
فراخی وادی
شرجع (ع) بالفتح دار
شرح (ع) اشکاره وکشاده کردن وبی بی کردن
درکاری
شرحب (ع) یعنی دار
شرحه (ع) بالفتح پاره گوشت بدراز
برآمده
شرخ (ع) بالفتح جوانی وجوانان وجوان شدن
وبرآمدن دندان شتر
شرذ (ع) بفتحتین وضمتین ترسندگان
شرذاخ (ع) بالفتح مرد دراز قدم
شرذ (ع) بالکسر جوعی اندک از مردم وپاره
از میوه
شزر (ع) بالفتح بدنباله چشم نگریستن از غضب
وتکبر واز چپ وراست تیره شدن
شزز (ع) بالفتح درشتی ودرشت خوی شدن
وبریدن ودشواری
شرزدک (ف) بکسرتین وسکون رای وفتح
دال آلوی کوهی که بعربی زعرور گویند
شرزه پلنگ (ف) بالفتح وبا کاف فارسی شیر
شرزه درنده است از شیر کوچک اما از شیر قوی و
دلاور تراست
شرزه (ف) بالفتح شیر خشمناک وبرهنه دندان
ودرنده وبغایت غالب تر از شیر
شرزین (ف) بفتح اول وکسر دوم مرد بدخوی

و بسیار ناخلاف کننده و جای درشت بالکسر نوعی
گیاهی است
شرشار (ف) بالفتح بریان که بروغن ارزد و
چکد
شرشر (ف) بفتحتین و کسرتین نام گیاهی است
شرشره (ف) بالفتح شرحه شرحه پاره کردن گوشت
شرشور (ف) بضم معجمتین مرغی است
خورد چون گنجشک
شرض (ع) بالفتح زمین درشت
شرط (ع) بالفتح چیزی وا بستن قول یا فعل
و لازم گردانیدن و لازم شدن چیزی در بیع
و مانند آن و بالضم و فتح سرهنگان و پیادگان
و شحنه شهر
شرطه (ع) بالفتح جاسوس و پیاده و کوتوال
و باد موافق را گویند در اصطلاح سالکان عبارت
از نفس رحمانی است چنانچه آنحضرت اشاره کرده اند
صلی الله علیه و آله و سلم انی وجدت نفس الرحمن
من جانب الیمن
شرطی (ع) بالکسر نیزه دار و بضم پیاده و
کوتوال و سرهنگ و شحنه
شرطین (ع) بفتح یعنی علامت دو ستاره ایست
در اول حمل و آن اول منزلی است از منازل قمر
شرع (ع) بالفتح راه راست نهادن و در خانه
بر راه گشادن و پوست کندن و راست شدن نیزه
و بسیار بلند کردن چیزی را و راه راست که حق
تعالی پیدا کرده برای بندگان و بیان امر نهی نیز
بالکسر زه کمان و نام موضعی است
شرعب (ع) نوعی از برد
شرعه (ع) بکسر و سکون را مهمله زه کمان و
راه دین و نام کتابی که او را شرط الاسلام
گویند
شرف (ع) بفتح و سکون را آواز دم اسپ و

شتر و بزرگوار شدن و مکان عالی و بفتحتین تخته
که پیش در بود
و بضمتین خیار الهال و مشرف بضم یکم و فتح
دوم کنگره های عرش و بفتح اول و سکون دوم
غالب شدن بر کسی ببزرگی
شرفاء (ع) بالضم بزرگان بفتح یکم و سکون
دوم گوش دراز
شرفاک (ف) بالفتح آواز دم اسپ و اشتر
و امثال آن که هنگام رفتن راه بر آید
شرفالنگ (ف) باول مفتوح و بعضی باول
مکسور نیز گفته اند هر آواز را گویند عموما
و آوازها را میخوانند خصوصا
شرفانگ (ف) مثله
شرفک (ف) مثل شرفاک که گذشت
شرفه (ف) بالضم کنگره
شرق (ع) بالفتح آفتاب و تابان و روشن شدن
و بر آمدن و جای بر آمدن آفتاب و روشنی که
از سوراخ در خانه افتد و بفتحتین شگافته شدن
گوش ستور و اندوه و غصه ناک شدن و در گلو
ماندن چیزی و گوشتی که چربی نداشته باشد و
نزدیک شدن آفتاب بغروب و ضعیف شدن
روشنی آن و سرخ شدن چشم بخون
شرقا (ع) بالفتح و با قاف منقوطه یعنی گوسپند
و شتر شگافته گوش و اندوه و غصه ناک شدن
شرقه (ع) بالفتح جای بر آمدن آفتاب و
بالضم اندوه
شرقیه (ع) بالفتح منسوب بطرف آفتاب
بر آمدن
شرک (ع) بفتحتین دام راه های بزرگ و میانه
راه های و جمع شرک و بکسر اول و سکون
دوم کافر شدن به انباز کردن خدا تعالی و قیل
بالفتح نوعی از دمیدگی که بیشتر کوه کان را بود

شرکاک (غ) بالضم وفتح را انبازان

شرکنه (ع) بالکسر انبازي وشریکي و انباز شدن

شرکه (ع) بفتحتین دام و راه بزرگ و میانه راه

شرم (ف) بالفتح معروف که بتازیش حیا گویند ونیز آلت مرد که بتازیش ایر نامند و در عربي جوي که از رود یا بازبریده باشد و گیاه بزرگ و شکافتن واندکي چیزي دادن

شرمسار (ف) با میم موقوف شرمنده

شرناق (ع) بالکسر ونون گوشت سرخي که در کناره چشم ظاهر شود ودر بعضي نسخه پرده پیه که در پرده پلک بالا بهم رسد

شرنک (ف) بالفتح وبالکسر و با کاف فارسي زهر وخربزه تلخ بفتحتین و سکون نون حنظل

شرواض (ع) بالفتح مردیست بزرگ تن

شرواط (ف) بالکسر دراز

شرود (ع) بالضم رمیدن و قافیه مشهور و منتشر در جاها

شروع (ع) بالضم بکاري در آمدن ودر آب در آمدن بالفتح در آب درآینده کان

شروم (ف) بالفتح زني خورد که هرد و فرج او یکي شده باشد از کثرت مباشرت

شرون (ع) بالفتح قوت گرفتن آهو بره وجز آن وبي نیاز شدن از مادر

شروه (ف) باول مفتوح بثاني زده و واو مفتوح نوعي از کوه باشد که آنرا شهري نیز گویند وبزبان رومي نام مبارزي بوده

شروین (ف) باول مفتوح بثاني زده و واو مکسور و یاي معروف نام قلعه است

شره (ع) بالکسر والتشدید حرص ونشاط

جواني وبد شدن وبفتحتین در فارسي گیاهي از جنس که آهل هند تلسي گویند

شرهم (ف) وزن درهم زنیکه هردو جا بیوا یکي شده باشد

شري (ع) بالفتح حنظل واسپ نیک رفتار وبالکسر وبالف مقصوره خریدن وفروختن وبالفتح سخت غضب کردن وسخت درخشیدن برق

شریچه (ف) بالفتح گوشته پاره

شریح (ع) بضم یکم وفتح دوم نام مردي مجتهد ونام قاضي مدینه

شریحه (ع) سبدي که از برگ خرما بافند ودر ان خربزه وجز آن بردارند خم شور وشکنده

شرید (ف) بالفتح رانده شده

شریدن (ف) بالفتح تراویدن

شریر (ع) بفتح شین وتخفیف را بد کار وبکسر وتشدید را بسیار بدکار وکنار دریا و درختي است که در دریا روید

شریطه (ع) تعلق چیزي بچیزي وپیمان وشرط ورسن از پوست خرما بافته

شریک (ع) یعني انباز جمع آن

شزر (ع) بفتح درشتي دشواري وسختي نمودن وبریدن

ششب (ف) باول مفتوح بثاني زده و باي عجمي جهنده را گویند انرا اشپ وکشسپ ونشپ نیز خوانند

شست (ف) بالکسر مخفف نشست * شست فرود آمد وپیشش دوید * و بالفتح عدد معروف اما اعداد بعضي بصاد نویسند براي امتیاز وتشبیه و زنار که گبران در میان خود بندند وانرا هم خوانند ونیش رگ زن و آنرا کلک ونشتر نیز خوانند وانگشت نر آنرا بتازي ابهام خوانند وقلاب بود که بدان ماهي گیرند و بمعني مضراب که از ساز بدان بنوازند وتار روده وتار آب را بشم که

تیرسازها بکشند و حلقه رسن و کهنه زلف وامثال
آن را گویند
شست باز (ف) یعنی شست فلاخ و همچنین
هفتاد بار
شست کیائی (ف) بالکسر بنای عمارت
و اساس
شست گیران (ف) یعنی تیراندازان
ششته (ف) بالضم معروف و بالکسر مخفف
نشسته
شسع (ع) بالکسر بند کفش و دوال نعلین و بکسر
شین غیر منقوطه مال اندک و آنکه مال خود را
نیک محافظت کند
ششف (ف) بالفتح خشک و لاغر شدن
شش (ف) بالضم نوعی از شکسته که باد بدو
میرساند و نیز کنایت از پستان پیر زن
است
شش ابا سیده (ق) باول مفتوح کنایت از
پدری نامرد است
شش انداز (ف) یعنی نرد بازنده است که
شش مهره نرد مثل کوی در هر دو دست بگیرد
و در هر دو دستی سه عدد در هوا اندازد و بگیرد
شش بانو (ق) کنایت از ستاره های سیاره
غیر آفتاب
شش بانو پیر (ق) مثله
شش پر (ف) بالفتح و بای پای فارسی گرز
شش پر تیز
شش پستان (ف) بالضم و با سیم فارسی
یعنی زنیکه پستانش نرم افتاده بود و این عیب
زنان است
شش و پنج (ف) بفتح هر دو شین معجمه
نوعی از بازی قمار
شش تار (ف) تنبوری که شش تار دارد

شش در (ق) بالضم نام شهریست
ششتن (ف) بالفتح درست انگشتان و بفتحتین
درشت و سخت شدن دست
شش جهت (ف) مشرق و مغرب و جنوب
و شمال و فوق و تحت و شش های ساعت باشد
شش خاتون (ق) یعنی کواکب سیاره غیر
آفتاب
شش خاتون ردیف (ف) همان شش
سیاره سوای آفتاب
شش خانج (ف) بالفتح کردک کلیم که بنا زیش
حذر میند و بالکسر پرده را گویند
شش خنج (ف) بفتح شین اول و خای معجمه
و سکون نون کرد کشان که اندرون آن خالی کرده
از سرب پرسازند برای قمار بازی
شش دامی (ف) بالفتح یعنی کشور ششم
که ولایت آدم است و شش روز که آفرینش عالم
درواست
ششدر (ف) بالفتح معروف و مراد از خانه
که مهره نرد دران بیکار باشد
ششدر تنگ (ف) یعنی دنیا
ششدر فنا (ف) کنایه از دنیا
ششدره (ف) بالفتح مراد از خانه و دنیا
و مراد از خانه که از ان مهره نرد بیرون آمدن
نتواند
ششدری (ف) یعنی دنیا که جهات سته دارد
و حجره که آنرا شش در بود
ششروز (ف) یعنی اول مدت آفرینش آسمان
و زمین
شش روز آفرینش (ف) این جهان و آن
جهان انچه آفریده است
شش روز کرن (ق) بفتح کاف تازی
شش روز آفرینش عالم

شش زمین (ف) یعنی ششم کشور که روم است

شش سري (ف) یعني زر خالص زیرا که در زبان یکي از ملوک اسلام بت شش سر از کفار بدست آمد چون شکستند و سکه زدند زر خالص بر آمد بعضي گفته اند که سکه آن سر بت یکطرف داشت و سه بت در طرف دیگر چون طلاي کامل عیار است بدین مناسبت زر خالص گویند

شش سوي (ف) یعني شش جهه

شش سوي هفت خوان (ف) یعني شش جهت و هفت کشور

شش ضربه (ف) وادي است در یزد که آنرا شش ضرب نیز گویند

شش طاق (ف) بالفتح نام خیمه که مخصوص براي سلاطین است

شش طرف (ف) همان شش جهت

شش عروس رعنا (ف) یعني شش ستاره سیواي آفتاب

ششم بهفت آب (ف) کنایه از کمال طهارت است

شش پنجه خوبا (ف) یعني گوهر و زر و مشک و شکر

شش و پنج (ف) نوعي از قمار بازي و هرچه در معرض تلف باشد

شش و پنج زنان (ف) یعني قمار بازان و آزادگان

ششه (ف) بفتحتین آن شش روز که بعد از عید الفطر اهل صلاح روزه دارند

شص (ع) بالکسر و التشدید صاد آهن سرکج که بدان ماهي شکار کنند بفارسي قلاب ماهي و شصت گویند و بفتح نیز آمده و دزد استاد و ماهر در دزدي که هرچه بیند بدزد دو کم

شیر شدن ناقه و گوسپند و دشوار شدن معیشت

شصت (ع) بالکسر سختي

شصر (ع) بالفتح دوردوم دوختن چیزي دوختن چشم باز نو گرفته و کاو شاخ زدن و بفتحتین آهو بره که بشاخ زدن رسد یا آنکه یکماه از وگذشته باشد

شصو (ع) بالفتح واشدن چشم و بلند شدن آبرو بضمتین و التشدید چشم واشوده نهادن

شصوص (ع) بالفتح ماده شتر کم شیر و سخت معشیت

شصیبه (ع) بصاد مهمله مصیبه و افته و بلا

شط (ع) بالفتح و تشدید دور شدن و کرانه رود و جوي و کرانه کوهان شتر و کنار هر چیز و جوي بزرگ در بغداد

شطا (ع) بالفتح خوشه و برگ کشت و نام دهیست در نواح مصر

شطار (ع) بالضم و التشدید شاطر بي باک و کودک شیفتگي باطن و آتش خوار و شطرنج باز و کودک شوخ رفتار

شطاره (ع) بالفتح بي باک شدن و نافرماني کردن

شطب (ع) بضم یکم و فتح دوم خطهاي و جوبهاي دراز که بر پشت شمشیرهاي کشیده باشد و بضم شین و بالتحریک شاخهاي سبز خط

شطبه (ع) بالفتح شاخ سبز و سبزه درخت خرما و زن بلند و بالا و خط خوب که بر پشت شمشیر کنده باشد

شطح (ع) بالفتح سخن فراخ و بیباک وار گفتن و بحسب لفظ حرکت را گویند

شطحیات (ع) یعني سخنهاي مشایخان که در وقت مستي و ذوق و غلبه حال بي اختیار از ایشان صادر میشود

شطر (ع) نیمهٔ وپاره ازچیزي وجهت وطرف و
قصد کردن ولاو پستان پیش یاپس ازچهار پستان
شتر وگاو وگوسپند دوشیدن

شطرنج (ع) بازیست معروف بسین مهمله
وبتاي قرشت نیز آمده

شطط (ع) بفتحتین ازاندازه درگذشتن درهر
چیز وجور کردن ازحد ودروغ

شطف (ع) بالفتح رفتن ودور شدن

شطکامل (ع) بالفتح تیري وخاك نم ناك

شطل (ع) بفتحتین چون جماعتي قمار بازند و
کسي که درمیان اونبازد هریک ازان قماربازان
چیزي به برند آن یکی که نبي بازد آن بازنده چیزي
ستاند

شطمج (ع) بفتح سخن فراخ وبي باك گفتن

شطن (ع) بفتحتین رسن دراز وبفتح یکم وسکون
دوم بریسمانی بستن ودور کردن ومخالفت کردن

شطور (ع) بالفتح شکایت کردن وغربه

شطوط (ع) بضمتین دورشدن وآب جویها واشتر
ماده

شطون (ع) بالضم دورشدن ودور کردن وبالفتح
چاه عمیق یاچاهي که بالایش فراخ باشد

شطي (ع) بالفتح جامه است

شطیر (ع) بالفتح دور وغربت ونزدیك

شطیف (ع) درخت خشك ازبي آبي

شطیه (ع) بالفتح وتشدید یه پاره ازچیزي

شظ (ع) بالفتح وتشدید یه گوشه بستن جوال را

شظاظ (ع) بالکسر چوبك گوشه جوال ونام دزدي
است

شظاف (ع) بالفتح سختي

شظاف (ع) مثل شظافت که گذشت

شعار (ع) بالکسر جامه چون پیراهن و ازار و
جز آن وبالفتح درخت درشت

شعاع (ع) بالضم روشنائي آفتاب و تیغ
بالفتح خون پراگنده وپراگنده شدن خون وجز آن

شعاف (ع) بالفتح دیوانگي و بالکسر موي سر
که سرخ باشد

شعایر (ع) بالفتح نشان هاي حج وعبادت

شعب (ع) بفتح اول وسکون دوم قبیله بزرگ و
نام کوهي وشکافتن وپراگنده شدن وجاي روان
شدن آب در زمین ونشان شتر شعاب جمع
وبفتحتین دوربودن شاخهاي چارپا یا ازهمدیگر
ودور بودن دودوش ازیکدیگر

شعبه (ع) بالضم شاخ وبالفتح بازي

شعث (ع) کار پراگنده وبفتحتین پراگنده
شدن وآشفته شدن موي وگرد آلوده وسرد شدن

شعر (ع) بالفتح سخن منظوم وبضمتین مردي که
براندام ایشان بسیار موباشد

شعراء (ع) بالفتح نوعي از شفتالو وزمین پر
درخت وپوستین ومگس کبود وسرخ که بر شتر وخر
وسگ افتد و چرمگر ودرشت وسختي وبلاي عظیم
وسخت

شعرالجبار (ع) پیر بادشاهان

شعرالجباري (ع) پرخم چه آنرا سرخاپه
نیز گویند قیل پرسیاوشان

شعرالغول (ع) گیاهي است که بیخش اززمین
برآید بسیاهي زند

شعربیه (ع) بفتحتین پاي برپاي پیچانیدن حریف
در وقت کشتي کردن وآن یکنوع حیله کشتي گیران
است

شعرمرلم (ف) یعني پلك چشم وموي چشم

شعري (ف) بالکسر دوستاره روشن وعربي
بالف مقصوره است امادر فارسي بالف خوانده اند

شعشاع (ع) بالفتح مرد دراز قد ومرد چست
هرکاري وچیزي پراگنده

شعشع (ع) بالفتح لطیف ومرد بالا وشراب مزاج

شعشعه (ف) یاب آمیختن شراب را وخلط کردن چیزی بچیزی واندک ماندن از ماه وپهنی پرتو آفتاب چنانکه مشهور است در کلام عرب نیامده

شعر بضم تیشه وکارد وبفتح وتشدید بت پرست وبضم وتشدید جامه که در محل مخصوص زن باشد وسرگین دان وجای خاک وبلند بهای که در کوچه باشد

شعف (ع) بفتحتین وبعین مهمله ومعجمه آنکه از خوشحالی رخسارهاش سرخ شود واز رسیدن دوستی

شعل (ع) بفتحتین سفیدی دم اسپ وسفیدی ناصیه وپس کردن اسپ بضم یکم وفتح دوم زبانهای آتش

شعلا (ع) بالفتح مادیان دم سفید

شعله (ع) بالضم درخش وزبانه آتش

شعن بفتحتین آنچه از برگ گیاه ریزد بعد از خشک شدن وموی پراگنده

شعوب (ع) بفتح اول ضم دوم مرگ

شعو (ع) دریافتن ودانستن

شعیب (ع) بالضم نام پیغمبر ایست وتوشه دان ومشک کهنه

شعیث (ع) یعنی پراکنده گشتن

شعیر (ف) بفتح غله جو

شعیره (ع) یکدانه جو نباله کارد وشهسپر وجز آن وقربانی حج وعبادت

شعیعب (ع) یعنی بسیار جمع کننده وموضعی است

شعیله (ع) بالفتح فتیله یا آتش افروخته شده

شعبه (ع) پیوند کاسه ظرف وگروهی وطایفه از هر چیز وجدائی

شغ (ع) بالضم شاخ که او که خالی کرده بدان شراب خورند ومطلق شاخ جانور بدون آنکه خالی کنند وشراب خورند

شغار (ع) بالکسر بمبادله نکاح کردن دو کس دختر یا خواهر یکدیگر بی مهر وآن نکاح در ایام جاهلیت بود ودر اسلام حرام گشت

شغاف (ع) بالفتح غلاف وپرده دل ودردی است که زیر استخوان پهلو از طرف دست پیدا میشود

شغال (ف) بفتح جانور وحشی شکال نیز گویندش ونام برادر رستم وقیل نام پدر رستم

شغال نیلی (ف) شغالیکه در خم نیل افتاده بود ورنگش نیلی شده باشد

شغالی (ف) قسمی است از انگور که شغال خوردن آن حریص است

شغانه (ف) بالفتح مرغ کلان تر از غلیواز که سراو چهار رنگ دارد

شغب (ف) بالفتح وبفتحتین برانگیختن فتنه وفساد وتباهی وبفتحتین نام زنی است

شغر (ع) برداشتن سگ یکپای خود را از جهت بول کردن وخالی شدن شهر از مردم وقوم را از جای بیرون کردن ودر فارسی بوستانی که از کثرت کار رستخت وسطبر گردد بضم شین کنار هر چیزی

شغره (ع) بالضم بالکی چشم که مژه بروی زنند وبالفتح تیزی شمشیر وخادم

شغس (ف) بالفتح باسکون دوم آلتی که نداف پنبه را گرد آرد ونیز شاخ درخت که آنرا شنج گویند

شغشغه (ف) بالفتح آواز کبوتر وجنبانیدن نیزه در نیزه زدن

شغف (ع) بالفتح رسیدن چیزی به پرده دل

بفتحتین آویختن چیزی بچیزی

شغل (ع) بالضم و الفتح وضمتین و فتحتین کار و کاربروا کی ضد فراغ بالضم و الفتح مانع شدن و باز داشتن ومشغول کردن کارکسی را

شغلوم (غب) بالفتح دراز وپهن

شغمی (ع) مرد زیرک و دانا بکسر حافظ صبر آشو انتظار کشیدن بالضم و فتح غا سخت تیز نکرده

شغنو (ع) بالضم اندوه

شغه (ف) بفتحتین آن پوست که از کثرت کار سخت وسطبر گردد یا لضم بر دست وپای مردم از کثرت کار سیاه گردد

شغیر (ف) بالفتح کرانه وادی وجز آن

شف (ف) بالفتح چیزی بنایت تنک و باریک و نازک و پرده باریک واز پس آن چیزی توان دید ولاغر کردن واندوهگین و در فارسی بمعنی شپیست

شفا ع (ع) بالضم و قیل بالفتح تیردان که طپلک ترکش است و بالفتح و بهمزه کنار و طرف هرچیز بالکسر تندرستی دادن و تندرستی یافتن و ضد مرض ونام کتابی است در علم طب از تصنیفات ابوعلی سینا

شفادارن (ف) یعنی پازهر

شفارج (ع) بالضم طبقی که درو پیالها گذارند معرب پیاره یعنی خواهش کردن

شفاعه (ع) درخواهنده عفو وگناه مردم وخواهش کردن

شفاف (ف) بالفتح و التشدید قاچیزی تنک که از پس آن چیزی دیگر توان دید

شفانی (ف) بالفتح مرغیست بزرگ تراز زغن که چهار رنگ دارد

شفار (ع) بالکسر جمع شفه که لبها است

شغت (ع) بالضم بخیل و بالفتح چیزی کم بها و فربه و بالکسر تراویدن ریم وخون از جراحت و چیزی کج وناهموار و جامه پر و درشت یافت

شفتالو (ف) بالفتح نام میوه ایست که آنرا شفتالو نیزگویند وکنایه از بوسه

شفتالون (ف) مثله

شفتاهنگ (ف) بکاف فارسی نداف وکمان وده سنه و تخته آهن که سوارخهای مختلف کرده باشند بسیار باریک بود تا درزرو نقره واهن دراز کشند و باریک

شفتاي (ع) بالفتح بزرگ لب

شفترک (ف) بکسر شین و فتح تا و را گیا هیست که شترخورد و باصفهان خاکشیر گویند و آن تخم خوب کلان است و بعربی خرخم

شفترنک (ف) بکسر شین و فتح تا و را وسکون نون نوعی از شفتالو

شفتن (ف) بفتح تراویدن جراحت وچکیدن آب

شفته (ع) بالفتح لب وثنای نیک

شفتین (ع) بفتح یکم و دوم و سیوم هردو لب

شفر (ع) بالفتح مشغول کردن و الحاح کردن در سرا

شفراق (ت) بالفتح حیله و بازیگر و بعضی گویند این لغت ترکی است و بالکسر مرغیست که نشانها سرخ و سبز و سفید دارد و از بی چینه او را رشبل گویند

شفره (ع) بفتح یکم و سکون دوم کارد بزرگ وتیزی او وتیزی شمشیر و جز آن

شفشاهنج (ف) بالفتح تخته پولاد پرسوراخ که تار ها زر و غیره برآرند تا هموار و باریک شود شفشاهنج ته پیرش براهنج و کمان نداف

وجوبی که وقت پنبه زدن بزه کمان میزنند و بمعنی
شاخ سار

شغشاهنگ (ف) مثله

شغشف (ف) بالفتح شاخ درخت که آنرا
شغش نیز گویند و بفتحتین نی که بان پنبه گرد آرد

شغشغه (ف) بالفتح لاغر و نزار کردن غم تن
را و نیز پرده تنك و شاخ درخت

شغشبه (ف) بالضم شاخ درخت و بفتح مرغی
است بزرگ تر از غلیو از سرش چهار رنگ دارد

شغص (ع) بالکسر حصه و نصیب و پاره از زمین
و از هر چیز

شغغ (ع) بالفتح جفت و روز اضحی و جفت کردن
و خواهش کردن چیزی و وا بستن ناقه و میش که
بچه در پس خود دارد

شغعا (ع) بضم شین و فتح فاء درخواست کنندگان
گناه مردم

شغعه (ع) بالضم خواهش خریدن ملك را که
در جوار ملك او باشد و خریدن خانه که در
همسایه باشد

شغف (ع) بالفتح سفال و اسفال شکسته

شغف (ع) بفتحتین سرخی کرانه آسمان که
بعد غروب آفتاب میشود و جامه که اندك سرخی
باشد و تباه و زبون از هر چیزی و بالفتح مهربان شدن

شغقه (ع) بفتحتین مهربانی و مهربانی کردن

شغل (ع) بالفتح مجامعت کردن و سنجیدن
دینار و درم

شغلح (ف) بالفتح مرد فراخ بینی و زن فراخ
بینی و فراخ فرج

شغلیدن (ف) بالضم سفیر زدن

شغن (ع) بالفتح کم کردن عطا و چیزی اندك

شغور (ع) بالضم حاجت و کار و قوم

شغوف (ع) بالضم لاغر شدن

شغون (ع) بضمتین بد نباله چشم نگریستن
مرد با غیرت

شغیص (ع) شریك و اسپ نیك رفتار و اندکی
از بسیاری

شغیع (ع) در خواهنده گناه مردم
و خداوند شفعه

شغیف (ع) گزیدن سرما کسی را و تنگ بودن
جامه و بارانی که با سردی باشد و شدت گرمی
آفتاب و چیزی اندك

شغیفه (ف) یکطرف سرو برف که در افق
منتشر شود و مرغی و باران بزرگ قطره و درد نیم
سر و نام جده نعمان بن منذر

شغیق (ع) بالفتح مهربان شدن و بفتحتین
سرخی افق بعد از غروب آفتاب

شق (ع) بالفتح و تشدید قاف شگاف و صبح شگافتن
و برآمدن و دشوار آمدن کار بر کسی و چشم ماندن
براه و جدا شدن از قوم و درنج انداختن کسی را
و پراگنده کردن و بالکسر نیمه چیزی و بفتح نیز آمده
و کرانه چیزی و برادر و دوست و نام کاهنی است
در زمان کسری بوده و نوعی است از جن و سوختی
است بخیبر و سختی و شدت و درد و بفتح نیز آمده
و پاره از چوب و تخته از قلعهای خیبر و شگاف قلم
و دیوار و شگاف دانه خرما و دندان برآمدن
ستور

شقا (ع) بالفتح بد بختی و بدبخت شدن

شقاح (ع) یعنی رستنی است

شقاشق (ع) بالفتح ناب البعیر طاح

شقاق (ع) بالکسر یکطرف گرفتن و مخالفت
و دشمنی کردن و بالضم شگاف بند دست ستور

شقاوه (ع) بالفتح والکسر بدبخت شدن
و بد بختی

شقایق (ف) بالفتح لاله آن را شقایق النعمان

نیز گویند

شقایق النعمان (ع) نوعی از لاله کوهی

شقب (ع) بالفتح والکسر و سکون قاف زمین پست و جای فرود آمدن میان دوکوه و بالکسر شکافت کوه و سوراخ در زمین کوه که مرغان دران آشیان کنند

شقدف (ع) بالفتح محفه ایست معروف بحجاز

شقذ (ع) بفتحتین چشم زدن چیزیرا و دور شدن و رفتن بکسر انکه درخواب نشود

شقر (ع) بفتح یکم و کسر دوم لاله کوهی بفتحتین سرخ و سفیدی و بضم شین و سکون قاف اسپان و بوز و آن سرخ بود

شقراق (ع) بکسر و سکون قاف مرغیست رنگارنگ

شقره (ع) بالضم سرخی

شقشقه (ع) بفتح هر دو شین بانگ کردن شتر نر و گنجشک و شگافتن هیزم و سخن خوب راندن

شقص (ع) بالکسر پاره از زمین و طایفه چیزی

شقع (ع) بالفتح عیب کردن کسی را

شقن (ع) بالفتح اندک و هم کم کردن و بخشش

شقنقور (ع) بالفتح ماهی خوردیست در رود نیل مصر و بعضی در ریگستان نیز مولد میگویند از خوردن آن شهوت افزاید

شقوه (ع) مثل شقاوه که گذشت

شقه (ع) بضم و تشدید بد قاف جامه بیش شگافته خلاف جبه و پاره لوح و عصا و جامه و جز آن

شقی (ع) بالفتح بد بخت

شقیح (ع) بالفتح زشت گردانیدن

شک (ع) گمان ضد یقین و بگمان افتادن

شکابه (ف) بکسر تیردان و قیل شیردان

شکار (ف) بالکسر صید

شکاسه (ع) بالفتح بد خوشدن

شکاشک (ف) بفتح متحجانس آواز پای وقت رفتار

شکاف (ف) معروف و شکافنده و امر بشکافتن

شکافتن (ف) بالکسر بریدن از و د و شق شدن

شکافته (ف) بالکسر کافته و مشهور بمعنی شق شده است

شکافه (ف) بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ و رباب و مثل آن زنند یعنی پیش مضراب خوانند

شکافیدن (ف) مثل شگافتن که گذشت

شکاق (ع) بکسر یکم و فتح قاف خلاف و گمراهی

شکال (ف) بفتح و با کاف فارسی جانوری ست وحشی بالکسر پای بند اسپ و جز آن و رسن که بر پالان شتر بندند و اسپی که سه پای او سفید بود و یکی برنگ دیگر و یا بر عکس آن بود

شکان (ف) بکاف فارسی نام ولایتی

شکانک (ف) بالفتح و بالکسر سنکدان مرغ

شکاور (ف) بفتح و کاف پارسی با دریسه خیمه

شکاوند (ف) بکسر شین انکه زمین را بکاود و کاونده و نقب زننده بدین جهت کفن دزد را گور شکاونه گویند

شکاونه (ف) مثله

شکاه (ف) بالکسر تیردان

شکایته (ف) بالکسر گله و شکوه

شکایک (ع) بالفتح گروهای متفاوت و گمراه اند و یک ناجی

شکپوی (ف) با بای فارسی آواز پای در

وقت رفتار

شکت (ف) بالکسر شکستن ماضی آن بمعنی انهزام وخجالت نیز آید

شکد (ع) بالضم بخشش وبالفتح بخشش کردن

شکر (ع) بالفتح اندام زن وبالضم سپاس داشتن وثنا گفتن منعم را بسبب نعمت وبفتحتین پر شیر شدن پستان واز بن درخت روییدن شاخ ونام زنی که خسرو پرویز برغم شیرین او را خواسته بود ودر فارسی معروف وبکسر شین وفتح کاف شکار کننده وشکننده وامر شکار کردن وشکستن وشکار کننده جان

شکرآب (ف) بالتحریک شیرین

شکران (ع) بالضم سپاس که ازی کردن

شکربادام (ف) انکه مغزش خشک کرده آمیخته خورند وقبل شکر کنایه از لب وبادام از چشم است

شکرپاره (ف) بالفتح وبای فارسی جنسی از حلوا

شکربرگ (ف) بالفتح وباکاف دوم فارسی جنسی است از شکرهای صاف

شکرپوره (ف) شکرپاره که او شکرسازند وبعضی گفته اند سنبوسه قندی که با میوه ها پزند

شکربه (ف) بکسر با جنسی از بهی که شیرین میشود

شکرخار (ف) بفتحتین درختی است بسیار خاردار که میوه اش کرد ودانه خورد چون انجیر باشد عرب آن را عرقال خوانند

شکرخوابی (ف) یعنی خوابی که بعد از صبوح کنند ونیز خواب استراحت وخواب خوش

شکرخند (ف) یعنی تبسم

شکرخنده (ف) بالفتح خنده شیرین وتبسم ونیز آن خنده که از خوشی باطنی بود

شکرد (ف) بالفتح شکار کننده وکوشش وبسر ساخته

شکردن (ف) یعنی شکستن وشکار کردن

شکرریز (ف) یعنی نثار ونیز شکر ریختن وشعر وگویندگی مطربان وآواز خوش وسرود بذله گوی شیرین سخن وگریه شادی وگفتار نرم وشیرین

شکرریزطرب (ف) یعنی گریه شادی وقیل سخنهای شادی

شکرریزی (ف) مثله

شکرستان (ف) بالفتح انجا که شکر راست میکنند

شکرش (ف) بفتح شین ورای مهمله وسکون کاف بدنامی

شکرشکن (ف) یعنی شیرین سخن

شکرعقیق رنگ (ف) یعنی لب محبوب

شکرف (ف) بالفتح وباکاف فارسی معروف ونیز کرم کشت خوار

شکرفنده (ف) بالفتح معنی آب بسرآمدن بفتحتین اسپ بسرآینده

شکرفیدن (ف) بسرآمدن اسپ وستور

شکرقلم (ف) جنسی است از شکرهای صاف

شکرلب (ف) نام کنیزک وانکه لب شیرین وحکایت شیرین دارد وشیرین سخن

شکره (ع) بفتح یکم وکسر دوم گوسفند ماده وشتر ماده چست رفتار وشکرت بفتحتین بسیار شیر شدن گوسپند وشتر ومرغ شکاری معروف

شکرید (ف) بالکسر شکار کند وشکست

شکرینه (ف) نوعی است از حلوا

شکز (ع) خراشیدن بانگشت وآزردن وبزبان نیزه زدن وجماع کردن

شکس (ف) بالفتح محاق یعنی یک روز ودو روز آخر ماه وبالفتح وضم کاف رستکون

آن دشوار خو وبخیل

شکست (ف) معروف وهزیمت وخم وکجالت

شکشک (ف) بفتح هر دو متجانس آواز پاي در وقت رفتار

شکس (ع) بفتحتین بدخو

شکع (ع) بفتحتین در دمند شدن وخشمناک شدن وبسیار دانع شدن گشت بالفتح وکسر کاف بخیل ولیم ومرد دردناک

شگفت (ف) بکسرتین عجب بکاف پارسي ونیز بضمتین واشدن غنچه

شگفتن (ف) بکسرتین در عجب شدن وحیر آن گشتن وبکسر یکم وضم دوم پهن شدن واز هم باز شدن گل وخورم شدن آدمي

شگفته (ف) بضمتین برگ گل که از شاخ سر بر زده ودهان بسته

شگوفه (ف) بضمتین مختصر شگوفه غنچه گل که نزدیک بشگفتن باشد وبرگ نوکه سر از شاخ بیرون آید وغنچه سفید بابونه وعراقین

شگفتیدن (ف) بکسرتین تعجب کردن

شگفیدن (ف) بضمتین شگفت وشگفته گردانیدن کذا في الشرفنامه وشاید که معني آخر شگفانیده باشد

شکشک (ف) مثل شکشک که گذشته

شکل (ع) بالفتح مانند وشایسته و موافق کسي باشد وصورت چیزي وآشکال وحرف را اعراب دادن چنانچه اشکال آزان برطرف شود و بکسر ناز و کرشمه زنان و بفتحتین یدر قبیله ایست

شکله (ع) بالضم مانند وسرخي که بسفیدي چشم باشد

شکم (ع) بالضم باداش و عطا و بالفتح گزیدن

شکم بنده (ف) یعني چاکران و بسیار خوار و بنده شکم

شکم خار (ف) یعني سخت گرسنه

شکم خاره (ف) سخت گرسنه و بسیار نیز گویند

شکم خاري (ف) یعني گرسنگي

شکم خاریدن (ف) یعني بهانه کردن

شکم خواره (ف) یعني پرخوار وچاکروبي ماهیانه و بسیار خوار

شکم نیاریدن (ف) کنایت از بهانه کردن است

شکن (ف) بکسر خم وپیچ زلف و رشته وجز آن وامر شکستن بفتح وسکون دوم نام ولایتي

شکنجه (ف) بکسر عذاب و آلتي مجلده

شکند (ف) وزن بلند جانوریست خزنده بکسر سین وفتح کاف وسکون خراطین باشد و آن کرمهاي دراز که از زیر درختان واز زمین نمناک برآرند

شکن کاري (ف) دیگر یرا بطعن شکستن

شکنگ (ف) بکسر وکاف فارسي قاصدان وپیکان که ایستاده بچند برنهطیکه که پاشنه پاي شان بسرین رسد

شکنه (ف) بالکسر کرشمه و ناز

شکني (ف) بالفتح نام ولایتي است

شکو (ف) بالفتح شکایت وگله کردن بالکسر عضو آدمي که باگوشت باشد

شکوب (ف) بضمتین وبا واو فارسي دسته وثوب

شکوخ (ف) بالضم و با واو فارسي لغزش و افتادگي وبسر آمدن آدمي واسپ

شکوخید (ف) بالکسر و با واو فارسي افتاد ونغزید واسپ بسر آمد و شکوفه معروف و بمعني قي نیز آمده

شکوخیدن (ف) بالکسر قیل بالفتح وبا

واو فارسي بسر آمدن اسپ وتغزیدن و افتادن و هیبت زدن بکسر بانگ زدن وچیزیرا بناخن کندن

شکوخیده (ف) مثله

شکور (ف) بالفتح وباکاف فارسي بادریسه خیمه در عربي بالضم سپاس داشتن وسپاس دارندگان وبالفتح بسیار شکرگذارنده وستور اندک علف پسند کننده ونامي است ازنامهاي خدا

شکوف (ف) بالضم شکافنده

شکوفه (ف) بالکسر زخمه که مطربان بدان چنگ ومثل آن زنند

شکوفه سرکودک (ف) علتي است که در سرمیشود وازو موي میریزد وریش شدن بناخن وآن را شیرینه وشیرون نیزگویند

شکوفیدن (ف) شگافته شدن وگشوده شدن وشکفتن

شکوک (ع) بالفتح ناقه بسیار موي لاغري وفربهي او پیدا نباشد وبسیار شک کننده بالضم گمان ها جمع شک

شکول (ف) بواو فارسي قوت وچلدي

شکون (ف) باکاف فارسي فال

شکوه (ف) بالضم وباواو فارسي هیکل باقوت ومهابت وبزرگي بتازیش حشمت گویند

شکوهید (ف) بضمتین یعني نرسید وزیبا شد ازعظمت خویش وسخن کسي درگوش کرد

شکوهیدن (ف) بزرک شدن و پارسائي کردن

شکوي (ف) بالفتح بالف مقصوره گله کردن و گله

شکه (ع) بالکسر والتشدید صلاح

شکیبنده (ف) بکسرتین صبر کننده

شکیبیدن (ف) بالکسر ویاسیوم پارسي یعني صبر کردن

شکیب (ف) بالفتح مثله

شکیبا (ف) بالکسر وبایاي فارسي صبور

شکیبائي (ف) بالکسر ویاسیوم فارسي ...

شکیر (ع) شاخیکه ازبن درخت روید وموي زهار

شکیفت (ف) یعني صبرکرد وبرینقیاس صبر کردن

شکیکه (ف) بالفتح گروه مردم

شکیل (ع) مثل شکال که گذشت

شکیه (ف) دهنه لگام وگوشه دیگ وچاپیدن وسرشته

شل (ع) بالفتح وتشدید لام راندن ودوختن وخشک کردن جامه وتباه شدن وآن را گویند که پای دست وپاي او خشک شده باشد بلکه یکدست پاي او کم شده وبخیه زدن جامه را بالکسر یکي ازاسلحه هندکه پهندي سیل گویند وتیري است کوچک که آنرا دربره وسه بره تیرسازد وچند ازان در دست گرفته یکي بجانب خصم آنداخته ومیوه است گرد مانند به وبالفتح پوستي که نازک کرده ملون بالوان مختلف کنند ودر کفش و موزه دوزند تا خوش نماید بالضم چیزي است نرم وسست

شلاء (ع) بالفتح وتشدید لام دست خشک شده وزني شل دست

شلال (ع) بالکسر پراکنده شدن ومانند ونام قبیله هم باشد وبالفتح والکسر نازوکرشمه کردن

شلاهطه (ع) وزن فلاسفه جزیره است در ولایت چین

شلتوک (ف) بالفتح وضم تا برنج شالي وبرنجي را گویند

شلجم (ع) معرب شلغم

شلخ (ف) بالفتح اصل ونسل مرد ونطفه

بالفتح ام زن

شلشال (ع) بالفتح چکیدن

شلشل (ع) بضم هر دو شین مرد چست خفت ومرد سبک وباران وخون که پی در پی چکد

شلغم (ف) بالفتح بیخ گیا هست

شلف (ف) یعني زن بدکار

شلفینه (ف) باول مفتوح وثاني زده فرج نسوانرا گویند

شلک (ف) بالکسر گل سیاه چسپنده که از ان پا بدشواري توان کشید

شلکا (ف) باول مفتوح وثاني زده نام کرمیست دراز سیاه رنگ که میان آبها ومحلهای تیره بهم رسد وچون بر عضوي بچسپاند خون بمکد وان را شلوک وزلو وهیو چه نیز گویند

شلنک (ف) باول مکسور وثاني زده وکاف مفتوح بکاف زده سوراخي باشد که در ته دیوارها کنند تا آبهای کثیف وآب باران وجز آن بدرون رود

شلل (ع) بفتحتین داغ سیاه که بر جامه نشیند وروه راندن چیزي وتباه وخشک شدن دست

شلل گون (ف) بفتحتین وسکون لام دوم سنگ شکاري که نوشهای اوآویخته باشد

شلم (ع) بفتحتین وتشدید لام نام بیت المقدس وبالشام بعضي گویند نام موضعي است در شام وبکسر صحن درخت

شلماب (ف) شلغمیکه در آب جوشانیده باشد

شلنگ (ف) بفتحتین برجستن وپا گشادن شاطران بجهت ورفتن

شلول (ف) بضمتین وبا واو تارسي قوت وچالاکي در کار

شلون (ف) بفتح نام جانوریست

شله (ف) باول مفتوح مشقت کشتی قابل بود

در عوض مقتول بتازي قصاص خواانند بالفتح وتشدید لام سرگین دان وجاي خاک وسر کوچها

شلیخا (ف) بالفتح صحابه ترسایان

شلیخ (ف) باول مفتوح وثاني مکسور وياي معروف آواز وصدا باشد

شلیر (ف) باول مفتوح وثاني مکسور وياي معروف میوه باشد سرخ وسفید که شبیه بشفتالو بود

شلیل (ف) پیراهني که زیر زره پوشند وزره کوتاه وپلاسي که بر پشت شتر نهند وزیر پالان ومجراي آب وادي

شلیم (ف) دانه گرد وسیاه که در میانه کشت گندم بروید

شم (ع) بفتح وتشدید بوئیدن ونیکو بیني شدن ودر فارسي بضم اول پا افزار که از چرم شتر یا گاو دباغت نکرده دوزند وبیهوش شدن وآشفته وپریشان وبمعني تاختن نیز آمده

شمات (ع) بالکسر بي بهره شدگان

شماتت (ع) شاد شدن بمکروهي که بکسي رسد

شماج (ع) بالفتح پوست دانه انگور که آب آن خورده باشد وانداخته

شماخ (ع) بالفتح والتشدید نام مرد شاعر است ودر فارسي نام مبارز ایراني که او سواري وباد شاهي داشت

شماز (ع) بالکسر برداشتن ماده دم خود را تا شتر نر با او جماع بکند وبمعني آبستن شتر آمده است

شمار (ف) معروف آن را حساب گویند وشبیه ومانند ودوستي ومحبت وزخمکاري بود که از آن امید زیستن نباشد

شماس (ف) بالفتح وتشدید میم مهتر ترسایان که میان سر بتراشند ودر عبادت خانه بنشینند

شهاسبان (ف) بالفتح دوم مشدد قوم اند
آتش پرست بطالان مذهب
شهاش (ف) بالضم نام مردیست ونام زاهدی
است
شهاشاش (ف) بهر سه شین معجمه وفتح اول
نام مبارز تورانی ونیز نام پهلوانی دیگر که بن
افرا
سیاب بود
شهاص (ع) یعنی تیز رو
شهاضی (ع) بالفتح نام قصبه ایست نزدیک
شیروان
شهاطیط (ع) مردم متفرق وپراگنده وجامه
کهنه وپاره شده
شهاع (ع) بتشدید میم موم ریق وبالکسر
والتخفیف بازی
شهاغنده (ف) بالفتح متعفن وبدبو از
آدمی وغیره که بعربی لخنا گویند
شهال (ع) بالکسر دست چپ وطبع وغلاف
ونخل نورس وبالفتح بادی که مابین مشرف
وبنات النعش وزد
شهاله (ف) بالفتح شیع وقسمی است از برنج
وطعامی از گوشت
شهالیل (ع) بالفتح شاخهای که پراگنده
درخت وجامه که بسیار پاره ها باشند
شهام (ع) بالفتح وتشدید میم خربزه است
خورد که خطوط سرخ وسبز بفارسی آن را دستنبور
گویند وبالفتح نام کیاهیست
شهامه (ع) بوی خوش که بو کرده شود بالفتح
والتخفیف غلوله عصریات مرکب بالفتح والتشدید
بو کیدن بینی
شهامه کافور (ف) یعنی آفتاب روز وروشنی آن
شهامی (ف) بالفتح والتشدید طایفه اند
آتش پرست
شهان (ع) یعنی رسنده و بیهوش شوند
چنانکه فریاد وگریه کند
شهاییل (ع) بالفتح خلقها وعادتها ودستها
چپ وخصلتها پسندیده
شهج (ع) بالفتح آمیختن وشتاب نمودن
شهخ (ع) بالفتح بلند شدن وتکبر کردن ونام
پدر قبیله ایست
شهذ (ع) بالفتح آبستن شدن ناقه ودم برداشتن
آن وتیزکردن کارد ومانند آن
شهر (ع) بالفتح خرامیدن ودر رفتن بفتحتین
آبگیر خورد ودر فارسی بضم شین وفتح میم امر
بشمردن وشمارنده
شهراخ (ف) بالفتح شاخی که بروانگور وخرما
باشد وسرکوه وسفیدی پیشانی اسپ که تا بلب او
رسیده باشد وطرف بالای ابر
شهردل (ف) بالفتح اشتر چست رفتار
شهرکند (ف) معروف نام شهر ودر لغت
ماوراء النهر بمعنی شهر وقریه باشد سمرقند معروف
شهروخ (ف) بالضم خوشه خرما وقیل خوشه
انگور
شمس (ع) آفتاب ونوعی از گروه هند وبتی بوده
است درقدیم وچشمه آب وپدر قبیله ایست
شمسار (ف) بالفتح درختی است میانه بالا ن
سخت چوب
شمشاد (ف) درخت معروف
شهنشه نه مسند (ف) یعنی حضرت محمد
مصطفی صلی الله علیه وسلم
شمشیر (ف) بالفتح وبایای فارسی آن تیغ که
یکطرفش پشت سطبر بود درو شنائی صبح آفتاب و
جز آن وتیغ وخنجر
شمص (ع) بالکسر دزد

شمط (ع) بالفتح در آمیختن چیزی بچیزی بضمتین سفیدی موی بسیاهی آمیختن بکسر و فتح اول و سکون هم آمده

شمطیط (ع) بالفتح پاره و پراکنده

شمع (ع) بالفتح بازی کردن و بفتحتین موم و در اصطلاح سالکان اشارت از پرتو انوار الهی که در دل عارف صاحب شهود افروخته میگردد و بسکون میم مشهور لیکن در اصل فتح میم است

شمع الکتاب (ع) نام کتابی است از بوعلی سینا

شمع الهی (ف) قران مجید و اسلام و آفتاب و مهتاب را گویند

شمع خاور (ف) بالفتح آفتاب

شمع زرین (ف) مثله

شمع زرین لگن (ف) مثل شمع خاور که گذشت

شمع سحر (ف) آفتاب و عمود صبح

شمع صباح (ف) بمعنی شمع زرین که مرقوم شد

شمع صبحی (ف) آفتاب و زعفران که وقت صبح خورند

شمع طراز (ف) شمع منقش و نام ولایت و شهری است

شمع عالمتاب (ف) مانند شمع خاور که مرقوم شد

شمعون (ف) نام مردی و بپیغمبری و ولی است

شمعل (ع) مثل شمردل که مذکور شد

شمع معصفر (ف) آفتاب و رنگ زرد

شمعی (ف) جامه است از ابریشم

شمع یهودی وش (ف) شراب زعفرانی

شمغنده (ف) بیم زده و بیهوش

شمق (ع) بالفتح خرمی کردن و حریص شدن

شمقمق (ع) بفتح شین و هردو میم دراز و نامردی

شمکبر (ف) بالفتح و با کاف فارسی نام سر

لشکری است

شمل (ع) بفتحتین فرا گرفتن و اندک وابسته شدن ناقه و بسکون میم کارهای جمع شده و جمعیت و پراکندی و در فارسی پای افزار چرمین و مانند آن

شملخ (ق) بوزن و معنی شلغم و بفتح میم و سکون لام هم آمده

شملغ (ف) مثله

شمله (ف) بالفتح جامه ایست که در خود پیچند و در عرف دیار ما انچه در بندش دستار گذارند

شملیت (ف) بفتح دانه که او را میتهی خوانند

شملید (ق) مثله

شملیز (ق) مثل شملیت که گذشت

شمم (ع) بفتحتین دوری و نزدیکی و بلندی کوه و بلندی بینی و راستی بینی و خوبی آن

شمن (ف) بفتحتین بت پرستی و قیل بت

شمتان (ف) بسکون میم کشتیکه بسبب دریده و با نشستن و برداشتن بار نفس تند زند و پی در پی میرده باشد و بساط برگ را خوانند

شمنده (ف) بالفتح بوناک و قیل آدمی بو ناک و بویی که از اندام مردم برمی آید

شمو (ع) بالفتح بلند شدن کار کسی

شموخ (ع) بالضم بلند شدن و تکبر کردن

شموس (ف) بالفتح شرابه و اسپ سرکش

شموع (ع) بالضم درخشان یا تیران و بفتحتین پراکنده شدن موی سر و درشتی آن چنانکه مانند خار گردد بالفتح زن بازی و مزاح کننده بضمتین مزاح کردن

شمول (ع) بالضم فرا گرفتن چیزها و بالفتح شراب یا شراب سرد شده

شموم (ع) چیزی بوئیدنی

شمه (ف) بالفتح آن قرص منقش که در مساجد

و تکارستان راست کنند بفتح بدبوي و اندکی
و بکسر یکم و فتح دوم چربي که بر شیر و جغرات
باشد و هندش ملائی نامند

شهیدن (ف) بالفتح بیهوش شدن و بو کیدن و ماضي
شهیدن یعني امید و بیم زده شدن

شهیدن (ف) بالفتح رمیدن و بیم زده شدن
و بیهوش شدن بو کیدن و افغان کردن

شهیده (ف) بالفتح همان شهیده که بالا گذشت

شهیران (ف) بالفتح نام مردي

شهیط (ع) بالفتح صبح آمیخته

شهیم (ع) بو کیدن و بوي چیزي بلند

شهینان (ف) بفتح نام گروهی است از بت
پرستان چنانکه در ضمن شمن گذشت

شن (ع) باول مفتوح ناز و کرشمه باشد
و گیاهیست که از پوست آن ریسمان بتابند و
و پاشیدن آب و پراکنده کردن و ریختن لشکر
بجاي از هر طرف و مشک خورد و کهنه و دریده
و نام قبیله ایست و نام قلعه ایست

شنا (ف) بالضم و الفتح و الکسر دشمن داشتن

شناب (ف) یعني شناوري

شناتر (ف) انکشتها و نام پادشاهی است
از پادشاهان یمن

شناح (ع) بالفتح مرد دراز و اشتر جوان

شنار (ع) بالفتح عار و عیب و کار شنیع بالکسر
در فارسی آنسوئي که از ان طرف کسی نایستد
و در غایت حیرانی بود و آشنا و آشنا کردن

شناع (ع) بالفتح زشتي و زشت شدن

شناق (ع) بالفتح دراز و بالکسر رشته که بان
سر خیک بندند

شناک (ف) بالفتح شاخ نو که از درخت ریاحین
سر زند

شنان (ع) بفتح دشمني و بالضم آب سرد

و پاشیده شد و بالکسر وادیست بشام

شناه (ف) مثال شنا که گذشت

شنب (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني
کبند باشد و در عربی بفتحتین تیزي و خوشی آبی
دندان

شنبد (ف) بوزن و معني شنبه

شنبز (ف) سیاه دانه

شنب غازان (ف) گنبد سلطان غازان در
تبریز که حوالي آن از ابادانی شهري شده

شنبک (ف) بفتح شین بازي باشد که یک پا بر
چهره و لکد بر سینه زنند

شنبلیت (ف) گل زرد حلیه و آنرا گل عبهر
خوانند

شنبلید (ف) بالفتح تخمی است معروف
بادشکن که هندان را میتهي میخوانند و نیز نام
گلي است

شنتر (ع) بالفتح جامه پاره کردن

شنج (ف) بالفتح سرین مردم و حیوانات

شنجار (ع) بالکسر معرب شنکار

شنجرف (ع) بفتح سکون و نون معرب
شنگرف

شند (ف) بالفتح منقار چرغ و پرند شکاری و نیز
چنگل راگویند

شندف (ف) بفتح شین و دال دهل باشد
و ن مامه و طبل

شندوس (ف) یعني نام مردي

شنزبه (ف) بفتح شین و زاي معجمه و باي موحده نام گاوي که قصه آن در کلیله دمنه مسطور
است

شنش (ف) باول مفتوح بثاني زده انرا گویند
که پنبه را ندافان بدان کرد آورند انرا شغش
خوانند و در عربی خصوصا بود که داله ان سخت

تشنه باشد

شند شنه (ف) بکسر هرد و شین عادات و طبیعت و خلق

شنج (ع) بالفتح زشت شمردن و ملول کردن

شنجم (ف) باول وثانی مضموم شنح کاو باشد وان را شغ هم گویند

شنغلان (ف) باول مکسور بمعنی شنیدن باشد

شنغف (ع) بالتحریک دیت ناتمام و آرزومند شدن و بالفتح ایستاده کردن شتر را بکشیدن مهار بوقتی که بران سوار باشد

شنک (ف) بالفتح باکاف درخت سرو و زد دره زن و مکار و متکبر و شوخ و خوب و بمعنی ساز و ناز هم آمده

شنکار (ف) بالفتح گیاهیست خار دار بر زمین چسپیده پنج سطبر و سرخ دارد

شنکبیز (ف) بالفتح وبثانی زده و کاف عجمی گیاهی معروف و شرابی باشد که از درخت خرما حاصل کنند

شنگبیل (ف) بوزن و معنی زنجبیل که معرب آنست و شرابی که از درخت خرما حاصل شود

شنگرف (ف) بالفتح وباکاف فارسی معروف و نیز کرم کشت خوار

شنگرک (ف) با دو تیسه خیمه و باد ریسه دوک

شنگریز (ف) بالفتح و کاف و یاهی دوپارسی آنکه هندش سندهی گویند

شنگ زن (ف) بنون و زای معجمه کرمیست کشت خوار

شنگک (ف) بوزن ملک خوشه

شنکل (ف) بالفتح قیل بالضم و باکاف مضموم دزد و ره زن و نام پادشاه هند که بمدد افراسیاب آمده بود افراسیابش بیاری پیران برای جنگ طوس فرستاده و غلط است و نام پهلوانی که رستم او را کشت

شنگوک (ف) باول مفتوح بثانی زده ولام مضموم واو معروف باد ریسه دوک باشد که آن را فلکه خوانند

شنگله (ف) بفتح شین وضم کاف فارسی ریشه دامن جامه وغیره ودانه انگور وجز آن ودر فرهنگ بمعنی خوشه گفته

شنکور (ف) بالفتح وباکاف فارسی باد ریسه خیمه

شنکول (ف) بالکسر وباکاف و واو فارسی شوخ و رعنا

شنکوله (ف) بالفتح وباکاف و واو فارسی دستار ظریف

شنگولیه (ف) بچه باز

شنکه (ف) بالفتح وباکاف فارسی که بتازیش ابر وذکر خوانند وسرکین دان و آن جائی خاک بلندی در کوهها واقع بود که زنان در ایام حیض در فرج خودها نهند

شنکمت (ف) چوبی که خروگاو بدان رانند

شنگبیر (ف) مثل شنگبیل که گذشت

شنلیله (ف) باول مفتوح ولام مکسور و یای معروف شنبلید را گویند و آنرا بتازی حلبه وبیونانی فرمغنه وبهندی میتهی خوانند

شنم (ف) بالفتح دشنام

شنودن (ف) معروف شنیدن بمعنی بوکردن هم آمده

شنوسه (ف) بالضم وباواو فارسی عطسه

شنوک (ف) مثل شنرک که گذشت

شنوم (ف) ببویم وبشنوم

شنول (ف) مرد گرسنه

شنوی (ف) بالفتح زمستان و باران زمستانی

شنه (ف) بالکسر وبانون مشدد آواز اسپ

که بتازیش صهل خوانند

شنیع (ع) زشت وبد

شنیدن (ف) معروف وبوئیدن وآواز و صدای بگوش رسیدن

شنیف (ع) بالفتح حرامزاده وپسر خوانده

شنیش (ع) بالفتح چکیدن آب واشک

شوا (ف) باول مفتوح کرراگویند وآنرا بتازی اصم خوانند وباول مکسور سختی پوست دست وپا باشد بسبب کثرت کار ودر عربی بریان را گویند

شوات (ف) مرغی است بتازی حباری خوانند بعضی گفته اند که سرخاب است وبعضی گفته اند بوقلمون که هرزمان برنگی نماید وماکیان فرنگیه گویند

شوانه (ف) بالفتح پوست سر بالکسر پاره از بریان

شواجر (ف) بالفتح گردانندگان وحوادث

شواکت (ف) یعنی شد ورفت

شواذ (ف) نام پرنده قبیل چرز

شوار (ف) بالفتح رخت خانه واندام زن وسفعه مرد ولباس وصورت فرج زن

شوارب (ف) بالفتح رگهای که بحلقوم پیوسته باشد مجاری آب اند

شوارد (ف) بالفتح رمندگان قافیهای مشهور

شواضی (ع) بالفتح اسپان کشاده دهن

شواظ (ع) بضم وکسر زبانه آتش بیدود

شواعی (ع) بالفتح پراکندگان

شواکل (ع) روشها وطرزها جمع شاکله

شوال (ع) بالفتح ماه عید الفطر

شوالک (ف) بفتح شین ولام مرغی بوقلمون

شوام (ف) کوه باشد

شوامت (ع) بفتحتین چهار دست وپای چارپا

وجمع شامت است

شوامخ (ع) بالفتح پایندان وکوههای بلند

شوائف (ع) اسپ سیاه کردم هر چهار پای او سفید باشد در موید است بمعنی انگبین

شواهد (ع) بالفتح گواهان وحاضر شدگان

شوایب (ع) بالفتح چرکها جمع شایبه است

شوب (ع) بالفتح آمیختن شور با بالضم پای رسمی یعنی دستار

شوذن (ع) نام مردیست

شوتبزبه (ف) بالفتح وبا یای اول وزای معجمه مکسوره ویای دوم مفتوح نام مسجدیست

شوخ (ف) باول مضموم وواو معروف چرک بود بتازی وشخ خوانند وباواو مجهول دلیر وبیباک بالضم وبا واو فارسی نام درختی است وریم اندام ودست وپای که از کثرت کار سخت وستبر گردد

شوخیدن (ف) یعنی چرکین شدن

شود (ف) شد ورفت وبفتحتین سبزه که هندی بوی خوانند

شور (ع) بالفتح انگبین چیدن وعرض کردن ستور بفروختن وبالضم واو فارسی وبرهنه زنده وآمیزنده وشوینده وچیز پر نمک وطعم ولذت ونحس شومت وکوشش وبهم زدن وبرهم خوردن ونیز بمعنی شش هم آمده

شورآب اشک (ف) بالضم اشک غمزدگان

شوربا (ف) مقیمیست که در وشور بسیار انداز

شورباج (ف) بالضم باراء موقوف شوربا

شورچشم (ف) بد چشم بتازی عیون گویند

شورش (ف) بالضم بیقراری وجنگ وفتنه وآشوب

شوره ور (ف) موجهای خورد وضعیف وشورغا

... شوشبا و نام شهریست

شوش (...) بضم هرد ... فارسي

... عدم زمین ... وچه

شوشه ... بالفتح خجل

شوشیزار (ف) خاکي که نمک از او ... دهد

شوشیزه کنز (ف) نام درختي است که یتا ... وبندش جها ...

شوری ... م و بالف مقصوره ستور و مشورت واصحاب شوري عثمان و علی و عبد الرحمان طلحه وزبیر سعد ابی وقاص رضي الله عنهم اجمعين و در فارسي که بالف نويسند بمعني شوهر است

شوريدن (ف) بالضم پريشان شدن و درغضب شدن و ديوانه شدن

... (ف) بالضم و با واو فارسي ... پشان ... شته

... فارسي مزار ... ينده

... بنام ...

شوربين (ف) شو ... سته پشت خارده

شـ ... (ع) بفتحتين بگوشه چشم نگريستن ا ... بها از خشم

شوشک (ف) ... خورده وضعيف

... آن را که ... تيره ... ريند وساز چهار تار

شوشير (... مضموم و واو معروف بمعني ... منقوطه مو ... رسيم هيال باشد که هندي الاچي گويند

شوشنيز (ف) سياه دانه انگور هندش کلونجي ...

شوشو (ف) باهردو شين منقوطه مضموم و واو ... ارزن را گويند

شوشه (ف) بضم شين اول و فتح دوم و يزه هر ... ريك و خاشاک و خاکي که برقبر شهيدان

برپا سازند

شوص (ع) بالفتح شستن و ... بيزه کردن ومسواک کردن و بدست ماليدن و درد دندان و شکم و چيزي را بدست ايستاده کردن و راست کردن و پازدن بچه در شکم مادر

شوصه (ع) بالفتح درم بادي که در اضلاع پهلو پيدا شود و آن را ذات الجنب گويند

شوط (ع) تک وگشت سبعه اشواط يعني هفت گشت

شوغ (ف) بوزن و معني شوخ که گذشت

شوغا (ف) بوزن غوغا جاي شب بودن گوسپندان وگاوان و ديگر چارپايان

شوف (ع) بالفتح خشک شدن از لاغري و ز دودن و جلي کردن چيزي را

شوق (ع) بالفتح آرزومند گردانيدن و ميل کردن نفس بچيزي و ... مندشدن بضم عاشقان و مشتاقان

شوقب (ع) بالفتح مرد دراز

شوک (ع) بالفتح خار و قوت وتيزي نمودن وخليدن خار و خلاندن خار و درميان خارها افتادن و پيدا آمدن پستان دختر و دندان برآمدن شتر را و برآمدن پرهاي مرغ و سخت و درشت شدن ... ت جوا ... و برآمدن موي سر بعد از تر ...

شوکا (ف) ...

شوکته (ع) بالفتح سختي ... ن در جنگ وتمام سلاح شدن در جنگ و خاربکه بدان جولاهان تار را رست کنند و نيز سلاح و ... تيزي و قوت پيدا آمدن پستان دختر

شوکته البيضا (ف) نام داروئيست و آن خاريست سفيد

شوکران (ف) ... ريشه درک ...

فارسی اسپ تیز رفتار

شول (ف) بالضم و با واو فارسی امر شولیدن و اشتر ماده خشک پستان بعد هفت ماه میرد

شولان (ف) باول مفتوح بثانی زده کهنه باشد

شولک (ف) باول مفتوح و مضموم و واو مجهول ولام مفتوح اسپ چلد وتند وتیز رفتار را گویند

شوله (ف) بالفتح دم کژدم که برداشته باشد و دو ستاره که بر دم برج عقرب واقع شده و آن منزل قمر است و نام زنی است نادان

شولیدن (ف) بالضم متحیر و درمانده نشستن

شوم (ع) بالضم چیزهای سیاه و نامبارک و سیاهان

شومز (ف) باول مضموم و واو مجهول زمینی بود که بجهت زراعت آراسته باشد

شومزیدن (ف) بالضم زراعت کردن

شومبزه (ف) . گل . ومزه گذشت

شونف (ع) بالفتح اسپ سیاه که هر چهار پای او سفید باشد

شونیز (ف) بالضم سیاه دانه

شوه (ف) بالفتح زشت شدن روی و بفتحتین دراز کردن و کوتاهی آن

شوهاء (ف) بالفتح زن بد شکل و زشت رو و زن خوب رو و اسپ نیک فراخ دهن و بینی و کوچک دهن

شوي (ف) بفتح یکم و کسر دوم چیزی حقیر و بکسر تبین آنکه هندوی نامند و در عربی دست ها و پا ها و سر مردم . پوست را میکشد چون مقنا طیس که آهن را جذب کند

شویت (ف) بفتح یکم و کسر دوم پراگنده

شوید (ف) وزن نوید سبزه ایست که هندش سوده خوانند بفتح نام چارپایه است

شویزیه (ف) نام مقامی و نام مسجدی

شه (ف) کشت کردن شاه شطرنج و بمعنی تاج و سیر آمده و باول مضموم گیاهی ... تعریف ... گویند

شهاب (ع) بالفتح شیر یکه دو حصه آب باشد و آن اندک بالضم بسیار آب بالکسر نام ستاره و شعله از آتش بلند شده

شهادت (ع) بالفتح گواهی و قصد گواهی دادن و خبر درشت و گواهی راست و شهید شدن ... اصطلاح سالکان مطلق عالم

شهادت پرسنده (ف) شهادت مخلصانه

شهاق (ع) بالضم گردیدن گره در سینه و نام کوهیست

شهام (ع) بالفتح غول بیابان

شهب (ع) بفتحتین سفیدی بر سیاهی چیزی غالب آمدن و کوهی که بالای آن برف باشد و بضمتین کوکب روشن و سه شب از آخر ماه ... موضعی است

شهبا (ع) بالفتح ... سیاه و سفیدی که سفید پیش غالب باشد

شهباز (ف) جانوریست شکاری

شهجان (ف) لقب شهر مرو باشد این را شاهجهان هم خوانند

شه حجله (ف) بالفتح آفتاب

شهد (ع) بالفتح شاهدان و در فارسی عسل و بعضی گفته عسل با موم و نام کوهیست و نیز رودی

شهدار (ف) بالفتح کسیکه اعضای شکسته بندد

شهدارته (ف) مردیکه شکاره

شهدان (ف) بالفتح نام کوهیست و ولایتی است و نام مقامی است نزدیک آرنه

شهدانه (ف) تخم نیک را گویند

شهد و رباش (ف) یعنی حضرت رسالت پناه

شهریکه (ف) با یای مفتوح پشانی زده پراکنده پریشان شده و از هم پاشیده

شهریر (ف) ماه فارسیان روز چهارم از هر ماه بحذف واو و با واو هم آمده

شهریور (ف) مدت ماندن آفتاب در برج سنبله

شهرزور (ف) بالفتح نام شهری است

شهقه (ع) بالفتح نعره زدن

شهق (ع) بالفتح بلندی

شهکار (ف) یعنی فریب و دغای عظیم

شهلا (ع) نوعی از نرگس که او را بچشم تشبیه کنند

شهلان (ف) بالفتح کوهیست

شهلنگ (ف) بفتح و کاف فارسی شفتالو

شهله (ع) بفتح گوشتی چرب مثل سرسینه و امثال آن

شهلیده (ف) مثل شوریده که گذشت

شهم (ع) بالفتح مرد چلد و تیز فهم و اسپ تیز رفتار و توانا و پیشوای نافذ الحکم و ترسانیدن

شهنای (ف) شه نای باشد و آن را سرنا و سرنای خوانند

شهنشاه (ف) یعنی شهریار که مرقوم شد

شهنشاه فلک (ف) یعنی آفتاب

شهنشه (ف) ... باعانت او دیگران پادشاه شوند گفته اند اطلاق این لفظ بغیر خدا درست نیست اما شعرا در شعر استعمال بغیر خدا کرده اند

شهوآن (ع) بالفتح آرزو کننده چیزی

شهوت (ع) بالفتح آرزو و آرزوی طعام و آرزوی جمع کردن

شهود (ع) بالضم حاضر شدن و حاضر شدگان و گواهان و در اصطلاح سالکان رویت حق است بحق یعنی کاملیکه از مراتب کثرات موهومات

صوري و معنو… رود بمقام توحيد برسد … سرد … باشد

شهور (ع) جمع شهر

شهوق (ع) بلند شدن

شهي (ف) بالفتح بمعني بادشاهت و داماد … و هرچيز شيرين را خوانند و نيز از ذكر ده شده طعام

شهبان (ف) بالضم شعلهاي آتش

شهباي (ع) اسپ و شتر

شهيد (ع) معروف و گواه و حاضر و ناميست از نامهاي حق تعالي

شهيره (ف) بالفتح زن سخت پير

شهيق (ع) بالفتح اخرين آواز خر و دم در كشيدن

شهيل (ع) بفتحتين ميش چشم بودن

شهيم (ع) بالفتح گياهيست كه در ميان گندم رويد

شهين (ع) نام شهريست

شي (ع) بالفتح چيز اشيا جمع وي

شياب (ع) بالكسر انچه بچيزي آميخته شده باشد

شياح (ع) بالكسر در كاري كوشش كردن و پرهيز كردن

ش…) بالكسر … باشند

سياريدن (… زمين را شكافتن براي تخم ريزي و تراو… ن جراحت

شياق … بالكسر بستن طناب و در آويختن … كسر جزا و مكافات و … نش

ش…) بمعني شاني كه گذشت

ش… (ع) بالفتح … سفيد و سفيدي مو

… نيز نام كو…

شيبا … ي شيفته

شيبه …) بكند

ظرف … ته آن پر سو

آر … ريك نهاده شيره و ترشي ور

… (ف) يعني دنيا

شيبان (ف) مثل سيباكه

شهرست

شيبد (ف) مثله

شيبدن (ف) شيفته شدن و ديوانه گ…

شيپور (ف) بالفتح و باياي پارسي ناي رومي كه در حربگاه نوازند

شيت (ع) بفتح يكم وكسره دوم اسپ … ورنگ … ستور واسپ

شيند … فلج قو…

شيث (ع …

شيح (ع) با … ده

شيحخ (ع) مرد سر…

شيخ (ع) … شود ويا آنكه از پ… فرسيده بالفتح آواز دو…

شيخ نجدي (ع)

شيد (ف) بالكسر … مي را گويند بتازي كثير الشعاع ونام … نيراعظم نام پسر افراسياب وبفتح فريب … روغ

شيدا (ف) اشفته و …

شيدانه (ف) بالكسر … دهايست مانند كنا… كه بتازيش عقاب خوانند

شيدائي (ف) ديوانگي وآشفتگي

شيدوش (ف) بالكسر وباواو فارسي …

(ف) چوبي ... ماست زنند
... وغ ازهم جدا ش...
شير (ف) يعني برج اسد
شير (ف) باراي موقوف يعني افتاب
شيرند ... ن (ف) يعني رستم
شيرشادروان (ف) يعني صورت شيركه بر جامخانه بافتند
شيرشرزه غاب (ف) يعني حضرت مر تضي علي كرم الله وجهه
شيرشنكرف كون (ف) يعني مي انگوري
شيرطاقي (ف) بي بدل ومنفرد بودن
شيرك (ف) يعني دلير
شيركردون (ف) يعني برج اسد
شيرك ساختن (ف) يعني دل دادن ودليري كردن
شيركياه (ف) نام گياهيست كه چون آنرا بشكنند ازان شيره سفيد
شير ... (ف) نيم مست راگويند ونام روزي است
شيركيري (ف) مثله
شيرماهي (ف) بياي پارسي ماهي است بزر... وذيز
... (ف) معروف وسا...
شيرمرد ... بجهت انكه مر... ندارند
شيرمكس (ف) ي... تخورده كه... را ميگيرد
شيرينك (ف) مصغرشير ... جوشش كه برروي ... واز ... آن پديد آيد
شيرو... (ف) نوعي ازعلت و آ... به رسد وجزآن يعني گفته اند علتي اس... در پاي اسب عارض گردد

... شير ...
... ر نامي ا... امهاي
... مكسور وياي مجه... وف
... (ف) نام شهري است مشهور ... را
... (ف) يعني برج اسد
شير ...) يعني محمد بن علي رضي الله
ش... بيولادخاي (ف) يعني بها دران
... ار (ف) بياي تازي پرپستان
... ف
... زبرنج
... مقه بان ...
... داماد
شير ... (ف) ر... نجه
شير ... ن (ف ... ياي معروف پستان
وپياله ك... ... انجه
شيرحد... ميرالمومنين علي كرم الله وجهه
شيران (... سر وباياي تازي گوشتي كه ازان شيرآيد ونيزن... شير ونام طعامي
شيرداني (ف) گوشتي مجو... ... مند ش... كهري نامند
شيردل (ف) معروف
شيردوشه (ف) ظرفيكه دران شير دوشند
شيرزدكان (ف) آنانكه وقت بچكي شيرسير نخورده باشند

شیرویه (ف) پسر هرمز
شیره (ف) بالکسر افشرده که بعربی عصاره گویند وشربت قند وماننده آن وخوانیست مانند چوکی
شیره گیاه (ف) نام گیاهی است
شیری (ف) بالکسر وبالف مقصوره چوب سیاه که ازوی کاسه ها سازند
شیرین (ف) معروف ومعشوقه فرهاد ومنکوحه خسرو
شیرین نقاب (ف) شهد شکر وآب شربت
شیرینه (ف) مثل شیزونه که گذشت
شیز (ف) بالکسر چوب سیاه که ازان کاسها سازند بعضی ابنوس گفته اند
شیزاور (ف) لقب بهرام گور
شیشاک (ف) باول مکسور ویای معروف گوسپند یک ساله را گویند
شیشک (ف) مثله
شیشله (ف) باول مکسور ویای معروف وشین معقوطه مفتوح سست وبی قوت وبتازی شا نامند
شیشم (ف) مثله
شیشو (ف) مرغیست ضعیف آن را تیهو گویند
شیشه باز (ف) یعنی حقه باز وآفتاب
شیشه حلبی (ف) پیاله که در حلب سازند وآن نام جائی است که درانجا بغایت لطیف شود
شیشه خون ناب (ف) یعنی فلک
شیشه ساعت نمبت (ف) یعنی از آلات منجمان که در روزی وشبی که ابر باشد بدان ضبط ساعت کنند
شیشه مه (ف) یعنی فلک وقیل همان مه
شیص (ع) بالکسر خرمای که استخوان سخت داشته باشد ونام مردی است ونوعی از ماهی
شیط (ع) بالفتح هلاک شدن وتمام تیمت کرده شدن اشتر وقها روآمیختن خون بچیزی وباطل

شدن وسوختن روغن ودرو... بتیزی... وجز...
شیطان (ع) معروف وآن از شهر الرسوا گویند
شیطرج (ف) بالکسر نام گیاه... ... چسپند
شیع (ع) بالفتح اشکاره شدن وفاش شدن مقدار واندازه وبچه شیر درنده
شیعه (ع) بالکسر اتباع وانصار وگروه علحده درعرف این اسم برجمعیکه دوست دارند علی ابن ابی طالب وفرزندان انجناب صلوات الله علیهم را استعمال کنند
شیفتن (ف) یعنی دیوانگی وبرهمزدگی
شیفتگی (ف) مثله
شیفته (ف) یعنی دنیا
شیک (ف) بالفتح سکون یای سستی ودستی وپای که دران قوت نباشد
شیکار (ف) باول مکسور ویای معروف ... فرمودن باشد ... چیزی مزد
شیلان (ف) بالکسر وبا یای فارسی خوردن طعام
شیلانجی (ف) آنکه سامان بزرگ سازد که دربار چی خانه ... کشته ... یا وتعلق داشته باشد
شیلونه (ف) باول مکسور ویای مجهول لاک پشت بود آن را باخه گویند
شیم (ف) بالکسر نام رود پست ونیز ماهی درم وار که بر پشت نقطهای سفید دارد بعضی گفته اند که ان ماهی یونس بود
شیمه (ع) بالکسر خلقت وخوی وخاک
شین (ف) عیب وگدائی وحرفی معروف وتنك ودرخت برخار وبسیار شگوفه دار ونشیمن واه راز نشستن

شیناب (ف) باول مفتوح ویای مجهول کیهانی
شده وشنا کردن در آب
شیو (ع) بالکسر فصیح
شیوا زبان (ف) بالکسر و با یای فارسی یعنی
فصیح
شیوان (ف) یعنی شیفته و دیوانه
شیوانیدن (ف) مثله
شیوب (ع) بالضم بر افروختن آتش و آزار
و بالفتح آنچه بوی آتش افروزند و نیکی کننده
و بدی کننده و اسپی که هرزه و دست بر دارد
شیور (ف) بیای پارسی مشدد و بغیر یای
نوعی از مزامیر علم خانه پادشاه که در وقت سواری
نوازند
شیون (ف) ناله وفغان بود که در هنگام مصیبت
کنند
شیوه (ف) باول مکسور و یای معروف ناز
و کرشمه وطرز و روش وطریق و هنر
شیویدن (ف) شیفته شدن و دیوانه گشتن
شیهه (ف) بالکسر آواز سم اسپ

باب الصاد

ص (ع) سوره از قرآن و اسم قرآن و اسم خدای
تعالی وصفای محبت دوستان و صورت مجذوبه
و صانع ازل و ابد و صادق الوعده
صاب (ف) بسیار آشامیدن و درختی تلخ
صابنه (ع) آرزوی عشق وباقی آب در حوض
بالفتح سخت آرزومند شدن
صابر (ع) شکیبایی کننده
صابی (ع) میل کننده و کیش نکیش شونده
صاجی (ع) معروف و جامه پست مخطط
صاح (ع) آواز و فریاد
صاحب (ع) یار و خداوند چیزی

صاحب التاج (ف) خورشید و پادشاه و مریخ
صاحب الحوت (ف) یعنی ماهی یونس
صاحب المعراج (ف) یعنی حضرت
رسالت پناه صلعم
صاحب امضا (ف) یعنی وزیر
صاحب جانی (ف) عیسی علیه السلام
صاحب چرخ (ف) یعنی خداوند نجوم
صاحب جوز (ف) یعنی دبیر فلک
صاحب حیر (ف) یعنی حجاب و نقاب
صاحب خاطران (ف) خوش طبعان و
شاعران
صاحب خطران (ف) ملوک و مشاهیر
صاحب دارا (ف) نام شاعری معروف
صاحب رای (ف) یعنی ابوعلی سینا گویند
که وزیر فخرالدوله بوده در اصطلاح صاحب وزیر
را گویند
صاحب سفران خط افلاک (ف) یعنی
سیارات
صاحب سنگ (ف) طاعن ولایم و عنایت
و صاحب قدر
صاحب شبدیز (ف) یعنی ماه نو که صاحب
شب را راست و نام اسپی از اسپان شهریی
صاحب صفین (ف) بکسر صاد و میم و
تشدید فا حضرت علی ابن ابی طالب رضی الله عنهما
صاحب عباد (ف) نام وزیری که بنایت
دانا و عاقل بود
صاحب عین ویران (ف) یعنی برج ثور
و پادشاه بحر و بر و پادشاه اقالیم و آنکه در
سال ولادت او زحل و مشتری در آن بود باشد
صاحب فصل الخطاب (ف) حضرت
داود علیه السلام و نیز نام نسخه که از تصنیف
او ست

صاحب قران (ف) آنکه در ... ت
او زحل ومشتري را قران بوده باشد واين
بعد از سالهاي بسيار میشود وآنرا پاد... معادل
و دیر سال با ظفر بوده
صاحب کاني (ف) نام مردي ... فضايل
که منصب وزارت داشت.
صاحب کف بيضا (ف) حضرت موسي
عليه السلام
صاحبه (ع) زن منکوحه
صاخر (ع) يعني سخت دل
صاخه (ع) به تشديد خا آواز روز قيامت که
گوش را کر سازد
صاد (ع) حرف معروف و مس
صادر (ع) بازگردنده وراه بازگشت از آب
وبطاهر و پیدا شونده
صادق ... گوينده ولقب حضرت
اسمعيل پيغمبر
صادي (ع) تشنه
صار (ع) کشت و بضم ميوه درختيست که طعم
او به ترشي خرماي هندي ماند
صارده (ع) به تشديد را حاجت و تشنگي
صارد (ع) تيريکه از ...
صا... (ع) آهک
... نده در هوا ... برنده وکاه گل
...درم (ع) شمشير ... ومرد دلير
...اري (ع) ...
ع (ع) ... رمني و پيمانه است که
... دران سبزه ... دم کنجد وامو ... بو
و ... ب
صاع ... سف (ف) يعني آفتاب
صاع ... (ف) معروف ونيز کنايت از آفتاب
صا... ع) پاره آتش که از آسمان بآواز

سخت.
صاغر (ع) ... اري و راضي بخ...
که پارسيان ... استعمال کن...
صا...) بالتشديد ... پدهاو
... ر پشم
صافات (ع) صف زدگان مراد از ...
مجيد آمده است فرشتگانند که دربار
صف زده ايستادهاند
صافر (ع) هر مرغيکه شکار نکند
صافن (ع) رگ ساق واسپيکه برسه پا ر
سم چهارم ايستد
صافنات (ع) اسپان که برسه پا وسم
ايستاده شونده
صافي (ع) صاف و بيغش ... ستار
... (ع) تير بزرگ سنگ شکن
صا... له کردن
صالب (... يا ... الاف ...
صالح (ع) نيک ...
صالحه (ع) نيکي ... نيک و زن به بصا
آراسته باشد ونا ... يست ... مشتب
صالحيه (ع ... ني بغ...
به بغداد و به مش
صاله (ع) سختي ... بردن شتر
کسي براي کشتي
صالي (ع) اسپ گويند ... سعر که سفيدي غا
باشد
صام ...) بالفتح وسکون همزه دلالت کرد
کسي را برکسي و بفتحتين بسيار خوردن آب
صامت (ع) خاموش و زر و سيم مضروب
صامغ (ع) طرف دهن
صامل (ع) خشک
صانع (ع) پيشه ... آفريننده

ب هند

دن کنند ش و پیل

ویک

یب (ع) رسنده و فرود آینده و و

ونده وزیر و نام مردی

یت (ع) آواز کننده

یغ) تا پستان و گوسپند بسیار پشم

بعد تب گرم و عزا کنندگان شهر روم

یل (ع) حمله کننده

(ع) بفتح و تشدید با ریختن و ریخته

و آب ریزان و عاشق و بضم انچه ریخته

طعام و جز آن و باران سیاه

بالفتح باد یکه از طرف مشرق

ی بالفتح و بهره باز ی کردن با

) بالفتح بامداد شدن و سوب

تشدید بیه یلی و

صباح انهار (ف

صبا (ع) بالفتح خوبی و جمال

هر (ف) متناسب

رگویان

صباح

صباح (ع) پهلوان و مبارز لشکر کیخسرو

صبار (ع) بالضم راستی و صبر کردن با هم و

درختی است ترش بضم و تشدید یا و تخفیف

تمر هندی

صبارته (ع) به تشدید راستی سرما بر ستان

بضم و تخفیف را نیک راگوینه

صباغ (ع) بالکسر نان خورشها و انچه بدان رنگ

بفتح و تشدید با رنگ رزره

صبابه (ع) بالضم بقیه آب ظرف و بالفتح گرمی

شق و دل تنگی از عشق و شوق و نام

دیوانی است

صبب (ع) بالفتح ریزانیدن و آرزومند شدن

و مرد عاشق

صبته (ف) بضم و تشدید با کله از اسپ و بقیه

آب در ... و پاره از هرچیزی

صبح (ف) بالضم بامداد و یا اول روز و بفتحتین

درخشندگی آهن

صبحان (ف) آنکه در بامداد شراب خورند

صبح اولین (ف) یعنی صبح کاذب

صبح دل (ف) متقی و پرهیزگار و صاف دل

صبح دم (ف) وقت صبح

صبح دوم (ف) یعنی صبح صادق

صبح راست (ف) مثله

صبح روان (ف) یعنی جوانی

صبح ستاره نهای (ف) عبارت از تیغ صفا

و ظاهر

صبح قیامت (ف) روز قیامت

صبح ملمع نقاب (ف) یعنی صبح کاذب

صبح نخست (ف) مثله

صبح نخستین (ف) یعنی کاذب

صبح نشینان (ف) یعنی صبح خیزان

بالفتح الضم بامداه

صبحی الف مقصور

صباح شرب کند

صبر (ع) بفتح شکیبا و بند کردن

و سردار قوم و کوه و ابر نباره بالکسر

و بالضم کرانه و ناحیه چیزی قبیله و بالضم

و بفتح زمین سنگ ریزه دار و فتح

و الکسر گیاهی است بغایت تلخ

صبر سقوطری (ع) دارویست سر

ترا است

صبربه (ع) بالضم انبار غله ناپیموده و نا

بالفتح بول وسرگین وشهریست بمغرب

صبع (ع) بالفتح اشارت کردن با انگشت و دلالت کردن کسیرا با نگشت سوي کسي وانگشت بر کنار کوزه نهادن و از ظرفی دیگر آب در آن کوزه ریختن

صبعوي (ع) باران تابستاني

صبغ (ع) بالفتح رنگ کردن

صبغة الله (ع) رنگ خدا مراد از دين خدا است

صبغه (ع) رنگ دين وملت

صبو (ع) بالفتح وبفتحتين وتشديد واو تا داني ومیل کردن بکودکی و وزیدن باد صبا

صبوح (ع) بالفتح شراب بامداد وروز بامداد بجای رفتن

صبوحي (ع) بالفتح شراب صبح گاهي

صبور (ع) بالفتح بردباری و شکیبا و نامیست از نامهای خدا یتعالی

صبوغ (ع) بالفتح برشدن پستان وخوشرنگ شدن

صبوه (ع) بالفتح آرزومند شدن و میل کردن و نادانی وقت جوانی

صبي (ع) بالفتح والتشدید بایك دکه از شیر باز نشده باشد و مردمك چشم واستخوان ما بین نرمه گوش و تیزی شمشیر وجز آن و سر و ارقوم

صبيان (ع) بالکسر کودکان وبضم هم آمده

صبيبا (ع) بالفتح معصفر و برگ وخون و رنگ درختي است و آبی برگ گنجد و عصاره برگ حنا، عصاره بقم وشهد خوب وطرف شمشیر و موضعي است

صبيح (ع) بفتح خوب وجميل

صته (ع) بالفتح وتشدید تا کوفتن و آسیب

که هندش دهکه گویند

صج (ع) بالفتح وتشديد جيم آواز ... بر يکديگر

صحا (ع) بفتح علامت صحیح که برخطوط وجز آن کنند

صحاب (ع) یار شدن ویاران بشدید یا بانگ کردن وفریاد کننده بفتحتین شیر ترش وصمغي است سرخ وجمع کردن شیر در مشك تا ترش شود ونگاه داشتن بول وبضم شیرهاي ترش

صحابه (ع) یار وهمیشگی ویاری داشتن ویاران

صحاح (ع) بالفتح تندرستي شدن وپاك شدن از عیب بالکسر جمع ونام کتابی است در لغت

صحاصح (ع) بفتح یکم وکسر چهارم جایهاي هموار وسخنهاي باطل

صحاف (ع) بالکسر جاهای جمع ... بفتح وتشدید حا کتاب فروش

صحب (ع) بالفتح یاران

صحبا (ع) بفتح شراب سرخ

صحبان (ع) بالضم یاران

صحبه (ع) بالضم یاري

صحت (ع) بالکسر تندرست شدن وپاك شدن از عیب

صحر (ف) بالفتح پختن ورسیدن گرمي آفتاب بدماغ ونام زني است

صحرا (ع) زمین هموار

صحراي سیم (ف) یعني صبح صادق

صحراي قدسي (ف) یعني عالم لاهوت

صحصاح (ع) زمین هموار

صحصح (ع) بفتح هردو صاد مثله

صحل (ع) بفتحتین گلو گرفتگی

صحو (ع) بالفتح هوشیاري وواشدن ابر و گذاشتن کودکی وگذاشتن چیزی باطل

صحون (ع) بالفتح ماده شتر

صحها (ع) بالفتح گرد آلود ونام گیاهیست

صحن (ع) بالفتح نیکوکردن وصلح کردن میان قوم وطبق بزرگ وداد ن چیزی ومیان خانه وبیابان

صحنا (ع) بالکسر نانخورشی است که از ماهی سازند

صحن آرم (ف) یعنی باغ

صحن دورنگ (ف) یعنی زمانه یعلاقه روزوشب

صحن شبیم (ف) صفحه کاغذ وقرص قمر

صحن عظیم (ف) یعنی زمین

صحیح (ع) بالفتح درست وپاک شدن از عیب وراه سخت

صحیفه (ع) بالفتح نامه ومصحف مجید ونام تخته دل

صحیفه رخ زرد (ف) برگ درختان خزان

صخد (ع) بالفتح سوختن آفتاب چیزیرا وآواز کردن مرغ وخر وبفتحتین سخت گرم شدن آتش

صخر (ع) بخای معجمه وبفتح سنگ بزرگ ونام شخصی

صخره (ع) بالفتح وبالخای منقوطه سنگی است بزرگ در بیت المقدس بالضم رنگ سرخ وزرد وموضعیست از سنگستان

صخره چینی (ف) بالفتح وبا جیم پارسی نام دیویست که انگشتری مهتر سلیمان عم کم کرده بود آن را دیو سفید هم میگویند

صخره رضها (ع) بالفتح آن سنگ که در شب معراج سرور صلعم بر روی آن رفتند وازان بر پشت براق سوار شده

صخول (ع) بالضم شنیدن وبالفتح سخت از سنگ

صد (ع) بفتح وتشدید دال بازداشتن وبرگردانیدن وبضم روده خانه وکوه وبکسر مهتر وبزرگ

صبا (ع) بفتحتین مرد لطیف جسم بالفتح آواز کوه وکبند وامثال آن وتشنگی وتن مرده ومرغیست که بپارسی بوم خوانند بالفتح والمد زنگار گرفتن وبضم قبیله ایست به یمن

صبال (ع) بالکسر پرده که زنان به پوشند وتضم وتشدید یه مار وجانور یست

صبار (ع) بالکسر پیراهن خورد وداغی که بر پشت شتر نهند بجهت نشان ورسنیکه در سینه شتر باشد وبالضم موضعیست نزدیک مدینه

صبارته (ع) بالفتح بالا نشین شدن

صباع (ع) بالضم درد سر بالفتح بزکوهی

صباغ (ع) بالکسر نشانه که در ما بین چشم وگوش باشد

صباق (ع) بالفتح والکسر مهر زن

صباقته (ع) بالفتح دوستی داشتن

صبام (ع) بالکسر چهار یست که در سر ستور میشود ـــــــــ ادگو بند لیکن شینده نشده اگرچه

صبایا (ع) ... تشنه

صبرگ (ف) باکاف فارسی نام گلی است مشهور

صبپیوند (ف) گیاهیست که بتازی عصا فیر ... اعی گویند

صبح (ع) بالفتح بلندی وآواز بلند کردن مرغ وبفتحتین علم وجای خالی وپشته ریگ خورد وسنگ لاخ ومیوه ایست سرخ تر از عناب

صبحه (ع) بالفتح والضم وفتحتین مهره که زنان بدان افسون کنند مرد آن را

صبل (ع) بفتحتین نرد یکی وبرابری چیزی بچیزی هم آید چنانچه گویند فلانی در صد داین است

صبر (ع) بالفتح سینه واول وبالای هرچیز وبالا نشین وپیش گاه خانه بفتحتین بازگشت از آب

صدرة (ع) بالضم سر سینه و پیراهنی خورد که
سینه را بپوشد و بفتح صد نوع و صد راه
صدر خجند (ع) خواجه خجند و پشت رو
صدع (ع) بالفتح شگافتن چیزی را که دوباره
شود و آهنگ کردن بسوی کسی جهت گرم وزسانیدن
کار بموقع خود و سخن حق آشکار گفتن بالکسر جماعته
از مردم و بفتحتین جوان و قوی آز آهو و بز کوهی
و شتر و مانند آن
صدغ (ع) دوش بدوش و برابر رفتن با کسی
و گردانیدن از کاری و بالضم میان چشم و گوش
صدف (ع) بفتحتین گوش ماهی ان خانه
مروارید است و کرانه کوه و چیزی بلند
صدف آتشین (ف) یعنی آفتاب
صدف روز (ف) مثله
صدف صبح (ف) یعنی آفتاب
صدف فلک (ف) یعنی آفتاب و شکلیست
که پیدا میشود از پنج ستاره و بنات النعش و سه
ستاره دیگر که بصورت صدف نمایند
صدف گون ساغر (ف) یعنی پیاله بلور
صدف مشک رنگ (ف) یعنی آسمان
صدق (ع) بالکسر راست گفتن و در اصطلاح
سالکان صدق آنست که هر چه داری پنهان نکنی
صد... (ع) بفتحتین آنچه در ... د...
...
صدم (ع) بالفتح ... زدن چیزی سخت
بچیزی سخت و باز
صد مرصول ... ساعتی مخصوص که برای
بدون ساعت ... راسته کنند
صدمه (ع) ... یک نوبت بهم دیگر کوفتن
... رسا
صد وچهار ... (ف) یعنی صد وچهار

الفتح بشیاوی ... الف
گردانیده
صدود (ع) بضمتین میل کردن
صدو... (ع) بالضم بازگشتن و میل کردن
بالغ... ری کسی رو کنند و بازگردانند
صدوق (ع) بالفتح راست گو
صد هزار بیدق (ف) یعنی ستارگان
صدی (ع) بفتحتین بوم نر و آواز کوه و گنبد و
جز آن و مرد لطیف تن
صدیان (ع) بسیار تشنه
صدید (ع) زرد آب جراحت و آب گرم جوشانیده
شود و غلیظ
صدیع (ع) بالفتح صبح و رمه گوسپند و رمه اشتر
صدیع (ع) بالفتح ضعیف
صدیف (ع) سیم و شراب
صدیق (ع) بالفتح دوست و دوستان
تشدید ... راست گو و لقب خلیفه اول است
رضی الله عنه
صدیقه (ع) با... والتشد... عایشه رضی الله
عنها
صر (ع) بکسر و تشدید را سرما و سختی باد
سخت تیز
صراح (ع) بالفتح وال... بالضم والکسر
روی روشنی و شرابی که با ... میبخته باشند و
و بالضم نام کتابی است در فن لغت
صراحی (ع) یعنی آوند شراب
صرا... (ع) بالضم مثله
صراخ (ع) آواز فریاد
صران (ع) بالضم ابر تنک بی باران
صرار (ع) بالکسر بند پستان شتر ماده و نام
کوهیست و موضعی است ... و چاهی بلند ...
و وادیست بحجاز

صرارته (ع) بالفتح آنکه حج نکرده باشد

صراط (ع) بکسر ... ست و پلیست که بر سر دوزخ باشد ... در حدیث مسطور است که از موی باریک‌تر و از شمشیر تیزتر بسیین هم آمده

صراع (ع) بالکسر با هم کشتی کردن

... (ع) بفتح و تشدید راسره کننده سیم و زر ... ده علم صرف و تیز لقب شاعری معروف که ... عضد نام داشت

صراف خزان (ف) یعنی آفتاب و باد خزان و فصل خزان

صرام (ع) بالضم سختی و بلا و جنگ و باقی مانده شیر که با ... بگیرند و شیده شود و مرد قوی و بالفتح والکسر ریزه هاییه رخت بریده بفتح و تشدید راچرم کن ...

... بالفتح آواز کردن

صرب (ع) بفتحتین صمغ سرح و شیر ترش

...) بالفتح شیر ترش

... بالکسر و با الف مقصوره آبی که بسیار در جای ... ایستد ... رنگ و بوی او متغیر شود

صرح (ع) بالفتح ... اری که عالی باشد و اشکار کردن چیزی و خالص شدن سرمه و بفتحتین خالص از هر چیزی

صرحته (ع) بالفتح عرصهٔ سرا

... ان (ف) یعنی لرزش ستاره‌ها

صرح ممرود (ف) یعنی آسمان و قصر بنای عالی که بران نردبان براید

صرخد (ع) بالفتح نام موضعیست

صرخدی (ع) بفتح یکم و سکون دوم ... است منسوب بصرخد که گذشت

صرد (ع) بالفتح خالص و محض و بمعنی بگذاشتن تیر از اماج

... اج (ع) بالفتح والکسر زمین سخت

صردان (ع) بضم یکم و فتح دوم دو رگ اند ... زیر زبان

صرصر (ع) باد سخت و جانوریست و شتر ...

صرصرته (ع) بمثل صرارته که گذشت

صرصر کوه پیکر (ف) یعنی اسب و شتر قوی هیکل

صرصره (ع) بانگ باز

صرع (ع) افگندن بر زمین و شعر را دو مصرعه کردن و در خانه دو طاق گردانیدن و بیماریست معروف

صرعه (ع) بالکسر نوعی از افتادن

صرعی (ع) بالفتح اند اختگان

صرف (ع) بالفتح گردانیدن و خرج کردن و حیله کردن و توبه کردن و نام علم معروف و افزونی درم بر درم و بکسر شراب خالص

صرفان (ع) بفتح یکم و سکون دوم شب و روز و بفتحتین قلعی و نوعی از خرما

صرف بیجاده رنگ (ف) یعنی می زعفرانی

صرفه (ع) بالفتح ستاره‌ایست روشن و آن منزل قمر است و افزونی و گردانیدن چرب

صرفه بردن (ف) یعنی نفع بردن و سبقت کردن

صرم ... بفتح معرب چرم و بریدن سخن را و قطع کردن و ... د رخت خرما و جز آن و بضم بریدگی و کوتاهی و بالکسر جماعت مردم و موزه نعل دار

صرمه (ع) بالکسر گله شتران بست تا سی و پاره ای ... ا بر و نام مردیست

صرواح (ع) بالکسر نام ... ت در یمن

صروخ (ع) بالکسر زمین سخ... ...

صرود (ع) بالضم بلا

صروم (ع) بالفتح شمشیر و مرد قوی در برند...

صره (ع) بالضم والتشدید همیان کیسه و بالفتح آواز سخت

صریح (ع) بالفتح سخن ظاهر گفتن و اشکارا
صریخ (ع) فریاد خواه و فریاد رس
صریر (ع) بانگ قلم و ملخ و بانگ کردن ایشان
صریع (ع) افگنده و افتادن و تازیانه و چوب برد رخت خشک شده
صریف (ع) آواز چرخ دلو و بانگ دندان شتر و شیر خالص و شیر تازه دوشیده
صریم (ع) صبح و شب و پارهٔ از شب و چوبی که بر دهن بزغاله کنند تا شیر نخورد و زمینی سیاه که در و چیزی نروید و موضعیست و نام مردی و پارهٔ از تودهٔ ریگ
صریمان (ع) بفتح صبح و شام
صطرخ (ع) بالتحریک نام شهریست در ایران زمین که تختگاه دارا ابن داراب بود و قبله لشکرگاه مهتر سلیمان عم آن را اصطرخ هم گویند
صعاصع (ع) متفرقه و پراکنده
صعاق (ع) بالضم آواز سخت و رعد
صعب (ع) بالفتح دشوار و تند و سرکش و شیر درنده
صعبر (ع) بالفتح درختی است بمنزل صدر
صعد (ع) بالضم نام موضعیست و بفتحتین عذاب سخت و بالفتح و کسر عین بلند شدن
صعدا (ع) بالضم والمد اه سرد که بر کشیده شود
صعد صبحگاهی (ف) آوازی و آهی که بوقت صبح کشند
صعده (ع) بالفتح تیر راست و هموار و زنی راست قامت
صعر (ع) بفتحتین رخسار کج کردن از کبر و بیمار یست در شتر که گردن او را کج کند
صعرور (ع) بالضم صمغ رقیق درهم پیچیده شود
صعصاع (ع) بالفتح جنبانیدن و پراکنده کردن

صعصعه (ع) بفتح هر دو صاد جنبانیدن و جدا کردن و پدر قبیله ایست از هوازن
صعغه (ف) بالفتح مرغیست کوچک و نوعیست از شراب که اهل یمن از عسل و انگور سازند
صعفوق (ع) بالفتح لیم و دهیست بیمانه
صعق (ع) بالفتح بیهوش شدن و مردن و انداختن آسمان صاعقه را
صعقه (ع) بالفتح بیهوش شدن
صعل (ع) بفتحتین خاک نرم و باریک و بفتح یکم و سکون دوم شخصی خورد
صعلوک (ع) بالضم محتاج و درویش بوستان
* من و چند صعلوک صحرا نورد * برفتیم قاصد بدیدار مرد *
صعو (ع) بالفتح مرغیست کوچک مانند گنجشک
صعوبه (ع) بضمتین دشوار شدن
صعود (ع) بالضم بالا بر آمدن و بالفتح بلندی و کوهیست بدوزخ
صعوه (ع) مثل صعو که گذشت
صعید (ع) خاک یا روی زمین و کوه و شهریست بمصر و موضعیست نزدیک وادی القری که در آنجا مسجد حضرت پیغمبر صلعم است
صعیق (ع) بالفتح سخت و بی شرم
صغاتیان (ع) شهریست بماوراء النهر
صغار (ع) بالکسر خورد آن و بالضم خورد و بالفتح خواری و ستم
صغانه (ع) بالفتح سازیست معروف معرب چغانه
صغب (ع) بالفتح خورد سر از مردم و جز آن
صغد (ع) موضعیست در سمرقند که باغهای دلکش دارد
صغر (ع) بفتحتین و ضم یکم و سکون دوم خوار شدن

صغرا (ع) بضم اول وسکون دوم والف خورده
آن

صغرور (ع) بالفتح خورد آن وبالضم خواری
وستم بفتحتین خوار شدن

صغری (ع) بالفتح خورد آن وبالضم خوردتر

صغیره (غ) با غین منقوطه کتاب خورد

صفیف (ع) بالفتح گوشت بریان وگوشت خشک

صف (ع) به تشدید فا صف کشیده و بتخفیف
فا مصحف صافی است و قطار بقطار ایسادن وگوشت
در سیخ کشیدن و صف ساختن زمین را و راست
کردن شتر قوایم خود را و دوشیدن شیر شتر ماده
در دو قدح و سه قدح و بازکردن وکشاده داشتن
مرغ بالهای خود را و پهن است وخطا شدن تیر

صفا (ع) بالفتح پاک و بیغش و سنگ سخت و
بزرگ و نام کوهیست

صفات (ع) بالکسر جمع صفت

صفاح (ع) بالکسر جمع صفحه بالضم و تشدید
فا سنگ پهناور

صفاد (ع) بالکسر دوال و بند و غل که اسیر را
بدان به بندند

صفار (ع) بالفتح گیاه خشک بالضم آواز مرغ
وکرم شکم و آب زرد که در شکم جمع شود

صفاق (ع) بالکسر پوست تنک زیر پوست سطبر
که بروی موی روید و بالفتح و تشدید فا مرد بسیار
سفر و بسیار تصرف در تجارت

صفان (ع) نام شهریست از ماوراء النهر

صفانی (ع) منسوب بصفان از شهر یمن

صفانیان (ع) نام شهریست

صفاهان (ع) بالکسر نام شهریست در زمین
فارس

صفایا (ع) بالفتح برگزیده ها و دوستان مخلص
و شتران و گوسپندان پر شیر

صفایح (ع) تختها های دروشمشیر های پهن و
سنگهای پهن و تنک و شتران بزرگ کوهان

صفته (ف) چگونگی و نشانه

صفح (ف) بالفتح گوشه چیزی و پهلوی چیزی
پهنا و فرو گذاشتن

صفحات (ع) جمیع صفحه که می آید

صفحه (ع) بالفتح یکجانب ورق و روی چیزی و
رخساره و کاسه بالکسر تندرست شدن و تندرستی

صفحۀ تیغ (ف) بالفتح یعنی آسمان

صفحۀ تیغ سحر (ف) آفتاب و روشنی روز

صف خاص تر (ف) صف انبیا علیهم الصلواة

صفد (ع) بالفتح بند کردن و محکم بستن
بفتحتین بخشش

صفدر (ع) بفتح یکم و سیوم درنده صف

صفر (ع) بالضم روی و چیزهای خالی و چیز
های زرد بالکسر تهی و دایره خورد که اهل حساب
بجهت حفظ مرتبه عدد مینویسند و بفتحتین خالی
شدن و بیماری شکم رنگ زرد کند وکرم سنکو و عاقل و
اعتقاد دل و ماهی است از ماه های عرب

صفرا (ع) زهر و خلطی از اخلاط اربعه که آن
را تلخه گویند و گیاهی است و نام اسپی و وادیست
میان در حرم و نام دختری حضرت شعیب که در
خانه حضرت موسی عم بود

صفرا کردن (ف) یعنی خشم و اعراض نمودن

صفرد (ع) بالفتح پرنده

صفرکن (ف) بکسر یعنی خالی کن

صفرکن این برج (ف) یعنی خالی کننده
این برج

صفروار (ف) بکسر خالی و اندک

صفره (ع) بالضم زردی و سیاهی و موضعیست
و بالفتح گرسنگی و گرسنه

صفریت (ع) وزن عفریت تهیدست و درویش

صفرين (ع) يعني خالي كنند

صفصاف (ع) بالفتح درخت بيد

صفصف (ع) بفتح هردو صاد زمين هموار

صفع (ع) طپانچه زدن ومشت زدن برقفاي كسي

صفف (ع) بفتحتين انچه زير زره پوشند

صفق (ع) بالكسر جوب يكطرف در وبالفتح دست برهم كرزدن تا آواز برآيد ودست بردست كسي زدن در بيع وبيعت وبازگردانيدن وبازكردن تار عود وبرباب جنبانيدن وگردانيدن وچشم پوشيدن وسر دو بال جنبانيدن مرغ چنانكه آواز برايد ورفتن وحركت دادن باد درخت را وپياله پركردن وشمشير زدن كسي را وكرانه چيزي بالضم وبفتحتين جانب كوه ها وروي كوه ورخساره اسپ وآب زرد كه از جرم نو كه بوا وآب ريخته باشند

صفقه (ع) بفتح دست زدن خريد از بردست فروشنده بقصد قرار بيع

صفن (ع) بالضم ظرفي از جرم كه در وي آب كنند ووضو سازند وبالفتح پوست خايه مرغ وجز آن وبفتح فا برآمده زردي بفتحتين خوشه باشد وخانه كه زنبور ومانند آن ترتيب دهند براي خود

صفو (ع) بالفتح خالص وبرگزيده

صفوان (ع) بالفتح سنگ هموار ونام مردي است كه منافقان تهمت ام المومنين حضرت عايشه صديقه رضي الله عنها [illegible] ان نسبت كرده بود

صفوته ([illegible] بالضم والكسر [illegible] خالص

صفوح (ع) بالضم كريم وعفو كننده وزن ترك كننده ورخ گردانيده از شوهر وبالضم كم شدن شير ناقه

صفورا (ع) دختر كوچك حضرت شعيب صاحبه

پس گفته كه اين دختر درخانه موسي عم بود مشهور همين است اما از احاديث ظاهر ميشود كه دختر بزرگ بخانه او بود

صفوف (ع) بالفتح جمع صف وناقه كه چند قدح شير دهد بيك دوشيدن

صفوق (ع) بالفتح كوه بلند كه بدو نتوان رفت وكهان نرم وسنگ بزرگ [illegible]

صفون (ع) بالضم برسه پا وسم پاي چهارم ايستادن اسپ وبرابر داشتن هردو قدم نوزدن آن بر زمين وبالكسر نام دهي است

صفه (ع) بالضم وتشديد خانه وجاي بلند وپوشش زين

صفه يعقوب (ف) نام شهريست ولايت شام

صفي (ع) بالفتح دوست ويگانه وبرگزيده

صفيح (ع) اسمان وروي هرچيز عريض

صفيحه (ع) شمشير پهن [illegible] وروي هرچيز

صفير (ع) بانگ مرغ وبانگ [illegible] مرغ ومانند آن وبالفتح آواز قلم

صفيف (ع) گوشت بسيخ دركشيده برآتش گذاشته جهت بريان كردن وگوشت برآفتاب اندازند تا خشك شود

صفيق (ع) بالفتح جامه [illegible] نبافته باشند وروي سخت كه حيا [illegible]

صفين (ع) بالكسر وتشديد فاي مكسور موضعيست نزديك رقه كه بركناره آب فرات كه درانجا جنگ عظيم ميان حضرت اميرالمومنين صلوات الله عليه ومعاويه واقع شده

صفيه (ع) وزن بقيه نام موضعي [illegible] ونام دختر بحيي بن قطب

صقار (ع) بالفتح [illegible] سخن چين وبسيار لعنت كننده [illegible] شراب فروش

صقو (ع) بالكسر خرقه كه بالاي معجر
... و آنچه ناقه را بدان بيني بند نند
ص... (ع) به تشديد مهر زن وانكه آهن را
... روشن كند بالكسر شمشير و آينه وشكم وتهيگاه
و نگاهداشت و تيمار اسپ
صقالبه (ع) بالفتح مردم صقلاب
... (ع) بالفتح دراز از هر چيزي و بچه شتر
... و ... ون خانه وستون دراز ميان خانه و زدن
كسي را به تمام مشت دست و بلند كردن و بنياد
و جز آن وجمع كردن و آواز كردن مرغ و زدن
هر چيزي خشك و بفتحتين زشت و يكي شدن و دور شدن
صقبل (ع) بالضم تهيگاه و پهلو و چارپاي سبك
و بالفتح و كسر قاف مختلف رفتار و اسپ سبك
گوشت
صقر (ع) بالفتح چرغ و هر مرغي كه شكار كند از
... ين و شير ترش و دوشاب و شكستن هيزم
... و گرم تافتن آفتاب و بفتحتين
آبي كه ... ماند در آن سنگ و زرد ياه شا شد
بالفتح و ... ساف خرما كه از وي دوشاب سازند
صقراط (ع) بمعني جغرات باشد
صقع (ع) بالفتح سيلي زدن يا بر كسي زدن و بانگ
كردن خروس وگريستن و بر زمين انداختن و رفتن
... كردن يا از راه خير گرديدن و بفتح
... و شبنم افتادن بر زمين و بالضم
نه و گوشه زمين و بفتحتين فرو ريختن چاه
... دن كناره ها وسفيد شدن ميانه ...
زان و انده وه
... (ع) بالفتح دراز
... (ع) بالفتح شهرستان سرد سير بطرف
... بالكسر بسيار خوار و خر سفيد و خر سرخ
و شتر بسيار خوار
صقيع (ع) ... برف چيزي كه بر زمين
مي افتد از سرما و اسپي كه نيم سر او سفيد باشد
صك (ع) بالفتح و تشديد كاف كوفتن
و سخت زدن و در بستن و نامه و قباله و طپانچه
بر افگندن
صكاك (ق) بالكسر قباله و بالفتح و تشديد
كاف نويسنده قباله
صكيك (ع) ضعيف و ناتوان
صل (ع) بالفتح متغير شدن بوي و سختي رسيدن
و بالكسر ماري خورد كه بروي افسون كار نكند و نام
گيا هيست
صلا (ع) بالفتح افروختن آتش براي دفع سرما
و آوازي كه براي استحضار بطعام كنند و بالكسر
بريان
صلاب (ع) بالكسر سختي ها
صلابت (ع) بالفتح سخت شدن
صلات (ع) بكسر جمع صله كه مذكور خواهد شد
صلاح (ع) بالفتح تنگي صدف و نام مكه معظمه
و بالكسر ... م آشتي كردن
صلاح ... الفتح و تخفيف يا نيكو و نيكوكار
بودن
صلادم (ع) بالضم سختي ها
صلاصل (ع) جمع صلصل كه مذكور خواهد شد
صلاقف (ع) بالفتح نان تنك و نان باريك
صلال (ع) بالكسر باران هاي پراگنده و گياه
صلامه (ع) بالكسر گروه آدميان
... قف (ع) گوشتهاي بريان و نانهاي تنك
... (ع) بكسر پاي حطي سنگ زيرين كه برابر
بسنگي ديگر
صلب (ع) بالضم درشت و سخت و استخوان
مرد محل نطفه و زمين درشت و بفتح چيزي سخت
و پرده از پرده هاي چشم
صلبان (ع) جمع صليب كه گذشت

صلت (ع) بالفتح کشاده پیشانی وچیزی آشکار
وهموار وکارد بزرگ ومرد مهرا کرکارها وحاجت
ها ونام مردیست بالکسر دزد بالفتح والضم
شمشیر زدن وریختن انچه درجام باشد وتاختن
اسپ
صلحا (ع) بضم یکم وفتح دوم نیکوکاران
صلخدم (ع) بالفتح اشتر سخت
صلد (ع) بالفتح سریکه ازوی موی برنیاید
وخاکی که درو هیچ نروید
صلصال (ع) گل باریک آمیخته وگل خشک خام
که هرگاه انگشت برو زنند ازغایت خشکی آواز
ازان برآید
صلصل (ع) بالضم هردو صاد بقیه آب درحوض
وبقیه روغن درزیت وموی پیشانی اسپ وسفیدی موی
ایال اسپ وقدح خورد ونام مرغیست وموضعیست
براه مدینه ونام آبیست نزدیک یمامه
صلعاء (ع) بالفتح والمد درختیست که سرهای
وشاخهای آن افتاده باشد وسختی زمانه
صلف (ع) بالکسر وبفتحتین لاف زدن وبی بهره
شدن زن ازشوی وناباریدن ابر
صلفاء (ع) بالفتح والمد زمین سخت
صلق (ع) بالفتح سخت آواز کردن وبعصا زدن
وخوابانیدن زن بدان جماع کردن وگرمی آفتاب
بکسی رسیدن وبفتحتین زمین
صلقم بالفتح سخت بدندان گزیده ویرهم زدن
دندانها
صلغه (ع) بالفتح افغان سخت وواقعه ناخوش
صلک (ع) بفتحتین هردو زانو بهم زدن
صلم (ع) بالفتح گوش ازبن بریدن
صلنان (ع) بالفتح اسپ نشان کننده وخر محکم
واستوار
صلواة (ع) دعا ورحمت وامرزش خواستن
وعبادت خانهای یهودان
صلوح (ع) بالضم نیکوشدن
صلود (ع) بالضم آورنچها قسی بی جستن آتش
وهو ودیگی که دیر بجوش آید وناقه کم شیر ومردی
که ازترس بالای کوه رود
صلوغ (ع) بضمتین برآمدن دندان ثنا وگوسپند
صله (ع) پیوستن وعطا دادن وپیوند خویشی
صلی (ف) بالفتح بریان کردن وبآتش
درآوردن ودست بآتش گرم کردن وفریب دادن
صلیب (ع) بالفتح سخت وبردار کرده شده
وچربی استخوان وچوبی است که ترسایان دارند
بفارسی آنرا چلیپا گویند وداغی است که بر
ران شتر نهند وعلم درازو چهار ستاره است پس
نسر وطایر واقع شده وبالضم وفتح لام موضعیست
وکوهی
صلیب الفلک (ف) درخط اند [illegible] فلک
که باجتماع این هردو خط صورتیکه حاصل شود
صلیب الفلک نامند
صلیب الاکبر (ف) مثله
صلیبی (ف) بالفتح زنار دار
صلیب خطی (ف) یعنی خطهای چهار گوشه
صلیعا (ع) عورت مردم که مکشوف باشد
وسختی وبلا
صلیف (ع) کرانه کردن وپهنای کردن وچوبی
که برجانب پالان شتر باشد
صامل (ع) آواز کردن دریا وآواز کردن
آهن وآوازی که ازشکم تشنه که روده اش ازتشنگی
خشک شده باشد
صم (ع) بالفتح والتشدید میم ناشنودن وبالضم
ناشنوندگان وسنگهای سخت بالکسر مرد دلیر و
شیر درنده
صماء (ع) بالفتح وتشدید میم زن کر وسختی

زمانه وسنگ سخت

صمات (ع) بالضم خاموش بودن

صماح (ع) بالضم بوي بغل وداغ

صماخ (ع) سوراخ گوش

صماد (ع) بالکسر سربند شیشه

صمادی (ع) بفتح وتشدید باد بر

صماز (ع) بالضم شیر ترش وغلیظ

صمام (ع) مثل صماد که گذشت

صمان (ع) بالفتح وتشدید زمیني که در ریگستان باشد

صمت (ع) بالفتح خاموشي وخاموش شدن و خاموش بودن

صمج (ع) گداختن تا بستان دماغ را از گرمي

صمحاد (ع) بالکسر والمد زمین سخت

صمحنه (ع) بفتحتین قندیل

صمخ (ع) بالفتح چیزي بسوراخ گوش رسانیدن وسخت تافتن آفتاب بر روي کسي

صمخد (ع) بفتح یکم وسکون دوم سوزانیدن آفتاب چیزي را ورسیدن آفتاب بچیزي وبفتحتین سخت شدن روز

صمد (ع) بالفتح آهنگ کردن وبستن سر شیشه وزدن وتاثیر سوختگي آفتاب در روي وبفتحتین مهتر آنکه آهنگ باو کنند در مهمات وحاجات وبي نیاز وبلند ومردي که تشنه وگرسنه نشود در جنگ وگروهي که پیشه نه ازند وچیزي دارند که بدان معیشت کنند

صمده (ع) یعني سرناي

صمر (ع) بفتحتین گندیده شدن گوشت

صمصام (ع) بالفتح تیغ بران که باز نگردد ونام شمشیر عمرو آنکه از زخمها بجهد وبالکسر چیزیکه بدان سر شیشه بندند

صمصم (ع) بکسر هر دو صاد مرد درشت وکوتاه ومرد دلیر ووسط وبیان قوم وبفتح هر دو صاد بخیل

صمصمه (ع) بکسر گروه

صمعر (ع) بالفتح سخت وسخت زمین

صمغ (ع) معروف آنکه بزبان هندي گوند گویند

صمکمک (ع) بفتحتین وسکون سوم وفتح چهارم سخت وقوي

صمکوک (ع) بفتح یکم وسکون دوم درشت خو وستمگر

صمل (ع) بالفتح زدن بعصا ودرشت وسخت شدن چیزي وسیراب شدن درخت وباز ماندن از طعام

صملاخ (ع) بالکسر ریم وچرک گوش

صمم (ع) بالتحریک کر شدن وکري

صموه (ع) بالفتح زره گران وشمشیر بران ونام اسپي است

صمون (ع) بفتحتین سخت شدن ودرشت شدن

صمي (ع) بالفتح صیده مرده

صمیان (ع) بالفتح سخت ودلیر

صمیج (ع) بفتحتین مندیل

صمیر (ع) مرد خشک شده که از وي بوي عرق آید

صمیل (ع) خشک

صمیم (ع) خالص ومغز چیزي واصل چیزي ونسبه ران که بدان قوام عضا است وشدت گرمي وپوست خشک بالاي تخم مرغ ومرد خالص ومیان دل ومیانه هر چیزي واشتر بد خلق وخالص در خیر وشر

صن (ع) بالکسر وتشدید نون بول گوزن واول ایام عجوز

صناب (ع) بالکسر یکنوع نانخورشي است که

از صنوبر وخرد بساز بد یا بالفتح نوعی از رنگ کذا فی
صحاح
صنابر (ع) بالفتح سرمهای سخت و تیز سرمای
زمستان
صنابی (ع) بالکسر اسپ کمیت یا اشتر یکه
سفیدی بروی غالب باشد
صنات (ع) بالفتح دشمنی کردن
صنادید (ع) سختیها و بلاها و مهتران و
گروهی از لشکر
صناع (ع) بالفتح زن چست درکار
صنان (ع) بالضم بوی بغل
صنج (ع) بفتح جنگ و دف
صنخ (ع) بالفتح و تشدید خا کر ساختن آواز
گوش را و زدن چیزی سخت بر چیزی که میان خالی
نباشد و آواز سنگ
صندل (ع) شتر وخر بزرگ وسخت سر وچوبی
است خوشبو آن دو قسم است سفید و سرخ
صندوق (ع) بالضم معروف یعنی پرده
مرده که از چوب سازند
صنع (ع) بالضم نیکوئی کردن باکسی و بدی کردن
واحسان و آفرینش و بالکسر سبخ و جامه و دستار
و جای گرد آمدن آب باران و موضعیست و بالفتح
کرمی یا طایری است
صنعا (ع) بالفتح نام شهریست در یمن
صنعان (ع) بالفتح نام شهری ... و نیز نام
شخصی که هفتصد مرید برابر
احوال هریکی بکتب دیگر مسطور است
طوالت کلام تفصیل آن در اینجا ضرور
صنعانی (ع) منسوب بطرف صنعان که مرقوم شد
صنف (ع) بالفتح و الکسر گونه و نوع و پاره
از چیزی و بالضم شتر مرغان که از ساق آنها پوست
رفته باشد و بالفتح موضعیست که عود صنفی بدان

است و آن زبون ترین عود ها است و
بهترین آن قماری است
صنق (ع) بفتحتین شدت بوی بغل بالفتح و الکسر
نون خیر بسیار کننده
صنم (ع) بفتحتین بت که از ...
سازند
صنو (ع) بالکسر و الضم ...
و این هم و شاخ درخت که ...
بر آمده باشد بالفتح آب انده که ... میان دو کوه باشد
صنوان (ع) بکسر صاد و نون آخر چاه و جوی
که نزدیک یکدیگر باشند و آب هر دو از یک چشمه
باشد و درخت خرما که از بیخ بر آمده باشد
صنوبر (ع) بالفتح نام درختی است خوشبو و دائم
و قیل سرو
صنوبرین (ع) مثل صنوان که گذشت
صنیع (ع) بالفتح اسپ نیکو تربیت
واحسان و کار و بیدا کرده
صواب (ع) بالفتح راست ... خطا بالضم رشک
صواح (ع) بالضم اسپ که خوی
صواع (ع) بالکسر و الضم جام بزرگ که بدان
شراب و جز آن خورند و کیل و بپارسی اوند آبخ
صواعق (ع) آتشها که از آسمان افتد
صوافی (ع) بالفتح حوادث زمانه
صوان (ع) بهرسه حرکت جامه و تخته که
... دارند و غلاف کمان بالفتح و تشدید
... سنگ است
صوانی (ع) بالفتح ظرفها و کاسها که در آن
پختن باشد
صوب (ع) بالفتح فرود آمدن باران و در
وریختن و میانه رفتن ... وجهت ...
بیست

صوبه (ع) بالضم جانب وطرف چنانکه ب...
کسي جانب معين از ولايت بدهند صوبه قرار
داده چنانکه صوبه پنجاب وصوبه بنگ وجز آن ونام
... است که خرما درانجا خشک کنند وخرما دان
آواز کردن وآواز
...) يعني تعبير کرده ...
... فتني بالفتح والضم ديوار
... خانه ...
صور (ع) شاخ حيوان که آنرا ميتوازند وپيکر
ها وانچه اسرافيل روز محشر بدمد ونام شهري بکنار
درياي شام که مولد اقليدس است بالفتح نخل
خوردن وفراهم آمده وتلعه يست وميان جوي و
هيچ نخل کج کردن وميل دادن چيزي را وگردانيدن
وبريدن بفتحتين کجي
صوراه (ف) نعره وآه بلند ودرد ناک
صو...) بالضم پيکر ونقش ونمونه چيزي
صورنيم (...) يعني ناله نيم شب
صوع (ع) ...ح پراگنده وجدا کردن وبشودن
وترسانيدن ؛ پيمانه يست وبضم هم آمده
...وغ (ع) بالفتح درزمين نشستن آب وگذارا
...دن اب وآفريدن وآماده کردن چيزيرا برنمونه
... ابروهمزاده
(ع) بالضم پشم کوسپند وموبهاي آويخته
... بالفتح يکسو شدن ويکسو رفتن تيرا زنشانه
...
... (ع) بالضم اندکي ازپشم
... (ع) دراصطلاح سالکان انکه نگاهدارد
... را ازخطرهاي نفساني
... (ع) بالفتح اندن بالضم بازار ومرضي
... يک ...

صوک (ع) بفتح اول هرچيز وجنبش وجنبيدن
زعفران وخشبوي
صول (ع) بالفتح زيادتي کردن وحمله کردن
برجستن يالضم نام موضعيست
صولت عمري (ع) يعني عدل حضرت عمر رضي
الله عنه
صولجان (ع) بالفتح معرب چوگان
صوم (ع) بالفتح روزه وروزه دار وروزه داران
ودرخت وکليساى ترسايان وسرگين شترمرغ وايستا
دن ستور بى علف وسرگين افگندن شترمرغ وراست
ايستادن روز وقت نصف النهار
صومان (ع) بالفتح روزه دار
صومعه (ع) عبادت خانه ترسايان که سر آن
باريک وبلند سازند وعقاب وکلاه دراز
صومعه داران (ف) يعني ملا يکه مقربه
صون (ع) بالفتح نگاهداشتن وبطرف سم
ايستادن اسپ جهت سودگي از بي نعلي
صو... ماده هاي مختلف
صه... نام موضعيست
صهال (ع) ... اسپ بالفتح وتشديد ها
اسپ آواز کننده
صهباي (ع) بالفتح شراب
صهبه (ع) بالضم رنگ سرخ
صهد (ع) بالفتح سوختن ازگرمي افتاب
صهر (ع) بالکسر خس... ريش شوي وشوي دختر
... آفتاب برد ماغ کسي
...) بالکسر حوضي که درآب جمع شود
(ع) بالکسر حوض آب
صهل) بالفتح گلوگرفتگي ودرشتي آواز
صهلب (ع) بالفتح اشتر سخت
صهوبه (ع) بضمتين رنگ سرخ وزرد
صهوه (ع) جسيم وتن آدم

صهي (ع) بالفتح جراحت
صهيب (ع) بالضم نام يكي از صحابهٔ رسول صلي الله عليه وسلم كه از روم آمده بشرف استيلام مشرف كرديده
صهير (ع) بالفتح اخركار و نرديكي كاروتان خورش از ماهي وكشتن و ميل دادن
صهيل (ع) بالفتح بانگ اسپ
صياح (ع) بالكسر آواز بلند بالكسر و الضم سخت آواز كردن بفتح و تشديد يا بوي خوش و شهد و نام مرديست
صياد (ع) بالفتح والتشديد شكار و صيد كننده
صيادله (ع) خوشبوئي فروشان
صياصي (ع) بالفتح گوشها و شاخهاي گاوان و حصارها
صيال (ع) بالكسر بر يكديگر حمله بردن در جنگ
صيام (ع) بالكسر روزه
صيانت (ع) بالكسر نگاه داشتن
صيب (ع) بالفتح رسيدن تير به نشانه بالفتح و تشديد ياء مكسوره ابر بارنده
صيت (ع) بالكسر آواز ذكر خير
صيح (ع) بالفتح آواز بلند كردن
صيحه (ع) بالفتح آواز و افغان و عذاب
صيد (ع) بالفتح شكار و شكار كردن بالكسر و فتحتين بيماريست كه شتر را ميشود و بفتحتين بلند داشتن
صيداء (ع) بالفتح والمد زمين درشت و شهريست بكنار بحر شام و نام چاهي خوش آب كه آن را صداء هم گويند و نام زني و سنگي كه از آن ديگ سازند
صيدانه (ع) بالفتح غول بيابان و زن بدخلق و بسيار گو

صيداني (ع) عطار و بوستان افروز
صيدپي (ف) بالفتح نام جانوريست
صيدح (ع) بالكسر اسپ سخت سير كننده و اسم ناقه
صيدله (ع) بالفتح خوشبوئي فروختن
صير (ع) بالفتح گشتن و ميل دادن بالكسر پايان و بازگشت و طعاميست كه از ماهي سازند ... در
صيرف (ع) بالفتح مرد حيله گر و تصرف ... دزكار
صيرفي (ع) مثله
صيروره (ع) بالفتح گرديدن از جائي بجاي
صيص (ع) خرماء نرم استخوان
صيصا (ع) بالكسر خرما كه استخوانش سخت نشده باشد و نيز دانه حنظل
صيصيه (ع) هر دو صاد و سكون ياي اول و فتح ياي ثاني خار چنگال خروس و قلعه و شاخ گاو و آهو و آلت جولاهان كه بدان تار و پود جامه را هموار و درست سازند و شبان كه تيهار در پاپان خوب كنند
صيغ (ع) بالكسر ناحيه است بخراسان
صيغه (ع) بالكسر كلمه كه متصرف باشد و جامه نبوده و خلقت و طريقه و اصل
صيف (ع) بالفتح زمان گرما و فصل تابستان و بالفتح و تشديد ياي مكسوره باران تابستان و بيك سو افتادن تير از هدف
صيفي (ع) بالفتح برگزيده و دوست مخلص
صيق (ع) بالكسر والفتح زمين و غبار
صيقل (ع) بالفتح زداينده آينه و جزان و تيز كننده شمشير
صيقلي (ع) مثله
صيل (غ) بفتحتين بند آب
صين (ع) بالكسر معرب چين كه نام ملكي است
صيود (ع) بالفتح شكار كننده بالضم و الف ... ها

تغییر واست رونده

ضبوم (ع) بالفتح یکبار خوردن در شبا روز

ضبهد (ع) بکسر یکم و سیوم آب جاری بود راز

باب الضاد

ض (ع) این حرفست خاصه لغت عرب است چنانچه ... سوس گلاه و نیز اشاره بطرف خصومت ... هشت صد باشد

ضابط (ع) نگاهدارنده بحزم وآگاهی

ضابغ (ع) پیاده و فرومانده

ضابه (ع) بالفتح ابري که روي زمین را پوشاند

ضابي (ع) خاکستر

ضاحک (ع) خندیده و ابربرق زننده

ضاحکه (ع) یعني خندیده و دندانیکه وقت خندیدن ظاهر شود ویکي ازچهار دندان که پیش نشسته باشد

ضاحي (ع) بحاي مهمله ویاي حطي نامي است آسیان را

ضاد (ع) خصومت کردن ومرهم جراحت

ضارب (ع) زننده وبرونده وبیان فراخ و شب تاریک

ضارج (ع) اسم مکاني است

ضارط (ع) تیز دهنده

ضاري (ع) سگ شکاري

ضارع (ع) عاجز وسخت لاغر وخورد سال

ضاز (ع) بفتح وسکون همزه کم کردن حق کسي وجور کردن

ضاغط (ع) نگاهبان شرف وآیین هر چیزي وکشادگي وشکافته شدن بغل شتر وسوس مار و بسیاري گوشت وفشارنده

ضاغن (ع) اسپیکه تانزني نیکو نرود

ضاغوط (ع) انچه درخواب برسر مردم افتد وآن مقدمه صرع باشد نعوذ بالله

ضال (ع) به تشدید لام گمراه وبه تخفیف آن لاغر شدن وبضم درختي است که ازان کمان سازند در هندي جهر بیري نامند

ضالته (ع) به تشدید لام چیزي گم شده

ضالع (ع) میل کنتنده وجور کننده

ضالین (ع) گمراهان وآنکه در سوره فاتحه است مراد ازان نصاري اند

ضامر (ع) باریک میان ولاغر

ضامز (ع) خاموش وآهسته

ضامن (ع) پذرفتار وکفیل

ضان (ع) بالفتح میش وبالکسر مشک بزرگ از پوست

ضائن (ع) بالفتح وفتحتین میش نر

ضاي (ع) بالفتح روشن کرد

ضایع (ع) معروف ومشکوریا

ضب (ع) بالفتح وتشدید کینه دل وبسیار گوشت وکوتاه وفربه وکوه وخرما که از غنچه بیرون آید

ضباب (ع) بالفتح آبرها که متصل بزمین شوند وزمین را بپوشانند

ضبار (ع) بضم وتشدید با درختي است شبیه بدرخت بلوط بالفتح نام سنگي

ضبارت (ع) بفتح استوار خلقت شدن

ضبارم (ع) شیر درنده

ضبا (ع) بفتحتین درد سم وسینه پیدا گردد شتر

ضبنه (ع) بالفتح والتشدید آهن پاره که بزین چسپانند

ضبث (ع) زدن برکنده ست وکوفتن چرم را

ضبح (ع) بالفتح وکسر آواز دم اسپ در رفتن

دویدن.

ضبر (ع) بالفتح گروه غازیان وچار مغز وانار دشتی ودرخت چار مغز دشتی وبکسر بانیز آمده وپوست که بالای چوبها کشند وبرهم نشانند سنگ وجز آن وبکسر تیزی وتشدید را اسپ جهنده وشیر درنده

ضبس (ع) بفتحتین دشوار شدن وپلید شدن

ضبط (ع) بفتح نگاهداشتن بحزم وهوش وبفتحتین بهردودست کار کردن

ضبطر (ع) بالفتح سخت

ضبع (ع) بالفتح بازو یامیان بازو یا بغل وبخش کردن ودست دراز کردن برای زدن وبرای دعا کردن ودست بشمشیر دراز کردن ودراز کردن ستور بازوها را در رفتار ومیل کردن باشتی وقیمت کردن چیزی وسخت رفتن شتر وحرکت دادن بازورا وموضعیست وبسکون بانیز آمده

ضبعان (ع) بالکسر کفتار نر

ضبعه بالفتح آرزو کردن شتر ماده اشتر نررا

ضبوث بالفتح شتریکه در فربهی [illegible] شک دست برو نهند تا بداند فربه

ضبوع (ع) بالضم وبفتح [illegible] راز کردن ستور بازوها در رفتار

ضبیب (ع) روان شدن آب وخون

ضبیبه (ع) بالفتح مسکه وانچه ازوی سازند برای خوردنی کودک خورد

ضجر (ع) بالفتح جای تنـ [illegible] جمع نیز آمده بفتحتین دل تنگی وبی آرا[illegible]

[illegible] دل از اندوه و بانگ کردن شتر ماد[illegible] خوشیدن

ضجرته (ع) بالضم تنگ دل شدن از غم وبی آرام از غم

ضجع (ع) بالضم پهلو برزمین نهادن وقبیله

[illegible] زبتی عامر بالفتح دلو فراخ وزن [illegible]

[illegible] ضعیف رای وابر آهسته از بسیاری آب وشتر ماده که یکبار می چرد

ضجم (ع) بفتحتین پیچیده شدن

ضجن (ع) بفتحتین نام کوهی

ضجوج (ع) شتر ماده ودوشیدن بانگ کند

ضجوع (ع) بالفتح نا[illegible]

ضحبغ (ع) یعنی [illegible]

ضح (ع) بالکسر تشد[illegible] آن وزمین صحرا که گیاه [illegible] بران تابد

ضحاء (ع) بالفتح والمد چاشت بلند وطعام چاشت

ضحاج (ع) بالفتح بانگ وپوست وعلاج [illegible] است وبالکسر بریکدیگر بانگ کردن

ضحاک (ع) بالفتح وتشدید حا بسیار خندنده ورا [illegible] روش [illegible] زاده شداد [illegible]

ضحک (ع) بالکسر [illegible] خندیدن وبالفتح شکوفه وبرق [illegible] شکفته ودندان سفید ومیان راه وبفتحتین حایض شدن زن وشکفته آمدن و چیزی ترسیدن ودرخشیدن برق از ابر وآواز کردن بوزنه خندنده وسنگ سخت که در کوهها پیدا باشد

ضحکه (ع) بالفتح یکبار خندیدن بروبرد م خندنده

[illegible] (ع) بالفتح آب اندک

[illegible]) بفتحتین نام شهریست

ضحو (ع) بالفتح هنگام چاشت وآشکار شدن

ضحوه (ع) بالفتح چاشتگاه

ضحوع (ع) با[illegible]

و قرن‌سا نیده ن و رانده ن و لاغر کرده ن سا [illegible]
بار او طعمه دادن مرغ بچه را و چیدن مشک و
و دمیده ن و منتشر شده ن بوی آن بالضم
و فتح وا و مرغی است ازمرغان شب
[illegible] بسیار خندنده و راه روش
برق و سنگ سخت سفید

اشتکاه

یان سفید و نام اسپی
[illegible] ح سفر ماده که بوقت دوشیدن
[illegible] ریاد کند

[illegible] ح (ع) بالفتح و تشدید ید خاشک و چکیدن آب
و د پرشا شیده ن

ضخام (ع) بالفتح بزرگ جسته و بزرگ هرچیز
ضخامة (ع) بالفتح بزرگ شده ن
ضد (ع) بالفتح سطبر از هرچیز و سطبر شده ن
و ر
ضخیر
ضد (ع) [illegible] تشدید دال پر کرده ن مشک
و جزآن [illegible] شده ن در خصومت بر کسی و باز
گرداند [illegible] بالکسر ده شده ن و مخالفت
مانند و [illegible]
ضد (ع) [illegible] مانند و مخالف
[illegible] و الضم بعضی گفته اند بالفتح گزنده
[illegible] مانیده ن بالضم گزند و سختی و بد حالی و لاغری
نام آبی است بالضم و الکسر زن خواستن
[illegible] ین
د (ع) بالفتح و تشدید را سختی
[illegible] مرو بتخفیف سگان حریص بر شکار
(ع) بالکسر جماع کرده ن شتر نر و یا کسی
[illegible] د ن
(ع) [illegible] بالضم بیت معروف و

که قبلهٔ ملائکه است در آسمان چهارم
ضرار (ع) بالکسر یکدیگر را ضرر رسانیده
و نام چند صحابی و مسجد ضرار مسجدیست منا
فقان ساخته بودند حق تعالی بهدم آن امر کرد
چنانچه در قران واقع است
ضرارة (ع) بالفتح نابینا شده ن
ضراعة (ع) بالفتح خواری و زاری نموده ن
ضراک (ع) بالضم شیر درنده
ضرام (ع) بالکسر هیمه ریزه که بان آتش افرو
زند بالفتح آتش افروخته شده ن و سخت گرسنه شده ن
ضراوة (ع) بالفتح خوگر شده ن و عادت کرده ن
ضرب (ع) بالفتح زده ن و بیان کرده ن و آمیختن
چیزی بچیزی و تیز رفتن و خوابانیده ن و رفتن در زمین
بطلب روزی و سبک مرد و باران سبک و مانند
و نوع از هرچیز
ضربان (ع) بفتحتین جستن ریش و جراحت از درد
و جستن رگ از درد
ضریبة (ع) طبیعت و خوی شمشیر و تیزی شمشیر
و زده شده
ضرتان [illegible] و سنگ آسیا
ضرج (ع) بالفتح [illegible] فتن و انداختن و آلوده ن
ضرح (ع) بالفتح قبر کنده ن و انداختن و دور کرده ن
ولگد زده ن چارپا و جرح کرده ن گواهی کسی و بفتحتین
مرد فاسد
ضرر (ع) بفتحتین [illegible] تنگی کرانه غار
ضرزمه (ع) [illegible] سخت گزیده ن و اشتن

[illegible] (ع) بالفتح سخت گزیده ن
ضرس (ع) بالکسر دندان و بسیار ایستاده ن
در نماز و در منه و چراگاه اشتر و باران اندک و
سنگی که بان چاه بگیرند و بالفتح سخت گزیده ن
و بدندان نرمی و سختی چوب آزموده ن و سخت

شدن روزگار برکسی بفتحتین کند شدن دندان از ترشی بالفتح وکسر را مرد خوو غضب ناک از گرسنگی

ضرط (ع) بالفتح تیز دادن و بفتحتین سبکی ریش و تنکی آبرو

ضرع (ع) بالفتح پستان شتر و گاو و گوسپند وجز آن بالکسر مانند و استواری رسن بفتحتین سست و ناتوان و کره اسپ که قوت دویدن نداشته باشد و خورد سال و خوار و فروتن شدن بالفتح وکسر را خوار و زبون و ضعیف

ضرغام (ع) بالکسر شیر درنده

ضرغامه (ع) بالفتح شیر

ضرغمه (ع) بالفتح بیچارگی و گزنده

ضرم (ع) بالضم و الکسر درختی است خوشبو که ثمرش چون بلوط و شگوفه اش چون شگوفه خرما بالفتح سخت شدن حرارت چیزی و سخت شدن گرسنگی و افروختن آتش سخت و غضب ناک شدن بالفتح وکسر را گرسنه و بچه عقاب و اسپ تیز رفتار و بفتحتین چیزهای نیم سوخته

ضرو (ع) بالفتح چکیدن خون از جراحت واز رگ بالکسر درختی است و نیز صمغ درختی است و سگی که بر شکار حریص باشد

ضروح (ع) بالفتح ستور لگد زن و اسپ دست و پای زننده و کمان سخت که تیر را سخت جهاند

ضروره (ع) یعنی حاجت

ضروس (ع) بالفتح گزنده و ماده شتر که در نوزادن بگزد بالضم سنگهای گرد چاه فتحتین علتی است که در دندان پیدا شود

ضروع (ع) بالضم نزدیک شدن حیوان بچیزی و فرو رفتن آفتاب و نزدیک شدن بغروب

ضره (ع) بالفتح و تشدید را زنیکه برزن دیگر آورده شود آن را انباغ گویند و مال بسیار و گوشت بن انگشت نر و پوست باطن و پستان و بیخ پستان و سختی حال و پاره از مال و اهیان و شتران

ضری (ع) بالضم رگیست که خون آید

ضریاس (ع) بالضم بارانهای اند و بالفتح شتر ماده بد خلق دوشنده را گزد

ضریج (ع) سخت

ضریح (ع) دور و گور یا مغاک در میان سازند

ضریر (ع) آنکه بینائی او رفته باشد و کناره وادی و نفس بقیه در تن و صبر و رشک و عبرت و مرد شکیبا و اغب دانش مندی

ضریس (ع) چاهی که بسنگ انباشته باشند و مهرها استخوانهای پشت و سخت گرسنه

ضریع (ع) بالفتح گیاهیست که از غایت بد مزگی و سمیت او چارپا نزدیک آن نتواند شد یا گیاهی است که بالای آب گنده میروید یا گیاهی است گنده که دریا آن را بیرون انداز دیا چیزیست در میان دوزخ گرم تر از آتش و تلخ تر از صبر و آن طعام اهل دوزخ باشد

ضریعه (ع) بالفتح زن بزرگ پستان

ضریک (ع) فقیر محتاج و بد حال و نابینا و زمین و کرکس نر و نادان

ضریم (ع) یعنی سوخته

ضرز (ع) بفتحتین بد و زای منقوطه چسپیده شدن حنک اعلی بحنک اسفل

ضضبغ (ع) تر و تازه

ضح (ع) بالفتح و التشدید این لفظی است که برای ادب دادن اشتر گویند

ضحاب (ع) آواز کردن خرگوش

ضعث (ع) بالفتح مالیدن و خاییدن

ضعد (ع) بالفتح گلو فشردن
ضعضاع (ع) بفتح هردو ضاد سست وضعيف از
هرچيزي ومرد ضعيف راي وسست دركار
ضعضع (ع) بفتح هردو ضاد مثله
ضعط (ع) بالفتح گلو بريدن
ضعف (ع) بالضم والفتح سستي وناتواني يا آنكه
بالفتح سستي راي ونقصان عقل بالضم ناتواني
وسستي تن بالكسر مانند ودو برابر چيزي وزياده
بر چيزي وهمچنين جامهاي دو تا كرده شده
ضعفا (ع) بالفتح سنان
ضعفين (ع) بالكسر دومانند ودو برابر
ضعضعه (ع) بالفتح تمام ويران وخوار كردن
وجنبانيدن
ضعه (ع) بالفتح نهادن چيزي وفرومايه شدن
ضعيب (ع) بالفتح مثل ضعاب كه گذشت
ضعيف (ع) بالفتح سست وناتوان ونابينا
ضعيفه (ع) بالفتح زن
ضغاطه (ع) بالفتح سست راي وضعيف عقل شدن
ضغاطه (ع) بالفتح يكنوع بازي است بفتح و
تشديد كروه همراهان سفروكروه بازرگان
ضغاغه (ع) مرد احمق بالضم آنچه بدندان
گزيده باشند
ضغث (ع) بالفتح آميخته كردن چيزي وآميخته
كردن سخن
ضغز (ع) بالكسر دد ودام وبدخلق
ضغضغه (ع) بالفتح خائيدن
ضغط (ع) بالفتح فشردن وتنگ كردن وديوار
وجز آن سخت ماليدن بالضم تنگي واكراه سختي
ضغطه (ع) بالفتح رنج وسختي وتنگي
ضغم (ع) بالفتح گزيدن مار وگزيدن چيزي كه
بدندان گزد وبدريدن نرسد
ضغن (ع) بالكسر كينه وبغل شتر وكنار وشوق
وميل وبفتحتين كينه گرفتن وميل كردن وآرميدن
ضغيط (ع) چاه افكنده در پهلوي چاه خوش آب
كه آنرا بو ناك كند وبدمزه گرداند وسست راي و
ضعيف عقل
ضغا (ع) بالضم والمد آواز وافغان كردن وگربه
ضغد (ع) بالفتح زدن كسي را بكف دست
ضغدع (ع) بكسر ضاد ودال وزغ كه آنرا غوك
وجغز گويند وبكسر دال استخواني است كه در
ميان سم فرس ميباشد
ضفر (ع) بالفتح دويدن وبرجستن وموبافتن و
رسن تافتن وتنگ ستور بافتن وانداختن علف در
دهان ستور ورسني كه بان اشتر را بربندند وريگ
توده وجمع شده وجمع كردن وپيچيدن موي
ضفراط (ع) بالفتح والتشديد آنكه شتر بكرايه
دهد
ضف (ع) بالفتح والتشديد فادوشيدن ناقه به
تمام كف دست ومرد بدحال وتنگدست
ضفف (ع) بفتحتين كثرت عيال وكثرت دستها بر
طعام وخورندگان طعام با مردم وحاجب و شتاب
وانبوهي كردن مردم بر آب ونزديك به پرشدن
پيمانه
ضفو (ع) بالفتح شتاب
ضفوطه (ع) بالفتح بسيار وتمام
ضفوف (ع) بالفتح شتر ماده بسيار شير كه نه
توان دوشيد الا به تمام كف دست بالضم جانوري
است گزنده
ضفره (ع) بالفتح بسيار وتمامي
ضفه (ع) بالكسر وتشديد فا كناره جوي وكناره
دريا
ضفير (ع) كرانه دريا وكوهي است بشام
ضفيره (ع) موي پيچيده وجمع كرده بر سر
ضكضاكه (ع) بالفتح زن فربه

ضکضکت (ع) بفتح هردو ضاد وسکون اول و بفتح کاف ثاني نیک رفتن

ضل (ع) بالضم وتشدید لام هلاک

ضلالت (ع) بالفتح گمراه و غافل و حریص وخوگرشدن وعادت کردن وگمراهي عشق و هلاک وضایع شدن

ضلاعه (ع) قوي بازو وقوي پهلوشدن

ضلال (ع) بالفتح گمراهي وضایع ماندن وهلاک شدن وکم شدن ومغلوب شدن

ضلع (ع) بفتح یکم وسکون دوم میل کردن وبفتحتین کرشدن وقوت ناک شدن وسرقوز خورد

ضلل (ع) بفتحتین گمراهي وآب جاري زیر سنگ که آفتاب بران نتابد یا جاري میان درختان

ضلول (ع) بسیار گمراه

ضلیل (ع) بروزن خلیل نزار گمراه ولقب شخصي

ضم (ع) بالفتح وتشدید وردن چیزي بچیزي وحرکت پیش سخني بالکسر بالاي سخت

ضماد (ع) بالکسر بستن چیزي بجراحت وچیزي که برجراحت بندند ودرختي است که آن را عرفج گویند

ضمانه (ع) بالکسر پارچه که دارو بندند

ضمار (ع) بالکسر مال رفته که نباشد وموعود که امید ازان نتوان داشت ومکان وزمان آن معلوم نباشد

ضمام (ع) بالکسر والضم چیزي که بدان چیزها را بهم وفراهم کنند چون رشته وجز آن

ضمان (ع) بالفتح پذیرفتن وکفیل شدن وبرجاي ماندگي

ضمخ (ع) آلودن تن ببوي خوش چنانکه مي چکیده باشد

ضمد (ع) بالفتح عصابه برزدن کسي را ومرهم بجراحت بستن ودو دوست گرفتن زن وکینه کسي درچیزي بفتح میم د وتر ولاغر وگوسپندان خوب ور و بفتحتین خشک شدن وکینه گرفتن کسي از دین و دیت

ضمر (ع) بفتح یکم وسکون دوم مرد سبک تن وباریک میان

ضمز (ع) بالکسر شتر ماده قوي کم شیر

ضمز (ع) بالضم خاموش بودن وایستادن برچیزي ونگاه داشتن

ضمضام (ع) بالفتح مرد خشمناک وشیر درنده وچیزي برچیزي دیگر مشتمل باشد

ضمج (ع) بالفتح زن شتر

ضمن (ع) بالکسر شکن وتوروبه جز آن وبفتحتین برجا ماندن بالفتح وکسر میم عاشق برجاي مانده و مبتلا شدن

ضمنه (ع) بالفتح بیماري وبخیلي کردن

ضمیر (ع) راز و نهان و درون دل و شهري معها بضم و فتح میم کوهیست بشام و مر ه مشق بالضم نام یکي از آزادکار ور عم

ضمیران (ع) بالفتح وادیست به نجد ودرخت است باریک بالضم نام سنگي است

ضمیز (ع) بالفتح گم کردن حق کسي

ضناء (ع) بالفتح والمد بسیار فرزند وبسیار مال شدن و بالفتح لاغر شدن

ضناک (ع) بالفتح زن فربه پا!

بالکسر استوار خلقت و درخت بزرگ

ضنزه (ع) بالفتح آواز و غوغا کردن مردم

ضنک (ع) بالفتح تنگ و تنگی در قبر

ضنو (ع) بالفتح بسیار بچه شدن زن و بسیار شدن

و .. بالکسر اصل ... ایکاه بالفتح و الکسر فرزند

ضن ... ر (ع) ... یدن بچه و سختی

ضنی (ع) بفتح بکم و ک... لاغر

ضن ...) بالفتح آمیختن تر و خشک با هم

و غوره خرم ... ر بفتحتین خشم

ضنیک (ع) عیش تنگ و ضعیف رای و ضعیف

تن

ضنین (ع) بالفتح بخیل

ضوء (ع) بالفتح روشن شدن بالکسر و التشدید

آسمان ... ز آفتاب است

ضواء (ع) مثله

ضواجد ... ا و موضعی ست

ضواحد ...) ب... دندانها که وقت خندیدن

ظاهر شود ... ندان که میان انیاب و اضراس

است

ضواحی (ع) بالفتح لاغر و بیمار

ضوال (ع) بالضم و مد همزه زکام باشد

ضوارب (ع) بالفتح مرغانیکه بطلب روزی

... ند

ضواع (ع) بالضم بانگ مرغ

ضو... ط (ع) آمیختن آب و گل

... (ع) بالفتح میل کردن

ضو... ل (ع) بضمتین مثل ضواد که گذشت

ضول (ع) بضمتین علت زکام

ضور (ع) بالفتح گرسنگی سخت بضم ابر سیاه

و گزند رسانیدن

ضوس (ع) بالفتح خوردن طعام

ضوضا (ع) بالفتح و المد آوازها و غوغا

ضوع (ع) بالفتح جنبانیدن بوی خوش و دمیدن

و بوی خوش دادن بضم بکم و فتح دوم بوم

نر و طعمه دادن مرغ بچه را و جنبانیدن

باد شاخ را

ضومر (ع) بالفتح نوعی از ریاحین و گیاهیست

ضهل (ع) بالضم کم شیر شدن شتر ماده و بز

بالفتح چاه اندک و ناقه

ضهن (ع) بالکسر چیزی نفیس و عزیز و بخیلی

=

... (ع) بالفتح و یا الف مقصوره درخت

که در شهر وده باشد

ضهوه (ع) بالفتح برکه آب

ضهیا (ع) بالفتح درختی است و زنیکه او را

حیض شود و زنیکه او را شیر نباشد

ضهیر (ع) بالفتح سنگ پشت و بالای کوه

ضهیه (ع) بالفتح زنیکه او را حیض نباشد

ضیاء (ع) بالکسر روشنی

ضیات (ع) بالفتح ابرهای تنگ و تریاکه مانند

شبنم افتد

ضیاح (ع) بالفتح شیر تنک بآب آمیخته و بانگ

کردن روباه و اسپ

ضیافه (ع) بالکسر مهمان شدن و مهمانی

ضبث (ع) بالفتح بکف و پنجه گرفتن چیزی

ضیح (ع) بالفتح شیر بآب آمیختن و عسل و مقله

پخته رسیده باشد

ضیراک (ع) بالفتح تنه درخت

ضیز (ع) مثل ضاز که گذشت

ضیزان (ع) بالفتح نگاه بان معتمد و اولاد و

عیال مرد

ضیزن (ع) بالفتح نام بتی است و آنکه مزاحم

پدر شود و در باره زن خود و آنکه ناخوانده

بطعام عروسی حاضر شود

=

ضيغم (ع) بالفتح شير درنده وانچه بدندان گزنده

ضيضي (ع) بالكسر وبا الف مقصوره قسمت بجور وستم وقسمت ناحق وناقص

ضيعه (ع) بالفتح ضايع وهلاك شدن وآب وزمين كه در وغله شود

ضيغم (ع) بالفتح مثل ضيشم كه گذشت

ضيف (ع) بالفتح مهمانى ومهمانان مفرد وجمع آمده ومهمان داشتن كسي را ونزديك شدن افتاب بغروب وبيكسو رفتن وتير از نشانه فرود آمدن بالكسر پهلو وكناره رود خانه

ضيفه (ع) بالفتح تلف شدن زمين وملكي وكنايت از ضعف هم باشد

ضيق (ع) بالكسر والفتح تنگ وتنگى وتنگ شدن بكسر خنده وبانگ بوزنه •

ضيقه (ع) بالفتح تنگي ودرويش ومحتاج •

ضيكل (ع) بالفتح برهنه كه پوشيدن نداشته باشد

ضيل (ع) بالفتح لاغر وخورد وسختى زمانه

ضيلع (ع) كج وسخت بازو ونيك استخوانهاي پهلوي او سخت محكم باشد

ضيم (ع) بالفتح نقصان كردن حق كسي وستم وبالكسر كنار وناحيه كوه وموضعي است

ضين (ع) بالكسر وتشديد نون بخيلي كردن

ضينه (ع) بالكسر وتشديد نون بخيل ونام پنج قبيله است

ضيون (ع) بالفتح وسكون يا وفتح واو گربه نر

ضيه (ع) بفتح بخيلي

باب الطا

طا (ع) اين حرف در لغت فرس نيامده اما طرا زوطپيدن وطپانچه وطلا وامثال آن همه بتا قرشت است كه متاخرين بواسطه رفع اشتباه بيا ويا و

نون بطا نويسند وبحساب ابجد نه باشد

طاع (ع) انكه صحبت با زنان بسيار كند ومرد جوان وپير بسيار جماع كننده

طاب (ع) پاك ولذيذ وبوي خوش

طابخ (ع) پزنده وتب گرم سخت •

طابع (ع) بكسر با سرشت ومهر زننده بفتح انگشتري وهرچه بدان مهر كنند والت داغ بدان چارپايان صدقات را نشان كنند وبكسر باهم آمده

طابق (ع) بفتح باو كسران خشت بزرگ پخته وظرفي كه دران نان وجز آن پزند معرب تابه

طابن (ع) زيرك

طابون (ع) يعني جاييكه آتش نگاهدارند

طابه (ع) يعنى خمر وخرما

طاته (ع) نرم شدن فراش ونسشتن وپا بهار شدن

طاثر (ع) شير آشاميدن وغليظ باشد

طاجن (ع) بفتح جيم معرب تابه

طاحونه (ع) اسباب خانه

طارف (ع) مال نو ياقته

طارق (ع) بشب آينده ونرشب پيدا شونده — وستاره ايست كه بفارسي اورا ستاره صبح خوانند بعضي زحل را گفته اند وزنى وشتر ماده كه بشوق تمام نزد شوهر ونر رسيده باشد ونام پسر امية بن عبد الشمس كه در عرب بنحس ضرب المثل شده اند

طارقه (ع) تخت خورد وخويشان ونزد يكان

طارم (ف) بفتح را خانه چوبين چون خرگاه وسرا پرده وگنبد

طارم اخضر (ف) يعني آسمان

طارم فيروزه (ف) مثله

طارم نيل گون (ف) مثل طارم اخضر كه گذشت

طاره (ع) رفتن شتور باچراگاه وگله ولاي

طاري (ع) آينده از جائي وظاهر شدن ناگاه
ظاهر شونده بر كسي و سنجيده و گرسنه
طاس (ع) ظرفي كه در و آب خورند
طاس آبگون (ف) يعني آسمان
طاس ازرق (ف) مثله
طاس آتشين پر (ف) يعني آفتاب
طاس زر (ف) مثله
طاسك (ف) طاس خورد
طاس نور (ف) يعني آفتاب
طاسه (ع) ماده شكاريست خورد وفربه
طاط (ع) مرد دراز و سخت در خصومت و دلير
و شتر نر كه براي كشتي مستي زده باشد
طاطاء (ع) بروزن سلسال زمين پست هركه
در آن باشد پوشيده ماند
طاطاة (ع) بروزن زلزاله فرود آوردن و سر
در پيش افگندن و اصراف كردن در مال
طاعم (ع) خورنده و پوشنده و آنكه طعام نيكو
خورد
طاعن (ع) عيب كننده و نيزه زننده
طاعون (ع) مرگ دو با
طاغ (ع) از حد در گذشته بگناه و بي فرماني
پادشاه كننده
طاغل (ع) تير راست
طاغوت (ع) بضم غين معجمه لات و عزي و
شياطين و هركه سردار و مقتداي گمراهان
باشد و بت و هرچه بجز خدا پرستند
طاغي (ع) از حد در گذرنده
طاغيه (ع) پادشاه روم و جبار و متكبر
طاف (ع) آنكه بسيار طواف كند
طافح (ع) مست گران و پر شده از شراب
طاق (ع) ضد جفت و طاقيكه در خانها كنند
چون محرابي سازند وچيزها برآن گذارند

و بمعني كشاده و باز كرده آمده و نوعي از جامها
وطيلسان يا طيلسان سبز و شهريست بسجستان
و قلعه ايست بطبرستان
طاق اخضر (ف) يعني آسمان
طاق بازيچه رنگ (ف) مثله
طاق برنهادن (ف) يعني ترك دادن و
فراموش كردن مولوي گويد * امروز نيم ملول و
شادم * غم را همه طاق برنهادم *
طاقة (ع) معروف و پارهٔ از موي و يكتار
از ريسمان
طاقچه (ف) بقاف موقوف وجيم فارسي
طاقي خورد و طاكچه هم گويند
طاقديس (ف) تخت خسرو پرويز معني
تركيبي آن طاق
طاقديسي (ف) نام نوايست از سي لحن
باربد
طاق شكرپوره (ف) شكلي و سنبوسه شكرين
طاق طارم (ف) يعني آسمان
طاق فيروزه رنگ (ف) مثله
طاق كحلي (ف) يعني آسمان
طاق لاجوردي (ف) مثله
طاق مقرنس (ف) يعني آسمان وصفه حضرت
سليمان عليه السلام
طاق نيلوفري (ف) مثل طاق كحلي كه گذشت
طاق وترنب (ف) يعني طمطراق وكر وفر
طاق وطرم (ف) مثله
طال (ع) دراز
طالب (ع) جوينده
طالح (ع) فاسق و بدكار
طالع (ع) بكسر لام برآينده وصبح كاذب
وتيريكه وراي نشانه افتد در فارسي بمعني بخت
و دولت است

طائف (ع) زني ... ها شده ازقيد

طالقان (ع) بالفتح شهريست ميان بلخ وشهريست
ميان قزوين وابهر

طالوت (ع) نام مرديست از بني اسرائيل كه
سقا بوده حق تعالي اورا سردار بني اسرائيل كرده
بر سر جالوت فرستاد تا انكه داود عم را كه از
جمله لشكر او بود بكشت وانتقام بني اسرائيل
بگرفت قصه آن درقران شريف مذكوراست

طامات (ع) سخنهاي بلند كه صوفيه براي
اظهار كرامت وشرافت مرتبه كويند و باعث ...
وسوء اعتقاد مردم شوند وسخنهاي بيهوده ...

طامث (ع) بالفتح جماع كردن وبكارت ...
حايض شدن

طامح (ع) بكسر ميم سركشي كردن وتشنه به ميم
زني نكرنده بمردم ونام مرديست وهرچه بلند
باشد

طامر (ع) كياهي است وكيك ونام ظاهر وانكه اورا
ونه راورا نه اننده ونشناسند

طامع (ع) بكسر ميم طمع كننده

طامه (ع) به تشديد ميم سختي وبلا وقيامت
وانباشته كننده چاه ومثل ان وبرباﻻ آمده

طامي (ع) آب بسيار كه از كنار
دريا بر

طان (ع) مكان بسيار كل

طاني (ع) يعني آفتاب

طاوس (ع) جانوريست معروف و مرد خوب
... جهان بلغت شام ونقره وزميني سبز كه هر قسم
كياه داشته باشد ونيز نام منزلي است ازمنازل
كرمان وزمين ونام مرديست

طاوس آتش بين پر (ف) يعني آفتاب

طاوس الفردوس (ف) يعني حضرت جبرئيل
عم

طاوس پران اخضر (ف) يعني ملايكه وستار
كان

طاوس خلد (ف) يعني حور وغلمان

طاوس مشرق خرام (ف) يعني آفتاب

طاوس وزاغ هم نفس (ف) يعني آتش ...
نيم سوخته

طاوي (ع) ... دراينده

طاهر (ع) پاك ... اصطلاح سالكان پاكي
كه خداتعالي اورا ... از مخالفت ومعاصي

طاهريه (ع) يعني پاكي

طاهي (ع) ... طعام

طايحه (ع) ... هلاك كننده ...
شده

طاير (ع) پرنده وآغاز ودماغ و ... از
نيك وبد

طاير سدره (ف) يعني ... جبرئيل عم

طاير سدره نشين (ف)

طاير قدسي (ف) يعني فرشته

طاير واقع كردون (ف) يعني ...

طايط (ع) اشتري ماده كه ...

طايع (ع) بكسر يا فرمان بردار

طايحين (ع) كردن نهادن

طايف (ع) عسس وثنا واني كه متصل ...
باشد وطواف كننده وخيالكه در خواب ...
شهري ... وكونه كياه

طايفه (ع) كروه وپاره از چيزي

طايل (ع) فايده وزورمندي وتوانائي و ...
فراخي وتوانايي وبي نظير

طايله (ع) عداوت وفضل ...
فراخي

طب (ع) ... علاج جسم ...
وسحر ...

بالفتح دانا وماهر بکار وچاربای نر حاذق در کار
طباخ (ع) بالفتح والضم قوت وفربهی واستواری بفتح وتشدید بابزنده
طباخه (ع) بالضم سرپوش دیگ بالکسر حرفهٔ آش پزی [illegible]
طباشیر (ع) داروییست سفید مفرح که در میان [illegible] هندی بانس [illegible] شد
ط[illegible] بالک[illegible] [illegible]دم که زایل نشود
بفتح و[illegible] و[illegible] وشمشیر [illegible]
طباق (ع) بالکسر موافق کردن دو چیز را
[illegible] در بعضی باشند بالضم وتشدید [illegible] مطابق میشود
[illegible] وامراض دیگر [illegible]
طبان (ع) بالفتح وتشدید بانقاره زن
طپانچه (ف) بالفتح یعنی طپا[illegible]
[illegible] (ع) بالفتح زیرک شده[illegible]
[illegible] طبرانی
طبایع (ع) بالفتح جمع طبیعت و[illegible] درطاو[illegible] وبرودت
طبخ (ع) بالفتح پختن
طبر (ع) بالفتح [illegible] [illegible]
نام [illegible] است [illegible] را طبرستان [illegible]
[illegible] نامند
[illegible]) چوبی است سرخ وشناه[illegible]
[illegible] (ف) یعنی طنبور [illegible]
[illegible]) نوعی است از [illegible]
[illegible] میشود
[illegible] (ع) بکسر طاو را وفتح طا [illegible]
[illegible] شهریست بمغرب که آنجا کژدم [illegible]
[illegible] باشد
طبرز (ع) بالضم [illegible] کوه وشتر دو کوهان

بالفتح جماع کردن وپری هرچیز
طبس (ع) بالفتح سیاه از هرچیز بالکسر گرگ و بفتحتین شهریست بخراسان
طبش (ع) بفتح خطا کردن تیر از نشانه
طبطاب (ع) بالفتح تخته کوی بازی وقیل چوبک تراشیده بچه کان برشته پیچیده بگردانند ش اهل هند لتو گویند وکره دشتی واواز اسپ
طبطابه (ع) بالفتح زیرکی
طبع (ع) مهرکردن ودم زدن برسکه وشمشیر [illegible] آلوده وکاهل وآشکارا
[illegible] ساختن (ف) یعنی کنده
طبع طرازان (ف) بکسر طای ثانی خوش شود
طبع کافوری (ف) یعنی مرده کنده طبع و سرد وخنکی مزاج وموت
طبق (ع) بالکسر سریشم که بان مرغان را شکار کننده وبارد رختی است وهرچیز که بچسپد وپاره از روز وشب وگروهی مردم و ملخ بالفتح چسپیدن دست به پهلو بفتحتین روی زمین و آنچه بر وطعام خورند واستخوان تنگ که میان دو پیوند استخوان باشد وبارعام واکثری از شب وروز وبهشت واندام زن
[illegible] (ع) بفتح یکم وسیوم نام مقامی قبیل [illegible]
طبقه زنبور (ف) یعنی خانهٔ زنبور
طبقه (ع) گروهی از مردم ویکی بربالای دیگری
طبل (ع) نجره که می نوازند
طبل باز (ف) یعنی آن طبل خرد که درپیش گوهر زین ملوک وسلاطین هنگام شکار بنوازند
طبل خوردن (ف) یعنی [illegible] هیرست که کژ عطای [illegible] طبل میخوردند
طبل در گلیم زدن (ف) یعنی پنهان داشتن امری که ظاهر هویدا شده باشد

طبل در زیر گلیم زدن (ف) مثله

طبل در زیر گلیم ماندن (ف) یعنی بی نام ونشان شدن انوری گوید * موافقان نوبر بام چرخ برده علم * مخالفان تراطبل مانده زیر گلیم *

طبل واپس (ف) بالفتح یعنی طبل ماتم

طبل واپسین (ف) مثله

طبنی (ع) بفتحتین حجره که دراز بود دروی در بچهای متعدد باشند

طبو (ع) بالفتح خواندن

طبوط (ف) بضمتین برانگیخته شدن

طبی (ع) پستان آهو بره و خر و شتر و پستان درنده

طبیب (ع) بالفتح آنکه علاج بدن ومعالجه کند ومادر واستاد در [illegible]

طبیب الفلک (ف) یعنی زهره که مطربه فلک است فیل سرود گوی خوبصورت و خوش الحان ودر اصطلاح سالکان شخصیکه عارف بود بعلم توحید وقادر باشد بارشاد وتکمیل مریدان

طبیخ (ع) شراب نیم جوشیده وچیزی جوشانده شده وکچ وخشت کهنه بالکسر وتشدید با خربزه مرادف بتیخ

طبیس (ع) دریای بسیار آب

طبیعت شناس (ف) یعنی طبیب

طث (ف) بالفتح وتشدید ثا بازی است کودکان

طثیثی (ع) بالفتح بریان کردن

طح (ع) بالفتح وتشدید حا کوفتن چیزی را

طحا (ع) بالفتح والمد گیاهی است

طحاب (ع) بالکسر موضعی است

طحال (ع) بالکسر سپرز ونام سنگی است و موضعی است بالضم بیماری است که در سپرز بهم

طحا

طحربه (ع) بالفتح شیر گرفتن آب

طحر (ع) برون انداختن چشم وچشمه خاشاک را ازخود

طحرب (ع) شخصی خرق پاره

طحز (ع) بالفتح بجای مهمله [illegible] بالکسر دروغ

طحس (ع) بالفتح جماع کردن [illegible]

طحش (ع) بالفتح تاریک شدن چشم

طحطاح (ع) بالفتح شکستن و [illegible] کردن

طحطحه (ع) بالفتح مثله

طحل (ع) بالفتح رسیدن چیزی [illegible] بزرگ شدن [illegible] سپرز و [illegible] گرفتن آب و [illegible] و [illegible] بالفتح وکسر حا [illegible]

طحلب (ع) بضم [illegible] طاولام سبزی که بر آب ایستاده [illegible] جامه شوکت وجلو نرع گویند

طحر نه (ع) بالفتح زن [illegible] ظرف وجستن

طحمورث (ع) مشهور بدیو شو ونام پادشاهی

طحن (ع) بالفتح آرد کردن وگرد شدن [illegible] آرد بالضم و [illegible] حا و [illegible]

طحو (ع) بالفتح گستردن و [illegible] و [illegible] و رفتن و دور شدن و [illegible] خفتن

طحی (ع) بالفتح والف مقصور [illegible] و برفت

طحیر (ع) بالفتح بلند [illegible]

طحم (ع) بالفتح و تشدید [illegible] کردن و جماع کردن

طخا بر (ع) بالفتح [illegible] و ابر بلند [illegible]

و بفتح ابر تنک که آسمان در آن توان دید

طخس (ع) بالکسر اصل و نهایت در چیزی

طخطخه (ع) بالفتح حکایت خنده از کسی کردن و راست کردن

طخف (ع) بالفتح اندوه و غم

طخیه (ع) بالضم سیاهی که در چیزی باشد

طخرم (ع) حد و اطراف زمین مرد الف [illegible]

طخرور (ع) بالفتح ابر تنک

طر (ع) بالفتح و تشدید را تیز کردن و بریدن و شکافتن و [illegible] اندودن حوض را و سخت راندن شتر و گرد آوردن شتر را بوقت راندن از دو جانب و افتادن دست بزخم شمشیر برنا نیجدن [illegible] بودن و بطپانچه زدن و افتادن

طرا (ع) بالفتح و طرو پیشتر آمدن از جائی و نو آمدن از جائی

طرابلس (ع) بالضم و فتح با نام شهری [illegible] و شام

طراح (ع) بالضم [illegible]

طراد (ع) بالکسر نیزه کوتاه و [illegible] و نیز [illegible] بالفتح و تشدید را کشتی کوچک تیزرو و جای فراخ و بالضم و تشدید را مرغی است

طرار (ع) بالفتح و تشدید را کیسه بر

طراز (ع) بالکسر جامه کشیده و آبریشمی که بر سر ستان نیزه و علم بندند

طراز (ع) بالکسر علم جامه [illegible] [illegible] که در آن جامهای شریف می‌بافتند و جامها که برای پادشاهان بافند

طراز [illegible] (ف) بالکسر کارگاه دیبا

طرازیدن (ف) یعنی آراستن

طراف (ع) بالکسر خیمه از ادیم و آنچه از اطراف [illegible] شود شرف و بزرگی بفتح و تشدید را نام مردی است

طراق (ع) بالکسر طپانچه و بفتح آواز یکه از زخم مقرعه و جز آن برآید بالضم و تشدید ر کاهنان و ساحران

طراقف (ع) بالفتح نیک نام

طراک (ع) بالفتح مثل طراق که گذشت

طرام (ع) جمع طارم که مرقوم شد

طراوة (ع) بالفتح تازگی

طرایق (ع) جامه کهنه و اشراف و اقران قوم و گروهی از آن قال الله تعالی کنا طرایق قددا فرق مختلفة

طرب (ع) بفتحتین نشاط و شادی و جز آن و حرکت و شوق بالفتح و کسر را نام اسپ پیغمبر صلی الله علیه وسلم

طربال (ع) بالکسر دیوار و مناره و علامتیکه بنا کنند بر بنای عالی و هر پاره از کوه و سنگ بلند و هر چه که از کوه پیش آمده و برآمده باشد و دیوار دراز و بلند

طرطوث (ع) گیاهی است که آنرا میخورند

طرفشا (ع) بالفتح نگاه کردن و هر بنائی که تازه باشد

طرثیث (ع) دهی است به نیشابور

طرح (ع) انداختن و دور کردن بالکسر انداخته شده و همچنین طریح و بفتحتین جای دور و چیزیکه بری کسی را حاجت نباشد و نیز انچه نقاشان اول نشانی میکنند بعده رنگ آمیزی میکنند

طرخان (ع) بالضم نام پادشاه

طرخون (ع) بالفتح نام داروییست

طرد (ع) بالفتح و بفتحتین راندن و دور کردن و جمع کردن شتران از اطراف و نواحی و ابنکار کردن بالفتح و کسر را آبی که بر آن چارپایان

غوطه خوردن و فرو نشستن

طرز (ع) بالفتح نام ملکی بفتحتین خوش خلق شدن بعد از بد خوئی و لباس فاخره پوشیدن

طرس (ع) بالکسر کاغذ و صحیفه و کاغذ یکه نوشته و محو کرده باز نوشته باشد

طرسم (ع) بالفتح طراف

طرسوس (ع) بالضم نام موضعی است

طرسیقوس (ف) بالضم نام مردی از زهاد ترسایان و حکیمی است دانشمند [illegible] گویند نام بادشاه ایشان

طرش (ع) بالفتح کرسی سنگ بفتحتین [illegible] و کر شدن

طرط (ع) بفتحتین نادانی و تنکی موی مژگان و بکسر را نادان

طرطور (ع) بالضم دراز باریک و نوعی از کلاه و بزکوهی ناتوان

طرطوس (ع) بفتحتین نام شهریست و نام میان راشکر روس

طرطبه (ع) بالضم و تشدید یه یا زن پستان دراز

طرف (ع) بالفتح چشم و چشمزدن [illegible] و دو ستاره اند که آنرا عین الاسد گویند

است از منازل قمر و بازگردانیدن و چشم [illegible] زدن و طپانچه زدن و جوانمرد و کریم و نهایت هر چیز و بالکسر کریم الطرفین از انسان و غیر آن هر چیز و گیاهی که هنوز در غلاف باشد بفتحتین کرانه [illegible] هی از هر چیز و مرد کریم بفتح و کسر را مردیکه [illegible] دوست و رفیقا ثابت نباشد و شتری که از چراگاهی رود بالکسر [illegible] از آدم

طرفات (ع) بالفتح [illegible] بالکسر شی تازه

طرف بر بستن (ف) یعنی حاصل کردن فایده

طرفة العین (ف) بالفتح بلک زدن چشم

طرفدار (ف) بفتحتین سلاطین و حکام و جاگیر [illegible]

طرفدار انجم (ف) یعنی آفتاب

طرفدار پنجم (ف) یعنی مریخ بادشاه ترکستان

طرف گرفتن (ف) یعنی [illegible] جانب داری و حمایت کردن

طرف گیر (ف) [illegible]

طرفوه (ع) بفتح و [illegible] زای مهمله [illegible] راه دهید و یکسو شوید

طرفه (ع) بالضم چیزی نو [illegible] آینده و عجب و نام شخصی [illegible] زدن و نقطه سویدا [illegible] شعر [illegible] نام ستاره ایست [illegible] چند شاعر است و صحابی [illegible] که بینی او در جنگ افتاده بود چون از نقره ساخته بینی او گندیده شد حضرت صلعم او را [illegible] دادند که از طلا سازد

طرفه نشین طارف (ف) [illegible]

طرفه نه بست (ف) یعنی حاصل کرده اصلا نداشت خواجه حافظ * کس بدور نرگست طرفی نه بست از عافیت * به که نفروشند مستوری [illegible]

[illegible] بفتح زدن و شکستن و سنگ ریزه [illegible] ای فال و جهه اکردن فر بها ده [illegible] پسند و آب [illegible] سستی و عقل و آبی که [illegible] آینده و بول کنند و نزدیک در جهای قو [illegible] نغمه ساز عود و جز آن بالکسر قو [illegible] و ضعیف را عطا بفتحتین نورد و شکن زانوی شتر و کجی ساق [illegible] و آن نام آبی است بالضم و فتح را کیا [illegible] باشد

طرغوزنان (ف) [illegible] چاه نان و جو [illegible] [illegible]

ومردم را از راه دور کنند

طرفوکوبان (ف) مثله

طرفه (ع) بالضم خطیکه برکمان باشد ونشانه

[illegible] (ف) بالفتح از هم شکافتن و پاره

کردن

طا[illegible] بالکسر وا[illegible] سل بالضم کانون

[illegible] حتی [illegible]

طرماح [illegible] و تشدید میم عالی نسب

و[illegible] ها و نام پسر عدی بن

[illegible] ابی طالب کرم الله وجهه

[illegible] ریه مشهور است

و[illegible]

طرمح (ع) بالفتح دراز تر

طرمسه (ع) ونابلند کردن

[illegible] (ع) بالفتح سر وتر کردن وگفتار بی

[illegible]

طرموشا (ع) بالضم جاهل

[illegible] (ع) بالضم لیم و د ر و ع کو

[illegible] بفتحتین معرب ترانگبین و آن

[illegible] تارسی شیره که از شتر [illegible] یه

[illegible] میخوانند که از آسمان می

[illegible] ماریه

[illegible]

[illegible] (ع) بالفتح کمانی که سخت بلند کرده شود

[illegible] تیر و نخلی که شاخهادر از دا شته

[illegible]

[illegible] الضم دمیدن گیاه وتیز کردن کارد

[illegible] الفتح شتافتن وجستن نمودن

[illegible]

[illegible] الفتح به تشدید آمدن و گشتن

کردن لو بهاده

طره (ع) بالضم وتشدید راموی پیشانی وعلم و

جامه وکرانه وادی وکرانهٔ هرچیز

طرهٔ صبح (ف) کنایت از اندکی تاریکی صبح

طری (ع) به تشدید یا تازه

طریان (ع) بفتحتین برسرچیزی درآمدن

طرید (ع) رانده شده وشاخ خرما کج شده به

تشدید یا تازه وبی برگ مانده ودرو دراز

ط[illegible] (ع) تنهٔ درخت کج شده وبی برگ وشاخ

آن را عرجون هم گویند

[illegible] (ع) بالفتح مرد خوش منظر وخوبصورت [illegible]

[illegible] وجز آن که تیز باشد

طربیره (ع) بالفتح شتاب وجماعتی شتران که

همدیگر باشند وناوک دوک

طریف (ع) بالفتح مثل طارف که گذشت

طریفه (ع) بالفتح گیاهی است که آن را الرضی گویند

طریق (ع) راه وشکل شانزدهم از علم رمل

ونخلهای بسیار بلند

طریق طاعت سپردن (ف) یعنی فرمان

بردار شوند

طریق نشو نشر جهات سفر (ت) یعنی بنات

[illegible] می پالاید

[illegible]یم (ع) ابر سطحی و [illegible]

طریقه (ع) روش ومذهب ونخل بسیار بلند و

نهالی دراز که از پشم وجز آن سازند ویا بافته باشند

وبرگزیده نخلان واشراف قوم بالکسر وتشدید [illegible] سستی

وناتوانی

طس (ع) بالفتح وتشدید سین طشت

طساء (ع) بالفتح ناگوار شدن طعام [illegible]

کردن

طسیت (ع) بالفتح وسین مهمله مثل طس که گذشت

طسق (ن) بالفتح [illegible] وقلیه که از خراج زمین باید

طسل (ع) بالفتح درخشیدن وجنبیدن سراب
در صحرا و آب روان بر روی زمین
طسم (ع) بالفتح قبیله از عاد و ناپدید شدن راه
وجزان و ناپدید کردن بفتحتین ناگوار شدن گرد و
غبار و تاریکی
طسغاج (ع) بالفتح نام شهری است
طسوم (ف) بضمتین ناپدید شدن
طش (ع) بفتح وتشدید شین باران ریزه و
باریدن
طشاش (ع) بالفتح والضم بیماری است زانند
زکام
طشت بلند (ف) یعنی آسمان و آفتاب
طشت زر (ف) بالفتح جامه است آبریشمی
و آفتاب
طشت زرین (ف) یعنی آفتاب
طشت سیمین (ف) یعنی مهتاب
طشت شمع (ف) یعنی طبقی است بلند کناره
که در آن شمع نهند
طشت گر (ف) بالفتح و باتای موقوف و کاف
فارسی نام مطربی است کامل
طشت من از بام افتاد (ف) یعنی آوازه
بد نامی من برملاست و بلند شد * چو طشت من
فتاد از بام زین سان * نمی باید زد اکنون طبل پنهان
و نیز آفتاب روز بازار من فرو رفت
طشرج (ع) بالضم مورچه
طشه (ع) بالفتح و باشین منقوطه خشت
طعاشه (ع) بالفتح حریص شدن
طعام (ع) گندم و هرچیز خوردنی
طعان (ع) بالکسر نیزه زدن بالفتح عیب کسی
کردن
طعل (ع) بالفتح تهمت کردن در نسب کسی
طعم (ع) بالفتح خوردن و چشیدن و اشتهای
طعام و آنچه بدان اشتها شود و مزه طعام چون [illegible]
حلاوت و مرارت بالضم خوردن بالفتح و کسر [illegible]
خورنده و چشنده
طعمه (ع) بالضم خورش و روزی کسب یا لکسر
حرص در خوردن بالفتح یکبار چشیدن
طعن (ع) بالفتح نیزه زدن و [illegible] و [illegible]
و در بیابان رفتن و در شب سیر کردن و [illegible]
اسپ را تا تیز رود
طعنه (ع) بالفتح معروف
طعین (ع) نیزه ها زده شده و [illegible]
طغام (ع) بالفتح [illegible] و مرغان [illegible]
طغای (ع) [illegible] ماهی [illegible]
طغرا (ع) بالضم نشان که پادشاه برسر فرمان
مینویسند و لقب ایشان که برسر منشور مینویسند
چنانچه در زبان پادشاه فرمان [illegible] اکبر
پادشاه غازی مینویسند و [illegible]
بالای مکاتیب و مناشیر میکشند
طغران (ف) بالفتح نام [illegible]
طغرل (ع) بضم [illegible] و کسر [illegible]
درنده و بچه کبک و نام پادشاهی
طغیشا (ع) بالفتح والمد [illegible]
طغم (ع) بفتحتین دریا و آب بسیار
طغن (ع) مرگ و بند
طغران (ع) بالضم ازسند [illegible]
طغوی (ع) بالفتح [illegible]
طغیا (ع) بالضم والفتح [illegible]
طغیان (ع) مثل طغوان که گذشت
طف (ع) بالفتح و تشدید فا [illegible]
پیمانه و آنچه از پیمانه ماند بعد از [illegible]
در سران و موضعی است نزدیک کوفه و زمین بلند [illegible]
زمین [illegible] وکرانه و [illegible]
طفاف (ع) بالفتح والکسر [illegible]

پیمانه تا لبهای آن و آنچه در پیمانه بماند بعد از ریختن کشیدن بران بالضم سر ظرف و آنچه زیاده آید از پیمانه بالفتح وتشدید فا ظرفیکه تا لبها رسیده باشد و اسپی که سبک و چالاک باشد

طفال (ع) بالضم والفتح گل خشک باشد

طفاوه (ع) دایره که گرد آفتاب ومهتاب و اکثر استعمال در دایره که گرد آفتاب پیدا اید کنند و دایره گرد ماه را هاله گویند وکفی که بالای دیگ ظاهر شود و گروهی است از قبیله قیس همدان

طفح (ع) بالفتح والضم لبالب و پر شدن ظرف

طفر (ع) بالفتح والضم بلند بر جستن و جهیدن شمشیر

طفرس (ع) بالکسر شیر گوازا

طفرل (ع) بالضم نام باد شاهی و شهباز

طفره (ع) بالفتح بر جستن

طفس (ع) بالفتح جماع کردن بفتحتین چرک بدن و جامه بفتح و کسر فا چرکین و پلید

طفطاف (ع) کرانه های درخت

طفطفه (ع) بالفتح اواز سپاهیان

طفق (ع) بالفتح وطفوق نزدیک شدن وشروع کردن در چیزی بفتحتین نزدیک شدن وشروع کردن وبعضی گفته اند وپدانجا مقیم شدن

طفل (ع) بالکسر بچه نوزادهای مردم وجانوران وحشی بفتح نازک بفتحتین باران وپس از نماز عصر نزدیک فرورفتن آفتاب ونام کوهی

طفلان آتش (ف) یعنی شراره *چو طفلان آتش بتاراج موم*

طفل پیش روی (ف) یعنی نای ونیکه سازی معروف اند

طفل چهل روزه (ف) یعنی حضرت آدم علیه السلام

طفل خونی (ف) یعنی آفتاب

طفل زباندان (ف) یعنی کودکی که سخن استاد نزد بفهمد و یاد گیرد

طفل غازیان (ف) آن کودکی که اطوار غازیان را پی برده

طفل مشیمه رزان (ف) یعنی شراب انگوری

طفل هندو (ف) یعنی مردمک چشم

طفلح (ع) بضمتین پرشدن ظرف وآمدن بچیزی چنانکه بریزد و پرشدن مست بشراب

طفور (ع) بالضم مرغی است خورد ونام بایزید بسطامی

طفیف (ع) اندک وناتمام

طفیل (ع) بضم یکم و فتح دوم مردیکه بطفیل دیگران در ضیافت ومهمانی میرود بالفتح و کسر فا آب تیره درد که در حوض بماند وکوهی است بمکه معظمه

طفیلی (ع) آنکه ناخوانده بمهمانی رود

طفیه (ع) بالضم ماریست خبیث که بر پشت او دو خط سیاه باشد

طق (ع) بالفتح آواز سنگ

طقطق (ف) بالفتح آواز برهم زدن دندان از غایت سرما

طقلق (ع) بضم یکم وسیوم هوا جب

طل (ع) بالفتح وتشدید لام باران ریزه و ضعیف وچیزی خوب و شیر دوشیده و مرد کلان سال وکم شدن شیر ناقه وکم کردن حق کسی را وسخت راندن شتر و تر شدن زمین از شبنم و باطل وهدر کردن خون و ابر بالضم شیر و خون

طلاء (ع) بالکسر قطران و هرچه آن را بمالند

وشراب و دشنام و رسن که بدان پای برین بندند
بالضم خون پوست تنک که بالای خون باشد بالفتح
و بی هنزاه مرد سخت
بیمار و آهو و گاو و گو سپند و هر ستور که سم او شکافته
باشد بالکسر لذت بالضم کردن ها

طلاب (ع) بالضم طالبان و جویندگان

طلاح (ع) بالفتح تباهی و فساد ضد صلاح
بالکسر درختان بزرگ

طلاطه (ع) بالضم سختی

طلاع (ع) بالکسر پری چیزی و آن مقدار جای
که آفتاب دران تابد بالفتح و تشدید لام آنکه اراده
کارهای بزرگ کند و مرتکب امور عظیم گردد
و کارها آموزده باشد

طلاق (ع) بالفتح رها نیدن زن از قید نکاح

طلاقه (ع) بالفتح کشاده روی و کشاده زبان شدن

طلال (ع) بالکسر جمع طل که گذشت

طلاوه (ع) بهر سه حرکت خوبی بهجت و قبول
و پذیرای دل و سحر

طلایع (ع) بالکسر پیش روان لشکر

طلایه (ع) بالفتح قومی که چهار طرف لشکر
جهته محافظت بگردد و تفحص لشکر بیگانه ...

طلب (ع) بفتحتین جستن و جست جو ...
بالضم و تشدید لام مفتوح جویندگان ...
سالکان آن را گویند که شب و روز در یاد او باشند

طلبکار (ف) باکاف فارسی جوینده

طلبه (ع) بفتحتین جمع طالب بکسر لام حاجت

(ع) بفتح یکم و سکون دوم درختی است
... در ریگستان و شکوفه خرما و
درخت سویز که هندش کیله گویند و خالی شکم از
طعام بالکسر ستور مانده شده بفتحتین درد شکم
ستور از خوردن ولته و موضعی است

طلحه (ع) بالفتح درختی و نام مردیست

طلخ (ع) بالفتح پشه و سیاه کردن و طابی ...
نوشته و دارویست که بتازیش صبر خوانند

طلخام (ع) بالکسر و بخاء منقوطه آن ...

طلخند (ع) بکسر و فتح سیوم نام
پادشاه سندلی

طلخوم (ع) ... الخاء ... مت ...

طلس (ع) ... ن و
آوردن چیزی چنا ... انی
... زنده ان بالکسر کهنه و ... بسیاهی زند
غایت سرخی و چرک جامه و دست ...
او رفته باشد و گرگی که موی او ...

طلسم (ع) بکسر ... حکمت

طلع (ع) بالفتح ... اره و مقدار
که از درخت خرما براید بالکسر ... اطلاع ...
هر چیزی و دیدار و ناحیه و کرانه و جای بر آمدن
آفتاب و زمین پست و زمینی که پشتهای خرد
دارد و مار

طلعه (ع) بالفتح دیدن
زنی بسیار بیرون آینده و خویشتن ... ه و با
نهان شونده

طلف (ع) بالفتح بفتحتین هدر و باطل و بفتحتین
... ضمین کردن و آنچه از ... شقد ...
... تهای دیوار که ... باشند
... اق شدن

طلق (ع) ... شد ... ری و ناقه
رها کرده و روز و شب معتدل و درد زه که ... زادن
زنان پیدا میشود و سنگی است سفید ... براق که آنرا
ابرک گویند معرب تلق بالکسر حلال و رها ... آ
از چیزی و گیاهی است شیره دار ... ند
که در رنگها بکار برند و نصیب و ... ستور ...
بالفتح آنکه بند نداشته باشد بفتحتین ...
بی پای

ه پوست خام و بهر دو دست یکپا رپاب بردن

حلا ... (ف) بکسر شرابی که
از بادرا ... ان صراحي را گویند

... بالفت ... شراب چه طلق
... ون ... پ گردد و بدین
... ر

... (ع) بفتح ... ردم ونشان خانه وسراي
... ان شده که بس ... مانده باشد
(... خوانيکه بر آن نان بگسترند
چرک ... دن مسواک بهم رس
(ع) بفتح ... بدلام قرس

... آهو بره که نوزاده باشد بالفتح
و درنگ
... بالضم بر آمد ... پ وجز آن
و دانستن و ... ا شدن و آ ... کسي
و برآمدن دندان ... مدن
شکوفه خرما و رسیدن برزمین و بر ... کوه
جزآن
... (ع) جمع طلل

... خاکستر

... فتح ... و

طلی (ع) بالفتح بچه آهو وگاو
طلیحه (ع) مثل طلایه که گذشت
طلیق (ع) رهاشده از بند ورها کرده
طلیل (ع) بالفتح بهلو وباطل خون ونهتاک شدن
طلیه (ع) بالضم گردن
... (ع) بفتح وتشدید میم بسیار شدن آب
... سنگ گرفتن چاه

طهات (ع) بفتحتین سختیهاي زمانه
طهاح (ع) بالکسر ... کشي کردن وبلند نگریستن
بالفتح وتشدید میم تام مرد بست
طهار (ع) بالفتح برجستن وبفتح را وکسر آن
جاي بلند وسختي
طهاع (ع) بالفتح وتشدید میم بسیار حرص
وطمع کننده
طهاعة (ع) بالفتح طمع داشتن
ط ... (ع) بالضم والفتح وکسر نون اول و
... آرام
... ث (ع) بکارت بردن
طمر (ع) بالفتح درزیر خاک کردن وپوشیدن و
جستن ببالا یا پائین وآماس کردن زخم وپر کردن
مطموره یعني تهخانه از طعام وجز آن بالکسر جامه
کنه بفتحتین آماسیدن دست بکسرتین وتشدید
را اسپ تازي ودیدن وگردا ندام ودراز پا بالضم
وتشدید اصل
طموس (ع) بالکسر طموس بالضم دروغ گو
طمس (ع) بالفتح ناپدید کردن
ونشان چیزي بردن ونظر دور کردن ودور شدن
... شدن
... م (ع) بالفتح میان دریا
طمطراق (ف) بالضم تکلف باکرو فر
طمطم (ع) بکسر هردو طامردي که زبانش درست
نباشد
طمع (ع) بالفتح وبفتحتین امید وامید داشتن
وحرص بفتحتین ... سیاه وغلوله لشکر
وکسر میم وضم آن ... حریص وطامع
طمع بند (ف) یعني ...
طمع خام (ف) یعني طمع بچیزي که ممکن
الحصول نباشد
طمغاچ (ف) بجیم پارسي شهري وولایتي ونیز

نام پادشاهي

طهل (ع) بالفتح خلق عام و آفریدگان وسخت راندن ستور و بافتن حصیر و پهن کردن پیطلهه و آن بالکسر چوبي است که بدان نان پهن کنند و آلوده شدن تیر بخون و آلوده شدن هرچیز بخون یا بروغن بالکسر مرد بد کار که از بد کردن باک ندارد و آب تیره و جامهٔ سبز رنگ و گلیم سیاه و هرچیز سیاه و گردن بند و لیم و نادان و دزد و بد کار و جامه کهنه و گرگ تیره رنگ که رنگش بسیاهي مایل بود

طهم (ع) بفتحتین در انباشتن

طهن (ع) بالفتح ساکن و آرمیده

طهو (ع) بالفتح دراز شدن گیاه و پر شدن آب دریا

طهوح (ع) بالفتح اسپ سرکش بالضم بلند شدن

طهور (ع) بالضم جستن و رفتن و سیر کردن در زمین

طهوس (ع) بالضم ناپدید شدن و کهنه شدن و محو کردن

طهوم (ع) بضمتین گره زدن موي و بریدن موي

طهي (ع) بالضم شتاب و غلبه کردن آب و نواي برآمدن

طهیس (ع) یعني نابینا

طهیل (ع) بالفتح وکسر میم مجهول و بزغاله نر و ماده و پیکان پهن کردن و بند بالضم وفتح میم برهنه از جامه

طهیم (ع) بالکسر وتشدید میم شهریست بروم

طان (ع) بالفتح وتشدید نون رطب سرخ بسیار شیرین و مردن و آواز کردن مگس وطشت وکوس و جز آن بالضم بدن انسان وغیر آن دستنبي و پشته هیمه

طناب (ع) بالکسر رشته خیمه قیل بالفتح

طناز (ع) بالفتح فسوس وسخریه ونغز گوئي ورقنا ربا ناز

طنب (ع) بضمتین طناب خیمه و جز آن و میخ ودوالي که بچله کمان وصل کنند و بیخ درخت بفتحتین کجي نیزه ودرازي پشت

طنبار (ع) بالکسر یکنوع سازي است که مغنی نوازند

طنبذ (ع) بالفتح دهي است بمصر

طنبک (ف) کرنائي که بتازیش بوق خوانند

طنبل (ع) بالفتح مثل طنبذ که گذشت

طنبور (ف) بالضم سازیست معروف

طنبور کیبلی (ف) بالضم وباکاف فارسي مکسور وجنسي از طنبور منسوب بگیلان

طنبول (ع) مثل طنبل که گذشت

طنبون (ع) نام استخوان

طنجیر (ع) بالکسر باتیله [illegible] فارسي معرب است

طنجیه (ع) بفتح وسکون نون جیم تابه بریان گوشت از بین یا خرد است

طنز (ع) بالفتح وتشدید نون فسوس وسخریه کننده

طنطسفه (ع) بهر سه حرکت طا وفا وبکسر طا وفتح فا وبعکس آن بساط وجامه طنافس جمع ومصلاي مانند حریر و حصیر که از برگ خرما بافند

طنطنه (ع) بفتح هر دو طا حکایت وآواز طنبور و مانند آن

طنف (ع) بالفتح والضم صفه پیش دیوار بالضم شکافه دیوار پوشیده درسراي وطرف کوه وسر کوه

طنو (ع) بالکسر باقي جان ومنزل وبساط ومیل وهواي چیزي در زمین روشن وسفید ومرغزار و بقیه آب در حوض بفتحتین چسپیدن سر اشتر به پهلوي آن

طنین (ع) بانگ مگس وآواز طشت طاس وکوس ومانند آن وآواز پشه و زنبور

طواحن (ع) دندانهاي بزرگ پس که طعام بدان سائیده شود و آن را بفارسي آسیا دندان گویند

چیزي و مقابل چیزي باشد وفاصله میان چیزي و اندازه وگردیدن گرد چیزي بالضم کوه وکوهي است نزدیک ایله که آن را طور ستین وطور سینا گویند وکوهي است بشام وکوهي است ببیت المقدس از طرف راست مسجد اقصي وکوهي است نزدیک از طرف قبیله که درانجا قبرها رون هم است

طور روان (ف) بالضم اسپ وشتر فربه و روان

طورسیغوس (ف) مثل طرسیقوس که گذشت

طور سینا (ع) بالضم نام کوهي است درحدود مصر

طوس (ع) بالفتح ماه وخردي رو وزیر پاي ما لیدن بالضم مردن ودوام وشهریست معروف ودوایي است که براي حفظ آشامیده شود

طوش (ع) سبکي عاقل

طوط (ع) باز و باشه وشیره وخورده ودلیرو شتر مست وبیقرار براي کشتي

طوطبا نوشن (ف) بالضم نام مردي رومي که ندیم ودبیر سکندر بود از دست زنگي کشته شد

طوطي زرین نقش (ف) یعني قلم که آب رنگ بسیار داشته باشد

طوطي صحرا (ف) یعني سبزه

طوع (ع) بالفتح فرمان بردن وفراخ شدن علف در چراگاه ومنقاد وفرمان برنده

طوف (ع) بالفتح گرد چیزي گشتن و مشک چندکه باد دران دمند و بایکدیگر استوار بندند چنانکه بصورت سطح هموار شود وبران سوار شوند واز آب بگذرند وغایط و رفتن بیرون براي قضاي حاجت

طوفان (ع) بالفتح گرد چیزي گشتن و بقضا حاجت رفتن وبالضم باران سخت وآبي که از زمین برآید وهمه را غرق کند ومردن وکشتن وسیل

غرق کننده و هر چیزي که بسیار غالب شده همه را فرو گیرد

طوق (ع) بالفتح وسع و طاقت و توانائي و حلقه و هر چه مدور بوده باشد و گرد چیزي در آمده باشد

طوقدار (ف) یعني مخطط و اسیر و بنده و قمري و فاخته

طوق عنبر (ف) خط نو دمیده

طوق ماه (ف) یعني هاله

طول (ع) بالضم درازي و دراز شدن منت نهادن و فروتني کردن بر کسي و غالب در فضل و فراخي و توانگري و قدرت بالکسر و فتح واو رسني که بدان پاي چارپا بندند و رسن دراز ستور را بدان بندند و سر دهند که بچرد بالضم و فتح واو چیزهاي دراز بالضم و تشدید واو مرغي ست آبي دراز پا

طومار (ع) بالضم نامه و صحیفه طوامیر جمع

طوماف (ع) بالفتح بلند

طون (ع) بالضم خر

طوي (ع) بالفتح گرسنه شدن بالضم والکسر دوتا کرده شده و نام وادي است [illegible] که آن را وادي مقدس و وادي ایمن گویند

طویة (ع) بالفتح ضمیر و نیت و خاطر

طویس (ع) بالضم و فتح واو نام مخنث است که در مدینه بود کنیت او ابو عبد النعیم در عرب بشومت ضرب المثل گشته

[illegible] (ع) بالفتح دراز و نام بحري است در [illegible]

طویله [illegible]) بالفتح رسن دراز و سطبر که اسپان ببندند و خور دهند تا چرد و بمعني رشته مروارید آمده

طه (ع) سوره از سورتهاي قرآن مجید و قیل نام پیغمبر صلعم

طهارت (ع) پاک شدن

طهاة (ع) بالفتح اسپ چالاک و چست رفتار

طهر (ع) بالضم پاکی از حیض و جز آن

طهران (ع) بالکسر دهي است باصفهان است بري

طهش (ع) [illegible] [illegible] [illegible] مردکا [illegible] رهم زدن [illegible] نموده

طهف (ع) بالفتح و بفتحتین گیاهي است زبون بالکسر پارهٔ از هرچیز

طهل (ع) بالفتح [illegible] آب وکسرها آب بد بو هیچ

طهماسپ (ف) بباي فارسي بادشاهي که [illegible] سال ایران از رفت معاف نموده

طهماف (ع) بالفتح ابر پاره

طهمل (ع) بالفتح زشت خلق و فربه [illegible] چون [illegible] و دست رسانند [illegible] [illegible]

طهمورث (ف) نام

طهو (ع) بالفتح والضم و تشدید [illegible] درشتی گوشت و بریان کردن [illegible] کردن [illegible] زیادتي و رو گذاشتن

طهور (ع) [illegible] پاک شدن [illegible]

[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]

کشیدن و نام [illegible] [illegible] [illegible] واو سطن

طیاب (ع) بالکسر [illegible] [illegible] تشدید یا بسیار پاکیزه و خوب و خوشبو کن

طیار (ع) بفتحه تشدید یا [illegible] بسیار پرنده و لقب امام جعفر که [illegible] [illegible] طیار گذشت

طیاش (ع) بالفتح و تشدید یا [illegible]

طبال (ع) بالکسر درازان

طبان (ع) بالفتح وتشدید یا کلکار وگرسنه

طیب (ع) بکسر یکم وسکون دوم خوشبوئی و خوشبو شدن وخوشپاک شدن وحلال وبخشیدن و ... آن سرور علیه السلام

) با ... پاک ... دن وخونش طبعی

پامدینه ... فرقه حضرت رسول

... وسلم .

طیر (ع) بالفتح مرغان ، ومرغ وفال بد

طیران (ع) بالفتح

... (ع) بالکسر ... یک پارسیان بمعنی

... حالت استعمال ... نه بفتح اسپ وکشتی

... (ع) بالفتح نهالی بستر .

... (... بالفتح سبکی وسبک شدن ورفتن

... تیر از نشانه

... (ع ... شیر درنده وپشه

... (ع) با ... دادن ... راز

طبطاب (ع) چوبی است ... که بدان گوی بازند

... رسی تخته گوی باز گویند ... است ...

... غصه ودیوانگی وآشفتگی ...

... وان

... (ع) بالفتح ... روشنی

... و ... ازش ...

طیلسان (ع) بفتح چادری که خطیب واهل عرب

بر سر کشند

طیلسان ... (ف) بمعنی ...

طیلسان ... (ف) بمعنی شعاع آفتاب

طیم (ع) بالفتح مجهول بودن ومخلوق شدن

هر چیزی ولیک بودن کار کسی

طیهوس (ع) نام پدر زلیخا

طین (ع) بکسر گل وسرشت

طینته (ع) بالکسر خلقت وپاره از گل

طیورست ره عشاش (ق) ملایکه که محل ایشان سدره است .

طیه (ع) بالکسر وتشدید یا توره وپیچیدگی قامه وضمیر ونیت وموضعی که قصد آن داشته باشد

طیهوج (ع) کبک دری و معرب تیهو

باب الظا

ظ (ع) حرفی از حروف هجا که در لغت فرس نیامده وبحساب ابجد نهصد و از روی لغت پستان زن زال وقیل زن بزرگ پستان

ظاب (ع) بالفتح وسکون همزه بانگ وفریاد وکه خدا شدن وستم کردن وآواز بز نر هنگام مست شدن ولسی که خواهر زن کسی در خانه داشته باشد وآن را سلف آفکس میگویند

ظار (ع) بالفتح وسکون همزه دایه گرفتن برای طفل دیگری وستونی که در پهلوی دیوار گذارند دیگری جانب خانه بالفتح مهربان کردن شتر ماده بر بچه دیگر

ظاعن (ع) با عین معجمه مسافر

ظاف (ع) موی گردن وقفای گردن وپوست گردن

ظالع (ع) میل کننده وتهمت زده وستور لنگ وسائی که در شب خواب نکند

ظالم ( ) بالفتح ستمگار وشوم وشوم

ظا ( ) به تشدید نون مرد بدگمان تهمت زده

ظاور (ع) مهربان شدن شیر ماده بر بچه دیگری

ظاهر (ع) بالفتح خلاف باطن وزایل وزمین بلند وغلبه کننده ونامی است از نامهای حق تعالی

ظاهره (ع) چشم بیرون آمده وچشمه که آب
او نیم روز خورند و باب دادن بردن شتر وقت
نیمروز و شتر ماده قوي پشت

ظباء (ع) بالکسر والمد آهوان

ظباظب (ع) یعني آوازهاي گوسپندان

ظبي (ع) بفتح یکم وسکون دوم آهو بضم
یکم وکسر دوم نام رودي است

ظبظاب (ع) بفتح هردو ظا درد وعیبي وآبله
که در پلك چشم میشود

ظبه (ع) بالضم والتشدید سر دنباله تیر ولب
شمشیر و سنان

ظبیه (ع) بالفتح آهو ماده وفرج زن وفرج
اسپ و فرج آهو

ظر (ع) بالکسر وتشدید را سنگ باسنگ مدور
و تیز

ظراف (ع) بالضم وتشدید را وتخفیف آن
زیرك ومرد زیبا وخوشطبع

ظرافت (ع) بالفتح زیرك شدن

ظران (ع) بالکسر وتشدید سنگهاي تیز پهلو

ظرب (ع) بالفتح وکسر را کوه فراخ یاکوه خورد
و زمین پشته که بلند بر آمده باشد بضمتین وتشدید
با مرد کوتاه و قربه

ظربان (ع) بالکسر والفتح جانوري است
مانند گربه بغایت بد بو

ظرر (ع) بضم یکم وفتح دوم سنگ ریزه همچو
کارد تیز برد

ظرف (ع) بفتح زیرکي وزیرك شدن واونه که
دران چیزي گذارند

ظرفاء (ع) بالفتح مثل ظربان که گذشت

ظریف (ع) زیرك وخوشطبع

ظعان (ع) بالکسر رسني که بار و هودج بدان
بندند

ظعاین (ع) بالفتح هودجها وزنانیکه در
هودج نشینند

ظعن (ع) یعني ازجا بجا شدن

ظعون (ع) بالفتح شتر هودج وبارکش

ظعینه (ع) بروزن سفینه هودج وزنیکه در
هودج باشد

ظف (ع) بالفتح وتشدید فا بستن زفرازهم
آوردن وپاپهاي شتر وکرانه پیوسته وزندگاني
ناخوش

ظفار (ع) بالفتح وکسر را موضعي است در یمن
که عود خوب بدان منسوب است وقلعه ایست بشام
و بیني وبوي خوش که آن را ناخن دیو گویند

ظفاري (ع) بالفتح مهره بظفار مذکور منسوب
است

ظفر (ع) بالضم ناخن وگوشه کمان یا اطراف وسوفار
کمان که دران سرچله میزنند وناخنه چشم وقلعه
بالفتح دیدن کسي را بفتحتین زمین هموار علف
ناك

ظفره (ع) بالفتح ناخنه چشم وآن علتي است
که او را ناخن هم گویند

ظل (ع) بالکسر وتشدید لام سایه وتاریکي
وخیال وموج دریا و پاره از شب واول جواني
وشدت گرما واین که آفتاب را به پوشد گویند
وتاریکي شب یا آنکه سایه اول روزي سایه
روز و بمعني بهشت نیز آمده

ظل الله (ع) سایه خدا از آن خلیفه مراد
دارند

ظلاع (ع) بالضم بیماري است که در پاي ستور
پیدا شود

ظلال (ع) بالفتح سایه ابر وجاي سایه دار

ظلام (ع) بفتح وتشدید لام سخت ستمکار و
بتخفیف تاریکي اول شب وتاریکي

ظل حق (ف) خلیفه خدا و سلطان

ظل زمین (ف) یعنی شب

ظل ظلیل (ع) بالکسر سایه دایم و سایه کشیده و سایه تمام

ظلاح (ع) بالفتح لنگیدن شتر در رفتار و تنگ آمدن جای بسیار برای مردم و تهمت زده شدن بالضم و فتح لام کوهی است بنی سلیم را

ظل عنایت (ف) یعنی حمایت و پناه و عنایت

ظلف (ع) بالکسر سم شکافته چون سم گاو و اسپ و گوسپند و مانند آن و حاجت و متابعت در رفتار و جز آن بالفتح باطل بفتح لام نیز آمده و بر هم زدن بالضم و فتحتین چیزهای سخت و شدت معیشت بفتحتین و فتح و کسر دوم جای بلند از آب و خاک

ظلل (ع) بضم یکم و کسر دوم سایه افکنده و نشست گاه‌ها مانند ایوان‌ها بالضم و فتح لام سایه بانها و ابرها که سایه کنند بفتحتین آب زیر درختان که آفتاب بران نتابد

ظلم (ع) بالضم و الفتح ستم کردن و سخت زیاده شدن آب و گم کردن حق کسی و گذاشتن چیزی در غیر محل و کندن زمین در غیر موضع و کشتن شتر بی بیماری و خوردن شیر از مشک پیش از آنکه ماست شود و کشتی کردن خربهاده با فتح آب صفا و سفیدی دندان بفتحتین تاریک شدن شب و شخص و کوه بالکسر و فتح لام وادی است

ظلما (ع) بالفتح والمد شب تاریک و تاریکی

ظلمات (ع) بضم یکم و فتح دوم جمع ظلمه بمعنی تاریکی که در طلب آب حیات در ظلمات است و نام مقامی است در کنار دریا که هرگز آفتاب در آنجا نتافته

ظلمات ثلثه (ف) یعنی ظلمت شکم و رحم و مشیمه

ظلماتی (ع) آنکه در ظلمات باشد و کافر سیاه پوش

ظلمان (ع) بالکسر شتر مرغان

ظلمت آباد (ف) یعنی عدم

ظلمتیان (ف) یعنی بت پرستان و کافران که نور و ظلمت را خدا گویند

ظلم گاه (ف) بکاف تازی نقصان کننده ستم

ظلمه (ع) بالضم تاریکی

ظلول (ع) بالفتح سایه کردن

ظلوم (ع) بالفتح بسیار بسیار ستم کننده

ظله (ع) بالضم و تشدید لام ابر و سایه بان و آنچه سایه کند و هرچه بدان از حرارت و برودت پناه برند و ابری که سایه افکند

ظل یزدان (ف) یعنی پادشاه

ظلیف (ع) بالفتح بد حال و خوار و جای درشت و ناهموار و کار سخت و دشوار و سختی و پیچ کردن و چیز رایگان

ظلیل (ع) سایه دایم و جای سایه دار و آنچه سایه اندازد و خیمه و امواج دریا

ظلیم (ع) شتر مرغ نر و ستم کرده شده و شیری که ماست نشده باشد خورده شود

ظماء (ع) بالکسر تشنگان

ظن (ع) بالفتح و تشدید نون تهمت نهادن و گمان بردن و یقین دانستن و گمان و یقین

ظنبون (ع) یعنی استخوان

ظنن (ع) بکسر یکم و فتح دوم تهمتها

ظنون (ع) بالفتح مرد بدگمان و مرد ضعیف و کم حیله و چاه که معلوم نشود آب در ان هست یا نه و چاهی آب کم دارد و وامی که معلوم نشود صاحبش ادا کرده است یا نه

ظنه (ع) بالکسر تهمت نهادن و تهمت

ظنين (ع) بالفتح تهمت نهاده شده
ظوار (ع) بالضم ومد همزه ریک پایه
ظواهر (ع) بلندیهای زمین ومیانهای زمین
ظهار (ع) بالضم جانب کوتاه از پر مرغ بالکسر هم پشت و موافقت شدن گفتن مرد زن را که تو برمن همچو پشت مادر منی و باین گفتن زن بروی حرام میشود تا کفاره نه دهد حلال نشود بالفتح ظاهر سنگستان
ظهاره (ع) بالکسر ابره وروی جامه خلاف بطانه بالفتح قوی پشت شدن
ظهر (ع) بالفتح پشت وشتران سواری وبار وجانب کوتاه از پر مرغ بالضم هنگام زوال آفتاب وصلواة الظهر نماز پیشین
ظهران (ع) بالضم طرفهای کوتاه ترین پرهای مرغ وجمع ظهر که مذکور شد و داشت ومال بسیار وموضعی است و فخر کردن بچیزی وزمین بلند ودرشت
ظهرة (ع) بالکسر مار بفتحتین رخت ومتاع خانه ومردم خانه
ظهری (ع) بالکسر پس پشت وشتر ماده که مهیا باشد برای حاجتی وکاری وفراموش کرده وپس پشت انداخته
ظهور (ع) بالضم پیدا شدن وخیره شدن وبربام برآمدن
ظهیر (ع) بالفتح یاری کننده ونام شاعر مشهور و وانکه پشت او درد کند
ظهیره (ع) نیم روز گرم
ظیان (ع) بالفتح وتشدید یا یاسمین دشتی وانگبین وگیاهی است که از برگ آن چرمها را دباغت کنند
ظئر (ع) بالکسر دایه

باب العين

ع (ع) این حرف در لغت فرس نیامده وبحساب ابجد هفتاد عدد باشد

عاب (ع) عیب کردن ومعیوب شده
عابد (ع) پرستنده وخشم گیرنده وعار دارنده
عابدون (ع) یعنی پرستندگان
عابر (ع) یعنی گذرنده وگرینده
عاتق (ع) خیک کهنه وشراب کهنه وقر... جوان نورسیده و زنی که هنوز شوهر نکرده ... میانه سال وکهان کهنه ... هنگام آن رسیده ... وبچه مرغ سنگ خوار وبچه کبوتر که ... ناتوان ومستحکم نشده باشد ودیرین از چیزهای جاندار چون شراب خرما ... جمع
عاتک (ع) کریم ورنگ خالص ومرد لجوج و گردنده از جای بجائی وبتشدید صافی
عاتم (ع) درنگ کننده وکاهل
عاثور (ع) مهلکه وسختی وبدی وچاهی که برای شیر درنده کنند تا صید کنند
عاج (ع) استخوان فیل ناقه ... جی خر ... اونرم باشد بکسر جیم کلمه که بدان شتر را رانند به تشدید جیم راه بر
عاجب (ع) تاکید عجب است
عاجل (ع) شتابنده وشتاب وبی مهلت
عاجن (ع) اینجهان ونقد غیر مهلت
عاج مدوا (ف) کنایت از برف
عاجن (ع) ناقه ... مرد یکه دست بر ... پیری وضعف
عاد (ع) بازگشت وعادتها ونام پدر شداد و قبیله ایست که هود بر رسالت ایشان آمد وچیزیکه عادت شود
عاده (ع) یعنی خو عادت جمع في المثل عادات السادات سادات العادات یعنی خصلتهای بزرگان پیشوایان پیشوای خصلتها است
عادل (ع) داد دهنده وترازوی راست

عان (ع) شتر در یکجای باشنده از علت

عادي (ع) دشمن وازحد درگذرنده و بیداد کننده

عاذ (ع) پناه گرفتن

... (ع) بالفتح ستور ایستاده که از غایت ...ب علف نخورد

...شای جراحت ورگی وخون استحاضه

عاذره (ن) بادال منقوطه زن حایض

عاذل (ع) بادال ...وطه ملامت کننده وترسا ورگی است که از وخون استحاضه بیرون اید آبي وموضعي است ونام شعبان یاشوال درایام ...

...ر (ع) بدي وسختي ونشانه مانند خط

... (ع) ...عیب وسختي زشت

عارض (ع) عرض دهنده لشکر وسالار لشکر و ابر سایه افگن وآفتی که پیش اید از دنیا وبیماري و شکستگي وناتواني ... الکام بر پیشاني اسپ ورخسار وابر سیاه ولش... ...زرک وشترماده بیمار وجوب بالاي در که بدان در میگردد وعطا

عارضه (ع) حاجت وقدرت وجوب ...ر ...ش آید وصفحه رو وروده گوسپند ... که سبب ... اي

... ...د اشناس وشکیبا

...رفه (ع) کردار نیکو

عارق (ع) نام شاعری است

عارک (ع) مالنده و جنگ کننده بفتحتین افشردن وزن حایض

عارم (ع) شوخ وبدخو

عاري (ع) برهنه فارسیان جاهل را گویند

عاریته سراي (ف) یعني اینجهان

عاریته (ع) بتشدید یا وتخفیف آن برهنه و

انچه بدهند وبگیرند تا نفع گرفته شود ازان عواري به تشدید وتخفیف جمع

عاز (ع) بفتحتین بي آرامي وسبکي وبیتابي که مریض وآسیر وحریص رابهم رسد بالفتح وکسر لام دردمند بي آرام که خواب نکند

عازب (ع) آب وگیاه دوردست وکوهي است

عازر (ع) بالفتح مرده که بدعاي عیسی علیه السلام زنده شد بالضم وبضمتین وبفتحتین دشواري ودشوار شدن کار بالکسر قبیله ایست ازجن

عازف (ع) سرودگوي ونوازنده ساز وموضعي است

عاس (ع) آنکه شب گردد براي احتیاط زندان

عاسف (ع) شتریکه به نزدیک مردن باشد

عاسل (ع) گرگ وآنکه ازمگس ران مگس انگبین گیرد

عاسي (ع) سخت خوشه خرما

عاشب (ع) شهر گیاه ناک وشتر گیاه خوار

عاشر (ع) ده یک گیرنده وده کننده ودهم

عاشق (ع) بسیار دوست دارنده وشیفته شدن بدوستي کسي

عاشق خشک (ف) یعني عاشق غیر صادق

عاشور (ع) دهم روز محرم ...

عاشورا (ع) مثله

عاشقیا (ع) جنسي است از طعام ترش

عاص (ع) یعني گناهکار

عاصد (ع) بالفتح پیچیدن وکسي را بروزگاري داشتن

عاصف (ع) باد سخت وباد عذاب که از دریا خیزد وتیر میل کننده از هدف وروزیکه دران باد سخت وزد وشتر ماده وشترمرغ تیزرو

عاصفات (ع) جمع عاصفه که مي آید

عاصفه (ع) باد سخت وتند

عاصم (ع) نگاه دارنده

عاصي (ع) گناهکار و بیفرمان و رگي که از و خون باز ایستد

عاضد (ع) رونده بسوي چارپا و شتریکه بگرد بازوي ناقه خوابانند

عاضر (ع) بالغ

عاضه (ع) ساحر و ماریکه چون بگزد فی الحال بمیرد

عاطر (ع) دوستدارنده بوي خوش

عاطس (ع) عطسه زننده و صبح و آهوي که پیش رو آید عرب بدان فال گیرد

عاطف (ع) مهرباني کننده و برگردانننده و هم اسپي که بعد مرتاح در میدان بیاید او را عرب عاطف گویند و آهویکه گردن خود را کج کند وقت نشستن در جاي خود

عاطفه (ع) مهرباني

عاطل (ع) خالي و بیکار و زن بي پیرایه و کمان بی زه و خالي از پیرایه

عاطوس (ع) چیزیکه بدان عطسه آرند و جانوریکه آن را بفال بد گیرند

عاف (ع) طعام و شراب که باکراه نوشیده شود

عافطه (ع) گوسپند ماده

عافور (ع) سختي

عافي (ع) از گناه درگذرنده

عافیه (ع) دور کردن خداي تعالي بدي از کسي و صحت و تندرستي فارسیان بمعني پارسائي استعمال کرده اند

عاق (ع) سرکش و نافرمان از مادر و پدر

عاقب (ع) هرچه پس چیزي آید و کسیکه نایب کسي باشد در خیر و نامي از نامهاي حضرت رسول صلعم زیرا که آخر همه انبیا بود نه

عاقبت (ع) آخر و پایان چیزي و فرزند

عاقد (ع) ناقهٔ که دم خود را گره کند زآن علامت آبستني باشد و گره دا گرد چاه و عهد کننده و گره زننده

عاقر (ع) ریگ توده بلند که در آنجا چیزي نروید و زن نازاینده و مردیکه او را فرزند نشود

عاقرقرحا (ع) نام داروئي است بار ا ا نرا

عاقل (ع) خردمند و آهوئي بالاي کوه رونده و نام کوهي است

عاقله (ع) مرد و زن که خردمند باشند و زن خردمند

عاقول (ع) موج و خم وادي و جوي و زمین ریگ که راه در ان نتوان یافت و گیاهي است و کار پوشیده و مشتبه و شهري و دهي است بموصل

عاقیب (ع) مثل عاقب که گذشت

عاکب (ع) جمع کثیر .

عاکف (ع) بجائي مقیم شونده و گرد چیزي گردنده و در مسجد براي عبادت نشیننده .

عاکفین (ع) دایم در کاري ایستاده و بجائي مقیم شوندگان

عاکه عاجي (ع) نادان .

عال (ع) درویش فاقه

عالج (ع) بفتح لام نام موضعي است و شتریکه علجان خورد آن گیاهي است

عالم (ع) داننده بفتح لام جهان و کل و در درمیان فلک الافلاک باشد

عالم امر (ف) عالمي است که بي ماده موجود گشته باشد همچون عقول و نفوس این را عالم ملکوت خوانند

عالم تر (ف) یعني جاهلیت

عالم جان (ف) یعني عالم ارواح

عالم خاک (ف) دنیا و قالب بشر

عالم دو رنگ (ف) روزگار و دنیا و منافق رعنا

عالم کون فساد (ف) دنیا

عالم معنی (ف) در اصطلاح متصوفه عبارت از ذات وصفات و در لغت معنی قصد کرده شده

عالمون (ع) بفتح لام اصناف الخلق

عاله (ع) بکسر لام حیوانی وشترمرغ

عالی (ع) بلند وبزرگ و زبر تر

عالی مرد (ف) تخم کشنیز وقیل طالب همت عالی که دنیا وعقبی را در خیال نیارد

عالین (ع) بلندان وبلند قدران ومتکبران

عالیه (ع) بلند وزیر زبر هر چیزی

عام (ع) سال و به تشدید میم همه را فرا رسنده ومردم عامی وضد خاص

عام الفیل (ف) آن سالی است که در آن سال ابرهه بن صباح برای خراب کردن مکه مبارک آمده بود

عامد (ع) آهنگ کننده وقصد نماینده

عامر (ع) آباد کننده وآباد وبرین تقدیر بمعنی معمور باشد وعام بردی است وبسیار نماز وروزه وقوی در ایمان وثابت درکار وحلیم وبردبار ودر سخی ومردی که اهل خانه ویاران خود را بر آداب رسول صلعم جمع کند وقایم باشد در امر ونهی تا دم مردن بالضم عمارت کنندگان

عامره (ع) آباد کننده وآباد ومعمور

عامری (ع) پدر مجنون * دیگر ای عامری بگذر خدا را * پریشانی مده خود را وما را *

عامل (ع) کارکن و سر نیزه که زیر سنان بود

عامل جان را (ف) حق تعالی وقیل عناصر اربعه

عامل دریا و کان (ف) یعنی آفتاب

عامل طبع (ف) یعنی روح

عامله (ع) زن کارکن ونام قبیله ایست

عامه (ع) به تخفیف میم شکلهای بر باد که با یکدیگر بسته باشد وبه تشدید ضد خاصه وبکسر میم حیوان

عامی (ع) مردمان جاهل وعوام الناس

عاند (ع) ستیزه کننده وشتریکه از راه میل کند وگردن کش واز حق تعالی برگردنده

عانس (ع) دختریکه بی شوهر در خانه پدر دیر بماند ومرد یکه بی زن مدتی دیر بماند وشتر فربه تمام اعضا

عانک (ع) ریگ توده بسته وسخت شده

عانی (ع) اسیر وخون روان

عانیه (ع) زن اسیر

عاهته (ع) آفت عاهات جمع

عاهر (ع) زنا کننده

عاهره (ع) زن زانیه

عاهل (ع) بادشاه بزرگ وزنیکه شوی ندارد

عاهن (ع) محتاج ومال تو وحاضر ومقیم وثابت بیک جا وهر سست وکاهل وشاخ درخت که تر ونیک تنه باشد وزخم ناقه عواهن جمع

عایات (ع) اسپان دونده وشتران حاجیان

عایب (ع) عیب کننده وعیب ناک وشیر ماست شده

عایبه (ع) از حد درگذرنده وسرکشی کننده

عایج (ع) ایستاده

عاید (ع) بازگردنده وسود ونفع قسمت کننده وقوتیکه بدان چیزها را دریابد وزن خردمند

عایذ (ع) بچه نوزائیده از اسپ وشتر وجزان قیل بچه نوزائیده تا هفت روز وپناه برنده

عایط (ع) شترماده که آبستنی نشود عوط وعیط وعاط جمع

عایف (ع) آنکه فال گیرد بمرغ وجزان

عایق (ع) بازدارنده ومانع

عایل (ع) درویش وعیالمند وآنکه گم شده را بیابد

عایم (ع) نام بتی است
عاین (ع) بچشم معاینه کننده
عبا (ع) بالکسر بار وگرانی از هر چیز با لفتح روشنی آفتاب و آماده کردن کاری وساختن و آمیختن بوی خوش
عبای (ع) بالفتح ومد همزه پوششی است پشمی معروف که آن را عرب پوشند ونادان و وگران وناگوار
عباب (ع) بالضم درخت خرما ومعظم سیل وبلندی آب واول هر چیز
عبابید (ع) بالفتح جماعت روندگان بجهات مختلفه
عباد (ع) بالکسر بندهای خدا وقبیله چند وتشدید با پرستندگان خدا بالفتح آماده کردن وساخت وآبادگی وساز راه وقدح بزرگ
عبادت (ع) بالکسر بندگی کردن وپرستیدن
عبادید (ع) گروهی از مردم واسپان بهرسو رونده وراههای دور وپشتهای موضعی است
عبارت (ع) بالکسر بیان کردن وتعبیر کردن سخن خواب
عباس (ع) بالفتح وتشدید با ترش رو وشیر درنده ونام خلیفه ونیز مردی لطیفه گو
عباسیان (ع) خلفایی که از ان عباس باشند
عبال (ع) بالفتح نوعی از کلهای کوهی که چون ساق آن سطبر واستوار گردد ازان عصا سازند و میگویند عصای موسی از آن بود بالکسر سنگهای سفید سخت
عبام (ع) بالفتح درماندگی کردن بالضم آب بسیار
عبایل (ع) پادشاهان یمن
عبایث (ع) بالفتح امیخته وکشک ها
عب (ع) بالفتح وتشدید با پیدرپی خوردن ویه‌هان پری خوردن آب بالضم آستین
عبت (ع) بدخویان وخبیثان
عبث (ع) بفتحتین بیفایده وبیهوده بفتح یکم و سکون دوم آمیختن وکشک با فتاب نهادن تا خشک شود
عبد (ع ... شم ... دن ... وعارد
عبد ... بیم (ع) مظهر اسم رحمن
او مخصوص بمتقیان و ... عه رضی الله عنهم
عبدوس (ع) ب... والفتح نام مردی است
عبر (ع) بالفتح بیا... ن خواب وخبر ... حقیقت ومال آن باب... بسیار از هر چیز وگروه وگرمی چشم وقبیله ایست وزن و فرزند ومرده وابزهای شتاب رونده وعتاب بالکسر آنچه بر عربی کنار فرات تا بیابان عرب گیرند از باج بالضم والفتح کرانه و رود خانه ونهر سه حرکت شتر قوی بار کش که پیوسته در سفر باشد
عبرت (ع) بالکسر پند ... اعتبار کردن بالفتح اشک باریدن وگرمی وسور ... شم
ع... بذیر (ف) پند پذیر
... (ع) وزن زبرج نام گیاهی است
عبری (ع) بکسر زبان ... ترسایان
عبس (ع) ترش رو ... د ستنر گوینه وکوهی است وآبی است به نجد است بکوفه بفتحتین شاش ومو... شده وبر دم شتر چسپیده وخشک شده بر ... دست وانداما وانام مردی است
عبط (ع) بالفتح کشتن چارپا بغیر علت وبیماری وشایسه شخص کسی وموضعی که بیشتر بکنده باشند و افترا کردن وجنگ افکندن خود را بی سبب وباعث وبرانگیختن خاک وروان کردن عرق تا انکه روان شود وخون آلوده کردن بستان وشلوار ...

وشگافته شدن و ترسیدن سختی و دریافتن سختی کسی را بغیر سبب و گفتن بی سببی و بهانه

عبعاب (ع) مرد دراز

عبعب (ع) بفتح هردو عین جامه است پشمی و پشم تر و جامه فراخ و کموت تر و مرد دراز و نیز کوهی و آهوی تر و خوشی و نام بتی و نام مردی است

عبق (ع) بفتحتین بوی خوش و چسپیدن بوی خوش در بدن و جامه و بجای مقیم شدن و بچیزی حریص شدن و نام مردی است بالفتح وکسر با مردی که اندک خوشبوی بماند مدتی مدید بوی آن بماند

عبقر (ع) بالفتح هرچه از مرم و جامه و فروش و جز آن که در غایت حسن و لطافت بود

عبقرته (ع) بالفتح درخشیدن

عبقری (ع) بالفتح بساطهای گران مایه و هر چیز که نفیس باشد و تحقیق آنست که در عبقر گذشت

عبک (ع) بالفتح آمیختن چیزی بچیزی

عبل (ع) بالفتح سطبر و بکسر بازو و تافتن رسن و برگ درخت و تراشیدن و پیکان در تیر کردن و برگ افتادگان از درخت و بر آمدن برگ از درخت و باز داشتن و باز گردانیدن و بریدن چیزی و خرامان رفتن

عبن (ع) بالفتح سطبری و درویشی تن بفتحتین مردم فربه و بفتحتین و تشدید نون کرگس و شتر بزرگ و سطبر

عبود (ع) بالفتح نام غلام سیاه که اول به بهشت خواهد رفت

عبودیت (ع) بضمتین بندگی کردن و فروتنی نمودن

عبور (ع) بالفتح گذشتن از آب و نو سال از نر و گوسپند و مرد ختنه نکرده بفتح نام ستاره که پس جوزا برآید

عبوس (ع) بالضم ترش روشدن و ترش روئی بالفتح ترش روو گربه و شیر درنده و روز ناخوش

عبهر (ع) نرگس و بوستان فروز و چیزی بزرگ تن آموز و برآینده از چیزی یاسمین

عبهراو (ف) چشم او

عبهرلزان (ف) بالفتح کنیزی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

عبهری (ع) بالفتح نام کتابی است

عبهقه (ع) بالفتح خوش بر آمدن

عبهل (ع) بالفتح اشتر

عبی (ع) نوع از جامه و پوشش

عبیث (ع) بالفتح ریحانی است یا بالکسر و تشدید یای موحده بسیار بازی کنند

عبید (ع) بالضم و بفتح با تصغیر عبد و نام مردی و اسپی است بالفتح وکسر با بندگان و غلامان و گیاهی خوش بو و پیکان کوتاه پهن و کوهی است بنی اسد را و نیز کوهی دیگر است و موضعی است بفتحتین خشم و غضب و عار

عبید الهیکل (ف) عبید ترسایان

عبیر (ع) خوشبوی است معروف که از صندل و گل و گلاب و مشک سازند بعضی گفته اند خوشبوی است با زعفران آمیخته و بعضی تنها زعفران را گفته اند و گل نرگس و مرد فربه و داروئی است خوشبو

عبیط (ع) گوشت و خون تازه و چارپای کشته بغیر سبب و بهانه و جامهٔ شگافته و شگافته شده

عت (ع) بالفتح و تشدید تا سخن دوباره گفتن و باز گردانیدن و الحاح کردن در سوال چیزی

عتاب (ع) بالکسر ملامت کردن و خشم گرفتن و بام کردن بالفتح و تشدید تا نام مردی است

عتابی (ع) بتشدید جامهٔ مخطط و آن را خارای عتابی هم گویند و آن نام شخصی که واضع آن جامه است

عتاد (ع) ساز ره و ساختگی راه و قدح بزرگ و آمادگی و عدة

عنار (ع) بالکسر بسر درآمدن
عناق (ع) بالفتح ازاد شدن بالکسر مرغان شکار و اسپان نجیب
عناقه (ع) بالفتح ازاد شدن
عنب (ع) بالضم خشم گرفتن و ملامت کردن بالکسر بسیار عتاب کننده بفتحتین میان انگشت سبابه و وسطی یا میان وسطی بنصر و سختی و کار ناپسندیده و درشتی و سطبری زمین و استانه ها
عنبان (ع) بفتحتین یکپای جستن مرد و رفتن اشتر بسته پا بالکسر نام مردی است
عنبه (ع) بالفتح استانه عنبه الداخله نام هفتم شکل علم رمل و عنبه الخارجه هشتم
عنبی (ع) بالضم و بالول مقصوره خوشنودی بالضم و الکسر از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن
عنج (ع) بفتحتین و بکسر تا اسپ مهیا و اماده برای رفتار و استوار و محکم و تمام خلقت
عنز (ع) بالکسر اصل گیاهی است ازاد و درختی است کوچک و بزی که برای بتان میکشند و قبیله ایست و دسته بیل و جز آن بالفتح لرزیدن و جنبیدن نیزه و جز آن و بر خواستن ابر بفتحتین شدت و قوت
عنزان (ع) بفتحتین جنبیدن نیزه
عنزه (ع) بالکسر حایل کردن بت که بپشک و عود و عنبر بها میزند و خویشان و نزدیکان و فرزندان و پاره از مشک و درختی است خورد
عنزیس (ع) بالکسر شخصی متکبر و خشم ناک
عنزیف (ع) بالکسر عتروف بالضم مرد و دلیر کار و خبیث قاہر کار گذار و سر سخت و استوار
عنز (ع) ماده آشور جز آن و نام اسپی
عنزوت (ع) صمغی است که بدان زرحل کنند و نام گیاهی
عنطط (ع) بفتحتین دراز

عنعت (ع) بالفتح گوسپند
عنق (غ) بالکسر کرم و جمال و شرف و نجابت و آزاد مردی و آزادی و آزاد شدن بفتح آزاد شدن و در گذشتن از دیگر اسباب و کهنه شدن و گزید ... صلا ... ال و پیشی گرفتن و نیک شدن ... الکسر وضمتین ...
عنک (ع) بالفتح باز گردیدن ... گردن برای گزیدن و چه ... ن بوی خوش و جز آن و خشک شدن بول و سر ... ف و شتر و جز آن و میل کردن بجای ... و کمان و روزگار و کاهی است
عنکف (ع) بالفتح کندن مو و جز آن بالکسر پاره از شب
عنکول (ع) بالضم و الکسر خوشه خرما
عنل (ع) بالفتح کشیدن و برداشتن و شتافتن بضمتین و تشدید لام بسیار خوار درشت و ستبر کار و سخت گوی و نیزه سطبر
عنم (ع) بالفتح درنگ و تانیور ... و کاهل شدن و باز داشتن از کاری و باز داشته شدن و گذشتن از شب و دوشیدن شیر شتر وقت نیم خفتن ... و صوبی کندن و د روقت نیم خفتن رفتن یا آوردن و فرستادن چیزی در ان وقت بالضم نام مردی و اسپی است بضم و ضمتین زیتون دشتی
عنن (ع) بالفتح بر نهادن بردن بشدت و سختی و آوردن قرضدار را
عنو (ع) بضمتین و تشدید واو تکبر و کردن کشی کردن و از حد درگذشتن و بغایت پیری رسیدن
عنول (ع) بالفتح بچه بز قوی و نام رودی است
عنوک (ع) بالضم تنها رفتن بجائی و اقدام بر سو کند دروغ نمودن و به بدی و یا نیکی پیش آمدن کسی را و از شوهر خود نافرمانی کردن و کهنه شدن

ن

عتوم (ع) بالفتح ناقه كه در وقت خفتن شير دهد

عتله (ع) بالضم والفتح و بفتحتين كم عقل وحريص

شدن بدانستن چيزي وحكايت كردن سخن كسي

عتيب (ع) بالفتح پدر قبيله از يمن

عتيد (ع) بالفتح وكسر تا حاضر و آماده ونام

شاعري است بالضم وفتح تا موضعي است

عتيده (ع) بالضم آينه دان

عتيره (ع) بالفتح مثل عتر كه گذشت

عتيق (ع) آزاد شده و ديرينه از هر چيز وگرامي

وآزاده وگزيده واسب نيكو و هر چيز نيكو وجهيل

وشراب وآب وخرما وشير ولقب حضرت ابوبكر صديق

رضي الله عنه وبيت عتيق كعبه شرفه زيرا كه اول

خانه است كه بنا شده يا ايمن بوده از غرق طوفان

و با آنكه كسي اورا مالك نبوده

عتيك (ع) روز بغايت گرم وگروهي از قبيله

ازد

عتيل (ع) مرد وري كه به اجرت گرفته باشند

و خادم

عتيه (ع) بي عقل وهيچ مين معتوه

عث (ع) بالفتح وتشديد ثا كرم در پشم افتادن

والحاح كردن در چيزي وگزيدن مار

عثاعث (ع) بالفتح شدايد وسختيها

عثالت (ع) بالضم شير غليظ

عثان (ع) بالضم غبار ودود وموضعي است و

دود كردن آتش

عثبكل (ع) بالفتح مرد بزرگ شكم

عثبى (ع) بالفتح وبالف مقصوره فساد كردن

عثعث (ع) بفتح هردو عين پشت توده ريگ

كه در وگياه نباشد وزمين نرم وكوهي است بمدينه

عثلبه (ع) بالفتح شكستن واندك آشاميدن

آب وخراب كردن

عثم (ع) بالفتح استخوان شكسته وبست

دوختن توشه دان

عثن (ع) بالضم نوعي از مردم وبرگ درخت

خرما ورعايت كننده شتران بفتحتين بت كوچك

وخوشبو شدن جامه بالفتح وكسر ثا طعام فاسد و

بي مزه

عثو (ع) بالفتح فساد كردن بالضم نزد كسي رفتن

بر اميد ونيكوئي وقصد كردن واعراض كردن وبشام

خوردن وبشام طعام دادن

عثون (ع) بالفتح بزغاله يكساله ودرخت كنار

ودرخت طلح ووادي است

عثوز (ع) بالفتح جاي سخت ودرشت

عثوه (ع) بالضم بهم آشفته شدن مو از شانه

كردن وشانه ناكردن مو

عج (ع) بالفتح وتشديد جيم آواز برداشتن

وهوا گرفتن گرد

عجاب (ع) بالضم شگفت به تشديد جيم بسيار

شگفت

عجاج (ع) بالفتح گرد ودود ونادان وبانگ

وآواز كننده از هر چيز چون نهر آب وباد وكمان

وجز آن وشاعري است معروف

عجارف (ع) بالفتح حوادث زمانه

عجارم (ع) بالفتح سخت دلير ومرد سخت استوار

عجاف (ع) بالكسر لاغران وپيكانهاي تنك

بالضم نوعي است از خرما

عجال (ع) بالفتح شيرخوار

عجاله (ع) بالضم والكسر هرچه بشتاب حاضر

آورده شود وشيري كه شبان در چراگاه بشتاب دوشد

عجام (ع) بالضم دانه هرچيز

عجان (ع) بالكسر گردن ومقعد وزير دفتن وميان

خصيه وذكر بالفتح وتشديد جيم كول ونادان

عجاهن (ع) بالضم خدمتكار وطعام پزنده

وخوان سالار
عجایز (ع) بالفتح زنان پیر
عجب (ع) بفتحتین معروف و بیخ نرم و ته دیگ
واستخوانی که نشست مردم بروی بود بالضم پندار
عجب رود (ف) نام سازی است و آواز مزامیر
عجد (ع) بالضم مویز و دانه انگور یا میوه
ایست مانند مویز بفتحتین عریان
عجر (ع) بالفتح دم برداشتن اسپ و دویدن
و بشتاب رفتن اسپ بفتح یکم و سکون دوم دهن بستن
و بیرون آمدن و حیله کردن بالضم والکسر غلیظ و درشت
بفتحتین سطبر و فربه شدن و برآمدگی هر چیز بالضم
حاشیه ها که در میان کتاب مینویسند
عجرد (ع) بالفتح سبک
عجرده (ع) بالفتح برهنه شدن
عجرم (ع) بفتح و کسر سیوم چیزی کوتاه و سخت
کوتاه اندام
عجروف بالضم مورچه را زپای تیز رو
عجره (ع) بالفتح اصح بالضم گره
عجز (ع) بالفتح ناتوانی و آنکه قادر بر جماع نباشد و
بالفتح و کسر جیم و ضم آن سرین و پس
هر چیزی
عجزاء (ع) بالفتح زن بزرگ سرین
عجس (ع) باز داشتن کسی را از حاجت و گرفتن
چیزیرا و میل نمودن ناقه از راه بالفتح و بهر سه
حرکت پاره از میان شب و آخر شب
عجعاج (ع) بالفتح بانگ کننده
عجف (ع) بالفتح خود را باز داشتن از طعام تا
گرسنه بخورد و صبر کردن بر رنج بیمار و قیام بکار
او نمودن و برداشتن گردن از کسی بالضم والکسر
لاغری ستور بفتحتین لاغر و تنگ شدن سر پیکان
وسنان
عجل (ع) بالکسر گاو ساله و نام قبیله ایست

بالضم چیزیکه بشتاب آرند او را بفتحتین سرعت و
شتاب و گل ولای بالفتح و کسر جیم و ضم آن شتابنده
عجلان (ع) بالفتح شتابنده و نام شخصی است
عجله (ع) بالکسر [illegible] مشک و دواب عجال بالکسر
وعجل بالکس[illegible] است از گیاه
وموضعی [illegible] شاو میکشد
ودولاب و [illegible] خوار و [illegible] بردارند
وچوب پهن [illegible] که بدان دلو [illegible]
لای و دهی [illegible] ست دریهن و شتاب
عجم (ع) بالفتح استخ[illegible] دم که او را عجب
عصعص هم گویند و شترا [illegible] ورد سال و دندان و
شاخ فروبردن بچوب و جزا [illegible] دانستن سختی و سستی
آن و گزیدن و خاییدن بجهت خوردن یا برای امتحان و
زیارت کردن کسی را و جنبانیدن شمشیر
برای آزمودن و نقطه . بالضم کنه زبانان از
حیوان بفتحتین مردم غیر عرب و حبه و دانه خرما
و انگور و دانه هر چیز
عجماء (ع) بفتح یکم [illegible] دوم والمد
حیوان غیر ذی عقول
عجمه (ع) بالضم عجمی بودن و بفتحتین هر
خت [illegible] تخم رسته باشد و سنگ سخت
عج[illegible] (ع) بفتحتین معروف
عج[illegible] بالفتح خمیر کردن و سرشتن هر چیزی و
دست زدن شتر بر زمین و در زمین تکیه کردن وقت بر
داشتن از ضعف و پیری بفتحتین فربه شدن و آماس
میان فرج و دبر ناقه بالفتح و کسر جیم فربه و شتر
فربه محکم گوشت
عجنس (ع) بالفتح اشتر سطبر
عجو (ع) بالفتح شیر دادن ماده بچه را و شیر
خورانیدن مادر کودک را
عجوز (ع) بالفتح زن پیر
عجوز خشک پستان (ع) یعنی دنیا

عجوزه (ع) بالفتح مثل عجوز که گذشت و
شیخ عجوز است بغیرتا

عجوزه فرتوت (ف) مثل عجوز خشک
پستان که گذشت

عجولی (-) … وباران پیاپی
… زن

عجول (ع) … ناقه بچه
… جیم گاو ساله

… (ع) بالفتح خرما ایست … در مدینه
حضرت رسول صلی … الله وسلم فرموده که هرکه
هفت خرمای عجوه صبح … از گزنده و آسیب
زهرایمن شود

عجه (ع) بالفتح وتشدید جیم خاک گیند

عجیب (ع) کار شگفت وخبر تعجب و بدیع
عجایب جمع

عجیج (ع) آواز برداشتن

عجیجه (ع) بالفتح بانگ کردن

عجیز (ع) زنیا … مچاع

عجیس (ع) … اره وجز آن

عد (ع) بالفتح وتشدید دال شمردن بالکسر
… زدن از چپ وراست وآبی که …
باشد ومنقطع نشود چون چشمه ومانند آن

عداد (ع) بالفتح درازو پهنا هرچیز و …
ریسمانک تنگ که بدان چیزیرا بپوشند بالکسر دشمنی
کردن ودوصید راه ربی یکدیگر زدن وانداختن بالفتح
والید گرد خانه وگرداگرد هرچیزی وبیداد
کردن وازحد درگذشتن

عداب (ع) بالفتح ویا دال غیر منقوطه ریگ شک

عداد (ع) بالکسر بخشش وشمار وناله وزه کمان

عداف (ع) بالفتح عطا اندک خوردن واندکی
ازعلف بالکسر پاره ازشب وگروهی ازمردم
وپاره ازچیزی وازده تا پنجاه مرد بفتحتین
خاشاک که در چشم افتد

عدالت (ع) بالفتح داد کردن وشایسته گواهی
شدن وعادل بودن وداد ستاندن وبرابری

عدام (ع) بالفتح نوعی ازرطب که در مدینه
می باشد

عدان (ع) بالفتح کرانه جوی وساحل دریا
ومدت هفت سال وموضعی است

عداوة (ع) بالفتح دشمن شدن ودشمنی

عدایم (ع) مثل عدام که گذشت

عدبه (ع) دوال وعلاقه وتازیانه

عدة (ع) بالضم وتشدید دال ساز وساخت
وآمادگی بالکسر شمار وروزهای حیض زنان
وروزهای طلاق ایشان ووعده کردن وشمار
وجماعت

عدد (ع) بفتحتین شمار وشمرده شده بکسر
اول وفتح دوم پیدا شدن اثری هر در سالی وآوازی
کمان ونگهداشتن شعار

عدر (ع) بفتحتین بدال غیرمنقوطه باران بسیار

عدس (ع) بالفتح رفتن در زمین وسخت پایمال
کردن وحدس نمودن وچرانیدن شتر بفتحتین دانه
است معروف که در فرس لنگ وبهندی سوار خوانند
بضم دال نام مردی

عدف (ع) بفتحتین خوردن

عدق (ع) بالفتح فراهم آوردن بفتحتین دست
در حوض کردن برای جستن چیزی وگمان بردن بچیزی
ورسانیدن فکر بچیزی وبدان یقین نداشته باشد بالفتح
درخت خرما یا بار وبریدن شاخهای خرما وبرانیدن و
ظاهر شدن وبیدی کسی را متهم کردن وبچیزی نسبت دادن
بالکسر خوشه خرما وخوشه انگور وحصاری است بمدینه
وهرشاخی که شاخه … داشته … بفتحتین موضعی
است بسیار آب … ربالفتح وکسر
دال مرد چسپان وخوشبوی … بویا وتیز باشد

عدك (ع) بالفتح زدن صوف بطرقه

عدل (ع) بالفتح داد وداد دهنده ومرد صالح وشايسته گواهی وداد دادن و برابر کردن چيزي بچيزي ومانند ونظير و برابري در راستي و پاداش دادن وبهودن ونام مردي بسيار کوشنده وبي رحم و ستمکار بالکسر مانند ويکطرف بار که آن بفارسي تنگ گويند وبعضي گفته اند مانند چيزي که از جنس او باشد

عدلت (ع) بالتحريک عادلان

عدم (ع) بالضم وبضمتين وبفتحتين نيستي و درويشي وکم کردن ومنع کردن بالضم اول وکسر دال درويش ومحتاج

عدن (ع) بالفتح اقامت کردن درجايي وهميشه بودن جنات عدن باغهاي بهشت که مردم هميشه دران خواهند بود وکندن سنگ وبريدن درخت به تير وجز آن و ولازم و مقيم بودن شتر برخوردن درخت خاردار بفتحتين جزيره است در يمن

عدنان (ع) بالفتح نام يکي از اجداد حضرت رسول صلعم که بفصاحت مشهور بود

عدني (ع) منسوب بعدن

عدو (ع) بالفتح دويدن وستم کردن برکسي و بر کرديدن در کاري وبرجستن بر چيزي و در گذشتن از چيزي وترک کردن بفتح وضم دال و تشديد واو دشمني

عدوان (ع) بالضم ظالم

عدول (ع) برگشتن از راه وميل کردن وجماع ترک کردن واز کشتي باز ماندن فحل

عدولي (ع) بالفتح نام ملاح ونام دهي

عدوه (ع) بالفتح کنار جوی بالضم جاي دور بالکسر جاي بلند

عدوي (ع) بالفتح آنچه سرايت کند از گر وجز آن و تباهي وفساد کردن بالضم ستم کردن

عده دار بکر (ف) يعني شرابي که نخورده باشد وبعضي گويند که خم مي

عدي (ع) بالکسر ناحيه ومسافران وپيشگان بالضم والکسر دشمنان بالفتح و تشديد يا گروهي که براي کارزار آماده باشند ونام بسر حاتم طائي که اصحاب رسول عليه السلام وخواص علي ابن ابي طالب رضي الله عنهما بود

عديد (ع) بالفتح شمار وشمرده شده و نظير

عديس (ع) شتر سخت واستوار حلق عداپس جمع

عديل (ع) بالفتح راستي کننده وداد دهنده وهمتا وبرابر در قد ومرتبه

عديم (ع) بالفتح درويش ونيست شده ونادان و ديوانه

عذاب (ع) بالفتح شکنجه کردن بالفتح وتشديد ذال نام اسپي است

عذار (ع) بالکسر رخساره وخط ريش از دو جانب وسفيدي که ميانه گوش که زلفين است وداغي که از پس کردن شتر نهند وطعامي که براي ختنه کردن و هر چيزيکه نو بهر ساخته شود به پزند

عذال (ع) بالفتح زن ملامت کنندهٔ بالضم و تشديد ذال ملامت کنندگان

عذام (ع) بالفتح وتشديد ذال کيک که مردم را عيب کند بالضم وتشديد ذال درختي است خاردار بياباني

عذب (ع) بسکون ذال معجمه آب خوش

عذبوط (ع) بکسرتين مردي که در وقت جماع حدث کند

عذبی (ع) بفتحتين مرد نيک خلق

عذر (ع) بالضم بهانه ومعذور داشتن بالفتح نقض کردن پرستور وختنه کردن بسيار عيب و حنا شدن وطعام وزدن بر پشت کسي که نشان شود و

سرگین بسیار شدن در خانه

عذراء (ع) بالفتح زن دوشیزه و نام معشوقه وامق و برج سنبله یا جوزا و مدینه مشرفه و موضعی است نزدیک دمشق و دهی است بشام و نیز عیسی علیه السلام

عذرلنگ (ف) بمعنی عذر ضعیف

عذری (ع) بالضم معذور داشتن و عذر خواستن

عذف (ع) بالفتح و با ذال منقوطه خوردن بفتحتین خاشاکی که در چشم افتد بالکسر پاره از شب

عذق (ع) بالفتح درخت خرما و میوهٔ و نشان کردن بر گوسپند و شتر

عذل (ع) بالفتح نکوهیدن و ملامت کردن بفتحتین نکوهش و ملامت و ضمتین روزهای سخت گرم

عذم (ع) بالفتح خوردن و گزیدن اسپ و جز آن بسختی و فرومایگی کردن و دشنام دادن شوهر را و از خود دفع کردن بالفتح و کسر ذال سخت گزنده بفتحتین وادی است بیمن و گیاهی است

عذوب (ع) بالفتح ستور ایستاده که از غایت تشنگی علف نخورد و آنکه میان او و آسمان پردهٔ حایل نباشد

عذور (ع) بدخلق و خر فراخ شکم

عذیب (ع) بالضم نام آبی است

عذیره (ع) بالفتح نشانه جراحت

عذیوطه (ع) بکسر یکم و سکون دوم و فتح سیوم زنیکه وقت جماع کردن حدث کند

عر (ع) بالفتح و تشدید را کسی را غمگین و بگناه آلوده کردن و بهاری است که موی شتر بریزاند و کوهی است بعدن

عرا (ع) بکسر برای مهمله مهره که میان رخ و شاه شطرنج واقع شود بفتح صحرای بی درخت

عراب (ع) بالکسر اسپان و شتران تازی

عراد (ع) بالفتح گیاهی است و هر گیاهیکه درشت باشد بالفتح و تشدید را نام اسپی و نام مردی است محدث یمانی

عرار (ع) بالفتح و الکسر بانگ کردن شتر مرغ نر و نام مردی است بالفتح گلی خوشبو که او را گاو چشم و بهار خوانند و نام گاویست

عراس (ع) بالفتح رسن که کردن و بازوی شتر بدان به بندند

عراص (ع) بالکسرا بر با برق و رعد و برق درخشیدن و نیزه لرزان و شمشیر و جمع عرصه که مذکور خواهد شد

عراض (ع) بالکسر دور شدن از کسی و برگشتن و مقابله کردن کتاب را با کتاب دیگر و بکرانه ها و نواحی شدن و پیش آمدن یکسی در راه و پیش آوردن ناقه پیر را بفعل بجهت کشتی وداع بهن که در ران ستور باشد یا خط بر پهنای سرین ستور بالضم پهن و عریض

عراضه (ع) بالفتح پهنا ور شدن بالضم راه آورد از طعام و جز آن

عراعر (ع) بضم یکم و کسر چهارم نام موضعی است و فربه و مهتر بالفتح و کسر چهارم اطراف کوهان شتر و مهتران

عراف (ع) بالفتح و تشدید را بسیار شناسنده و کاهن و طبیب

عرافه (ع) شناسا شدن

عراق (ع) بالضم استخوان که گوشت او خورده باشند بالکسر جمع و جانب پر مرغ و نام آبی است و کنار آب و کناره دریا و ملک معروف و آن دو عراق است عراق عرب و آن آنکه سوی دجلهٔ بغداد است و عجم بجانب شیراز و نام پردهٔ سرود

عراقان (ع) بالکسر بصره و کوفه

عراقي (ع) بالکسر منسوب بسوي شهر عراق و تخلص شیخ فخر الدین عراقي که لمعات تصنیف اوست بالفتح دسته ها و دلوهاي که از چوب ساخته باشند

عراقین (ع) بالکسر نام کتابي است منظوم از تصنیف امام خاقاني و نیز دو عراق که گذشت و نیز کوفه و بصره

عراک (ع) بالکسر انبوهي کردن و نام مردي است بالفتح و تشدید را بد را نیک مالنده و کوشنده و کارزار کننده

عران (ع) بالکسر چوب بیني شتر و بیماري که آخر پاي چارپا میشود و بدان موي ریزد و شکاف در دست و پا و دوري و شهرهاي؛ و روچوب میان چرخهٔ دولاب و کارزار کردن

عراوه (ع) بالفتح و تشدید را الة قلعه گیري کوچک تر از منجنیق کذا في القاموس و دهي است

عرایس (ع) جمع عروس که مي آید و مرد که خدا

عرب (ع) بالفتح نشاط و تازه شدن جراحت بالکسر گیاه خشک بفتحتین سیاه شدن معده و آب بسیار صافي و ناحیه است بمدینه و باقي ماندن نشان جراحت بعد بریدن بالضم و بفتحتین مردم تازي یا مردم تازي که در شهر باشند

عرباء (ع) بالفتح عرب خالص

عرب العربا (ع) خالص

عربده (ع) بدخوي و جنگ جوي

عربده جوي (ف) یعني جنگ جوي و چاپلوسي و یارگیري

عرب نیلوفري (ف) برج عقرب که خانهٔ بهرام است

عربه (ع ...

عربیه (ع) ... یا لغت تازي

عرت (ع) باد ... بالفتح

و تشدید سخت دلاور شدن بجنگ بفتح جنبیدن نیزه و برق

عرج (ع) بفتح اول و کسر را شتري که راست نشاشد و نام ... در اصل خلقت باشد ... و فرو رفتن آ...

عرجان ... رفتن ...

عرجله (ع) با... گروه پیادگان و رمهٔ اسپان

عرجون (ع) بالضم ... و چوب خرما یا چوبي که کج شده خشک گشته ... هاي او بریده باشند و گیاهي است

عرد (ع) بالفتح سخت و محکم و راست ایستا

عرداء (ع) بالفـ... تب لرزه

عرزم (ع) چیزي گرد ... سخت فراهم آمده

عرس (ع) بالضم مهماني ... که بعد آوردن زن بخانه خود بعمل آید بکسر زن مرد

عرش (ع) بالفتح عرش حق تعالي که کیفیت و بیان حد آن در شرح جا... ند یا قوتي است سرخ که از نور حق تعالي درخشان است و تخت ... سقف خانه عز و جاه و قوم و درشتي کام و جانیه قو... زي خیمه و خانه که براي سایه سازند ... سردار قوم و مدبر ایشان و چهار کوکب ... ین منزل عوا که آن را عرش سماک گویند ... درنده و جنازه و چوبي که بدان کنارهاي چاه را گیرند بعد از آن بسنگ گرفته باشند و بانه ي و پایه بان که از ني سازند و چوبي که آ... دهنده در آن ایستد و آب خورانند و آشیانه ... آمدن بنا و بجاي مقیم شدن و بسنگ گرفتن چاه و زعه ... کردن از چیزي بضم گوشت بکنار گردن و عرشان گوشت هر دو طرف

عرش اکبر (ف) یعني دل آدمي

عرش روان (ف) یعني اولیا و انبیا و اهل د...

عرش سبا هي (ف) تخت بلقيس پادشاه

عرشيان (ف) يعني ملايکه مقربه وحاملان

...

عر... (ع) بالفتح ... ... وبرق بودن

هوا وبي آرامي ... ...شدن وتغير

يا فتن بوي خانه و... برق

عرصات (ع) دشت قيامت وبه... ... رنج

عرصه (ع) بالفتح کشاد

عرصه کون (ف) بالفتح و... ...زي عرصه

جهان

...ض (ع) ... ...دوم رخت ومتاع

...ن هرچه غير از ز... وروي کوه وکردا

... آفق گويند و... ... ...روکوه وکنار کوه وکوهي

... ...رس وفراخ... ...سر وگردن کج کرده رفتن

... ...دويد...وا... ...يوانگي ومردن آدمي بغير

... ...يدا ... ...و پيدا شدن وپيدا کردن

... ...سي ج... ...ادن ورسيدن آفت بستور و

عرض کردن چيز... ...کسي براي فروختن وپيش

داشتن نامه وعر... داشتن سخن وجز آن وعرض

دادن لشکر را وپيش آمدن ناخوشي وبت... ...

...مدينه رفتن پيش آوردن ونشان کردن ... ...د

...سد و نفس وهر موضع از بدن که عرق ... ...وش

...وناموس وانچه بدان فخر کرده شو... ...ب و

...نام ... وادي است بد... ...أشکرو

...و ... ...د ... درخت و آ... ...باشد و

درخت اراک وکز وجانب وادي ... ...م شهر يست

بشام وجانب وناحية وکرانه... ...دريا وجوي

و... ...سخن و اکثر مردم ... رفتاري است که

...ميا... ...کنند بفتحتين بيماري وگزندي که

...عارض ... و مال دنيا وغنيمت وماليکه

...نس باشد ... نقد ... وان راخواسته گويند وطمع

چه دوام نداشته باشد وهرچه قايم بچيزي باشد

...اضان (ع) بالضم والکسر بزغاله هر...

...ساله

عرضه (ع) بالضم همت وحيله ... وفن کشتي گرفتن

...ودر ميان انداخته شده که هرکسي اورا متعرض

شود وپيش کشد وقوي وطاقت بالفتح اشکارا کردن

وعرض کردن

عرط (ع) بفتحتين وتشديد ... راسپک وچست

عرطز (ف) بالفتح پتخي

عرطل (ع) بالفتح دراز وسطبر

عرعار (ع) بفتح يکم وکسر دوم را بکنو ع بازي

که کودکان بانگ کنند تا ديگران از خانه بيرون ايند

عرعر (ع) بفتح يکم وسيوم درختي است از قسم

سرو واين لفظ در اصل فارسي ونام موضعي است

عرف (ع) بالضم شناختکي وکردار نيکو وبالا

وايال اسپ وتاج خروس بالفتح بوي خوش وپري

جرس بکسر شکيبائي

عرفاء (ع) بالضم والفتح شناسندگان بفتح يکم

وسکون دوم گفتار

عرفات (ع) بالتحريک موضعي ايست در مکه

وجاي ايستادن وجائي وتوقف آوردن

...حاجيان بهنا

عرفج گياهي ودرختي است

عرفط (ع) بالضم درختي است خاردار صمغ آ...دي

عرفه (ع) بفتحتين قهم روزدي الحجه وجراحتي

که بکف دست باشد بالضم زميني که در وگياهاي

بزرگ رويده بود وريگ پشته بلند

عرق (ع) بالفتح گوشت از استخوان باز کردن

واستخوانيکه گوشت ازوي باز کرده باشند وراهي

که مردم بشناسند بالکسر کشت کرده در زمين غير

تا آن زمين را ... تصرف ... ...مل هرچيز

وزمين شوره که چيز ... ...وه سخت که

بالاي آن بي سواري نتوا... ...وه جورد وجسه

وموضعي است وشهر و تاج وبسيار وزمين شوره که دران کزم ويد وجاى بلند بفتحتين خوب آرام مردم وساير حيوان بضمتين جمع عراق يعني کنار دريا

عرقاص (ع) بکسر تازيانه که بدان عقوبت کنند ودوال تاديب

عرف النسا (ف) بالفتح نام زحمتي است که ازغلبه باد پيدا ميشود

عرق الصفرا (ف) بالفتح زرچوبه

عرقچين (ع) بفتحتين وباجيم پارسي روماليکه بدان خوي چينند وجامه که در زير جامه بپوشند تاخوي اندام در آن بگيرد ونوعي از کلاه

عرقر (ع) بار درخت پسته چون درو مغز نباشد

عرق کردن (ف) بعني چيزي دادن وشرمسار شدن

عرق کرده (ف) اسپي که بدوانيدن نفس نگيرد

عرق گير (ف) شرمنده وجامه که بدان عرق از بدن پاک کنند

عرقل (ع) بالفتح سختي عراقيل جمع

عرقوب (ع) بالضم کنجي وپيچيدگي وادي وساق مرغ سنگ خوار وراه تنگ درکوه وکار بزرگ ودشوار دانستن وشناختن حجت ودليل وحيله وبهانه ونام اسپي ومردي بود که بدروغ وخلاف وعده در عرب مشهور است وازينجهت وعده هاي نارا ست را مواعيد عرقوب گويند

عرک (ع) بالفتح ماليدن وگوش مال دادن وخراشيدن چيزي بنوعي که محو و مندرس شود و خوردن چارپا گياه را و خالص شدن زن بضمتين حاجت روائي وکاميابي شتر ازخوردن درخت خاردار وکارزارکردن وآواز کشتي بانان و ماهي گيران بالفتح وکسر راء سخت ومرد سخت در کارزار واندازنده مرد دران جنگ

عرکس (ع) بالفتح چيزي جمع کردن بعضي بر بعضي

عرکي (ع) بفتحتين ملاح وماهي گير

عرم (ع) بالفتح استخوان خائيدن ودرخت خائيدن ستور ورسيدن بچيزي وگوشت را از استخوان جدا کردن وخوردن بالفتح وکسر را رودخانه وسدي که پيش رودخانه گرفته باشد وباران سخت وموش آن بفتحتين گوشت سياهي بسفيدي آميخته وبکسر را تبديل آب بضم بيضه سنگ خوار

عرماء (ع) بالفتح ماريکه درو نقشهاي سياه وسرخ باشد

عرمس (ع) بالکسر سنگ وشتر ماده سخت

عرن (ع) بفتحتين چوب در بيني شتر کردن وبيماريست که درپاى چارپا ميشود وموي ريزد وشگافتن دست و پاي چارپا و ريش کردن وشگافتگي باشنه ستور وغم و بوي و درختي است بدان پوست را دباغت کنند وگوشت پخته بالفتح وکسر را نام اسپي است

عرنان (ع) بالکسر کوهي است

عرنين (ع) بالکسر اول هرچيزي ومهتر قوم وبن بيني نزديک ابرو يا بيني با استخوان سخت

عرو (ع) بالکسر خالي بالفتح نزديک کسي آمدن براي طلب چيزي وفرو گرفتن مهمان ميزبان را بضم گوشه

عروب (ع) بفتح و راي مهمله زن شوهر دوست و نازو شيرين سخن وخنده رو باشد و زنيکه شوهر او را دوست دارد عرب بضمتين جمع

عروبه (ع) بالضم تازي زبان شدن

عروة الوثقى (ع) دست آويز محکم وبيان مصحف مجيد

عروج (ع) بالضم بر آمدن بآسمان و ببالا و رسيدن چيزي بيا واواسط آن لنگيدن

عرود (ع) بالضم بلند شدن گياه و بر آمدن

ف (ع) بالفتح روي برتافتن از چيزي و دل تشافت وقت مردن
سرد شدن
بالفتح ناقه كلان سال و زن عجوز
(ع) ... ه و گروه حلقه

عزهات (ع) بالكسر مردي كه بزن قادر نباشد
و زنيكه پير شده باشد و مايل شدن بكوه كي
عزهل (ع) بالكسر كبوتر نه
عزي (ع) بالضم و تشد ... ست
عزيز (ع) بالضم ... بعضي ... است
مند و قادر و غالب ...
و دشوار خوار
... مصر را ميگفتند
... ت وضعيف و
زليخا با ... به
... د شاه مصر و ... وشوهر
... مر (ف)

(ع) ... كه گذشت
عزيم (ع) د ... ت
عزيمه (ع) ... ها دكي و قصد و فريضه خدا و
سوگند خوردن و آيتي كه بر بيمار خوانند
آن شفا يابد
عزين (ع) بالكسر مثل عزو ...
عسس (ع) بالفتح و تشد يد سير ... ن
... س و تنها چريدن شب و شب ... پيش
... رانيدن گرد ... م قدح

عزر ...
... (ع) بال ... ي از خرما
... بدن و خشك شدن
عسار (ع) بالفتح درويش شدن
عساس (ع) تشديد سين شب گردنده
عساعس (ع) خار پشتان
عساف (ع) بالضم لرزيدن گلوي شتر از نفس

عسال (ع) بالفتح گرگ و مردم و نيزه جنبيد
عساله (ع) بالكسر موضع عسل بالفتح و تشد
سين زنبور عسل و خانه عسل
عساير (ع) بالفتح بچگان كفتار كه گرگ زاده
باشند عسيار واحد
عسب (ع) بالفتح بكرايه دادن فحل جهت
كشتي و برجستن نر بر ماده و آب مني نر و نسل و
اولاد او
عسج (ع) بالفتح گردن بركشيدن و دراز كشيدن
در رفتار
عسجد (ع) بالفتح جواهر چون در و ياقوت و
شتر بزرگ عسجد يه نام اسپي است و موضعي است
و شتران و شتر بچه هاي بزرگ كه زر بران بار
كنند و شتران سواري ملوك
عسر (ع) بالضم دشواري بفتح يكم وكسر
دوم دشوار
عسرته (ع) بالضم دشواري و تنگدست شدن
عسري (ع) بالضم و بالف مقصوره دشوار
و سختي
عس ... (ع) جمع عساس كه گذشت
عسطوس (ع) بالفتح درختي است
عسعس (ع) بالفتح گرگ و نام جائي است
در باديه و نام مردي است
عسعسه (ع) بالفتح بشب گرديدن
عسف (ع) بالفتح بيراه رفتن و از راه راست ميل
كردن و بيداد كردن سلطان و بخدمت گرفتن كسي
را و چريدن ستور گياه را و كافي شدن كار كسي را
و براي كسي كاري كردن و قدح از ... ك
عسقله (ع) ... جنبيدن سراب در بيابان
عسق (ع) بالفتح ... ن
عسقفه (ع) بالفتح ... از اشك چنانكه

اشک از روی رو ن لیا ید و قت گریه
عسقلان (ع) بالفتح نام شهریست
عسک (ع) بالفتح لازم شدن چسپیدن
عسکر (ع) بالفتح لشکر و بسیار از هر چیز و این فارسی است و تاریکی شب و محله ایست به نیشا پور و بعض ده‌ی است بخوزستان و از انجا است امام علی نقی عسکری و امام حسن عسکری علیهما السلام
عسکران (ع) بالفتح عرفه و منا که این دو موضع اند در مکه معظمه و نیزه و لشکر
عسکره (ع) بالفتح سختی و لشکر شدن
عسکری (ع) بالفتح لشکری و جنس از شتر است که از نیشکر سازند
عسل (ع) بالفتح طعام با انگبین سرشتن و مدح و ثنای خوب کردن بر کسی و نکاح کردن زن و سخت جنبیدن نیزه و سخت دویدن و سر جنبانیدن اسپ و گرگ و جنبانیدن باد آب را چنانکه موج زند و حرکت کند و شتافتن راه نهاد زیبا یان و نام قبیله و موضعی است بالکسر قبیله است انگبین بالفتح چشیدن طعام و شیرین و خوش آینده ساختن حق تعالی کسی را بسوی خلق و شهد و آن لعاب مگس است
عسلب (ع) بالکسر موضعی است نزدیک مکه معظمه
عسلجه (ع) بالفتح شاخ‌های تازه بیرون آوردن درخت
عسلی (ع) منسوب بعسل و نشان جهودان
عسم (ع) بالفتح طمع داشتن و در آمدن در میان جنگ و در کار در آمدن بی باک و کسب کردن و جهد نمودن بالفتحتین خشک شدن بند دست و خم و کج شدن آن
عسن (ع) بالضم ... است بالکسر مانند و فلان بالضم فربهی بعضی و بالفتحتین اثر آید

وعلف و شکم ستور بالفتح و کسر سین چارپای خور سنه
عسو (ع) بضمتین سخت و درست و ستبر شدن و خشک و نهایت پیر شدن
عسوس (ع) بالفتح ناقه که بدان مردم ... وجوینده صید و کسب کننده و مردانه که در بروز ... از دیدن مردان باک ندارد و ماده شتر که بنهان جرالند
عسوف (ع) بالفتح بی راه رستهگان
عسی (ع) بفتحتین یعنی امید و نزدیک است که چنین شود
عسیب (ع) استخوان دم یا جای رستن ... دم و شاخ خرما که ... گرده باشند یا آنکه ... آورده باشند ... کوه و نام مردی
عسی جرنه (ع) ... یعنی ...
عسر (ع) دشوار و ... نشده باشد
عسیل (ع) مرد سخت ... و مرد ... دست را در زدن و جا ... و بر مرغ ... قالید را از جا جدا کنند و قضیب ...
عسیله (ع) بالضم و فتح سین ... و آب منی
عشا (ع) بالفتح و تشدید شین سرد لاغر و چیزی از ... و کم کردن چیز و چیز اندک و طلب کردن و فراهم آوردن ... لسوا کردن ... دوختن ... لازم شدن مرغ با شیانه ... نام ... کسی
عشا (ع) بالکسر اول تاریکی ... عقتی یا از زوال آفتاب تا طلوع ... وقت خفتن ... و شب ... هم گویند
عشار (ع) بالضم ... ده ... آبستن ده ماه ... بالضم و فتح شین ... شین که ... گیرند

…داني

عروس (ع) نام گنج از کیکاوس که بطوس
فرود داده کیخسرو و آنرا بگودرز سپرد که بدان
لشکر رساند و نیز گنج خسرو پرویز و بعربی
بالفتح زن و مرد که خدا و قبیله است بهیمن و نام
مردی است

عروس ارغنون زن (ف) یعنی ستاره
زهره

عروسان باغ (ف) گلها و میوهها و نهال نو
…

عروس بهار … (ف) مثله

عروس … خلد (ف) یعنی حور

عروسان درخت (ف) یعنی شاخهای
…

عروس چمن (ف) بالفتح درخت میوه دار
… که نو بر آمده باشد

عروس جهان (ف) یعنی پادشاه جهان و روز

عروس خاوران (ف) یعنی آفتاب

عروس … (ف) یعنی زن
دنیا و …

عروس روز (ف) بالفتح آفتاب

عروس شام (ف) نام شهری

عروس شوی مرده (ف) یعنی دنیا

عروس عدن (ف) بالفتح ماه و ستاره و
شب … باشند

عروس … (ف) بالفتح …

عروسک (ف) بالضم جنسی است از منجنیق
و … که وقت پیدا بودن … که … کرم
شب تاب

عروسک … (ف) صورتی زشت که اطفال
… را ترسانند

عروس مرده شوی (ف) مثل عروس

شوی مرده که گذشت

عروس نه فلک (ف) یعنی آفتاب

عروض (ع) بالضم عارض شدن و جمع عرض
که گذشت بالفتح میزان شعر و راه کوه و نام مکه
و مدینه و آخر جزو مصرعه اول و شتری که خار
خورد از بی علفی و کرانه چیزی و ناقه که ریاضت
نکشیده باشد و حاجت و جائیکه در هنگام سیر
کسی را پیش آید و بسیار از هرچیز و بز و گوسپند
که او را خار پیش آید پس نخورد و نام اسپی

عروط (ع) بالضم دزد عماریط جمع

عروف (ع) بالفتح صبور و بسیار شناسنده
بشناختن و بر تافتن از چیزی

عروق (ع) بالضم رفتن در زمین عرق و عروق
الصفر زرد چوبه و عروق البیض گیاهی است که
زنان برای فربهی خورند

عروک (ع) بالضم حایض شدن زن بالفتح
ناقه بسیار موکه لاغری و فربهی او پیدا نباشد

عروه (ع) گریبان پیراهن و شکوفه هر چیزی
بالضم دستگاه و درختی که همه وقت بر زمین باشد

عری (ع) بالفتح و بالف مقصوره برهنه و باد
سرد و بتشدید بالضم برهنه شدن

عریاض (ع) بکسر شتر درشت

عریان (ع) بالضم برهنه

عریب (ع) بالضم و فتح را تصغیر عرب بالفتح
و کسر را نام مردی و نام اسپی

عریج (ع) بالفتح لنگ و کار نا استوار

عریسه (ع) بالفتح جای شیر و گرگ

عریش (ع) هودج زن و کرانه و خانه که از چوب …
خت و گیاه سازند برای سایه و نام شهری است …
که اکنون خراب است

عریض (ع) بالفتح … پهن … و بسیار
و بزغاله یکساله که … و بانگ …

آمده باشد

عریضه (ع) معروض داشته وعرض کرده شده

عریف (ع) بالفتح شناسنده بالکسر وتشدید
را بسیار شناسنده ورئیس وسردار قوم

عریف (ع) بالفتح زمین دشت

عریکه (ع) بالفتح طبیعت ونخوت وکوهان شتر

عرین (ع) بالفتح جای بودن گفتار وکرک ومار
وگوشت وگروهی از تهیم واواز فاخته وایوان خانه
وشهر وخار وسوسمار وبیشه وشیر درنده ودرختان

عز (غ) بالکسر وتشدید زا ارجمندی بالفتح غلبه
کردن وباران سخت

عزاء (ع) بالفتح صبر کردن بر مصیبت وشکایت
کردن وسال سخت

عزاز (ع) بالفتح زمین سخت وتنگ شدن سوراخ
پستان

عزازت (ع) بالفتح عزیز وگرامی شدن وکم
یاب شدن ودشوار شدن وقوی کردن

عزاف (ع) بالفتح وتشدید زا ابرکه آواز رعد
ازان آید ونام ریگی است وقبیله بنی سعد وکوهی است
دوازده میل از مدینه

عزال (ع) بالفتح وتشدید نام شعبه زنگوله
است که اهل هند آنرا کزوتان گویند

عزایم (ع) افسونها وآیات قران برای شفا بیماری
خوانند وفرض خدا که واجب کرده بربندگان

عزب (ع) بفتحتین مرد بی زن وزن بی شوهر
عزاب بالضم جمع هردو

عزبه (ع) بالضم بی زنی وبی شوهری ودور شدن
ودور رفتن ستور بچراگاه

عزة (ع) بال[illegible] زا عزیزی وقوت
ونام زنی وآهو

عزج (ع) دف[illegible] ردن وبرگردانیدن
زمین به بیل

عزر (ع) بالفتح س[illegible]ست ومنع کردن ونکاح کردن
وبزور بر کاری داشتن وواقف گردانیدن بر ابواب
دین وفرایض واحکام

عزرائیل [illegible] ست وبند
عزراد رز[illegible] ه وائیل نام خد[illegible]
است او قابض ارواح است

عزف (ع) آواز جن که شب در بیابان
میشود

عزل (ع) بالفتح بیکار کردن کسی را وجدا کردن
ودور شدن از کنیزک [illegible] ناخواستن فرزند از ان
بالضم بی سلاحان [illegible] بضمتین بی سلاح بفتحتین
بی سلاح شدن

عزلان (ع) بالضم [illegible]

عزله (ع) بالضم [illegible] ی وجدائی

عزم (ع) بالفتح والضم آهنگ [illegible] ه در کار خدا تعالی
ودل نهادن بر چیزی و بر [illegible] رفتن وقسم دادن
کسی را والوالعزم یعنی خد[illegible] عزم واولوالعزم
از پیغمبران آنانند که دل [illegible] ایستاده اند
امر خدا به انچه عهد کرده ب[illegible] گفته اند که
چهار تن نوح وابراهیم وموسی وحضرت محمد
مصطفی [illegible] الصلواة والسلام وقیل اولوالعزم
آنانند [illegible] ثبات داشتند در کارها وآن نه
بودند [illegible] وابراهیم واسحق ویعقوب ویوسف
ایوب [illegible] موسی وداود وعیسی عم

عزو (ع) [illegible] بالفتح چیزیرا بچیزی نسبت

عزوب [illegible] بضمتین خالی شدن
وآمدن وغایب شدن ودور شدن

عزوبه (ع) بالضم بی زنی و[illegible]
شدن ودور رفتن ستور بچراگاه

عزور (ع) بالفتح بد خو

عزوز (ع) بالضم تنگ پستان
ناقه تنگ پستان

عشاش (ع) بالکسر آشیانه

عشاشه (ع) بالفتح اندک ولاغرو باریک شدن

عشاق (ع) بالضم والتشدید جمع عاشق و نام پرده از سرود

عشاوه (ع) شب کوری وروزکوری

عشب (ع) بالضم گیاه تر

عشد (ع) بالفتح فراهم آوردن

عشر (ع) بالفتح ده یک گرفتن وده هم شدن بالضم ده یک بکسر وسکون شین معجمه اصل ونوعی از درختان خاردار

عشرای (ع) بالضم وفتح شین ناقه ده ماه آبستن

عشراب (ف) یعنی شیف وآداب

عشرت (ع) بالکسر زندگی وصبر در افتادگی

عشرخه (ف) بالفتح قادر ده آینه و ...

عشر ... بکسرتین مع التشدید بغایت عاشق

عشره (ع) صحبت داشتن وخوش زندگانی کردن وبفتحتین ده

عشعش (ع) بالضم هردو عین خانه مرغ

عشعشه (ع) بالفتح زمین نرم

عشق (ع) بالفتح والکسر حریص شدن بزیاده از حد دوست داشتن یا چشم پوشیدگی از عیب محبوب یا بیماری است سوداوی که بر دماغ کسی غالب شود از دیدن صورت کسی بفتحتین بسیار دوست داشتن وپیوستن بچیزی

... (ع) لبالب

عشم (ع) بفتحتین نان خشک

عشو (ع) بالفتح دیدن آتش بشب از دور و قصد آن نمودن وطعام شب خورانیدن کسی را و در وقت عشا چیزی خوردن بالکسر قدح شیر که هنگام رفتن گوسپند بصحرا یا بعد ازان اشامیده شوه

عشورا (ع) روز دهم محرم یا نهم

عشوه (ع) بالضم والکسر آتشی که شب دیده شود از دور ومرتکب کاری شدن بی آنکه دانسته شود

عشه (ع) بالفتح والتشدید زنیکه استخوانهای دست وپای او باریک باشد

عشه زن (ف) بفتحتین مرد درشت وسخت

عشی (ع) بالفتح وتشدید آخر روز بالکسر طعام خفتن

عشیان (ع) بالفتح آنکه وقت شام چیزی خورد

عشیر (ع) ده یک ونزدیک دوست وشوهر زنی ومعاشر وهم صحبت ودهم حصه وآواز گفتار

عشیره (ع) خویشاوندی وقبیله

عشیق (ع) بالکسر وتشدید شین بسیار بسیار دوست دارنده

عشیقه (ع) گیاهی است که آنرا لبلاب گویند

عص (ع) بالضم وتشدید صاد اصل وبیخ چیزی بالفتح سخت ومحکم شدن

عصا (ع) بالفتح چوبی که بدست گیرند ونام اسپی است وحمایت اهل اسلام ومعجز زن وزنان واستخوان ساق

عصابه (ع) بکسر صاد مهمله سربند ودستار ورگ بند وگروهی از مردم واسپان ومرغان

عصاة (ع) بالضم نافرمانان

عصار (ع) بالفتح وتشدید صاد روغن کش

عصاره (ع) بالفتح تاج ودستار وکلاه وهرچه بر سر نهند بالضم ثقل چیزی فشرده وآب حنا

عصافیر (ع) جمع عصفور ودرختی است که صورت گنجشکان دارد

عصافیرا لزعی (ع) گیاهی است که او را صد پیوند هم گویند

عضال (ع) بالکسر بند و کج و تیر کج شده و موضعی است

عضام (ع) بالکسر دوال مشک که بدان مشک بردارند و رسن دلو و تمام شبهی و نگاه دارنده و موضعی است ببلاد هذیل

عضب (ع) بالفتح عصابه بر سر بستن و پیچیدن و داغ کردن و استوار بستن و فراهم کردن شاخهای درخت بعد از ان چیزی زدن تا برگهای آن بریزد و نوعی از جامه برد یمانی و سحاب سرخ که در قحط سال پیدا شود و سرخ شدن کناره آسمان و سخت بستن رانهای شتر ماده تا شیر بسیار دهد و چرکین شدن دندان از غبار و مانند آن و گرد بستن بچیزی و رسیدن و گرفتن و قبض کردن چیزیرا و خشکی شدن آب در دهن و لازم شدن بچیزی و ساکن کردن لام مفاعلتن در بحر وافر و نقل کردن آن بسوی مفاعلین بفتحتین برگزیده های قوم و درخت نیلاب

عضبات (ع) بالتحریک جمع عصبه و آن بفتحتین پسران و خویشان نرینه دوام ثان از جانب پدر

عضبیه (ع) پشتی کردن

عضد (ع) بالفتح پیچانیدن

عضر (ع) بهر سه حرکت و بضمتین روزگار و روز و شب و آخر روز تا سرخ شدن آفتاب و یا مداد و یاران و قوم و خویشان و بند کردن و باز داشتن و بخشیدن بالفتح نهاز دیگر و فشردن انگور و جز آن و بفتحتین ملجا و گرد و غبار

عصره (ع) بالضم و صاد مهمله پناه و نزدیکی

عصعص (ع) بفتحتین سخت شدن

عصعص (ع) بضم و فتح هر دو عین استخوان های بالای حلقه در استخوان بیخ دم

عضف (ع ...) کشت و نا رسیده و ... دروده و سخت و زیدن باد و کسب کردن و شد رفتن و هلاک کردن و کشتی که دا... شود و کاه مانده باشد

عصفر (...)

باب آن ... و روشن ...

آن را قرطم گویند

عصفرته (ع) بالفتح یکنوع ...

عصفور (ع) بالضم گنجشک و میخ نر و ازمه ... که سر چوبهای دیگر پیوند کنند و چوبها ... و جای بر آمده موی ناصیه ... سر سفید ... میخ کشتی و ... به بینی رسد ...

عصل (ع) بفتح ... و در شتی ... بخوردن آن شتر ... ان شود و کج دندان و کج شدن ...

عصم (ع) بالفتح و ... داشتن بالضم قلعی و کوهی ... خضاب و جز آن باقیمانده و ... فتح صاد کردن بندها و بالکسر ... کسر نگاه داشتن ... لکسر کردن بند و عصا بیل ... یا ... مانند آن

عصمه (ق) بالکسر نگاه داشتن ... صلاح و ...

عصور ... ضم ...

عصو (ع) ...

را برخیزه شد ... و زدن بعصا

عصواء (ع) بالفتح و ... کردن پیچه

عصوف (ع) بالضم سخت ... زدن ... چرنده

... (ع) بالفتح بسیار خوار
... (ع) بالفتح ... فرمانی کردن
گناه
... پاره‌ها در پیچیده ...
... نوعی ... است
عصیر ... بالفتح شیر انگور وجز آن ... چه
... شده
... (ع) بالفتح خوی چر...
... و بقیه هر ... وجز آن که باقی
... بالفتح وتشدید ضاد گزیدن بالضم نوعی
... ستور بالکسر ... زیرک ودرخت خار
... بی سفر
عضاب (ع) ... تشدید دشنام دهنده
عضاد (ع) ... مرد کوتاه بالا وسطبر بازو
... بالکسر دست
عضاده (ع) ... وب طرف در که آن را
... بازوی در گویند ... زداغی که بر بازوی ... ر
... اشند
عضاضه (ع) بضم یا ضاد منقوطه ...
عضال (ع) بالضم کار دشوار ...
... (ع) بالفتح بریدن ودشنام دا...
... بودن تیر را وشمشیر ونیزه زد...
... شمشیر بران ومرد تیز زبان
... شکسته ...
... ناقه
... یاری دادن وبر بازو زدن و
... بعضه آن الفی است ونالیدن
... بالفتح وضم ضاد وکسر آن
... بازو وناحیه وناصر ومعین وبفتحتین دردی
... ست که در بازوی شتر پیدا میشود بالفتح وکسر

ها دکسیکه نزدیک بکنار حوض با شد و آنکه از دره
بازو نالد بفتح وضم ضاد نام عالمی صاحب ...
عضر (ع) بالفتح ... کردن سخن وگروهی است
از یمن
عضرط (غ) بفتح عین وراما بین خصیه وحلقه دبر
بالضم تابع وپیرو
عضل (ع) بالفتح باز داشتن بیوه از شوهر کردن
وتنگ شدن کار بر کسی وبالکسر زشت بفتحتین موضعی است
ببادیه که بیشه بسیار دارد وپر رقبیله است وموش
کلان وپنها بالضم جمع اعضل یعنی کج ساق و
ملازم بچیزی
عضم (ع) بالفتح وبا ضاد منقوطه قبضه کمان و
سراماج
عضو (ع) بالفتح پاره پاره کردن بالضم والکسر
بسیار با استخوان بسیار بالضم اندام
عضوب (ع) بالضم تیز زبان شدن
عضوض (ع) بالفتح چیزی که گزیده وخورده
شود وسخت گزنده وچاه دور نگ وتنگ وبسیار آب
عضوبه (ع) بالضم مثل عضوب که گذشته
عضید ... خت خرما که دست بدان رسد
عضب ... زم شدن کسی را
عط (ع) بالفتح وتشدید طا بریدن وشکافتن
جامه بطول یا بعرض وغالب شدن وبسوی زمین
انداختن کسی را
عطا (ع) بالفتح بخشیدن وبخشش وبخشنده
عطار (ع) بالفتح وتشدید طا خوشبوی فروش
ودر فارسی دارو فروش ونام ولی موحد وشاعری
که در حادثه چنگیز بمرتبه شهادت رسید
عطارد (ع ... م دبیر ونام ستاره است
معروف ... وقا ... که در وقت حضرت رسول
صلعم جامه د...
عطاس (ع) ... م عار فه است

که از ان عطسه اید

عطاش (ع) بالکسر تشنگی بالضم بیماری تشنگی هرچند آب خورد تشنگی نبرد

عطاط (ع) بالفتح مرد جسیم و دلیر و شیر درنده

عطاف (ع) بالکسر چادر و ازار و شمشیر و نام سگی است

عطاء کبری (ف) صد و بیست سال

عطایا (ع) جمع عطیه یعنی بخشش

عطب (ع) بالضم و فتحتین پنبه بالفتح نرمی و نازکی و هلاک شدن

عطر (ع) بفتحتین پر کردن مشک یا لکسر بوی خوش و داروی خوشبو

عطرد (ع) بالفتح دراز

عطر مثلثی (ف) یعنی خوشبوئی که عنبر و مشک و دیگر عطریات سازند بعربی غالیه بهندی ار گجه خوانند

عطس (ع) بالفتح عطسه دادن و مردن و دمیدن صبح

عطسه (ع) معروف که اهل هند چهنک گویند

عطسه شب (ف) یعنی صبح

عطسه صبح (ف) یعنی افتاب

عطسه عبرین (ف) یعنی بوی خوش

عطش (ع) بفتحتین تشنه شدن و تشنگی بالفتح و کسر طا تشنه و ضم ان جای کم آب

عطشان (ع) یعنی تشنه

عطشی (ع) بغایت پیر شدن بالضم سخت و درشت شدن

عطف (ع) بالفتح میل کردن و خم دادن چوب را و دوتا کردن بالش و سخن را بسخنی باز گردانیدن و میل دادن و مهربانی کردن و باز گشتن بر چیزی و حمله کردن بالکسر طرف سر و جانب

هر چیز و میان راه و قبضه کمان و زیر بغل و بفتحتین درازی سفر

عطف کردن (ف) بکسر رو گردانیدن

عطف کردن (ف) مثا...

عطل (ع) بالضم و بضمتین مرد بی زر و مال و بی ادب و کمان بی زه و پوشش بضمتین لیپ و شتر که داغ و قلاده و رسن نداشته باشد و مرد یکه سلاح ندارد و زن بی زیور بفتحتین بزرگ جثه و بی پیه شدن زن و شخص و گردن و قامت و خوش اندام

عطله (ع) بالضم بیکاری

عطن (ع) بالفتح پوست را دباغت کردن بفتحتین پیراسته شدن پوست و خوابگاه شتر گرد حوض

عطو (ع) بالفتح بدست گرفتن چیزی را و غالب شدن و سرکشی و هر دو دست بر داشتن

عطود (ع) بالفتح چست رفتار

عطوس (ع) بالفتح نام درختی است

عطوف (ع) بالفتح مهربان و ناقه بر بچه خود مهربان باشد و دام صیاد که دران چوب خمیده باشد

عطول (ع) خالی شدن از مال و آداب و خالی شدن زن از زیور

عطون (ع) بالضم سیراب شدن ناقه و استراحت دادن ناقه را بعد از خورانیدن آب و بار دیگر نمودن آب و فروختن شتر

عطیف (ع) زنیکه فرمان بردار و ملایم که کبر نداشته باشد بالضم و فتح طا نام مردی است

عطیه (ع) بسر ... یعنی بخشش

عظ (ع) بالفتح و تشدید ظا بزمین چسپید...

عظاظ (ع) بالکسر شدت جنگ و مشقت کشیدن و سخت دشنام دادن

عظال (ع) بالکسر نوعی است از تصرف در قافیه شعر و سوار شدن سگ و ملخ بعضی بر بعضی و ...

بر جستن ایشان بر ماده
عظام (ع) بالکسر استخوانها بالفتح موضعی است
عِظام بالضم وتشدید ظا وتخفیف آن بزرگ
عظم (ع) بالفتح جنبانیدن مرغ دم خود را
بشتاب ولازم شدن بچیزی وصبر کردن بران وپر وبال
بخود اقامت نمودن وایستادن وخشک پوست وسطبر
شدن دست از کار بفتحتین قریب شدن
عظر (ع) بفتحتین گریز داشتن چیزی وپر کردن
شکم
عظل (ع) بالفتح سوار شدن بعضی از سگان
بر بعضی
عظلم (ع) بکسر یکم وسیوم وسیه وشب تاریک
عظم (ع) بالفتح استخوان یا استخوان که برو
گوشت باشد وبزرگ شدن وچوبه پالان بالضم
بزرگی
عظما (ع) بالضم بزرگان
عظمت (ع) بفتحتین بزرگ شدن وبزرگی در
قدر ومرتبه وسطبری ساق ودست وغضروف تکبر
عظموت (ع) مثله
عظو (ع) بالفتح غمگین وهلاک کردن وزهر نوشانیدن
وازچیزی بازگردانیدن ودشنام دادن وغیبت کردن
عظه (ع) بالکسر پند دادن وپند
عظیم (ع) بزرگ
عف (ع) بالفتح وتشدید فا پارسائی وباز
ایستادن از حرام
عفار (ع) بالفتح درختی که از وی آتش گیرند
وبعربی درخت خرما وموضعی است میان مکه وطایف
بالفتح وتشدید فا گشنی دهنده نخل وقال بی نان
خورش
عفاف (ع) نهفتگی وپارسائی
عفان (ع) بالفتح وتشدید فا نام مردی است
عفد (ع) بالفتح برابر کردن هر دو پا وجهیدن

وکبوتر یا مرغی است مانند کبوتر
عفر (ع) بالفتح خاک آلودن ودر خاک غلطانیدن
بالضم هفتم وهشتم وهم از ماه ومرد دلیر وچلد و
درشت وسخت یا بالکسر خوک یا خوک نر ومرد خبیث
شریر بفتحتین روی خاک واول آبی که کشت را دهند
وتارهای مانند لعاب عنکبوت که در تابستان ظاهر
شود وآن را آب بینی شیطان گویند
عفرفوط (ع) بفتح عین وراو وضم فا جانوری است
سفید ونرم که انگشتان دختران بدان تشبیه دهند
یا جانوری است مانند سام ابرص
عفریت (ع) بالکسر دیو خبیث وستیزنده وپری
سرکش وآدمی وزیرک در کار
عفس (ع) بالفتح باز داشتن وسخت راندن
شتر وزدن بپای وسرین وکشیدن بسوی زمین ومالیدن
وسخت مالیدن چرم
عفش (ع) بالفتح جمع کردن
عفک (ع) بالفتح وبفتحتین سخت نادان شدن
بفتح وکسر فا سخت نادان
عفل (ع) دست زدن میان پای گوسپند بجهت
دانستن گرانی وسنگی آن بفتحتین بسیاری پیه میان
دو پای بز نر وگاو وفرو خطی که میان مقعد وقضیب
باشد وپیه خصیه گوسپند ونواحی آن
عفله (ع) گوشت ساق
عفن (ع) بالفتح بالای کوه رفتن وتغیر دادن وبد مزه
گردانیدن گوشت وغیر آن بفتحتین گنده شدن هوا
وگوشت وجز آن وعفونت وگندگی
عفو (ع) بالفتح درگذشتن از گناه واعراض نمودن
از تقصیر کسی وترک عقوبت کردن ومحو کردن نشان
چیزی وبرترین وبهترین مال وبرگزیده ونیکوترین
چیزی وافزونی وبخشش وعطا وآب افزون وزمینی
وشهری که در وی اثر عمارت وزراعت نبود ومرد درگذرنده
از گناه کسی وخوردن شتر چراگاه را وموی

شتر بسیار و گرا زشدن چنانچه مقعد او را بپوشد و در دانش زیاده شدن پوشیدن گیاه زمینی را و بریدن پشم و چاه کندن و بلند شدن علم و مکروه داشتن چیزی را و در نیامدن چیزیرا و باب در نیامدن چیزی که او را تیره کند بالضم و الفتح و تشدید واو بسیار درگذرنده از گناه

عفونت (ع) دلگیری هوا و بوسیدگی آن

عفه (ع) بالکسر و تشدید فا پرهیزکاری و پارسا شدن بالضم بقیه شیر در پستان عجوز و ماهی سفید خورد که مزه برنج دهد بالفتح ترین پارسا

عفی (ع) بالضم نیست شده ها

عفیدن (ف) بالفتح اوار کردن سگ

عفیر (ع) بالفتح گوشت در آفتاب خشک کرده و پستان شیر ناخشکیده و نان بی نان خورش

عفیف (ع) نهفته و پارسا

عفیفه (ع) پاک دامن و مستوره

عق (ع) بالفتح و تشدید قاف شگافتن و گوسپند کشتن وقت فرزند شدن و موی سر فرزند تراشیدن

عقاب (ع) بالضم مرغ شکاری سیاه معروف و سنگ برآمده در میان چاه که دلو ... رد و سنگ بزرگ برآمده از طرف کوه ... رد بان و جوی آب که از آنجا آب بحوض رود و پشته خاک و هر چیز بلند که بسیار بلند نباشد و رایت حضرت رسول صلعم و چیزی است که در قوایم چارپایان برمی آید و ستاره چند بصورت عقاب که آن را عقاب آسمان گویند و ریسمان کوچک که در سوراخ حلقه گوشواره کنند بالکسر شکنجه کردن

عقاب آهنین منقار (ف) یعنی تیر با پیکان

عقاب شدن (ف) یعنی طالب چیزی شدن

عقاب شده (ف) بالضم طالب چیزی شده و علم آنند ... شکشتن و گریخته

عقار (ع) بالفـ ... نوعی از جامه سرخ بالفتح

آب زمین و درخت خرما و قماش خانه و آب درخت و اسباب ... قهر جمع

عقارب (ع) جمع ... و شدت سردی سرما

عقاس (ع) بالکـ ...

عقاف (ع) بالضـ ... کج کند

عقاق (ع) بالضم آب تلخ بالفتح و ال ... شکم و بار ... بشت ... دارند

عقاقیر (ع) ترکیب ... ها

عقال (ع) بالکسر رسنی که بدا ... شتر بهم بندند و صدقه و زکوات و خر ... سال ... نام مردی بالضم و تشدید قاف لنگی سـ ...

عقام (ع) بالضم والکسر و الفتح زنان بد ... آنکه او را فرزند نشود ... یان و استوار

عقایق (ع) بالفتـ ... الغیثه که می آید و شمشیرهای درخشان

عقب (ع) بالفتح رفتار ... ستور بعد از رفتار نخستین و فرزند و فرزند زاده و زه برکمان ... از پی وی بر چیزی پیچیدن و پس چیزی آمدن ... شدن و برپاشنه زدن بضم و ضمتین پایان ... مع و کسر قاف فرزند و فرزند زاده و پاشنه

عقبه (...) بالضم نوبت و بدل و عوض ... از خور ... رد بگه عاریتی بخداوند ... ستند بالکسر ... بخوبی بفتحتین ... ور ... کوه و بالا ... آ ... کردن ... طعام دادن روز سختی گرسنگی

عقبی (ع) بالضم و یا الف مقصوره آ ... و سرانجام کار

عقد (ع) بالفتح بستن و گره دادن و حساب کردن و گرد آوردن بچیزی در آوردن دهقان و عهد و

شتر قوي پشت بالكسر گ بند و رشته مروا ريد
تين گره گرفته ا وكسر قاف گره گرفته
تنگ توده پشته و برهم
گره ها

ا فرز (ف) يعني سيارهها و
سبب زينت شب است

شب و روز (ف) يعني مهروماه و زمانه
ه (ع) بالضم گره وحكومت وتصرف ملكي
ار و زمين وجاي درخت و نخلستان
بالفتح كوشك و بلند بنا و يا بنا ويران
ابر فتاب وحوالي آن راپوشد و
د و چيز و منزل و ما بين پاي هاي جوان
اي نزديك كوفه و بنياد واصل چيزي و خسته
مجروح كردن و پشت ريش كردن ستور و ريش
شدن و پي كردن ست او باز داشتن از رفتن
بالضم كابين زنا لي شبهه واجب شود
و نا زآيند ه ز ن و محله قوم و پس
حوض و ج ب از حوض و ميان خانه
و بنياد آ نان يكررا بدان آزمايند
و تحفه كه يكبار اتفاق افتد از جائي كه اميد نباشد
بالضم و فتح قاف زمين و پالان كه پشت را
ريش كند و از آسيب سواري نگهدا

عقرب (ع) بالفتح كژدم و نام بر ت كه
ت عقرب و دوال نعل و دوالي كه ن تار
يا و زين استوار كنند و نام ا است
ر يشان (ف) بروقع
ع خانه (ف) يعني دنيا ومنقل آتش
عقرب نيلوفري (ف) برج عقرب
عقربه (ع) بند دوال بز پشت پاي
ه (ع) بالفتح والضم نازايندگي
عقري (ع) بالفتح مجروحان
عقش (ع) بالفتح فراهم آوردن بال وخم دادن

چوب واطراف شاخهاي انگور وتره ايست
عقعق (ع) بفتح هردو عين مرغي است سياه وسفيد كه آوازش لفظ عق ميماند آنرا عكس و زاغ دشتي گويند
عقعف (ع) بالفتح خم دادن چيزيرا و روباه
عقعق (ع) بفتحتين جانوري است كه اوراسبزك گويند بالضم نافرمان بردار وپدر
عقعقه (ع) بالفتح ازماد روپدر عاصي شدن نعوذ بالله منها
عقل (ع) بالفتح خرد ودانش وتميز ميان نيكي وبدي وقوتي است نفس را كه بدان تميز آشيا كند وديت وجامه سرخ كه هودج را پوشانند يا نوعي است جامه مخطط وديت دادن كشته را وگذاشتن قصاص را بديت وبيالا رفتن آهو ونيم روز ايستادن سايه و بجاي پناه بردن وساقط كردن يا از مقاعلين بفتحتين كوفته شدن زانو وپيچيدگي و ا تا فتگي پاي شتر بضمتين جمع عقال
عقلاي (ع) بالضم خردمندان يعني كسانيكه عقل معاد دارند
عقلان (ع) نام ولايتي وآنرا عروس شام گويند وقيل رود
عقل ن (ف) يعني نور محمدي وروح اعظم
عقل كل (ف) مثله
عقله (ع) بالضم بند ونام شكلي است از اشكال علم رمل
عقم (ع) بالفتح والضم نازايندگي بالفتح والكسر نوعي از رنگ ونگار بالضم گليم سرخ وهرجامه كه سرخ باشد وزنان نازاينده بضمتين جمع عقيم
عقنقل (ع) بالفتح وبفتح هردو قاف وادي بزرگ وفراخ وريگ توده وبرهم نشسته وحوصله سوسمار وشمشير وقدح
عقو (ع) بالضم ازحد درگذشتن وبغايت بيري

رسیدن

عقوبه (ع) بالضم عذاب وسزای گناه و شکنجه

عقود (ع) بالضم جمع عقد

عقور (ع) بالفتح سگ گزنده و گرگ گزنده

عقوق (ع) بالضم نافرمانی کردن پدر و مادر وایشان را آزردن بالفتح باردار وگاهی غیر باردار را هم گویند برای تفاؤل

عقول (ع) بالضم بالای کوه رفتن آهو و پناه بردن ... و جمع عقل و داروی است قابض

عقه (ع) بالفتح وتشدید قاف موی مولود

عقیان (ع) بالکسر زر

عقیب (ع) بالفتح آنکه از پس کسی باشد

عقیر (ع) مرغی که پرهای او آفت رسیده باشد وازان سبب پریدن نیاید و گزنده و گزیده

عقیق (ع) کوهی است دریمن و سنگی است سرخ مخطط و معروف که از جانب یمن آرند و وادی و هرجای آب که سیل آنرا بشگافد و نشیب سازد و موضعی است به مدینه و پیمانه و نطفه و موی مولود از انسان و حیوان که باز کند

عقیق ناب (ف) بمعنی شراب واشک خونین و لب معشوق

عقیق ناب بر صحیفه زر (ف) اشک سرخ بر رخساره زرد.

عقیقه (ع) بالفتح موی مولود و تیر یکه سوی آسمان پرتاب کند وگوسپند وجز آن که در هفته نخست مولود جهت مولود قربانی کنند

عقیل (ع) بالفتح وکسر قاف نام پسر ابو طالب که دانا تر بود بالضم و فتح قاف دهی است بخورستان و نام مردی است

عقیله (ع) زن مستوره کریمه و شتر گرامی و سید قوم و بهترین هرچیز مروارید

عقیم (ع) باد وابر و روز قیامت و جنگ سخت

عک (ع) بالفتح وتشدید کاف بازداشتن از حاجت و اهمال و دو بار ... گفتن سخن را و بتازیانه زدن و مکرر کردن ... قهر کردن بر کسی و باز گردانیدن چیزی و بیان کردن سخن و نام قبیله ایست

عکاب (ع) بالضم دود بالفتح گرد

عکاد (ع) بالفتح کوهی است نزدیک زبید بالضم شیر ترش

عکار (ع) بالفتح وتشدید کاف برگردنده بجنگ و پدر قبیله ایست.

عکاس (ع) بالکسر رسنی که بر مهار شتر بندند

عکاشه (ع) بالضم عنکبوت و نام مردی از ... است که دعا عکاشه منسوب بدو است

عکاظ (ع) باز داشتن و عزل کردن

عکاک (ع) بالضم تیزی گرما

عکاکیز (ع) بالفتح عصاها با سنان

عکال (ع) بالکسر رسنی که بدان دست و پای شتر به بندند و نام مردی

عکام (ع) بالکسر آنچه بدان بار بندند

عکامد (ع) بالضم مثل عکاد که گذشت

عکامس (ع) بالضم شب تاریک و شتران بسیار

عکار (ع) بالکسر گردن

عکب (ع) بالفتح گرد و غبار و ... و سبکی رشاد وسختی در رفتار بفتحتین سطبری لب و ذقن و نزدیکی انگشتان پا بالکسر وفتح کاف وتشدید باء کوتاه جسیم و سرکشی و ... و ... مادر او شوهر دیگر داشته باشد

عکد (ع) بالفتح میان چیزی ... کردن ... ومضطرب ساختن بچیزی بفتحتین فربه شدن شتر و سوسمار بالفتح وکسر کاف درخت ... که بعضی آن بر بالای بعضی باشد

عکد (ع) بکسر کاف شتر ماده فربه
عکر (ع) بالفتح میل کردن بجائی و باز گشتن بجنگ و باز گردانیدن شتر را از دنه خود را بوطن بالکسر اصل هر چیزی
عکرش (ع) بالکسر نا مردی
عکرمه (ع) بکسر عین و را کبوتر ماده و پدر قبیله و نام صحابه است
عکز (ع) بالکسر مرد بد خلق و لئیم
عکس (ع) بالفتح برگردانیدن سخن و مهار شتر بر دست شتر بستن و شیر بریختن بر خوردنی
عکس حلال (ف) یعنی لاله
عکس لاله (ف) یعنی هلال
عکش (ع) پیچیده شدن و برهم نشستن موی و پیچیده و انبوه شدن گیاه و موی پیچیده و مهربان شدن بر کسی و حمله آوردن و فراهم آوردن چیزی و گرد گرفتن سگان شکار و استوار کردن بند کسی
عکص (ع) بالفتح باز گردانیدن بفتحتین بد خو شدن چارپا
عکظ (ع) بالضم بازاری است بر صحرای ناحیه مکه میان نخله و طایف
عکعک (ع) معرب عقعق که گذشت
عکف (ع) بالفتح باز داشتن و کسر کاف موی جعد
عکل (ع) بالفتح رخت برهم بستن و چریدن و بام داشتن و در بند کردن و انداختن و کوشش کردن در کار زود دریافتن و راندن شتر و بستن سر بند دست شتر و برای خود چیزی گفتن در کاری و پوشیده شدن کار و مردن بالکسر و الضم لئیم
عکلد (ع) بالفتح سخت و محکم
عکم (ع) باز استوار بستن و پشت برنهادن و برگشتن از زیارت کسی و حمله آوردن و از دشنام کسی پیش ایستادن و فربه شدن شتر و انتظار بردن بالکسر تنگ بار و انچه بدان بار بندند و بساطی که زنان در ان ذخیره خود گذارند
عکموس (ع) بالضم خر
عکمه (ع) بالفتح تاریک شدن شب
عکن (ع) بالضم و فتح کاف نورده ها و شکنها بر شکم که از فربهی شده باشد
عکنه (ع) پیچش شکم و شکنی که در شکم هر دو پهلو بیفتد
عکو (ع) بالضم دم چارپا بستن و دو موی را برهم تافتن و مهربانی کردن کسی را
عکوب (ع) بالضم انبوه شدن و ایستادن و جوشیدن دیگ بالفتح گرد غبار
عکور (ع) بضمتین برگردانیدن
عکوف (ع) بر چیزی مقیم بودن و روی بچیزی آوردن و گرد چیزی گشتن و در مسجد برای عبادت نشستن و رعایت کردن و اصلاح نمودن
عکوم (ع) برگردنده
عکوه (ع) بیخ دم ستور
عکه (ع) بالضم و تشدید کاف ظرف روغن و چیز آن و ریگ توده گرم که آفتاب بر او تابیده باشد بالفتح نام موضعی است
عکی (ع) بفتح عین و تشدید کاف شیر غلیظ
عکیس (ع) شیر یکه بر شوربا و دیگر خوردنی بریزند و نوعی از طعام که از شیر و آرد سازند
عکیسه (غ) بالفتح شب تاریک و شاخ رز و شیر بسیار
عکیم (ع) بالضم و الفتح نام مردی است
عل (ع) بالفتح و تشدید لام مرد لاغر و پیر و ریزه اندام و فلان سال و نحیف از هر چیزی و انکه بسیار زیارت زنان کند و بز نر فربه و کهنه فربه و نحیف بدن و بیمار شدن و مبالغه کردن در زدن سا

ودوم بار خوردن آب
علاء (ع) بالفتح بلندي نام مردي و موضعي است بهدينه وغالب شدن و آب آوردن وقدم و منزلت.
علابط (ع) بالضم گلهٔ اسپان.
علاة (ع) بالفتح سندان و سنگي است که کشک بر و نهند تا خشک شود.
علاج (ع) بالکسر والفتح دارو و دارو کردن
علاد (ع) بالکسر درد مارگزیدگي.
علاس (ع) بالضم چیزي از طعام
علاط (ع) بالکسر داغ و نشان که در پس گردن باشد.
علاف (ع) بالکسر نام مردي بالفتح وتشدید لام علف فروش.
علاق (ع) بالفتح راه و دولاب آبکش و رستي که بدو لاب آویخته بود و محبت وهوا
علاقه (ع) بالفتح رابطه و باز بستن چشم بچشم و آویزش دل وتناسب میان دو چیز بکسر دوال تازیانه وشمشیر وجز آن.
علاکدا (ف) نام ولي
علالا (ف) شور وغوغا وفریاد
علاله (ع) بالضم دانا وبقیه شیر وباقی هرچیز
علام (ع) بالفتح والضم وتشدید لام بسیار دانا وعاز بالضم چرغ
علامه (ع) بالفتح نشان وتشدید لام بسیار دانا
علان (ع) بالفتح آشکارا کردن بالکسر باهم آشکارا وپیدا کردن وقلعه ایست نزد یک صفا.
علاند (ع) یعني سطبرها.
علانیه (ع) بالفتح آشکارا کردن
علاوه (ع) بالضم بلندي بالکسر بالاي سر وگردن وهرچیز که بر سر چیز زیاده کند وآنرا بغارسي سر

باري گویند
علایق (ع) بالفتح دراویزنده نشان واویزشها وتعلقات وآلودگي
علب (ع) بالفتح نشا... د... واستوار کردن قبضه شمشیر و سخت شد... گوشت بالکسر مردي که امید چیزي از آن نتوان داشت و جایکه اگر همیشه باران بارد چیزي نروید وجاي رستن درخت کنار ونوعي از بیماري شتر بجانب کردن
علبه (ع) بفتحتین درخت دراز خرما بضم عین وسکون لام شیر دوشه از چرم
علت (ع) بفتح یکم وسکون دوم آم... بفتحتین سختي وجنگ وهمیشه بودن حرص
علج (ع) بالفتح غالب شدن بالکسر خر وحشي و مرد کافر بفتحتین درختهاي خورد خرما بفتح و کسر لام و بالضم وفتح لام سخت شدید
علجان (ع) نام گیاهي است
علجم (ع) بفتح عین وجیم دراز
علجن (ع) بالفتح ناقه آگنده گوشت
علجوم (ع) بالضم زاغ وخوک نر وآب بسیار ریا وتاریکی شب وشتر قوي وگزنده وکهنه و مرغ وگوسپند و بزکوهي وگا و آ... وبر و بط نر ... رغی است سفید
علس (ع) بالفتح آشامیدن و چشیدن ونوعي است از مورچه وانچه خورده وآشامیده شود بفتحتین کنه بزرگ بالضم مردي و نوعي از گندم که دوگانه در یک غلاف باشد
علش (ع) خم دادن چیزي او از بیخ برکندن وثابت داشتن و از پیش خود راندن
علط (ع) بضمتین شتر بي مهار وبي بند
علعل (ع) بضم هر دو عین مرغي است خورد بفتحتین آلت مرد

علیف (ع) بالفتح بسیار آشامیدن و کاه و دانه
دادن چارپا را بکسر بسیار خوار و مرد … است
فربهی بالضم و ضمتین جمع علوفه … خورش
ستور و جز آن بالضم و تشدید … بیست
علفخانه (ف)
علق (ع) بالکسر نفیس و گران مایه و
شراب کهنه و جامه نیکو و سپهر و شمشیر بالفتح و
سکون لام در آویختن و دوست داشتن و بار گرفتن
زن و در آویختن آهو در دام و خوردن شتر سرهای
درخت خار دار بفتحتین خون یا خون بسیار سرخ
یا خون غلیظ و خون بسته و هر چیزی که بچیزی
در آویزد و گل که بدست چسپد
علقق (ع) بالفتح فرج زن
علقم (ع) بفتح عین و قاف درخت تلخ مزه
و هر چه تلخ باشد و خربزه
علقمه (ع) بالفتح نام مردی و شهریست بمغرب
علقه (ع) بالضم آویزش دل بدوستی کسی و
اثر چیزی و قوت روزگار و چیزی اندک بالکسر
جامه کودک نو زاده و پیراهن بی آستین و جامه
نفیس و درختی است که بدان دباغت کنند بفتحتین
پاره از خون بسته
علک (ع) بفتح یکم و سکون سوم خاییدن مصطکی
و مثل آن بفتحتین چسپیدن و پیچیدن
علک رومی (ف) یعنی مصطکی
علکم (ع) بوزن علجم نام مردی است
علکوم (ع) بالضم سخت و استوار
علل (ع) بفتحتین دو باره خوردن آب و شراب
بکسر اول و فتح دوم بیماریها
علل دریاوکان (ف) یعنی آفتاب
علم (ع) بالکسر آگاه شدن و دانش و دانستن
بالفتح شکافتن لب بالا و نشان کردن بفتحتین شکاف
لب بالا یا یکطرف آن و کوه یا کوه دراز و پیشوای
قوم و نامی که مرد بدان معروف بود
علمای (ع) بالضم و فتح لام دانایان
علم انداختن (ف) یعنی گریختن
علم بخش (ف) بفتحتین قسمت غنایم بر هر که
زیر علم ایستاده باشند از سپاهیان
علم روز (ف) یعنی آفتاب و صبح
علم روشنای سپهر (ف) مهر و ماه و ستار
گان
علم صبح (ف) روشنی صبح
علم کاینات (ف) یعنی آسمان
علم میکفن (ف) یعنی غافل مشو
علمهای روز (ف) یعنی صادق و کاذب و
ستاره و آفتاب
علن (ع) بضمتین او بفتحتین مثل علان که گذشت
علو (ع) بهر سه حرکت بلندی بضمتین بلند شدن
و تکبیر کردن و بر بالای چیزی بر آمدن و بلندی و
گردن کشتی کردن و قوی گشتن بر کاری و غلبه کردن
بر کسی بالضم و الکسر بالا
علوان (ع) بالضم بمعنی عنوان که مذکور
خواهد شد
علوب (ع) بفتحتین نوعی بیماری شتر که در
اعصاب گردن میشود و سختی و درشتی و رخنه دم
شمشیر بالفتح و کسر لام چیزی سخت و درشت و سو
سمار و بز کوهی و جز آن که پیر باشد
علود (ع) بالکسر و التشدید گوسپند دراز
علوز (ع) بالکسر درد شکم
علوس (ع) بالضم مثل علاس که گذشت
علوص (ع) مثل علوز که گذشت
علوق (ع) بالضم در آویختن و دوست داشتن
و آنچه بدان چیزی آویزند بالفتح سختی
و بلا و مرگ و فرج زن و آبستنی زن و نام درختی
است و ناقه که او را بر بچه غیر مهربان سازند

وزنیکه غیر شوهر خود را دوست ندارد و زنیکه غیر
فرزند خود را شیر دهد و شیر اندک
علوک (ع) بالفتح کوتاه و فربه و مکان سطبر
و سخت
علون (ع) بضمتین مثل علان که گذشت
علوي (ع) بالکسر منسوب بعلو که گذشت
علویان (ع) بالکسر سیاره سبعه وملایکه بالفتح
سادات منسوب بحضرت علي کرم الله وجهه و قیل
بالضم فرزندان آن حضرت
علة (ع) بالکسر وتشدید لام بیماري و وجه و
سبب چیزي بالفتح زنیکه بر زن دیگر اورده شود
علهان (ع) بالفتح گرسنه وشتر مرغ
علهز (ع) بکسر عین وها طعامي است که از خون
شتر و پشم آن میسازند در زمان قحط
علي (ع) بالفتح و با الف مقصوره معروف و
بلندي و بزرگواري و زبر هرچیزي و بعلم و قدرت
کمال و بلند پایه
علیاء (ع) بالضم بلندتر و تر بزرگ و سخن
بلندتر بالفتح آسمان وسرکوه وجاي بلند و هر
چیزیکه بلند باشد از چیزي وکار وکردار علي
علیان (ع) بالفتح نر دراز وبزرگ تن
علیه (ع) بالفتح و تشدید یا بلند بالکسر
وتشدید لام ویا غرفه بهشت وجز آن و چیزي علت
چیزي بودن
علیث (ع) بالفتح گندم بجو امیخته بود
علیس (ع) بالفتح بریان با پوست وگوشت که
با پوست پخته باشند
علیغه (ع) بالفتح شتریکه خوردني برو بار کنند
علیق (ع) بالضم و تشدید لام مفتوح
گیاهیست که به رخت مي آویزد
علیک (ع) بالفتح بر تو
علیل (ع) بالفتح بیمار

علیم (ع) داننده بالضم و فتح لام نام مردي
است و نامي است از نامهاي الهي
علیون (ع) بکسرتین و با لام و یاي مشدد نام
موضعي بر آسمان هفتم در زیر عرش
علیین (ع) بکسرتین و یاي مشدد جاهاي بلند
اندر بهشت و درجات یا شاهان بهشت و کتاب جمع که
فرشتگان در اعمال نیکوکاران نویسند
عم (ع) بالفتح وتشدید میم برادر پدر و جماعت
آه میان بالکسر فعل امري است یعني خوش عیش
باش
عماء (ع) گمراهي و ستیزوابر بلند وابر سطبر
وغلیظ وابر نیک وابر بارنده وابر سیاه وابر سفید
وابریکه باران او ریخته باشد
عمار (ع) بفتح وتشدید نام مردي که واقع
عماري است وهرچه برسر برد چون دستار و کلاه
وجز آن
عمارة (ع) بالکسر آباداني وآباد کردن ونام
قبیله ایست بالفتح هرچه برسر گذارند چون دستار
وکلاه وجز آن بالضم نام مردي
عمارط (ع) بالفتح جمع عمروط که مرقوم خواهد
شد
عماس (ع) بالفتح جنگ سخت وشب و روز سخت
تاریک وکاري سروپاي که راهي بان نتوان برد
عمالقه (ع) گروهي از اولاد عملیق که در بلاد منتشر شدند
عمالیق (ع) مثله
عمامه (ع) بالکسر خود ومغفر و دستار وهرچه بر
سر نهند
عمان (ع) بالضم شهري است به یمن بالضم والتشدید
دریاي است که در ان مروارید میشود وقصبه ایست
که ویرا صحار خوانند و آن کنار دریا است
عمایم (ع) بالفتح جمع عمامه که گذشت
عمج (ع) بالفتح شتاب رفتن بالضم والتشدید بي

اندیشه گفتن

عمد (ع) بالفتح آهنگ کردن وقصد نمودن وبرپا کردن ستون ولاغر کردن ودردناک کردن وشکستن بیماری عشق کسی را وبرای شکم کسی رازدن و اندوهگین کردن بفتحتین نم‌ناک و ترشدن خاک وکوفته شدن ریش کوهان شتر وخشم گرفتن ولازم شدن بچیزی بضمتین وفتحتین ستونها بالفتح وکسر میم خاک ترشده ومرد بیمار احسان.

عمده (ع) بالضم ستون خانه ونام کتابی است

عمر (ع) بالفتح والضم زندگانی وزیستن بالضم مسجد ومعبد ترسایان ویهودان بالفتح دین وگوشت میان دندان وگوشت بیخ دندان بفتحتین کوهی است بالضم وتشدید میم موضعی است.

عمران (ع) بالکسر آبادانی ونام پدر موسی عم وپدر مریم رضی الله عنها ونام ابوطالب عم پیغمبر عم بالفتح دوگوشت پاره آویخته برکام

عمر درسر شد (ف) یعنی عمر تمام شد

عمرس (ع) بفتحتین وتشدید را مرد سخت وقوی بالفتح شتر ماده محکم

عمرلیث (ع) نام بادشاهی است که شهرشیراز آباد کرده اوست وقیل آباد کرده مهتر سلیمان علیه السلام

عمروط (ع) دزد

عمره (ع) بالضم زیاده ویکی از ارکان حج بالفتح هرچه برسر کشند چون کلاه ودستار وجز آن

عمری بکران کنم (ف) یعنی روزگار عمر بسر بردم

عمس (ع) بفتح یکم وضم دوم کاری بی سروپا که بجهت آن دانسته نشود وبا ریک

عمش (ع) بالفتح زیستن وبی قصد زدن وخبر

موافق بفتحتین ضعف بصر وروفتن اشک اکثر اوقات برای علتی

عمص (ع) بالفتح نوعی است از طعام بالفتح و کسر میم حریص بخوردن چیزی ترش

عمق (ع) بالفتح والضم وضمتین تک چاه ومانند آن وکنار بیابان که دور باشد از دیدن بالضم ژرف بالفتح بتعمق نظر کردن در چیزی وخرما را رسیده که در روغن پرورند تا خشک شود ونام وادی وموضعی وشهری وقلعی است بالضم وفتح میم منزلی است در راه مکه بفتحتین حق کسی در چیزی

عمقق (ع) نام شاعری

عمکس (ع) مرد جلد وکرک وشب تاریک

عمل (ع) بفتحتین وضمتین نام مردی وکار کردن واعراب دادن عامل اسم را بالکسر والضم وفتح میم کارگذار وعمل دار

عملاق (ع) بالکسر پسر زاده آرم بن سام بن نوح

عملج (ع) بالفتح خربزه سرخ که میان او سفید باشد

عملس (ع) بالفتح تجاهل کردن در کاری

عمله (ع) بالکسر کار وعمل بالفتح تنگی بفتحتین کارکنان که بدست خود کار کنند گویند عمله فلانی است.

عملیق (ع) بالکسر مثل عملاق که گذشت

عمم (ع) بفتحتین بسیاری وانبوهی وبزرگی جثه وهرچیز تمام شامل ومردم

عمن (ع) بالفتح مقیم شدن بجایی بضمتین باشندگان ومقیم گشتگان بجایی

عمو (ع) بالفتح گمراهی وخواری وفروتنی

عمواس (ع) بالفتح والکسر نام جایی است در شام

عموج (ع) بالفتح بی جان روند وشنا کنند

عمود (ع) بالفتح ستون خانه وچوب خیمه وپیشوای قوم ورگ میان جگر ورگ شکم تا ناف

آمده و میان دو طرف سنان و مرد اندر ولا
کین بسیار رود و پای شتر مرغ و خط دراز صبح
بالکسر بناهای بلند و ستونها

عمود الصبح (ف) صبح صادق میباید
که از روی ترکیب معنی او صبح کاذب باشد برای
آنکه سفیدی در کاذب همچو ستون در صادق
میشود

عمود القلب (ف) میانه دل

عمود رخش (ف) بالفتح نره اسپ رستم

عمور (ع) بضمتین گوشتهای میان دندان

عموس (ع) بضم یکم و فتح دوم مثل عماس که
گذشت

عمول (ع) بالفتح بسیار کار کننده

عموم (ع) بالضم همه را فرا گرفتن وضد
خصوص

عمه (ع) بتشدید میم خواهر پدر

عمی (ع) بفتحتین رفتن بینائی چشم و دل
بالضم کوران

عمیا (ع) پوشیدگی وچیز پوشیده

عمیان (ع) بالضم کوران

عمید (ع) پیشوای قوم وشکسته شده از عشق و
بیماری ونام شاعری معروف

عمیده (ع) آنچه برآن اعتماد کند واعتماد
کرده شد

عمیر (ع) جای معمور وجامه سخت بافته بالضم
و فتح میم موضعی است نزدیک مکه ونام مردی است
ومصغر عمر

عمیس (ع) بالضم وفتح میم نام مردی است

عمیق (ع) بالفتح ژرف و چاه دور تک

عمیم (ع) تمام ودراز وهمه را فراگیرنده وانبوه
و بسیار

عمیه (ع) بفتح یکم وکسر دوم وتشدید یا مرد

زیرک ومحافظ وواقف ومرد نادان وضعیف

عن (ع) بالفتح وتشدید نون ظاهر شد
پیش رو ... ن بالضم قبیله وموضعی است
وسکون نون ... آب

عنا (ع) ... رنج ومشقت

عناب (ع) ب ... کشمش است
وبستگی فرج بالـ ... نون ...
کنار رو وادی وعقل ... م ونام اسپی وکوه خورد ...
وکوه دراز بالفتح وتشدید نون انگور فروش و ...
مردی

عنابتر (ف) کنایت از انگشتان ...

عنابل (ع) بالفتح سبطر

عناة (ع) بالضم اسیر

عناج (ع) بالکسر رسن دلو بزرگ که ما بین
بسته لوتهای دلو محکم کنند

عنان (ع) بالکسر ستیزه کردن ... از ...
شدن

عنادل (ع) بالفتح جمع عندلیب که مذکور خواهد شد

عناس (ع) بالکسر ماندن در خانه پدر بی
شوهر

عناص (ع) بالفتح اندک وپراکنده وموی اندک
پراکنده

عناصر (ع) ... عین وصاد بنیاد وسرشت

عناصر اربعه (ف) بالفتح خاک وآب وباد
وآتش

عناق (ع) بالفتح بزغاله ماده وزن دراز
گردن وسختی زمانه وبی بهره شدن ویکنوع جانوری
است بالکسر دست در گردن یکدیگر کردن

عناقید (ع) بالفتح جمع عنقود که می آید

عناکب (ع) بالفتح جمع عنکبوت که مذکور خواهد شد

عناکیب (ع) مثله

عنان الیماسپک (ف) ... بهشتی ...

عنان بازکشیدن (ف) یعنی باز ماندن از پس مانده

عنان ... (ف) یعنی ...

... نافت (ف) یعنی عنان ... انید

... وسبک گشت (ف) ... روان کردی

حواله کردن

... دن و بتعجیل

... (ف) یعنی پس افتد

عنان رها کردن (ف) مثل عنان دادن که گذشت

عنان ... (ف) یعنی شتابان

عنان زدن (ف) یعنی شتاب رود

عنان سبک گشتن (ف) یعنی روان شدن

عنان فروگرفت (ف) یعنی عنان کشید و برگشت

... فروگرفتن (ف) مثله

عنان کش (ف) یعنی کشندهٔ سوار

عنابه (ع) بالکسر خود و مغفر و دستار و هرچه بر سر پیچند بالفتح والکسر قصد کردن و اهتمام داشتن بچیزی

عنب (ع) بالکسر وفتح نون انگور و شراب و پردهٔ چشم

عنبات (ع) بالکسر انب

عنب الثعلب (ع) سگ انگور

عنبر (ع) معروف و درختی است در دریا صمغ اوست و چشمه است

عنبر تر (ف) یعنی شب و خط و زلف محبوب

عنبرسارا (ف) بالفتح یکنوع عنبر است که بوی خوش و تیز دارد

عنبر سنبل (ف) یعنی زلف محبوب

عنبر لرزان (ف) یعنی گیسوی حضرت رسالت پناه صلعم

عنبرینه (ع) زیوری است که در میانش عنبر کنند و عنبر کردن اندازند و عنبرچه هم گویند بعضی گفته اند هاریکه از مروارید و مهرهای عنبر سازند

عنبوق (ع) آلت مرد

عنت (ع) بفتحتین گناهکار و زنا و در کاری دشوار افتادن و فروتنی و رنجور شدن و تباه کردن

عنتر (ع) بالفتح والضم وبفتح تا مگس بزرگ که آنرا خرمگس گویند و نام مردی

عنج (ع) بالفتح کشیدن ریسمان

عنجد (ع) بالفتح والضم مویز و یا نوعی است از مویز و یا مویز سیاه و زبون

عنجرد (ع) بالفتح زن دراز زبان

عنجس (ع) مقابل شدن لشکر

عنجیج (ع) بفتحتین بزرگ

عند (ع) بهر سه حرکت ناحیه نبود بالکسر نیزه زدن از چپ و راست بفتحتین جوانب و کرانه

عنداف (ع) نام مقامی است

عندل (ع) مادهٔ شتر بزرگ و نیز نام شاعری است شیرازی بفتح عین دوال شیر کلان سر

عندلیب (ع) یعنی بلبل

عندم (ع) بالفتح بقم یا خون سیاوشان

عنز (ع) بالفتح بز ماده و عقاب و آهو ماده و اسپ است و یکنوع ماهی

عنس (ع) بالفتح ناقه سخت و دم دراز

عنش (ع) بالتحریک خم دادن چیزی را و جلبانیدن

عنصر (ع) بالضم عین و صاد و فتح آن اصل و حسب و سختی و بلا و حاجت و اهل و بزرگی و بزرگواری و مردم یعنی گوهر مردم

عنصری (ع) بضم نام شاعری

عنصل (ع) بضم عین و صاد پیاز دشتی که آنرا پیاز نرگس و پیاز موش گویند

عنطیان (ع) بالکسر و با طاء غیر منقوطه جوانی

عنظب (ع) بالضم ملخ نر
عنظوب (ع) مثله
عنعه (ع) بالفتح قهر و درشتي
عنعنه (ع) بالفتح نقل کردن سخن
عنف (ع) بر وزن حرکت مشهور از آن ضم است درشتي خلاف رفق و درشتي نمودن
عنفص (ع) بالفتح زن بی شرم
عنفوان (ع) بضم یکم و سیوم اول هرچیز
عنفوان الشباب (ع) اول جواني
عنفوان النبات (ع) اول گیاه
عنق (ع) بالضم و ضمتین بالضم و فتح نون گردن و گروه مردم و سرداران قوم و پاره از زمان و میل کنندگان و روزگار گذشته و از قدیم بعوام مشهور است که نام مادر عوج و آن خطا است و صواب عوج بن عوق و عوق پدر اوست بفتحتین نوعي رفتاري است شتر را و دراز گردن.
عنقاء (ع) زن دراز گردن و سختي و بلاء و نام مرغي است که در فرنگ معروف است و مرغي معروف زیرا که گردن دراز داشت و در زمان یکی از انبیا ظاهر شد اطفال مردم مي برد بدعاي آن پیغمبر ناپید گشت و مشهور شد که آن سیمرغ است
عنقاد (ع) بالکسر خوشهٔ انگور و خوشه میوه اراك وجز آن
عنقر (ع) بفتح قاف و ضم آن بیخ ني و هرچه اول از بن بروید و تازه باشد و میان درخت خرما و اصل مرد و اولاد دهقانان
عنقریب (ع) بالفتح نزدیك
عنقز (ع) بالفتح قضیب حمار و داروي است که اورا مرزنجوش گویند.
عنقود (ع) بالفتح مثل عنقاد که گذشت
عنك (ع) بالفتح بسته شدن و سطبر شدن شیر و نافرماني کردن زن و رفتن و سیر نمودن در زمین

و برگشتن و حمله کردن اسپ و خون سخت سرخ شدن بالضم توده هاي ریگ سخت شده بالکسر اصل چیز و سیوم حصه آخر شب
عنکبوت (ع) معروف و پرده از پرده هاي چشم
عنم (ع) بفتحتین درختي است در زمین حجاز بارش سرخ مي باشد
عنن (ع) بفتحتین پیش آمدن چیزي و پیش گرفتن کسي و پدید آمدن
عنو (ع) بالفتح اسیر گشتن و فروتني نمودن و ظاهر کردن زمین گیاه را و بوئیدن کسي چیزي را و دشوار شدن و دشوار شدن کاري و نازل شدن امري بکسي و نگاه داشتن مشک آب را از جهت بسیاري و ناحیه آسمان
عنوان (ع) بالضم و الکسر اول کتاب و سرنامه
عنونه (ع) بالفتح دیباچه کتاب کردن
عنود (ع) بالضم بر خلاف حق کاري کردن و ستیزه کردن بباطل و میل کردن و روان شدن عرق چنانکه نایستد و چریدن ناقه تنها بالفتح ابر بسیار باران و ناقه که تنها در ناحیه بچرد
عنوس (ع) بالضم و الکسر دیر ماندن دختران بعد از بلوغ در خانه بی شوي
عنوق (ع) بضمتین بزغاله ها
عنون (ع) بالضم پیش آمدن و پیش رو ظاهر شدن بالفتح ستور پیش رو در رفتار
عنیان (ع) بالضم و الکسر دیباچه کتاب و نشان و اول چیزي و آنچه بدان دلیل گیرند بر چیزي و آنچه فهمیده و دریافته شود از چیزي
عنید (ع) بالفتح ستیزنده
عنیس (ع) بالفتح نام مردي معروف
عنیف (ع) بالفتح سخن درشت و آنکه سواري اسپان بنرمي و ملایمت کند

عذيق (ع) بالفتح گردن هدست در گردن كسي كنند

عذيون (ع) بالفتح آنكه قادر نباشد به نگاهداشتن ... شكم بالكسر و تشديد نون آنكه قادر نباشد ...

عو (ع) بالفتح بانگ تير و سگ

عواء (ع) بالفتح ناقه كه پيش خود را نبيند ... يكي بالفتح و المد و التشديد و التخفيف و بغير المد سگي كه بسيار آواز كند و دبر آدمي و منزلي است از منازل قمر

عوايه (ع) بالكسر پرسيدن

عواج (ع) بالفتح وتشديد واو مرد عاج فروش

عواد (ع) بالفتح وتشديد واو عود نواز بالكسر بازگشتن

عوان (ع) بالفتح كراهته داشتن و ناخوش شمردن

عوار (ع) بهر سه حركت عيب و شكاف دوزيدگي جامه بالضم و تشديد واو خاشاكي كه در چشم افتد و مرد بد دل و ناتوان

عواراي (ع) بالفتح والمد بي آب و سخن زشت

عوارض (ع) بالفتح جمع عارض مذكور و شانزده دندان كه از لب پديد آيد بالضم كوهي است در ديار طي كه گور حاتم در انجا است

عواري (ع) بالفتح عوايق و موانع

عواس (ع) به تشديد غارت كننده

عواسج (ع) بالفتح قبيله است و دراز گردن از آهو و شتر مرغ و شتر ماده و مانند آن

عواشي (ع) بالفتح حيواني كه شب چرا كند

عواصل (ع) بالفتح كرگان

عواصم (ع) بالفتح نام شهرها

عواطف (ع) بالفتح شفقتها

عواف (ع) بالضم انچه شير درنده در شب بيارد و بخورد

عواق (ع) بالضم آواز شكم چارپا در وقت رفتن بالفتح بازداشتن

عوال (ع) قبيله ايست و نام دو موضع است بالفتح وتشديد واو نام مردي است

عوالم (ع) اهل زمانه

عوام (ع) بالضم موضعي است بالفتح وتشديد واو اسب خوشرفتار و نام شخصي است بالفتح والتشديد ميم ضد خواص

عوامل (ع) بالفتح عمل كنندگان و گاوهاي كاري و شتران باري

عوان (ع) بالفتح جنگي كه يكبار در ان كارزار كرده شود و زنيكه اوراشوهر باشد و ميانه سال از گاو و زن و سرهنگ ديوان و كد بانو و پير ميانه زن بفتح و تشديد ظالم و سخت گير

عوانك فلك (ف) يعني سياره سبعه

عواني (ع) بالفتح زنان اسير شده

عواير (ع) بالفتح گروهاي پراكنده از مانع

عوايق (ع) بالفتح موانع و حوادث روزگار

عوج (ع) بالضم مقيم بودن و مقيم كردن كسي را و خم دادن گردن شتر را بكشيدن مهار و ايستادن و برگشتن بالضم نام مردي است معروف در زمان آدم عليه السلام بوجود آمد تا زمان موسي عليه السلام زيست آخرالامر از دست موسي عليه السلام كشته شد عمر سه هزار و پانصد سال داشت طوفان نوح تا كمر او بود بغنغتين كج شدن بالكسر و فتح واو كجي در دين و در معشيت و راي

عود (ع) بالفتح بازگشتن و گردانيدن و رد كردن و مريض را پرسيدن و باز گردندگان و راه ديرينه و سرداري قديم و شتر و بزكلان سال و نام اسپي است بالضم چوبي است خوشبو كه بهندي اگر گويند و سازي است مشهور

عود الصليب (ف) نام چوبي است كه آتش

بدان کار نکند وترسایان بآن توبه کنند
عود خام (ف) یعني صندل
عوذ (ع) بفتحتین نوزائیدن
عود قماري (ف) بالضم جنسي است از عود
عون (ع) بالفتح والکسر وتشدید نام کوه جودي
عوذان (ع) بالضم وبا ذال منقوطه آهوان وبزان واشتران که نوزائیده باشند
عوذه (ع) بالضم وبا ذال منقوطه تعویذ وپناه خواستن
عور (ع) بالفتح وبفتحتین یک چشم شدن ورفتن بینائي یک چشم بالفتح وکسر واو بد باطن
عوران (ع) بالضم کوران یک چشم
عورته (ع) بالفتح فرج وآلت وزن وخالي وشکاف چیزي ومشرق ومغرب
عوري (ف) بالضم وبا واو فارسي برهنگي
عوز (ع) بالفتح دانهٔ انگور بالضم نام مردي است بفتحتین نایافت ودرویش شدن
عوسج (ع) بالفتح نوع خاري ونام اسپي وقیل گیاهیست چون خشک شود آنرا ضریع خوانند
عوص (ع) بفتحتین دشوار شدن وسخت شدن چیزي
عوصا (ع) بالفتح مثله
عوض (ع) بالفتح بدل شدن وبدل دادن بالکسر وفتح واو بدل چیزي
عوط (ع) بالفتح بار گرفتن ناقهٔ سال نخست
عوف (ع) بالفتح حال وکار وقضیب ومهمان وبخت وبهره و ... ست وخروس وشیردرنده وگوهي است وگیاهي است خوشبو ونام مردي وبتي است وگرد گردیدن مرغ گرد آب
عوق (ع) بالفتح باز داشتن وباز گردانیدن ودربند کردن ومردي که درو خیر نباشد ومردي که مردم را از خیر باز دارد وبالضم نام پدر عوج ... بفتحتین ... وگروهي است
عوکل بالفتح زن احمق
عوکله بالفتح ریگ بزرگ
عول (ع) ... دن از حد ... وکم وزیاده ش... ومیل کردن آن ... ار شدن کار وغالب ... بر کسي وزیاده کردن وبرآوردن سهام ف... میراث از حساب ونقصان در مال میراث وبسیار عیال شدن وقوت ونفقه دادن عیال را و... داشتن بگریه بالفتح وکسر واو اعتماد وتکیه بر ... ویاري واستعانت
عولک (ع) رگي است در رحم وخوي اسپ ... خر وگوسپند
عوم (ع) بالفتح شنا کردن کشتي ورفتار ... وفتح کرم هاي سیاه که بر آب شنا کنند
عومج (ع) ماري است
عومه (ع) بالفتح کرم سیاه که بر روي آب شنا کنند
عون (ع) بالفتح بار پشتي بان بفتحتین میانه سال شدن
عوهق (ع) بالفتح دراز ونام شتري است که شتران نجیب از ... ... که رنگ بسیاهي زند وکلاغ سیاه ولاجورد ورنگ کبود که بسیاهي مایل شود
عوي تخت (ف) یعني آسمان
عوير (ع) بالضم وفتح واو جا وخصلت نکوهیده
عويص (ع) شعري که استخراج معني از آن دشوار باشد وکار دشوار وزمین سخت وجاي بلند ونفس وقوت وحرکت
عويق (ع) بالفتح غول بیابان وستاره ... وترک وکرسنگي
عويل (ع) بالفتح بالا واز بلند گریستن

(ع) بالضم وفتح واو نام مردي است

(ع) بالكسر باران اول وبا ... ي پياپي

(ع) بالفتح زمانه و زنها ... ه وپيمان

ر و حيست وامان ونگاه ... ومنزلي كه

... رفته باشند

... رعايت حرمت

لاقي شدن وشناختن و د ... وفا بچيزي

... وخد ارا واحد دانستن

... ه (ع) بالضم نوشته بيع وشري و نو شته

... ه و ... اري وسستي و ضعف

... ر (ع) بالفتح والكسر وبفتحتين زنا كردن بالكسر زنا

... س (ع) بالكسر پشم يا پشم رنگا رنگ وسست

... ه بالفتح مقيم شدن بجاي وبرآمدن ازجاي

... دن درگاري وبشتاب دادن مراد

ي و خشك شدن برگ درخت خرما

... هو (ع) بالكسر شتر وخر

... هيد (ع) بالفتح عهد كردن وهم پيمان وهم زمان

... پنه و ديرينه

عي (ع) بالكسر و تشديد ياد رماندگي ودر ماندهشدن بسخن خلاف بيان و راه بردن بچيزي وعاجز شدن از اسبا ... چيزي بالفتح نام مردي

عياج (ع) بالفتح بار ... ش سخن كسي را و مقابله كردن وراضي وسيراب شدن وفايده گرفتن ورسانيدن

عياذ (ع) بالكسر پناه بردن وپناه وملجاء ومرجعي كه بكوه وجز آن پناه برند

عيار (ع) بالفتح سنجيدن وآزمودن زر و سيم بالفتح وتشديد يا مرد بسيار آمد و رفت كننده و بسيار حركت و شتر بسيار جولان و بسيار حركت ونام اسپي است

عياش (ع) بالفتح و تشديد يا بسيار عيش وخوب زندگاني كننده ونام مردي

عياط (ع) بالكسر آبستن نشدن ناقه

عياف (ع) بالكسر ناخوش داشتن بالفتح بازيچه است عرب را

عيافه (ع) بالكسر وفتح فا بمرغ فال گرفتن

عيال (ع) بالكسر اولاد وزن وخوردن

عيان (ع) بالكسر ديدن بچشم وظاهر واشكارا وآهن اماج

عيانه (ع) بالفتح چشم زخم شدن

عيب (ع) بالفتح ناپسندي و بي هنري وخشم گرفتن

عيبه (ع) بالفتح عيب كردن ومعيوب شدن

عيث (ع) بالفتح زيان وتباهي رسانيدن گرگ برمه وتباهي وزيان

عيد (ع) بالكسر هرچه با زآيد ازانديشه بيماري واندوه ومانند آن وروز جشن مسلمانان ونام سرودي است واضع او زردشت ودرختي است كوهي ومعلي است معروف و در عرب بالكسر بيمارپرسي كردن

عيدان (ع) بالكسر چوبها

عيد فطر (ف) يعني انقطاع از خلق و وصول بحق

عيد مسيح (ف) آنروزكه مايده از آسمان بر مسيح عم فرود آمد

عير (ع) بالكسر شتران كه غله بران باركنند مركبي كه غله آرد بالفتح خر وحشي ونام كوهي است وچوبي كه درپيش هودج وضع كنند تا دست دران زنند و پلنگ چشم وگوشت ... و باندي كوش و بلندي پشت پاي و موضعي ا ... قديم اباد بوده الحال خراب است ولقب كافري است مهتر قوم و پادشاه جليل وميان پشت و خط سفيد ميان برگ ومرغي است چون كبوتر ورفتن اسپ وجز آن وسيركردن وپيكه گرشه شدن ناقه بطلب فحل

عیس (ع) بالفتح کشتی و کشتی کردن بالکسر
شتران سفید و سرخ موی
عیسی (ع) اسمی است عبرانی و سریانی و نام
پیغمبری معروف و بمعنی سنگ هم آمده
عیسی خزن (ف) بضم خاخوشه انگور
عیسی دهقان (ع) یعنی شراب
عیسی زرنشین (ف) یعنی آفتاب وطبیب
عیسی ششمه (ف) یعنی میوه ها که در شش
ماه پخته میشود
عیسی کده (ف) یعنی آسمان چهارم وخانه مریم
وصومعه حضرت عیسی عم
عیسی هردن (ف) یعنی شراب
عیش (ع) بالفتح زندگانی وزندگانی کردن
بالکسر نام مردی
عیشام (ع) بالفتح نام درختی است
عیش وروزه (ف) یعنی زندگانی اندک
عیشه (ع) بالفتح زندگانی کردن
عیص (ع) بالکسر درخت بسیار در هم پیچیده
واصل ونام پسر حضرت اسحق عم
عیف (ع) بالفتح کریه وناخوش داشتن شراب
وطعام وجز آن را ونام های مرغ بگفتن و بیان کردن
و بیان جاهای افتادن
عیقه (ع) بالفتح کنار دریا
عیل (ع) بالفتح ناقه تیز رو و خرامان رفتن
اسب ومرد وجز آن ودرویش شدن وسیر کردن
بالفتح و تشدید یا مرد خرامان و اسپ خوش
خرام وعرض کردن سخن خود برکسی
عیلج (ع) بالضم درخت وشاخ تازه رُز
عیلم (ع) بالفتح دریا وچاه پر آب و شخصی
فربه ونازک تن
عیله (ع) بالفتح درویشی
عیم (ع) بالفتح از روی شیر شدن وتشنه شدن
وناقه سخت
عیمه (ع) بالکسر مالهای پسندیده بالفتح از
روی شیر آمدن
عین (ع) بالفتح چشم وچشم رسانیدن بچیزی
وچیزی بچشم رساندن وآدمی ویک کس ونام شهری
وموضعی است وده ای از پادشاه زیرکه لگام ... است
به بهی وروان شدن آب وچرمی که درمیان زه کمان
غلوله کنند وگروه ومال حاضر وحاضر از هر چیز
حرفی است مشهور وگزیده هر چیز ودایرهای
باریک که برپوست باشند ودیده بان وجاسوس زرد
دینار وزر وهر چیزوابریکه از جانب قبله پیدا شود
یا از جانب قبله عراق یا از طرف راست قبله
عراق وآفتاب وشعاع آفتاب ومرغی است وانگور
واکثر از قوم واکثر مال وجای روان شدن آب چاه
ودیدار مرد وکجی وکجرو ومیل در ترازو وناحیه
وچشمه آب ونصف دانگ از هفت دینار ونظر ...
ومغاک وبرادر پدری ومادری بالکسر گاو وحشی
وزنان که سیاهی وسفیدی چشم ایشان بکمال بود
بالکسر وضمتین جمع ونام کتابی است در حکمت
تصنیف شیخ ابو علی
عینا (ع) زن خوش چشم وماده گاو وحشی
وسبزه ومشکی که نزدیک بپاره شدن رسیده باشد
عین البقا (ف) چشمه آب حیات
عین الهقر (ع) گاو وچشم ونوعی از انگور
کوهی است وقیل منازل قمر است
عین الثور (ف) دبیران ویکی از منازل
ماه است
عین الشمس (ف) بالفتح نام شخصی است
وموضعی است در زمین مصر
عین الصفا (ف) چشم روشن
عین العجل (ف) مثل
عین البقر که گذشت وقیل آلو

عین القطران (ف) روغنی که بوی کنده دارد
عین الکمال (ف) چشم ورخ
عین الله (ف) حفظ خدا
عین النمر (ف) نوعی از سنگ جواهر که رنگش مانند چشم گربه
عین الیمن (ف) یعنی چشمه
عیوف (ع) بالفتح شتر تشنه که آب کنده نخورد
عیوق (ع) بالفتح والتشدید نام ستاره‌ایست روشن
عیول (ع) بالضم درویشی بالفتح والضم سیر کردن و گردیدن
عیون (ع) بالفتح بسیار چشم زننده
عیهب (ع) بالفتح مرد ضعیف باجمع
عیهل (ع) بالفتح باد سخت تیزرو

باب الغین

غ حرفی است از حروف تهجا و ازین حروف در بعضی اشعار بلبل اراده کرده‌اند بواسطه اینکه عدد او بحساب ابجد هزار و هزار بمعنی بلبل است انوری گوید * چون حرف آخر است ز ابجد گهی سخن * وز راستی چو حرف نخستین ابجد است * واز خواص اوست که در آخر بعضی کلمات زاید کنند چون گیا و گیاغ و چرا و چراغ متاخرین عجم گاهی بقاف بدل کنند چون خیاغ و خیاق و ایاغ و ایاق و این تبدیل بیشتر در ترکی است
غاء (ع) بالفتح والمد بیهوش و بیهوش کردن
غاوش (ف) بوزن چاوش خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند و خوشه خورد انگور
غاب (ع) بالفتح بیشه شیر در فارسی سخن بیهوده و بقیه خوردنی که از خورش زاید آید و چیزی خراب شده و از کار مانده
غابه (ع) بباء موحده نیستان و بیشه
غابر (ع) بالفتح آینده و رونده و باقی مانده و نام مردیست
غابرین (ع) بقایا چیزی و گرسنگان
غابشته (ع) قیامت و آتش دوزخ و بیماری که در اندرون میشود و سایلان و زیارت کنندگان که پیش کسی آیند و دوستان و آهنیکه بالای چوب پس پالان می باشد و بیهوشی کننده و پوشاننده
غابوک (ف) بالفتح گلهای گروه و آن چیزی است که بدان غلوله آهنی و سنگی و گلی بازند
غابی (ع) بالفتح کودن
غاتغر (ف) باتاء فوقانی و فاء مفتوح نام شهری است از ترکستان و محله‌ایست از محلات سمرقند و نام یکی از پهلوانان تورانی
غادر (ع) بیوفا
غادف (ع) کشتیبان
غادوش (ف) خیار بزرگ که برای تخم نگاهدارند
غادوف (ع) چوبیکه بهرطرف کشتی بندند و حرکت دهند تا کشتی روان شود و آن را پال کشتی گویند
غادین (ع) گمراهان
غاذ (ع) باذال منقوطه و تشدید آن پس پشت چارپا و رگیست در چشم
غار (ع) بالفتح شکاف کوه و شکاف عمیق در کوه بسوی پستی و زمین پست و سوراخی که جانور صحرای دران ماوا کند و لشکر و جمع کثیر از مردم و برگ درخت انگور و نام مردی است و گیاهی است قتل بار درخت چندکه هندش سنگر نامند بالضم گرد بر آمده پارسیان هرج مرج و فتنه و آشوب استعمال کنند
غاران (ع) شکم و فرج میان دو لشکر
غارب (ع) میان کوهان و گردن شتر

غارنده (ع) تاراج اسباب کننده

غارتیدن (ف) یعني غارت کردن

غارج (ف) بکسر را وجیم فارسي در آخر شرابیکه وقت صبح خورند

غارچي (ف) یعني صبوحي وساقي و بمعني صباح وشراب هم گفته اند

غارز (ع) بالفتح ناقه کم شیر و ملخ که دم بزمین فرو برده باشد براي تخم دادن

غارغم (ف) بالفتح بندي خانه وگور گناهکار

غارق (ع) بالفتح غرق شده

غارم (ع) قرضداري که براداي قرض قادر نباشد

غاري (ع) بالفتح گهواره

غاربغون (ف) بالفتح گیاهي است چون اورا بشکنند جرم او هموار بیرون آید وکرانه ها نیز هموار بود وتخم زیتون دشتي وچوبي است سفید بغایت سبک مسهل بلغم

غاز (ف) بالفتح وبازاء منقوطه بمعني نوعي از مرغ آبي که او را قازگویند وشکاف وبرهم زدن پشم کهنه

غاژ (ف) بالفتح وبازاي فارسي مرد دهان فراخ وبسیار باشد

غازغاز (ف) یعني شگافته وشگاف وچیزیکه ازهم شگافته وباز رفته باشد

غازکردن (ف) بالفتح وبازاء رسیدانیدن زپنبه بیرون آوردن وصالح گردانیدن وپشم را مهیاي ریسیدن ساختن

غازه (ف) بالفتح [illegible] که زنان بروي مالند وچوبي [illegible] رخنه چوبي بنهند هنگام شکافتن ودر بعضي نسخه بمعني صدا وندا آمده

غازي (ف) معروف وبازیگري که باي چوبين بسته آید

غازیدن (ف) مثل غازکردن که گذشت

غاسق (ع) بالفتح ماه وشب و [illegible] تاریک [illegible] پس از شفق

غاش (ع) بالفتح عاشقي بود که عشق او بمعني [illegible] درجه رسیده [illegible] خوشه غوره وخیاري که بانبه [illegible] تخم نگاه [illegible] کرده شده و مانند طرح و شور وغوغاي سخت

غاشیه (ع) ز[illegible] وقیامت

غاشیه دار (ف) یعني رکاب دار حضرت جبرئیل عم

غاشیه بردوش (ف) بنده [illegible] برداري

غاصب (ع) بستم ستاننده

غاصف (ع) نازل ونیکو

غاضر (ع) بالفتح پوست نیکو بهم استه ودباغت کرده و بشکاله رونده در خانه ها

غاضي (ع) شتري که درخت غضا خورد وتازه [illegible] وروشني وابیض از [illegible] الاضداد است

غاضیه (ع) [illegible] وتاریک

غاف (ع) نام درختي است

غافث (ع) نام داروي است

غافث (ع) [illegible] مشلله

غافر (ع) پوشنده [illegible] امرزنده

غافق (ع) [illegible] اهد است

غافل (ع) بالفتح بیخبر وگول

غافه (ع) بالفتح جماعت مختلفه

غاق (ع) بکسر قاف آواز زاغ

غال (ع) بتشدید لام [illegible] سنت [illegible] گیاهي است وجاي رستن [illegible] در فارسي [illegible] وغلطیدن وآشیانه زنبور وسوراخي باشد که جانوران صحرائي مثل شغال [illegible] باد وجز آن [illegible] بجهت آنکه [illegible] وحصرا [illegible] زمین بسازند

غبا (ع) بالفتح چیره وزبردست ونام مردي
موضعي است مابین مصر ونام [illegible]

[illegible] (ف) بالفتح غلطاند برسبیل عیش و
[illegible] چون [illegible] معشوق

غالص (ع) بتشدید صاد موضع پر از مردم وانبوه
غان غار (ف) شکاف کوه ومغاکي که حیوانات
شب دران آرام گیرند وغلطانیدن وغلطانیده وسر
آشیانه زنبور
غالو (ف) مثل غالوک که مي آید
غالوک (ف) بضم لام گل مهره کیان که غلوله
آهني وجزآن بدان اندازند
غالي (ع) بالفتح گران بها وگراني درنرخ و
ازحد درگذرنده
[illegible] غالیدن (ف) غلطیدن وغلطانیدن
غالیه (ع) بالفتح خوشبوي است معروف مرکب
از مشک وعنبر وکافور ودهن البان
غالیه بار (ف) بالفتح بوي خوش دهنده
غامد (ع) بالفتح قبیله است در یمن
غامر (ع) بالفتح زمین خراب ونام [illegible]
غامض (ع) بالفتح زمین [illegible] ومغاک وپست
[illegible] از جهاد کردن و [illegible] مشکل ودور از
فهم وگم نام وخرد
غاند (ع) بال[illegible] [illegible] که آب بچه شده
و [illegible] قبیله است
غانه (ع) بالفتح نام شهري است در حبش
غانیه (ع) بالفتح زني که بحسن وجواني بي نیاز
باشد از زیور وزینت وبي نیاز باشد از دیگر مردان
وزن جوان عفیفه مستوره که خواهش مرد نداشته
باشد خواه شوهر داشته باشد خواه نه
غاو (ف) [illegible] گاو وگودي باشد که در زمین
بود
غاوش (ف) بالفتح باراو مضموم خبازي که

براي تخم نگاهدارند وخوشه انگور خورد باشد
غاوشنک (ف) باواو موقوف وبشین منقوطه
مفتوح بنون زده چوبي که بان گاو را برانند معني
ترکیبي آن تند کننده
غاوشو (ف) مثل غاوشنک گذشت
غاوه (ع) بالفتح نام کوهي است
غاوي (ف) بره
غاویه (ع) ابر وباراني که باد ازو پیدا شود
غایه (ع) نهایت چیزي ورایت وعلم که در دوکان
خمار بجهت نشان زنند
غابر (ع) پست وبر زمین فرو رفته
غایص (ع) باب دریا فرو رونده بطلب مروارید
غایط (ع) زمین هاموار فراخ ومغاک وسرگین اما
در سرگین آدمي مستعمل است
غایله (ع) بدي وسختي وگزند
غب (ع) بالکسر وتشدید با عاقبت وپایان چیزي
وباب آمدن شتر یکروز وتشنه بودن یکروز ودر هفته
یکبار زیارت کسي کردن ویکروز نیامدن وهرکه
یکروز آید ویکروز نیاید بالفتح یکروز آب خوردن
چارپا بالضم دریاي موج زن که آبش از ساحل
بگذرد وبصحرا ریزد وزمیني نشیب
غبانه (ع) بالفتح ضعف راي
غبار (ع) بالضم گرد ونام مردي است یا رسیدن
کدورت خاطر استعمال کنند
غباز (ف) بالکسر وزاي معجمه چوب دستي که
بدو گاو را برانند
غبازه (ف [illegible] [illegible] معجمه [illegible]
غباوة (ع) بالفتح [illegible] [illegible]
غبب (ف) باول وثاني مفتوح گوشت زیر
زنخ بتازي غبغب خوانند
غبث (ع) [illegible] [illegible] [illegible] آ [illegible]
غبر (ع) بالضم بقیه شیر در پستان وبقیه خون حیض

و بقیه هر چیز بالکسر کینه و پوشت بر آوردن و
فراهم آمدن جراحت و تباه شدن و بیماری که در
گردن سم شتر میشود بالفتح و کسر یا جراحتی که پوست
برآرد و به شود و بعد از آن بشکافد و تباه شود بالضم
و فتح با نام مردی ... نوعی از ماهی است
غبرا (ع) بالفتح زمین و کبک ماده و زمین بسیار
درخت و نام اسپی است و درختی که میوه آن را غبرا
گویند
غبره (ع) بضمتین غبار و گرد بضم تیرگی رنگ و غبار
شدن
غبس (ع) بالفتح ناقه است بفتحتین خاکستری
گون و تیره رنگ شدن
غبش (ع) بفتحتین بقیه شب و تاریکی شب آخری
غبص (ع) بفتحتین بسیار شدن چرک چشم
غبط (ع) بالفتح دست رسانیدن بر گوسپند تا دانسته شود
فربه است یا نه و قیل دست نهادن بر گوسپند که معلوم
شود فربهی دارد یا نه بالکسر نیکوئی احوال
و شادی و آرزو بردن بحال کسی بی آنکه زوال آن
خواهند از آن
غبطه (ع) بالفتح و الکسر آرزو بردن بحال کسی
بی آنکه زوال او خواهند بخلاف حسد
غبغب (ع) بفتح هر دو غین پوست آویخته از گلو
گاو آن را طوق گلو هم گویند و کوهی است بمنا
غبکک (ف) بفتحتین گیاهی است از آن بوریا
بافند او را شیح هم گویند
غبن (ع) بالفتح فریفتن و زیان رسانیدن کسی
در بیع و شری و نقصان در رای ...
غبوش (ع) بالفتح و بای مفتوحه شراب شبانگاهی
بتازیش غبوق خوانند
غبور (ع) بالضم باقی ماندن شتان و مکث کردن
و در گذشتن
غبوق (ع) بالفتح شراب شبانگاه

غبه (ع) بالضم اندک روزیکه زنده تشنگی را
بدان بکفاف باشد
غبی (ع) بالفتح نادان در کارها
غبیب (ع) بالضم و فتح با و سکون بای موحده
...
غبیثه (ع) بر وزن هریسه مسکه و پنیر بهم امیخته
غبیرا (ع) شراب ... و نام میوه
است
غبیس (ع) بالضم و فتح با هرگز و همیشه
غبیط (ع) زمین هموار و نام وادی است و پالان
شتر که بر روی هودج بندند
غبیت (ف) بالضم ابله و نادان
غتفرو (ف) بفتح غین و تا و ضم غین گول
و احمق
غتفره (ف) مثله
غتم (ع) بالفتح مال خود بکسی بخشیدن و سختی
گرفته بضمتین مردم فصیح
غث (ع) بالفتح و تشدید ثا لاغر و فاسد و تباه
شدن چیزی و رفتن ریم و خون از جراحت
غثاء (ع) بالضم و تخفیف ثای مثلثه و تشدید
آن گیاه آب آورده و کف آب و هالک شده و ورق
پوسیده درخت که با کف سیل امیخته باشد
غثاثه (ع) یعنی لاغر شدن
غثم (ع) بالفتح پاره زمال نیکو دادن بکسی
بالضم نان ریزه که خورده شود
غثیره (ع) بالفتح درشت و زشت باقی جامه
غثوثه (ع) مثل غثاثه که گذشت
غثیثه (ع) بالفتح ریم جراحت و گوشت سوده
و گوشت مرده جراحت
غثیمه (ع) بالفتح طعامی است
غچک (ف) سازی است معروف
غد (ع) بفتح فردا روز

غدا (ع) بی همزه بول شتر نر
غدانه (ع) بالفتح بامداد
غدار (ع) بالفتح والتشدید بسیار بیوفا
غدارج (ع) باول مفتوح پیکان بزرگ را گویند
غدایر (ع) گیسوهای بافته
غده (ع) بالضم وتشدید دال گوشت مانند گره که در گوشت میدا شود هر پارچه سخت که در
همدیگر بهم رسد
غدد (ع) بالضم مثله
غدر (ع) بالفتح کوفتگی زمین وبیوفائی ونام
سلاحی
غدران (ع) بالفتح جمع غدیر که می آید
غدره (ع) بفتح یکم وکسر دوم شب تاریک
غدرک (ف) بفتح غین ورای مهمله نوعی است
اسلحه که هندی آنرا کتاره خوانند ونیز گیاهی است
غدف (ع) بالفتح بسیار کردن در بخشش
بفتحتین نعمت وارزانی وفراخی
غدفان (ف) بالفتح زاغان سیاه
غدق (ع) بفتحتین آب بسیار
غدن (ع) بفتحتین سست شدن وسستی
غدنگ (ف) باول وثانی مفتوح وسکون نون
وکاف فارسی بی اندام وابله
غدو (ع) بضمتین وتشدید واو بامداد کردن
وبامدادها
غدوه (ع) میان طلوع فجر وآفتاب
غدور (ع) مثل غدار که گذشت
غدیان (ع) بالفتح آنکه در بامداد چیزی
خورد
غدیر (ع) پارهٔ از آب که از سیل باز مانده و
در جائی فراهم آمده باشد وشمشیر ونام مردی و
وادی است بدیار مصر بالکسر وتشدید دال بسیار
بسیار بیوفا

غذ (ع) بالفتح وتشدید ذال ریم کردن جراحت
وروان شدن آن از زخم
غذاء (ع) بالفتح والمد طعام چاشت خلاف
عشا به تشدید ذال نام مردی است بالکسر خورش
غذرمه (ع) بالفتح وبذال منقوطه خریده وفروخته
بگزاف کردن
غذمنه (ع) بالفتح خسته شدن پس مانده و
خشم گرفتن
غذو (ع) بالفتح منقطع شدن بول ورفتن آب
وخون ومثل آن
غذوان (ع) بالفتح وبذال منقوطه چست وسبک
رفتار ونشاط کننده
غذیاء (ع) بالفتح والمد زنیکه بامداد چیزی
خورد
غذیره (ع) بالفتح ریم جراحت وگوشت مرده
جراحت
غر (ع) بالفتح وتشدید را فریفتن ودانه که
مرغ در دهن بچه نهد وشگاف زمین وشکن جامه و
نورد پوست وموضعی است ببادیه وتیزی شمشیر بالضم
گرهی که بر گردن وپیشانی وحوالی آن بر آید و
بربدن آن خطرناک باشد وبکسرد وکارنا آزموده
وناتجربه کار در فارسی باول مفتوح بثانی زده زن
فاحشه بنازیش قحبه خواهند
غراء (ع) بالکسر سرکش وکسی که چهارپا نداشته
باشد بالفتح وبی همزه هرچه طلا کنند وهرچه
چسپیده باشد وبچه شکاو وبچه هرچیز ولاغری و
آفتاب روشن وکنایت از عبارت فصیح است
غراب (ع) بالضم نام ستاره وزاغ سرخ نول
غراب زمین (ف) یعنی شب
غرابیل (ع) جمع غربال که می آید
غرابه (ع) بالفتح لفظ وسخن غریب در کلام
آوردن واین معایب کلام است

غربی (ف) بالفتح و با الف مقصوره گرسنگان

غرات (ع) مثله

غراده (ع) بالفتح نوعی از پوشش سلاحی

غرار (ع) بالکسر کمی و نقصان در هرچیز و کم شدن و نقصان و کمی کردن در سلام و روش و طرز و نمونه و اندکی از خواب بغیر آن و شتاب و تیزی شمشیر و نیزه و تیر و جز آن و تیر یکه بدان تیر های دیگر را است سازند و مقدار و مدت چیز و کم شدن شیر و کاسد شدن بازار و خورش دادن مرغ بچه را بالضم کوهی است بتهامه

غراره (ف) بالفتح ناآزموده و ناتجربه کار شدن و فریب خوردن و آب در دهن کرده جنبانیدن باشد برای پاک شدن دهن و آن را بتازی مضمضه و بهندی کلی خوانند

غراز (ع) بالفتح موضعی است

غراس (ع) بالفتح آنچه بوقت خوردن دارد خورنده دارو بر یزد بالکسر وقت نهال نشاندن و نهال نشانده شده

غراش (ف) بالفتح خشم و تندی و خشم آلوده

غراشید (ف) بالفتح غمگین شد و خشم گرفت

غراشیدن (ف) بالفتح خشم آلوده شدن

غراشیده (ف) بالفتح خشم آلوده و تندی

غراضه (ع) بالفتح تازه شدن و تازگی

غراف (ع) بالکسر جمع غرفه و آبها که بیکدست برداشته باشد و بپیمانه است بزرگ

غرام (ع) بالفتح بدی دایم و پیوسته و شیفتگی عشق و حرص بچیزی

غراما (ع) یعنی تاوان فلان بغرم النسای وقتی گویند که لازم و دوستدار زنان باشد

غرامه (ع) بالفتح تاوان و آنچه ادا کردن آن واجب باشد مثل قرض و جز آن و قرضدار شدن

غران (ع) بالضم موضعی است

غرانق (ع) بضم ... نازک اندام

غرانقه (ع) بالفتح

غرا ورنگ (ف) بفتح ... فارسی ... بزرگ

غرایب (ع) جمع غریب که

غرب (ع) بالفتح دیو بزرگ ... ظرفی آب کننده ... پری ذبیح

چپ و تیزی وقتا راسپ یا اول رفتار و تیزی و در شدن آفتاب و ماه و جز آن و رفتن و شدن و رگیست در چشم که همیشه آب از وی روان باشد چون ناسور اشک و جای روان و درختی است در عرب بزرگ و خاردار و رز آب خورانیدن و پس و پیش چشم و فراق و دوری بالضم برامدن و دور رفتن از جای خود بفتحتین درختی است بفارسی بده گویند و شراب و زر ... و جام نقره و قدح و بیماری است که گوسپند و ... می شود و آبی که از دلو چکد میان حوض و ... و ... چشم و بوی آب ... غریب و نام ... است بالضم ... است بشام

غربا (ع) بالفتح مسافران

غرباسنگ (...) باول مفتوح بتازی ... تنگی باشد که بر ... بریان کنند

غربال (ع) بالکسر پرویزن و مرد سخن چین و دف

غربان (ع) بالفتح مقدم و موخر چشم بالکسر زاغان

غربی (ع) رنگی سرخ و چیزیکه منسوب بغرب باشد

غربیب (ع) بالفتح سخت سیاه

غربیه (ع) بالفتح منسوب ... موضعی است که آفتاب در ... به

غرث (ع) بالفتح گرسنه شدن بفتحتین گرسنگی

...ان (ف) بفتح ...
چستان ( ) با ... باجیم با...
است ...
... نادان ونام ولایتی
ستا
... خانه تا بستان
ه (ف) با ...
باشد
... (ع) بفتحتین خطر وگرد وشرطی که در بیع ... کنند بالضم وفتح راجع غره که می آید

غرز (ع) بالفتح رکاب چرمی که برپالان نهند وشه... کم شدن ناقه وپا در رکاب گذاشتن واطاعت ... کردن و شاخی که در شاخهای درخت انگور ... تابان به پیوند بفتحتین نوعی ازگیاه ... بالفتح درخت نشاندن ودرخت

... بالکسر آب غلیظ ... است درفارسی

... و ... آواز
... دات

...) باول مضموم وکاف ... منقوطه زده ونون ... گیاهی باشد که آن

غرشیدن (ف) ... آشیدن که گذشت

غرشیده (ف) بالفتح مثل غراشیده که مرقوم شد

غرص (ع) بالفتح تنگدل شدن وبرکردن ظرف را از آب وکم کردن آن از پری ونیمه کردن ظرف وتازه چیدن میوه وتازه بریدن و پیش بند وتنگ ... بالکسر تازه شدن چیزی بفتحتین نشانه تیر ... ست وقصد ودل تنگ وملول شدن وستوه آمدن وآرزومند شدن وترسیدن

غرغر (ع) بالکسر گیاهی است وماکیان دشتی و تا رسی بضم هر دوغین سخن ... زیر لب از خشم گویند بالفتح غلطکی که جولاهان ریسمان بران اندازند وکشند

غرغره (ع) بفتح هر دوغین ... شدن کردن آواز در گلو وجان درحلق آمدن ... دانیدن در گلو وآوازیکه ازگلوگرفتگی باشد وآوازه یک در وقت جوش شکستن استخوان بینی وسرشیشه

غرف (ع) بالفتح درختی است وبریدن موی پیشانی و... آب سرگرفتن بفتحتین بسیار بیمار شدن شتر از خوردن درخت غرف وگیاه تمام سبز وتازه بالضم وفتح راجع غرفه که می خواهد شد

غرفج (ف) بفتح غین وفاء برمنده که آتش در وی زود گیرد

غرفک (ف) زنی که بشرط دوشیزگی خواهند ش دوشیزه نباشد

غرفه (ع) بالفتح یکبار آب برداشتن بدست بالکسر نوعی از برداشتن آب بهشت بالضم یک مشت آب وبالاخانه برکناره بام که آن را بفارسی تیم دابره گویند

غرفه دماغ (ف) بدان که دماغ را سه غرفه است یکی محل فکر دوم خیال سیوم حفظ که آن فروتر است

غرق (ع) بفتحتین از سر گذشتن آب وبکسر را آب از سر گذشته

غریق چشمه قیر (ف) یعنی آفتاب

غرقه (ع) بالفتح ... اب

غرل (ع) بالفتح ... مردم وقوم
اندام وسست خلقت

غرم (ع) بالضم تاوان وآرزومند گوشت شدن وانچه آدای او لازم باشد بالفتح تاوان وتاوان دادن بالضم قیل گوسپندی که کودکان

بروي سواري آموزند و بر کوهي ومیش دشتي

غرما (ع) بالفتح قرضه ادا ان

غرمان (ف) بالفتح خشمگین وغضب ناک

غرمانوش (ف) بفتح غین ومیم وضم نون تر
خون باشد وآن ترایست

غرمج (ف) بفتح غین ومیم ارزن پخته بچربي
با بگوشت بکسر میم سیاه دانه

غرمنده (ف) مثل غرمنا که گذشت

غرمیده (ف) مثله

غرن (ف) بانگ نوحه وگریستن مخفف غرنگ
که مي آید

غرناله فلک (ف) آفتاب وبرج حمل

غرنب (ع) بفتحتین آواز بلند که از خشم برآید
وبانگ رعد

غرنده (ف) بالضم آنکه از غایت خشم آواز
کند

غرنیج (ف) بکسر غین معجمه وجیم پارسي
آنکه سر انگشتان بزیر بغل کسي برند تا بخندد
هندش گدگدي گویند

غرنگ (ف) بفتحتین وسکون نون ناله که وقت
گریه از گلو برآید

غرنوق (ف) بضم غین ونون وکسر غین وفتح
مرغي سیاه آبي دراز گردن وجوان سبزرنگ نیکو
ونازک اندام ونام بت

غرنه (ف) نام شهریست از شام

غرنیدن (ف) مثل غرنب که مذکور شد

غرنیق (ع) بضم اول نوعیست از مرغان آبي

غرنیه (ف) باول وثاني مضموم بنون زده ویاي
مفتوح بانگ بود

غرو (ع) بالفتح شگفت داشتن پارسیان ني میان
تهي را گویند

غرواش (ف) بضم دست افزاي مانند جاروب
که جولاهان آب بدان برجامه پاشند

غرواشه (ف) بالضم مثله

غروب (ع) بالضم فروشدن آفتاب و ماه وستاره
وجزآن ومجاري اشک وتیزي دندان وآب داریان

غروته (ع) بالفتح پرده فروگذاشتن [illegible] فرج
انگندن زن

غرود (ع) باول مفتوح وثاني مضموم وواو
موقوف مثل غرفد که گذشت

غرور (ع) بالضم فریفتن وشکن هاي جامه وجزآن
بالفتح فریبنده دنیا وشیطان وانچه بدان فریفته
کنند

غرونبه (ف) باول وثاني مضموم وواو معروف
ونون موقوف بمعني غرنبه که مرقوم شد

غروید (ف) مثل غرود که گذشت

غروبزن (ف) بوزن [illegible]

غره (ع) بکسر وتشدید را فریفتگي ونا [illegible]
بالضم ماه وسردار قوم وسفیدي پیشاني اسب
ترازدرمي واول وبهتر از هرچیز [illegible]

غره البال (ف) آنکه درضمن [illegible]
شد

غري (ع) بکسر اول مقصوره نوعي از غبار آسیا
ونوعي از پوست گاو ونوعي از ماهي

غریب (ف) بالفتح سخت سیاه وتغییر [illegible]
وبیگانه فارسیان بمعني اقربا وعجیب ونادر استعمال
کنند

غریچي (ف) بفتح غین معجمه در عراق
سرما را گویند

غرید (ع) باول مفتوح وثاني مکسور ویاي
معروف مثل غرود که گذشت

غریدن (ف) بالضم وتشدید آواز خشم
برداشتن

غراب (ع) خري نیک وضامن وجوان کار نا آزموده

غربیدان (ف) باول مفتوح وثانی مکسور و یای مجهول بمعنی غربیدن که گذشت

غریزن (ف) مثل غریدان که گذشت

غریزا [illegible] (ف) [illegible] سیاه ته آب مرادف [illegible]

غریو [illegible] طبیعت

غریس (ع) مبشیکه او را خوشه شده [illegible]

غریض (ع) بالفتح تازه و آب باران و دوباره شگوفه و هرچیز سفید و تازه باشد

غریف (ع) نیستان و بیشه و درخت انبوه درهم هرجنسی

غریفج (ف) خلاب که پا از آن بدشواری برآید

غریفه (ع) بالفتح کفش و بوستی که بر غلاف شمشیر [illegible] کنند برای آرایش

غریق (ع) بالفتح غرق شده و در آب فرو شده

غریم (ع) بالفتح قرضدار و قرض خواه و تاوان زده

غریو (ف) بالفتح بانگ و فریاد

غریوان (ف) بالکسر مثله

غریونده (ف) فریادکنان

غرویه (ف) فریاد کردن

غز (ف) بالفتح و تشدید زا کج دهن و گروهی از ترکان صحرانشین که سلطان سنجر را اسیر کردند و خراسان را غارت نمودند

غژ (ف) بالفتح بزانو دست و سرین رفتن کودک

غزا (ع) بالکسر رفتن بجنگ کفار

غزار (ع) بالکسر شتر بسیار شیر

غزاره (ف) باول مفتوح بسیاری و بسیار شدن

غزال (ع) بکسر و تخفیف آهو بره که در حرکت در نقام آمده باشد و آفتاب وقتی که طلوع شود و جوان رعنا بالفتح و تشدید زا ریسمان فروش

غزالان (ف) غزل خوانان و مطربان

غزاله (ع) بالفتح آفتاب و آهو بره ماده

غزاله دردهان شیر (ف) آفتاب در برج اسد و آهو بره در کوه اسد و آن نام کوهی است

غزب (ف) بالضم دانه انگور

غزة (ع) بالفتح و تشدید زا شهری است در حدود شام

غزتک (ف) بوزن خوردک آواز نرم گلو یا گریه یا ناله و فریاد

غزدل (ف) بالفتح نامرد و ترسنده

غزر (ع) بالفتح شتر بسیار شیر بالضم جمع

غزز (ع) بالفتح میخ فرو کوفتن

غزغاو (ف) بالفتح گاو کوهی که از دم او برچم سازند

غزغند (ف) باول مفتوح و ثانی زده و نون منقوطه دیگ را گویند

غزک (ف) باول مکسور نام [illegible]

غزل (ع) بالفتح رشتن و ریسمان [illegible] حدیث زنان و حدیث عشق ایشان کردن و سخنیکه در وصف زنان و عشق ایشان گفته اند و سست شدن و باز ایستادن سگ از بیم آهو بره بعد از آن که بدو رسیده باشد بالفتح و کسر زا [illegible] حدیث زنان و عشق ایشان کند

غزم (ف) بالضم و زای معجمه [illegible] آمدن و خوشه انگور [illegible] دانه آن

غژن (ف) بزای معجمه بانگ [illegible]

غزنه (ف) شهری است معروف

غزنین (ف) مثله

غزو (ع) بالفتح اراده و قصد کردن و بجنگ و تاراج [illegible] رفتن

غزبد (ف) بالفتح وزاي منقوطه مرد سخت
بازو گیاه نرم
غزید (ف) مثل غزبد مذکور
غزیر (ع) بالفتح بسیار
غزیر (ع) بالفتح بسیار از هر چیز و باران بسیار
و چاه و چشمه آب و چشم بسیار اشک
غس (ع) بالفتح عیب کردن بالضم مرد زبون
و ناکس
غساق (ع) بالضم والتشدید خون و ریم که
از تن دوزخیان برآید بالفتح وتشدید سین ابخری
سرد و کنده چو زرد آب وجز آن
غساک (ف) عشق پیچه که در درخت بپیچد
غسال (ع) بالفتح والتشدید مرده شوی
و شوینده
غساله (ع) بالضم آبی که بدان دست و رو شویند
و آب مستعمل و هر آبی که بعد از شستن بجائی
افتد
غسان (ع) بالفتح پوستی که طفلان پوشند بالضم
[illegible] دل بالفتح وتشدید سین تیزی جوانی و پدر قبیله
است از یمن
غسف (ع) بالفتح تاریکی
غسق (ع) بفتحتین تاریکی اول شب
و [illegible] شب بالفتح تاریک شدن چشم و اشک
ریختن و سخت سیاه شدن شب
غسقان (ع) بفتحتین زرد آب رفتن از جراحت
غسک (ف) بفتحتین [illegible] کیست که از بدن
آدمی خون میمکد
غسل (ع) ب[illegible] کسی را و بسیار
جماع کردن بزن و بسیار سوار شدن نر بر ماده بالکسر
نریکه بسیار جماع کند و موضعی است بالضم وضمتین
شست وشو تمام بدن وسرشتن بالکسر آبی که بدان
شسته شود

غشم [illegible]
[illegible] له (ع) بوزن [illegible] تربزی
[illegible] دانه ش [illegible] را
[illegible] بین (ع) با [illegible]
[illegible] نمودن [illegible] واسته
بیرون آید وسه [illegible]
[illegible] سیاه
بالضم وفتح سین پاره‌ها [illegible]
غسن (ع) [illegible] جنبانیدن بالضم [illegible]
بضم یکم وفتح دوم موهای درهم پیچیده
غسوق (ع) بضمتین مثله
غسول (ع) بالفتح وتخفیف وتشدید سین آبی
که بدان چیزی شسته شود
غسیل (ع) بالفتح شسته
غش (ع) بالفتح [illegible]
آب تیره و کدورت و [illegible]
خیر خواهی وکینه [illegible] باطنه
وخیانت کننده [illegible] وخوره
خاطر
غشا[illegible] (ع) بالکسر پرده
وجزان وپوشش [illegible]
غشاش (ع) [illegible] بالفتح شتاب [illegible]
وآخران واندک
غشاگها (ف) بالفتح [illegible]
غشاوه (ع) بالکسر پرده بالفتح شب کوری و روشنی
که بر سیاهی افتد بالضم والفتح نیز مستعمل است
غشر (ع) بالضم مردم فرومایه و تیرگی [illegible]
غشش (ع) بفتحتین تیرگی
غشف (ع) بالفتح زدن بر چیزی نرم چون گوشت
و مانند آن
غشمشم (ع) با شین ومیم مرد دلیر [illegible]
وخود رای

...ادکردن وشکستن

...ن شب

...کار کردن

...شیر

...و...

ع ...

غشم (ع) بالفتح ستم وظلم وبیداد کردن

...ع وضم دوم کارزار ومرد ستمکار

غشه (ع) بالفتح بیهوشی

غشی (ع) شوریدن دل

غشیان (ع) بکسر غین وسکون شین با زن مجامعت کردن وبنا زیانه زدن کسی را بفتحتین بیهوش شدن

...ستم گرفتن چیزیرا وقهر کردن برکسی وبسختی ... دور کردن چیزی را ودور کردن

...ت

...فتح ... وجه ...

... وفتح ... غصه که

...بالضم شاخ درخت خورد باشد یا بزرگ

...ت بالفتح بریدن وگرفتن چیزیرا

بازداشتن کسی را

غصه (ب) بالضم وتشدید صاد اندوه گلوگیر

غصیص (ع) بفتحتین بگلو درماندن طعام وجز آن بالضم وفتح صاد جمع غصه مذکوره

غض (ع) بالفتح وتشدید ضاد چشم خوابانیدن وتحمل کردن وبرداشتن مکروه ونقصان کردن واز قدر کسی کم کردن وبچشانیدن وخوابیده شکوفه نازک

... بالفتح جمع غضاة وآن درختی است صحرائی مانند درخت کنار قبیل درخت انگور ونوعی از درخت

غضاب (ع) بالکسر خشم وغضب وموضعی است بفتحتین خشم گرفتن بالکسر والضم خاشاک که در چشم می افتد

غضار (ع) بالفتح گل خالص وچسپنده بالضم نام کوهی است

غضاره (ع) بالفتح گل چسپنده ونعمت وفراخی عیش وارزانی ومرغ سنگخوار ونام قبیله است

...ض (ع) بالفتح والضم میان بینی

...اضه (ع) بالفتح تازگی وتازه شدن ونرمی ونقصانی

غضب (ع) بالفتح گاو وشتر وچیزی بسیار سرخ وسرخ غلیظ وسنگ سخت بفتحتین خشم گرفتن

غضر (ع) برگذشتن از چیزی وبازداشتن ومنع کردن کسی را وبریدن چیزیرا وبرکسی مهربان شدن بفتحتین ارزانی بعد از تنگی وگرانی

غضراء (ع) بالفتح زمینی وا... خوشحالی ونیکو زندگانی

غضغضه (ع) بالفتح نقصان کردن آب

غضف (ع) بالفتح شکستن چوب ... آن

غضن (ع) بالفتح بازداشتن ودربند کردن

غضبان (ع) سنگی که از منجنیق اندازند

غضنفر (ع) شیر درنده ومرد سطبر جثه ومرد درشت

غضو (ع) بالفتح تاریک شدن و ... خوردن شتر

غضوب (ع) بالفتح بسیار غضب ... از انسان ومار بزرگ ونام زنی است

غضور (ع) بفتح ... وسکون دوم نبات وگیاه ونام ... است

غضوضه (ع) ... بمعنی غضا ... قومه

غضیب ... رخ بفتحتین خشم ومار ... مانده

غط (ع) بالفتح وتشدید طا غوطه دادن باب و آواز کردن شتر

غطاء (ع) بالکسر آنچه بدان پوشیده شود

غطاط (ع) بالفتح مرغ سنگ خوار و نوعي از آن که پشت و شکمش تیره رنگ باشد

غطامط (ع) بالضم آواز جوشش و آواز موج دریا

غطرفه (ع) بالفتح تکبر کردن

غطریس (ع) بالکسر مرد ستم کار و متکبر

غطریف (ع) بالکسر مهتر و شریف و جوانمرد و مگس و بچه باز

غطس (ع) بالفتح با آب فرو بردن و بدهان آب خوردن از ظرف

غطشاء (ع) بالفتح والمد زني که به بینائي او قتور باشد و از پیشش آب ریزد

غطف (ع) بفتحتین فراخي چشم و درازي مژگان

غطل (ع) تمام دود در گرفتن آسمان را بفتحتین پوشیدن تاریکي شب جهان را

غطمش (ع) بالتحریک ضعیفي چشم

غطمل (ع) بالفتح و ضمتین و تشدید واو تاریک شدن شب و دانه شدن آب و پوشیدن چیزرا

غطموس (ع) بالفتح مرد دلیر مقدم پیش آینده در جنگ و سختي

غطاي (ع) بالفتح پوشیدن چیزي را بچیزي و تاریک شدن و بالغ شدن کودک

غطیط (ع) بالفتح نعره کردن شتر و آواز خرخر خفته و کشته شده و قیل آواز شیر

غطیم (ع) بفتح غین بحر عظیم

غف (ع) بالفتح و تشدید فا آنچه خشک شود از بن درخت لز بالفتح در فارسي مرغ [illegible]

غفار (ع) بالفتح پدر قبیله ایست بالضم موي از وسط و پیشاني و موي گردن قفا و موي هر دو جانب ریش بالفتح و تشدید فا بسیار پوشنده و آمرزنده و نامي است از نامهاي [illegible]

حق

غفاره (ع) بالکسر مقنعه معروف

غفج (ف) بالفتح وجیم فارسي در آخر شهر آبادان

غفر (ع) بالفتح برگشتن از چیزي

غفران (ع) بالضم بخشیدن گناه

غفره (ع) بالفتح عفو کردن [illegible]

غفف (ع) بفتحتین درختي است مانند خرما از فرو تا بالا برگها پوشیده باشد

غفق (ع) بالفتح با آواز کسي جستن و بسیار کسي را پیتاز یانه زدن و خواب کردن و هر ساعت باب آمدن شتر و سافت بساعت رفتن خر برماده و برگشتن و هجوم کردن بر چیزي و باران تند

غفل (ع) بالضم آنکه امید خیر و بیم شر از وي نباشد و زمیني که در او اثر عمارت ندانسته باشد و [illegible] و مرد بي تجربه و نادان و آنکه حسب نداشته [illegible] قاتلش مجهول باشد و [illegible] شتر بفتحتین [illegible] و فراموش از چیزي و فراخي عیش

غفلت (ع) بالضم [illegible] آمدن از چیزي

غفنج (ف) بجیم فارسي سنداني

غفو (ع) بالفتح زمیني پوشیده باشد بالفتح و [illegible] و تشدید واو خواب آمدن

غفور (ع) بالفتح آمرزنده و بوشاننده بسیار بخشاینده و نامي است از نامهاي حق تعالی

غفوق (ع) بفتحتین باران [illegible]

غفول (ع) بالضم بي خبر شدن و [illegible] کردن از چیزي و گذاشتن چیزي

غفه (ع) بالضم و [illegible] که بپشت نرم و فربه باشد

غفیر (ع) بالفتح [illegible]

و [illegible]

غفیص (ع) [illegible]

پیدا شود

غلاء (ع) بالفتح گران شدن نرخ کالا و ماهی است کوتاه و آنکه تیر را دور اندازد و تیریکه در رفتن بلند شود ندرود

غلاث (ع) بالفتح نام مردی و نام زنی است [illegible] بالکسر نام مرد بسیار غلبه کننده

غلاظ (ع) بالضم سخت و درشت بالکسر جمع

غلاظه (ع) بالکسر درشتی و بدخوئی

غلاف (ع) بالکسر پوشش آینه و شمشیر و شیشه

غلاق (ع) بالفتح موضعی است به تشدید لام نام مردیست

غلاله (ع) بالکسر پیراهنیکه زیر زره و جامه پوشند

غلام (ع) بالضم کودک که خطش دمیده باشد بعضی گفته اند از وقت زادن تا رسیدن بجوانی

غلال (ع) بالضم گیاههای مخصوص و او جمع غله بد و بفتح و تشدید لام اشتر تشنه

غلب (ع) بالضم باشهای بسیار درخت که بایکدیگر پیوسته و درهم شده باشند بالفتح و فتحتین ستبر گردن بالفتح و کسر لام مرد چیره بفتحتین غالب شدن

غلبان (ع) بفتحتین جوشیدن دیگ

غلبه (ع) بفتحتین چیره و زبردست شدن

غلبه (ف) باول مضموم و ثانی زده و بای عجمی مفتوح نام جانوری است که رنگ آن سیاه و سفید باشد

غلت (ف) بالفتح غلتیدن و غلط کردن در حساب بضم غین معجمه و فتح لام نام درختی است

غلتان (ف) بالفتح مثله

غلتبان (ف) باول مفتوح و ثانی زده و تای فوقانی سنگی باشد گرد و دراز که بر پشتهای بام بغلتانند

غلتک (ف) چوبی که برو رسن بگردد و پایه گردون

غلتید (ف) مثل غلتان مذکور

غلتیدن (ف) معروف مثل غلتید که گذشت

غلث (ع) بالفتح کشک بروغن آمیختن بفتح یکم و کسر دوم مردی سخت جنگ کننده بفتحتین سختی جنگ

غلج (ف) بالکسر و جیم فارسی در آخر گرهی که باسانی نتوان کشود بالفتح و جیم فارسی نرم و فرج

غلس (ع) بفتحتین تاریکی آخر شب

غلط (ع) بفتحتین خطا کردن در سخن و حساب و جز آن بعضی گفته اند غلط بطاء خطا در سخن و غلت بتاء دو نقطه خطا در حساب

غلطان (ف) معروف

غلظ (ع) بالفتح زمین درشت و ناهموار بالکسر و فتح لام سطبری و سطبر شدن

غلظه (ع) بالکسر و الضم بدخوئی و سطبری و درشتی

غلغلیچ (ف) زیر بغل دست کردن تا بخنده آید

غلغلیچه (ف) مثله

غلف (ع) بالفتح غالیه کردن موی ریش و به سر را بر زدن و آوردن چیزی بر او رختی است بفتحتین ختنه ناکردن و فراخی عیش و فراخی سال

غلفج (ف) باول و ثانی مفتوح بفا زده زنبور سرخ

غلفه (ع) بضمتین آن پوست که در ختنه بریده شود

غلق (ع) بالفتح در بستن و در رفتن زبان و کراهت بضمتین دربسته بفتحتین چیزی که بدان در را بندند بفارسی کلید آن خوانند و مستاصل و هالک شدن بالفتح و کسر لام سخن بسته و مشکل

غلگونه (ف) یعنی زنان بروی مالند

غلل (ع) بفتحتین تشنگی و سوزش

غلم (ع) بالضم آرزوی جماع کردن و تیزی

شهوت

غلماء (ع) بالفتح والمد گرانی شدن فرج

غلمان (ع) بالکسر جمع غلام بمعنی کودکان مقبول که در بهشت خادم مومنان باشند

غلمه (ع) بالکسر پسران بالضم تیزی شهوت

غلمچ (ف) باول مکسور بثانی زده جنبانیدن انگشتان بود در زیر بغل و پهلوی کسی تا بخنده آید

غلم کیبن (ف) بالفتح و باکاف شهکبین که مرقوم خواهد شد

غلمیلچ (ف) مثل غلمچ که گذشت

غلو (ع) بضمتین از حد گذشتن وهجوم کردن

غلواء (ع) بالضم تیزی اول جوانی

غلوه (ع) بالفتح مقدار یک تیر انداز

غله (ع) بالفتح وتشدید لام در آمده هرچیز از حبوب ونقود وجز آن واکثر استعمال آن در حبوب است بالضم تشنگی وسوزش درون وپیرهن زیر زره

غلمته (ع) بالضم درختی که دایم بوی بر آرند وپوست را بوی دباغت دهند

غا ن (ف) معروف آنجا که اهل کان

غلی (ع) بالفتح جوشیدن دیگ وجز آن

غلیث (ع) بالفتح نان جو وگندم بهم آمیخته وهرچیز آمیخته

غلبچ (ف) باول م ثانی زده و جیم عجمی گرهی راگویند که آن را بهیچوجه نتوان کشود

غلیظ (ع) ... غلیظ

غلیژن (ف باول مفتوح وثانی مکسور ویای ... گلی سیاه باشد که در حوضها وتالاب ها بهم

غلیکر (ف) باول وثانی مکسور ویای مجهول وباکاف عجمی مفتوح برا ده کلکار راگویند

غلیل (ع) بالفتح ... آن

...) بالضم وفتح لام ... ام ونام ...
است بالکسر وتشدید ...

غ... (...) بمعنی ...

...) بالکسر ...

...

...

... ماه نر تا نشد

... ار (ف) مثله

غلیظه (ع) بالفتح درشت وسطبر

غم (ع) بالفتح وتشدید میم اندوه واندوه گین کردن بتاریکی ونیام شمشیر وپوشیدن وابرناک شدن هوا وباران

غما (ع) بالفتح وتشدید میم وبالف ... سختی بالکسر آنچه بالای سقف باشد

غماره (ع) بالفتح ...
شدن آب

غماز (ع) با... ه ... وعیب‌جو ... کردن وسخ ... وطعنه ز... وچغل

غماز ... (ف) بالفتح وتشدید چوبکی حور وچوبکی که بر ش ... بندند وآن در آب فرو نمی رود چون ب ... آن چوب باب فرو رو معلوم شود که ماهی ب ... آویخته

غماض (ع) بالفتح والکسر غنودن

غمام (ع) بالفتح ابریکه آفاق راپوشد وابر سفید ونام شهری جعفر طیار رضی الله عنه ونام ... است بالضم زکام

غمامه (ع) بالفتح ابر سفید بالکسر خریطه وبند دهان شتر وبند وبغی

غمایم (ع) بالفتح دهن بند های ...

غمبا (ف) بفتحتین غافل وبی آگاه

تح تا ... دن طعام

ح وا ... مقدار آب که

نهار

بخوار مذکور

نمير

عربي است ده

سرخ وسفيد وزرد وسبز وجز آن نقش كرده اند

ر (ع) بفتحتين كينه و تشنگى بالضم كار تا

از موده قبل بالضم وسكون ميم احمق وگمراه و

ابو قدح خورد وغافل بالفتح فرانوشيدن چيزيرا

... ران شده

غمرات ...) بفتحتين سختيها

(ف) ... شي و معني تركيبي فرو

غم ... بالفتح ... مي آدمي وبسيار

آب ومبالغه كردن بيار ... رباطل بالكسر تشنگي

غمز (ع) بالفتح ... ابرو ومژگ ... شارت

كردن وعيب كسي را آشكارا كردن و انيه

فرو بردن وفشردن ولنگيدن چا ... يدن ان

دست برپشت گوسپند نهاد ... ري و فربهي

آن معلوم شود بفتحتين ... بون و مرد ضعيف

غمزادي (ف) ... زششم است از ماه

هاي ملكي

غمزات (ف) بزاء معجمه غمزه معروف

غمزدي (ف) انكه بديدار او غم گشاده شود

غمزه (ع) بالفتح و بزاي معجمه بچشم وابرو

اشاره كردن وچش ... م زدن بكرشمه

غمزه اخت ... ارزش ستاره وروشني او

غمزه سرتيز (ف) يعني حركت مژه

غمزه عنبرين (ف) شگفتن گل نسرين

... زه گل (ف) يعني شگفتن گل

غمزه لاجوردي (ف) يعني نازخشك

غمس (ع) بالفتح باب فروبردن

غمش (ع) تاريك شدن چشم از گرسنگي وبعضي گفته

اند بعين مهمله ضعف بصر كه عارض شود

غمص (ع) بالفتح وفتحتين خورد وحقير شمردن

وسستي كردن در حق كسي وعيب كردن وشكر نعمت

نكو ... بفتحتين روان شدن چرك از چشم

غ ... ع) بالفتح زمين پست ومغاك وسير كردن

ورفتن وشمشير در گوشت پنهان شدن بالضم غنودن

بفتح وتشديد فروخوابانيدن چشم

غمغمه (ف) بالفتح آوازهاي شجاعان در

وقت جنگ

غمق (ع) بفتحتين نم گرفتن بالاي زمين وبكسر

ميم تره وگياه كه از كسرت تري بوناك و تباه شود

غمقه (ع) بفتح يكم وكسر دوم نمناك

غمگاه (ف) بالفتح نقصان كننده غم

غمكده (ف) بالفتح خانه غم ونيز اشارت از

دنيا است

غمگسار (ف) بالفتح معروف

غمگين (ف) معروف

غمل (ع) بالفتح پوست را درزير چيزي كردن

تا نرم شود وجاه ... انداختن تا عرق

كند ونام موضع

غملان (ع) نام قصر ... وي

غمم (ع) بفتحتين فرو گرفتن موي پيشاني قفا

واو سخت گرم شدن روز

غمن (ع) بالفتح پوست را در چيزي نهادن

تاموي او بريزد وميوه نارسيده بجائي گذاشتن

تا برسد و بركسي جامه انداختن تا عرق كند مراد

غمل مرقوم

غمنده (ف) بفتح وكسر ميم غمگين شونده بفتحتين

غمناک

غمور (ع) بضمتین بسیار بخشندگان ودریا های پر آب

غمور (ع) بالفتح ناقه که برکوهان آن دست نهند برای دانستن فربهی ولاغری

غموس (ع) بالفتح باب فروبردن وفرو رفتن ستاره

غموص (ع) بالفتح سوگند دروغ ونام قلعه است از هفت قلعه خیبر که حضرت پیغمبر صلعم از کفار گرفت ونام ستاره ایست

غموض (ع) بالضم پست ومغاک شدن زمین پوشیده وغیر واضح بودن سخن

غموضه (ع) بالفتح پست افتادن زمین وپنهان شدن سخن از فهمیدن ودور شدن [illegible]

غموم (ع) بالفتح جمع غم وبحرهای کوتاه وسبک

غمه (ع) بالضم وتشدید میم اندوه وکار پوشیده

غمی (ع) بالفتح والضم بیهوش بالفتح والف مقصوره بتشدید میم ابرناک هوا

غمیج (ع) بالفتح جرعه آشامیدن آب

غمیر (ع) گیاهی سبز که در زیر گیاه خشک برآمده باشد

غمیس (ع) بالفتح رطب تباه وزبون

غمیص (ع) بالفتح زایل شدن چشم وبالکسر ریم

غمیصا (ع) بضم یکم وفتح دوم ستاره است از شعری معروف

غمیل (ع) بالفتح پوست فاسد شده وپوستی که نرم شده باشد

غمیم (ع) علف تر میان گیاه خشک مانده ومخلوط شده وشیر گرم وغلیظ ماست شده بالضم وفتح میم وادی است

غن (ف) بالفتح وسکون نون چوب تور عصار

که سنگ گران بران بنهند تا روغن از آنچه در او کنند برآید که هندش لاته گویند

غناء (ع) بالفتح فایده وسود بالکسر سرود

غناج (ع) بالفتح وتشدید کرشمه کننده

غناک (ف) بالفتح لیلابند او را عشقه وپیچه [illegible] گویند

غناوه (ف) بالضم وواو مفتوح [illegible] بازی است

غنایم (ع) بالفتح مالها که از کافران بجنگ بگیرند

غنث (ع) بالفتح لاغر

غنج (ع) بالضم وضمتین کرشمه وناز کردن [illegible] بالفتح در فارسی جوال باشد

غنجار (ع) بالضم لقب احمد البخاری صاحب تاریخ بخارا ودر فارسی گلگونه باشد که زنان جهت زیبائی بر رخسار بمالند

غنجاره (ف) مثل معنی اخیر غنجار مذکور

غنجال (ف) بالفتح میوه [illegible]

غنجر (ف) مثل غنجاره که گذشت

غنجرش (ف) باول مفتوح بثانی زده وجیم موقوف وبرای مفتوح بشین نقطه دار زده غوک باشد

غنجره (ف) باول مفتوح بثانی زده ومثل غنجرش مرقوم

غنجموش (ف) باجیم ورای مفتوح بشین [illegible] مثل غنجرش مذکور

غنچه (ف) بالضم گل ناشکفته

غنچه آب (ف) یعنی حباب

غنچه شدن (ف) یعنی گرد شدن

غنچه کبک دری (ف) نوایی است از نواهای باربد

غند (ف) بالضم گرده شده وجمع آمده

غندرود (ف) باول مضموم بثانی زده [illegible] باشد که آنرا بجهت فراهم آمدن سرود [illegible]

غندروده (ف) مثله

غندل (ف) باول مضموم بثانی زده کرده شده وفراهم آمده وپیچیده کرده برای ریسیدن و عنکبوت سیاه زهردار

غنط (ع) بالفتح افشردن و سخت ودشواری برکسی نهادن وفشردن وسخت انداختن

غنغث (ع) بروزن جعفر جامه غوک وگیاهی است که برگش پهن است

غنک (ف) مثل غنی که گذشت

غنم (ع) بفتحتین گوسپندان بالضم غنیمت گرفتن

غنود (ف) بخواب درشدن

غنودن (ف) باول وثانی مضموم آسودن وآرمیدن

غنوده (ف) بضمتین نیم خفته

غنونده (ف) مثله

غنوی (ف) مثل غنوده مذکور

غنویده (ف) مثل غنوده مذکور

غنه (ع) بالضم والتشدید آواز بینی

غنی (ع) بالکسر توانگری وبی نیازی بفتح یکم وکسر دوم مالدار وبی نیاز

غنیان (ع) بالضم بی نیاز شدن از زیور بکمال حسن وبی نیاز شدن زن بشوهر خود از دیگر مردان

غنیدن (ف) بفتحتین کج شدن کردن ومیل کردن آن ونازک و نرم شدن اندام

غنیم (ع) بالضم وفتح میم نام مردی است بالفتح غنیمت گیرنده فارسیان خصم ودشمن را گویند

غنیمه (ع) بالفتح مال واسبابیکه از کفار بزور بدست آرند

غنیه (ع) بالفتح توانگر شدن و بی نیاز شدن ومقیم شدن

غو (ف) بالفتح غالیه وغوغا ومغاک

غواز (ف) بالفتح همان غبار مذکور

غواش (ع) بالفتح پرده ها وپوشانندگان

غواشی (ع) بالفتح پرده ها جمع غاشیه که گذشت

غواص (ع) بالفتح وتشدید واو فرورونده بدریا برای طلب مروارید

غوانی (ع) جمع غانیه که مذکور شد

غوایت (ع) بالفتح گمراهی وگمراه شدن

غوایل (ع) بالفتح سختیها وبدیها وبلاها

غوت (ف) باول مضموم وواو مجهول فلاخن را گویند

غوث (ع) بالفتح فریادرس وقبیله از یمن وآن دو تن گزیده یمین ویسار قطب اند

غوج (ع) بالفتح دوتا شدن وخمیده شدن وبیرون آب درآمدن

غور (ع) بالفتح قعر وتک هرچیزی وزمین پست نزدیک یمن وآب فرو رفتن در زمین وفرو رفتن آب وفرو شدن چشم بمغاک وبزمین غور شدن وفرو شدن آفتاب وگرم شدن روز ومنفعت رسانیدن بالضم ناحیه ایست بملک عجم وبیابانیست اهل خوارزم که بدان زمین را به پیمایند وان مقدار دوازده فرسخ است وکنه وعمق شی

غوربا (ف) بالضم وباواو فارسی قلیه انگور خام

غورمگس (ف) نوعی از زنبور خورد مانند مگس کبود چشم سبزرنگ

غوره (ف) بواو پارسی وراء مهمله دانه انگور نارسیده ترش

غوزان (ف) بالضم نام کوشکی است در یمن

غوزه (ف) بالضم پوستی که بالای پنبه وبالای خشخاش باشد

غوژه (ف) بزای فارسی بمعنی غنچه آمده

غوزه آب (ف) سوار آبی که عرب آن را حباب خوانند

غوش (ف) بوزن و معني گوش وچوبي است سخت که از ان زخمه رباب و تیر و مانند آن سازند و سرگین حیوانات

غوشا (ف) با واو پارسي پاچك دشتي

غوشاو (ف) باواو پارسي درختي است بلند وجایگاه دیوان وگاوان وگوسپندان

غوشاك (ف) باول مضمون و واو مجهول بمعني غوشا که مرقوم شد

غوشاي (ف) با واو فارسي سرگین دشتي

غوشبك (ف) بکاف تازي جنسي است از ازسپاروغ که بدو جامه بشویند

غوشت (ف) بالضم و شین معجمه موقوف [illegible] هند مادر زاد

غوشه (ف) بالضم و با واو فارسي گیاهي است

غوص (ع) مقامی که آزان مروارید بدر آرند و بآب فرو شدن

غوصه غوطه (ع) موضعي است بزمین شام [illegible] درخت آن را بهشت دنیا گویند

غوط (ع) بالفتح فرو شدن در چیزی

غوطه (ع) بالضم سر بآب فرو بردن

غوغا (ف) شور و مشغله وجمعیت و ملخ و بسیار مردم و در آمیخته ز مردم فرومایه

غوغاي [illegible] بالفتح استغفار [illegible] تا بیار و آه پشیر

غوك (ف) بالضم و [illegible] فارسي معروف بمعني غوك

غوكا (ف) باول مضموم و واو مجهول و زغ باشد بتازي آنرا ضفدع خوانند

[illegible] چوب (ف) باجیم و واو دوم پارسي کودکان بدو چوب بازند یکي ازان میان [illegible] که گرد راز بود و دیگر کوته مانند یکوجب اهل هند یکي را گلي دوم را دنده گویند

[illegible]

غول (ع) بالـ[illegible] [illegible] و هلاك کند بالفتح [illegible] [illegible] خاك بسیار

غول تاش (ق) [illegible] مضموم [illegible] مجهول ولام موقوف وتاي [illegible] [illegible] در روز جنگ بر [illegible]

غولدارباد [illegible]

غول سیاه (ق [illegible] [illegible] دیجور

غولك (ف) طبله زر و سیم

غوله (ف) باول مفتوح و ثاني زده مرد خام و بي عقل

غولدن (ف) بالفتح سبوي دهان کشا

غونیال (ف) بضم غین و کسر باي تازي و [illegible] نون گیاهي است

غوي (ع) [illegible] درون بره از خوردن [illegible] و دشمن بد [illegible] گمراهي

غویر (ع) بالضم و [illegible] است قبیله بني [illegible] کذب و غار خورد

[illegible] (ع) بالکسر بیشه و [illegible] [illegible] باشد بالـ[illegible] [illegible] زن [illegible] [illegible] هنگام [illegible] ال [illegible] و آبي بغایت مقصور است وکودك فربه و بزرگ و آب روان بروي زمین و خطایي که بر چیزي بکشند و نام ابي است و شروا [illegible] که دران چشمها روان است وانچه بقا از نزدیکان داده میشود در واقع [illegible] و نام چند موضعي است وعلم جامه و جامه فراخ

غرب (ع) بفتحتین غفلت و فراموشي و بي آگاهي

غرقد (ع) بالفتح و کسر ها شتر دراز

غمیق (ع) بالفتح شتر دراز و نشاط و دو دوانگي

غي (ع) بفتح و تشدید بي راهي و نام وادي است در دوزخ و بي راهه و تباه و نا امید شدن

غیاب (ع) بالکسر جای ناپدید و ناپدار
غیابت (ع) آنچه بپوشد چیزیرا و غائب شدن
و تک چاه و وادی
غیابة الجب (ع) ناپدیدی چاه و تاریکی
و تنگی

س
و مبادله کردن و
بار ... برجامه نز ... دوش دو زنه
(ع) بالکسر ... بالفتح جنگل و بیشه
(ع) بالفتح و تشدید یا آنکه ریش دراز
بسیار و دراز و کلان باشد

غیب (ع) بالفتح ناپدید شدن و زمین پست
و شک و گمان بفتحتین و ضم و تشدید ناپدیدشدگان
غیبت (ع) بالفتح ناپدید شدن بالکسر بدگوی
کردن نیک یا بد و اکثر در بد استعمال کنند
باران باریدن
غیداق (ع) بفتح یکم سکون دوم و الهه زن
نازک اندام
غیداق (ف) ... بالکسر موضعی است نزدیک ...
قبچاق ... سخت و راست ...
... نرشکند
... بالفتح منفعت ... و باران دادن
... خوران ... باران زمین را
غیرت (ع) بالفتح رشک بردن و ناموس آوردن
و بالکسر رشک و خون بها
غیژ (ف) بالکسر و بازای فارسی رفتار بود بزانو
که هر دو پا از زمین بلند شوند چنانچه اطفال میروند
غیژیدن (ف) راه رفتن طفل بزانو و سرین
غیش (ف) بوزن کیش غم و اندوه بسیار و انبوه
غیشان (ف) بالفتح تیزی جوانی
غیشه (ف) گیاهی است که از کشان ازان جوال
بافند

غیض (ع) بالفتح کم شدن آب و بزمین فرو بردن
آب و کم شدن قیمت کالا و کم شدن بزرگان و بچه خام
که از شکم افتد بالکسر شکوفه
غیظة (ع) بالفتح بخشم آوردن و خشم یا خشم
سخت یا تیزی خشم و اول آن و نام مردی
غیف (ع) گروه مرغان و میل کردن راست و چپ
غیفان (ع) بالفتح میل کردن درخت بچپ و
راست
غیل (ع) بالفتح روان بر روی زمین
غیلان (ع) بالفتح نام شاعریست بالکسر جمع
غول که گذشت
غیطلة (ع) بالفتح گاو ماده و آهو ماده شیر
دار و آوازهای مردم
غیلم (ع) بالفتح منبع آب چاه و جنز بشهوت
رسیده
غیم (ع) بالفتح ابر
غین (ع) ابر و تشنگی و حرفی از حروف هجا
بالکسر موضعی است بسیار گیاه
غینه (ف) بالفتح پولاد که بر جوشن نصب کنند
بعضی گویند ... که ... است
که آب ریشم
غیو (ف)
غیور (ع) با ... اهل خانه
و جز آن
غیوران (ف) سالکان
غیوران شب (ف) بالفتح بیداران زهاد
و عشاق

ف از حروف اواست که بجای فارسی
و او آید چون زبان زرقان ...
و بحساب ابجد هشتاد باشد و حرفیست از حروف

هیجا و در لغت کف دریا

فا (ع) کلمه ایست که بجای وا استعمال کنند چنانکه گویند فاگفت یعنی واگفت ودر بعضی نسخه بمعنی شرم گین آورده

فاتح (ع) جمع کننده وقضا کننده

فاتحه (ع) اول چیزی وسوره الحمد ونام رحمتی است مخصوص چنانچه ازاین بیت مفهوم میشود رنجور رهمین بینی پس فاتحه میخوانی * ای دوست نمیدانی کز فاتحه رنجورم

فاتحه فکرت (ف) یعنی اول سخن

فاتر (ع) سست وآب نیم گرم وچشمی که نظرش تیز نباشد

فاترچین (ف) بمعنی سپند سوختنی

فاترسبین (ف) با تاء فوقانی مفتوح برازده وسین مکسور ویاء معروف اسپندان باشد وان را فاش رسنی هم گویند

فاتف (ع) در ایام جاهلیت ماه رمضان را گفتندی وکشاینده وشکافنده وبستگی

فاتن (ع) گمراه وگمراه کننده شیطان ودر بلا و فتنه افتاده

فاتوربدن (ف) با تاء فوقانی مضموم وواو مجهول دور ترشدن بیکسو رفتن ورمیدن

فاتولیدن (ف) باواو فارسی مثله

فاثور (ع) بثاء مثلثه طشت وجز آن از رخام یا نقره ویا طلا وظرفیکه در آن شراب وجز آن کنند وقرص آفتاب وموضعیست وجماعتی که بسرحد بقرب ملک پس دشمن برای خبر گرفتن وجاسوس ومرتبه ومنزلت وخوان طعام

فاجام (ف) بقیه خرما وانگور بر درخت

فاجنبا زوا (ف) بجیم وتاء قرشت پس شتاب رفتن

فاجج (ع) بکسر جیم اول راه کشاده ومیان دو

کوه

فاجر (ع) کاربد کننده وبدکار وبی فرمان وساحر وزه دروغ گو

فاحش (ع) بسیار بخیل وبسیار غالب بر هر بد یکه از حد در گذرد ومرد درشت سخن وزشتکار

فاحشه (ع) زن زناکاننده وگناه سخت وزشت وقوی وخلاف شرع

فاخته (ف) مرغی است که برگردن طوق دارد مثال قمری

فاخر (ع) گران مایه ونیکو از هر چیز وغوره خرما

فاخور (ع) نوعی از گل بهار خوشبوئی

فادر (ع) بزکوهی کلان سال وبزکوهی جوان ودرست خلقت وناقه که جوان باشد از شتران

فار (ع) بالفتح وسکون همزه زمین کندن ودفن کردن موشان

فاراب (ف) نام ولایتی در دیار ترکستان و شهریست مابین چاچ وبلاساغون

فاران (ع) نام کوهی است

فارج (ع) کمانیکه هر دو خانه اش کشاده باشد

فارد (ف) یکی از بازی هفت خانه نرد که اسامی هر هفت بلغت خانه گیر گفته شده ودر عربی یکخانه وجدا وشکاف دشتی وتنها وشکر سپید و کوهی است بنجد

فارز (ع) زبان فصیح وکلام روشن

فارس (ع) سوار اسب ومطلق سوار وخداوند اسپ وملکیست معروف مردم آنملک را فارس نامند بفتحتین اسپ نر یا ماده

فارض (ع) بالفتح گاو پیر وهر چه کلان و بزرگ جثه باشد وغلام وفراخ ریش داده

فارط (ع) بالفتح پیش رونده و جمع فراط بالضم وتشدید راء جهی ستاره از دو ستاره دلو پیش بنات النعش واقع اند

فارغ (ع) آسوده وپرداخته یعنی خالی شده

فارق (ع) جدا کننده وشتر ماده وخر ماده وزن که درد زه پیدا کرده باشد وابر جدا شده از ابرهای دیگر

فارقات (ع) جدا کننده وفرشتگان که جدا کنندگان حلال از حرام باشند

فارقه (ع) جدا کننده وشتر ماده که درد زه داشته باشد

فاروق (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز ولقب امیر المومنین حضرت عمر بن الخطاب رضی الله عنه وبسیار فرق کننده وابر جدا شده از ابرها

فاره (ع) موش ونافه مشک

فاریاب (ع) نام موضعیست ببلخ که ظهیر شاعر از انجا است

فاژ (ف) برای فارسی خمیازه باشد

فازر (ع) بالفتح راه فراخ ومورچه سیاه که درو سرخی باشد

فازه (ع) مثل فاره که گذشته

فاژه (ف) مثل فاژ که گذشته

فاس (ع) کلند آهنی که بان سنگ را شگافند

فاسد (ع) بالفتح تباه

فاسرا (ع) هزار احسان

فاسق (ع) بالفتح بی فرمان

فاسقون (ع) نام بیشه است در روم

فاسقین (ع) بیرون شدگان از فرمان خدای تعالی

فاش (ف) آشکار وکشاده وپراگنده

فاشرستین (ف) نباتیست که ورق آن بهن تر از ایلاب است

فاصل (ع) بالفتح فرق کننده میان دو چیز

فاصله (ع) جدا کننده دو چیز از یکدیگر یعنی کشندگی ایمان وآخر تمامی آیه ومهره بزرگ ومهره خورد وسه حرف متحرک پیش از حرف ساکن چون ضربت

فاضل (ع) افزون وآینده ومرد دانا وصاحب فضل

فاضلاب (ف) آبی که زیاده بسرشاری از نهرها بدر میرود

فالکباز (ف) فالگیری را گویند که بر سر کوچه وبازار نشسته برای مردم فال گیرد

فاضله (ع) باضاد منقوطه زیادت آمدن عطا وزن صاحب فضل

فاضه (ع) بالفتح سختی

فاطر (ع) بالفتح آفریننده چنانچه در قران مجید فاطر السموات والارض واقع است

فاطمه (ع) زنیکه بچه را از شیر گرفته باشد ونام دختر حضرت رسول علیه السلام

فاعره (ف) نوعی از عطر

فاغده (ف) بالفتح وبادال مهمله تیز

فاغر (ف) بالفتح آلیست بزردی مایل خوشبو ودراز که بهندی رای چنپا گویند

فاغره (ف) بفتح غین معجمه دانه خوشبو مقدار نخود سخت ودهن شگافته

فاغیه (ف) مثل فاغره که گذشت

فافا (ف) مردیکه ناگفتن زمانه توفیکو واجیح

فافافه (ف) رنجیدن سخن یعنی تکرار کردن در گفتن

فاقد (ع) زنیکه شوی یا پسر گم کرده باشد ونا یابنده چیزی وگم کننده

فاقره (ع) بالفتح حادثه وسختی وبلا ورنج وار کار

فاقع (ع) بکسر قاف سخت زرد

فاقه (ع) بالفتح درویشی وحاجت مند

فاک (ع) به تشدید کاف پیر فرتوت

فاکبون (ف) بناز و نعمت زیستگان

فاکه (ع) بالفتح و کسر کاف میوه که بدان غذا حاصل نشود و شادان و خوش طبع و ظریف

فال (ع) بالفتح و سکون همزه شگون نیک و گاهی در شگون بد نیز استعمال کنند و در پیوست بفارسی معرب پال آن را نجا است تطیب اله بن فالی

فالج (ع) بکسر لام شیر چشم و کوهان و تیری که بنشانه رسد و سست شدن نیمه بدن آدمی بواسطه خلط بلغم که بدان از حرکت بازماند و آنرا فلج گویند و نام مرد یست

فالوذج (ع) معرب پالوده

فالوق (ع) مثله

فالیز (ع) معرب پالیز

فام (ف) مانند و رنگ و گونه و وام که بتازیش دین خوانند و قصبه در خراسان مولد شهاب الدین علی فامی که در فن انشاء و شعر و تاریخ ماهر بود

فامر (ف) بضم میم شهر یست حوالی فرخار و نزدیک آن بیابانی است که آهو در آن ناف اندازد

فامزه (ف) مثله

فانون ([illegible]) [illegible] بالمده

فانز [illegible]

فانز [illegible] که بزور [illegible] و قتیله میمیرد

فانید (ف) بوزن و معنی پانید که در پارسی شکر شت یعنی چوبیکه میان شکاف چوب کنند و چوبیکه پس در و دروازه برای بستن در استوار کنند

فانی (ع) معروف و پیر سخت قریب فنا باشد

فانیذ (ف) شکریست مانند شکر قلم که مدور شده

فاو (ع) بالفتح و سکون همزه زدن و شکافتن سر و شکم [illegible] دریائی [illegible]

فاه (ع) دهان بفتحتین فراخ دهان شدن

فاید (ف) بایای تحتانی مفتوح کلمه ایست بمعنی تا که بتازی حتی گویند

فایده (ع) آنچه از دانش و مال گرفته و داده شود

فایز (ع) بالفتح رستگار [illegible] و آستانه بلند

فایق (ع) بالفتح [illegible] دزد [illegible] و دبر گزیده از هر چیزی

فایل (ف) [illegible] ران و [illegible] سرین

فت (ع) بالفتح و تشدید تاء ریزه ریزه کردن

فتاء (ع) بالفتح والمد جوان و جوانی و جوان شدن

فتات (ع) بالضم ریزه از هر چیزی

فتاح (ع) بالفتح و تشدید بسیار کشاینده و داور و حکم کننده و نامی است از نامهای حق تعالی و نام مرغی است

فتاخرو (ف) نام بادشاهی [illegible]

فتار (ف) بالفتح شکافنده و جهاکننده [illegible] عربی بمعنی فتور است

فتال (ع) بالکسر رخت نوشاندن با لفتح از هم شکستن و بریدن و در [illegible]

فتالیدن [illegible] بالکسر فشاندن [illegible]

فتان (ع) [illegible] و التشدید دزد

[illegible]

اعضا پیوند یافته اند

فتراک (ع) بالکسر معروف شکار بند

فترت (ع) بالکسر سستی و زمان میان دو پیغمبر و ماهی است که چون آنرا بپا بمالند سستی در اعضا بهم رسد

[illegible] (ع) [illegible] رنده و دریده و دریدن

[illegible] یکی و فتح دوم دریدن

فتش (ع) بالفتح جستجو کردن و کاویدن

فتک (ق) بهر سه حرکت ناگاه گرفتن و ناگاه کشتن و مرتکب کار عظیم شدن و عذر کردن و دلیر شدن و فرصت یافتن و کشتن یا زخم زدن کسی را

فتل (ع) بالفتح تافتن ریسمان و برگردانیدن بفتحتین دوری میان آرنج و پهلوی شتر

فتن (ع) بالفتح سوختن و آزمودن و بشگفت [illegible] گونه و حال بالکسر و فتح گا بمعنی

فتنه [illegible] سی [illegible]

فتنه (ع) بالکسر آزمایش و حیرت و گمراهی و در شر افتادن و نرم شدن آهن و کفر و رسوائی و عذاب [illegible] نقره و گمراه کردن و دیوانه شدن و مختلف شدن مردم

[illegible] (ف) بالکسر یعنی فتنه نهاده

فتنه را کهرکشان (ف) یعنی فتنه از کینه کشی بازمانده

فتو (ع) بضمتین و تشدید واو جوانان و جوان مردان

فتوت (ع) بضمتین و تشدید را و جوان مردی

فتوح (ع) بفتح اول باران بهار و ناقه که سوراخ پستانش فراخ باشد بالضم کشایشها

فتور (ع) بالضم نرم شدن بعد از سختی و ساکن شدن بعد از تیزی و سستی آوردن در کاری و نرم شدن و سست شدن مفاصل و جدائی میان دو کس

فتوی (ع) بالفتح و بالف مقصوره آنچه بدان حکم کنند فقیه در مسئله

فتی (ع) بالفتح جوان مرد و صاحب کرم

فتیا (ع) بالضم مثل فتوی که گذشت

فتیان (ع) بالکسر جوان و جوان مردان بفتحتین دو جوان و شب و روز

فتیل (ع) بالفتح چیزی یا فته شده و رسن باریک از پوست خرما و رشته دانه خرما و چرک میان انگشتان

فتیله (ع) بالفتح پلیته چراغ

فث (ع) بالفتح و تشدید ثا درخت حنظل و گیاهی است که در سال قحط نان از آن بپزند و بخورند و درخت خرما را هم گویند

فثج بالفتح آهستن شتر و آب از جای بر کشیدن

فج (ع) بالفتح راه فراخ و راهی که میان دو کوه باشد و راه دور بالضم در فارسی فرو هشته لب را گویند بالکسر خام و ناپخته از هر چیزی

فجاء (ع) بالفتح ناگاه گرفتن کسی را و هجوم کردن بر کسی

فجاج (ع) بالکسر جمع فج مرقوم

فجاجه (ع) بالکسر خامی

فجار (ع) بالفتح و کسر را زن فاجره بالکسر روزی از روزهای میان قریش بالضم و تشدید جیم بدکاران

فجاره (ع) [illegible] آمدن و ناگاه گرفتن

فجج (ع) [illegible] دو پا گشاده داشتن در رفتار و جدا و دور بودن زه کمان از قبضه

فجر (ع) بالفتح آب روان کردن و سپیده صبح و آن سرخی آفتاب در سیاهی شب و دراز گشتن شدن بر معاصی و زنا بفتحتین جوان مردی و کرم و بخشش و احسان بضمتین جمع فاجر

فجره (ع) بفتحتین برون رونده شدن از فرمان خدایتعالی و دروغ گو بودن بالضم بر آمدن آب

فجش (ع) بالفتح زخم کردن بر شکاف و فراخ

کردن چیزی

فجع (ع) بالفتح مصیبت رسانیدن واندوهگین کردن و بردن چیزی که پیش کسی عزیز وکریم باشد ونیست

فجفاج (ع) مرد بسیارگو

فجل (ع) بالضم وضمتین ترب بفتحتین سست شدن وسبطر شدن

فجم الکلاب (ع) نام ستاره ایست

فجن (ف) بالفتح کوشک

فجو (ع) بالفتح دور بودن زه از کمان

فجواء (ع) شکاف زمین فراخ وکمان که زه ازان دور باشد

فجور (ع) بالضم میل کردن از حق ودین و جزآن ودروغ گفتن وبی فرمانی وتباهی وضایع کردن نماز وبرانگیخته شدن بر معاصی وزناکردن بالفتح بدکار

فجوه (ع) بالفتح کشادگی میان سرا وشکاف میان دوکوه وجزآن

فجیع (ع) بالفتح بدرد آرنده

فجیعه (ع) بالفتح درد سخت ومصیبت

فحاش (ع) بالفتح وتشدید حا بسیار سخن زشت گوینده وزشت کارها

فحال (ع) بالکسر جمع فحل که می آید بضم وتشدید حا درخت خرما نرم که برنده ارد

فحام (ع) بالضم سیاه رنگ شدن وگریستن کودک چندانکه کبود شود

فحاوی (ع) بالفتح معنیها

فحث (ع) بالفتح تفحص کردن

فحس (ع) بالفتح بدهان وزبان گرفتن و لیسیدن آب وجزآن

فحش (ع) بالضم از حد درگذشتن بدی وسخن زشت گفتن بالفتح ضایع کردن کاری

فحشاء (ع) بالفتح کار بد وزنا وبخل وامساک ومنع صدقات

فحص (ع) بالفتح کاویدن از چیزی ونیک پژوهیدن ونیک جستن وتفتیش کردن وترگردانیدن باران خاکستر را وشتافتن ودندان بهم جنبیدن واشیانه ساختن مرغ سنگخوار در زمین ونام چند موضع در مغرب

فحض (ع) بالفتح وحاء مهمله شکافتن چیزی تر چون خیار وخربزه

فحطاح (ع) بالفتح نام جوی است از جویهای بهشت

فحل (ع) بالفتح نرونر درمیان ماده ها زشا کردن وستاره سهیل ونام مردی است وحصیر که از ریشه درخت خرما بافند

فحل افاق (ف) عالم بزرگ چنانکه فحول علما گویند

فحله (ع) بالکسر اشتران نر

فحلی افاق (ف) مثل فحل افاق مرقوم

فرتنا (ف) بالکسر نام کنیزک زنی است ونام کوشکی

فحم (ع) بالفتح خاموش شدن وآب سا[...]ن که روان نباشد بفتحتین اول شب یا سیاهی آنست

فحواء (ع) بالفتح سخن ومضمون آن

فحوج (ع) بالفتح نام دو زن تنهاایست

فحوم (ع) بالضم سیاه رنگ شدن وبسیار گریستن کودک

فحوی (ع) مثل فحواء مرقوم

فحیل (ع) بکسرتین گشن نیکو بتر از اصل اشتر

فحیم (ع) بالفتح انگشت وسخت سیاه

فخ (ع) بالفتح وتشدید خا دام انگار وموضعی است بمکه ودستی که در خرد وبتی واواز مرد خوابیده

فخار (ع) بالفتح نازیدن بالفتح وتشدید خاء معجمه سفال وجز آن

فخذه (ع) بفتح یکم و سوم نیکوئي و سودن

فخذ (ع) بفتح یکم وکسر دوم ران وزانو در ران زدن و چیزی بران رسیدن وقبیله خورد از خویشان وبرادران

فخر (ع) بالفتح و فتحتین نازیدن بچیزی

فخری (ع) بالفتح یکنوع انگور است

فخفره (ف) بفتح هردو فا چوبها شد

فخم (ف) بفتحتین چادریکه نثار چینان بر سر چوب کنند تا نثار از هوا گیرند

فخمیده (ف) پنبه دانه از پنبه کشیده

فخمیدن (ف) دانه از پنبه جدا کردن

فخن (ف) بفتحتین میان باغ

فخور (ع) بالضم نازیدن بالفتح بسیار نازیدن وناقه بزرگ پستان کم شیر وپستان سطبر تنگ سوراخ کم شیر ودرخت خرمای بزرگ تنه وسطبر بزرگ واسپ بزرگ ودراز قضیب

فخیر (ع) بالفتح فخر کننده یا کسی وزبون ومغلوب شده در فخر بالکسر و تشدید خای مکسوره بسیار نازنده

فخیم (ع) بزرگ قدر وهر چیز بزرگ

فدا (ع) بالکسر انچه بدان اسیر خود را خلاص کند وآن را سربها گویند وخلاص کردن وخریدن خود را بمال ومطلق قربانی

فداد (ع) بالفتح وتشدید دال مرد سخت آواز کننده ودرشت در کلام ومتکبر وصاحب صد شتر تا هزار

فدام (ع) بالکسر والتخفیف سرپوش ابریق ودهن بند مجوسی

فدان (ع) بالفتح وتشدید دال وتخفیف ان

گاو یا دو گاو که باهم به بندند برای قلبه راندن والت قلبه راندن که بر گاو بندند برای قلبه رانی

فدای (ف) کسی که برای کسی دانسته مرتکب امری شود که دران نیم جان باشد

فدخ (ع) بالفتح بسنگ شکستن تیر را

فدر (ع) بالفتح باز ایستادن نر از جماع بفتحتین بزکوهی وجوان بفتح اول وکسر دال نادان وچوبی که زود شکند بضمتین وتشدید را نفره وکودک فربه ببلوغ نزدیک رسیده

فدرنجک (ف) بوزن فرسنگک پیرامون دهان

فدرنک (ف) بفتح فا وراى مهمله وسکون دال ونون وکاف فارسی دراخر چوبی که پس دروازه برای بستن در استوار کنند

فدرونک (ف) بفتح فا ونون وضم رای مهمله سنگی که بر کنگره حصار بنهند بجهت مدافعت خصم

فدره (ف) بالفتح ورای مهمله بوریا ومانند آن بالای سقف اندازند وگل بران رانند

فدس (ع) بالضم عنکبوت

فدش (ع) بالفتح ریش کردن سر

فدع (ع) بفتحتین کجی پیوند دست وپا چنانکه کف دست وقدم برگردد ورفتار بر پشت قدم وبلندی میان

فدغم (ع) بالفتح وغین منقوطه مرد بزرگ جثه وخوبروی

فدفد (ف) بضم هردو فا وسکون هردو دال مهمله بلند او زودرشت درستش بفتح هردو فا صحرا وزمین سخت ودرشت وزمین هموار

فدک (ع) بفتحتین نام دهی است در ناحیه مکه بخیبر

فدم (ع) بالفتح مرد گران زبان ودهن ابریق بغلاف بستن

فدن (ع) بفتحتین رنگی است سرخ و قصر

بزرگ و بلند

فدور (ع) بالضم باز ایستادن کشتی از کشتی

فدید (ع) بالفتح بانگ کردن

فدیک (ع) بالضم وفتح دال نام موضعی است

فدیه (ع) بالکسر سر بها وسرخری یعنی طعامی ومالی برای واخریدن نفس خود را داده شود

فذ (ع) بفتح وتشدید ذال تنها ویگانه وچیزهای پراکنده وسخت راندن

فذالک (ع) وزن کذالک عاقبت وحاصل چیزی ومجموع حساب بعد تفصیل

فذره (ع) بالکسر وذال منقوطه پاره گوشته

فر (ع) بفتح وتشدید را دندان ستور واکردن وباز دیدن وتفتیش کردن از کاری وگریز ندگان وگریختن و در فارسی بمعنی زیبائی وشکوه و دبدبه وشوکه است

فرت (ع) بفتحتین گور خر وخربزه است

فراش (ع) بالکسر والف بوستها بالفتح وتشدید راء پوستین دوز ولقب نحوی است مشهور در فارسی بالفتح والقصر بالا و پیش وبلند تر و بمعنی برو [illegible] نیز هم آمده

فرابرز (ف) نام پهلوانی است ایرانی

فراپوش (ف) بالواو عرض و پارسی یعنی پوشش

فرات (ع) بالضم آب خوش ونام رودی است مشهور

فرا ترک (ف) بمعنی بیشتر

فرافصه (ع) معرب فرانه که مذکور خواهد شد

فرانه (ف) بالضم حلوائی است که اورا [illegible] گویند

فراچنگ (ف) بالفتح وبا جیم فارسی گیر کردن وفرو مایه ونادان و گیند و بمعنی در چنگ هم آمده

فراخ (ف) بالفتح شاخ زرع که از دانه بیرون آمده باشد ونزدیک باشد که شاخشاخ شود وجوزه مرغ بفتح یکم وضم دوم [illegible] و زیبا رخ

فراخا (ف) جای تنگ

فراخ آستین (ف) [illegible]

فراختا (ف) مثل فراخا مذکور

فراختن (ف) بالفتح وبا چهارم موقوف بلند ساختن

فراخ دست (ف) یعنی توانا بدست سخی وکریم و بخشنده

فراخ دهن (ف) یعنی بسیار گوینده زبان

فراخ رفتن (ف) یعنی شتاب رفتن

فراخ رو (ف) یعنی کسی که بعشرت [illegible] وهمیشه با مردم شگفته باشد و از [illegible] بیرون رود

فراخاک (ف) بالفتح گوشمالی

فراخون (ف) باول مفتوح بثانی زده و ثالث مفتوح بواو زده پیراستن درخت و بریدن شاخ های زیادتی آن و آن را برخون نیز خوانند

فراخور (ف) لایق و زیبا

فراخیدن (ف) بکسر خا [illegible] برخاستن

فرادی (ع) بضم تنها یان وجمع الفرادی

فرادیس (ع) جمع فردوس که بهشت آمده وموضعی است نزدیک دمشق وحلب

فرار (ع) بالکسر گریختن وگریختن بالضم [illegible] میش وبز وبچه گاو وشتی بالفتح وتشدید را بسیار گریزنده

فرارفت (ف) بالفتح [illegible]

فرارون (ف) [illegible] پسر بود

فراز (ف) بالفتح گستردن وپهن وافتادن

فرازنده (ف) بفتح یکم ویکم وچهارم بالا کننده.

فراس (ع) بالفتح خرما ایست سیاه وشیر درنده

فر[illegible] (ف) بالفتح بسیار فرسوده وسخت کاره شده

[illegible] بفتح سوار شدن وسواری کردن و دانستن بالکسر دانائی وشناخت به نشان ونظر.

فراسیاب (ف) همان افرسیاب مذکور

فراسیون (ف) بالفتح وکسر سین مهمله وضم یای حطی گیاهی است که بتازیش صوف الارض گویند وقبل گندنای کوهی چنانچه در کتب طب مذکور است

فراش (ف) بالفتح والکسر بگسترده وگرم پیله

فراشه (ف) بالفتح پروانه چراغ بالکسر ... که خاشاک روبند ومرد سبک وآب اندک.

فراشتن (ف) براوردن وبلند کردن وبرکشیدن

فراشه (ف) بالفتح پروانه وگل خشک شده بعد از رفتن آب از زمین

فراص (ع) بالکسر سخت ودرشت وسرخ ونام مردی است

فراض (ع) بالکسر جمع فرض که مذکور شود انشاء الله

فراخه (ع) بالضم شیر درنده

فراط (ع) بالکسر پیش دستی کردن وپیشتر سخن کردن

فراعنه (ع) بالفتح جمع فرعون که مذکور خواهد شد

فراغ (ع) بالفتح پرداختن از کاری بکسر دهن دلو وظرفی که در آن دوشاب باشد واسپ فراخ گام وهمچنین فراخ تن ... که از چشم ... وناقه بسیار شیر وظرفی که ... وکاسه بزرگ که نتوان برداشتن ...

فراغار (ف) بمعنی فرغر که می آید

فراغنه (ع) مثال فراغ مذکور

فرافا (ف) بالفتح کشادگی سرا

فراق (ع) بالکسر از هم دیگر جدا شدن بالفتح والکسر جدائی در اصطلاح سالکان مراد از فراق آنست که اگر یک لمحه عاشق از معشوق جدا شود آن فراق صد ساله او باشد

فراک (ف) باول مضموم پشت بود وشیر که بتازی اسد خوانند.

فراکی (ف) بالفتح جوی بلند

فرامرز (ف) پسر رستم

فرامش (ف) مختصر فراموش

فراموشت (ف) مثله

فران (ع) بالفتح نام آبی است بالفتح وتشدید را شهری است وسیع در مغرب زمین

فرانس (ع) بالضم شیر درنده وسطبر گردن

فرانک (ف) بالفتح مادر فریدون.

فراوان (ف) بالکسر بسیار.

فراوند (ف) بالفتح چوبی که پس در نهند تا کشوده نشود

فراویز (ف) بالفتح سنجاف جامه.

فراهنه (ع) بالفتح زیرک واستاد شدن ونیک رفتن اسپ ونام شهری است از ... یک سجستان.

فراهیختن (ف) بمعنی براهیختن مذکور وتربیت نمودن وادب کردن باشد

فراهیختن (ف) مثله

فراهید (ع) کسانیکه از قبیله فرهود باشد

فراهم (ف) بفتح فا یکجا وگرد آمده وجمع شده

فرایزدی (ف) شکوه خداوندی.

فرایس (ع) بالفتح جمع فریسه که مرقوم خواهد شد

فرایض (ع) بالفتح فرموده های خدایتعالی از نماز وروزه وزکواة وعلم قسمت میراث

فرایه (ع) بالضم شیر درنده وجانوری است

که پیش شیر فریاد میکند ومی ترساند آن
را سیاه گوش گویند وآنکه راه بر لشکر وآنکه نامه
برسلطان را راه نماید
فرب (ف) بفتحتین وبای موحده در آخر نام
رودی است
فربرز (ف) بالفتح ویا سوم فارسی نام پسر
کیکاوس
فربی (ف) بالفتح وبیای پارسی فربه ضد لاغر
فرت (ف) بالفتح تار جامه ضد پود بالضم گیاهی
است که درد شکم را نافع است
فرتاج (ع) بالکسر نوعی از نشان های اشتر
فرتنا (ف) بالکسر نام کنیزک زنی است ونام
کوشکی
فرتوت (ف) پیر سخت سال خورده
فرتور (ف) مثله
فرتوز (ف) باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی
مفتوح بمعنی عکس باشد
فرتوک (ف) باول مفتوح بثانی زده وتای
فوقانی مضموم وواو معروف پرستوک را گویند
فرث (ع) سرگین شکنبه و پاره پاره جگر
فرج (ع) بالفتح عورت واندام مخصوص ورخنه
وشکاف وجای ترس وبیم ومیان هردو پای اسب
وشهری است بموصل و واشدن بالضم شهری است
بپارس بالکسر انکه راز پنهان ندارد بضمتین
کمانی که ازچله جدا ودور باشد بفتحتین همیشه
گشاده بودن عورت وبهر سه ق وبیم پیوسته نشده
الیتین آدمی بواسطه کلانی آنها بالضم وفتح را
شکافها جمع فرجه
فرجار (ع) بالفتح معرب پرگار
فرجام (ف) بالفتح آخر کار وانجام ونیکوئی
فرجامگاه (ف) یعنی قبر فردوسی گوید
* بسی دشمن ودوست کردی تباه * کزین بازگشت
است فرجامگاه *
فرجد (ف) بفتح فا وجیم پدر جد لفظ فر فارسی
وجد عربی
فرجند (ف) بوزن دردمند خداوند شکوه
فرجنه (ع) بالفتح شانه کردن یال ودم اسب
فرجون (ع) زن فرعون و پشت خار ستور
فرجه (ع) بالفتح شکاف وکشاد وگشودن و اثر
تنگی ودشواری بیرون شدن وگشادگی میان دوچیز
فرجی (ع) بالضم جامه ایست معروف که عوام
فرزی گویند
فرح (ع) بفتحتین شادی و سرور و شادمانی
کردن بالفتح وکسر را شادان
فرخ (ع) بالفتح جوجه مرغ و بچه حیوان و شاخ
نو بر آمده از گیاه و مردی است ودر فارسی مبارک
وزیبا رخ بفتحتین ترس وبیم زایل شدن
فرخا (ع) بالفتح فراخی وگشادگی
فرخار (ف) بالفتح شهری است در ترکستان
منسوب بخوبرویان و نیز نام بتخانه است
فرخاش (ف) بوزن و معنی پرخاش
فرخاک (ف) بالفتح موی لب فروهشته
فرخال (ف) بالفتح مثله
فرخج (ف) بفتحتین و جیم فارسی در آخر
کفک اسب
فرخجسته (ف) یعنی فرخنده
فرخ روز (ف) نام دوائی ولحنی
فرخسته (ف) بفتح خا و سکون سین مهمله بر
زمین کشیده شده بشین معجمه نیز آمده
فرخشه (ف) بفتح فا وخا وشین معجمه نانی
که از نشاسته ولوزینه پزند
فرخمیدن (ف) بالفتح [illegible]
فرخنج (ف) بفتح فا وخا وسکون را ونون نصیب
وبهره

فرخند (ف) باول مفتوح وبثاني زده وخاي مضموم بنون زده بمعني فرخجسته مرقوم

فرخو (ف) بفتح فا وخا پيراستن تاك وكشت مرادف پرخو

فرخواك (ف) بالفتح وكاف فارسي قابه كه بالاي آن تخم مرغ ريزند چه فر بمعني بالا وخواك تخم مرغ باشد

فرخوز (ف) باول مفتوح وثاني زده وخاي مضموم و واو معدوله جايي كه در آب را گويند

فرد (ع) بالفتح تنها وطاق ضد زوج

فردا (ف) بالفتح روز آينده

فردار (ف) بالفتح كنار چهار پهلو خانه تابستاني كه بالاي بام بود

فرداز (ف) مثله

فرد الشجاع (ف) بالفتح نام كوكبي است

فردن (ف) بوزن درتن بمعني جوي

فردوس (ع) بالكسر وفتح دال وادي كه در آن اقسام گياه باشد و رويد و بستان انگور وخرما وجز آن و آبي است از بني تميم نزد يك كوفه ونام بهشت بالكسر آب و بسياري ميوه ها

فردين (ف) باول مفتوح بثاني زده نام ماه نخستين بود از سال وآن مدت ماندن آفتاب در برج بره وآن را فروردين نيز خوانند

فرز (ف) بالفتح زمين هموار و زمين نشيب و جدا كردن چيزي از چيزي بالكسر راه در زمين بلند وتودهٔ ريگ

فرژ (ف) بزاي فارسي گياهي است داقع درد شكم

فرزام (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه بالف كشيده لايق وسزاوار باشد

فرزان (ف) باول مفتوح بثاني زده علم و حكمت ودانش وفرزانه

فرزانگي (ف) حكمت ودانائي وافزوني وشكوه

فرزانه (ف) حكيم دانا

فرزد (ف) بفتحتين سبزه كه بيشتر در آب باشد وهميشه وقت تازه بود * ازخانه كه رفت تا سر كوي چو فرزد *

فرزدق (ع) بفتحتين نان تنك كه درميان تنور سرد افتد وپارهٔ نان از آرد خمير كرده ولقب همام بن غالب وشاعر مشهور

فرزده (ف) اول مفتوح وثاني مضموم نيزه است در غايت تيزي

فرزم (ع) بضم فا وزا كندهٔ موزه دوز وتختهٔ كفش گران

فرزند (ف) بكسرتين نام موضعي است وقبيله ريگستاني است

فرزند آفتاب (ف) حيوانات ودواب فلك

فرزند خاور (ف) يعني آفتاب

فرزه (ع) بالكسر پارهٔ جدا كردن از چيزي بالضم نوبت وفرصت ووراء ميان تودهٔ ريگ

فرزين (ف) بالفتح مهرهٔ شطرنج

فرس (ع) بالكسر گياهي است بالضم مردم ملك فارس مذكور بالفتح افكندن شير درنده شكار را و فروگرفتن وشكستن استخوان گردن وكشتن وهميشه خوردن گياه فرس وچرانيدن ونشاندن اشتر اسب

فرسان (ف) باول مكسور جانوري است كه از پوستش پوستين سازند .

فرساي (ف) بالفتح امر فرسوده

فرسائيدن (ف) بالفتح سخت كهنه وريزنده شدن وازهم ريزانيدن وكهنه كردن

فرسانيده (ف) باول مفتوح بثاني زده چيزي را گويند كه بسببي از اسباب مانند رسيدن آسيبي

ومکروهی یادست زده ویا مال ویا شدت غم واندوه مفرط یا مرور ایام وطول زمان نقصان وجز آن تمام بدان راه یافته گشتن

فرسب (ف) بفتحتین جامه که بدان بام پوشند

فرستادگان (ف) پیغمبر ورسولان

فرستو (ف) بفتحتین وسین مهمله مرغکی سیاه

فرستوک (ف) باول وثانی مکسور بسین زده وتای فوقانی مضموم فرشتوک باشد وآنرا پرشتو نیز خوانند

فرستون (ف) معرب کرستون که درکاف بیاید

فرسته (ف) بالکسر فرستاده ورسول وپیغمبر

فرسخ (ع) مقدار سه میل معرب فرسنگ ومیل چهار هزار قدم اشتر راهوار

فرسطوقیان (ف) بفتح قاف وتشدید یای ابجد آن چیزی است که با ها بدان سنجد

فرسک (ف) باول وثانی مکسور شفتالو را گویند

فرسن (ع) بکسر قاسم شتر

فرسناف (ف) باول وثانی مکسور شب نوروز

فرسناد (ف) مثله

فرسنگ (ف) بالفتح وبا کاف فارسی سه کروه زمینی که بتازیش فرسخ گویند

فرسنگسار (ف) یعنی سنگ چین که برسر راهها فرسنگ کنند ومیلی که بجای نشان مقدار فرسنگ سازند

فرسنه (ع) بالفتح بادی که در گردن وپشت نشیند وپشت را خم کند

فرسود (ف) بالفتح سخت کهنه وریزه ساخته وسخن کهنه

فرسودن (ف) کهنه گشتن وازهم فروریختن

فرسوده (ف) باول وثانی زده وسین مضموم وواو معروف غایت الغایت کهنه وازهم ریخته را گویند

فرسپه (ف) بالفتح وبا یای فارسی نا

فرسبه (ف) بالفتح گرد شکسته وکنه

فرش (ع) بالفتح بساط گستردنی وبرگ وپهن وگسترده شود وفضای فراخ وموضعی است که در آن گیاه بسیار بود وریزه های خورد از درخت وگیاه وگاو وگوسپند وآنچه برای ذبح کردن بکار آید وگستردن وپراکندن وفراخ کردن کار واندکی فراخ شدن وهموار شدن سم شتران ودروغ گفتن ونام وادی است که پیغمبر صلعم درانجا فرود آمده بودند بالضم شیر حیوان نوزاینده

فرشاح (ع) بالکسر بردم افتاده شدن

فرشاط (ع) بالکسر فراخ

فرشپاستان (ف) یعنی زمین

فرشته (ف) بکسرتین معروف

فرشته تنان (ف) یعنی روحانیان

فرشته سحاب (ف) یعنی میکائیل عم

فرشته صوری (ف) اسرافیل عم

فرش خاک (ف) یعنی زمین

فرش دورنگ (ف) یعنی زمانه وزمین

فرشک (ف) بفتح فا وکسر را وسکون شین معجمه خوشه های انگور که بخوشه بزرگ چسپیده بود بتازی عنقود گویند

فرشطه (ع) برپا نشستن وگام گشاده نهادن میان هردو پا

فرش عاج (ف) یعنی برق

فرش نهاده تست (ف) بفتحتین مقلوب تست ولم بازار تست

فرشیم (ف) بالفتح وکسر شین بجای ...

...ون ولبسه

قرص (ع) بالفتح بریدن ودریدن وشگافتن ورسیدن زخم برگلو

قر... (ع) بالکسر توت یا توت سرخ یا میوه ...ی سرخ

...) بالضم معروف وفراخ ومجال

فرصـ... بالکسر دانه مویز ودانه انگور

فرض ... تعیین کردن وقت وچیزی مستحسن و مرسوم کردن وعطا دادن واندازه کردن وبریدن وفرموده و واجب کرده خدا یتعالی ونوعی از خرما وسوراخ گوشه کمان وجز آن وچوبی از چوبهای خانه و ...ای مرسوم ومقرر

فرضی (ع) بالفتح علم فرایض دادن

...ط (ع) بالفتح تقصیر کردن در کاری وضایع ... ن وفوت کردن آن وزیادتی کردن وغالب شدن در سخن برکسی ومردن فرزندان کسی در کوچکی و پیش فرستادن بسوی کسی وآبستن نشدن نخل تا آنکه نزدیک شدن زمان شگوفه آن وپیش دستی کردن وپیش رفتن یا برای اصلاح حوض ودلو ونگاه داشت آن وشتاب کردن برکسی ودر گذشتن در کاری وزمان ووقت وآمدن پیش کسی بعد از مدتی که زیاده بر پانزده روز وکمتر از سه روز نباشد وزیادتی وغلبه وکوه خورد وراهی ویا موضعی بتهامه بفتحتین کسی برای آب پیش رود یا اسباب آب خود از دلو ورسن وپاک کردن چاه وهرکاری وهر طفلی که پیش از بلوغ بمیرد بضمتین ستم کردن وازحد درگذرانیدن وکاری که از حد گذرانیده شود گذشته مانده وپشته وبلندی واسپ تیزرو وگذرانده از اسپاب دیگر

فرطاس (ع) بالکسر عریض وپهن

فرطس (ع) بفتح فاو طا دهی است در بغداد

فرطوط (ع) بالفتح دلیده گندم ونیم کوفته و نیم کرده حلوای که آنرا فروشه هم گویند

فرطوس (ف) بالضم وبا واو فارسی نام مبارز افراسیاب ونام شهری است

فرطوم (ع) بضم فا وطا یعنی موزه

فرع (ع) بالفتح بلندی وبالای هرچیز ومهتر و شریف قوم ومال ومنفعت آماده وموی تمام وشاخ درخت وکمان که از شاخ سازند وکمان از شاخ شگافته نباشد وعصا برسر زدن وبرترشدن از قوم خود ببزرگی وجمال وبکام زدن اسپ را تا باز ایستد وباز داشتن مجرای آب بسوی شعب کوه بالضم نام آبی است وموضعی نزدیک بعرفات وجانب مدینه مشرفه ومردم که موی سر بسیار داشته باشد جمع افرع ضد اصلع بفتحتین اول نتیجه ناقه وگوسپند که عرب برای بتان میکشند بضمتین جمع ونام موضعی است میان بصره وکوفه وبسیار موی شدن وتمام موی سر شدن وچرمی که در مشک زیاده کنند

فرعنه (ع) بالفتح زیرکی وزیرک شدن

فرغ خواران خاک (ف) یعنی آدمیان

فرعل (ع) بالضم بچه کفتار

فرعون (ع) بالکسر معروف که نام او ولید بن مصعب بود

فرغ (ع) بالفتح ریختن آب بالکسر برداختن از کاری وهدر وضایع بفتحتین ریخته شدن وجای برآمدن آب از دهن دلو ودو ستاره روشن که بعد ایشان بحسب رویت یک نیزه است

فرغار (ف) بالفتح نیک ترشده ونیز نام ترکی که افراسیاب بجاسوسی فرستاده بود که ببیند رستم چه مقدار لشکر دارد وچنبانیدن باشد

فرغاریدن (ف) چیزی را ترکردن وسرشتن

فرغانج (ف) بفتح فا وسکون را ونون ماده خاوکوچک وفربه

فرغانه (ف) ملکی است معروف

فرغره (ف) بفتح یکم وسیوم خشک رودی را گویند که سیلاب بران گذشته وجا بجا آب ایستاده باشد

فرغند (ف) باول مفتوح بثانی زده وغین مفتوح گیاهی باشد که بپیچد در دو بر هر درخت که به پیچد آن را خشک گرداند

فرغنده (ف) مثله

فرغو (ف) مرغی است کوچک مانند باز که بان شکار کنند

فرغوک (ف) بفتح وضم غین خاموش وتن زده

فرغول (ع) تاخیر درکارها ودرنگ وغفلت

فرغیش (ف) بالفتح وکسر غین معجمه موها که از دامن پوستین نمایان باشد

فرفار (ف) مرد سبک وبسیار گو وانکه هر چیز را بشکند

فرفتن (ف) بکسرتین مختصر فریفتن

فرفته (ف) بکسرتین مختصر فریفته

فرفخ (ف) بفتح هردو فا نام گیاهی که در راه روید

فرفر (ف) شتاب خواندن ونوشتن

فرفره (ف) چرمی مدور که کودکان در ان رشته کنند وگردانند

فرفهی نوشت (ف) یعنی تیز تیز مینوشت

فرقعه (ع) بالفتح جنبانیدن انگشت وبرهم زدن تا صوتی پدید آید

فرقوت (ف) بوزن ومعنی فرتوت مذکور

فرقور (ف) بالضم نام مرغی است

فرفیر (ف) بالضم بنفشه

فرفیون (ع) بالفتح وکسر فا دارو بیست معروف

فرق (ع) بالفتح جدا کردن وکشادن وراه میان موی سر که آن را فرق گویند وپیمانه ایست اهل مدینه وآن مقدار سه صاع است وآن شانزده رطل باشد بالکسر رمه گوسپند وآهو وگاو وجز آن وکوه وپشته زمین جدا وکشادگی ومیان شکاف میان چیز شکافته بالضم جدائی بفتحتین برسیدن وصبح یا سفیده صبح ودوری میان دو چیز ومیان دو سم شتر وبرآمدگی وبلندی یک ران اسپ بر ران اسپ دیگر وجدا شدن شاخهای تاج خروس از یکدیگر بالفتح وکسر را گیاه خورد وپراگنده که زمین را بپوشد وترسنده بالکسر وفتح را گروههای مردم

فرقان (ع) بالضم قرآن وهرچه بدان فرق کنند میان حق وباطل وشکافته شدن دریا

فرقه (ع) بالکسر مشک پر وگروهی از مردم بالضم جدائی

فرقد (ع) بالفتح بچه گاو وحشی از دو ستاره که نزدیک قطب اند وبدان راه را شناسند وهردو را فرقدان گویند ونام موضعی است به بخارا

فرقدان (ع) آنکه درضمن فرقد گذشت

فرقد برسم (ف) یعنی سر در قدم در مراقبه فروکش کنند

فرک (ع) بالفتح مالیدن جامه وخوشه ودشمن داشتن زن شوی را وشوی زن را بفتحتین سستی تن وگوش وسست شدن آن ودهی است باصفهان بالکسر وفتح را موضعی است بالفتح وکسر را چیزیکه پوست او مالیده وپاک کرده شود

فرکافج (ف) باول مفتوح بثانی زده وسیم مفتوح بعاقرقرحا شیر را گویند

فرکس (ف) باول مفتوح بثانی زده زمین را که بعد از سیل کنده شده باشد وجا بجا آب ایستاده بود وچیزی را گویند که بواسطه مدت برسیده واز هم ریخته باشد

فرگین (ف) بفتح فا و کاف فارسی جوی نو که بکنند و آب دران روان کنند

فرکند (ف) بفتح فا و کاف تازی رهگذر سیل که آب دران کنده شده و جا بجا ایستاده چه بر دیوار چه بر زمین

فرخنده (ف) یعنی فرسوده

فرم (ف) بوزن زخم چادریکه بازیگران در هوا گیرند تا نثار دران افتد بفتحتین دل تنگی و فرومانده‌گی از غم

فرمان روا (ف) یعنی بادشاه و نافذ الامر

فرمح (ع) بالفتح آن شیر که برخوردنی بریزند

فرمرست (ف) بفتح فا و میم و ضم رای مهمله دوم و سکون رای اول و سین مهمله شخصی که کم خورد بواسطهٔ لاغر و ناتوان باشد بعربی قصیع گویند بفتح قاف و کسر صاد مهمله و سکون یای حطی و عین مهمله در آخر

فرمس (ف) بضم میم نام شهر دامغان چنانچه در فرهنگ گفته لکن سهو کرده چه قومس را بتصحیف فرمس خوانده

فرمش (ف) بالفتح مختصر فرآموش

فرمشی (ف) مثله

فرمک (ف) دانه و خوردنی که آن را مالیده و پاک کرده باشند و بروغن و جز آن آمیخته باشند

فرمگین (ف) یعنی غمگین و انده‌گین آمده

فرموش (ف) یعنی فراموش است

فرموک (ف) باول مفتوح بثانی زده و میم مضموم و واو معروف گروهی ریسمان رشته بود که بر دوک پیچیده شود

فرموید (ف) دهی است از طوس که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی درین ده و دیگری در کشمیر چنانچه شرح آن در لغت کاشمیر می آید

فرن (ع) بالضم جای نان پختن و آن غیر تنور است و نانیکه دران پزند آن را فرنی گویند و بمعنی مرد درشت و غلیظ و سگ و فربه هم آمده

فرناد (ف) بوزن فریاد پایاب و پایان

فرناس (ع) بالکسر سطبر گردن و رئیس دهقانان و شیر درنده و مرد سخت و دلیر

فرنج (ف) بضمتین و سکون نون پیرامون دهان

فرنجک (ف) بفتحتین انچه مردم را در خواب فرو گیرد

فرنجه (ع) بکسرتین ولایتی است در کنار دریا

فرنخ (ع) بالضم نام آهنگری است

فرند (ف) بکسر فا شمشیر و جوهر شمشیر و زینت آن

فرنک (ف) بکسر فا و فتح نون چوبکی که اطفال بر زمین گردانند

فرنگیس (ف) بالفتح و یای پارسی نام دختر افراسیاب آنکه بحبالهٔ بن کیکاوس بود کیخسرو شاه پسر اوست

فرنی (ع) بالضم کوره خرد که درو قرص کلیچه پزند و آن غیر تنور است و آن آتش آهنگر و جز آن که در هندی بهتی گویند

فرنین (ع) بالضم برنج سفید را در شیر تر میکنند و باریک بسنگ سلایه اوس کرده در شیر و شکر و روغن و گلاب اندازند لذیذ میشود

فرو (ع) بالفتح پوستین پوشیدن

فرو بردن دندان بکام (ف) یعنی کامیاب گشتن و مستولی و غالب شدن

فروت (ف) باول و ثانی مفتوح بواو زده بمعنی بسیار بود

فروتن (ف) بضمتين يعني متواضع

فروتني (ف) بضمتين تواضع ومسکيني

فروج (ع) بالفتح کهاني که هردو خانه او کشاده باشد بالضم جمع فرج بالفتح وتشديد را پيراهن کوچک وقبا کوني که از پس سر شکافته باشند وچوزه ماکيان

فروجه (ع) بالفتح وا تشديد چوزه

فروختن (ف) بيع کردن وفروش کردن مختصرا فروختن

فرود (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو مجهول نام پسر سياوش باول مضموم بمعني برشته وبريان کرده گفته اند

فروداشت (ف) بالضم يعني تسکين

فروده (ف) بمعني برشته وبريان کرده

فرودين (ف) بالفتح ودال مکسور وياي معروف يعني زين

فرور (ع) بالفتح زن گريزنده از مرد

فروردکان (ع) پنجروز پارسيان که بغايت معتبر دانند وجشن کنند

فروردمان (ف) مثله

فروره (ف) بالفتح چوبي که پس در نهند

فروريه تافتن (ف) آن آنست که دست راست خود را قفت تافتن بسوي خود فروکشد

فروز (ف) بالفتح افروزنده وامر با فروختن وتابش وفروغ

فروزان (ف) بضمتين تابان وسوزان

فروزنده خاور (ف) يعني خورشيد واهير

فروسه (ع) سواري واسپ شناسي

فروسيه (ع) مثله

فروشاندن (ف) دور کردن ومختلف فرونشاندن

فروشه (ف) بمعني همان افروشه که مرقوم شد

فروشيدن (ف) لرزيدن وموبرتن خاستن ودرهم آمدن پوست در ابتداي تپ وغيره

فروض (ع) بالضم پيرشدن گا... از آن

فروط (ع) بالضم پيش آمدن ... نمودن در کار

فروغ (ع) بالضم پرداختن از ... هاي دلوها ودرفارسي تابش وروشني

فروق (ع) بالضم رسيدن وبرجستن ناقه وماده خر از درد زه ونام موضعي است

فروک (ع) بالفتح مثل فارک که گذشت

فروگذاشت (ف) تقصير وخيانت وضايع کرد

فروکش کردن (ف) يعني اقامت کردن

فرومال (ف) يعني فروريز

فروماندن (ف) بضمتين گذاشتن وعاجز وسر گشته ومتحير شدن

فرومايه (ف) بضمتين بي پير وفقير وانکه کارهاي کمينه کند

فرونجک (ف) همان فدرنجک مذکور

فرهل (ف) بضم فا وکسر ها فروگذار

فروهيدن (ف) گذاشتن وافگندن

فروهيده (ف) بفتحتين مرد خردمند ودانا

فرويش (ف) بوزن درويش کاهلي وفرو گذاشت

فره (ف) بکسر فا زياده وافزون بفتحتين شي مشهور بفتح فا وراء مشدد فروشکوه

فرهانج (ف) شاخ بزرگ که بشاخ ديگر پيوند کنند قيل شاخ تاک که در زمين کنند وسرش را از موضع ديگر برارند بعربي عکيس گويند

فرهست (ف) بفتح فا وسکون سين ... جادويست

فرهمند (ف) بفتحتين خردمند باشکوه

فرهنج (ف) ادب واندازه . هرچیز وادیب
کننده وامر بادب کردن

فرهنگ (ف) مثله

فرهنگی (ف) بالفتح وبا کاف فارسی آدیب
آموزش کرده ادیب

فرهنگیان (ف) بالفتح وبا کاف فارسی
ادب آموزان واهل ادبان

فرهون (ف) بالضم قبیله ایست

فرهی (ف) بکسر فا ویا افزونی دعا وصاحب
فرهیتی

فری (ع) آفرین وپسندیده ونیکو وشگافتن
چیزی ودروغ گفتن ومتحیر شدن ومدهوش کردن
بالفتح وتشدید یا دروغ گفته شده واز خود
ساخته شده

فریاد خواه (ف) یعنی دادخواه ومظلوم

فریج (ف) بیخ گیاهی است

فرید (ع) یگانه وبزرگ وجوهر نفیس ودانه
که درمیان درها باشد ونام شخصی ولی و
شاعری

فریدون (ف) بکسرتین نام پادشاه ایران
زمین که ضحاک را کشته

فریر (ع) بالفتح بچه گاو کوهی ودر فارسی
گیاهی است خوشبو

فریز (ف) مثل فریج مذکور

فریزکردن (ف) بالکسر یا وزا هردو پارسی
ستردن پشم ونوعی از ادویه

فریس (ف) چیزیکه از چوب سازند وکشته
شده ونام مردی

فریش (ع) بالفتح ستوران بعد از شاخ دادن
بهفت شب وآن بهترین وقت بارکردن است برآن
وناقه که نو زاده باشد ودر فارسی تاخت وتاراج
وپریشان وپامال وبریان وبرشته وبعضی بمعنی تحسین
وآفرین گفته اند نظامی گوید * که خوبانی که در
خورد فریش اند * بعالم در کدامی بقعه پیش
اند *

فریشته (ف) فرشته را نامند

فریص (ع) شریک آب ورگهای گردن وگوشت
میان پهلو ودوش وگوشت شانه که همیشه میلرزد
فرایص جمع

فریصه (ع) گوشت شانه ستور ورگ گلو

فریض (ع) تیر بکمان سوفار کرده

فریضه (ع) بالفتح واجب فرموده خدای تعالی از
نماز وروزه وزکوة وحج

فریغ (ع) بالفتح اسب فراخ گام وزخم فراخ
وزمین هموار

فریفتن (ف) بالکسر فریب دادن

فریغون (ف) بکسرتین وبا یای فارسی نام
مردی

فریق (ع) بالفتح گروه بیشتر وصحرائی است
بالضم وفتح را صحرائی است نزدیک تهامه

فریور (ف) بکسرتین هرآنکه در دین راست
راه باشد

فریورگیش (ف) مثله

فریوری (ف) راست دینی وراستی دین

فریوریدن (ف) راست شدن در دین
ومستقیم شدن بر جاده ودر اصل معنیش آفرین
وتحسین کردن

فز (ع) بالفتح وتشدید زا میل کردن وتنها شدن
ومرد سبک وبچه گاو دشتی بالضم محله است
در نیشاپور

فژ (ف) بالفتح چرک وپلیدی وبوی بد بالضم
یال اسپ مرادف فش

فژاک (ف) بالفتح پلید وپلشت ومتعفن

فرایش (ف) یعنی افزایش

فزبز (ع) تر شدن و روان شدن خون از جراحت

فزولیدن (ف) بضمتین تقاضا کردن و برانگیختن درکاري و دور کردن

فس (ف) یعني تخفیف فسان است که مرقوم خواهد شد

فساء (ع) بالضم بادي که از کس جدا شود و آواز برنیاید بفارسي آنرا تس گویند بالفتح و بي همزه شهري است بفارس از آنجا ست ابوعلي نحوي

فساد (ع) بالفتح تباهي وبدکاري و تباه شدن

فسار (ف) بالکسر وسین مهمله سرافسار اسپ وخر بشین معجمه چیزي شلپیده وقدم برزمین نهادن

فساط (ع) بالضم والکسر خانه بزرگ وسراپرده وشهر جامع وشهري است درولایت مصر

فساق (ع) بالضم والتشدید جمع فاسق بالفتح والتخفیف وبکسر یکم زن فاسقه

فساله (ف) بالضم سونش تویل انچه از آهن و مس ونقره ومثل آن دروقت سوهان کردن بیفتد

فسان (ف) بالکسر آن سنگ که از آن چرخ سازند براي تیغ تیز کردن وکارد وامثال آن ونیز بمعني افسانه وحکایت گذشتگان است

فسانه (ف) بالکسر مخفف افسانه مذکوره

فسانیدن (ف) بالفتح افسون گري کردن و مالیدن ورام کردن

فسحم (غ) بالفتح فراخ سینه

فسحه (ع) بالضم مثله

فسخ (ع) بالفتح سست وناتوان شدن وتباهي وفساد کردن در راي وفکر وویران کردن وبازگردانیدن بیع ونکاح وبرگردانیدن عزم وپراگنده کردن و منفصل دست از جاي خود دور شدن وانداختن جامه وجز آن وفراموش کردن قرآن ومرد ضعیف عقل وضعیف بدن وآنکه بحاجت ومطلب نرسد واصلاح کارخود نکردن بفتحتین تباه وفاسد شدن

فسر (ع) بالفتح پیدا کردن معني سخن وواکردن خبر پوشیده ونظر کردن طبیب بول بیمار را

فسردن (ف) مخفف افسردن یعني منجمد شدن آب وجز آن

فسرده (ف) بضمتین بربسته ومنجمد شده

فسرده پستان (ف) یعني زني که بتازي عقیم خوانند وزن پیر که از زادن مانده باشد

فسرده بیان (ف) یعني بیهوده وسرد و ناموزون گوي

فسرده قدم (ف) یعني سست وکاهل قدم ونیز ثابت قدم

فسرده دل (ف) مرده وسخت دل وبي مهر

فسطاط (ع) بالضم شهرستان مصر کهنه که عمرو عاص او را بنا کرده بود وخیمه وخرگاه بزرگ وسراپرده وجماعت انبوه از اهل شهر

فسغاس (ع) بفتح هردو فا بسیار نادان وگیاهي است بسیار بدبو وشیر کنند

فسغسه (غ) بفتح هردو فا وسین اول ساکن وسین ثاني مفتوح آسیب باشد

فسق (ع) بکسر یکم وسکون دوم بیرون آمدن از فرمان خدایتعالي وبیرون آمدن رطب از پوست وترک امر حق نمودن وبیرون آمدن از امر است وکار بد کردن وهمچنین بالکسر وتشدید سین

فسقه (ع) بفتحتین بیرون آمدن از فرمان خدا یتعالي وناپکاران وفاسقان

فسکل (ع) بکسر فا وکاف مرد کاهل وناکس بکسر فا وکاف وضم هر دو اسپ چم که درمیدان پس همه آید وعرب ده اسپ که بشرط کرو درمیان آن بتازند نامهاي ایشان بترتیب این

است معلي و مصلي و مسلي هرسه بروزن مفرح و تالي و عاطف و مرتاح بالضم حمول وخطي و صيلم وسكيت بالضم وفتح كاف آنرا فسكل و فاشور نيز گويند

فسل (ع) بالفتح مرد ناكس و بي مروت فسول و افسال جمع وشاخهاي درخت انگور كه براي نهال شاندن و از شيره باز داشتن كوتاه كنند بالكسر نادان

فسلان (ع) بالضم درختان خورد خرما

فسن (ف) همان فسان مذكور

فسوس (ف) بالضم مخفف افسوس مرقوم يعني دريغ و استهزا و نام شهري

فسوله (ع) بضمتين ناكس و فرومايه شدن

فسون (ف) بضمتين مكر وحيله

فسيح (ع) بالفتح فراخي و شادماني

فسيخ (ع) آنكه بحاجت خود نرسد و گوشت فرو ريخته از پختگي

فسيط (ع) بالفتح انچه از ناخن بگيرند و بيندازند

فسيله (ف) گله اسپ و شاخ درخت و در عربي نهالي كه در بيخ درخت رويد آنرا برارند و بجاي ديگر نشانند

فش (ع) بالفتح و تشديد شين بيرون شدن باد از مشك و بشتاب دوشيدن شير از ناقه و سخن چيني كردن و بيروي دزدي كردن و سفله و نادان و بار درختي است و پلاس سطبر و تنك ريسمان و جاي جمع شدن بالضم نام مردي است

فشاح (ع) بالفتح كفتار

فشار (ف) بالفتح هذيان و اين فارسي است

فشاردن (ف) بالكسر همان افشردن مذكور و نيز بمعني خلانيدن

فشاش (ف) بالفتح والتشديد مثل فشاقش كه مي آيد

فشاغ (ع) بالضم پاره از چرم كه مشك را بدان دوزند و گياهي كه بر درخت پيچد و درخت را خشك گرداند بالكسر كسل و سستي

فشافاش (ف) آواز تيرها كه پي هم اندازند

فشافش (ف) مثله

فشان (ف) بالكسر همان افشان مذكور يعني بريزد و ريزاننده و ريزان

فشاندن (ف) بالكسر ريزانيدن و ريختن

فشانيدن (ف) بالكسر ماليدن و راست كردن

فشج (ع) بالفتح ستم كردن و زدن سر را بدست

فشرد (ف) بضمتين فشردن و پاي محكم داشتن

فشردن (ف) بضمتين افشردن و محكم داشتن

فشغ (ع) بالضم از بالا فرو گرفتن و بر سر چيزي درامدن

فشق (ع) بضمتين و بشين منقوطه نشاط و حرص و خوشدلي و پراكنده شدن نفس و گريختن و دويدن و دوري ميان دو شاخ و دوري ميان اول ناي گلو و آخر آن بالفتح شكستن و نوعي از خوردني شرستني

فشل (ع) بالفتح ناتوان و سست شدن و مرد ترسنده و بيدل بالكسر هودج و چيزيكه زن در زير جامه اندازد از هودج

فشن (ع) بالضم دهي است بمصر

فشو (ع) بالفتح و ضمتين و تشديد واو فاش و آشكارا شدن خبر و منتشر شدن بوي چيزي

فشوش (ع) بالفتح ناقه پراكنده پستان و مرديكه بچيزي باطل نازد

فشيج (ع) بالفتح پايها از دور نهادن براي بول كردن

فص (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله نگين فصوص جمع و پيوند استخوان مفصل وحدقه چشم و

دانه درخت مقل

فصاحت (ع) بالفتح کشاده سخن وتیز زبان شدن

فصاد (ع) بالضم وتشدید صاد رگ زن بفتح فا نیز آمده

فصاص (ع) بالفتح وتشدید صاد نگین گر و نام مردی است

فصال (ع) بالضم بازداشت کودک از شیر بالکسر از شیر باز گرفتن بچه را و شتر بچه که از مادر جدا شده باشد

فصح (ع) بالفتح کشاده سخن ودرست زبان شدن وآشکارا وواضح سخن گفتن بالکسر عید ترسایان

فصخ (ع) بالفتح زبان گردن دربیع

فصد (ع) بالفتح رگ زدن وعطا برای کسی جاری وروان کردن واقطاع نمودن

فصص (ع) بفتحتین ترشدن وروان شدن تری زخم وجدا کردن چیزی از چیزی وبیرون کشیدن وآواز کردن ملخ وگریستن کودک گریه ضعیف ودانه تاک چرب که گویا او را روغن داده اند

فصع (ع) بالفتح فشاردن رطب ببرون آوردن از پوست ومالیدن چیزی بانگشت تا نرم شود وعطا کردن چیزی وگردانیدن غلاف چنانکه حشفه از غلاف بیرون آید ودستار از سر وا کردن وظاهر کردن چارپا بار شکم را وبار نهادن کردن

فصل (ع) یک موسم از چها[ر] [illegible] و یک بخش سخن وجزآن وجدا کردن جد[ا] شدن وپرده و حجاب میان دو چیز وپیوندها ستخوان از بدن وسخن راست وظاهر وحکم درست وفاصل میان حق و باطل و از شیر بازکردن کودک وبازداشتن وبریدن وتغیری که در قافیه بیت واقع شود وان اسقاط یک حر[ف] [illegible] زیاده ومانند آن میان بیت چیزی بسه

فصل ا[ن]ر[...] (ف) بالفتح آن وقت که آفتاب در برج حمل وثور [...]ا باشد بالفتح نام وزیر هارون رشید ونیز نام صاحب منصور بن علی بن عبد الله بن عباس که در علم قرا است وگیا ست یگانه عصر بود

فصل خطاب (ع) بالفتح صر[یح] [...] بحضور سخن کردن

فصل خریف (ف) یعنی آن وقت که آفتاب در برج میزان وعقرب وقوس باشد

فصل سهیل (ف) نام وزیر مامون

فصم (ع) بالفتح شکستن چیزی

فصوص (ع) بضمتین جمع فص مذکور و نام کتابی است در علم اسرار حقیقت وتوحید

فصول (ع) بالضم ازجائی بیرون جدا شدن وبرامدن ازشهری

فصیح (ع) بالفتح سخن درست وروان وزبان درست وکشاده ومرد تیز زبان ودرست سخن

فصید (ع) فصد کرده شده وخون در روده بریان کرده آن را در ایام جاهلیت برای مهمانی داشتندی

فصیص (ع) بالفتح روان شدن خون وریم جراحت

فصیل (ع) بالفتح دیوار درون حصار وشتر بچه از شیر باز کرده واز مادر جدا کرده

فصیله (ع) بالفتح همه خویشان نزدیک

فض (ع) بالفتح وتشدید ضاد مهمله شکستن چیزی چنانکه از هم جدا شود وشکستن مهر نامه

فضاء (ع) فراخ بودن مکان و درهمان فاکردن درم وساحت خانه وموضعی است وزمین فراخ و موضعی است بهن [...]

فضا [...] فضا (ف) کشادگی و زنگه دلی

فضايض (ع) ب... شكسته ... بفتحتين وبفتح
... ضاد ...
فضال (ع) بكسر غلبه ... بر كسي
وجدال كردن در آن با ... تشديد ضاد مرد
بسيار فضل
فضاله (ع) بالضم زياده آمده از چيزي ونام
... رسول صلعم
فضايح (ع) بالفتح رسوائيها
فضايل (ع) بالفتح افزونيها وهنرها ودرجات
بلند
فضح (ع) بالفتح آشكارا كردن عيب وبدي
بفتحتين سفيد بغايت وسفيدي
چشم كه سرخي داشته باشد وتيرگي كه برنگ
غبار باشد
فضخ (ع) بالفتح سرشكستن وشكستن چيزي
ميان خالي وچشم كندن وجستن وبرآمدن آب
وجز آن
فضض (ع) بفتحتين پراكنده
فضفاض (ع) بالفتح فراخ وكشاده
فضفاضه (ع) بالفتح زره فراخ
فضفضه (ع) بالفتح فراخ شدن جامه
فضل (ع) بالفتح افزوني وافزون شدن وبخشش
وغلبه كردن بركسي بر فضيلت بضمتين زن يا مرد
كه جامه زبون وبي آستين بپوشد براي كار كردن
فضلا (ع) بضم وفتح ضاد جمع فاضل مرقوم
فضله (ع) بالضم آنچه زياده آمده باشد وانچه
بعد از خوردني بماند
فضلي (ع) بالضم فاضل تر
فضو (ع) بالفتح فراخ شدن مكان ودرهميان
نكردن درم
فضوح (ع) بالفتح رسوائي
فضوخ (ع) بالفتح شرابي كه مست كند
خورنده را
فضول (ع) بالضم زيادتيها وافزونيها
فضه (ع) بالكسر وتشديد ضاد نقره
فضيح (ع) بالفتح رسوا وآنكه مال خود را
نگاهدارد
فضيحته (ع) بالفتح رسوائي
فضيخ (ع) بالفتح شراب غوره خرما وشيره
انگور وشيره كه آب برو غالب وزياده باشد
فضيض (ع) آب خوش روان وشكوفه كه اول
ظاهر شود وهر چيز متفرق وپراكنده
فضيل (ع) بضم يكم وفتح دويم نام ولي است
فضيله (ع) بالفتح افزون آمدن وافزوني وزيادتي
ودرجه بلند وهنر
فطا (ع) نام حكيمي ونام كتابي از تصنيفات او
فطار (ع) بالضم شمشيري كه در آن شكاف
ورخنه باشد ونبرد
فطاط (ع) درشتي آب نره در شكم ناقه
فطاعه (ع) قباحت
فطام (ع) بالكسر جدا كردن از شير باز گرفتن
كودك را
فطانه (ع) بالفتح زيرك شدن
فطح (ع) بالفتح پهن كردن وبعصا زدن وانداختن
وتراشيدن وپهن ساختن چوب را بفتحتين
پهني سروبيني وآبستن شدن نخل
فطر (ع) بالفتح شكافتن وآفريدن وآغاز
كردن [illegible] اع كردن چيزي كه مانند آن نبوده
وروزه د[illegible] ده را بالكسر انگور كه سرش نمايان
شود وروزه كشائي وروزه كشاينده وبالضم بضمتين گياهي
است كه آنرا بيا رسد لوكلاه گويند وسماروغ وچيزي از
زيادتي شير رقت دوشيدن وبرآمدن دندان
شتر وشير دوشيدن بانگشت سبابه وابهام يا
باطراف انگشتان وآرد خمير نا شده پختن

فطرت (ع) بالکسر آفرینش و دین اسلام و صدقه و زکوة عید روزه

فطاس (ع) بالفتح حب درخت آهن و پوست پاک نکرده و مهره افسون که بدان کسی را بگیرند و رام کنند و بو کردن آهن و گفتن سخن کسی را برو بفتحتین بو بینی شدن

فطم (ع) بالفتح باز کردن کودک را از شیر و باز داشتن کسی را از عادت

فطن (ع) بهر سه حرکت و بفتحتین و بضمتین زیرک شدن و زیرکی بالفتح و کسر طا زیرک و دانا

فطنه (ع) بالکسر زیرکی

فطو (ع) بالفتح سخت راندن

فطوح (ع) بالفتح ناقه بزرگ شکم

فطور (ع) بالفتح انچه بدان افطار کنند

فطوس (ع) بضمتین مردن

فطیر (ع) آرد نارسیده و ناخواسته ضد خمیر و چیزیکه شتاب کرده شود از رسیدن بدان و سختی و بلا بالضم و فتح طا نام مردی و اسپی است

فطیم (ع) بالفتح کودک از شیر بازمانده و باز داشته

فعال (ع) بالفتح کار نیک و سخاوت و مروت یا هر کاری باشد نیک یا بد بالکسر کردارها و کارها و باهم دیگر کار کردن و دسته تبر و تیشه بالفتح و تشدید عین بسیار کار کننده و نامی است از نامها حق تعالی و عقل فعال یعنی عقل عاشر

فعفاع (ع) بالفتح شبان و نیکی دارنده گوسپند

فعل (ع) بالفتح کردن بالکسر کار و کردارها و قرین شتر ماده و حرکت و جنبش آدمی و اندام زن و اندام هر ماده که باشد

فعله (ع) بفتحتین کارکنان

فعم (ع) بالفتح آکنده و پر کردن ظرف از آب و مانند آن و پر کردن بینی از بوی خوش و بوسه دادن زن را و شیر خوردن بزغاله بفتحتین مقیم شدن بجای و لازم شدن بدان و حریص شدن بچیزی

فغ (ف) بالفتح والضم بت و آن دوست که معشوق دارندش یا بالفتح نام شهری است

فغاک (ف) یعنی ابله و نادان مانند فغ باشد زیرا که لفظ اک برای نسبت است چنانکه در مغاک گذشت

فغان (ف) بالکسر فریاد و بانگ و نعره

فغر (ع) گشادن دهان و گشاده شدن آن و شکلی که شکفته باشد

فغفور (ف) نام پادشاه چین و هر که باشد

فغفوریان (ف) یعنی چینیان

فغند (ف) بفتحتین و سکون نون جست و خیز

فغنده (ف) نام مه مسیح

فغنشور (ف) نام شهری است در چین که مردم آنجا جمیل و خوبصورت اند که در عالم شور ایشان است

فغو (ف) بالفتح و غین معجمه شکوفه حنا

فغواره (ف) بالفتح و سکون غین معجمه کسیکه از خجالت و اندوه و دلتنگی حرف نزند و مانند بت خاموش باشد

فغوم (ف) بالفتح گل شگفتن

فغیار (ف) بالفتح [illegible] و شاکر و زاهد

فغیاز (ف) بالفتح منقار

فغا (ف) بالفتح خرمای فاسد

فغاع (ع) بالفتح شکافتن چشم کور کردن

فغاح (ع) بالضم و تشدید [illegible] گل و شکوفه گیاهی است و شکوفه هر چیز

فغار (ع) بالفتح استخوانهای مهره پشت از گردن تا کمر و سه بیت از قصیده و نام کوهی است و ذو الفقار

...ز به حضرت رسول
...مومنین علی

...م و ... سرخ رنگ بالضم
وتشدید قاف شرابی که از جو وغیر آن سازند ومیخورند
وگیاهی که چون خشک گردد سخت بشود مانند شاخهای
...

...ح ازو کشاید (ف) یعنی تفاخر از و
کند

فقاقیع (ع) بالفتح حبابهای آب
فقاه (ع) بالفتح دانا شدن
فقد (ع) بالفتح گم شدن
فقدان (ع) بالکسر والضم گم کردن
فقر (ع) بالفتح والضم احتیاج ودرویشی بالفتح
بریدن بینی شتر چنانکه باستخوان رسد وسوراخ کردن
مهره برای کشیدن رشته بالضم جانب بضم قاف جمع
بالکسر وفتح قاف استخوانهای مهره پشت بالکسر
والفتح وکسر قاف آنکه درویشی واحتیاج پشت او
شکسته باشد
فقراء (ع) بضم یکم وفتح دوم وبالمد درویشان
ومحتاجان
فقش (ع) بالفتح شکستن تخم مرغ بدست خود
فقص (ع) بالفتح مثله
فقط (ع) بفتحتین بس بس
فقع (ع) بالفتح والکسر سمارغ سفید ونرم و
سخت دویدن بالفتح خالص شدن وبالیده شدن
وبعد بلوغ رسیدن کودک ومردن از گرما بالضم
چیزهای بسیار سفید
فقعس (ع) بالفتح نام پدر قبیله ایست از بنی
اسد ونام مردی است
فقفاق (ع) بالفتح مرد احمق وفراخ سالی و
صبح
فقفقه (ع) بالفتح بانگ کردن سگ

فقم (ع) بالفتح آنچه بجنبش زبان از میان
دندان بیرون آید بفتحتین پرشدن وبسیار خوشحال
شدن ومال بسیار شدن وکم شدن بالفتح وکسر قاف
مرد دانا که در سخن بر خصمان غالب شود
فقو (ع) پس کسی رفتن وموضعی است
فقوس (ع) بالضم مردن وشکستن بیضه مرغ و
برآوردن آنچه درآن است وتباه کردن وکشتن
حیوان وبهوی کس را بزیر کشیدن بالفتح وتشدید
قاف هندوانه
فقوص (ع) بالفتح وتشدید قاف خربزه خام
فقه (ع) دریافتن ودانستن چیزی وعلم وشریعت
بالفتح وکسر قاف مرد دانش مند
فقها (ع) بضم یکم وفتح دوم دانایان
فقیار (ع) بالضم عطای شعر وشاگردانه
فقیر (ع) بالفتح درویش که قوت یکروزه وکفاف
عیال داشته باشد ومسکین آنکه هیچ ندارد یا آنکه
محتاج فی الجمله باشد ویا آنکه بسیار محتاج
باشد
فقیره (ع) بالفتح زن درویش
فقیم (ع) بالفتح وضم قاف گروهی از قبیله
بنی کنانه
فقیه (ع) بالفتح دانا ودانش مند
فک (ع) بالفتح وتشدید کاف جدا کردن
وچیزی بهم درشده از یکدیگر وخلاص کردن اسیر
را ودارو دردهان کردن کودک را وگرد بیرون
آوردن گرده بنده را وآزاد کردن بنده ومهر شکستن
ودهان باز کردن از پیری
فگار (ف) بالکسر وباکاف فارسی یعنی
زخم
فکاک (ع) بالفتح والتشدید جدا کننده
فکاهه (ع) بالضم مزاج ومطایبه
فکر (ع) بالکسر اندیشه واندیشه کردن

بالفتح والکسر حاجت

فکرپرده ار (ف) یعني عرش وآسمان ودنیا

فکره (ع) بالکسر اندیشه

فکز (ف) بالفتح وزاي تازي در آخر یعني دیگدان وبمعني دوده‌کش نیز گفته شده

فکع (ع) بالفتح سرپیش انداختن از اندوه و غضب ورفتن بجائي

فکفک (ف) بکسر هردو فا گریه سماع و وعظ وگریه در وقت ملاقات ووداع دوستان

فکل (ع) بکسر یکم وسیوم مرد فرومایه وکاهل وناکس واسپي که در تاختن از همه اسپان پیشتر باشد

فکناغورش (ف) بالفتح نام حکیمي است

فکنده سر (ف) یعني منفعل وشرمنده شده

فکنده سرش را (ف) یعني در مراقبه شد

فکور (ع) بالفتح مرد بسیار اندیشه کننده

فکوک (ع) بضمتین بیرشدن ونام کتابیست شرح فصوص

فکه (ع) بفتحتین خوش طبع وظریف شدن و بمعني شاد شدن وبالتشدید ستاره چند برمثال دایره مردم

فکهون (ع) بالفتح شادي کنندگان

فکیر (ع) بسیار اندیشه کننده

فل (ع) بالفتح وتشدید لام رخنه روي کارد ودندانه دم شمشیر فلول جمع وهزیمت کردن لشکر را شکستن وقومي که منهزم [illegible] سر زمیني خشک که در وگیاه نیا[illegible] ر نبارد بالضم وتخفیف لام مخفف فلان

فلاء (ع) بالفتح بیابان ها

فلات (ع) بالفتح بیابان خالي از آب وگیاه و صحراي فراخ

فلاته (ف) بالفتح شهان قرتوت مرقوم یعني تارضه

فلاح [illegible] درچیزي ونیکي وطعام سحري ونام مردي است با لفتح وتشدید لام کشاورز وبزرگ

فلاحة (ع) بالفتح بزرگي وکشاورزي

فلاخان (ف) مثل فلاخن که مذکور خواهد شد

فلاخن (ف) آلتي است که بدان سنگ اندازند

فلاد (ف) بفتح فا بیهوده وهرزه وساقط از اعتبار

فلاده (ف) مثله

فلاس (ع) بالفتح وتشدید لام پشیزفروش

فلاسفه (ع) بالفتح قومي بدمذهب

فلاسنگ (ف) مثل فلاخن مذکور

فلاط (ع) بالکسر ناخشنود بکسي رسیدن

فلاطون (ع) نام حکیمي که [illegible] سکندر بود

فلاطوس (ع) نام شهري وولایتي است

فلاطوسي (ع) قومي اند چالاک

فلاق (ع) بالکسر شگافها

فلاز (ع) بالضم نفایت از آدمي

فلانه (ع) مثله

فلاوه (ع) باول وثاني وواو مفتوح [illegible] سرگشته وحیران

فلج (ع) بالضم نام موضعي است وبمعني [illegible] رستگاري یافتن وقسمت کردن ودونیم کردن [illegible] شکافتن بجهت زراعت وخراج وجزیه مقرر کردن بالکسر پیمانه است معروف ونیمه چیزي بفتحتین جوي خورد وکشادگي دندانهاي پیش ونشادن دوري میان دوقدم

فلح (ع) بالفتح شکافتن ومکر کردن بفتحتین رستگار وبمعني [illegible] شگافت در زبان زیرین

فلحاس (ع) بالکسر ترشت

عینیت او را کمینه آدند ... ه زن میخواست بعد
آن از آن حصه ناقه خود ... معرب بطبع مشهور
گشت

فلخ (ف) بفتحتین و خای معجمه در آخر آبکش ای کارها قیل بفتح فا و سکون لام پنبه که از دانه جدا کرده باشند

فلخم (ف) باول و ثانی مفتوح آلتی که بدان پنبه از دانه جدا کنند و قیل یعنی فلاخان مرقوم است

فلخمان (ف) باول و ثانی مفتوح بثانی زده فلاخان است که نوشته شد

فلخمه (ف) باول و ثانی مفتوح مثل فلخم مرقوم

فلخیدن (ف) پنبه زدن

فلخود (ف) باول و ثانی زده و خای مضموم و واو معروف پنبه دانه را گویند

فلخید (ف) باول مفتوح و بثانی زده و خای مکسور و یای معروف مثله

فلخیدن (ف) باول بثانی مفتوح بخا زده یعنی پنبه زدن

فلخیده (ف) پنبه از پنبه دانه جدا کرده

فلذ (ع) بالفتح بخشیدن چیزی بی مهلت و تاخیر و بی وعده و بسیار کردن عطا و یا دادن پاره از آن بالکسر جگر شتر بالکسر و فتح لام پاره های جگر و پاره های طلا و نقره و جز آن

فلذه (ع) بالکسر پاره جگر و پاره گوشت و پاره مال و پاره پاره از هرچه باشد

فلرز (ف) بفتحتین و سکون رای مهمله و زای معجمه در آخر خوردنی که در دستمال وغیره بندند

فلز (ع) بکسرتین و تشدید زا و ضمتین و کسر فا و فتح لام جواهر کانی که گداخته شود و یا جواهر مطلق و یا مس سفید که از آن دیگها سازند و یا ریم آهن و یا سنگ و مرد درشت و مرد بخیل و ریسمان و جز آن بر دوک پیچیده و شمشیر بدان آزمایند

فلس (ع) بالفتح بشیز یعنی درم زبون فلوس جمع بالکسر نام بتی است قبیله طی را بفتحتین در نیافتن چیزی را

فلسفه (ع) بالفتح حکیم و دانشمند شدن

فلسطین (ع) نام شهری است از شام

فلط (ع) بالفتح بیهوش و حیران شدن و شمشیر بفتحتین ناگاه

فلع (ع) بالفتح شکافتن و بریدن و شکاف قدم و جز آن

فلفل (ع) بکسر هردو فا و ضم هردو معرب پلپل و آن دو قسم است گرد و دراز گرد نیز دو قسم است سیاه و سفید بضم هردو فا خدمتگار زیرک

فلفل در آتش افکندن (ف) یعنی بیقرار کردن

فلفله (ع) بالفتح بابل در طعام کردن

فلق (ع) بالفتح شکافتن بالکسر شکاف دهان و شگاف هرچیز فلوق جمع و سختی و بلا و کار شگفت و چوبی که او را شکافند برای کمان و هر پاره آن را فلق گویند بفتحتین صبح و سفیده دم که آن را عمود صبح گویند و آنچه کان و دوزخ و یا جای است در دوزخ و پشته میان دو پشته زمین و فضای که شاه میان دو ریگ توده و دهی است پدید و شکاف کوه و شهر یکی از ترش بریده شود بالکسر و فتح لام دهی است در نیشابور

فلقان (ع) بالضم زمینهای درشت که در میان دو کوه یا شمله

فلقه (ع) بالکسر پارهٔ از چیزی

فلک (ع) بفتحتین کشاده شدن پیوند دوش از ضعف و سستی و شکسته شدن ظرف ذقن و اماسیدن قدم بالضم کشتی وکشتی ها بمفرد و جمع فلکه که مرقوم خواهد شد بفتحتین آسمان بضمتین جمع و چرخه ریسمان و ریگ توده گرد و پارهٔ زمین گرد بلند بر آمده

فلک اطلس (ف) یعنی عرش

فلک البروج (ف) یعنی کرسی

فلک الثابت (ف) مثل فلک اطلس مرقوم

فلک الافلاک (ف) یعنی عرش مجید

فلک المنازل (ف) فلکی که در این بیست و هشت منزل است

فلک اندازه کرد (ف) یعنی بلند قدر و بلند مرتبه شد

فلک پردار (ف) عروس آسمان و دنیا

فلک پرده بردار (ف) یعنی قیامت قایم شود

فلک ساده (ف) یعنی عرش و کرسی

فلک سیر (ف) یعنی تیز رو

فلک کوکب (ف) یعنی کرسی

فلک محیط (ف) یعنی فلک عرش

فلک نشینم (ف) یعنی آفتابم

فلکه (ع) بالضم چرخه ریسمان و پارهٔ زمین گرد و ریگ توده وچوبک گرد میان سوراخ که در میان دوک چرخ میکنند و چوب گرد ستونی خیمه را بدان گذارند

فلنده (ع) بی اندیشه و ناگاهی

فلنجیدن (ف) باول و ثانی مفتوح بنون زده یعنی اندختن و جمع آوردن باشد

فلنقس (ع) بفتحتین کسی که مادر او عربی زاد باشد و پدر او بنده باشد و مادر کنیزک همین پدر باشد که

فلو (ع) ...

برکسی زدن

فلوس (ع) ...

فلوع (ع) بالفتح شمشیر برنده

فله (ف) اول مفتوح و ثانی مخفف و مد شیر نخستین که بعد از زائیدن بچه از حیوان دوشند چون بر آتش نهند در زبان مانند پنیر بسته شود و آن را فرشا نیز خوانند

فلهم (ف) بالفتح اندام بیش زن و ماکو بافندگان و ماکو یکی از آلتی حایکان است

فلی (ع) بفتح یکم و سکون دوم شمشیر زدن و بیرون آوردن معنی از سخن

فلید (ف) باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف چیزی در جائی فرو بردن بزور و عنف

فلیق (ع) بالفتح کار شگفت و داهی است بطایف ورگی است در گردن و در بازو و مشاکی است پیش حلقوم شتر بالضم نوعی است از شفتالوی دانه شگافته

فلیل (ع) بالفتح درخت انبوه و دندانه پیش شتر

پله بالفتح موئی که بهم جمع کرده شود و درخته نبوده

فلیو (ف) یعنی فلاده است که مرقوم شد

فلیور (ف) نام مقامی

فلیوه (ف) مثل فلاده مرقوم

فم (ع) بهرسه حرکت دهان و به تشدید میم نیز آمده

فم الاسد (ف) بفتح یکم و ضم دوم نام مقامی است در دریا که نهایت خطرناک است

فن (ع) بالفتح و تشدید نون حال و آونده و نوعی از چیزی و راندن و رنج و یک گونه علم

فناء (ع) بالفتح نیست شدن بالفتح و بی همزه
سکسکو که آن را عنب الثعلب گویند و کوهی است به
نجد بالکسر پیش خانهٔ که فراخ و کشاده باشد و
گرداگرد خانه
فنج (ف) بالفتح قبح وزشت واماس خصیه
فنجا (ف) بالفتح برقی که آن را دمه نیز
گویند
فند (ع) بالکسر کوه بزرگ و کوهی است میان
حرمین الشریفین ونام مردی ولقب شاعری است
و زمینی که باران بر آن نرسیده باشد و شاخ درخت
و گروه جمع وفراهم آمده و نوع و گونه بفتحتین
دروغ و خطا و سستی در رای و گفتار و نقصان عقل
از پیری یا بیماری در فارسی بمعنی مکر و حیله
فنداق (ع) بالفتح صحیفه حساب
فندرسک (ف) بکسر فا و دال و را و سکون
نون و سین مهمله نام شهری است از ولایت استراباد
فندق (ع) بضم فا و دال میوه ایست مغزدار
و بسیاری سرخ و سیاه میباشد و سرای کاروان
که بسر راه باشد و نام موضعی است
فندق زدن (ف) آن باشد که دست چپ
را مشت کنند و سر انگشت سبابه دست راست را
در میان انگشت سبابه و وسطی دست چپ بنوعی بزنند
که صدا بر آید
فندق سیم (ف) یعنی ستاره
فندیره (ف) باول مکسور بثانی زده و دال
مکسور و بیای معروف سنگ گردی باشد که از سرکوه
بیفکنند
فنطاس (ع) بالکسر حوضی که در کشتی باشد و آب
دست شو و مستعمل دران جمع شود و ظرفی که از
تختهای چوب سازند و آب خوردن دران بردارند
وقدحی که آب خوردن بران قسمت کنند
فنع (ع) بفتحتین فزنی و بسیار شدن مال و خیر
وکرم وافزونی و نیز بوی مشک و ذکر خیر بکسر نون
مال بسیار وافزون شونده
فنغ (ع) بالفتح زبالا فرو رفتن و بتازیانه بزیر
آوردن کسی را و بالا شدن و پوشیدن چیزی
فنقب (ع) بضمتین شتر ماده فربه وزن بنعمت
پرورده
فنک (ع) بالفتح شگفت و بفتح نون نیز آمده
و پیوسته خوردن طعام و مکروه داشتن بفتحتین
جانوری است که آن را بفارسی دله گویند واز
پوست آن پوستین نیکوترین پوستینها و موافق
بجمیع مزاجهای معتدل است و دهی است بسمرقند
و قلعی است بالفتح وبا کاف فارسی در آخر پریشانی
و بمعنی حنظل نیز آمده
فنوبه (ف) بالتحریک فریفته وغیره
فنود (ف) باول مفتوح وثانی مضموم فریفته و
جدائی
فنودن (ف) بضمتین فریفته شدن و توقف
نمودن وایستادن در رفتار و گفتار
فنوده (ف) بالضم فریفته
فنوک (ع) بالضم ستیزه کردن و مقیم بودن بجائی
و در آمدن در کاری و دروغ و پیوسته خوردن چنانچه
هیچ طعام نگذارد
فنیق (ع) بالفتح اشتر نر بزرگ و قوی که او را
یار و سواری کمتر کنند
فواء (ع) بالفتح والمد زن فراخ دهن
فواته (ع) بالفتح نیستی
فواح (ع) بالفتح بوی خوش دمیدن و بوی خوش
دادن
فواخت (ف) بالفتح خداوند طوقها واحد
فاخته
فواد (ع) بالفتح ویا را بمعنی دل نادرست بالضم
دل ودم دل را انگشت سوزانیدن

فواره (ف) بالفتح وتشديد واو معروف آنکه درميان حوض وچاه سازند که آب ازخود برآيد و بالضم کف ديگ

فواسي (ع) بالفتح گوسپندان بچراگاه براگنده

فواصل (ع) اواخر آيات قرآن بمنزله قوافي در شعر

فواض (ع) بالفتح وتشديد ضاد منقوطه سنگها

فواضل (ع) بالفتح بخشش هاي بزرگ وعطا هاي نيکو

فواظ (ع) بالضم مردن وبدر رفتن روح از بدن

فواق (ع) بالضم برآمدن باد ازسينه وحالتي که وقت نزع شخصي را پيدا ميشود ومقدار زمان ميان دوشيدن ستور که ساعتي مي گذارند بچه را تا شير فرود آيد باز بدوشند وبازداشتن يا زمان ميان دست رسانيدن به پستان وکشادن وسپنت دادن ودر فارسي بالضم چيزکي سينه شکن هچکي نامند

فواکه (ع) بالفتح ميوه ها جمع فاکهه وبعضي گفته اند خرما وانگور وانار ازين خطا است

فوال (ع) بالفتح وتشديد واو باقلا فروش

فواه (ع) بالفتح آنچه درديگ جوش کنند بالفتح وتشديد را جوش زنند

فوايح (ع) بالفتح بوها

فوت (ع) بالفتح درگذشتن وسبقت بردن ونيست شدن وگشاده مردم بالفتح ميان دوانگشت

فوح (ع) بالفتح گروه مردم و ... بدن بوي مشک وسرد شدن روز

فوح (ع) بالفتح دميدن و ... شدن بوي مشک ... خوشبو ...

... ... بسياري از سوي سر ... تنگ ... فرو ...

وآميخته

فوخ ... ... است

فوق (ع) با... دن ونفس ز... مردن

فور (ع) بالفتح جوشيدن ديگ وچشمه وجز ... ودميدن ومنتشر شدن بوي مشک وشهري است ... درياي هند وتلم مردي است وآهو بچه ها

فوران (ف) بالفتح جوشيدن بالضم شهر قنوج

فوردديان (ف) بالضم وبا راي موقوف ودال مکسور بنجره روز اخر ايام يعني آفتاب در عقرب بود آن روز جشن مغان است

فورک (ف) دختر پادشاه هند که در حباله بهرام گور بود

فوربان (ف) يعني قنوج...

فوز (ع) بالفتح رستن وفيروزي ... هلاک شدن در فارسي بالضم آواز جماع

فوژان (ف) بالضم وزاي پارسي ... عظيم

فوسنج (ع) بالضم نام شهري است

... (ع) بالضم جامه که ... ازو ...

... (ع) بالفتح دميدن بوي خوش

... (ع) بالفتح شاه ... بالضم ... ده ... داخل ... پوست ... بوست که ... وبوستي که برسر ... دل باشد ...

فوفل (ع) بالضم بالفتح معروف ... که با برگ ... درخت آن مانند درخت ... است

فوق (ع) بالضم سوفار تير ... اول ... بالفتح ... است ... از ... وانعام ... بالفتح ... آمدن وبخته شدن بردن ...

فوکان (ف) بالضم وبا قاف فارسي ...

مذکور

فول (ع) بالضم دانه است مانند نخود

فولان (ع) بالضم معرب فولاد

فوم (ع) بالضم سیر وپیاز ونخود وگندم ونا وهردانه که ازان نان ... ولقمه بزرگ

فه مه (ع) ... شد

(ع) بالفتح ... بفتحتین فراخ شدن

بو

فوه الاصاعون (ف) بمعنی گاو روئین

فوهد (ع) بالفتح نوخاسته وفربه

فهه (ع) بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن

الکت ... که کشتی بدان رانند وآهنی ... بی همچو دسته دروبرد ودو طرف ... تند ودو کس هر یک سر ریسمان ... ست گیرند ... ین هموار کنند

فهان (ع) ... را اول جمع فهه که نوشته خواهد شد

فهامیه (ع) ... دانش مند

فهانه (ف) بالفتح ... ویند

(ع) بالفتح بوز ومانند شدن به یوز خواب کردن ودراز کشیدن واین فهد نام فقیه است از فقهای امامیه بفتحتین خواب کردن وتغافل کردن از چیزی بکسرتین وفتح دال مرد شبیه بفهد در خواب ... سستی

فهر (ع) بالکسر سنگی که بدان جوز وجز آن سائیند وسنگی که مشت دست را پرکند وپدر قبیله از قریش بالفتح وبفتحتین جماع باهل بی انزال وباد یگری انزال کردن وآن در شرع منع است بالضم مدرسه جهود ان که روز عید بدان جمع شود یا نام روزی است که دران طعام وشراب خورند وجشن کنند معرب بهر

فهرس (ع) بالکسر نوشته که دران ابواب فصول جمع کنند معرب فهرست

فهرست (ف) بالفتح معروف یعنی انچه در صدر کتاب بطریق اجمال فصول تمام کتاب ذکر کنند

فهزج (ع) بفتح زا وفا شهری است

فهق (ع) بالفتح بپوشیدن ظرف چنانکه از سر بیرون ریزد

فهم (ع) بالفتح وبفتحتین دانستن ودریافتن بالضم نام قبیله ایست بالفتح وکسرها روه ونیک دریابنده

فهو (ع) بالفتح سهو کردن

فهه (ع) بالفتح عاجز شدن از سخن گفتن وترنی که کند زبان باشد وسخن زبون ... ملانه

فهیر (ع) بالفتح ... و بو ... وبآرد وشیر آمیخته

فهیق (ع) ... فراخ وکشاده از چیز وشتن ... یده

(ع) بالفتح وسکون یا وهمزه در آخر باز گشتن وسایه اصلی از پس زوال وبیابان فراخ وفراخ وغنیمت بالکسر وسکون یا حرفی است از حروف جام

یال (ع) بالفتح وتشدید یا مرد خواهنده ومتکبر وخواهنده وبوم

فیار (ف) بالفتح شغل وکار

فیاروز (ف) بالفتح محلی است در سمرقند که شراب دران میشود

فیاض (ع) بالفتح وتشدید یا بسیار ریزنده وسخت جوانمرد وجوی پرآب وآب بسیار چنانکه از اطراف بریزد

فیال (ع) بالفتح وتشدید یا پیل بان وصاحب فیل در فارسی بفتح فاو یای خطی بمعنی فیلک است که

بعد از بن مرقوم میشود

فیام (ع) بالکسر گروه مردم وپرده که هودج بان پوشند

فیاوار (ف) بالفتح مثل فیاد مذکور

فیاي (ع) بالفتح مالهاي که مشترک باشد میان مردم وقوم بي مهتر

فیثه (ع) بالفتح سرذکر

فیج (ع) شراب وپیمانه آن ومعرب نیک یعني شاطر وگروه مردم وزمین پست ونشیب

فیجان (ع) بالفتح بوي خوش دادن

فیجن (ع) بالفتح سداب

فیح (ع) بالفتح دمیدن بوي خوش وارزاني فصل بهار وفراخي وارزاني وجوش کردن دیگ یقتحتین فراخ شدن

فیحح (ع) بالفتح بانگ کردن مار وآواز

فیخ (ع) باد بیرون شدن از آدمي وستور بآواز ودمیدن بري مرادف فوج وبلند شدن باد وقتیکه آواز داشته باشد

فید (ع) بالفتح خرامیدن ومردن ورفتن مال ثابت وبحال ماندن مال براي کسي وجنبانیدن وسائیدن وزعفران سوده وموي درازکه بولب اسپ براید وقلعه است بره مکه که فید نام شخصي انرا بناکرده بود

فیدافه (ف) بالفتح نام زني است که اورا نوشابه نیز نامند

فیدر (ف) بسکون یاي حطي وفتح دال مهمله خاکستر

فیر (ف) بالکسر ویاي پارسي افسون وسحر وانبازدگي

فیراب (ع) بالکسر دهي است بخراسان

فیرفار (ف) فسوس وسحر

فیره (ف) بالکسر سخریه واستهزا

فیریدن (ف) بالکسر وبایاي معروف بمعني خرامیدن باشد و پرنعمت شدن

فیروز (ف) بکسرفا و لو یاي مجهول مظفر ومنصور باشد ونام روز سوم است از خمسه مسترقه سالهاي ملکي ودرعربي نام صحابي است کو اسود عیسي را که دعوي نبوت کرده بود بکشت واورا فیروز دیلمي نامند وفیروزه آباد بکسر فا نیز آمده و شهري است بفارس مولد صاحب قاموس وشیخ ابو اسحق شیرازي فارس نزدیک مرد شت و قلعه است محکم

فیروزج (ع) بالکسر تعریب فیروزه

فیروزمند (ف) بایا وا وفارسي خداوند ظفر وفر

فیروزتاج (ف) یعني تاج کیخسرو

فیروزتخت (ف) یعني تخت کیخسرو وبنات النعش ونیز اشارت بفلک است

فیروزطشت (ف) یعني آسمان

فیروزه مرقد (ف) آسمان بالفتح خوابگاه

فیروزه کوندر با (ف) یعني آسمان

فیروزی (ف) بالکسر ظفر وفتح ومراد برآمدن حاجت

فیش (ع) بالفتح سوار شدن خر بي سامان ز کردن و تکبر نمودن و دیدن کسي انچه بجز ان نباشد و سر نشیب

فیص (ع) بالفتح روشن گفتن وبرگردیدن وازجاي خود جنبیدن

فیصل (ع) بالفتح تباع وقاطع و قضاي میان حق وباطل یعني حاکم

فیض (ع) بالفتح رود نیل و نهر بصره و فاش و آشکارا شدن چیزي ولبالب پرشدن رود و بسیار شدن آب چنانکه از اطراف بریزد و برآمدن جان واسپ تیز رو و چیزبسیار در اصطلاح افکندن امري در دل بطریق الهام

فیض اقدس (ف) بالفتح فیض حقرا که

بواسطه روح اعظم بود

فیضان (ف ع) بفتحتین ریخته شدن آب

بسیاری وفاش چیزی

فیض مقدس (ف) بالفتح برخلاف فیض

اقدس مذکور

فیظ (ع) هر... بالفتح مردن وبرآمدن جان

ودادن جان را

فیظان (ع) بالفتح وبا ظای منقوطه مردن

فیج (ع) بالفتح ابتدای کار

فیف (ع) بالفتح زمین هموار وصحرایی است

که در آن آب نباشد وزمینی که بادهای مختلف

وزد وموضعی است

فیق (ع) بالفتح آوازها بالکسر کره قاف

که گرد دنیا محیط است ومرد دراز وموضعی است

وشیرها که میان دو دوشیدن درپستان جمع شود

فیقا (ع) بیابانی که درو آب نبود

فیل (ع) بالکسر معرب پیل بالفتح والکسر

سست رای

فیلسته (ف) مثل پیلسته مرقوم

فیلسوف (ع) بالفتح زیرک ودانا وحکیم

معنی ترکیبی دوست درحکمت زیراکه فیل بمعنی دوست

وسوف بمعنی حکمت است

فیلسوفان (ف) دانایان وحکیمان

فیلق (ع) بفتح فا ولام لشکر وبزرگ

فیلقوس (ف) بضم قاف نام پدر سکندر

که مولد ومنشاء او یونان واو پادشاه روم وروس

بود

فیلک (ف) باول وثانی مفتوح تیریکه پیکان

او دوشاخه باشد

فیلکوش (ف) گلی است ونام حلوائی است

وسبدی که بدان غله افشانند تا پاک گردد

فیلم (ع) بفتح فا ولام ویای حطی مرد بزرگ

ومرد بددل وچاه فراخ شدن وشاه ونطع وبسیاری

از لشکر

فیلوله (ع) بالفتح ضعیف رای وسست شدن

فیم (ع) بالفتح مرد سخت

فیوض (ع) بالضم جمع فیض وبسیار شدن آب

چنانکه روان شود ومردن وبرآمدن جان

فیوظ (ع) مردن وبدر رفتن روح از بدن

فیون (ع) بالفتح طایفها

فیهج (ع) شراب وپیمانه ایست وصاف کردن آن

باب القاف

ق این حرف در فرس نیامده واگر یافته شود

در اصل غین بود یا کاف چون قالچه وقلتی وامثال

او اما قند معرب کند است یا بجهت این کلمه غیر

فارسی که فارسی شمیان کرده اند یا معرب است یا

استعمال متاخرین عجم است زیراکه زبان ایشان

بزبان عرب مخلوط شده وبحساب ابجد صد باشد

وحرفی است معلوم

قا (ع) بالفتح جمع کردن وبسته شدن زن ازحیض

وحوض خورد ونام پادشاه چین

قاآن (ف) لقب پادشاهان ترکستان

قاب (ع) بالفتح وسکون همزه طعام وآب

خوردن وآشامیدن بالفتح وبالف ما بین قبضه

کمان وخانه کمان ومقدار چیزی

قابس (ع) بکسر با شهری است

قابض (ع) قبض کننده ارواح وگیرنده وتنگ

کننده روزی

قابط (ع) وقت سخت گرم

قاب قوسین (ع) معنی قاب مذکور شد اما

قوسین دو کمان خانه کمان پس معنی ترکیبی چنین

باشد یعنی اندازه دو کمان واین مثل عرب است و

عبارت از سخت قرب وضابطه عرب است چون دوکس عقد بندند هر دو کمان خود باهم کنند
قابل (ع) بالفتح پذیرنده وسال آینده و وسزاوار و پسندیده
قابل امانت (ف) یعنی آدم علیه السلام
قابله (ع) زن شایسته ودایه وشب آینده
قابو (ف) وقت یافتن درکاری غالب است که ترکی باشد اما در زبان مردم ولایت بسیار مستعمل است معلوم میشود که پارسی نخواهد بود الله اعلم بالصواب
قابوس (ع) بالفتح مرد نیکو روی پاکیزه لون ونام پادشاهی است معرب کاوس وابو قابوس کنیته نعمان بن منذر قبل مردی است از سران لشکر
قابو (ف) ... پارسی ... و بپای تازی آنچه بر کنار ... بام وضع کنند تا باران بر آن سیلان ...
قابه (ف) بالفتح آبازر ... آب
قابیل (ف) نام پسر آدم علیه قاتل هابیل بود اول کسی که قاتل شد از ... آدم او بود
قاتر (ع) بالفتح نیکو ساخته وگوشت خوشبوی
قاتل (ع) بالفتح مرد کشنده
قاتل الکلب (ع) بالفتح گیاهی است نام رستنی است
قاتم (ع) بالفتح سیاه و گرد آلوده
قاتوره (ع) بالفتح آنچه ... دستوره خوانند
قاحف (ع) بالفتح باران سخت و درشت
قاحره (ع) بالفتح میانه سرا ... که یا کسی دوستی نکند
قادح (ع) بالفتح عیب کننده وسیاهی که در دندان پیدا شود

قادر (ع) بالفتح توانا و نامی است الله تعالی
قادر اندازه (ف) یعنی تیرانداز بی خطا
قادم (ع) از سفر آینده و قادمه ... سر آدمی
قار (ع) نام ... که ... کشتی مانند ...
ترکی بمعنی برف است
قارب (ع) کشتی خورد که ... دارنده برای بر آوردن ...
قارح (ع) اسپ پیر و اسپ ... آبستن
قارص (ع) ... مانند ...
قارض ... ترشی ... تا ترشی او برود
قارط (ع) ...
قارع (ع) ...
...
قارع (ع) ... بالفتح ... و نام ...
قاری (ع) خواننده ... قرآن بقرائت
قاریه (ع) ... و نام ... است
قاز (ف) بطریق ... آب ...
قازبا (ع) ...
قازغان (ف) دیگ ...
قازقان (ف) ...
قازی (ع) ... بالفتح ...

وشان

قازوره (ع) بدخلق وپلیدي قازورات جمع

قاس [illegible] وقیل بمعني ابر

قا[illegible] (ع) [illegible] سین مهمله شهري است معروف

[illegible] زي است [illegible] و ناحیه باصفهان

[illegible] (ع) بزر[illegible] ي دارنده

[illegible] قبیله است

قاسم (ع) قسمت کننده

قسام (ع) بالفتح والتشدید مثله ولقب حضرت پیغمبر

[illegible] بالفتح سیاه قلب و سخت

[illegible] و باشد در ترکي وازین ماخوذ

است قاش

قاشر (ع) [illegible] ست باز کننده

قاشور (ع) [illegible] ط که از غایت قحط چیزیرا

پوست کنند و شو[illegible] دهم از ده اسپ

که پس اسپان د[illegible] کل [illegible]

قامند

قاصر [illegible]) بالفتح وتشدید صاد [illegible] خوار

مرد شنده

قاصب (ع) ناي زن و برنده گوشت و درود وماننده آن

قاصد (ع) بالفتح قصد کننده

قاصد چرخ (ف) یعني آفتاب وماه

قاصر (ع) بالفتح کوتاهي کننده وآب سره وفروگذارنده وچشم فروخوابانیدن

قاصرات (ع) بالفتح فروخوابانندگان چشم از زنان

قاصرات الطرف (ف) زناني که گوشه چشم خود بسوي غیر شوي نکنند

قاصف (ع) بالفتح باد شکننده

قاصي (ع) بفتح بنهایت رسیده

قاضي (ع) بالفتح گذارنده احکام وجزآن وتوانا وحاکم زورمند

قاضي اوش (ف) بواو پارسي یکي از مسخرها که بلطایف وحیل گریه کرده

قاضي چرخ (ف) یعني مشتري

قاضي فلک (ف) مثله

قاطبته (ع) بکسر طاي مهمله وبفتح باي ابجد یعني همه

قاطط (ع) بالفتح مویهاي دراز وبلند

قاطع الطریق (ع) یعني راه زن

قاطن (ع) یعني مقیم

قاع (ع) بالفتح زمین ونرم وزمین خالي یعني هامون

قاعد (ع) نش[illegible] از حب[illegible] کیدن

باز ماننده باش

قاعده (ع) [illegible] یاد ودستور وزن نشسته وبمعني مستعمل است

قاعصف صف (ع) بالفتح بیابان هموار

قاعف (ع) بالفتح باران درشت

قاعله (ع) بالفتح سر کوه بلند

قاعون (ع) بالفتح خربزه

قاف (ع) بالفتح حرف معروف وکوه گرداگرد زمین وگفته اند که از زمرد است وهیچ کوهي نه که از وي دران رگي نیست

قاف تا قاف (ف) یعني از مشرق تا مغرب

قافیه (ع) پس سر ودر پي آینده وکلمه آخر که شعر بي آن درست نیست

قافیه سنجان (ف) بالفتح شاعران

قاق (ع) مرد نیک ودراز واحمق وانچه بچه گان بروي بازي کنند پارسیان بمعني گوشت

خشك استعمال كنند و مردم خشك اندام

قاقا (ع) بالفتح آواز زاغ

قاقل (ع) بضم قاف دوم دوائي است

قاقله (ع) بفتح هر دو قاف ساده بر وركه هندش

قري نا مند قيل آن چيزي است كه تخم سپند اين مانند

قاقلي (ع) بضم قاف دوم كاكل

قاقم (ع) بضم قاف جنسي است از پوستينهاي نفيس

كه ملوك وسلاطين از و كسوت سازند

قاقم آرد (ق) يعني زبر كند

قاقم آرند (ف) مثله

قاقم نهاي (ف) يعني سفيد و روشن

قاقوزه (ع) بزاي معجمه پياله

قاقيا (ع) بالفتح برگ درخت

قال (ع) بالفتح گفتار و گفت و چوبكي است كه با كوت

چگان بازي كنند

قالب (ع) بكسر لام گردانيدن و واژگون كننده

وغوره خرما سرخ گشته و نركه رنگ او خلاف رنگ

مادر او باشد بفتح لام كالبد كفش وخشت و زر و نقره و

جز آن

قالص (ع) بالفتح آب بلند برآمده

قالض (ع) بالفتح شكار كننده

قالع (ع) بالفتح بر كننده از بيخ

قال و دال (ع) بمعني قولي و دليلي

قالوش (ع) بضم لام موضعي است كه نوى قالوسي

بدان منسوب است

قالوليدن (ف) ستردن و دور كردن

قالي دشمن دارنده و نام موضعي است و معروف

يعني جامه خانه

قالي باف (ف) بافنده قالي

قامح (ع) يعني گوينده

قاموس (ع) دريا و جاي ژرف ترين دريا و آب

بسيار و نام كتابي است معروف در لغت از مجد الدين

يعقوب فيروزآبادي

قانت (ع) فرمان برنده و دعا خواننده در نماز

قانتات (ع) بالفتح عبادت كنندگان

قانط (ع) بالفتح نا اميد

قانع (ع) باندك چيزي راضي شونده و خورسنده

و ثابت

قانون (ع) قاعده و رسم قديم و نوعي از ساز و نام

كتابي در طب و اصل هر چيز و [illegible]

اصل رومي است بمعني مسطر

قاورد (ف) بفتح واو و سكون را نام شهري است

قاوس (ف) كشتي بزرگ و جزيره ايست [illegible]

و قصبه است بهرات

قابيل (ع) بكسر با و جماعتي [illegible]

شمال ميباشند و نام پسر آدم عليه السلام [illegible] هابيل را

كشت

قاه (ع) بمعني اطاعت و فرمانبرداري

قاهر (ع) قهر كننده و [illegible]

قاه قاه (ع) [illegible] خنده

قاهي (ع) مرد تيز خاطر و زيرك

قاي (ع) شهري است بتركستان

قايد (ع) بالفتح عصاكش و لشكركش و [illegible]

كشنده ستور مجر آبي و كوهي است [illegible]

چوبي كه بر او زوافت بندند و منار [illegible]

قايف (ع) پي و بو شناخت

قايل (ع) بالفتح گوينده و قيلوله كننده و نام

دريائي است كه [illegible]

برآيد

قايم (ع) پاينده و ايستاده و ترازوي راست و

شمشير و آنكه چشمش برجاي باشد

قايم انداز (ف) يعني برابر اندازنده بازي

شطرنج و نرد

قايم العين (ع) آنكه چشمش برجا باشد و نبيند

قایم بر نخست (ف) یعنی چنگ نکرده و غلبه شده

قایم پنجم آسمان (ف) یعنی مریخ

قایمه (ع) یعنی پایه

قاین (ع) [illegible] پای

قب (ع) بالفتح و تشدید با آواز دندان برهم زدن شیر [illegible] و آواز کردن شیر که برهم دکوبنده و خشک شدن گیاه و بریدن و نرم کشیدن از مردم [illegible] و پاره ها که در وی جیب پیراهن کنند و سوراخی که دران محور دولاب میگردد یا سوراخ میان بکره دلو و چوبی که میان بکره دلو میباشد و رئیس و پادشاه خلیفه و درویش بالکسر استخوان برآمدن از پشت و شیخ قوم بالضم زنان باریک میان

قبا (ع) بالفتح جامه ایست معروف که پنبه در وکرده میپوشند به تشدید ها و مد الف زن باریک میان بالضم والمد موضعی است در حجاز

قباب (ع) بالکسر قبه های عمارت بالضم قلعه است بمدینه و شمشیر تیز بران و یعنی بزرگ و قریه بالکسر موضعی است بسمرقند و محله ایست بنیشاپور و موضعی است در ره گذار حاجیان بصره و دهی است مابین مصر و یعقوبا و نوعی ماهی است بالفتح و تشدید باشیر درنده

قبا تنگ شدن (ف) یعنی بی طاقت شدن و تنگی معاش

قبا چای (ف) یعنی قبای کوچک

قباچه (ف) مثله

قباح (ع) بالفتح کرانه ارنج و پیوند ساق دران بالضم و تشدید باخرس

قباد (ف) بالضم نام پدر نوشیروان

قباس (ع) بالضم آفتاب

قباط (ع) بالضم والتشدید حلوای شکر خالص

قباع (ع) بالکسر یعنی فشاندن بالضم یعنی فشانی و مرد نادان و پیمانه ایست بزرگ و لقب مردی واضع آن پیمانه بالفتح و تشدید یه باخوک

قبا کردن (ف) یعنی چاک کردن و تراشیدن و بریدن

قبال (ع) بالکسر دوالی که بر دو النعلین دوزند و آن دو تا باشد و شراک دوالی که بر عرض دوزند

قباله (ع) بالفتح پایندانی کردن و باد صبا آمدن بالضم ضامن شدن بالفتح خط وام وغیره و پذیرفتار کردن بالکسر دایگی کردن

قباه (ع) بالفتح همان قبای مذکور بزیادتی است

قبای زربفت (ف) یعنی آسمان با ستارگان

قبای کحلی (ف) یعنی آسمان

قبایل (ع) بالفتح قبیله ها و پاره های کله سر و آن چهار استخوان باشد

قبب (ع) بفتحتین باریک میان بکسر با جمع قبه که مرقوم خواهد شد

قبتر (ع) بالفتح پیری و میخ زر

قبج (ع) بالفتح معرب کبک

قبچاق (ف) با جیم هر دو پارسی چقماق بکسر جیم پارسی بیابانی و نیز اصلی ترکان را

قبجه (ع) بالفتح واحد قبج مذکور

قبح (ع) بالضم زشتی و زشت شدن نقیض حسن بفتح هم مستعمل است

قبر (ع) بالفتح گور و قبور جمع و در گور کردن بالضم و فتح بای مخفف و مشدد مرغی است معروف

قبرق (ع) دنبه

قبره (ع) بضم قاف و فتح بای مشدد قنبره بالنون مرغ چکاوک که آن را پرستو نیز ذکر کنند

عوام بابل
قبس (ع) بالفتح آتش گرفتن ودانش از کسی
استفاده نمودن بالکسر وپنج چیزی بفتحتین پاره
آتش که از آتش بسیار گرفته شود وآبستن نمودن
کشن بالفتح وکسر بانرینکه نزد کشن وآبستنی
کند ماده را
قبص (ع) بالفتح دندان افتادن و بسر
انگشتان چیزی گرفتن وباز داشتن از آب
خوردن پیش از سیراب شدن بالکسر عدد بسیار
از مردم واصل وجمع شدگان وریگ بسیار بفتحتین
درد شکم ودرد جگر ودرد گرفتن از خوردن خرما
بناهار بهم آمدن وبسته شدن زخم ناقه وشادمان
وبزرگ تارک بالفتح شادمان وآنکه از خوردن
خرما درد...
قبض ... بفتح گرفته وگرفتگی خلاف
بسط و بشتاب رفتن مرغ و بشد ... ومیرانیدن
بفتحتین انچه از اموال مردم ... الضم
کنند بد باحلوا ...
قبض الخارجیه (ع) شکل چهارم علم رمل
قبض الداخلیه (ع) شکل سیوم علم
رمل
قبضه (ع) بالفتح دسته شمشیر وکمان وجز
آن بالضم مقدار یک مشت از چیزی
قبط (ع) بالکسر اهل مصر
قبطر (ع) بالفتح نوعی از جامه
قبطی (ع) بالکسر منسوب باهل مصر وآن مرد
که مهتر موسی علیه السلام اورا بهشت کشته بود
قبظ (ع) بالفتح گرمای تابستان وسخت گرم
شدن روز وبگرمای تابستان مقیم بودن بجائی
قبع (ع) بالفتح یعنی فشاندن خوک وجز آن
وبانگ کردن چیزی وآواز فیل وسر فروبردن در
سجود بالضم آبله ها که در بدن بر آید

قبعثر (ع) بالفتح بزرگ وخلقت
قبعثری (ع) ... شتر بزرگ وشتر بچه
لاغر وجانوری است ... وچیزی سخت وبزرگ
خلقت ونام شاعری است معروف بفصاحت
قبقاب (ع) بفتح هردو ... گوشتر
مست آواز کننده وغرنده ... فراخ زن ونعلین
چوبین و مهره است
بسیار گو
قبقب (ع) بفتح هردو قاف شکم بالکسر صدفی
است دریائی
قبک آب (ف) بالضم والتشدید حباب
قبل (ع) بالفتح زمان پیش از زمان چیزی
ونقیض بعد بالضم وضمتین پیش چیزی واول چیزی
وپائین کوه بضمتین گروه ها بفتحتین بلندی زمین
که پیش آید ... اندک بشد واستحضار سخن گفتن
ومیل کردن سر شاخ گاو وگوسپند بطرف روی وبرابر کردن
وروی واکردن واحول ... آشامیدن
شتر آب را ... وچوبکهای
... کنند ومهره که برگردن اسپ
... بجهت چشم زخم وافسون وعیار
...وفتح با نزه وجانب وطاقت
قبلسی (ف) بفتح یکم وضم دوم فارسی
حلوا است که درجلاب اندازند
قبلغ (ع) بالضم بلند
قبله (ع) بالضم بوسه بالکسر کعبه وجهتیکه
بدان جهت روکنند در نماز بالفتح چوبک گرد میان
که در دوک چرخ کنند
قبله دهقان (ف) یعنی آتش
قبله فلک (ف) یعنی عرش وآفتاب
قبله گاه مجوس (ف) یعنی آتش و
بت
قبله هر نیده (ف) یعنی حضرت آدم علیه

...دم

قبو (ع) بالفتح ضم کردن حرف را

قبوب (ع) بالضم ... وغوغا کردن در خصومت وجنگ وپژمرده شدن گوشت وپوست وخرما وخشک ...

... ریش و...

قبوع (ع) ... کشیدن خارپشت وسر بازکشیدن ودر زمین رفتن وسیر نمودن وبینی ... ن وجز آن وتیره شدن روی از ملالت وجدا شدن از یاران

قبول (ع) بالضم پیش آمدن ووزیدن باد صبا ودلو را بچاه انداختن بالفتح پذیرفتن وباد صبا وزن که بچه زن دیگر میگیرد ومی پرورد

قبون (ع) بالضم رفتن

قبه (ع) بالضم سرسپهر وسرپارکاه وسرگنبد ومثل آن

قبه زبرجدی (ف) یعنی آسمان

قبه زربفت (ف) مثل قباء زربفت که گذشت

قبه زرین (ف) یعنی آفتاب

قبه سرفراز مینا (ف) یعنی آ...

قبه علیا (ف) مثله

قبه فلک (ف) یعنی عرش

قبه گردنده (ف) مثل قبه سرفراز مینا که مرقوم شد

قبه مینا (ف) مثل قبه علیا که سبق کورشت

قبیب (ع) بالفتح آواز کردن دندان شیر که بر هم زند

قبیح (ع) بالفتح زشت وکناره استخوان مرفق

قبیس (ع) بالفتح سبک وآهسته وکشتی کننده بالضم تصغیر قبس مرقوم ونام مردی آهنگر ونام کوهی است از حلب

قبیص (ع) بالفتح شکاری است ونیز نام گیاهی است کیفیت دارد در رنگ کوکنار وهرکه باو گرفتار شود خلاصی از وندارد واهل مکه معظمه آن را میخورند وکوهی است نزدیک شهر مکه

قبیض (ع) بالفتح تیز رفتار

قبیطی (ع) بالضم حلوائیست معروف بالضم وتشدید با نیز گویند

قبیل (ع) بالفتح گروه مردم زیاده از سه گروه چون روم وزنگ وعرب بضمتین جمع ورشته که در حین تافتن از دست بطرف سینه وروی آورده شود وشناسنده قوم وزنی که بچه زن دیگر برمیگیرد در وقت ولادت

قبیله (ع) بالفتح پسران یک پدر وپاره از استخوان

قبیمن (ع) بالف... زنا... باشد

قبینه (ع) بضم ... وفتح دوم نام خلوائیست

قتاد (ع) ... ح وبنای قرشت درخت بادام تلخ ... ردار ونوعی است از خیار

قتار (ع) بالضم وبنای قرشت بوی بریانی وبوی عود وبوی دیگ

قتاره (ع) سه پایه چنگلدار آهنی که قصابان گوشت بر آن آویزند

قتال (ع) بالکسر باهم کشش کردن وجنگ کردن وکارزار نمودن بالفتح وتشدید تا بسیار کشنده بالفتح جان بقیه تن

قتام (ع) بالفتح گرد وغبار

قتب (ع) بالضم غلاف قضیب چارپا یا چارپائی که سم دارد چون اسپ وجز آن وما دیان بزرگ

قتر (ع) بالسر نوعی از پیکان که برای تیر هدف سازند بالفتح بوی بریانی برآمدن وتنگ عیشی ونفقه بر عیال تنگ کردن بفتحتین گرد وغبار بالفتح وکسر تا متکبر

قنف (ع) بفتح اول وكسر دوم ترشي كه در اشها اندازند بضمتين مهمان بالفتح مهماني

قنك (ع) بالضم والتشديد يك كنك معروف

قتل (ع) بالفتح كشتن ونيكو داشتن چيزيرا يا ميختن شراب بالكسر دشمن اقتال جمع

قتلى (ع) بالفتح كشتگان جمع قتيل

قتور (ع) بالضم تنگ عيشي ونفقه بر عيال تنگ كردن وبريان گوشت وبوي آن بالفتح بخيل وتنگ شده بر عيال

قتول (ع) بالفتح كشنده تانيث وتذكير درين يكسان است

قتير (ع) بالفتح سرهاي ميخ زره وپيري يا اول پيري

قتيل (ع) بالفتح كشته شده زن يا مرد

قتين (ع) بالفتح كند وآهسته خوار

قتام (ع) بفتحتين وكسر ميم [illegible] وكبود

قثد (ع) خيار

قثلاق (ع) بالكسر خانه گرم زمستاني

قجقار (ف) بالضم گوسپندان

قحاب (ع) بالضم سرمه خشك از اسپ وشتر ومردم

قحاحه (ع) بالكسر خالص شدن

قحاز (ع) بالضم بيماري گوسپند وسرفه شتر

قحاف (ع) بالكسر شراب بالضم سيل بزرگ كه همه را ببرد

قحال (ع) بالضم بيماري گوسپند

قحبه (ع) بالفتح زن بدكار وناسزا دم زدن از بدكار

قحرنه (ع) بالفتح زن پير

قحر (ع) بالفتح برجستن وبي آرام شدن وبجا [illegible] آوردن وانداختن كسي را

قحص (ع) بالفتح بشتاب گذاشتن وجاروب كردن خانه وبيازدن كسي را دادن

قحط (ع) بالفتح خشك سال وسخت زدن وابستادن باران وبالضم گياهي است

قحطان (ع) بالفتح نام قبيله ايست فصيح از عرب

قحط درعلم خانه افتادن (ف) يعني عمر بسري شده ونيانپانده

قحطبه (ع) بالفتح شمشير بر كسي در آوردن

قحف (ع) بالكسر كاسه سر وقدح چوبين بالفتح بركاسه سر زدن وآب خوردن بكاسه چوبين وخوردن وآشاميدن انچه در كاسه باشد

قحل (ع) بالكسر پير سالخورده بالفتح وكسر حاي مهمله وسكون سر پوست بر استخوان خشك شده بفتحتين خشك اندام شدن وبدحال شدن

قحم (ع) بالفتح پير فرتوت يا ضم جاي هلاكت وامر سخت وقحط وتنگي

قحم الطريق (ع) دشواريهاي راه ونوردهاي بيابان ونزديك شدن بچيزي

قحوز (ع) بالضم افتادن تير ومانند آن پيش دست افتد

قحوط (ع) بالضم ابستادن باران

قحول (ع) بالضم خشك

قحوم (ع) بالضم از سفر باز آمدن وار جاي [illegible] بالفتح بيشه وبسيار افتادن ام [illegible] ونام موضعي است [illegible] ابراهيم عليه السلام در انجا [illegible] بود وقلا [illegible] است بيرون وهي است بعالم وكوهي بهلند

قحه (ع) بالفتح والكسر بي شرم شدن

قد (ع) بالفتح وتشديد دال دراز بريدن واز بيخ بريدن وكوتاه كردن سخن ودريدن ببالا وبالا وقامت واعتدال وپوست بزغاله كه ازان ظرف سازند بالكسر دال كه جرم غير بد ونوع يه راز بپرند وتازيانه وظرفي كه از پوست سازند وراه جهاعه مردم كه هر كدام [illegible] خود

[illegible] بالضم ماهي است در دریاي شور بالفتح و تخفیف دال حرفي است بمعني تحقیق و تقلیل و بمعني بس نیز آمده
قداح (ع) بالفتح و تشدید سنگ و چوب آتش زنان
قداد (ع) بالضم دردي که در شکم بهم رسد بالفتح خار پشت و موش کلان دشتي
قدار (ع) بالضم میانه قدر و شتر کشن و طباخ و خوان سالار و نام مردیکه ناقه صالح را پي کرد واو را قدار بن نفع گویند و یار بزرگ
قداس (ع) بالضم نام مردي و مهره که بقدر مروارید از نقره سازند و سنگي که در جاي ریختن آب از حوض نصب کنند بالفتح و تشدید دال نیز آمده و سنگي در حوض شتران اندازند تا آب میانه ایشان بقسمت رسد
قد الف چو میم کردن (ف) یعني مراقبه
قدام (ع) بالفتح نام اسپي است بالضم دیرینه و کهنه و پادشاه و سرور و مقدم بر مردم از روي شرف و باز آینده‌گان از جائي
قدح (ع) بالکسر تیر تمام تراشیده پیکان پرنکرده
قدح لاجوري (ف) یعني آسمان
قدد (ع) بکسر قاف و فتح دال راه هاي مختلف و جماعات مردم و جمع
قدر (ع) بالفتح اندازه کردن و بفتحتین تقدیر کردن حق چیزي را و آفریدن و نوشتن و توانا شدن بالکسر دیگ
قدرخان (ف) بالفتح نام پادشاه سمرقند
قدرفي (ف) زر یکه در قدرف میزدند و آن بفتح قاف و راي مهمله شهري است
قدره (ع) بفتح چیزي است مانند بوریا و یا از شاخ خرما که بر سقف نهند تا گل و خاک درو نیفتد

قدس (ع) بالضم و ضمتین پاکي و پاك شدن و کوهي است عظیم بنجد و بیت المقدس و نام شهري قدس خلیل و نام جبرئیل علیه السلام و روح المقدس نیز گویند قدس ابتطي نام دو کوهي است و بفتحتین سطل و قطاس و شهري است نزدیک حمص و بضمتین و بالضم و فتح دال کاسه بزرگ
قدع (ع) بالفتح عنان زدن اسپ را و باز داشتن کسي از کسي بفتحتین ضعف شدن چشم و کم سخن و شرمگین شدن زن و بد خشم شدن اسپ و نزدیک شدن سال
قدغ (ع) قدح شراب که از شاخ گاو سازند
قدم (ع) بالضم پیش آمدن و بضمتین پیش رفتن و بکسر دال و فتح دال دیرینه و کهنه شدن و کهنگي بفتحتین پاي و پیش پاي و اثر سابقه کار و عمل از خیر و شر و گروهي از اشرار و اخیار که حق تعالي بدوزخ و بهشت پیش فرستند بالفتح و کسر دال بسیار اقدام کننده بر کاري بالضم و فتح دال گروهي است بیمن و موضعي است
قدما (ع) بضم یکم و فتح دوم پیشینگان
قدم از جان بر آوردن (ف) یعني ترک جان کردن
قدم بر سر کار خود نهادن (ف) یعني از مراد خود گذشتن
قدم خاک (ف) یعني زمین
قدم فشردن (ف) یعني ثابت قدم بودن
قدو (ع) بالفتح بوي خوش کردن طعام و بامزه شدن گوشت و بشتاب رفتن اسپ
قدوس (ع) بالفتح [illegible] پیش آینده بر کسي بشیر بالضم و تشدید دال بسیار پاک و مبارک و نامي است از نامهاي حق تعالي
قدوع (ع) بالفتح [illegible] حاجت آید او را بعنان زدن و تاباز ایستد بضمتین اسپي که لگام او را

باز باید زد تا نیکو رود

قِدوه (ع) بالکسر والضم پیشوا و پاک وخوشبوی کرده طعام واسپ نیکو رونده و بزرگ

قذی (ع) بالفتح خاشاک که درچشم وشراب وغیرآن افتد وخون وآب غلیظ که از رحم شتر ماده و بز و میش از زادن افتد بالکسر خاک باریک

قدیح (ع) بالفتح شوربا یا آنچه در ته دیگ مانده و بمشقت آن را برداشته شود

قدید (ع) بالفتح گوشت خشک کرده وگوشتیکه پاره پاره بریده باشند وجامه کهنه بالضم وفتح دال نام آبیست بحجاز

قدیر (ع) بالفتح توانا وآنچه پخته شود در دیگ ونامیست از نامهای الهی

قدیس (ع) بالفتح مرواریده

قدیم (ع) بالفتح کهنه ودیرینه بالکسر وتشدید دال مکسوره بادشاه وسرور وپیشوای مردم از روی شرف

قذّ (ع) بالفتح وتشدید ذال منقوطه تیر را پر کردن

قذاف (ع) بالکسر تیزی رفتار

قذال (ع) بالفتح پس سر از دو طرف

قذع (ع) از دشنام باز داشتن

قذر (ع) بفتح یکم وکسر دوم پلید بفتحتین پلید شدن و پلیدی

قذع (ع) بفتح یکم وسکون دوم وبا ذال منقوطه بیهوده گفتن وفحش گفتن وبدگفتن ودشنام دادن بفتحتین فحش وپلیدی ودشنام

قذعمل (ع) بضم قاف وفتح ذال منقوطه ومیم شتر جسیم و[illegible]

قذف (ع) بالفتح سنگ انداختن وقی کردن ودشنام بزنا به نسبت کردن کسی را بفتحتین [illegible] بالضم وفتح ذال [illegible]

قذل (ع) بالفتح جور کردن و در پس سر زدن

قذم (ع) بالکسر بذال منقوطه سخت و چست

قذور (ع) بالفتح [illegible] که از پلیدی دور باشد واز فسق پرهیز نماید

قذوف (ع) بالفتح دور

قذّی (ع) بالفتح وتشدید یا شمشیر [illegible] بقساس وآن معدنیست از معادن آهن

قذیف (ع) بالفتح مثل قذوف [illegible]

قرّ (ع) بالضم سردی یا سردی فصل سرما [illegible] هودج وجز آن که در آن سوار شوند وجوی [illegible] وآب سرد در ریختن و سخن در گوش افکندن بالکسر مکر

قرء (ع) بالفتح وزیدن باد بوقت [illegible] وقرار گرفتن آب منی در رحم ناقه وباز بر گشتن [illegible] نزدیک شدن

قراء (ع) بالفتح مهمانی کردن بالضم وتشدید را قرآن خوانندگان وعبادت کنندگان [illegible] بالفتح وتشدید را خوش خوانان

قراب (ع) بالکسر یا یکی بکر نزدیک شدن و نیام شمشیر وکارد یا ظرفی که شمشیر با نیام در وی نهاده بر داشتن یا برای جماع وقدحها یکه نزدیک باشد پر از چیزی بالفتح نزدیکی

قرابه (ع) بفتح قاف وراء مشدد [illegible] بزرگ چون در لغت فارسی مانند [illegible] مرقوم [illegible] چه در اشعار فارسی بسیار آمده [illegible]

قرابه زرین (ف) یعنی [illegible]

قراح (ع) بالفتح والضم خالص از هر چیز [illegible] که نیامیخته باشد [illegible] درخت وعمارت یا زمینی که از برای زراعت [illegible] نهادن باشد بالضم دهی است [illegible] موضعی است

قراخان (ف) [illegible] بالضم [illegible]

قُراد (ع) بالضم کنه وسر پستان

قرادت (ع) بالفتح پاره هاي طلا وپاره هاي پر تير که چوبيده باشد

قرار (ع) بالفتح آرام دادن وآرام گرفتن وسرد گشتن وآرام گاه بالكسر در فارسي منجنيق

(ع) بالفتح بار بزرگ وبارهاي کوتاه و بالفتح بي راي مهمله آبريشم فروش بالضم وتشديد منقوطه دوري کننده از معاصي ومعايب

سنقر (ف) يعني سياه در اصل جانوري است شکاري

قراسف (ع) يعني عقاب

قراسو (ع) بالفتح نام رودي است که از خارزم بد پنج کروه [illegible]

قراض (ع) بالضم ريزه هاي زر وسيم بالكسر با يکديگر قرض گرفتن

قراضه (ع) بالضم ريزه زر وسيم

قراط (ع) بالكسر گوشوارها وچراغ وشعله چراغ

قراع (ع) بالكسر جماع کردن شتر وکار ... ديگر قرعه زدن وشمشير زدن بالفتح والتشديد ... سخت صلب

قراف (ع) بالكسر آميزش کردن بگناه وجز آن وجماع کردن

قراق (ت) بفتحتين ديدبان اين لغت ترکي است

قراقر (ع) بالضم نام آبي بالفتح آواز کبوتران وآوازهاي شکم

قراک (ف) گوشتابه

قرام (ف) بالكسر پرده رنگين ومنقش او صوف يا پرده تنک يا پرده سرخ وغلاف شمشير

قرامل (ع) بالكسر شتر آن دو کوهان وموي بند زنان

قرامه (ع) نام ردي پنج کروهي از خوارزم

قران (ع) بالضم ومد هرزه خواندن وجمع کردن وکلام الله که بر پيغمبر ما صلي الله علي وسلم قرف نزول يافته بالكسر مقارن شدن چيزي بچيزي وبهم آوردن حج وعمره وبهم آمدن دو ستاره در برجي بيک درجه ودو خرما را بهم خوردن ويک جفت تير برابر وتيرهاي که تراشيده يکسان باشد ورسني که دران دو ستور بهم بسته باشند

قران خوان (ف) يعني معزول

قراواط (ع) يعني خبک

قراوه (ع) بالفتح کجاوه

قراءه (ع) بالكسر خواندن

قراي (ع) خواندن برياه

قراي صاحب طيلسان (ف) يعني مشتري

قرابين (ع) بالفتح پيوسته شده ها بچيزي وجمع قرينه

قرب (ع) بالضم نزديک شدن موضعي است بالفتح دراوردن شمشير بغلاف وساختن غلاف براي شمشير بالضم وضمتين کمر بفتحتين ناليدن از درد کمر وسينه شب براي فرود آمدن فردا بکنار آب بالكسر وفتح را مشک ها در اصطلاح متصوفه قرب آنرا گويند که شريعت وطريقت را نگاه دارد وبطريقت حقيقت را محا فظت کند

قربان (ع) بالضم در راه خدا يتعالي تصدق کنند وبدان تقرب جويند بخدا وهمنشين وخاصه ملک بالكسر نزديک شدن ونيز کنايت از جماع باشد بالفتح قدح که نزديک شدن به پرباشد

قرب قاب قوسين (ف) يعني دو گوشه کمان

قرب نوافل (ع) آنرا گويند که بنده سالک وقاعد ومدرک باشد

قربه (ع) خويشي ونزديکي بالكسر مشک آب وبند مشک

قربی (ع) بالضم خویشی ونزدیکی وخویش و نزدیک شدن

قرقور (ع) بالضم کشتی دراز و بزرگ

قرثع (ع) بالفتح زن حمقا وگول

قرح (ع) بالفتح ریش کردن وخسته کردن و ریشها بیرون آمدن وبحت پیش آمدن وریشی که بفساد منجر شود وگره سخت که شتر بچها را بکشد بالضم نام وادی است واول هر چیز وسه شب درهرماه زخم رساندن وپوشیدن زره که بدن را مجروح کند یا آنکه بالفتح جراحت سلاح باشد بالضم درد آن بفتحتین ریش برآمدن وبرآمدگی ابله کودک

قرحه (ع) بالضم ریش وجراحت

قرد (ع) بالکسر بوزینه که آنرا کپی هم نامند بالفتح گرد کردن روغن در مشک بفتحتین خاموش شدن از روی وجمع شدن موی وبرهم چسپیدن پشم ونبهد شدن وپشم برهم چسپیدن نبهد شده وپشم زبون وشاخ خرما که برگ آن دور کرده باشد وخورد شدن دندان وفاسد شدن مزه چیستکی و مانند آن بالفتح وکسر را ابر برهم نشسته ویکجا شده بالضم فتح را موضعی است

قرز (ع) بفتحتین مرد زیرک ودور از عیوب

قرزم (ف) رود خانه ایست حوالی خارزم

قرس (ع) بالفتح سرما ایست سخت وفشردن آب

قرشف (ع) بالفتح فراهم آوردن وکسب کردن

قرشب (ع) بالکسر وتشدید با سال خورد وپیر

قرص (ع) بالفتح گزیدن کیک وگرفتن گوشت آدمی بسرانگشتان وبریدن وگرفتن وقرص کردن از خمیر بالضم نان ونتی است بزمین عمان

قرص خورشید در سیاهی شد (ف) یعنی آفتاب فروشد درسیاهی

قرص زر (ف) یعنی آفتاب

قرص زر مغربی (ف) مثله

قرص سیمین (ف) یعنی ماه

قرصک (ع) بالضم شیرینی است که هندش برسوله نامند

قرص گرم وسرد (ف) یعنی آفتاب ومهتاب

قرصه هفت رون (ف) بواو فارسی آفتاب

قرض (ع) بالفتح وام دادن وپاداش دادن و بریدن وشعر گفتن ومردن ویا نزدیک شدن بمرگ و میل کردن بیمین ویسار ومیل کردن ازجائی وهر چه پیش فرستاده آید ازنیکی وبدی وآنچه داده شود برای قرض

قرضاب (ع) بالضم والکسر شمشیر

قرط (ع) بالضم گوشوار ونام شهری است بالکسر قسمی است که از کندنا که آنرا کراث مایده گویند

قرطاس (ع) بهرسه حرکت ومشهور کسر است کاغذ بالکسر نشانه وشتر گندم گون ودختر سفید رنگ ودراز قامت وروی هر چیز وناقه جوان ومرد مصری

قرطاط (ع) بالضم والکسر زین وجل شتر که پالان بزیر او نهند

قرطان (ع) بالفتح دیوث

قرطبس (ع) بالفتح دهی است بمصر وکاغذ

قرطعب (ع) بکسر قاف وفتح طا چیزی بسیار یا کم

قرطف (ع) بالفتح چیزی درپیچیده وجامه مخمل که آنرا قطیفه گویند

قرطق (ع) بالضم معرب کرته وآن پوششی است معروف

قرطم (ع) بکسر قاف وطا بضم هر دو آن تخم معصفر

قرطه (ع) بالفتح برنشانه زدن بالضم معرب

گرنه و آن پوششي است معروف وگوشواره ها

قرع (ع) بالفتح کدو وفال زدن بقرعه وغالب شدن بقرعه وکوفتن وزدن عصا برسر وتپام خوردن آنچه در کاسه باشد وکچي کردن ستور بفتحتين ریختن موي سر بعلتي وقبولکردن مشورت را و باز ایستادن از آنچه فرمایند وخالي شدن درگاه ازمردم خدم

قرعش (ع) بالفتح کيش بزرگ وبيابان فراخ

قرعوش (ع) بالفتح مثله

قرعة (ع) بالضم چوب پاره وجز آن که بدان فال گيرند

قرغوي (ع) بکسر وسکون راي مهمله وغين معجمه جانوري بود مانند باز که تيز درايد وبر پرنده بپايد وکلنگ بگيرد

قرعه (ع) يعني زاغ

قرف (ع) بالکسر پوست چيزي بالفتح ظرف از پوست دباغت کرده شتر وگاو وپوست باز کردن وتهمت کردن وعيب کردن وکسب بدي يا نيکي کردن وسر جراحت وريش تازه کردن

قرقشه (غ) بفتح جبوان راخوانند

قرقچي (ف) بفتحتين راه ترتاج بروم هند آن را داله خوانند

قرقر (ع) بالفتح پيرهن زن وزمين هموار

قرقار (ف) بالفتح کبوتر بغدادي

قرقره (ف) بالفتح آواز کردن شکم ونيک خنديدن وبانگ کردن شتر وکبوتر بفتح هردو قاف زمين هموار نام شخصي

قرقبر (ع) بالفتح برا کيدن بلبل قرقور بضم هردو قاف کشتي دراز

قرقش (ف) بالفتح بيقراري

قرقصا (ع) بضم يکم وسيوم زانو بخود کشيدن ونشستن ودستها بزير زانو درهم افکندن

قرقف (ف) بالفتح کتاب ترسايان در بيان اقانيم ثلثه وآن سه کتاب است

قرقلغ (ت) ترسنده اين لغت ترکي است

قرقوب (ف) وزن افزود نام موضعي است که جامه قرقوبي بااو منسوب است

قرقوبي (ف) بفتح قاف اول ودوم جامه که در شهر قرقوب مي بافند

قرم (ع) بالفتح شترنر يا شيري که هنوز کشتي نکرده باشد وسهتر بالضم درختي مثل خيار ازروي سطبري وسفيدي درميان دريا رويد بفتحتين سخت آرزومند شدن

قرمده (ع) بالفتح سنگ را خوانند

قرمزي (ع) بفتح قاف وميم مضموم جامه ابريشم فرنگي وآن سرخ بود بکسر قاف وزا وميم نيز آمده

قرمطه (ع) خرد ونزديک بهم نوشتن سطور ونزديک بهم نهادن گام در رفتن

قرمک (ع) بالفتح شست ماهي

قرمل (ع) بالفتح درخت بيخار وبکسر قاف وميم شتر کره بختي

قرموله (ع) بالضم بزکوهي

قرموص (ع) بالضم خانه زمين کنند که درگرمي راست کنند

قرميد (ع) بالکسر وتشديد واخير يعني خشت پخته

قرن (ع) بالکسر هم سر وهمدست در شجاعت وکشتي وشتر وخشک بازار بالفتح شاخ وگيسو وکرده خورد تنها وجدا وتنگ اسب وروزگار وزمانه يامدت سي سال يا هشتاد ياصد وبيست سال ياصد سال واين درست تراست چه پيغمبر عليه السلام کسي را گفت که عش قرنا آنمرد صد سال بزيست ويکطرف خورشيد وبعضي سر وکناره آفتاب که نخست از افق ظاهر شود ومناره يک

طرف چاه که بران چوب دولاب کنند هر دو
منارة را قرنان گویند وموضعي است نزدیک طایف
که اشن میقات اهل نجد است وآن را قرن المنازل
گویند و بستن دو ستور را باهم وسم پاي اسپ
برجاي دست افتادن در رفتن و پیوستن چیزي بچیزي
بضمتین شمشیر وتیر باپیکان و رسني که دو شتر را
بهم بندند و شتر پیوسته با شتر دیگر و یک قبیله است
ویس قرني و پیوسته ابرو شدن و پیوسته شدن ابرو

قرناس (ع) بالفتح والکسر کوه

قرنش (ف) یعني برادر

قرنفل (ع) بفتحتین دارو ییست که در هند
لونگ گویند

قرنه (ع) بالضم انچه بلند برآمده باشد از
چیزي

... (ع) بالفتح بزرگ شدن پوست خصیه وقدح
چوبین وکاسه که مشک در ان آب خورد و بن درخت
که آنرا کاواک کند وچوبي که عصار بدان چیزها
را فشره و روغن کشد

قرواح (ع) بالکسر زمین کشاده و آفتاب فراخ

قروت (ع) بضمتین خشک شدن خون و متغیر
شدن رو از اندوه

قروح (ع) بضمتین پنج ساله شدن ستور و آبستن
شدن شتر ماده و ریش

قرود (ع) بالضم بز بچه کوهي

قرور (ع) بالضم خشک شدن چشم بالفتح ...
سرد بضمتین روشن شدن چشم ...
شمرفتن

قربوس (ع) بفتحتین پیش کوهه زین و کوهه
پس را نیز گویند و هردو کوهه زین را قربوسان
گویند و بسکون را نیامده الا در ضرورت شعر
فارسیان بسکون را استعمال کنند

قروش (ع) بالکسر کنیزک

قرقطاي (ع) بالکسر موم زرد

قرومانی (ف) ... کیست که در جنگ پوشند

قرون (ع) بالفتح ... ستور بالفتح
ستور خوي کننده ... جاي دست نهد ...
در رفتن و شتر که ... نهد چون بخسپد و
ناقه دو پستان پیش پس را بهم آرنده
بهم خورنده

قره (ع) بالضم تشدید را روشني
روشني شدن چشم از شادي

قرهت (ع) بالفتح گاو پیر

قره سنقر (ف) نوعي از پرندگان سیاه که
بدان شکار کنند

قري (ع) بالکسر مهماني کردن بالضم دهها
وجمع قریه و بیر بالفتح و تشدید یا جوي آب
فراهم آوردن بحوض و یا جاي دیگر

قریب (ع) نزدیک و ماهي نمک زده و بادام
... باشد بالضم وفتح را نام مردي است
ولد اصمعي و لقب رئیس خوارج

قرینه (ع) بوزن نسیف یکنوع ناي است

قریچه (ف) یعني مورچه

قریح (ع) ریش و چیزي خالص

قریحه (ع) بضم یکم و فتح دوم اول آبي که
از چاه آید و ارواح و اول هر چیز طبیعت آدمي
... چشم و روشني شدن چشم

قرر (ع) بالـ ... یکنوع آب رسي است
و پرهیزگاري کردن و مرد پرهیزکار و نفرت کردن
از چیزي و دور کي بالضم گران بها بالفتح اونه
پرو سخت نوشیدن و خوردن تلخ

قریس (ع) سرما سخت ... چیزي کهنه وافسرده
و بسته شده

قریش (ع) بالضم تصغیر قرش آن جانوري دریاي
است که جمیع جانورهاي دریا ... ... و شتر

قرح

استوار و نام قبیله ... و پدر ... قبیله نسرین

... است او ... رسول علیه السلام

و نام مردی است ... بود

قریض (ع) ...

... (ع) بالفتح ... که از گلو ...

... و مانند وبرگزیده و ...

... ابله برآمده

... (ع) کنند

قریبة (ع) ... بهم پیوندد

قریه (ع) ... وسکون دوم ده وشهر و سوراخ

قز (ف) ... بمعنی زای معجمه آبریشم

جامه آ... آنرا تسرگویند و برجستن

و ... دل و ... شدن و اباکردن از چیزی بالضم

دوری از چرک و بهره حرکت مردیکه از آلودگیها

دوری کند

قزاح (ع) بال... که بکس...

عارض شود

قزاغند (ف) مثل ... که مرد ... خواهد

شد ...

قزاقب (ع) مثل معنی اخیر قزقب ... خواهد آمد

...

... است از پوشش سلاحی که در

وروز ... سپهر ... درزی که او را به پشم

... کرده باشند

قزاکند (ف) ...

قزال (ع) بس ...

قزام (ف) بالکسر ... مایکان

قزاوه (ف) بزا... سی کجاوه انکه عرب

اوراعماری خوانند

قزب (ع) جمع بسم ... حتین سختی و درستی

رسخت شدن

قزح (ع) بضم ... و فتح دوم کمان و شکلی

... دلو و آن جزء رهوای ابر نباشد که آفتاب ... بر

زمین نمناک تابد د...

پدید آید آفتاب اگر مغربی بو...

شود اگر شرقی باشد از جانب مغرب ... قزح شرق

نام دیوی است قوس قزح همان است امانشاید

گفت قوس الله با اهل ... گفت پارس قوس رستم و

کمان رستم میگویند و اهل پارس استعمال کرده

اند چنانچه در اشعار بسیار واقع است

قزقب (ع) قطب و هادیها

قزل (ف) بفتحتین لنگی زشت و رفتن زشت و در

زبان ترکی بفتح یکم و کسر دوم شهر سرخ و نیز

نام پادشاهی که ممدوح ظهیر فاریابی بود که آنرا

قزل ارسلان نیز گویند این لغت ترکی است

قزل ارسلان (ف) مثله

قزلان (ع) بفتح یکم وسکون دوم لنگید...

لنگان رفتن

قزم (ع) بفتحتین فرومایگی و فرومایگان مفرد و

جمع آمده

قزمل (ع) بفتحتین لنگی زشت

قزوع (ع) بالضم سبک شدن و بشتاب رفتن آهو

در گریختن

قزوین (ف) بالفتح نام شهری ... قدیم

قس (ع) بهره حرکت وتشدید سین جستن چیزی

ودر پی آن شدن وسخن چینی کردن و بالفتح

... که از شتران خود جدا شود و رئیس

و نام ... چنین قسیس بالکسر وتشدید

سین نام شهری است بر زمین مصر که در آنجا جامه

خزب میشود بالضم نام مردی است مرد و بلیغ

در زمان جاهلیت که قس بن ساعده نیز گویند

قساءة (ع) بالفتح سخت دل شدن و سیاه دل

شدن

قساس (ع) بالضم معدن ... است و نام ...

شمشیر ازان خوب میشود ونام کوهی از یمن که ازان معدن آهن

قساسي (ع) بالضم شمشیر است بقساس مذکور

قسام (ع) بالفتح والتخفیف خوبي وبه تشدید سین بخشش کننده

قسامة (ع) بالفتح حسن وصلح میان کفار و مسلمانان وجمعي که بر چیزي قسم خورند وآنرا بگیرند

قسان (ع) کبر و عصا

قسب (ع) بالفتح چیزي زشت وسخت وخرماي خشک که در دهان ریزه شود وروان شدن آب

قسر (ع) بالفتح ستم برکاري داشتن وگروهي از قبیله بجیله

قسط (ع) بالفتح بیداد وجور کردن وپراکنده وجدا کردن بالکسر داد وعدل وعادل وحصه و نصیب وپاره ازچیزي واندازه درروزي وترازو بالضم چوبي است که براي بیماري ها نافع است وآن دو قسم است هندي وعربي بفتحتین خشکي که در گردن بهرسد وراستي پا واستخوان هاي ساق چارپا وراست شدن آن عیبي است وپیمانه است بمقدار نصف صاع که گاهي بدان وضو کنند

قسطا (ع) بالکسر نام حکیمي است ازشهر بعلبک

قسطاس (ع) بالضم والکسر ترازو وپاراست ترین ترازو یا ترازوي عدل واین در اصل رومي است وبضاد نیز آمده

قسطال (ع) بالفتح گرد وغبار

قسطنطنیة (ف) بضم یکم وفتح سیوم شهري است که دار الملک روم است

قسطنطین (ف) نام شخصي است که شهر قسطنطنیه بناکرده اوست

قسقاس (ع) بالفتح رفتار بشتاب ورهبر ورهنماي وگرسنگي سخت وسرماي سخت ونام گیاهي است

قسقسه (ع) بالفتح از اول شب رفتن

قسم (ع) بالفتح بخشش کردن واندازه کردن ونوبت میان زنان نگاه داشتن بالکسر بهره وبخشش بفتحتین سوگند

قسمت (ع) بالکسر بخشش بفتح قاف وکسر سین وفتح آن حسن

قسن (ف) نام مقامي که مقنعه آنجا مشهور است

قسو (ع) مثل قساوة که گذشت

قسوب (ق) بالضم سخت شدن

قسور (ع) بالفتح شیرونر ونام گیاهي است

قسورة (ع) بالفتح شیر درنده وصیادان وریسمان دام ومردم تیرانداز وآواز مشغله

قسوس (ع) بالفتح ناقه است که تنها چرا کند

قسوط (ع) بالضم جور کردن واز حق برگشتن وپراکنده وجدا کردن

قسور (ع) بفتح یکم وضم دوم سرد بنایت بخشنده وچیزي بسیار ستاننده از مردم

قسوة (ع) بالفتح سختي دل

قسي (ع) بالفتح مرد سخت دل وروز سخت ونام شخصي است بکسرتین وتشدید یا کمانها

قسیان (ع) بالکسر درمهاي قلب [illegible]

قسیب (ع) بالکسر درازو [illegible] بفتح یکم وکسر دوم آواز [illegible] رفتار آب [illegible] آن

قسیته (ع) بفتح یکم وکسر دوم درم ناسره

قسیم (ف) بالفتح خوب روي وجمیل وهم بخشش کسي وضد چیزي وبمعني قسمت کننده در لغت عربي نیامده

قسیه (ع) بالفتح ناخوش شکل وزنان خوب رو وسوگند

قش (ع) بالفتح وتشدید شین بعد از لاغري فربه ونیکو شدن آدمي وستور به ونیکو یافتن ستور

آدمي را بعد از لاغري وخوردن ازينجا وازانجا ويجيدن وخوردن آنچه بدان دست يافته شود از طعام بر خوان وجمع كردن چيزي وبشتاب دوشيدن ناقه ورفتن ورفتار لاغران وناتوان وخرماي زبون خشك

قشاش (ع) چيزي استخوان نيي

قشار (ع) عصاي درشت

قشاط (ع) بالكسر والفتح آشكار كردن وپوستي كه از چيزي دور كرده شود

قشام (ع) بالضم انچه طعام برخوان باقي مانده وبخورند وبيفشانند ونام مردي كه شتابي ميكرد

قشب (ع) بالفتح آميختن وزهر دادن ومكروه رسانيدن وتباه كردن وآلودن بچيزي وكسب نيكنامي وبدنامي كردن ودروغ گفتن وسرزنش كردن وجلاي دادن شمشير وزايل كردن هوش بالكسر نفس ونام مردي است وگياهي ومرد پليد وزشت شمشير وجز آن وزهر وشمشير تيز زدوده وپلك رسيده ونو وكهنه وتصغير پديدن

قشدة (ع) بالكسر سپوس مادة وثد خثرخورده

قشر (ع) بالكسر پوست درخت يا ز كردن وپرده بيني ومخلوق باشد يا عارض يا هرچه پوشيده نبي باشد وبالضم ماهي مقدار يك شبر وبالفتح كوهي است وشوم داشتن كسي را وپوست باز كردن از درخت وجيوان وجز آن بالفتح وكسر شين ميوه وجز آن كه بسيار پوست باشد

قشط (ع) بالفتح پوست كندن وآشكار كردن وزدن پوسا

قشع (ع) بالفتح واشدن ابر وراندن وه وپرا كنده كردن وبروي زمين افگندن وخشك وبفتحتين ثابت نشدن بركاري وخشك شدن بضم يكم وفتح دوم پوستهاي خشك وشانه از پوست

قشعة (ع) بالكسر پاره

قشف (ع) بالكسر آنكه متغير شده رنگ وگونه باشد از دريشي يا از تپش آفتاب بفتحتين تنگي معاش

قشقشه (ع) بفتح هرد و قاف پيزار كردن

قشم (ع) بفتح يكم وسكون دوم خوردن وشگافتن بفتحتين غوره سفيد خرما

قشمش (ع) بالكسر معرب كشمش

قشور (ع) بالفتح دارو بيشت كه بر روماليده تا صاف شود بالضم پوستها بفتح قاف وواو وشين زني كه او را حيض نيايد

قشير (ع) بالضم و فتح شين قبيله از هوازن

قشيش (ع) بالفتح چيزي چيده شده از زمين كه آنرا لقاط گويند

قص (ع) بالفتح وتشديد صاد پيروي كسي رفتن وخبر دادن وپشم بريدن پرمرغ وپيدا شدن وآبستني گوسپند واسپ وسينه ياسرسينه يا ميان سينه يا استخوان آن قصاص بالكسر جمع وانچه از پشم بزو گوسپند بريده شود

قصاي (ع) بفتحتين والمد بيديها بالفتح بز شاخ شكسته

قصاب (ع) بالفتح وتشديد صاد مهمله برنده گوشت وروده ونا زن

قصابك (ع) مرغي است بغايت تيزپر وخوش رنگ كه بر لب آبها نشيند

قصار (ع) بالضم پايان وغايت چيزي بالفتح پاره آهن و چوب بالكسر كوتاهي موي وجز آن وجمع قصير كه مرقوم خواهد شد بالفتح وتشديد صاد مهمله بردكوب يعني گازر

قصارة (ف) بالفتح شستن جامه

قصاري (ف) بالضم وبالف مقصور يا پايه

كار ونهايت چيزي
...) بالكسر كشتن كسي را به ...
... باشد و باز ستاند بالضم موي پيشاني
وكوهي ... فتح درختي است كه مگس شهد آن
را بخورد و ازان شهد حاصل شود و بهر سه حركت
نهايت وروئيدن گاه موازپيش سريا از قفا پيوند سر
مرده وسرين بالضم وتشديد صاد قصه خوان
قصاع (ع) بالكسر كاسه ها
قصاعه (ع) بالفتح خرد وريزه برامدن كودك
كه كلان نشود
قصار (ع) بالفتح والتشديد پرنده
قصاب (ع) جمع قصبه كه مذكور خواهد شد
قصب (ع) بالفتح بريدن و باز داشتن شتر از
... سيراب شدن بالضم پشت و روده اقصاب
... ني و هر گياهي كه ميان خالي وگره دار
باشد و هر چيزي كه باشد از ميان كاواك
استخوان انگشت و حلق ومخرج نفس ورگهاي
شش و مجراي آب چشمه و مجراي اشك و جامه
نازك از كتان و مرواريد آبدار و زبرجد خوش
آب مرصع بياقوت و پيچهاي گره گره وانبوه هاي
جواهر
قصبا (ع) بالضم بيابان ودور تر
... باب (ع) جمع قصابه معروف و ني
... ب العجيب (ف) بفتحتين نوعي ازخرماي
... م مزه و نوعي از شكر و نوعي ازشيريني
قصب السبق (ع) ...
ني ميان آن مي نهند واسپان ميتازند هركه اول پيش
برد شكر و به برد
قصب سه دامني (ف) يعني دنيا باعتبار
ابعاد ثلاثه وجامه چالدار
قصب مصري (ف) نوعي ازجامها كه در مصر
بافندش و در استعاره بمعني شعاع آفتاب آمده

قصب مغرب (ف) يعني شعاع آفتاب و ...
ونام پارچه ...
قصب نر ... ت و نقش
قصبه (...
و هر چيز ... ند كه ...
كه از طلا و نقره ...
قصد (ع) بالفتح آهنگ كرد
راه راست رفتن ونزديك شدن
چوبه وميانه بودن و ميانه ...
دادن شاعر را براي قصيده ... باشد
نه لاغر بالضم والكسر وفتح
شكسته جمع قصيده
قصر (ع) بالفتح خانه ... و ...
... كوتاهي و باز داشتن و ... كردن و نها ...
... ن و پرده فرو هشتن و كوتاه كردن
... ن ... بجا ... و آن در گذشتن
... ن و خشك ... كردن
... كي ... و كوتاه گذاردن و كم
كردن ... ن ... خت خرما و جز
آن ... بن ... ونهاي مردم و شتران
وخشكي در پيچ كردن بهم ميرسد و خشك شد
گردن بالكسر و فتح صاد مهمله كوتاهي
قصر وازل ... آ ...
... ش
... الكسر ... رخوشه باقي ...
نده باشد
قصص (ع) بفتحتين ... حكايت و بالكسر
حكايتها
قصطل (ع) بالفتح ... مثل مرقوم
قصطال (ع) مثله
قصع (ع) بالفتح ... ن مردم جرعه آب را
وحقير داشتن وريزه و خ ... ندن كودك كه زبان

وبزرگ نشود
قصعه (ع) ...
قصعة الیه ... سه درویشان وآن
ستاره چند ...
... ی راوشکستن
... ز ... سخت غریدن
... ن درخت بفتح
... (ع) شیردمان ومار سیاه وازدهازیان
بالفتح بریدن بالکسر مرد فرومایه
دیگر که گندم آمیخته باشد
در وقت ... کنند
قصم (ع) ... شکستن چیزی چنانکه جدا شود
بقصم بکم وفتح ... بفتح یکم وکسر د ...
قصمل (ع) سخت عصای ...
قصو (ع) با ... کناره ... بریدن
بکم و تشدید ...
قصوا (ع) بالف ... شتر ... ماده
گوش بریده
قصور (ع) بالضم جاجزو فروماندن از چیزی
وما نقصان شدن و فرونشستن وساکن شدن درد
... بچیزی و ... آن وجمع
قصر ... ماندن
قصوری (...
... از ...
قصه دراز کن (ف) یعنی بسیار گفتن
...
قصیده (ع) با ... شکسته و مغز سطبر و پیوسته
شعرا و پاره از شعر ... آن سه بیت را حدش قصیده
قصیر (ع) بالفتح ... اه واسپی که از بزیری
پوشیده بسته ... ش معروف
بود درشناخته ... الضم

وقلع صاد مهمله شهری است بکنار دریای از
طرف زمین مصر و دهی است بد مشق ...
... بیست کوچک که مقام ابدالاست
قصبع (ع) بالفتح کودکی که ... و زیره
باشد
قصیف (ع) بالفتح غریدن رعد و انچه بریزد
از درخت و بانگ و مرد نرود شکن
قصیل (ع) بالفتح جو نو برآمده و نارسیده
پارسی خوید نامند
قصیم (ع) بالفتح شکن بفتحتین شکستگی دندان
بالفتح و کسر صاد مهمله زود شکننده بالضم و فتح
صاد آنکه هرچه بیند پاره کند
قض (ع) بالفتح و تشدید ضاد معجمه سنگ ریزه
فاک شدن طعام و سنگ ریزه درکاواکید ندان ماندن
و بکارت را زایل کردن و سوراخ کرد
و سپره بفتحتین سنگ ریزه ها
قضاء (ع) بالفتح خوردن وکنده شدن و بوی
گرفتن مشک وافتادن و سرخ شدن چشم و تباه
شدن آن و کهنه شدن رسن و پاره شدن آن
بالفتح رمه هیزه و نهرهی ز محکم کردن وگذاردن
واجب و تمام کردن و آفریدن و بیان کردن و
عیادتی ... و ... گفته باشد و بمعنی ید
صاد معجمه ... محکم
قضا را (ف) یعنی باراده خدا و بغیر قصد
... (ع) بالکسر سنگها که بعضی از آن بر
به ...
قضاعه (ع) بالفتح بمرگروهی از ... و ...
آبی
قضام (ع) بالفتح بضاد منقوطه چیزها زخوردنی
قضامه (ع) بالفتح بضاد معجمه خشک شدن و
لاغر شدن
قضایا (ع) بالفتح حکم ها و خبرها جمع قضیه

قصب (ع) بالفتح بتازیانه یا بچوب زدن وبریدن وهر درختی که بلند و بسیار شاخ دارد وشاخها که بریده شود برای ساختن تیر وکمان ودرختی است که ازان نیزه سازند وگیاهی است

قصبان (ع) بالفتح شاخهای درخت

قضبض (ع) بفتحتین سنگ ریزه ها وسنگ ریزه بزرگ

قضم (ع) بالفتح و با ضاد منقوطه قوی شکستن

قضف (ع) بفتحتین وبضاد منقوطه تنگی وتاریکی شدن

قضم (ع) بالفتح خوردن اول جورا وخاییدن وخوردن چیزی خورده بفتح یکم وکسر دوم شمشیر لب شکسته

قضی (ع) بالفتح وتشدید چیزی وپسندیده از تنعم برای مهمانی نگاه دارند ومهمان عزیز

قضیب (ع) بالفتح شاخ درخت وناقه رام نشده وابرو شمشیر نازک وشمشیر تیز وتازیانه و کمانی که از شاخ درخت سازند و وادی است به یمن ونام مردی است

قضیج (ع) بالفتح اسیای خورد ونرم

قضیف (ع) بالفتح وبا ضاد منقوطه لاغر وتاریکی ونحیف

قضیم (ع) بالفتح پوست سفید که بران چیزی نوشته شود وعلف ستور

قضیه (ع) بالفتح حکم گذاردن وخبر وحکم

قط (ع) بالفتح وتشدید طا موی کوتاه و جعد وبریدن چیزی سخت و گران شدن نرخ یا لکسر نصیب و بهره وقباله وکتاب محاسبه ونامه قطوط جمع و گر به نر قطاط جمع بالفتح و تشدید طا و تخفیف آن هرگز وهمیشه واین کلمه خاصهٔ زمان گذشته است بالفتح و تخفیف طا بمعنی بس نیز مده و لهو بجاست فقط

۸

قطا (ع) بالفتح سنگ خوار

قطاب (ع) بالکسر آمیختگی وآمیختن وگریبان جامه

قطابی (ف) مثل سنبوسه چیزی است که در میان روغن پزند

قطار (ع) بالکسر شتران قطار شده هر یک نسق رونده ویک رشته شتران که دران ده شتر باشد

قطاط (ع) جمع قطط که مذکور خواهد شد بفتح وتشدید طا حقه گیر

قطاع (ع) بالضم آب تلخ وغلیظ بالفتح وبکسر انگور وخرما بریدن وجز آن بالفتح ایستاده شدن وبریده شدن آب ورفتن مرغ از ... وتشدید طا پرندگان وقطاع الطریق راه زنان

قطام (ع) بالفتح نام زنی است

قطان (ع) بالکسر چوب هودج

قطایف (ع) بالفتح چادرهای پیچیده جمع قطیفه وطعامهای مخمل وارنده ونان لوزینه ورشته که از خمیر سازند وآنرا رشته از قطایف گویند

قطب (ع) بالفتح درهم کشیدن روی وچین فگندن میان دوابرو و ترش شدن و جمع کردن وآمیختن شراب بآب و در غضب آوردن وپر کردن ظرف وجمع شدن گروهی ومیان دو گروه که و ... بالضم ستاره است که قبله مسجد بران بنا کنند وسید قوم وسپه سالار که مدار کار بروباشد ومدار واصل هودج

قطر (ع) بالفتح باران قطار جمع قطره واحد چکیدن آب وجز آن وچکانیدن و هر یک نسق وبقطار رفتن شتران وموضعی میان واسطه وبصره وده است میان شیراز وکرمان بالکسر مس که اخته باشد از آن ونوعی ازجامهای برد بالضم کرانه وکرانه هر چیز وکرانه آسمان وچوب عود وجز آن که ازوی بخور سازند باصطلاح ریاضی خطی که از مرکز دایره

قطرد بفتحتین وزن حساب کردن وپیمودن یک تنکبار از غله وخرما وباقی را وزن نکردن وبدان حساب گرفتن وشهری است میان قطیف وعها

قطران (ع ب) بالفتح دارویست سیاه که بر شتر میمالند وگرید که آن از درخت عرعر است

قطرب (ع) بالضم گرگ ، جاهل و بیدل و سفیه ونوع رنجوری است از مالیخولیا ومکان سکان نورد و مرغی و جانوری است که تمام روز در حرکت میباشد و بعضی گفته اند که آن کرمی است سیاه که بر روی آب در حرکت میباشد ولقبی دانشمندی نحوی شاگرد سیبویه که همیشه در طلب علم می بود

قطره آب (ف) شمشیر واسلحه مصقول

قطره دزد (ف) یعنی آفتاب وبعضی ابررا گفته اند زیراکه از دریا قطره می دزدد

قطره زن (ف) یعنی تند وتیزرفتن

قطط (ع) بفتحتین موی کوتاه پیچیده مجعد وپیچیده شدن موی

قطع (ع) بالفتح بریدن بالضم پیاپی زدن وبرافتادن برکسی وپیاپی نفس زدگی ودمه بالکسر تاریکی آخرشب وگلیم خورد که بربالان هنتر اندازند برای سواری وپیکان خورد کوتاه که در تیر نشانند بالکسر وفتح طا پاره ها جمع قطع است

قطعه (ع) بالکسر پاره چیزی ودر اصطلاح دو بیت یا زیاده که مطلع نباشد

قطف (ع) بالفتح بریدن خوشه انگور چیدن میوه وخراشیدن وآهسته بر اه رفتن ستور وبالکسر خوشه خرما وخوشه انگور ومیوه پخته ومطلق میوه بفتحتین گیاهی است که برگهای او بهن باشد وآنرا اسفناج رومی وسرمق نیز گویند

قطفه (ع) بالضم ، رنگ درد چیدن انگور

قطم (ع) بالفتح گزیدن وچشیدن بفتحتین تیزی شهوت وآرزوی گوشت بالضم وکسر طا آرزومند گوشت وآرزومند جماع

قطمیر (ع) بالکسر نام سگ اصحاب کهف و پوست تنک دانه خرما یا نقطه سفید که بر پشت دانه بود یا شکاف دانه خرما یا رشته که در میان شکاف بود

قطن (ع) بالضم وضمتین پنبه و پنبه زار بفتحتین میان دوران مرغ واستخوان میان هر دو سرین وبیخ دم مرغ وکوهی است

قطو (ع) بالفتح گام نزدیک نهادن در رفتار ونرم وشادمان رفتن

قطوان (ع) بالضم اقامت کردن بجائی

قطوب (ع) بالضم روی ترش کردن ودرهم کشیدن بالفتح ترش رو وشیر درنده

قطور (ع) بالفتح انچه در بینی وگوش وجز آن چکانند بالضم رفتن وشتافتن وسخت انداختن کسی را وجامه دوختن وگرفتن چیزیرا وروان شدن وچکیدن آب وجز آن

قطوط (ع) بالضم قط زدن قلم

قطوع (ع) بالضم گذشتن از جوی وبریده شدن وایستادن آنها وسپری شدن آب چاه

قطوف (ع) بضمتین خراشیدگیها و میوه ها بالفتح ستور کاهل وآهسته گام

قطیع (ع) رمه گوسپند وگاو وتازیانه وانکه از ضعیف یا فربهی نتواند برخاست

قطیعه (ع) بالفتح رمه گوسپندان وگاو وغیر آن وجامه مخمل معروف

قطیف (ع) نام دو موضعی است یا یک موضعی است

قطین (ع) بالفتح مقیم وخدمتگاران

قعال (ع) بالکسر منکوحه مرد بالضم

...تی است که در سرون شتر پیدا میشود سرون
...یک معنی دارد و سرون گوسپند و گاو
... را هم گویند
قعار (ع) بالضم بیماری گوسپند که در
...حال بکشد
قعاط (ع) بالفتح والکسر سخت راننده چارپا
قعاف (ع) بالضم سیل که همه چیز را ببرد
قعاقع (ع) بالفتح نام راهی است راست که از
یمامه بکوفه میروند و آوازهای پیاپی رعد
قعال (ع) بالضم شگوفه انگور
قعب (ع) بالفتح کاسه چوبین بزرگ یا قدحی
که یککس را سیر گرداند
قعثا (ع) بالفتح پایدار و دایمی
...) بفتحتین جماعتی که دیوان نباشد
...رانی و پیوند پای شتر و ستور
قعد (ع) بالفتح نشستن بضم یکم و فتح
دوم بسیار نشیننده بضم یکم و سکون دوم اعتقاد
کرده شده و پسندیده
قعر (ع) بالفتح تک چیزی و از بیخ کاویدن
چیزی و آشامیدن آنچه در کاسه بود و بریدن
نخل از بیخ و انداختن کسی را و ناتمام انداختن بز
بچه را
قعس (ع) بالفتح بوی ناک بفتحتین برامدن
سینه
قعسری (ع) بالفتح سخت سطبر و ...
قعش (ع) بالفتح جمع ... خانه
وجز آن و گردانیدن سر چوب سوی خود وجای
مانند هودج قعوش جمع
قعشنه (ع) بالفتح پاره
قعص (ع) بفتحتین ناگاه مردن بالفتح مردن
بر جای خود بیحرکت و مردن بزخم تیر و
جز آن

قعضب (ع) بالف... منقوطه نام مردی که
سنان ساختی
قعط (ع) بالف... فتن هر قرضدار
و تنگ گرفتن ... سخت بانگ کردن
و سخت ... و پستی دستار و مهار
شدن
قعف (ع) بالفتح از بن برکندن درخت را و
خوردن آنچه در کاسه باشد
قعقاع (ع) بالکسر آواز کردن و آواز سلاح
و راه دشوار بالفتح نام مردی و راهی است از یمامه بکوفه
و خرمای خشک و نام بتی و
قعقع (ع) بالضم هردو ... مرغی است
قع... (ع) بالفتح آواز ... ح و کاغذ و
چو ... مثل آن
قعم (ع ... کجی بینی
... (ع) با... برماده
...) بضم ... بالفتح شتر کره که قابل
سو... شد
قعو ... الفتح دور ... بالفتح و تشدید عین
چاه عمیق
قعبر (ع) بالفتح دور تک
قعین (ع) بالضم وفتح عین ... روهی از
بنی اسد
...ن تر و سبزی خشک شده
... پشنه زه ... بالضم جمع
قغا (ف) بالف... پس کردن
قغاحنه (ع) بالضم وتشد... یکنوع کلید است
قغاحیره (ع) بیرون سرا... رویی بناز پیش وجه
خوانند
قغاخری (ع) بالضم ... مرد سطبر اندام
قغار (ع) پشت پا میخته... وجز آن و نان خورش
قغاز (ع) بالضم وتشد... دستانه که بران پنبه

کنند وزنان در دست پوشند یا زیوری است که برای دست وپاسازند

قفازه (ع) با زه

قفاع (ع) بالضم

ان (ف) یه نا

ع) بالفتح وتشدید فا قفلگرونام عالمی از هب امام شافعی رضی الله عنه

بخورد (ف) یعنی سیلی بخورد

قفای فلک (ف) یعنی حادثه وجور فلک

قفح (ع) بالفتح وتشدید ر نجیده شدن ازچیزی

قفد (ع) بالفتح دستار بستن بفتحتین بسر انگشتان پای رفتن وبرسم رفتن ستور

سم ستور ودست ستور بجانب برا

قفر (ع) بالفتح زمین خالی وگیاه و

بی نان خو ن وپیه

وگرسنه وشد و بچه مادر

جدا کنند برای کردن بفتحه اندک

گوشت شدن وکم مال وبی نار طعام

بکسر قاف کم موی وبیابان بی آب وگیاه

قفزان (ع) بالفتح جستن

قفز (ف) بالفتح پرکردن چیزی را از آب وجز آن واشامیدن انچه کم باشد وبرجستن مرادف

قفوز وپریدن

قفس (ع) بالفتح مردن وبستن دست وپای

وموی کسی را گرفتن وکشیدن چیزی از کسی وگرفتن

کسی را زوری غصب بفتحتین بلند شدن سر بینی

قفش (ع) بالفتح معرب کفش وگرفتن وجمع کردن

وافتادن وزدن بعصا وشمشیر وبشتاب دوشیدن و

شتاب انداختن انچه دربستان باشد وبسیار جماع

کردن وبفتحتین دزدن

قفص (ع) بالفتح رقص کردن ودست وپا بستن آهو

وبلند شدن وبلند خواندن بالضم کوهی است بکرمان

ودهی است دربغداد بفتحتین انچه مرغ وحشی در

آن کنند وظرفی است که درآن گندم کرده بخرمن

برند ونشاط وسبکی وحرارت وترشی معده از

خوردن آب خرما قفط بالفتح شهری است بصعید

مصر که وقف کرده شده است بر علویان از زمان

حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب

قفع (ع) بالفتح درکشیدن دست وپا وجز آن

بالضم آنانکه انگشتان او برگشته باشد جمع

اقفع

قفقفه (ع) بالفتح لرزیدن

قفل (ع) بالضم آهنی که بدان در بندند بالفتح

انچه خشک شود از درخت بفتحتین بازگشتن ازسفر

وازجایی

قفلان (ع) بالفتح والفتحتین خریطه عطار

قفل آسمان (ف) یعنی شرک وکفر زیرا که

بواسطه شرک جان از آسمان اول گذشتن نتواند

قفل بر در سست کردن (ف) یعنی

کشاده داشتن در بر سایل

قفل رومی (ف) نام لحنی است از سی لحن

باربد

قفل واسواس (ف) تنکه آهن که حلقه‌ها

از آهن بران نصب کنند ودو میل آهنی که هردو سر

وصل است از آن حلقها گذرانیده وبستن وکشادن

بحال نیست

قفن (ع) بالفتح قفای سر بر آمدن وذبح کردن

گوسپند را

قفو (ع) بالفتح در پی رفتن

قفور (ع) بالفتح وتشدید فای مضموم غلاف

شگوفه ونخل گیاهی

قفوف (ع) بالضم خشک شدن جامه شبینه و

و برخاستن موي از اندام از ترس و جز آن و سيم گردیدن میان انگشتان

قفول (ع) بالضم از سفر بازگشتن و خشک شدن

قفه (ع) بالضم والتشدید مردي دراز و درخت خشک و پوسیده و زمین بلند

قفیر (ع) طعام بي نان خورش و زنبیل و ظرف بزرگ از برگ خرما که خرما دران کنند و آبي است براه شام

قفیز (ع) پیمانه ایست مقدار دوازده صاع و دهم بخش جریب از زمین مقدار یکصد و چهل و چهار گز شرعي

قفیف (ع) بالفتح گیاه خشک و سبک

قفیل (ع) بالفتح درخت و چوب خشک و تازیانه و نام گیاهي است

ققنس (ف) بالضم جانوري است خوش آواز بمنقار سیصد و شصت سوراخ دارد هزار سال عمر وي است چون موت نزدیک رسد هیزم انبار کند دران هیزم مقابل باد نشیند و پیش خود نگاه دارد باستماع آواز سوراخهاي منقار مست گردد چندان بپرزدن گیرد که آتش از پرهاي او بر آید و دران هیزم گیرد و خود را دران افگند ازان مثل همان جانور پدید آید باز هزار سال عمر باشد بعد از هزار سال همچنان اتفاق افتد در ابراهیمي است اموات نه صد سوراخ در منقار اوست و از طاق است ماده ندارد علم موسیقي ازو گرفته اند

قل (ع) بالضم وکسر لام کم و بالکسر لرزه بالضم والتخفیف یکو

قلاء (ع) بالفتح والمد دشمن داشتن کسي

قلاب (ع) بالضم گوشي است بالفتح والتشدید گردانیدن و بدل کننده

قلابه (ف) بالضم والتشدید والتخفیف کنیزک که در رهن برده گویند

قلات (ف) نام موضعي است

قلات گازران (ف) موضعي است در شیراز که مدفن سعدي است و سیرگاه اهل شیراز و آنجا حوضي است مملو پرماهي و مردم آنجا رخت شویند و گازرگاه گویند بعد از چهل روز از نوروز انبوهي عظیم در آنجا شود

قلاج (ف) بضم و با جیم فارسي جهیدن اسپ و جست برجست رفتن اسپ

قلاخ (ع) بالضم موضعي است به یمن و نام شاعري است

قلادن (ف) بالفتح نقیبان لشکر

قلاده (ع) بالکسر گردن بند و حمایل جز آن

قلاس (ع) بالفتح و تشدید لام دریاء موج زن و مالامال

قلاسق (ت) گوش این لغت ترکی است

قلاسنگ (ف) بمعني قلاخن مذکور و آن چیزي است که بدان سنگ اندازند ظاهره این لغط بقلاسنگ الله اعلم بالصواب

قلاسي (ع) بالفتح وتخفیف یا و یا واو جمع قلنسوا ست

قلاش (ف) بالفتح کوچک وگرفته و تنگ دل شدن و به تشدید لام کلمه فارسي است

قلاط (ع) بالضم اولاد جن و شیطان و بالکسر قلعه ایست میان قزوین و مخلخال

قلاع (ع) بالکسر بادبان کشتي و قلعه ها و نوعي از بیماري ستور و علتي است که در دهن پیدا مي شود و اکثر در دهن طفلان عارض میگردد بالضم و تشدید لام سرهنگ و عمله ا

قلال (ع) بالضم اندک بالکسر سبوها

قلام (ع) بالضم و تشدید لام نوعي از شوره گیاه

قلامه (ع) چیدگی ناخن

قلاوز (ت) مقدمه لشکر و راه بر و این ترکی است

قلایا (ف) بالفتح جمع قلیه است آن خورش معروف است

قلاید (ع) بالفتح شتران قلاده در گردن کرده از پوست درخت و جز آن برای قربانی

قلب (ع) دل و خرد و خالص هر چیز و میانه لشکر و منزلی است از منازل قمر و ستاره ایست بزرگ که بر قلب عقرب واقع شده و برگردانیدن و بازگونه کردن جامه و جز آن و بر دل زدن و چیزی به دل رسیدن و مغز درخت خرما بیرون کشیدن و سرخ شدن غوزه خرما بالضم دست برنجن و باز سفید و مغز درخت خرما یا نیکوترین برگ آن و تشدید لام حیله گر بفتحتین برگشتگی لب

قلب اقبال (ف) یعنی لا بقا به معنی تازی است

قلب ربیش (ف) شیر و نر شیر

قلب شتا (ف) یعنی آتش

قلب عقرب (ف) بالفتح منزلی است از منازل قمر

قلب عنقا (ف) یعنی اقنع که معنی آن قانع است

قلب غم (ف) یعنی مغ بنا زیش غمق خوانند

قلب کالد (ف) یعنی هلاک

قلب کنج (ف) یعنی جنگ

قلب مجس (ف) یعنی نجم به معنی ستاره

قلب مرورم (ت) به معنی اناس

قلب می (ف) یعنی یم به معنی دریا

قلب مبغ (ف) تخم مرغ و نام طعامی است

قلب نم (ف) یعنی من

قلت (ع) بالفتح مغاکی که در کوه باشد و آب در وگرد آید بالکسر جمع بالتحریک هلاک شدن و بالتشدید اندک

قلتبان (ع) شخصی را گویند که از احوال قبیحه زن خود واقف باشد و چشم از آن بپوشد و دیده نادیده کند یعنی بی‌پروه نامند و نیز سنگی مدور بزرگ که در بعضی ولایت بر بامها دارند تا آنکه باران بارد با طراف بام بغلطانند تا آنچه خراب شده باشد باصلاح آید و زمین هموار شود در صحاح فرس گفته زعم من آنست که آن سنگ را غلتبان بغین معجمه باید گفت بجهت آنکه او را بر بام می غلطانند دور نیست که بواسطه کثرت استعمال قاف را بغین بدل کرده شود باعتبار قرب مخرج کذا فی حل اللغات است بوستان * خور از کوه یکره زسر برنزد * که آن قلتبان حلقه بر در نزد *

قلته (ع) بالکسر اندک بالضم والتخفیف دو چوبی است که کودکان بازی کنند بالضم والتشدید سر مردم و سر کوه و جنسی از انگور و سبوی

قلث (ع) بالفتح فراهم آوردن و کشیدن

قلیچ (ف) بالضم و با جیم پارسی معروف آنکه هند او را قلیچ گویند

قلخ (ع) بالفتح بانگ کردن کشن و زلالی چیزی خشک بر چیز خشک و کندن درخت و خر کلان سال و نی میان خالی

قلد (ع) بالفتح تافتن رسن و جز آن

قلدس (ع) بالفتح دریایی که لغف اندازد

قلز (ع) اسپ کره

قلزم (ع) بالضم دریا و چاه بسیار آب

قلزم پنج شاخ (ف) یعنی دست کریمان

قلزم نگون (ف) یعنی فلک

قلس (ع) رسن سطبر کشتی که از لیف خرما

برگ آن وجز آن سازند وانچه از گلو بیک دفعه
برآید از طعام بسبب پری دهن یا کمتر وانچه بد
وبار وسه بار آید آن را قی گویند و رقص یا سرود
وسرود نیکو دبسیار اشامیدن نبیند وغشیان و برهم
زدگی دل وانداختن جوی آب را وجام شراب را از
غایت پری

قلنسو (ع) بفتحتین وضم سین کلاه

قلع (ع) بالکسر بادبان کشتی بالفتح توشه دان
شبان ونام معدن که از وی ارزیز خالص خیزد قلعی
منسوب بدان و بر کندن و از منصب کسی را
انداختن و بفتحتین ابر های بزرگ جمع قلعه و کسر
لام سست پای بی آرام

قلعه (ع) بالفتح ابرپارهٔ وخانهٔ که از سنگ
ساخته باشند

قلعه بند (ف) نام قلعه ئیست
بالای کوه

قلعه کهن دیگون (ف) یعنی دنیا

قلغ (ع) بالفتح بریدن قلعه یعنی غلاف سراپرده
وبند کردن تختهای کشتی

قلغه (ع) بالضم سر ذکر ختنه ناکرده شده

قلق (ع) بفتحتین اضطراب و بی آرامی

قلقاش (ع) بالضم رستنی است چون ترب وجز آن

قلقال (ع) بالکسر بانگ کردن و جنبانیدن
وبالفتح جنبش

قلقچی ( ) بالضم وتشدید لام آنکه نوکر
باشد و نوکر

قلقع (ع) بالکسر [illegible] شده بر زمین
ترقد و پراکنده شود

قلقل (ع) بالضم هردو قاف اسپ و مرد سبک
بالکسر هردو قاف گیاهی که تخم سیاه دارد

قلقله (ع) بالفتح باز کردن وجنبانیدن

قلقلیل (ع) وزن هرچند زاک سبز بفتحتین زاک
سفید

قلم (ع) بالفتح ناخن گرفتن بفتحتین خامه
تراشیدن و تیر و قمار و کارد وشمشیر و هرچه
بدان چیزی ببرند

قلها (ف) بالفتح فلاخن

قلهات (ف) بالضم طامات که گذشت

قلهاش (ف) بالضم بیهوده وهرزه

قلم ثلث (ف) نام قلمی است از جملهٔ شش
قلم که سه خط از آن درست میدهد آن را ام الخطوط
هم نامند

قلم جعل کردن (ف) یعنی کتاب کرد

قلم در سیاهی نهادن (ف) یعنی قلم
بدبختی کشیدن سعدی* عطارد قلم در سیاهی نهاد*

[illegible] رکشیدن (ف) یعنی محو کرد

[illegible] (ف) یعنی نویسنده

[illegible] کردن (ف) یعنی دونیم کردن

[illegible] نسخ (ف) انکه بدان خط نسخ مینویسند

[illegible] ت (ف) یعنی حساب نیست

قلنج ( ) بالضم وباجیم فارسی چارپائی که
هردو پای [illegible] از هم جدا بود وسر زانوهای پس او
پیوسته باشد

قلندیس (ف) بالفتح زاک سرخ

قلندر (ف) معروف وآن صاحب تجرید
تفرید ونام نوائی

قلنبک (ع) بفتحتین چوبی است خوشبو مانند
عود وزره را نیز گفته اند

قلوز (ف) مثل قلاوز مرقوم

قلوص (ع) بالضم برجستن چیزی وبرآمدن سایه
بالفتح شتر ماده جوان وشتر ماده که بران سوار
توانند شد وشتر ماده دراز دست وپا وبچه ماده
شترمرغ

قلولا (ع) بالفتح قاز [illegible] طشتیه بدان بطا

به وطريقت آنست يكي ميبرد وسخت با... تر مي رود
دوم هرگز نمي پرد آنكه ميبرد نام او در عربي قلولي
گويند در فارسي قاز

قلون (ق) بالفتح نام تركي ست كه رستم اورا
كشته وقيل نام مبارز توراني

قله (ع) بالضم والتشديد چوبي كه كودكان
بازي كنند وسبوي بزرگ وقلتين يعني دو سبوي
وآنمقدار آب كثير است پيش امام شافعي
وبالاي سر هرچيز وكوهان شتر وسركوه وقبضه تيغ
بالكسر خلاف كثرت بالفتح به شدن وبرداشتن از
بيماري ورستن وبرداشتن از فقر

قلي (ع) بالفتح بر تابه بريان كردن چيزي را و
قليما كه ازان صابون پزند

قليا (ع) بالكسر شجار كه هندش … ي
گويند

قليب (ع) بالفتح چاه ويا چاه كهنه

قليبه (ع) بالفتح رسن ناقه

قليدس (ع) همان اقليدس كه گذشت

قليذم (ع) بالفتح چاه عزيز

قليس (ع) بالفتح بخيل … به يد
نام كليسياي

قليل (ع) بالفتح اندك

قليه (ع) بالفتح معروف

قم (ع) بالفتح وتشديد ميم جاروب خانه بالضم
وبالتخفيف بر خيز ونام شهري است

قماته (ع) بالفتح خوار شدن

قماح (ع) بالضم دو ماه سرماي سخت واشتراني
كه آب نخورد بسبب علتي ودردي

قمار (ع) بالكسر بازي گران و بازيگر وچيزي
باختن چه نرد چه شطرنج بالفتح موضعي است از
بلاد هند كه … ي بدان منسوب است

قماري (ع … جمع قمري ومنسوب بقمار

قماس (ع) بالفتح وتشديد ميم غواص

قماص (ع) بالضم والكسر حركت دادن موج
دريا كشتي را وبرداشتن اسپ وجز آن هر دو دست
وبر زمين گذاشتن چون اين عادت او شود آن را
قماص گويند بالضم والكسر جهندگي واضطرابي و
بي آرامي

قماط (ع) بالكسر ريسماني كه بدان دست وپاي
اسير وگوسپند بندند وخرقه كه بدان دست وپاي
كودك بندند ودر گهواره اش خوابانند

قماقم (ع) بضم هر دو قاف مهتر باخير

قمام (ع) بالضم خاك روبه وبدار القمامه جايكه
خاشاك وسرگين اندازند

قمامه (ع) بالضم خار وخاشاك كه از خانه رفته
شود وگروه آدمي

…ايم (ع) بالفتح والضم جمع قمقمه كه مذكور
شد

…زه (ف) بالفتح كمان ساختن

…بح (ع) بالفتح چشم بر هم نهادن

قمد (ع) بفتحتين وتشديد دال قوي واستوار
وابر سخت

قمذاب (ف) با ذال موقوف شراب وشربت

قمر (ع) بالفتح غالب شدن در قمار بركسي وزن
كردن وچيزهاي روشن وسفيد جمع اقمر وجمع قمري
نيز آمده چون روم ورومي وموضعي طرف ملك
زنگيان بفتحتين خيره شدن چشم از بدن برف
وازنگريستن سفيدي … شتر ازگياه و
آب وبيدار … سخوابيدن بعد
ازان وسوخت … نه تابش مهتاب بدان رسد
وماه از بعد … لال گويند

قمراء (ع) … زه شب روشن ومهتاب
وشعاع ماه و … شناكي

قمران (ع) ماه و …

قمر قمنک (ع) چهل هزار

قمره (ع) یعنی قمار

قمري (ع) فاخته مخفي نماند که قمري دیگر وفاخته دیگر است معلوم میشود که درعرب هر جانوریکه طوق دارد قمري گویند

قمرین (ع) مثل قمران که گذشت

قمز (ع) بالفتح جمع کردن و گرفتن چیزي باطراف انگشتان و بفتحتین چیزي زبون بي قیمت ومرد ناکس بیخبر

قمس (ع) بالفتح غوطه خوردن در آب وغوطه دادن واضطراب کردن بچه در شکم بالضم وتشدید میم مفتوح مرد شریف

قمص (ع) بالفتح برجستن اسپ وجز آن و برداشتن اسپ وجز آن هردودست خود را یکبار وگذاشتن یکبار وحرکت دادن وبرجهانیدن دریا کشتي را بموج بفتحتین پشتهاي کوچک ومگسهاي کوچک که بالاي آب ایستاده میباشد وملخي که از بیضه بر آمده باشد

قمصان (ع) بالضم پیراهن ها واو جمع قمیص است

قمط (ع) دست وپاي طفل بستن ودر گهواره کردن ودست وپاي اسیر بستن وپاي ودست گوسپند بستن بجهت کشتن وجماع کردن وگرفتن وچسپیدن وقطران مالیدن شتر بالکسر رسني که دست وپاي گوسپند بدان بندند براي کشتن ورسني که دست وپاي کسي بدان بندند

قمطار (ع) بالکسر وفتح میم وسکون طا شتر قوي وفربه ومرد کوتاه وصندوقي که در آن کتب نگاه دارند وظرفي که در آن شکر ومانند آن بنهند

قمطره (ع) بالفتح سرخیک بستن

قمطریر (ع) بفتح قاف وطا روز سخت وسرماي سخت واسم قباییست

قمع (ع) بالفتح بعمود زدن وشکستن وقهر کردن وخوار گردانیدن

قمقام (ع) بالفتح دریا ومهتر وعدد بسیار وکنه ریزه که دارد بزرگ

قمقان (ع) بالضم هردو قاف ودریاي عظیم وعدد بسیار

قمقم (ع) بالضم هردو منجانس آفتابه

قمقمان (ع) بالضم هردو قاف عدد بسیار ودریا ومهتر وشش ریزه

قمقمه (ع) بالضم هردو قاف آفتابه

قمل (ع) بالفتح سپش وبفتحتین سپس شدن وشکم کلان شدن وبالضم وتشدید میم مفتوح کیکها وملخها وبدینمعني جمع قمله است

قمن (ع) بفتح یکم وکسر دوم سزاوار

قمنان (ع) بضم یکم وکسر دوم نام ولایتي است

قمند (ع) بکسر یکم وفتح دوم بمعني زغند است

قمین (ع) سزاوار

قموء (ع) بالفتح فربه شدن ستور وخوار شدن

قموح (ع) بالضم سر بر آوردن شتر بعد از آب خوردن وگذاشتن آب را

قموس (ع) بالفتح چاهي که از کثرت آب دلوها دران پنهان شوند

قمه (ع) بالضم وتشدید سر هرچیز وگروه

قمي (ع) بالفتح مرد خورد وزبون وحقیر

قمیر (ع) بالفتح بازي وحریف بالضم وفتح میم تصغیر قمر

قمیص (ع) بالفتح چارپا که زیر سوار بجهد وغلاف دل وپیرهن وبعضي گفته اند پیرهن پنبه

قمیط (ع) بالفتح سال تمام ودرست

قمیم (ع) بالفتح تر وخشک

قمین (ع) بالفتح بمعني قمن مذکور

قن (ع) بالکسر وتشدید نون بنده که پدر ومادر

ی • تماشن … عرف قنها
… مدبر ومکاتب
… استخوان مهره پشت
… کابه دراز وکنج
… کر ریتر وحلزاکی
… ندیل وانکه دم
…
… ستاره ها
قنا… ي منقوطه مثل قناع
که مجذور
قناص (ع) بالفتح والتشدید صیاد وشکار
قناطیر (ع) جمع قنطار که می آید
قناع (ع) بالکسر طبق هدیه وداممي وقیل نوعي از سفنج زن وطبق که بروي طعام خورند
قناعت (ع) راضي شدن باندک
قناف (ع) بالضم کلان
قنافذ (ع) بالفتح خارپشتان
قناقن (ع) بالفتح راه نهاد آب شناس
قنان (ع) بالفتح نام کوهي است بالکسر قلعهاي سر هاي کوه بالضم آستین وبوي بغل
قنب (ع) ابر وجماعة مردم
قنبض (ع) بالفتح مرد کوتاه
قنبله (ع) گله اسپان وگروه آدمیان
قنح (ع) بالفتح خم کردن چوب وغیر آن مانند چوگان کذا في الصراح وسر برداشتن آب خورنده بعد از آب خوردن
قند (ع) بالفتح شکر بالکسر عسل الشکر ودر خراسان وفارس از نوبات مصري خوبتر میشود وقند ولایت ما را آنجا قند نمي گویند واین فقیر بچشم خود دیده است که شکر چیني را صاف کنند ومثل کوزه ونوبات راست کنند چون در صحنک چیني بدارند بر سر آن آب ریزند في الحال دم گداز آید

قندرشب (ف) یعني سیاهي شب
قندز (ف) بالضم نام ولایتي وجانوري است در ترکستان کوتاه تر از سگ که از آن پوستین سازند و نام شراب
قندز آرد (ف) یعني شب آرد
قندز تیغ دار (ف) پوستین آبدار
قندس (ع) آنکه هندش گوکي گویند
قند مکرر (ف) یعني لب معشوق ودر اصل بمعني قندي که مکرر صاف کنند
قندهار (ف) بالفتح نام شهري است از ترکستان زمین منسوب بخوبرویان
قندیل ترسا (ف) قندیلیکه ترسایان در معبد خویش افروزند
قندیل عیسي (ف) یعني آفتاب
قنس (ع) بالفتح اصل وبکسر نیز آمده بالکسر بالاي سر وبفتحتین مي اندک وگیاهي است خوشبو کثیر النفع که بفارسي آنرا راس گویند
قنط (ع) بفتحتین نوامید شدن
قنطار (ع) بالکسر یک پوست گاو پر زر گفته اند که آن بمقدار هزار دینار وازمعاذبن جبل منقول است که قنطار یک هزار ودو بیست اوقیه است واوقیه هفت ونیم مثقال است بعضي گفته یک صد وبیست رطل یا صد رطل از طلا ونقره ومقدار چهل اوقیه از طلا ویا هزار ودو بیست دینار یا هفتاد هزار دینار وهشتاد هزار درم
قنطال (ع) بالکسر نام پادشاه روس که اسکندر را اسیر کرده تا بلغ … وولایت راهم تقویتي فرموده
قنطر (ع) بدره … شیر … نصاب است … که پر … مردم … ماشا کردن
قنطره (ع) بفتح … همیان … پلیکه از خشت

پخته باشد

قنطیر (ع) بالکسر سختی و بلا

قنع (ع) بالفتح بار کردن و بطرفی میل کردن

بالکسر طبقی از برگ خرما

قنغ (ف) بالفتح سخت

قنغه (ف) بالفتح بشیرازی زبان قبه را گویند

قنف (ع) بفتحتین خوردی گوش ودرشتی آن وسفیدی گردن اسپ

قنفذ (ع) بالضم وفتح فا وضم آن خارپشت و نام موضعی است ومکانی که در وی گیاه روید وجای روئیدن نبات انبوه

قنفرش (ع) بالفتح زن عجوزه پیر

قنقل (ع) بفتح هر دو قاف پیمانه [illegible] ونام تاج کسری

قنقس (ع) بکسر هر دو قاف [illegible] گذشته

قنم (ع) بفتحتین بوی روغن وبوی گرفتن مشک وتباه وفاسد شدن چارمغز

قنو (ع) بالکسر خوشه خرما

قنوان (ع) بالکسر خوشهای خرمای تازه و خوشه خرما

قنوت (ع) بالضم فرمان برداری کردن ودعا خواندن وایستاده ، وخاموش بودن

قنوج (ع) [illegible] نون شهری است بهند که سلطان محمود غزنوی فتح نموده

قنوح (ع) بالفتح تباه شدن اندرون بواسطه بیماری

قنور (ع) بالضم [illegible] سرسخت از هرشی

قنوط (ع) بالضم [illegible] ی شدن

قنوع (ع) بالض[illegible] ستی ونیاز نبودن

سؤال [illegible] نبودن ومیل کردن ستور

پاچراشگاه و خوابگاه بالفتح بسیار قانع و راضی

قنه (ع) بالضم وتشدید نون سر کوه وبالای هر چیز وبالکسر تار ریسمان وداروئی است که بفارسی پنیره زرد گویند

قنینه [illegible] آوند شراب وصراحی بزرگ وجا[illegible]

قنیط [illegible] بالضم وفتح نون مشدد نوعی از گیاه

قنیف (ع) بالفتح گروه مردم وابر بسیار و پاره از شب

قنیله (ع) داروئیست که هندش کنیله گویند

قوا (ع) بالفتح والمد والقصر دشت وبیابان خشک

قوادکی (ف) قلتبا

قوادم (ع) بالفتح تیز پرهای دراز مرغ وسی دمیان

قوارص (ع) بالفتح سختی ها ودرشتی

[illegible] بالفتح سختها وآیت های قرآن که [illegible] بالنس خوانند

قواره (ع) بالضم پاره گرده که از پیرهن برآرند و هرچه گرد بریده شود وچیزی که گرد اگرد او ببرند وگویند قواره پیرهن برای سحر بکار آید

قواره دنیا (ف) یعنی زمین

قواصع (ع) بالفتح سوراخهای موش صحرائی

قواعد (ع) بالفتح بنیادها جمع قاعده وزنان بغایت پیر [illegible] از زادن بازمانده

قواعل (ع) سرهای کوه ها وکوه های بلند

قوافل (ع) مردم بسیار را نبوده که از کثرت انبوهی گویا بعضی بر بعضی میشکنند

قوافی (ع) بالفتح جمع قافیه وآن کلمه آخر شعر وشعری آن درست نیست

قوافیز (ع) جمع قافیزه که گذشته

قوال (ع) بتشدید واو سرزبان آور وبسیار سخن ودراستهال سرود گویند بالکسر والتخفیف

سر قوال نعلین

قوام (ع) بالفتح راستی و بالای مرکام مرداف

[illegible] دست و پای اسپ و شتر و مثل آن بالکسر

نظام [illegible] مدار و اصل چیزی که بدان [illegible]

آن چیز بالضم بیماری که در قوایم سه

قوامی (ع) بالکسر نام شاعری مشهور از

[illegible]

قوانص (ع) بالفتح چینه‌دانهای جمع قازده

قوایم (ع) بالفتح راست و راست ایستاده

قوب (ع) بالفتح زمین کندن و شکافتن مرغ بردن

خود را بالضم جوزه مرغ بچه سگ آبی

قوت (ع) بالضم خوردنی

قوت مسبح یکشنبه (ف) یعنی خورد و

و تیزی می یکشبه

قوج (ع) بضم واو و جیم پارسی گوسپند نر

قود (ع) بالفتح پیش ستور و جز آن

اسپان بفتحتین کشنده را کشتن بقصاص و دراز

گردن و پشت

قودل (ع) بالفتح گویا

قور (ع) بالفتح برسرهای پا رفتن و فریب دادن

شکار را و پارچه کرد از میان چیزی بریدن و ختنه

کردن زن را و رسن نیکو و پنبه نو

قورا (ع) بالفتح سرای فراخ

قورق (ع) بالضم تنکا

قوز (ع) بالفتح ریگ توده یانده و ریگ پشته بانده

[illegible] خورده

قورچی (ف) بالضم و جیم پارسی سلح دار

قوس (ع) بالضم صومعه ترسایان و خانه صیادی

راندن و وادی است بالفتح کمان و نرکه بان مساحت

کنند و آنچه [illegible] در ته ظرف خرما بماند و نام

[illegible] است و انده [illegible] دن چیزی بچیزی و قاف

[illegible] مقدار درازی بفتحتین خمیدگی پشت و خمیده

شدن پشت بالفتح وکسر واو ریگ توده و بلند و زمانه

دشوار مرادف اقواس

قوش (ع) بالضم مرد ریزه اندام و خورد جثه

معرب کوچک و در ترکی بمعنی جانوری شکاری آمده

قوص (ع) بالضم قصبه یست بمصر بعد از

شهر قطاء از آن فراخ تر و بزرگ شهری و دهی

است دیگر

قوصره (ع) بالفتح و تشدید را و تخفیف آن زنبیل

قودا (ع) بالفتح رمه گوسپند بالضم دهی است به

[illegible] و نام مردی است محدث

قوطره (ع) بالفتح تنگیی که از برگ خرما سازند

و بران خرما پر کنند

قوع (ع) بالفتح بر جستن نر بر ماده و موضعی است

[illegible] با گندم بران اندازند تا خشک شود

[illegible] (ع) بالضم بالای گوش و تمام تن و فوقه

[illegible] و یکسته کردن [illegible] بالفتح بر کسی شناختن

[illegible] رفتن و بیرون کردن

قوق (ع) بالضم مرد بسیار دراز و مرغی است آبی

دراز گردن و اندام زن بالفتح نام پادشاهی است

از پادشاهان روم که دانا نیز قوقیه بدان منسوب

است و آواز کردن ماکیان وقت مست شدن و دلیر

کردن خروس

قوقو (ع) بضم هردو قاف آواز کبوتر و فاخته

و مانند آن و کوکو نیز گویند

قوقه (ع) [illegible] [illegible] کرد

قول (ع) [illegible] و [illegible] بالضم و الفتح

گویند [illegible] بالفتح و فتحتین

[illegible] آمده

قول [illegible] است موسیقی

قوله [illegible]

قوم [illegible] گروه [illegible] مرد و زن

اقوام جمع

قوم زرین (ف) آدم معروف
قومه (ع) بالفتح یکبار ایستادن و یکبار برداشتن
قونس (ع) بالضم و فتح نون سرخود آهنی و استخوان برآمدن میان دو گوش اسپ و جاده راه
قونص (ع) چینه دان مرغ
قوه (ع) روز و تیر و یکتار از ریسمان
قوی (ع) بالفتح محکم و توانا و نزد رمته بضم یکم و فتح دوم با الف مقصوره قوتها و جای خالی و زمین خالی که در وی باران نباره
قوی دست (ف) یعنی توانا و سخت بازو و غالب
قهاد (ع) بالکسر نام موضعی است
قهار (ع) بالفتح و تشدید ها بسیار چیره و غالب و نامی است از نامهای حق تعالی
قهب (ع) بالفتح سفیدی و بتیرگی مایل و کوه بزرگ و شتر کلان ساله
قهد (ع) بالفتح سفیدی و تیره رنگ و بچه گاو و گوسپند و نوعی از میش و آنکه شاخ ندارد بالکسر پیر کلان سال بفتحتین موضعی است
قهر (ع) بالفتح فروشکستن و خوار کردن و چیره و غالب شدن
قهرمان (ف) قایم بکارهای کسی و خزانه دار و وکیل و نگاهدارنده آنچه در تحت تصرف اوست و پادشاه و کارفرمای این لفظ در اصل فارسی است صاحب قاموس ذکر نکرده و در نهایه آورده است
قهز (ع) بر جستن و جامه ایست از صوف سرخ و بد بافتی بکسر نیز آمده
قهل (ع) بفتحتین متغیر شدن شکل بفتح یکم و سکون دوم ناسپاسی کردن، ناسپاسی نعمت و نیکوئی و بدی کسی گفتن
قهندز (ع) بضم قاف و ها و دال نام چهار موضع است معرب کهندز
قهنده (ع) خریده
قهوه (ع) بالفتح شراب
قیا (ع) بالضم والمد ملتی است که بسیار ری آرند
قیار (ع) بالفتح و تشدید یا صاحب قیر و قیرفروش و نام مردی است و نام شتر و شاعری است و نام دهی است
قیام (ع) بالفتح و تشدید یا بسیار نگاهدارنده و نامی است از نامهای حق تعالی
قیامت کردن (ف) یعنی کار عجب کردن
قیان (ع) بالفتح و تشدید یا و تخفیف آن ترازوی بکسر جانوری است خورد
قیتوی (ع) یعنی کرکس
قیح (ع) بالفتح ریم و زرد آب
قید (ع) بالکسر مقدار مراد قاد و بالفتح بند قیود و اقیاد جمع و نام اسپی است و دوال شمشیر
قیدافه (ف) نام نوشابه ملکه روم
قیدبند (ف) بالفتح حصار و قلعه
قیدوده (ع) بالفتح کشیدن
قیدوم (ع) بالفتح کوه و مقدم چیزی بالکسر چیزی است که بر خیک و کشتی و غیر آن مالند تا محکم شود و آب در نرود یا آب از ان بیرون نیاید و نیز سیاه روغنی است که بر شتران گرگین مالند
قیراط (ع) بالکسر نیم دانگ و در حاشیه اکثر ست که یک حبه چهار خمس و در قنیه است که نیم جو را قیراط گویند
قیروان (ف) بالکسر کاروان و در فرهنگ است نام شهری است و نیز مشرق و مغرب را گویند و یاران
قیس (ع) بالفتح اندازه و نام مجنون

قیصر (ع) بالفتح پادشاه روم هرکه باشد
قیصران (ع) نام مقامی است از مقامات موسیقی
قیصور (ع) بالفتح نام شهری است
قیض (ع) بالفتح شکافتن وشکافته شدن بیضه تخم وپوست خشک بیرون بیضه یا انچه از بیضه برآید از بچه وآب
قیعاف (ع) سیل که همه را ببرد
قیعان (ع) بالکسر زمین های هموار جمع قاع
قیعون (ع) بالفتح گیاهی است
قیفال (ع) بالکسر رگیست که در دست فصد کرده میشود
قیق (ت) بالکسر زمین های درشت وکوهی ست محیط وبمعنی نعره با آواز بلند این لفظ در ترکی آورده
قیقان (ع) بط سفید
قیقه (ع) بالکسر زمین فراخ وبیابان
قیل (ع) بالکسر گفته شده ونام بیابانی ست بالفتح نیمروز شراب خوردن ودر زبان ترکی قیل اسب توسن را گویند
قیل وقال (ع) بمعنی قولی ودلیلی وبحث
قیم (ع) بالکسر وبفتح یا جمع قیمت بالفتح وتشدید یای مکسوره نگاه دارنده وبر دارنده چیزی ونامی ست از نامهای حق تعالی
قیمه (ع) بالکسر بها بالفتح والتشدید درست وراست ودر زبان ترکی گوشت بسیار ریزه کرده
قین (ع) بالفتح آهنگر وبنده بالکسر بصلاح آوردن چیزی

باب الکاف

کی (ع) از برای تصغیر باشد وتصغیر گاهی برای تعظیم بود چون مردک وخرک وگاهی برای ترحم

چون طفلک سعدی گوید * باندیش زان طفلک بی پدر * وز آه دل دردمندش حذر * وبحساب ابجد بست باشد
کابک (ف) با بای مضموم وواو معروف دو معنی دارد اول آشیانه مرغان را گویند عموما خانه کبوتران را خوانند
کابل (ف) نام شهری است درمیان کوه میان هندوستان وخراسان زمین وآن را کاول نیز گویند وآورده اند که چون آدم علیه السلام را از بهشت بدر کردند ودر سراندیپ انداختند وحوا را ام جدا وابلیس را در کابل ومار را در اصفهان وطاوس را در هندوستان پس ازین معلوم میشود که غلبه لواطت در ان اقلیم شهره ابلیس لعین است واثر آن در دیگر اقلیم ها نیز سرایت کرده است
کابلیج (ع) ببای موحده موقوف وکسر لام انگشت کوچک ومطلقا دست آورده وحق آن است که بمعنی مطلق انگشت کوچک باشد
کابوس (ع) انچه بشب حالت مرد خفته را فرو گیرد
کابوک (ف) مثل کابک که گذشت
کابیج (ع) کبوتر بمعنی خورد دیو
کابیدن (ف) بمعنی کاویدن آمده است
کابین (ع) مهر زنان
کات (ف) قصبه ایست در خارزم ودر فرهنگ قسمی است برنج در ولایت شیتر که چون بکارند تا هفت سال بروید
کاتب (ع) دبیر ونویسنده ودانا ونام مقامی و قیل نام کوهی و مشک ...
کاتب جان (ق ط) یعنی حق تعالی
کاتب وحی (ف) یعنی حضرت عثمان جامع القرآن
کاتوره (ف) با تای فوقانیه مضموم وواو

معروف سرگشته وحیران
کاتوزی (ف) با تای فوقانی مضموم و واو معروف و رای منقوطه مکسور زاهد وعابد آورده اند که جمشید طوایف آنام را برچهار قسم کرد اول را کاتوزی نامید وگفت که در کوه ها و غارها جا کنند و بعبادت حق تعالی وکسب علم مشغول باشند وگروه دوم را ینساری خواند وگفت که سپاهگری نمایند وطبقه سیوم را نام نسودی نهاد وفرمود بکشت کاری مشغول گردند وجماعه چهارم را اهنوخشی لقب داد وگفت وحکم کرد بانواع حرفها پردازند
کاثب (ع) بالفتح جمع کننده ونام کوهی است
کاثر (ع) بثای مثلثه بسیار
کاج (ف) درخت صنوبر وسیلی که برقفا و ... کسی زنند وانکه یک چیزرا دو بیند بتازیش خواند وبمعنی کاشکه نیز آمده ودر ... بمعنی آب گینه آورده وگفته که ... که بران آبگینه ریزند بنابران کاجی گویند و ... بشین بدل کرده کاشی گفته اند
کاچاره (ف) بجیم اسباب وآلات وادوات خانه
کاچال (ف) بجیم فارسی مثله
کاچغر (ف) شهر معروف
کاچک (ف) بفتح جیم فارسی تارک وسر
کاچکی (ف) بجیم فارسی معروف بمعنی کاشکی
کاچول (ف) ... جنبانیدن در رقص
کاچه (ف) باجیم ... مفتوح زنخ شیرازیان کچه خوانند وخوش ...
کاچیره (ف ... نیز ... خوانند
کاح (ع) سینه ... برابر ...
کاخ (ف) خانه بی روزن لیکن ... بمعنی عربی

است فارسیان بمعنی کوشک استعمال کنند ودر بعضی نسخه بمعنی باران ونام قصبه ایست
کاخر (ف) نام علتی است یرقان نیز گویند
کاخ مشتری (ف) برج حوت وبرج قوس ...
... (ف) یعنی برج سرطان
کاد (ع) فعل ماضی یعنی خاص ... بکاف فارسی بمعنی حرص وجهد باشد
کاداب (ف) باقاف فارسی جامه غوک
کادح (ع) بالفتح کارکننده وکوشش کننده
کاذب (ع) بالفتح دروغ گو
کاذبه (ع) بالفتح دروغ وزن دروغ گو
کاذی (ع) بذال منقوطه درختی است خوشبو که آن را کدر نیز گویند ودر هند بسیار می باشد بهندی راکیوره گویند وشراب کاذی برای جذام ... اند آن بسیار نافع است
... معروف یعنی فعل وجنگ مرادف
... ر آب (ف) شراب خوردن بافراط
کاراسی (ف) حکیم وطبیب وبهر کار دانا زیرا که آسی در عربی بمعنی طبیب وتجربه کار باشد بعضی گفته اند نام حکیمی است که پیش سلطان محمود سر گذشت پیشینیان میخواند بعضی گفته اند نام مرغی است که آواز حزین دارد
کارآگه ...) هوشیار وآگاه از کار ونیز قاصد که خبر ... رسانند
کارآگهان (ف) یعنی دانایان ومنجمان واصحاب فراست ویا تجربه کار
کارداران فلک (ف) یعنی ستاره گان که سیارات آن هفت اند
کاردان (ف) دانند ... وزیر
کاردانک (ف) آن ... ده بیست آبی

پراز کردن
کابار (ف) یعني شغل وعمل وکار ومال
کاربان (ف) یعني سوداگران معني ترکیبي
نگاهبانان کار زیرا که بان بمعني نگاهبان است
کارتن (ف) عنکبوت
(ف) براي مفتوح وبه
...سه وبتازي حلیه خوانند
کارچوب (ف) آلتي که جولاهان تار جامه
بران فراز کرده بیافند
کارخانه فلک (ف) یعني دنیا
کارزن (ف) بکاف فارسي سپس زنه
کاردار (ف) مثل کاردان مذکور
کاردي (ف) میوه ایست که او را کردوي
نیز گویند
کارزار (ف) باراي موقوف جنگ آ
وپیکار وپرخاش ونبرد
کارزگاه (ف) بهر دو کاف فارسي
مقامي در شیراز که روضه سعدي علیه الرحمة
آنجاست
کارساز (ف) باراي موقوف آنکه کارهاي
خلایق بسازد وحاجت مردمان بسیار بر آرد
کارسان (ف) ظرفي باشد مانند صندوق
مدور که از چوب یا گل سازند ونان وحلوا وامثال
آن درمیان به نهند
کارشناس (ف) یعني عارف ودانا وحکیم
کارشناسان (ف) یعني عارفان وحکیمان
کارغره (ف) مثل کاشغره که مذکور خواهد
شد
کارگاه فلک (ف) مثل کارخانه فلک
مذکور
کارگذار پیشواي در اداي کار
(ف) بفتح کاف دوم تازي یعني

کار وقوت ومراد
کارگیا (ف) کاردار وکارفرمان وبزرگ تن
کارگیاي (ف) بکسر کاف دوم پارسي مثله
کارنامه (ف) تاریخ وعلم خانه وجنگ نامه
کارنگ (ف) صاحب طرب وچرب زبان باشد
کاروان (ف) مثل کاربان که گذشت
کارواني (ف) بیاي تازي اهل کاروان
کاره (ف) پشت واره بکاف فارسي نیز گفته
کاري (ف) مبارزي وجنگي
کاریز (ف) آب روان باشد
کاریگر (ف) باراي موقوف کاف هردو
فارسي در صنعت تیزنظر وامثال آن استعمال کرده
اند وقیل کار کننده وخداوند کار
کا... (ف) جائیکه کنده باشند در بیابان و
... حاجت گوسپندان ومردم کاروان دران روند
(ف) احول ودرخت صنوبر وسیلي
...وان (ف) باراي فارسي معروف نام
...ت
کازغر (ف) مثل کاچغر مرقوم
کازنجک (ف) بمعني باد رنگ
کازه (ف) مغاکي که صیاد دران نشیند وبران
شاخهاي درخت گذارد تا صید اورا نبیند
کازیچ (ف) کاف وبیا وجیم هرسه پارسي جامه
زردوزان وکشیده
کازبره (ف)
کاس (ع) قدح وآونه شراب ودر پارسي
خوک باشد خواه نرخواه ماده ودر بعضي نسخه
بمعني خوک نرگفته وحقیقت آنست که بمعني مطلق خوک
است وکوسي که ... حرب وجز آن نوازند
کاسان ... شهري است حوالي سمرقند
کاسانه (ف) مرغي است بسیار خوار پرشهوت
رنگ سبز دارد ودر خوزستان بسیار بود

کاسب (ع) حاصل کننده روزی

کاست (ف) یعنی کم شده باشد و کم کرد و نقصان شد

کاستن (ف) باسین موقوف یعنی نقصان کردن و نقصان شدن و کاهیدن

کاسنج (ف) باسین مضموم خار پشت

کاسجوک (ف) مثله

کاسد (ع) بالفتح مطاع و بازار بی رواج

کاسر (ع) شکننده و عقاب

کاسف (ع) بالفتح پوشنده و بدحال و غمگین و تاریک و ترش رو

کاسک (ع) بالفتح مصغر کاسه

کاسکینه (ف) مرغی است سبز رنگ و آن را سبزک نیز گویند و بترکی سغراق خوانند

کاسوی (ف) بسین مهمله موی خوک باشد چه کاسخوک را گویند کفشگران و موزه دوزان به این کفش و موزه دوزند بتازی هسب خوانند

کاسن (ف) مثل کاسان مذکور

کاسنی (ف) گیاهی است معروف نافع تپ و در هند کشنیز گویند

کاسه (ف) طبل و نقاره

کاسه پشت (ف) جانوری است آبی که آن را باخه و سنگ پشت نیز گویند

کاسه درویشان (ف) شمالی را گویند و آن هشت ستاره ایست مانند تاجی بر دست

کاسه رود (ف) نام رودخانه باشد

کاسه سر نگون (ف) یعنی آسمان

کاسه سیاه (ف) بخیل و ممسک

کاسه شدن (ف) یعنی کوز پشت شدن

کاسه کشاه (ف) یعنی نقارخانه

کاسه گر (ف) نام مطربی است که کاسهای چینی را خوب مینواخت

کاسه گردان (ف) گدا را گویند

کاسه گردانی (ف) گدائی

کاسه لیس (ف) یعنی حریص و خوش آمد گوی و دون همت

کاشکی (ف) یعنی کاشکی بمعنی افسوس است

کاشان (ف) شهریست معروف که در این همه قوم روافض اند

کاشانه (ف) خانه زمستانی که برای روشنی تابد انهای شیشه در آن کنند

کاشاه (ف) پرنده ایست که بانگ کند و نیز کرمی سرخ رنگ است

کاشت (ف) بشین معجمه معروف و برگردانیده

کاشتن (ف) معروف و بر ینقیاس کاشت مذکور

کاشح (ف) دشمن پنهانی و بدگوئی

کاشغر (ف) مثل کاچغر مرقوم

کاشف (ع) پیدا کننده و برهنه کننده

کاشمر (ف) نام قریه ایست که آن را کشمیر نیز گویند آورده اند که زردشت دو درخت سرو بطالع سعد نشانده بود یکی در همین قریه و دیگری در قریه فرومد طوس و عقیده مجوسان آنست که زردشت شاخ سرو از بهشت آورد و درین قریه کشت متوکل عباسی هنگام عمارت جعفریه سرمن رای که بسامره اشتهار دارد حکم بطاهر بن عبد الله طاهر ذوالیمینین که در آن وقت حاکم خراسان بود نوشت که آن را قطع نموده برگرد و تنها تنه و شاخهای آن در نمد گرفته بر شتران بار کرده ببغداد فرستد مجوسان پنجاه هزار دینار میدادند که آن را نبرند طاهر بن عبد الله قبول نکرد بقول مولف از عمر آن درخت یکهزار و چهار صد و پنجاه سال گذشته بود که قطع کردند گویند که در سایه آن زیاده

از ده هزار گاو و گوسپند و بز قربان میکردند و جانوران مختلف النوع خارج از حد شمار بران درخت آشیانه داشتند چون آن بیفتاد دران حدود زمین بلرزید و کاریزها و بناهای بسیار خلل فاحش راه یافت چندانکه [illegible] ان با نواع اصوات خوین [illegible] وزاری [illegible] ان و گاو انیکه در سایه آن می چرمیدند همه ناله و زاری آغاز نهادند چرخ تنه آنرا از بغداد نقل نموده پانصد هزار درم شده و شاخهای آن درخت بر هزار و سیصد شتر حمال نموده بودند آنکه رخت چون بیک منزلی جعفریه رسید متوکل عباسی را در همان شب غلامان او پاره پاره کردند الله اعلم بالصواب

کاشه (ف) همان کاشه مذکور و نیز پیچ را گویند

کاشی (ف) معروف زیرا که کاشی یعنی شیشه بران ریزند

کاظم (ع) خشم فرو خورنده

کاظمه (ع) نام موضعی است

کاعب (ع) نار پستان کواعب جمع آن

کاغ (ف) آواز جنبانیدن غلوله در طاس و مانند آن و بمعنی مطلق فریاد و بانگ نیز آمده و بانگ کلاغ

کاغذ (ف) معروف و نیز بمعنی بانگ و فریاد کند

کاغذین جامه (ف) مستعد عجز و بیچارگی

کاغذین جامه پوشیدن (ف) یعنی داد خواه شدن و تظلم کردن چه پوشیدن جامه از قدیم علامت دادخواهی بود

کاغک (ف) [illegible] مفتوح بکاف [illegible] نشاط و خوش [illegible]

کاغ کاغ (ف) یعنی بانگ کلاغ در پی بانگ دیگر

کاغنو (ف) بسکون غین کرمی سیاه و سرخ زهر دار که نقطهای سیاه دارد و بتازی ذروج گویند و بیشتر در فالیزها باشد و گاونه نیز گویند

کاغنه (ف) مثله

کاغین (ف) ترش رویان و کسانیکه سرهای ایشان سوخته باشد و لب زیرین و بالا کمین بر جسته دندان نهان پیدا شده این صنعت دوزخیان است

کاف (ف) شکاف و شکافنده و امر بشکافتن برین قیاس کافت و کافته

کافت (ف) با کاف موقوف ماضی کافتن و بمعنی شکافد نیز آمده

کافتن (ف) شکافتن و کاوش کردن

کافر (ع) پوشاننده و کردنده و ناسپاس آنکه [illegible] ی جامه پوشیده باشد و دریای بزرگ و جوی [illegible] ک و بزرگ و شب تاریک و کفار جمع

کافل (ع) ضامن

کاف لام (ع) یعنی گل و نیز کنایت از کف سیاه لهو است

کاف لولاک (ف) مخاطب لولاک آنحضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم

کافور (ف) معروف غلاف غوره انگور و خرما و نیز بمعنی سفیدی استعمال کنند و نام چشمه ایست در بهشت خوشبوی و سفید و نیز نام پادشاه شهر بیه ادکه آدمی خوار بود رستم شهر او را فتح کرده او را کشته

کافوربار (ف) یعنی سرد و خوشبوی و برفست

کافوربویه (ف) بابونه و آن نام گیاهی که چون بدست مالند بوی کافور دهد او را کافور بهودی نیز گویند

کا[illegible] (ف) یعنی عدم رجولیت

کافورخوردن سر (ف) نامراد وعقیم گشت

کافورخوردن (ف) مثل کافورخورده که گذشت

کافوری (ف) بابونه که بتازی اقحوان خوانند

کافّه (ع) بتشدید فا همه و باز دارنده

کافیلو (ف) بکسر فا وضم لام گیاهی است ضعیف و سست که ساقش باریک دارد وبچرخه نیز نامند

کاک (ف) مردی باشد و مردمک چشم و نان تنک که بعربی کعک گویند وچیز خشک و لهذا گوشت خشک و آدم لاغر را کاک گویند که مشهور بقاف شده چه در فارسی قاف نیامده

کاکا (ف) برادر کلان و غلامی که خدمت اطفال کرده پیر شده باشد

کاکاو (ف) نام بازی است یکی بر سر پا نشسته دستها بر زمین نهاده کاو کاو گوید

کاکل (ف) موئی که بر فرق سر بندند و اورا چتر نیز گویند

کاکره (ع) بفتح کاف وضم عا الزقره که بهندی اکرکره گویند و دربین تامل است

کال (ف) نوعی است از گل و نوعی از غله که آنرا کاورس نیز گویند معرب آن ساورس است

کالا (ف) رخت و متاع خانه و بانگ و فریاد و بر مهرهای شطرنج اطلاق کنند

کالب (ع) بالفتح صاحب سگ و در فارسی کالبد باشد و آنرا کالبد نیز خوانند

کالجوش (ف) نوعی از آش ماحضر که درویشان پزند و نان را ریزه کنند و در دیگ اندازند و روغن و جز آن بران ریزند جوشی چند داده برآرند و کالیوش نیز گویند معنی ترکیبی نیم جوش چه کال بمعنی خام باشد

کالخته (ف) بفتح لام و تا آشفته و لوند باشد

کالخون (ف) بمعنی کافین که مرقوم شد

کالغنه (ف) بالام مضموم و بغا زده و تای فوقانی مفتوح و اخفای ها آشفته و شیدا

کالک (ف) بالام مفتوح کدو را گویند و خربزه نارسیده و کدوی شراب

کالم (ف) بکسر لام زنیکه شویش مرده باشد یا گذاشته باشد و آنرا کالم نیز گویند

کالمه (ف) مثله

کالنجر (ف) قلعه ایست معروف * شعر *
یکی را شد سلیل تیغ در حد کالنجر *

کالنجه (ف) بکسر لام و فتح جیم عقعق که عوام شیراز قالنچه گویند بعضی فاخته را گویند اول اصح است و بتازی صلصل گویند

کالوج (ف) بمعنی کبوتر باشد

کالوخ (ف) بضم لام و خای معجمه در آخر نوعی از رستنیها که بوی بد دارد

کالوس (ف) بضم لام ابله و نادان و در بعضی نسخه مسخره و اسپی که سر و بینی او سفید باشد

کالوش (ف) مثل کالجوش مرقوم

کالوشه (ف) مثله

کاله (ف) بمعنی کالک که مرقوم شد و نیز بمعنی متاع

کالی (ف) حافظ و نگاهبان

کالیدن (ف) درهم شدن و تر بمعنی موی درهم شدن

کالیده (ف) موی درهم و پریشان شده و ژولیده و قیل موی مادرزاد

کالیو (ف) بایای فارسی نادان و سرگشته و دیوانه

كالبون (ف) دام صيد

كالبوش (ف) بمعني كالجوش

كام (ف) بمعني درون دهن نزديك بحلق جانب بالا كه آنرا هيانه نيز گويند بتازيش حنك وبهندي تالو گويند ونيز بمعني مراد بود وسرشته بمعني چاره است وباكاف فارسي بمعني قدم وپي ورس آهسته

كام خاريدن (ف) اراده نمودن وميل كردن

كامگار (ف) باميم موقوف وكاف دوم فارسي خداوند مرادها

كامل (ع) چيزي تمام ونام اسپي است ر درويش ونام قبيله ايست

كامن (ع) بالفتح پنهان

كام ناكام (ف) بمعني البته چنانچه خواه نخواه

كاموس (ف) باواو فارسي نام مبارزي كه بمدد افراسياب آمده بود بدست رستم كشته شد او پادشاه سنجاب بود تاروم ولايت داشت

كامه (ف) بفتح ميم خواست وسيه را گويند كه بتازيش مرجان خوانند كه نبات وي قعر دريا است چون درخت برويد رسنها برآن افگنند وبر كشند اول سبز باشد چون باد وآفتاب برآيد سرخ گردد

كامير (ف) بياي پارسي شاشه گاه وجز آن

كان (ع) بالفتح بود هست ودر پارسي معروف كه بتازيش معدن خوانند بمعني كننده نيز آمده

كانا (ف) ابله ونادان وچوب بن خوشه خرما وانگور

كاناز (ف) چوب بن خوشه خرما

كانس (ف) آهوي كه در مسكنه خود رود

كانسار (ف) نيك توانگر وسخت مايه دار

كانور (ف) كندني غله وآنرا كنوف نيز خوانند

كانون (ع) آتش دان روئين يا آهني ودو ماه از ماه هاي رومي يكي را كانون اول وديگري را كانون آخر گويند

كانه (ف) برابر كردن باكسي بر مرتبه و نشست گاه بازدر گريز خانه

كاينات (ع) بالفتح مخلوقات وموجودات

كانيرو (ف) بكسر نون وضم راي مهمله مار زبون وگياهيي است كه استسقا را نافع است

كاواب (ف) جامه غوك باشد كه مرقوم شد

گاواره (ف) مخفف گاهواره و شعله گاو را گويند

كاواك (ف) ميان تهي وكاوك نيز آمده

گاواني (ف) بكاف فارسي بمعني درفش گاويان

گاواني درفش (ف) نام علم فريدون ودرفش علم را گويند وگاواني منسوب بگاوه آهنگر كه واضع آن علم بود

گاوبشت (ف) يعني آسمان

گاوپيكر (ف) نام گرز فريدون گويند كه فريدون صفات آن گرز را بصورت كله گاوميش ساخته با اهنگران داد مانند آن بجهت او ساختند

گاوتازي (ف) يعني خود را غائب نمودن وترسانيدن غنيم

گاوچشم (ف) گلي است زرد كه بعربي بهار گويند

گاودل (ف) باكاف فارسي يعني نامرد واحمق

گاودم (ف) باواو موقوف ودال مضموم ناي رومي كه بصورت دم گاو سازند ودر وقت جنگ نوازند وآن را نفير وشيپور نيز خوانند

گاودوش (ف) ظرفي باشد سرگشاده كه
بن آن تنگ سازند و شير گاو وميش درميان آن
بدوشند

گاودوشه (ف) مثله

گاودي (ف) احمق وبي عقل را گويند

گاورس (ف) معروف جاورس معرب آن

گاورسه (ف) گوهرتيغ

گاورنگ (ف) مثل گاوپيكر كه گذشت

گاوريش (ف) يعني احمق

گاوزاد (ف) يعني بميراث رسيده سكنه ر
نامه * بهندوستان بيري از خرقتاه … مرده
را بچين گاوزاد *

گاوزادن (ف) ميراث يافتن چنانكه
مستشهد … گاوزاد گذشت

گاوزر (ف) صراحي زركه بصورت گاو
سازند

گاوزهره (ف) سنگي باشد كه درميان
زهره گاو پيدا شود

گاوسن (ف) انچه بدان فال بد گيرند
چنانكه عطسه و بانگ خر از پس مي آيد بوقت روان
شدن

گاوسار (ف) بكاف فارسي يعني چاپلد …
يعني صفت باشد چنانكه ديوسار ونيز گرز باشد
كه سرش چون سر گاو سازند

گاوسامري (ف) بكاف فارسي يعني گاو زر كه سامري
زرگر كه او اقرباي موسى عليه السلام بود آن گاو
از زرهاي غنايم فرعونيان ساخته بود وخاك سم
اسپ جبرئيل عليه السلام كه در روز غرق شدن
فرعون بدست آورده بود در دهانش دميده و آن
گاو زنده گشته وخاصيت اسپ جبرئيل عليه السلام
آنست كه از و مرده زنده شود

گاوسر (ف) مثل گاوسار مرقوم

گاوسفالين (ف) صراحي گلي كه بصورت
گاو باشد

گاوسيمين (ف) صراحي نقره كه بصورت گاو
سازند

گاو… (ف) باضم دو كاف فارسي و واو
موقوف آن چوب كه بدان گاو را …

گاوشير (ف) صمغ درختي است
كوتاه دارد وبرگ آن ببرگ انجير گرد تر وكوچك
تر باشد وگل آن زرد وتخمش خوشبوي وتيز بود
وصمغ آن چنان گيرند كه ساق او را بشكافند
صمغ بيرون آيد بلون زعفران باشد بآب زود حل
شود اول كه بيرون آيد سفيد بود چون خشك شود
… گرده چون در آب حل كنند مانند شير نمايد
… آن گرم وخشك بود جاوشير معرب او
… بسي شنيده ام بردم گمان كه شيري * چون
… بشيري قطران گاوشيري

گاو عنبر (ف) گاويكه از سرگين او عنبر بود

گاو فلك (ف) يعني برج ثور

گاوگاو (ف) كاوش و تفحص

گاوگردون (ف) مثل گاو فلك كه مرقوم گشت

گاوكلور (ف) قضيب باشد ليكن اعراب آن
معلوم نشده

… (ف) نام گياهي است

… واو جاشني گيرد بوي آن معني
گاو بل مذكور

گاولي (ف) بضم واو وكسر لام طايفه اند
بي اعتبار و مسخره كه اهل هند ايشان را آهانده گويند

گاومشنگ (ف) نوعي از غله است كه چون
پوستش دور كنند بعدس مقشر مانند و گاو را بدان
فربه كنند ديگر مشنگ نيز گويند

گاوميش (ف) با كاف فارسي يعني جاموس

گاونجك (ف) بفتح نون و جيم تازي و

بسکون کاف خیار بزرگ درموید بجای واو راي مهمله آورده است

کاونه (ف) بمعني کاغنه که مرقوم شد

گاوه (ف) بکاف فارسی آهنگری است مشهور براي قتل ضحاک سرغنه غوغا شده فریدون را اختیار کرده ها براي نسبت است شمس فخری گوید * گرکاره صیت دولت و مردیت بشنود * برخویشتن دگرننهد هیچ نام کاو * درفش کاویانی بهو منسوب است

گاویان (ف) بکاف فارسی علمی که گاوه آهنگر بوقت ضحاک بر فریدون افراخت

گاویانی درفش (ف) مثل کاویانیه درفش که گذشت

کاویزن (ف) بکسر واو وفتح زاي معجمه سنگی که از زهره گاو بیرون آرند چاوزن معرب آن

کاویزه (ف) زهره گاو را گویند

گاویس (ف) بکاف فارسی آونه شیروغیره

کاویش (ف) مثله

گاه (ف) بمعنی وقت وتخت و بوته زرگران که زر ونقره وامثال آن بدان بگدازند ونیز بمعنی صبح وجاي آمده چون چراگاه وحربگاه ولشکرگاه ونام ستاره جدي باشد وبکاف تازي بدحالی وشکسته شدن ازغم

گاهنبار (ف) پارسیان گویند که حق تعالی عالم را بشش گاه آفریده یعنی شش روز وزردشت گفته که خدایتعالی بهر باري گونه آفریده چون آسمان وزمین وگیاه وجانوران ومردم اول ازین هریک بارها شش روز است نام شان

گاه پارینه بباد دادن (ف) یعنی لاف زدن

کاهپاره ها (ف) مثل گاه بار که مرقوم شد

کاه ربا (ف) صمغی است از درخت چون بسته میشود آن را سیل الکیا دیت خوانند آتش درو زود گیرد وخاشاک را بخود جذب بکند و هرکه کاه ربارا بخود دارد ازیرقان ایمن بود ونیز گویند درحه ودروس چشمه پست برمی جوشد وباد بروي آید بسته شود

کاهش (ف) گداختن وگداخته شدن وکم شدن وکم کردن

کاه کشان (ف) خطی است معروف در آسمان وعربی مجره گویند

کاهل (ع) بالفتح سست ومیان دوکتف ستور ونیز قبیله از بنی اسد

کاهن (ع) بالفتح فالگیر

کاهنکان (ف) بهای مفتوح بنون زده هاله راگویند حکیم زجاجی نظم نموده * جهال لعل وش خواجه درعیار کی سیم * چنانکه ماه رود درطریقه کاهنکان *

کاهو (ف) بمعنی جنازه گیران مغان وگیاهی است که خورنده او را خواب ومستی آرد

گاهواره (ف) معروف آنکه گهواره را گویند

کاه کپ (ف) مثله

کاهیده (ف) یعني نزار و لاغر وازعشق کاهیدن است

کایان (ف) جراغ کتان

کاین (ع) موجود وباشنده

کاینه (ف) وزن آینه امر بکسي که ازمن چشم بگردان

کب (ف) بالفتح وتشدید باغلواه کردن ریسمان ونام کوهی است

کپ (ف) بالضم وباي مشدد ومخفف ترازو که یک پله دارد وجانب دیگر سنگ از شاهین بیاویزند

کباب (ع) ریگ پشته انبوه شده و برهم نشسته

کباب تر (ف) کنایه از برف است که بر کاله منجمد باره

کبابه (ف) بالفتح دارویست از رستنیهای آن دو نوع است یکی کبابه دهیا دوم کبابه چینی ... نیز آمده

کباث (ع) بالفتح میوه اراک پخته که هندو پیلو خوانندش

کباد (ع) بالضم درد جگر

کباده (ف) بالفتح کمان نرم

کبار (ع) بالفتح بزرگ شدن ... بزرگان جمع کبیر و بالضم و تشدید با بسیار بزرگ و با واو معدوح ... را گویند که چوب و علف از صحرا بجهت ... می آورده باشد و ... خرما باشد

کباره (ع) ...

کباس (ع) بالضم و تشدید با بزرگ سر

کبال (ف) بالفتح رسنی را گویند که از ... نه

کبان (ف) بفتح بای پارسی ترازوی یکپله که از آن بارها سنجند بتازیش قپان خوانند

کبان (ع) بالضم بیماری شتر ... یا شتر بیمار

کبای تربهت (ف) یعنی اما ... است

کبت (ف) بالفتح خوار کردن و هلاک کردن و بروی در افکندن و با واو مفتوح و ثانی زده بتای فوقانی زنبور عسل باشد

کبتر (ف) مخفف کبوتر کفتر و کوتر نیز گویند بالفتح کنده و سطبر

کبج (ف) اول ثانی زده خرم بو یده بود

کبح (ع) بالفتح لگام باز کشیدن اسپ را تا باز ایستد از رفتن

کبخ (ف) بالضم ... صورت زشت نگارند و غیر آن که کودکان را بدان ترسانند و بالفتح با کاف فارسی نام شهریست

... (ف) یعنی جغراتیکه نمک و شیر و روغن در ... اندازند و بخورند

کبد (ع) بالفتح رسیدن چیزی به جگر ... زدن و بسته انگشت دوشیدن و چیزی را به ندان شکستن بفتح کاف وکسر با و سکون آن جگر اکباد جمع و بفتحتین سختی

کبر (ع) بالفتح بزرگی و بزرگ شدن و همچنین کبر با بالکسر و فتح با کلان سال شدن و کلان سالی و بفتحتین میوه ایست معروف که از آن اچار ... بالضم و فتح با جمع کبری بکاف فارسی آهنی و غیر آهنی و مخ بد ... و نیز نام گیاهی است مثل ترب و قیل گیاهی است زنجبیل از زمین بر آید

... (ع) بالضم و فتح دوم بزرگان و بسکون دوم بزرگ تر

کبرکی (ف) با اول مفتوح و ثانی زده ظرفی باشد که شراب در آن کنند و هرچه منسوب ... بران باشد این بیت گوید * ... کبرکی شراب * بفرست ... خویش ... ست کبرکی بفرست آنچه هست از آن * هرچه ... نبود غیر کبرکی

کبروا (ف) نام آشی است با کبر پزند و آن را کور وا نیز نامند

کبریت (ف) بالکسر گوگرد و زر و نقره خالص

کبز (ف) بالفتح چیزی کنده و سطبر را گویند مولوی المعنوی فرمایند * یک زمان چون ... سیرت میکند * یک زمان بر باد کبزت میکند * شاعر گوید * در فلان پیشه درختی هست سبز * بس بلند

نیمی هر شاخی است کبز *

کبس (ع) بالکسر … انباشتن چاه و جوی و سر بگریبان فرو کشیدن و … بمعنی شبخون بردن و بفتحتین بر پیشانی در افتادن و سر پیش آمدن بالکسر تاکی که بان چاره از … تن باشند

… (ع) بفتحتین وسکون … مهمله حنظل …

کبسنه (ف) مثله

کبش (ف) بالفتح گوسپند نر و مهتر و … اشکر

کبک (ف) مرغی معروف و بمعنی کفه ست گفته اند

کبک الخیر (ف) بالفتح پرنده ایست تیز پر و بلند پرواز و مرغی سفید وقیل دراج

… الفتح نام کوهی ست و کبکب بر وزن … واطرح والقی ابعضهم بعضا و بروی افگندن

کبک دری (ف) کبکی که در دره … می باشد و نام نوائیست از موسقی و نیز بمعنی کاکج

کبک رقاص (ف) اسپ چهاش

کبک شکستن (ف) یعنی پر کم کردن

… رم (ف) یعنی شاهد ان و سا … پریشان

کبل (ف) بفتحتین … ن سال مرادف گول

کبن (ع) بالفتح پیچیدن کی لب دلو و بخیه کردن و دوختن لب دلو و بازگشتن از چیزی و نا پیدا کردن چیزی را و فربه شدن

کبنگان (ف) بکسر کاف فتح با و نون پوشش پشمی معروف

کبو (ع) بالفتح آب از کوزه ریختن و سرد کردن در اندرون آتش و روشنی خاشاک … و مثل آن و در خاکستر پوشیدن آتش

کبوتردم (ف) یعنی بوسه خاطرخواه ظهوری گوید * گنجشک نهاده سینه بر سینه باز * تا صبح مدار بر کبوتردم بود *

کبوترفام (…) سیاه رنگ

کب… فتح متغیر شدن گوشت

… (ع) رنگ معروف ونام کوهی است

کب…ن (ف) بالضم ذهبی است از مضافات قندهار

کبود (ف) بمعنی آسمان

کبوده (ف) یعنی فلک

کبودر (ف) باول مفتوح وثانی مضموم و … وف و دال معروف ومفتوح درازده کرمی … اما هیان بخو

… قسمی است از درخت بید بعضی … را گفته اند

کبوس (ف) بالفتح واو فارسی و کاف تازی بر شده راست

کبوک (ف) بالفتح و بای مشدد مرغ مقدار باشه وگویند که با غیر جنس خود جفت کرده و … جانور دیگر را تربیه بیند در زمان … بیعت کرده وشاهد باز ان استخوان او را بجهت تقویت باه با خود دارند و بعضف واو نیز آمده و در بعضی نسخه مرغی است آبی سرخ رنگ که ترکان … گویند

کبه (ف) آن سالی که روزی کم و افزاید شد آن بعد از چهار سال

کبی (ف) بوزنه چه … وامثال آن درزبان دهلی … می دارند

کبیب (ع) … شکسته از غم وبد حالی

کبیتا (ف) جانوریست که قبینه نیز گویند

در بعضي نسخه نانيكه از شكر و كنجد پزند خسرو در صفت هلال گويد * كناره نيست سفيد از كبيتا هاي نبات * فرازاين طبق زرنگار سيم آگين

كبيتيا (ف) مثله

كبيتك (ع) بضم كاف وفتح باي تازي و سكون يا وتاي مفتوح چيزي كه آسيا بدان تيز كنند

كبيد (ف) باول مفتوح بمعني چيزي باشد كه بدان چيزها را پيوند كنند وآنرا لجيم گويند

كبيدن (ف) بالفتح از جائي بجائي كشيدن

كبيده (ف) بالفتح وباي مكسور وياي معروف آرد جو وگندم بريان كرده و در فرهنگ بضم كاف گفته

كبيديا (ف) نان خورشي كه از كبيده گندم سازند

كبير (ع) بالفتح بزرگ

كبيس (ع) خاكي كه بدان چاه پر كرده شود عالم الكبيس گويند

كبيكج (ف) بالفتح داروي است •

كت (ف) باول مفتوح دو معني دارد اول تخت پادشاهان هند دوم كاريز آب را گويند

كتاب (ع) بالكسر نبشته ونامه وفرض كرده و واجب گردانيدن وحكم واندازه وتقدير كردن نوشتن وآزاد كردن بنده بحال براين وجه كه بروي نوشته شود كه درين مدت اين زر بدفعات برساند اگر رساند آزاد شود واگر از ادای آن بتمام عاجز شد غلام است وبالضم وتشديد تا نويسندگان وتير خورد سركرد كه بان تعليم تيراندازي كنند

كتابة (ع) بالكسر نوشتن

كتابه (ع) بكسر معروف انچه بر عمارت نويسند

كتار (ف) باول مفتوح بثاني زده وكاف عجمي مفتوح درود گر باشد

كتاره (ف) حربه ايست كه هنديان دارند و در شرف نامه گفته كه در اصل قيتاله است

كتاف (ع) بالكسر رسني كه بدان دست پس سربندند

كتان (ع) بالفتح وتشديد تا پارچه معروف وجامه آن معتدل است در حرارت وبرودت وبالضم كرمي است ومونث آنست بباديه وشهري است نزديك سيراف بفتح كاف وتشديد محله ايست باصفهان وشهري است نزديك تبت وقلعه ايست بمغرب

كتان الماء (ع) بالفتح والتشديد جامه غوك كه اهل هند سوال گويند

كتايف (ع) بالفتح چيزي كه آن بارهاي پهن ميبندند براي استحكام وكثيفه است

كتايون (ف) بالفتح نام دختر قيصر روم در حباله گشتاسپ شاه بود

كتب (ع) بالفتح فراهم آوردن وگرد كردن ونوشتن ودرز مشك دوختن ودانستن واملا كردن لشكر وجمع كاتب

كتح (ع) بالفتح خوردن وسير شدن وخاك انداختن باد بر كسي وجامه بر كشيدن باد از كسي

كتخ (ف) باول وثاني مفتوح كشك كه باشد در آش كنند ومطلق چاشني اش از ترشي وشيريني كه آنرا قتق گويند * مدام تا كه نجاست اهل سفره را * موشق است همه عمر دار دان كتخ *

كتر (ع) بالفتح والكسر كوهان اشتر وقيمت و بزرگي باصالت

كتران (ف) صمغ سرو كوهي وآن سرو را ابهل گويند آن صمغ بغايت حاد ومحرق وسياه است وآتش دران زود ميگيرد بر شتر گرگين مالند قطران معرب آن

كترم (ف) باول مضموم بثاني زده وراي مضموم سختي كه باشد كه از حد گويند متجاوز بود و قاف وكاف نيز گويند

کنغ (ف) بمعني کنج که مرقوم شد
کنف (ع) بالفتح آهسته رفتن و دو کرانه پالان
بر یکدیگر بستن و دو دست را پس و پیش بستن و بلند
شدن سرشانه و نوعي براه رفتن و بالکسر شانه و بالفتح
وکسر ثاني نیز آمده و بفتحتین بلند شدن شانه و پهن
شانه شدن و نوعي علتي است که در شانه پیدا میشود
و ... ستور از درد کتف
کنفان (ع) بالضم ملاح
کنف سار (ف) آن موضع از پشت اسب
که پیشرو زین باشد
کنک (ف) بالضم وفتح تا چوب دست قلندران
و ضرب مطلق و کوتك باشد و او نیز گفته اند
و بفتحتین گوسپند کوچک دست و پا کوتاه که بعربي
نقد بفتحتین گویند
کنکار (ف) بالفتح درودگر
... مثله
کنل (ف) بضم یکم وفتح دوم که آنرا اسپ
کوتل گویند
کنم (ع) بالفتح پنهان داشتن و راز پوشیدن و
بفتحتین گیاهي ست که خضاب کنند
کنهان (ع) بالکسر پوشیدن راز و پوشیدن
گواهي وغیره آن و بالضم نام کوهي است
کنن (ع) بالفتح چسپیدن اثر سبزي گیاه در کوز
شتر بفتحتین چرک و دود گرفتگي
کنو (ف) باول مفتوح ثاني مضموم نام مرغي
است که سنگ ریزه خورد و کبوتر را نیز گویند و
غوره پنبه بضمتین در عربي گام نزدیک نهادن در
رفتار
کنوم (ع) بالفتح کمان سوفار نا کرده و ناقه
که وقت نشستن ... کند
کنیب (ع) بالفتح ترده ریگ گرد آمده
و بلند شده که در فارسي بوزن قریب بمعني بنده و غل

کنیبه (ع) بروزن صحیفه لشکر و نام قلعه ایست
از قلعه هاي خیبر
کنیر (ف) باول مفتوح و ثاني مکسور و یاي
معروف سر آب بود * در نظر آید جهان
مثل کنیر * میرود اعمر گرامي همچو تیر *
کنیران (ف) بمعني کنران که گذشت
کنیره (ف) صمغ درخت قتاد و آن درختي
است خاردار که شتر آن را نخورد مگر وقتي که
باران بارد و آن را خارگون نیز گویند
کنیم (ف) باول مفتوح و ثاني مکسور و یاي
معروف مشک و خیک باشد که آب از آن
تراوش بکند
کث (ع) بالفتح و تشدید ثا مرد انبوه ریش و
بالضم گروه بسیار
کثا (ع) بالفتح روئیدن و بر سر آب ایستادن
و کف بر آوردن آب دیگ دم وقت جوش زدن
بالفتح والمد لحیه و ریش بزرگ درهم رفته
کثاثه (ع) بالفتح انبوه شدن ریش و درهم
شدن
کثار (ع) بالضم بسیار
کثاده (ع) بالفتح سطبر و پري
کثب (ع) بفتح یکم و سکون دوم جمع کردن
و گرد کردن و بفتحتین نزدیک شدن
کثر (ع) بالضم چیره شدن برکسي به بسیاري
چیزي بالضم والکسر بسیار و بفتحتین درخت خرما
کثرت (ع) بسیار شدن
کثکث (ع) بکسر هر دو کاف و فتح هر دو
کاف خاک و سنگ ریزه
کثم (ع) بالفتح باز گردانیدن کاري
کثوث (ع) بالفتح گیاهي بي بیخ که بر درخت
پیچد
کثونه (ع) بالفتح نام شاعري است

کثیر (ع) بمعني بسيار
کثیرا (ع) بالفتح جمع بسيار و تيز ذا روئيست
کج (ع) بالفتح وتشديد جيم بازي کردن
بکجه وکجه بالضم وتشديد جيم چيزي است که طفلان
ازکرباس مدور سازند ... بفارسي آهني
سر کج که بر سر چوبي اسر ... ز يخدان
بکشند و نيز آلتي که سقايان دار
کجا (ف) بالضم کدام جا و هر کدام معاني ديگر ي
است اند رچنين اسدي گويد * فرپها چو
ن آن زرم گاه * بگرد کجا خيمه زد پا س
کجا ند (ف) يعني هرکجا
کجاز (ف) بالکسر وزاي معني آهني
و تيشه و تبر و جز آن
کجاگند (ف) جامه ئيست که روز جنگ
مشهور
کجاو ... تبران
سوار شوند بنا زيش هودج گويند
کجبه (ف) مثله
... (ف) بالفتح با جيم فارسي جانوري
شک را درد يعني پاره کند
کج کلاه (ف) يعني محبوب
کچل (ف) بالفتح با جيم فا
ئيست که مشکي را درد و حيواني که پاي او ...
کچله (ف) بفتح کاف ولام مرغيست که
آن را کلاغ گويند
کچمزنج (ف) بفتح يکم وضم سيوم رفتار بمعني
گز منزل مذکور خواهد شد
کچرک (ف) نام مرغي
کچول (ف) بمعني کاچول مرقوم
کچه (ف) بالفتح و با جيم فارسي مشد دانکه
فصيح سخن نتواند گفت
کچه شکل کردن (ف) ظاهر

شدن راز
کچير (ف) بفتح ... و ... جيم و ...
يا بيشوا و
کچيره (ف) مثله
کچيکک (ف) بمعني اطراف رخ
کجيم بفتح برگستوان اسپ
کجين (ف) مثله
کح (ع) بالفتح عنان بازکشيدن ستور ...
قتي ايستد و بشمشير زدن و بازگردانيدن کسي را
از کاري وحاجت و بالضم نوعي از پياز که آن را
پياز نرگس گويند
کحال (ع) بالفتح وتشديد حا آنکه در علاج
چشم حاذق باشد
... يف (ع) يعني مح...
... (ع) بالفتح سال قحط
رسيدن بکسي و سرمه در چشم
و ... ل بسيار و بفتحتين سياه رنگي
چشم
کحل الجواهر (ف) يعني سرمه که در و
مرواريد وجواهر اندازند براي روشنائي چشم
کحلي (ع) بالضم جامه ئيست سياه
... لي اپرند (ف) بالضم با يا ...
شب است
کحلي (ف) بمعني سياه پوش
کحلي چرخ ... آسمان اول
کحلي شب (ف) تاريکي شب
کخ (ف) باول مضموم گياهي باشد که ازان
بوريه بافند و ازان گياه صورت زشت براي
ترسانيدن اطفال سازند و بمعني کرمي نيز آمده
و نام ديو
کخج (ف) باول مضمو ... زده گياهي
باشد که ازان جاروب سا ... تش نيز بدان

ف) بکسر کاف صدای خنده
کاف در گویند امادز
بمعنی حرارت وگرمی گفته
(ع) بالفتح رنجیدن ورنجانیدن وبانگشت
اریش کردن وآب چاه کشیدن نکه هیچ
کوشش کردن بطلب چیزی وکوفتن
و مرد چست رفتار ومانند هاون چیزی است که درو
چیزی کوبند
کداد (ف) بالضم نام قصبی است ونام اشتر
کدادس (ع) بمعنی غله بالضم عماسه زدن بهایم
کداغازی (ع) طایفه از بازیگران
کدام دل (ع) یعنی چه دلیری وچه قوت
مجال
(ف) معروف
بالفتح تازه خون وتازه
بی بی وخاتون خانه را گم که
بی بی وخاتون زنی را نامند
باشد وبترتیب خانه وسامان سرای بروجه
لایق کند وصاحب خانه را گویند و پادشاه را
نامند
(ف) بالفتح عروس خانه
بالفتح ورزیدن وکار
خمیر باشد یا شوربا درنج
کشیدن وروی وجز آن وسیاه کردن
آن یا بروی خود کردن که زشت ومعیوب
نماید وبرای عیال خود کسب کردن
کدخدا (ف) بمعنی خداوند خانه قبیل عیال دار
وبمعنی تیرگی وتیره رنگ ودرختی است خوشبو که
بهندی آنرا کیورا گویند وشربت آن نافع جذام و
جدری ودیگر امراض سوداوی است که آن شربت را
شراب کدر گویند

کدرک (ف) باول مفتوح بثانی زده ورای
مفتوح سلاح
کدرم (ف) ورای غله مانند
ارزن که درزراعت و بعضی گفته غله
که از سرشود ونشا
روید
(ع) تیرگی درنگ
(ع) بالفتح بشتاب رفتن ستور گران بار
غله
(ف) بالضم وکسر دال بدست باشد
ظاهره بدست را بتصحیف
چنین
کدش (ع) بالفتح خراشیدن ورنج کشیدن
طلب روزی جهت عیال وعطا یافتن ازکسی
راند
کدفت وضم دال کاسه سر
کدک (ف) بفتحتین بکاف فارسی گیپاگی
کوچک وبالکسر باکاف فارسی بکنوع طعام
است
کدکده (ف) بالفتح صدای
کدکدی (ف) باهر دو کاف عجمی مضموم
بزرا بطلبند و بنوازند
بیرسویند این بیت فرموده * زانکه دیر است
تامثل زده اند * نشود بز بکدکدی فربه * و بزبان
هندی جنبانیدن سر انگشتان را گویند در زیر بغل
کسی تا بخنده افتد
کدم (ع) بالفتح گزیدن وخستن باهن
کدن (ع) بالفتح جامه که زن در پای خود بپیچد
در هودج ونهالین که زن در هودج زیر خود نهد و
هاون چرمین وبفتح وکسر نون مرد فربه ودرفارسی
بفتحتین روشنائی است که عاشور قریب ده هزار
مرد در آنجا جمع میشود ونیز چیز ومخنث را

خوانند

کدنک (ف) باول مضموم وثاني مفتوح و کاف عجمي چوبي را گويند که دقاقان وکاذران بدان جامه دقاقي کنند

کدنکه (ف) مثله

کدو (ع) بضمتين سخت شدن زمين چنانچه گياه از و دير بدر آيد وبالفتح در پارسي معروف است که بتازيش دبه گويند واز آن پياله منقش هم سازند در بعضي مزامير اورا وصل مي کنند تا آواز خوب بدر آيد

کدوان (ف) باول مفتوح وبثاني زده بناي خانه وعمارت بود

کدواده (ف) مثله

کدوبا (ف) قليه که از کدو بپزند

کدوخ (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو مجهول دهام را گويند است مردکي گويد * پيشم آمد بامداد آن نگارين از کدوخ * باد رخ از باده لعل وباد و چشم از سحر شوخ

کدون (ع) بالفتح چاه بسيار آب ومرد رنج کش

کدورته (ع) بضمتين تيرگي وغش در آب وجز آن * فيضيا دورکن کدورت خود * تا ببيني جمال او بصفا *

کدونبه (ف) بالفتح پياله که از کدو سازند بدان شراب خورند

کدوه (ف) باول وثاني مضموم دو معني دارد اول خراش وخراشيدن بود دوم بمعني گرفتن آمده

کده (ع) بفتحتين کليد ان خانه وبمعني اخير مرکب آيد چنانکه ميکده وبتکده وغمکده وآتشکده

کدي (ع) بالضم زمين هاي سخت وجمع کديه است

کديرا (ف) بالضم شيرکه در خرما انداخته باشند

کدينه (ع) بالضم چوبي که کاذران جامه بدان کوبند

کديور (ف) بالکسر باياي فارسي باغبان ومزارع که آن را برزگر نيز گويند و بمعني خانه دار وقيل بالفتح

کديوري (ف) بالفتح وياي پارسي زرعت وباغبان

کديون (ف) بالفتح پشت خار ستور

کديه (ف) مفرد کدي است که مرقوم شد

کذا (ع) بالفتح باذال منقوطه بمعني همچنين

کذاب (ع) بالکسر وتشديد ذال دروغ گفتن و بالفتح بسيار دروغ گو

کذار (ف) اسپ پيکر

گذار (ف) بالضم تارک

گذاردن (ف) بالضم باکاف فارسي وراي موقوف ادا کردن و نقش باريک کردن و معني گذارنده

گذاشتن (ف) مثله

گذاغايان (ف) باکاف فارسي طايفه بازيگران که کسوت غازيان و پاي چوبين در خود به بندند

کذب (ع) بالکسر وبالفتح وکسر ذال دروغ گفتن ودروغ بالفتح واجب شدن ودرنگ کردن

گذر (ف) امر است بگذشتن وجاي گذر

گذرا (ف) بالضم مست

گذرنامه (ف) خط رخصت ودستوري

گذشت (ف) معروف بمعني از تقصيرکسي تجاوز کرد نيز آمده

گذشته (ف) بمعني خوي سابق وقصه پيشين

کذوب (ع) بالفتح بسيار دروغ گو

کر (ف) بفتح کاف تو انا ومراد و بمعني

تا شتوه بکاف فارسي سازنده چيزي چنانکه چابکگر وسابنگر وکيان گرو نام علتي است معروف که او را خارش نيز گويند ومختصر اگر بمعني کار گذشت بالضم کاف تازي برنج ونام جويست در زير کرمان وباز کردن وباز گردانيدن وحيله بردن ومتعدي ولازم آمده وريسمان که بآن بر درخت خرما بروند وريسمان بادبان کشتي وآبي که در زمين ريگستان در خود چيده باشد

کرا (ق) بکسر مختصر هر کرا وبمعني کدام کس را ودر عربي بالکسر والمد معني اجرت ومزد کار بالفتح باريک ساق شدن بکسر کاف پارسي ميل کننده بفتح کاف تازي وتشديد حمام وقيل بکاف پارسي غلام هندکه او را هندو خانه گويند

کراب (ف) بالکسر والتخفيف جوهاي آب و بالکسر والتشديد يکي وچيزه

کرب (ع) بالفتح سختيها

کرابه (ف) بالفتح مرغي است سياه قام تيز نتواند پريد وبنون نيز گفته اند

کرات (ع) بالفتح سرآلت بالضم اصلي است ترکانرا

کراث (ع) بالضم درختي است بزرگ در جبال طايف وتره ايست که آنرا بارچوبه وهيون خوانند ... کنند وبالضم والفتح وتشديد ... گندنا

کراچيدن (ف) بالفتح وبا جيم تازي بانگ کردن ماکيان هنگام بيضه دادن وبخاي معجمه نيز گفته اند

کراخ (ف) بمعني کراچيدن مرقوم

کراخان (ف) بالفتح نام پسر افراسياب

کراخيدن (ف) بمعني کراچيدن که گذشت

کراد (ف) بالضم جامه کهنه پاره پاره

کرادا (ف) ... زيردم

کرادش (ف) بکسر کاف وضم همزا چرک روغن

کرادن (ف) نام جوششي است که آنرا بربون کربون نيز خوانند وبتازي قوبا و بهق يادنا منند

کراوندش (ف) روغنگر

کراده (ف) بمعني کراب که مرقوم شد

کرارا (ف) بودن توانا وهردو راي مهمله ... زمين درو زميني راگويند که براي سبزي کاري آن را کنارهاي آنرا بلند ساخته باشند

کرازه (ف) بالضم خشک شدن گردن از سختي سرما وشيشه بالوزه سرتنک بهردو معني بتشديد را وبالکسر خراميدن وخرامش وامر از کرازيدن و بالفتح سرشک ونيز آن تب سخت که زنانرا بوقت ولادت پيدا شود وبالضم باکاف فارسي خوک نر وآنرا کرازه نيز گويند وبعضي بر مرده مان دلاور اطلاق نيز کرده اند ونيز آن آلت چوبين که بدو رشته بسته مزارعان وباغبانان دو کس گرفته کشند تا زمين هموار شود براي تخم پاشيدن

کرازان (ف) بالکسر خراميدن بالکسر با کاف فارسي گداخته شدن

کرازيدن (ف) بالفتح وکسر زاي فارسي پاره پاره کردن

کرازم (ف) بالضم پهلوان ايراني که در جنگ دوازده رخ سياه مک تورانيرا کشت ومنسوب بکرازان در دليري چنانکه گاوه منسوب بگاو وبمعني خوک

کرازيدن (ف) بالضم بمعني خراميدن بر ينقياس کراز وکرازيده وکرازش وکرازي

کراس (ف) بکسر سرگين وشانه که بکدیگر باشند ودر پارسي خم وبفتح بمعني رسيم اندام آمده وموي پيچيده وجامه وبمعني گرسنگي

کراسه (ق) بالضم وتشديد راي مهمله ...

تخفیف جزوي از کتاب وپاره از کلام الله
کراش (ف) بالفتح تباهي و پریشانی
کراشیدن (ف) تباه شدن و پریشان شدن و اهمال در راهدي و شکستن خواب وجز آن
کراشیده (ف) بالفتح کنار و ... تمام تباه شدن و پریشان شده
کراض (ع) بالکسر بیرون انداختن آب مني از زهدان
کراع (ع) بالضم پچه گوسپند و گاو و طرف چیزي و بیني کوه و گروه اسپان لفظي که بآن اسپان را فراهم آرند و نام دهي است
گزاف (ف) بالضم بکاف فارسی گفتار بیهوده و مقال دروغ و سخن بی تحقیق
کراک (ف) بالضم پرنده ایست سیاه و سفید دراز دم که بر کنار آب نشیند و دم بلرزاند
کراکا (ف) مثله
کرام (ع) بالضم کریم و بالکسر جمع کریم ولقب ابوعبد الله وطایفه که بدان منسوب اند وبالکسر وتشدید را بسیار کریم
کرامات (ع) بالفتح بزرگي ها و نوازشها و چیزي نفیس وگرامیها وپیدا کرد کرامت است
کرامدامه (ف) بکسر کرم ابریشم
کرامند (ف) بفتح لایق و درخور
کرامه (ع) نوازش و بزرگواري کرامات جمع
گرامی (ف) بکسر کاف پارسي عزیز و محبوب و بزرگ و بزرگي
کران (ع) بالکسر بربط و بعضي گفته اند چنگ وبالفتح کنار و به یتمعني کناره نیز آمده و بالضم اسپ کرنگ و بحذف الف نیز آمده

گران پشت (ف) بالکسر ... پارسي جهال قوي پشت
گران خواب ... آنکه زود از خواب بیدار نشود
گران خ...) باول مکسور بمعني ... خوار ... با
گران ... (ف) قوي دست و ...
گران رکاب (ف) آنکه از جهیدن ... م بجنبد وقیل آنکه حمله برد
گران رکاب سبک عنان (ف) پیا حمله بر حمله
گران سایه (ف) یعني شخص عالي مر
گران سرشت (ف) متکبر و کاهل و بکاف فارسی کهینه نواز و بنده پرور
گران سنگ (ف) بفتح باوقار
گران گوش (ف) گرو ناشنو
... (ف) باول مفتوح بمعني کنار وکناره

کراه (ف) بالفتح کنار ونهایت
کراي (ف) بفتح کاف فارسی میل کن و میل کننده و بفتح یکم و بتشدید دوم بکاف فارسي حجام
...ن (ف) بالکسر با کاف ... خرامیدن
کرب (ع) ... و بفتحتین رسن د... وبي آرام و اندوه ... ن
گرپا (ف) بالفتح باکاف فارسي گیاهي
کربابش (ف) بفتح یکم وسیوم جانوري گزنده چون مار کوتاه فاما دست وپاي دارد وکوتاه دم و سبک رو و هر کرا بگزد دندانش در زخم بماند و آنرا کرباش و کربش نیز گویند
کربار (ف) نام شهري ... که در و برنج بسیار

ـب

کرباس (ع) بالکسر جامه باریک که از
ریسمان سفید بافند

کرباسو (ع) جانوری است که درخانهای جای
وآن را چلپاسه وترغه وماترنگ

...شو (ع) بفتحتین کرفش

... (ف) جانوری است کرده

... بود مثل کرباش مرقوم

کرپال (ف) بالکسر چوب که بدان پنبه وپشم
زنند وبکسر باکاف فارسی غربال واو نه یکه
... آرد را غربال کنند

...رپای (ف) بالفتح وبای پارسی گیاهی
...ست که آن را هلند رنیز گویند وبجای بایای
...طی نیز گفته اند

... ق وپا هردو پارسی مضموم و
...لیر و زیرک وفریبنده ومکار
...شده اند که کربز در اصل گرگ
چه مکاره ومحیل وملایم ونرم میباشد
ظاهر چون گرگ بز

کرپزی (ف) بضم یکم وکسر دوم بسای وزای
پارسی مثل کرپزکه گذشت

... (ف) بمعنی چلپاسه باشد

... (ف) مثله

کربسه (ف) بمعنی کربسو

کربش (ف) مثله

کربش پایه (ف) گیاهی است که بر ساحل
دریای هند میباشد

کربشو (ف) مثل کربس که گذشت

کربکو (ف) مشک بید که بید کربه نیز گویند

کربلا (ف) بالفتح نام بیابانی است که حضرت
امیرمومنین امام حسین علیه السلام معه هفتاد درتن
درانجا شهید شد

کربوک (ف) طعامی است از سر سینه وپستان
وبعضی ازگوشتهای بپزند

کربه (ف) بضم کاف معروف وگیاهی است
اگر به بید گویند

از بغل افکندن (ف) یعنی ترک مکو...
...ودن

...ن (ف) مثل بید که بید کربه نیز گویند
...اف فارسی هغده بید که بعضی ازان ...
...نمی ازان درغیر ظلمات وشکلی است
...بچه گربه ماند ونیز بید طبری
واین محقق از امیر شهاب الدین حکیم
کرمانی است

گربه درانبان (ف) بالضم باکاف فارسی
یعنی مکر وحیله درذات کسی مکار

گربه درانبان داشتن (ف) یعنی مکر
کردن وحیله ورزیدن

کربی (ف) بمعنی خارپشت

کرت (ف) بفتح سر آلت یا بالضم وتشدید را
بمعنی دولت وهمت یکبار

کرتان (ف) بالفتح صبح وشام

کرنه (ف) بالکسر علفی که ازان جاروب سازند
...ره که خار بسیار دارد وشتر خوار نیز
...ر قطعه زمین زراعت کرده وبالضم
پیراهن

کرتبه (ف) باول مفتوح بثانی زده وتای فوقانی
مکسور ویای معروف پرده سفید باشد که عنکبوت از
لعاب دهن خود بسازد ودرانه زون او تخم کرده بچه
بیرون آرد وآن را کره نیز خوانند و ... در اخبارات
به بینه معنی مسطور است که در بازوی کسیکه تب ربع
داشته باشد بند دید وزایل شود

کرث (ع) بالفتح درد شواری وغم واندوه
انداختن کسی را

گرج (ع) بفتحتین شهری است ودهی است بنیشابور بالضم وفتح رای مشدد معرب کرت بالضم والتشدید شتر کره وهرچه باشد

کرچ (ف) باول مفتوح شکاف گریبان وکرته وپیراهن را گویند وباول مضموم شوشه زر بزه وهندوانه باشد

گرچغو (ف) بفتح کاف وجیم تازی مرغی است کوچک که بعربی سلواد وپودینه گویند طیان مرغزی گوید * چه نسبت بود دشمنان را بتو * تو نی شاه بازوعد وگرچغو

گرجی (ف) بالضم جیم تازی مفتوح استخوان نرم

گرچیدن (ف) بالفتح باجیم فارسی بانگ کردن ماکیان بوقت بیضه دادن

کرخ (ف) بالفتح نام علتی است دربغداد بفتحتین آنکه اندام آوازباد وزحمت خشک شده باشد

کرخت (ف) مثله

کرد (ف) بالفتح گردن وراندن بالضم گروهی ازمردم وبالضم باکاف فارسی پهلوان بالفتح شاخیکه بوقت پیراستن ازدرخت ببرند وزمین کشت زار که کنارهای آن بلند کرده باشند هندی کیاری گویند

گردا (ف) بالفتح بکاف فارسی مختصر گردان بحذف نون

گرداب (ف) بالضم والتخفیف موج آب

گرداباد (ف) بالکسر شهر مداین یعنی آباد شده از شهرها

گردابه (ف) مثله

گردار (ف) بالکسر فعل وعادت وطرز وروش

کرداس (ف) بالضم ستمکار

گرد آفتاب (ف) بالفتح وبکاف فارسی غباری که در قرص آفتاب است که بتازیش شعراره گویند یعنی ذره

گرآفرید (ف) بالضم باکاف فارسی نام خواهر گردهم

گردان (ف) نوعی ازکباب را نامند آنچنان بود که گوشت مرغ یا حیوان دیگر را درآب جوشانند بعدازان آن را برداروها گرم کرده کباب کنند وآن را گردانه نیز گویند

کردانه (ف) مثله

کردانیه (ف) بکاف تازی آوازه وروشنه

کردبا (ف) نوعی ازریزه وقیل کشنیز

گردبان (ف) بالکسر وباکاف فارسی نگاهبان

گردبرآوردن (ف) یعنی واپهال کردن دماربرآوردن

گردخوان (ف) بالکسر وباکاف فارسی سفره گرد

گردخون (ف) مثله

کردر (ف) بالفتح زمین سخت ودرشت وکوه ودره کوه

کردرشت (ف) کوه ودره کوه

گردزمرد (ف) یعنی سبزه نورسته وخط نودمیده

گردسنگ (ف) سنگی که درکفه سنگ نهند

کردسه (ف) بالفتح گرده وبند برپای نهادن کسی را وبند برپای بوده برای مرقس

کردسید (ف) بالضم نام یکی ازان دو شاهزاده که برسر مطبخیان ضحاک بودند

گردشب (ف) یعنی تاریکی شب

کردک (ف) بالکسر مصغر کرد خیمه مخصوص پادشاهان باشد نظامی گوید * دو کردک داشتی

خسرو مهیا * برآسوده بگوهر چون ثریا * نیز حجله
عروس و لهذا شب گردک کنایه از شب زفاف
است و بمعنی چیستان نیز گفته اند و در فرهنگ
بمعنی کلیچه که اندرون از قند و مغز بادام
پر کنند
گردکار (ق) بالکسر و با دال موقوف
و کاف آخر فارسی است آنکه همه از وست
و آن خداوند تعالی و معنی ترکیبی آن خداوند
کار و بمعنی آمدن نیز آمده رودکی گوید * نیچون
پور پیمبر خراسان که او * عطارد نشسته بود کردکار
گردگان (ف) بمعنی چهار مغز
گردکانی (ف) نام نوعی از انگور باشد
گردگریبان (ف) بالکسر یعنی پیراهن غزالی
گوید * ما باد نیم گرد گریبان ماخم است *
گردگیر (ق) باول مضموم و بثانی زده ودال
موقوف و کاف عجمی مکسور نام پسر افراسیاب
بوده
گردن (ف) بالفتح معروف وجمع آن گردنها
باشد و بمعنی قوی و سرکش وجمع آن گردنان
باشد
گردنا (ف) بالفتح گردنکه رباب کذا فی
عجایب البلدان ولسان الشعرا و در عادت الفضلا
با کاف فارسی مصحح است و بالکسر مرغی و یا
چیزی که بر آتش بگردانند و بریان کنند و سیخ
پر گوشت که بر آتش بریان کنند
گردنان (ف) بالفتح بکاف فارسی جمع
گردن و بالضم پهلوانان
گردنای (ف) بالکسر و با کاف فارسی
ودال موقوف رنگ سرخ و نیز انچه کودکان
پای رفتن بدان آموزند و چیزی چوبین و گره
که آن را ریسمان پیچیده بچگان بگردانند
در هندی لتو نامند

گردن بشمشیر خاریدن (ق) یعنی
قرار بکشته شدن دادن
گردن خاریدن (ف) یعنی بهانه کردن
و توقف نمودن
گردن شتر (ف) یعنی همیان
گردنک (ق) باول مفتوح بثانی زده ودال
مفتوح بنون زده و کاف عجمی دیوث و احمق باشد
گردنکش (ف) یعنی کسیکه با قدرت و قوت
باشد و آنرا سرکش نیز خوانند
گردنکل (ف) مثل گردنک که گذشت
گردن نهادن (ق) یعنی فروتنی و اطاعت
نمودن
گردو (ف) بمعنی گردگان که مرقوم شد
گردوس (ف) بالضم گله بزرگ از اسپان
گردون (ف) بالفتح بکاف فارسی آسمان
و بمعنی ارابه هندش گاوی گویند
گردون سرشت (ف) یعنی متکبر و خونریز
و دون نواز
گردون کاسه پشت (ف) بمعنی گوژ پشت
گرده (ف) بالکسر با کاف فارسی نان و کلیچه
و پارچه زرد مدور که یهودان بر کتف دوزند
نظامی گوید * کرده بر دوش راهب دیرم * حلقه در
گوش ساجد لاتم * بالضم آن دو گرده که در پهلوی
حیوانات باشد
گرده چرخ (ق) یعنی آفتاب و مهتاب
گرده گردون (ق) بالکسر با هر دو کاف
فارسی بمعنی گرده چرخ مرقوم
گردی (ف) بضم یکم و فتح دوم آنچه گرد باشد
گرز (ف) بالضم معروف و گرزه نیز گویند و بمعنی
دسته هاون نیز آمده و بالضم و تشدید مرد ناکس
و بخیل و نیز مرد حاذق و استاد و بالضم با کاف
معروف و آن یکنوع اسلحه است و آن را احتهار

وجهاف سر با س و سر پاس وگوپال وخشت
نیز گویند

گرزاشپ (ف) بضم کاف فارسي نام
مردي

گرزش (ف) بفتح وکسر زاي معجمه
وزاري نمودن

گرزم (ف) بالفتح والکسر تبر وگرانه
نام پهلوان ایراني که بگفته او کشت اسپ شاه اسـ
پسته بود

گرزمان (ف) بکاف وزاي معجمه آسمان
ودر آدات بکاف فارسي گفته فخري گوید * تا بود
درکان عقیق بهر نان * تا بود خورشید مه برگرزمان *
وبمعني نیز گفته اند * بادباني سایه تعظیم او * تا که
باشد نام لوح وگرزمان * درین تامل است چه بمعني
آسمان نیز درست است و بفتح زا وسکون را نیز
آمده دقیقي گوید * مه وخورشید یا برجیس
و بهرام * زحل یا تیر زهره بر گرزمان *

گرزن (ف) بفتح کاف و زا بمعني تاج بود
مرکیانرا از طلا مکلل بجواهر بغایت بزرگ و
سنگین

گرزه (ف) بالضم باکاف فارسي ماري بزرگ
سرش بغایت کلان بود واین سماع از خدمت آمیر
شهاب الدین کرماني وبکاف تازي زمین کشت
زار که کنارهاي آن بلند سازند وآن کنارها را مرض
خوانند وسرشک وتپ لرزیان را در وقت ولادت
پیدا آید

گرزه گاوپیکر (ف) نام گرز افریدون
است که هیات سرگاو میش ساخته بود

گرزه گاوچهر (ف) مثله

گرزه گاوسار (ف) بمعني گرزه گاوپیکر
مرقوم

گرزه گاوسر (ف) مثله

گرزه گاومیش (ف) ... گرزه گاوپ...
که گذشت

گرزین (ف) مثل گرزن که گذشت

کرس (ع) بالکسر بوهم نشسته واصل هرچیز
وبالضم وقیا ... ح ریم اندام ودر فارسی بمعني
...

...ن (ف) بالفتح مخفف کارسان
... پیتاره که دران نان کنند

...رسب (ف) بوزن معني کرفس که بهندي
اجمود گویند

کرست (ف) باول مفتوح مست ومدهوش را
نامند وبمعني فروبردن لقمه ومانند آن باشد

گرستن (ف) بالکسر باکاف فارسي مختصر
گریستن

کرستون (ف) یعني ترازوي معروف
یکپله دارد

گر...ن (ف) مثله

گر... کشند باز شاید (ف) یعني ممکن باشد
عنان گرفتن

کرسف (ع) بضم کاف وسین پنبه ولیقه
دوات

...سنه (ف) بالفتح وسین و نون مفتوح غله
تنک که میان عدس وماش باشد
کرده بگاو دهند ودر کنز بکسر کاف وسین مهمله و
سکون را گفته که دانه ایست شبیه بعدس اما از ان
کرد تر است بکسر کاف و را وسکون سین ریم و
چرک که بر روي جراحت بسته وخشک وسخت شده
باشد

کرسوع (ع) بالضم استخوان پیوند سر دست
از طرف خنصر که آنرا رزنه گویند

کرسه (ع) بمعني کرس مرقوم

کرسي (ع) بالضم تخته

کرشي خاک معني زمين

کرسي دار (ف) طور موسي عليه والسلام

کرسي شش گوشه (ف) بمعني اين جهان

کرسیوز (ف) بالفتح نام برادر افراسیاب که ان زمين بود

گرسیون (ف) بالفتح نام مبارز افراسیاب

کرش (ف) بفتح يکم وکسر دوم شکنبه ستور وفرزندان خورد وعيال مردم وبمعني گروه هم آمده است

کرشاسپ (ف) بالفتح وباياي فارسي نام پهلواني ازان فريدون ومنوچهر ونام پسر زوبن طهماسب پادشاه ايران زمين که بعد از پدر پنج سال پادشاهي کرده ونيز مبارزي قرابت کيخسرو شاه بن سياوش بود

کرشال (ف) باوا مفتوح نام جوانی است که از خرس وشغال متولد شده از هرد ونصيبي وخاصيت داشته باشد

کرش ترکش (ف) يعني تير فلک

کرشته (ف) بکسر کاف ورا وسکون شين ... خس وخاشاک عطار گويد * زمين وآسمان ... است * توکي بيني کن چشمت ...

کرشمه (ف) بفتحتين نازوبگوشه چشم نگريستن درشرح مخزن حرکت چشم وابرو

کرشه (ف) باول وثاني مفتوح فروتني کردن ازروي فريب وباول وثاني مضموم وپنهاني بود که از موي تافته باشند

کرض (ع) بالفتح آب مني

کرع (ع) بفتحتين آب باران ايستاده ويا ريگ صاف شده وبدهان آب خوردن

کرعه (ع) ... ان پر شهوت

کرغ (ف) بالضم گياهي است که کمان گران بربازوي فرود آمده بندند

کرگ (ف) بالفتح پوشيدن خر بپشاب خر ... او سر واکردن ولب برگردانيدن وي در انحال

...ت (ف) بکسرتين بکاف فارسي ... و نيز بمعني مواخذه آيد وبمعني خسوف ... هم استعمال کرده اند وبکسرتين آنکه از دنس ونجاست پاک ندارد

... (ف) بکسرتين بکاف فارسي اسير و نيز ستر ولاف اقبال نامه * گرفته مزن درحريف افکني * گرفته شوي گر گرفته زني *

گرفته لب (ف) بالکسر خاموش

گرفته مزن (ف) بالکسر باکاف فارسي بمعني لاف مزن

گرفج (ف) بالفتح گياهي که بدان آتش افروزند بعربي ابو سريع نامند بواسطه زود گرفتن آتش دران

کرفس (ف) بفتحتين گياهي است که بهندي اجمود گويند

کرفش (ف) بالفتح جانوري است مانند حربا

کرفشانه (ف) خوب خانه جولاه

کرکس (ف) باوا مفتوح بثاني زده نام جانوري است درنده و بفتحتين مرغي است خورد بضم يکم وفتح دوم سربي موي وکل واصلع وبيني

کرکاس (ف) بفتح کاف تخم گياهي است که بعربي دوسر گويند که درميان گندم جو وگندم رويد

گرگان (ف) بالضم جمع گرگ وشهري معروف وجرجان معرب آن واين شهر بنا کرده گرگين است بنابران گرگان گويند

کرکانج (ف) بالضم شهر معروف پاي تخت خارزم وبعربي جرجانيه وبترکي ارگنج گويند

کرکاو (ف) بالضم نوعی از پالفزار که مسافران پیاده روان پوشند * بجستجوی توگردون چو عزم راه کند * زخام ثور کند پای ماه را کرکاو *

کرکج (ف) باول مفتوح بثانی زده کاف عجمی مفتوح سرکوبی باشد

کرکر (ف) بالضم هردو کاف سخنی که از خشم زیر لب گویند و دندانه نیز خوانند و بالکسر با قلا جرجر معرب آن بعضی گویند غله سیاه از نخود کوچکتر و بالفتح خدایتعالی و معنی ترکیبی آن خداوند قدرت و توانا لیکن اصح بکاف تازی و تخت پادشاهان و قصبه یست

کرکرانک (ف) بفتح اول و دوم و نون و سکون را اول استخوان که میخایند

کرکرانی (ف) با هردو کاف مفتوح بمعنی کرجک که مرقوم شد

کرکرک (ف) بفتح هردو کاف یا اول مفتوح بمعنی کراک که گذشت

کرکره (ف) بفتح هردو کاف سخت خندیدن وگردانیدن باد ابر را و با آواز مرغ خواندن و باز داشتن و بالکسر هرد و کاف گرد او دایره گردکه بر سر سینه شتر باشد و نام شخصی

گرگری (ف) بالضم هردو کاف پارسی استخوان خاییدن درموید است استخوان نرم

کرکز (ف) بضم هرد و کاف علامت و دلیل اذری گوید * ورز هیوان به پشت آید بز * هست آنهم به تفرقه کرکز * و باضافه واو نیز آمده

کرکزن (ف) کاف دوم پارسی نام جانوری است وقیل نام جانوری آبی که فیل را بچنگل برد و صاحب شرف نامه گوید که در عجایب البر والبحر دیده شد که بچه آن پنج سال در شکم مادر میماند بعد ازان از شکم مادر می جهد و شاخی در پیشانی او می شود و آن جانوریست در هند اورا

کرگدن گویند فقیر مولف این کتاب آن شهر را دیده بدین صفت اخیر انچه بالا مذکور شد معاینه نشده والله اعلم بالصواب

کرکس (ف) جانوری است معروف سیاه مردار خوار که پرهایش بتیر بکار برند بتازیش نسر خوانند خاقانی گوید * کرکس ... غراب وار زخلق * بیضه آتشین بر اندازد * در طبقات ناصری بتقریب عمر لقمان آورده که ایزدتعالی دعای او مستجاب کرده اورا عمر هفت کرکس داده که هر کرکس هفت صد سال میزید و در تکمله اللطایف که تغییر احوال انبیا است آورده که سی صد سال بزید پس لقمان بچه کرکس بر داشت و می پرورید چون بمردی دیگری برداشتی هم بدین صفت تا هفت کرکس پرورش داد لقمان را چون اجل نزدیک رسید و آن کرکس هر روز میپرید و پریدن نتوانست شست شد و بافتاد لقمان را تب گرفت چنانچه او ضعیف شد ولقمان و کرکس هردو یکبار جان داد

کرگسار (ف) بفتح اول وسکون دوم کاف فارسی پهلوان تورانی که بهمن واسفندیار دستگیر کرده برای رهنمایی دز روئین بردند واو بدغا برای هفت خوان در بیابان بی پشان برد آخر الامر بهمن واسفندیار اورا کشتند

کرگس ترکش (ف) بمعنی تیر که بتازیش سهم خوانند

کرگس فلک (ف) نسر طایر ونسر واقع که آن دو ستاره اند

کرکسو (ف) بمعنی زشت

گرگ فسونگر (ف) یعنی دنیا وفلک

گرگلو (ف) بمعنی چوب

گرگم (ف) بضم هردو کاف معروف

گرگن (ف) باهردو کاف فارسی غله درند

بضم سیوم بزبان هندگانده را گویند

گرگند (ف) بهر دو کاف عجمی دو معنی دارد اول ضابطا ولایت را گویند دوم نام پهلوانی بود که افراسیاب او را بیاری پیران ویسه فرستاده

گرگوز (ف) مثله

گرگی (ف) بالضم پرنده ایست که آن را کلنگ گویند کوراکی بالفتح جمع

گرگین (ف) بالضم با هردو کاف نام پهلوانی است ایرانی که دوازده رخ اند رایشان تورانی در میدان کشته وکیفیت اینجنگ در شرح دوازده رخ مذکور شد

گرگینه (ف) هردو کاف پارسی پوستین ونام علاجی است که از پوست گرگ سازند و پوستین گرگ فردوسی گوید * زبا ران کجا ترشده آن گرگ پیر * که گرگینه پوشد بجای حریر * وجامه است سبز مانند مخمل وپهندان گرفتن

گرم (ع) بالفتح بکرم غلبه نمودن بکسی ودرخت انگور وبفتحتین جوانمردی ومردمی وعزیزی وبزرگوار وگران مایه شدن وبخشیده شدن وبالضم وباکاف فارسی غم واندوه وزحمت دل وگرفتگی او وبالفتح ذرفارسی آن سبزه که در کناره حوض وجوی رسته باشد

گرما فزای (ف) نام ماه سیوم است از سالهای ملکی

کرمان (ف) بالکسر نام شهری است از ولایت فارس بنا کرده بهرام بن یزدجرد

گرماوان (ف) بمعنی حمام باشد

گرماوه (ف) بالفتح با کاف فارسی معروف بتازیش حمام گویند

گرمائیل (ف) بالکسر نام یکی از دو شاهزاده که مطبخ ضحاک بودند ونام دیگر ارمائیل بود

گرم خیز (ف) یعنی چست وچالاک وچابک

گرم دلان (ف) بالفتح با کاف فارسی عاشقان وسوخته دلان

گرم رو (ف) با لفتح گوی یا ختن ونوعی از خرامان رفتن زن وگرم رو سخت وشتاب رو وعاشق سالک

گرم روان (ف) شتاب روان وعاشق ودر مرید سالکان چالاک وعاشقان صابر

گرم سرد چرخ (ف) بمعنی نیک وبد که از فلک رسد ومهر وماه

گرم شب تاب (ف) آنکرمی که در شب روشن نماید

گرمک (ف) بالفتح طعامی است که از باقله پزند بالکسر مصغر کرم واشفان که رخت بان شویند باول وثانی مفتوح لشکرگاه وجنگ گاه باشد

گرمگاه (ف) یعنی میان روز که هوا در غایت گرمی بود

گرمگر (ف) بمعنی می باید یا نه

گرم کرد (ف) شتاب وغضب کرد

گرم کردن (ف) یعنی شتاب کردن وغضب نمودن

گرمند (ف) بفتح کاف ومیم شتاب کار بمعنی شتاب غلط است چه گرم بمعنی قوت آمده است پس گرمند توانا وصاحب قوت

گرمیخ (ف) بالفتح ویای پارسی میخ چوبین بزرگ وپهن سر که در طویله اسپان بکار برند وآنرا گور میخ نیز گویند

کرناق (ف) بالفتح بیخ درخت بریده وبیخ شاخ درخت خرما که بعد از قطع شاخ مانده باشد

گرماورن (ف) نام ولایتی

گرنب (ف) بفتح هر دو کاف وراوسکون نون شلغم باشد که در طعام میکنند اما صاحب قاموس

بمعني چقندر مطلق يا نوعي از چقندر گفته وبضم کاف نيز آورده ليکن بعضي اطبا بفتح کاف ونون وسکون را خوانده اند

گرنج (ف) بوزن سکنج سياه دانه باشد قطري گويد * رياحين باغش بود از کرنج * بالضم برنج خوردني وگوشه خانه وقيل بالضم هر چيزي که در خرمن دارند وخانه کوچک وکنج خانه وخانه خرمن بان که در خرمنها سازند

کرنجار (ف) باول مفتوح وثاني مکسور بنون زده يعني شالي زار

گرنج بشير (ف) بالضم با کاف فارسي و جيم موقوف برنج که در شير مي پزند

کرنجو (ف) بفتحتين وسکون وضم جيم تازي کابوس باشد * تر ناکه بار بيري بر من افتاد * چو برخته فتد ناکه کرنجو *

کرنجه (ف) بمعني کرنج که گذشت *

کرنده (ف) بفتح کاف ودال وسکون نون وکسر را ليفي که جولاه بآن روي کار هموار کند

کرنگ (ف) بالضم اسپ آل باشد وکورنگ باضافه واو نيز آمده فخر گرگاني گويد * زهر قسم اسپ الوان در طويله * سمند وابرش وکورنگ نيله * رجاي صف بستن ودايره زدن لشکر گ ونام رودي است معروف وديگي که رنگرزان بقم وغيره دران جوشانند تريع الد هر گويد * دهنش همچو خم نيل پزي * چشمها چون کرنگ رنگ رزي *

کرنکه (ف) باول مضموم وثاني مفتوح بمعني کورنگ مرقوم

کرنه (ف) بکسر کاف ماري که اورا شتر خوار نيز گويند

کرو (ف) بفتح کاف وضم راي مهمله چاه کم آب که آب ازان بدشواري برآيد

کروب (ف) بفتحتين ... شدن آفتاب بغروب ونزديک شدن بکاري وچيزي

کروبي (ع) بالفتح وتشديد را فرشته مقرب وبه تخفيف آن اصح است

کروت (ف) باول وثاني مضموم راو معروف فربه را گويند

کروخ (ف) بضم کاف وراي ده ... رودکي گويد * پيشم آمد بامداد آن نگار بت از کروخ * باده رخ از باده لعل وباد وچشم از سحر شوخ * ودر فرهنگ که وخ بدال بمعني حمام گفته وهمين بيت آورده است دربين تامل است

کروخان (ف) باول مضموم نام برادر بهرام بن ويسه بود

کرون (ف) باول وثاني مضموم واو مجهول بمعني کرنه مرقوم

کروز (ف) بفتح کاف وضم راي مهمله و زاي تازي در آخر نشاط وشادي وطرب باشد رودکي گويد * با کروز وخورمي آهو بدشت * ميخرامد چون کسي کو مست گشت *

گروزه (ف) بوزن کشوده بمعني جمع وگروه مردم باشد

گروع (ع) آب بدهان خوردن از جوي وجز آن

گروگان (ف) معروف که بعربي رهن گويند خسرو گويد * شه کم گشته هوشي يافته جان * بچندين حسرتش جان گروگان * بمعني قضيب نيز آمده *

گروکر (ف) باول وثاني مضموم وواو مجهول وکاف عجمي مفتوح اسمي است از اسامي باريتعالي جلشانه ومعني آن مراد بخش باشد حکيم ناصر خسرو فرمايد * فردا تو امروز بود ... و عاصي * فردا تو به فريد بيش ... کر *

گروه (ف) جماعت ... وتعبير آن ...

مطلق وغلوله خیمه وانچه زنان مانند بیضه بر دوک ریسند

روهه (ف) باول مضموم وواو مجهول هاي اول مفتوح وثاني مختفي بمعني غلوله توپ وتفنگ ومنجنیق وحلوائي که کعب الغزال هم میگویند ... شکل غلوله باشد

گروي (ق) بضمتین باکاف وواو فارسي نام شخصي قرابت افراسیاب که درکشتن سیاوش سعي ها میکردند

گرویدن (ف) تصدیق نمودن وقبول واذعان ... بمعني گرویده وگروند

گرویه (ق) نام یکي از قرابه افراسیاب که درقتل سیاوش سعیها کرده

گره (ق) باول وثاني مفتوح واخفاي ها بمعني چرک باشد ومسکه را هم گویند وقسمي از تنیده عنکبوت بود که سفید باشد مانند کاغذ که درمیان آن عنکبوت تخم کند بفتحتین سرذ کرد رعربي بمعني مرکزودایره

گره آب (ف) بالضم وبتخفیف موج آب

گره آتش (ف) بالضم فلک آتش وعنصري وحرارت

گره آتشین (ف) بضم فلک اثیر

گره بباد زدن (ق) یعني اعتماد برعمرکردن حافظ گوید * گره بباد مزن گرچه برمراد وزد * که این سخن بمثل باد باسلیمان گفت

گره بر (ف) یعني کیسه برد

گره برگره (ف) یعني پیچ برپیچ ومشکل درمشکل

گره برگوش زدن (ف) کنایه از گرشهن ونیزخوشحالي داد

گره چه (ف ... ي گره خورد

گره کردان ر ... نام بازي است

گره گشاي (ف) بلسرتین باکاف پارسي یعني حل کننده مشکلات وگشاینده کارهاي بسته

گره لاجورد (ف) یعني فلک

کري (ق) باول مفتوح وثاني مکسور وباي معروف هرپیمانه را گویند خواه آن جریب باشد که پیمانه زمین است خواه گزکه زمین وجامه وامثال بدان توان پیمود خواه کیل غله خواه پیمانه آب که بنش سوراخ کنند وبروي آب گذارند چون غرق شود گویند کري گذشت باول وثاني مکسور وياي معروف گریه وامراز گریه کردن بود وباياي مجهول بمعني گره

کریاس (ع) بالکسر وياي دونقطه بالا خانه ود رخانه

کرباسه (ف) بفتح وسین مهمله جانوري است چون مارگزند هرکرا بگزد دندانها در زخم بماند

کربال (ع) بالفتح تخته سخت جوشن چون طاس بي سوراخ که برسرآب گذارند چون پرشود ودرآب فرورود چوبي بران کربال زنند تامعلوم شود که یک کهري گذشت

گریبان دامن (ق) یعني بمراقبه رفتن

گریبانرا کنم دامن (ف) آنکه دامن وگریبان درمراقه جزآن یکي شود

گریباني (ف) یعني پیراهن

کریچ (ف) بالفتح وقیل بالضم چیزي که خورش را بدان اندازند ولنبچ خانه وخانه کوچک رخانه خرمن بان که درخرمن سازند وگریچ بضم فارسي مثله ونیز للوخ

کریچه (ف) مثله

کریر (ق) بالفتح آوازدمیدن درفرشته گریر بالضم پایکاران بیگار را گویند

کریره (ف) مثله

گر بستن هوا (ف) یعني باریدن باران

گربش (ف) بفتح کاف یای پارسی جانوري است مانند حربا اما از ان کوچک می باشد چون بزنندش دم علیحده شود تا دیر بجنبد و آنرا اریشه نیز گویند خاک رنگ و گربه صورت بتازیش زوغه خوانند یا زصاحب موید بحث میکند که در صراح است وزغه جانوري مانند گربه هرکه وزغه را بزند مانند هفت من گندم بدرویشي صدقه داده باشد

گریختن (ف) بالضم گریختن چنانچه در ضمن کریغ مي آید

کریغ (ف) باول یعني گریز باشد حکیم سنای فرموده * مرد را کاشی است سایه تیغ * ورنه گیرد چو خر راه گریغ * حکیم فردوسي راست * کس از درد یزدان نیابد گریغ * اگرچه بپرد برایه بمیغ

کریم (ع) بخشنده و جوانمرد و از گناه درگذرنده

گریواره (ف) بکسر کاف و را و یای مجهول و فتح رای مهمله رشته مروارید که در گردن کنند یاول مفتوح و ثانی مکسور و یای مجهول یعني پراون که مرقوم شد

گریوه (ف) پشته بلند از کوه او حدي فرماید * دیده واند از پس گریوه غیب * رب خود را بدید حالا ریب * امیر خسرو راست * رهائي را چه سان سازیم تدبیر * گریوه پست وسیلاب آسمان گیر

گریه در گلو داشتن (ف) یعني مهیای گریه بودن

گز (ع) بالفتح وتشدید زا تنگ کردن و تنگ گرفتن کار برکسي وخشک شدن از صدمه و مرده تند خوو با کاف فارسی بالفتح چوبی مقدار یک دست که بدان چیزها می پیمایند و گزنده و امر

بگزیدن و درختي است معروف و نوعي از تمام است و نوعي از تیر بی پر و پیکان و بالکسر دندان پیش که گاز نیز گویند چنانکه گذشت

گزا (ف) بالفتح و با کاف فارسي گزند و گزنده رساننده

گزابه (ف) بمعني کجاوه

گزار (ف) کاف و زا هردو فارسي نشتر حجام و حوصله مرغ و بمعني نگذارد نیز در مزید است در باب کاف تازی چینه دان مرغ که بتازیش حوصله خوانند

گزارش (ف) بالضم و با کاف فارسي تعبیر و بیان خواب

گزارنده رنامه دهقان (ف) بمعني نگارنده نقش نامه دهقان

گزاره (ف) بمثل گزارش مرقوم

گزاز (ف) بالضم چینه دان مرغ

گزاغ (ف) باول مضموم گیاهي است که بربازوی فرود آمده بندند

گزاغند (ف) بالفتح و با کاف و زای فارسي نوعي از پوشش که در روز جنگ مبارزان می پوشند

گزاف (ف) چیزي که بتخمین و گمان گویند و زنیکه وکیل نکرده باشند از ینجهت هرزه و بیهوده را گویند جزاف معرب آن بمعني بسیار و بیحساب نیز آمده

گزافه (ف) مثله

گزاگند (ف) بمثل گزاغند که گذشت

گزاکین (ف) مثل گزاغند مرقوم

گزانه (ف) بالفتح پاره که برجامه دوزند و پنبه نیزگویند

گزاوندان (ف) بالفتح شتاب رو

گزاوه (ف) همان کجاوه معروف

کژب (ف) بالفتح اندوه
کژبا (ف) بالفتح نوعي ازریواس
کژپا (ف) شخصي که پاي او کج باشد و نام
مرغکیست خسرو گوید * ارزه کنان آب زنرمي چو خر
* مرغک کژپا شیپا کرده گنج *
کژبود (ف) بفتح کاف وسکون زا وضم باي
موحده که خدا باشد
کژترخون (ف) بالفتح عاقرقرحا و بعضو براي
تازي گفته اند
کژن (ف) شاخ ناکشته که بعد براید صاحب موید
در کاف تازي آورده
کژدم جراره (ف) نوعي از عقرب که در دیار
عجم بسیار بود چون براه رود دم خود را بزمین کشد
و هرکرا زخم زند هلاک کند
کژدم طاس آب گون (ف) یعني برج
عقرب
کژدم گندون (ف) مثله
کژدم نیلوفري (ف) بمعني کژدم طاس
آب گون مرقوم
کژدم (ف) بالضم گیاهي است خوشبو
کژدهم (ف) بفتح اول نام پهلوان ایراني که بگفته
او گشتاسپ شاه اسفندیار را کشته بود
کژر (ف) چاره و ناگزیر
کژرن (ف) مثله
کژرش (ف) بالفتح تظلم کردن و زاري نمودن
و قیل باکاف فارسي درخور دو بالضم تعبیرخواب
کژرف (ف) بفتح کاف و راي مهمله گیاهي
است بغایت بدبو که چون بدست گیرند بوي بد آن
مدتها زایل نشود
گزارد (ف) بضم یکم و فتح دوم باکاف
فارسي خواب نامه وتعبیر خواب
گزره (ف) باول مضموم بثاني زده و زاي
مفتوح دو معني دارد اول گیاهي بود خوشبو دوم
کشتي را گویند که سیراب باشد
گزشایگان (ف) گزي باشد بمقدار یک
ارش و نیم و این گزدر ولایت خراسان رواج دارد
و آن را گز ملک نیز خوانند
گزطرخون (ف) داروي است باه افزا که
آن را کاکره نیز گویند بتازیش عاقرقرحا
گزغان (ف) بالفتح دیگ و در سامي دیگ
بزرگ مسین اما قازغان قزغان بدین معني گذشت
خسرو گوید * ولي با اینهمه زین خاندخالي شسته بد
دستم * که حلواي رضا پخته نکرده اند درین کزغان
کزف (ف) بالفتح قیر باشد که بر کشتیها مالند و
بمعني سوادي که زرگران بکار برند و بعضي
گفته که سیم سیاه و سوخته و مهر کردن
کزک (ف) بفتحتین و بزاي فارسي قلاب
و قلابه و بزاي تازي و کاف فارسي چیزي که براي
تغیر دایقه بعد از شراب خورند و بمعني
گزیدگي
کزلک (ف) بالفتح وکسر لام نوعي از قلمتراش
که سرش برگشته و دنباله اش باریک باشد
کزم (ف) بالفتح درخت گز و در تحفه بالضم
باکاف و زاي فارسي نام پهلوان ایراني
کژمژ (ف) هردو زاي و کاف فارسي طفل
نوسخني که زبانش هنوز درست نشده باشد و در موید
است بفتح یکم و ضم سیوم الفاظ نادرست
کژمژ زبان (ف) بالفتح با دوم و چهارم
فارسي بمعني کژمژ مرقوم
کزن (ف) بمعني راسو
کزنازک (ع) تخم درخت گز که آن را حب الاثل
گویند
کزند (ف) بفتحتین آفت و آسیب
کزنده (ف) بضم کاف فارسي بمعني رنج

وآفت رسانند

کزنه (ف) نام گیاهی است که چون بعضو آدمی رسد بگزد وبزای فارسی پاره که برجامه دوزند

کزور (ف) بالفتح زرنباد که بهندی کچور گویند بجیم فارسی وآن گیاهی است تلخ مزه

کزوغ (ف) باول مفتوح مهره کردن استاد اسدی فرماید * بزخم کزوغ ورا خورد کرد * چنین حرب سازند مردان مرد *

کزون (ف) بالفتح پیر اسقن

کزه (ف) بفتحتین وبازای فارسی آن گوشت که درون حلق بزبان آویخته است ونیز چوبی را گویند که بکلید ان فرود افتد قادر نتوان کشادند

کزیت (ف) بمعنی جزیه وخراج فردوسی گوید * کزیتی نهادند بر یکدرم * کرایدون که دهقان نگردد دژم *

کزید (ف) وزن مرید معروف وچیزی که از رعیت ستانند چون خراج وجزیه ورشوت وهدیه و بمعنی آزرده ومکه رشد بالفتح به ندان گرفتن ونیش زدن وبالضم انتخاب واختیار کردن

کزیر (ف) بمعنی کزر که مرقوم شد

گزیرد (ف) بالضم وباکاف فارسی رای مفتوح ای صبر کند وشکیبائی نماید

گزیرم (ف) باول مضموم وثانی مکسور چاره باشد

کزبره (ع) بالضم گشنیز

کزیش (ف) بفتح دوم ویکسر کاف تازی صاحب موید بمعنی کزایش بضم نیز آورده

گزین (ف) بمعنی گزیده وگزیننده وامر بگزیدن چون خلوت گزین وعشرت گزین

گزینه (ف) مثله

کس (ف) بالضم فرج زن وبالفتح شخصی از آدمیان وخادم ومعین ویاور چنانکه گویند کس

بیکسان

کسا (ف) بالفتح از پی رفتن واز پس راندن وپس وعقب وبالکسر الـد گلیم پوشش

کساب (ع) ء

کساح (ع) بالضم بیماری است

کساخل (ع) بفتح وضم خای معجمه نوعی از غله

کساد (ع) بالفتح بی رواج شدن ... مطاع وجز آن

کسار (ع) بالضم هیزم ریزه وریزه هر چیزی و فارسی خورنده وبخور چنانکه غم خورنده غم وباده گسار بمعنی خورنده

...نده (ف) ... این را ... دن می استعمال کرده اند

گساریدن (ف) بضم کاف پارسی خوردن چنانچه در ضمن گسار گذشت اما استعمال این در محل شراب وغم آمده نه هرجا.

کسای (ف) بالضم والفتح کاهلان

کسائی (ع) نام شخصی است قاری مشهور

کسب (ع) بالفتح حاصل کردن وطلب کردن روزی وکرد آوردن وبالضم کنجاره روغن وآن اسفل روغن است

کسبرج (ع) بفتح اول وبای عجمی ورای مهمله وجیم تازی در آخر مروارید

کسبه (ع) بالضم بمعنی کنجاره

کست (ف) بمعنی زشت

گستاخ (ف) بالضم بکاف ... بی دلیر وبی ادب وتند وشوخ

گستاخ مست (ف) یعنی دلیر وبی محابه

گستر (ف) بالضم باکاف فارسی امر از گستردن وگسترنده وخام سیاه

گستردن (ف) بالضم وباکاف فارسی فراز

کردن و پهن کردن و پهن کننده

کسترش (ف) مثله

[illegible]

[illegible]) بر یقیاس

[illegible] الضم و الفتح تای قرشت جعل

باشد

کستن (ف) بضم یکم و کسر دوم کشادن

[illegible] (ف) بالفتح سرگین زیرا که نسبت

[illegible] زشت دارد و ها برای نسبت است

کستهم (ف) بالفتح پسر نوذر زین منوچهر

و نام پسر گژدهم

[illegible] (ف) بالضم زنار و تعریب این کستیج

کستیج (ع) بالضم زنار و ان[illegible]

بر میان بندند

کسحان (ع) بالضم سردان لنگ

کسخانه (ف ع) یعنی صاحب خانه

کسر (ع) بالفتح شکستن و بر فراهم آوردن

مرغ وقت فرود آمدن و بالکسر استخوانی که بر ان

گوشت کم باشد و دامن خیمه و استخوان باز

از جانب ارنج و بفتح نیز آمده و حرکت زیر

دادن و حرکت زیر و شکستگی و بالکسر و فتح

[illegible] پارها

کسرا (ف) بالکسر نوشیروان و نیز همه پادشاهان

فارس را کسرا نامند و بالف مکسورة و بالفتح

شکنها

کسسر [illegible] شراب خرما و گوشت قاق

یعنی [illegible] چیزی که جوهر شمشیر پدان

پید آرند

کسستن (ف) یعنی بریدن و جدا کردن

و شکستن

کسسته مهار (ف) یعنی بی قید

کسع (ع) بالفتح سپیدی گردا گرد پاشنه اسپ

مو یهای [illegible] ان که بر سر دست و پای اسپ

و خر بالای سم باشد و باب در زدن پستان تا شیر باز

گرداند بفتحتین گروهی است از یمن

کسعته (ع) بالضم خران و در صراح است خر کره

کسعوم (ع) بالضم خر

کسعی (ع) بالضم نام شخصی که مدت مدید

درخت چوب کمان پرورده بود و از ان کمانی

ساخته در دشت رفته برای شکار کردن و تیری از ان

کمان بشکار انداخته و در خاطر او آمد که تیر

رو کرده است و از ان قهر کرده کمان را شکسته چون

صباح بهمان موضع رفته دید که تیر خورده افتاده

است بسبب شکستن کمان بغایت پشیمان شد

کسف (ع) بالفتح بریدن پاشنه شتر و پاره

کردن و پوشیدن ستاره و جز آن و بالکسر پاره

پاره ها چیزی و جمع و مفرد آمده است

کسل (ف) بفتحتین کاهلی

کسلان (ف) بفتحتین کاهل سست

کسم (ف) بالفتح پاک کردانیدن چیزی

بدست خود

کسمه (ف) بفتحتین آسمانی بالفتح موی

چند که بعوض زلف سر آنرا مقراض کنند و خم داده

بر سر رخسار گذارند و پنجه نیز گویند و در ولایت

فارس و عراق زنان موی سیاه در پیش رو بندند

و آنرا کسمه نیز گویند حافظ گوید * عروس بخت

در ان [illegible] با هزاران ناز * شکسته کسمه و بر برگ

گل گلاب زده * و بمعنی زن کلیچه نیز آمده

سراج الدین راجی گوید * کسمه اش نازک چو

خوی دلبر است * در [illegible] روی دلبر

است *

کسندر (ف) بفتحتین و ضم دال ناکس و نا اهل

عنصری گوید * سزد سرد را کوتکبر کند * چو شه

نیکوی با کسندر کند *

کسنگ (ف) بالفتح وکسر نون زهدان گرسنه که گاو را فربه کند و بهندی کرا و کلا نامند
گسنه (ف) بالضم و با کاف فارسی گرسنه
کسنی (ف) بالضم گیاهی تلخ مختلف کاسنی انوری گوید * خواص نیشکر آرد مزاج کسنی را
کسوت کافوری (ف) بالکسر بمعنی برف
کسور (ف) بالفتح زمین بلند و پست و بالضم جمع کسر
کسوف (ع) بالضم گرفتن آفتاب و ماه و آورده اند فی کسوف الشمس سبب آن حایل شدن ماه است میان آفتاب و میان ابصار ماه و جرم قمر مظلوم است آفتاب را از ابصار محجوب کند و چون مقارن آفتاب شود در یکی از نقطه های راست یا ذنب و یا نزدیک آن در زیر شعاع آفتاب حایل بود میان آفتاب و ابصار زیرا که خط موهوم شعاعی آن شعاعی که از دیده بیرون شود بمبصر پیوندد بر شکل مخروطی باشد زاویه آن باصره و قاعده آن مبصر و چون حایل افتد میان ماه و میان شمس مخروط اول بجرم ماه پیوندد و اگر ماه را عرضی نه بود از فلک البروج جرم ماه در میان تمام مخروط افتد التساب بحرکی گرفته شود اگر ماه را عرض بود مخروط از آفتاب منکشف شود و زمان کسوف بسیار نباشد زیرا که قاعده مخروط الشعاع چون صفحه قمر منطبق شود و در حال از ان منحرف شود انجلا باز پدید آید لیکن کسوف مختلف شود باختلاف اوضاع بسبب اختلاف منظر و در بعضی کسوف نباشد اما فی کسوف القمر وسبب آن توسط زمین میان جرم آفتاب و ماه چون قمر در نقطه راست یا ذنب یا نزدیک آن الاستقبال زمین میان آفتاب قمر حایل شود ماه در سیاهی زمین افتد و سیاهی زند او منخسف بیند و جرم آفتاب بسیار از جرم زمین بزرگ تر است پس سایه زمین در شکل مخروطی حادث شود که قاعده او بر صفحه زمین باشد زیرا که خطوط شعاعی آفتاب نیاید و مبداء عرض رسد متوازی نباشد چون بجرم زمین رسد از جوانب او بگذرد یکدیگر متصل شود هر یک نقطه از سایه زمین شکل مخروطی باز پدید آید اگر قمر را از فلک البروج عرض نبود وقت استقبال جمله جرم قمر در ظل مخروط افتد پس جمله منخسف شود و او را مکثی بود و اگر قمر را عرض بود از فلک البروج بعضی از منخسف شود و باشد که جرم قمر مماس ظل مخروط باشد از ان هیچ قدر منخسف نشود و این آنوقت باشد که عرض قمر مساوی نیمه مجموع قطر تین بود یعنی قطر قمر قطر ظل اگر کمتر از نصف قطر بین باشد پاره ز و منخسف شود

کس وکو (ف) بمعنی اهل لهو لغه * چو گفتم دردمند و نامرادو بیکس گویم * بگفتا چند خواهی [illegible] ای فیضی فنون خود *
گسی (ف) بالضم و با کاف و یاء فارسی روان کردن و فرستادن کسی را بجای و دفع کردن
گسیج (ف) عاجز و برجای مانده
گسیختنی (ف) بمعنی گسستن مرقوم
کسید (ف) بالفتح متاع ناروا و متاع بی رواج و فرومایه
کسیر (ف) بالفتح شکسته
کسیف (ف) بالفتح ضد لطیف
کسیل (ف) دفع کردن و فرستادن و نامزد کردن
کسیلا (ف) بالفتح آن داروی است
کش (ف) بالفتح شهری است نزدیک سمرقند که شهر سبز نیز گویند آورده اند که حکیم ابن عطا

که بمعنی مشهور است مدت دو ماه هر شب ماهی از چاهی که بزیر کوه سیام در نواحی کش واقع است بر می‌آمد و پرتو آن ماه چهار فرسنگ افتادی و نیز هر گوشه و پیغوله عموما و پیغوله زنان و بغل خصوصا و سینه را نیز گویند فردوسی گوید * حمائل بکردار ایرانیان * کشاده کش و تنگ بسته میان * سعدی گوید * باندا خت شمشیر و ترکش نهاد * چو آزادگان دست بر کش نهاد * و نیز زخمی که بر دست پای شتر پیدا شود و زرد آب روان گردد و از ترس آن شتران صحیح را داغ کنند تا سرایت نکند و بمعنی کشنده و امر بکشیدن و بالکسر خطی که جهت بطلان بر نوشته بکشند

کشاح (ع) بالکسر داغ پهلو

کشاخل (ف) بالضم و فتح خا جنسی از غله که پهنای ارهر گویند و شاخل بحذف کاف نیز آمده

کشاد (ف) بالضم فتح کرد و باز کرد و خندید و تیر از شست رها کرد

کشادن قفاع (ف) بمعنی تفاخر کردن و خود نمائی نمودن

کشاده (ف) بالضم فراخ و باز کرده

کشاده پیشانی (ف) یعنی شخصی که در کار کشاده رو باشد و آنرا پیشانی کشاده نیز نامند

کشاده دل (ف) کریم و بخشنده و خوشحال

کشاده دل و دل یاده برد و خنده (ف) بالضم بمعنی مراقبه کرد

کشاده زبان (ف) بمعنی فصیح زبان

کشاده نامه (ف) بالضم و با چهارم موقوف منشور ای فرمان پادشاه

کشاره (ف) بفتح و ضم کاف و زای پارسی مرد مسخره و صاحب مزاح و طعنه زن

کشاف (ع) بالکسر آبستن شدن ناقه و بالفتح و تشدید شین بسیار پیدا کننده و نام تفسیری است معروف

کشافل (ف) بالضم جنسی است از غله

کشاکش (ف) فرمایش پی در پی و ناخوشی از غمهای بسیار و گوناگون

کشاله (ف) بالفتح یعنی کشیده

کشان (ف) بالفتح خیمه که بیک ستون ایستاده شود و نام ولایتی که کاموس کشانی حاکم آن بود

کشاورز (ف) بالفتح مزارع و زمین زراعت نظامی گوید * کشاورز شغل سپه ساز کرد * سپاهی کشاورزی آغاز کرد * ناصر خسرو گوید * در کشاورزدین بیغمبر * این فرومایگان خس و خارانه

کشاورزی (ف) مثله

کشب (ف) بالفتح گوشت که خوردن آن سخت آید

کشت (ف) بالکسر زراعت و زراعت کرده و بالفتح با کاف فارسی گردید و گردیدن

کشتار (ف) بالضم بسمل کرده که بعربی مذبوح گویند و بمعنی کشش نیز آمده و بمعنی گوشت چنانکه گویند چند من کشتار است

کشتاسپ (ف) بضم یکم و بای فارسی پادشاه ایران زمین پسر اسفندیار و گیتی بود پدر لهراسپ نام داشت صد و شصت سال پادشاهی کرد و او در دین زرطشت حکیم در آمد و چون زرطشت در دین دعوی نبوت میکرد در شهرت کمی کشت جاماسپ حکیم را که وزیر او بود بجای زرطشت نصب کرد تا او دین آتش پرستی را آب داد

کشت زار بو (ف) کنایه از دنیا

کشتک (ف) بالفتح چغل پا ... بسر گردانند نیز گویند

کشتن (ف) بالکسر زراعت کردن و تخم ریختن از خسرو شیرین معلوم میشود که بمعنی دروردن نیز آمده است

کشتو (ف) بالفتح انگور نیم پخته

کشتوک (ف) بالفتح وضم تا کشف باشد

کشته (ف) بفتح کاشته وسفتالو وزرد آلو و امرود و امثال آن که تخم اورا برآورده خشک کرده باشند سوزنی گوید * ثناگوی تو رابی تودل از غم * بدونیم است چون امرود کشته *

کشتی (ف) بالکسر معروف که بتازیش سفینه گویند وجاریه نیز وپیاله که باشکال کشتی سازند نیز گویند

کشتی بان (ف) بالکسر مزارع

کشتی خضرم (ف) یعنی می انگوری

کشتی زر (ف) یعنی ماه نو ونیز پیاله که بصورت کشتی سازند

کشتی زرین (ف) مثله

کشتی شدن (ف) یعنی شناور شدن

کشتی غم (ف) یعنی دنیا

کشتی کش (ف) یعنی شراب خوار

کشتی نوح (ف) بالکسر معروف وپیاله وقالب آدمی

کشنج (ف) بفتحتین ریسمانی که خوشه های انگور وکشمش بران بگذارند تا هوا بخورد

کشخان (ف) بالفتح دیوث خاقانی گوید * این طرفه که مویدی گرفت است * بر یک دو کشیش ورنگ کشخان *

کشر (ع) بالفتح دندان سفید کردن شتر وتبسم کردن مردم

کشش (ف) بفتح کاف وکسر شین اول میل ورغبت در فرهنگ بمعنی نازوکرشمه آورده

کشف (ع) بالفتح کشاده وبرهنه کردن وبفتحتین موی گردیده مانند دایره وپیچیده شدن دم اسپ وجانوری است آبی که آنرا باخه گویند وسنگ پشت نیز نامند بالفتح وبا کاف فارسی قیز وسیم سوخته

کشف رود (ع) نام رودیست که سام از درها را کشت

کشفتن (ف) بفتحتین کشودن وپراکنده وپریشان شدن وپژمرده گشتن و ومعدوم شدن

کشفنده (ف) مثله

کشک (ف) مرغیست که رنگ سیاه وسفید درهم ودم دراز دارد وبسکون شین دوغ خشک که قروت گویند بالضم مخفف کوشک یعنی قصر

کشکاب (ف) آش جو

و (ف) مثله

کسبا (ف) [illegible] فتح آش حلیم درسکنه ربست آشیکه از جغرات سازند

کشکر (ف) بمعنی کشک مرقوم

کشکرک (ف) مثله

کشکسه (ف) بفتح کاف وشین گفتن درسخن یعنی بددل کردن وبانگ کردن مار وگاو وآواز جوشیدن شراب وآواز چقماق در وقت بیرون جستن آتش ازوی

کشکنجیر (ف) بالفتح طعامیست درموه است بضم یکم از آلات جنگ وآن سنگ است که بقراده ویه های آتشین روان سازند هندی کولا نامند اورا کوشک انجیر بواو نیز نویسند معنی اصلی او سوراخ کننده لوسکت است [illegible] گوید * نه منجنیق رسد برسرش نه کشکنجیر [illegible] تیر چرخ نه سامان برشدن بوحق *

کشکو (ف) بالفتح طعامیست معروف

کشکول (ف) بالفتح بمعنی کچکول

کشکین (ف) بالفتح نانی که از باقلا ونخود و گندم از هرگونه غله یکجا کرده بپزند

کشکینه (ف) همان کشکین مذکور

کشلینک (ف) بمعنی موش خوار

[illegible] از زین بریدن وبفتحتین [illegible] ریسمان حسب

کشمان (ف) بالکسر زمین زراعت که کشته [illegible] ری گوید * از حبوبات در همه کشته * [illegible] دان که در کشند نفع

کشمر (ف) بالفتح همان کاشمر مرقوم که زر دشت دران سروی کاشته بود

[illegible] (ف) امر و نهی وخوش ناخوش

[illegible]) بالکسر نام دشت است و بعضی گفته اند نام موضع است که در حوالی آن دشت واقع است

کشن (ف) بکسر کاف [illegible] کون سین موی سیاه وانبوه در ادات است قید موی نکردن و چیزی انبوه و بسیار و بالضم طالب نرشدن و بار گرفتن ماده و بار ورشدن درخت خرما نظامی گوید * بدشت آنکه در هر قراقی * * بکشن آید [illegible] بانی * بفرمان خدا از [illegible] نی در بزیرد *

[illegible]) بالفتح کشنیز و نیز گیاهیست که [illegible] جوردرنگ میشود

[illegible] (ف) بالفتح معروف که بزبان هند دهنیا گویند و درموید بفتح رفتار با ناز و شادمانی و خرا [illegible] شادمانی رفتن

کشنیز [illegible] (ف) می انگور

کشنیز [illegible] (ف) گیاهیست که آنرا قالی گویند

کشنگ (ف) بضم خزنده است که آنرا حیلانک و دیگی زدیلک و سرگین غلطان و سرگین غلطانک و سرگین گردان و سرگین گردانک نیز گویند و بتازیش جعل نامند و در هند گبروره گویند

کشو (ف) بفتحتین باخه و نیز رسن را گویند که ازان رسن تابند

کشواد (ف) بالکسر نام پهلوان کیکاوس پادشاه ایران زمین

کشواده (ف) نام مبارز ایرانی که نام زده گودرز روز جنگ پیران سرلشکر افراسیاب بود

کشوج (ع) بالضم نام شمشیر است که بلقیس برای سلیمان علیه السلام فرستاده بود

کشور (ف) بالکسر یک اقلیم

کشور خدا (ف) بمعنی صاحب کشور

کشورخدای (ف) مثله

کشوع (ع) بضمتین مویدن و روان شدن ستور و شیر و جز آن

کشوف (ع) بالفتح ناقه که آبستنی بود

کشی (ف) بفتح و تشدید خوشی و رفتار با ناز وقیل باکاف پارسی

کشیخان (ف) بفتح بمعنی قلتبان

کشیدن (ف) بالفتح میخورد بیرون کرده

کشیده روی (ف) دراز روی

کشیش (ف) پیشوایان نصاری در علم و زهد

کظو (ع) بالفتح پر شدن گوشت و درهم شدن آن

کظ (ع) بالفتح والتشدید ظار نهانیدن دشمنی وعداوت بایکدیگر

کظنه (ع) بالکسر پرشدن شکم از طعام و ناگوار شدن طعام وجز آن

کظر (ع) بالفتح چوبک گوشه کمان و میان چیزی کردن

کظلاظ (ع) مرد سخت دشوار خو

کظم (ع) بالفتح خشم فروخوردن

کظوم (ع) بالضم خاموش بودن از نشخوار و باز استادن شتر

کظیم (ع) خشم فروخورنده و خشم فروخورده شده

کعاب (ع) بالفتح نار پستان و بالفتح والتشدید شوم قدم

کعام (ع) بالکسر دهن بند اشتر

کعب (ع) بالفتح شتالنگ و پاره روغن و گرههای بند های خوبی و نام دو پدر قبیله که یکی را کعب بن کلاب و دیگری را کعب بن ربیعه گویند

کعب الغزا (ع) یک نوع حلوائی است و بمعنی شراب آید

کعب الغزال (ع) مثله

کعبث (ع) بضم یکم و فتح دوم هزار دستان

کعبتین (ع) دو مهره نرد که بر هر دو مهره رقم پانزده است چون جمع کنند سی شود

کعبه (ع) بالفتح خانه خداتعالی معروف و خانه مربع

کعبه جان (ف) مقصود جان

کعبه جهان گرد (ف) بفتح کاف پارسی بمعنی آفتاب

کعبه خلوت (ف) یعنی حق تعالی

کعبه رهرو (ف) یعنی آفتاب

کعبه محرم نشان (ف) مثله

کعت (ع) بالفتح کوتاه

کعشب (ع) بالفتح ستبر

کعک (ع) بالفتح نان تنک معرب کاک

کعکع (ع) بضم هر دو کاف بددل

کعکعه (ع) بالفتح باز داشتن

کعوب (ع) بضمتین نار پستان شدن زن

کعوع (ع) بضمتین بددل

کعیصه (ع) بالفتح رسن و دام آهو

کف (ع) بالفتح والتشدید کف پنجه و یا زایستادن و باز ایستاده کردن کسی را و دو پاره دوختن جامه را بر یکدیگر و نابینا شدن و خرقه و کلمه و ساقط کردن حرف هفتم از کلمه وقتی که ساکن نباشد چون فاعلاتن و مفاعیلن و کف الذیب و کف الاسد و کف المریم نام گیاهی است

کفاء (ع) خبر دادن و مانند همدیگر شدن

کف الخضب (ع) بفتح الکاف والخاء یا صاد مهمله نام ستاره است

کفات (ع) بالکسر جمع کردن کاه و جمع کاهها

کفاح (ع) بکسر رو برو جنگ کردن و چیزی گفتن و برو بوسه دادن

کفار (ع) بالضم والتشدید کافران ناگرونده و برزگران و کشاورزان

کفاره (ع) بالفتح والتشدید پوشاننده گناهان و چیزی که برای خیر گناهی دهند

کفاف (ع) بالفتح مانند و اندازه چیزی و روزی در روز گذار و هرچه کفایت شود مستغنی ماند و بالکسر قرار گرفتن هرچیزی

کفالة (ع) بالفتح ضامن شدن

کفایت (ع) بالکسر بس شدن و سود کردن

کفائیدن (ف) بمعنی ترکیدن

کفائیده (ف) بالفتح یعنی شکافته

کفایه (ع) بکسر بستندگی و آنکه در فرامین واقع شود دیوانیان و شعرا بیان میگویند که در لیس دیوانست باین معنی که در بستندگی مال میکوشند و فضولی در زیادتی روا نمیدارند

کفت (ف) بالفتح سخت راندن و باز گردانیدن و بخود قرار گرفتن و جست پریدن مرغ و جمع کردن کاه چیزی و بمعنی جمع کردن هم آمده است و بکسر کاف و بمعنی دوش در حلالات است سرد و ش و نیز بمعنی دق خورده

کفتار (ف) بمعنی سطبر گنده و مار جامه سطبر

كفتر (ف) بمعني كبوتر
كفتكي (ف) بالضم مانده شدن وكفيده نمودن
كفتن (ف) از هم باز شدن وكردن وشكافتن
كفته (ف) بالفتح از هم باز شده وشكافته شده
كفچ (ف) بمعني كفچه جامي گويد * اي شده همچون كدو چوله شكم كفچ مكن * بهر بركردن آن دست طمع سوي بسوي
كفچك (ف) بمعني دامن زين
كفچول (ف) بالفتح بمعني كفل
كفچليز (ف) بمعني كفچه سوراخ داركه حلوائيان دارند وجانوريست آبي سياه كه سرش بسر كفچه ودنبالهاش بدنباله كفچه مانند بعربي عروس گويند
كفچليزك (ف) خزنده ايست سرخ دم دست وپاي دارد
كفچليزه (ف) مثل كفچليز مرقوم شد *
كفچه (ف) بالفتح باجيم پارسي پنجه موي يعني طره وتير مارا گويند
كفچه مار (ف) قسمي است ازمار
كفچه نول (ف) مرغي است كه نوكش پهن ودراز است
كفح (ع) بالفتح روبرو شمشير زدن وبوسه دادن وبعصا زدن وكشيدن عنان چارپا وپرده از چيزي دور كردن ونحيول وبيكل شدن
كفد (ف) بمعني از هم باز شود ومن هم باز كند بترقد وبترقاند
كفر (ع) بالضم بازگردانيدن وناسپاسي كردن وبالفتح پوشيدن وكوتره بزرك
كفران (ع) بضم ناسپاسي كردن
كفر حقيقي (ف) بالضم عبارت ازفنا است
زيراكه كفر در لغت پوشيدن است
كفره (ع) بالفتح كافران
كفري (ع) بضم غلاف غوره اولين خرما و بعضي اول بار خرمارا گويند
كفش بند موزه مخواه (ف) يعني اقامت بكن وسفر مكن
كفش پوش (ف) بالفتح وبا واو فارسي نوعي از زردوزيها
كفش خواستن (ف) يعني انتقال نمودن ازجائي بجائي
كفشير (ف) بفتح و باياي پارسي به انچه پيوند زر ونقره كنند وآنرا درهند كو شبر گويند خسرو گويد * ازان زر مسپرد استاد زرساز * كه با كفشير پيوند د بهم باز * شمس فخري گويد كه آلات مسينه و روينه باشد كه آنرا ملحيم پيوند كنند چنانكه گفته * سبوي مطبخ تو از طلا است يكپاره * چو ديك بخت عدو نيست سر بسر كفشير * سوزني گويد * تو شير بيشه نظمي و من چو بيشهٔ علم * ميان تهي ومزور مزين كفشير *
كفغ (ق) خطهاي گرد مانند حلقها كه بردست عروس نقش ونگار كرده باشند وكفهاي ترازو
كفك (ف) بالفتح كف روغن وصابون ومانند آن
كفلير (ف) معروف
كفليره (ف) مثله
كفل (ع) بالكسر بهره وحصه وآنكه در ستور نتواند نشست وگليم وگردكوهان شتر بدو پيچند تا برو نشينند وبالفتح پيوسته موزه داشتن وضامن شدن و پشتهاي سرين
كفليز (ف) بالفتح و با ياي فارسي نوعي از آلات حلوايان كه شكر وروغن بدان صاف كنند وآن رخنها

بسیار دارد و آنرا ارون و پالوانا و پالاون نیز گویند

کفلیزه (ف) مثله

کفلبوس (ف) بالفتح و ما یایی ور
ازرد وز بهاکه بر وقطیفه وقاقم بجواهر مرکب ...
بر سر اسپان بادشاهان اندازند

کفن (ع) بالفتح رسن ... و جز آن بفتحتین
جامه مرده

کفور (ع) بالضم نا سپاسی کردن همچنین
کفران و بالفتح بسیار ناسپاس و ناگروند

کفوح (ع) شوهرزن و همخوابه و مهمان که
ناخواند رسد

کفوف (ع) بالضم تمام بوده و کوتاه شدن دندان
شتر از پیري

کفول (ع) بضمتین پاینده ان شدن

کفه (ف) بالکسر و تشدید فا و گوشت
بن دندان و پله ترازو و خط گرد دایره که بر دست
نقش کرده باشند بالضم چیزي دراز و حواشيء
بیراهن

کفه بیضه (ف) یعني ید بیضه که معجزه
حضرت موسي علیه السلام بود چون هردو دست
از بغل مي کشید نه نوري پیدا مي شدي

کفه غنچه کردن (ف) یعني پنجه گرد
ساختن ظهوري گوید * کفه غنچه کني پر از گل
ذخیره شود *

کفي (ع) بفتح یکم و کسر دوم پاینداني کننده
و بس کننده و بسلامت بودن

کفیح (ع) بفتح یکم و کسر دوم همتا

کفیدن (ف) ترکیدن

کفیده (ف) مثله

کفیز (ف) پیمانه ست معرب آن قفیز

کفیل (ع) ضامن و قبول کننده کار بر

کفین (ف) بالفتح مع التشدید دستاره اند

کک (ف) بالفتح نان تنک و به یمعني
مخفف کاک است و بمعني خایه نیز آمده و بالضم
مرغ خانگي که از تخم باز ایستد و به یمعني
مخفف شکرک است

کدام (ف) بالفتح گرد اندام

ککاچه (ف) بالفتح و جیم مفتوح پنبه
بتازي حبل القطن گویند

ککرخکن (ف) بمعني کبوتر

ککمک (ف) بالفتح و میم مفتوح کلف که بروي
و اندام پدید آید و بضم ماکیان که از تخم دادن
مانده باشد

ککه (ف) بالفتح سرگین آدمي که بتازي غایط
خوانند

ککی (ف) مثله

کل (ع) بالفتح والتشدید لام گراني و بار گران
و عیال مرد و یتیم و آن انکه او را پدر نباشد و خیره
شدن چشم و کند شدن زبان

کلا (ع) بالفتح گیاه خوردن و بفتحتین گیاه و
یا خشک شدن زمین بالفتح والتشدید لام ممدود
حرفیست براي سخن پیشین

کل انگبین (ف) شکلي که با انگبین آمیزند
چنان که گفته اند شکل یا قند آمیزند

کلاب (ع) بالکسر سگان جمع کلب و نام پدر
قبیله از قریش که آنرا کلاب بن مره گویند و نام
پدر قبیله از هوازن که آنرا کلاب بن ربیعه
گویند و بالضم نام ابي است و بتشدید لام آهنیکه
بر پاشنه موزه کنند براي راندن اسب آنرا مهار
گویند و بالفتح سگبان

کلابزن (ف) بضم کاف فارسي ظرفي است
که از آهن کاو ... آنرا بجوي در دهن کنند ...

کلاپشت (ف) بضم جامه که از پشم گوسفند بافند و آن سیاه وسبز باشد بیشتر مردم گیلان پوشند شاعر گوید * هر انکس که مازندران داشتی * کلاپشت گیلی وگیلان داشتی * وبخاطر میرسد که کاف باشد زیراکه مرکب است کلا وپشت ... که ماند درسیاهی وسفیدی وسبزی
پشنه (ف) مثله

کلابیسه (ف) باول مفتوح ویای عجمی مکسور ویای مجهول وسین مفتوح وهای مختفی گشتن چشم باشد از حال خود چنانچه سیاهی چشم پنهان شود بسبب لذت جماع یابواسطه ضعف وسستی ویا بجهت خشم واغراض

کلات (ف) بالفتح قلعه ... که برسر کوه وبلندی ساخته باشد منوچهر * زرادخانه ... تو برد ... کلات * واس ... کلات دو ویران وکوه پلند ونام قلعه است از مضافات قندهار که برسر کوه واقع است فردوسی گوید * زخیل و خشم انچه زان داشت باک بهمن کلات اندر آورد پاک ودرشرفنامه شهریست از ترکستان فرود بن سیاوش با مادر بی که جریره نام داشت آنجا میبرد

کلاته (ف) بالفتح ده وقلعه کوچک ودیه بزرگ ... وبمعنی تافرین نیز گفته وبمعنی خانه ها باشد ... فردوسی گوید * چو دیوار شهر انه زدید زپای * کلاته ... بپای

کلاج (ف) بضم جیم پارسی نام حلوا مشهور

کلاجو (ف) بفتح وضم جیم تازی بمعنی بیا ... گوید * هان تانه ای گوش باواز ... وچشم * هان تانگنی رای صراحی وکلاجو *

کلاچ (ع) بالضم روی ترش کردن وسال ... دشوار

کلاده (ف) بضم پارچه خوب و ...

در سقف نهند هندش بر که خوانند

کلا... (...) قلعه کوچک را گویند

... (ف) بالفتح پرنده ایست سرخ فام مانند ... تاجدار ودر آدات الفضلا بزای فارسی مصحح است.

کلاسکی (ف) نام حلوا باشد

کلاسنگ (ف) بالضم وبا کاف آخر فارسی یکی از آلات جنگ که بدان سنگ وکلوخ اندازند فلاخن نیز گویند.

کلاسور (ف) بالفتح با واو فارسی نام پهلوانی مازندرانی.

کلاسه (ف) بالضم نام موضعیست بالفتح عنکبوت را گویند وقیل نام جانوری است.

کلاغ (ف) بالضم زاغ سیاه دشتی وبالفتح کنگره که گرد برگرد قبور بزرگان مینهند و آن از سنگ وچوب نیز بود ودر محاورات بمعنی تمسخر نیز آمده چنانکه گویند فلانی را کلاغ میکردند

کلاغ گرفتن (ف) بمعنی تمسخر کردن

کلافه (ف) بمعنی کلاوه ریسمان

کلاک (ف) بالفتح دشت وصحرا که دران زراعت مطلق نبوده باشد وبالضم خالی وتهی انوری گوید * حاصل آنشب چنان بیاسودم * همه مغزها تشتک شدند * وموج بزرگ وبالکسر ... درازسر کج که گل ومیوه را که دست بدان ... بان چینند وبفتح نام کرسر بالای پیشانی

کلاکل (ف) بالضم مرد کوتاه وسطبر درشت

کلاکموش (ف) بالفتح بمعنی موش دشتی

کلاگونه (ف) بالضم بمعنی کلگونه که زنان بروی ... الند

کلاله (ف) باهردو کاف عجمی مضموم
بمعنی زلف و پیراهن بود * اگر کلاله از حریر
وگل دوزند *
کلال (ع) بالفتح ماندگی وخیرگی چشم
وبالای پیشانی میانه وبالضم فارسی آوند گلین و
کوزه گر
کلاله (ع) بالضم موی پیچیده وپرشکن که درهم
باشد بنفشه وار ودرکنزالغات بالفتح مانده شدن
زبان وکند شدن شمشیر وبی مادر وپدر شدن
فرزند
کلام (ع) بالفتح سخن وسخن گفتن وبالضم
خستگی
کلان (ف) بالفتح بزرگ ومهتر وبالضم باکاف
فارسی چرخ دلو برخلاف قیاس وقسمی است از
نان میده وبمعنی افشانده نیز آمده بهرام گوید
* سحرگه بادبرگ گل کلان است * زدرد آن
فغان بلبلان است *
کلان روضه (ف) ذات آن سرور علیه
السلام
کلاو (ف) بمعنی غوک
کلاور (ف) بالفتح مثله
کلاوه (ف) بالفتح بمعنی کلافه که مرقوم
شد
کلاوه چرخ (ف) یعنی گردش او
کلاه (ف) بالفتح هرچیز سیاه وشیخ زین الدین علی
کلاه ازینجهت باین لقب ملقب گشت که یکی از
اجداد شیخ از اصحاب حضرت امام حسین
رضی الله عنه بود چون خبرشهادت آنحضرت شنید سیاه
پوش شد بعدازان فرزندان او سیاه می پوشیدند
وبعضی گفته اند که شیخ وقتیکه از اعتکاف برآمده
بود شخصیکه از اولیا نعمی بود بجهت
ایشان ازپارچه پشمینه سیاه جامه دوخته فرستاد
وشیخ آنرا مبارک دانسته پوشید بعدازان
مریدان واولاد او اقتدا باو کرده سیاه می
پوشیدند
کلاه انداختن (ف) شوق کردن وشاد
شدن
کلاه انداز (ف) یعنی باشتیاق تمام
طلب کند ونیز از نشاط کلاه می اندازد
کلاه برانداختن (ف) مثل کلاه انداختن
که گذشت
کلاه زمین (ف) بمعنی آسمان
کلاه زنگله (ف) یعنی تخته کلاه فهمی
گویند * کلاه زنگله مهر بر سر صبح است * بعهد
خواجه مکر آب کرده است بشیر *
کلاه شکستن (ف) کج کردن گوشه
کلاه
کلاه نهادن (ف) عجز وزبونی کردن وسر
نهادن
کلاهو (ف) بالفتح وضم ها نوعی از آهو
کلاهور (ف) بالفتح نام پهلوانی است
مازندرانی * بافشرد چنگ کلاهور
سخت *
کلاهون (ف) بالفتح وضم ها نام پهلوانی
است
کلب (ع) بالفتح سگ ونام ستاره ایست ونام
قبیله ایست وخطی که در میان پشت اسپ پیدا شد
بفتحتین سخت شدن وسختی وبدی ودیوانگی
سگ ومنقار مرغان ودیوانه شدن سگ وگرگ
وحریص شدن بجنگ وبفتح یکم وکسر دوم
میخ ودسته شمشیر وچوبی که بدان دیوار ستون
نهند ومسمار سر بالان کسوا وکوزه درانجا
اویزند ودرخت خارناک
کلب الجبار (ف) بالفتح نام ستاره وشاعری

کلباد (ف) بالضم نام پهلوانی تورانی

کلبار (ف) نام شهري است و کنیزکي

کلباسو (ف) بمعني چلپاسه اذري گوید * همچو عقرب عد و کلباسو * دشمن مارها بود راسو *

کلبام (ف) باول مضموم آوازي بلند باشد نقارچیان و قلندران و شاطران و امثال ایشان بهر نواختن قوس و نقاره شلک زدن و جز آن بر کشند خاقانی گوید * ساغري کلفتم خواه کز دهن کوس * نعرهٔ کلبام وقت بام آبرید *

کلبانگ (ف) مثله

کلپایگان (ف) شهري است معروف

کلپیاده (ف) گلها یرا گویند که بوند اشته باشند درخت مثل گل نرگس وسوسن و لاله و بنفشه امیر خسرو گوید * توگوئي زان بتان دردشت ساده * دمید از خاک گلهاي پیاده *

کلبنان (ف) باول مفتوح بثاني زده گلبن را گویند

کلبتره (ف) بالفتح و بباي فارسيچیزي کوتاه پست

کلبسو (ف) باول مفتوح بثاني زده یاء مفتوح وسین مضموم و واو معروف چلپاسه باشد

کلبک (ع) بالضم خرمن بان

کلبی (ف) بالضم درخت گل چون انار بي وجوزي

کلت (ع) بالفتح فراهم آوردن

کلتان (ف) بوزن غلطان بازوي دو

کلند (ف) بالفتح بریده دم وناکس وحیواني که پیر شده باشد و از هر جنس ابو شکور گوینده * بشاهي ده ان کلته روباه گفت * که در ماوی المهر بمعني کوتاه استعمال کنند و در فرهنگ کسي که زبانش فصیح نباشد وحرف بمخرج نتوان گفت خسرو گوید * روز و شب هستید راطراف جهان سرگردان * تا یکي کلته زبان جاه و احمق یکجا *

کلثوم (ع) بالضم پرگوشت روي و رخساره گرد روي و نام یکي دختر نبي علیه السلام

کلج (ع) بفتحتین جوانمرد و دلیر بالفتح و با جیم فارسي در آخر چرک و معجب وخود بین و بالضم پوشش پشمینه که از جانب تبت آرند و چین و شکن زلف و کاکل و نان ریزه ابو شکور گوید * بموي کاکل آن زلف مشکین * فتاده صد هزاران کلج بر کلج * و بالکسر سله کناس وحمامي که پلیتها بدان کشند فخري گوید * حمامیان قم پلیدي وحادثات * از بهر ریش خصم تو در کلج کرده اند *

کلجان (ف) بالفتح مزبله را گویند بخاطر میرسد که بکسر باشد منسوب بکلج یعني سله کناس

کلچهر (ف) بالفتح وبکسر سوم و با کاف فارسي نام معشوقه اورنگ

کلچهره (ف) بالضم و با جیم فارسي مثله

کلچگان (ف) بضم کاف وکسر جیم درختي است ونوعي مصنوعات آتش بازان

کلچین (ف) بالضم و با کاف وجیم فارسي نام زني است که حق تعالي را در خواب دیده بود

کلحجر (ف) بمعني آتش

کلخ (ف) بالضم گیاهي است

کلخج (ف) بفتحتین وجیم فارسي در آخر چرکین اندام

کلخن (ف) بالضم و با کاف فارسي روفته وخاکدان بضم یکم وفتح دوم مقامي که آنجا رفته اند

کلخیه بصحرا زند (ف) یعني گل بشکفت و بهار آمد

کلدسته (ف) بالضم و با کاف فارسي شاخ هاي گل شکفته که یکجا کرده بندند

کلدوروي (ف) بالضم و با کاف فارسي گلي است که رنگ زرد و سرخ دارد

گلاه (ف) باول وثاني مفتوح پاره از زمين سخت ودرشت ونام مردي

گلدار (ف) بالضم وباكاف تازي غير گل چيزي ديگر نكاشته باشند وبالكسر جايي كه گل بسيار بود بتازيش مطين گويند

گلريز (ف) بالضم وباكاف فارسي بهار درختان وپارچه كه گلهاي سرخ دران بافند محمدي عصاري گويد * قباي اطلس گلريز والا *

گلزار (ف) معروف ونام لحنيست از موسقي بهرام گويد * خروشان بلبلان در صحن گلزار * بوقت صبح دم پرلحن گلزار * بالكسر جاي گل

گلزرد فلك (ف) يعني آفتاب

گلزريون (ف) بالضم وفتح زاي معجمه وتشديد راي مهمله شهريست بطرف شهر چاچ ورودخانه است كه اين شهر بنام آن رودخانه موسوم شده فردوسي گويد * سپه دار بالشكر وگنج وتاج * بگلزريون زان سوي شهر چاچ * ازان پس زهيتال ترك وختن * بگلزريون برشه انجمن * بدي نام آن رود گلزريون * كه بودي در بهاران چو درياي خون

گلس (ع) بالكسر يعني آهك كه بكار عمارت ميبرند هندي چونه گويند ونيز بمعني سوخته

گلست (ف) بفتحتين وسين مهمله سست خراب كه آنرا خپست وكرست نيز خوانند وبتازي طاقع گويند

گلستو (ف) باول مضموم وثاني مكسور [illegible] گلستان باشد

گلسته (ف) بضمتين غلوله حلوا كه هندي پندي ولد وخوانند

گلسرخ (ف) معروف وآفتاب وعارض محبوب.

گلشاك (ف) مثل گلشان كه گذشت

گلشاه (ف) بالضم نام معشوقه ورقه وبالكسر نام كيومرث كه اول پادشاهان بوده گروهي از عجم گويند كه كيومرث آدم است چون او وجفت او را پارسيان پلده خوانند وعرب حوا از گل آفريده شدند واورا بگلشاه موسو[م]

گلشن قدسي (ف) بمعني عالم ملكوت

گلشه (ف) بمعني گلشاه مرقوم

گلشهر (ف) بالضم نام زن پيران ويسه كه سرلشكر افراسياب بود

گل صد برگ آسمان (ف) بمعني آفتاب

گلع (ع) شكافتگي و مشك طرف كه چرك بسته باشد … دن وچرك

گلغر (… ضم پشم نرم كه از پي موي بز بشانه بر …

گلغ …) بمعني گلونه

گل … بفتحتين كنجدگ روي يعني خال روي كه ميان سياهي وسرخي باشد … دن بدوستي كسي وبچيزي حريص شدن

… (ف) بفتحتين بمعني منقار مرغ وآنرا … يز خوانند

گلفه (ع) بالضم رنج ومصيبت ودشواري و … كه روي ميان سياهي وسرخي ودر شرف نامه … فتي است از غله كه دانه آن سياه است وسياهي كه بروي مردم مي افتد آنرا در هند جهاي ميگويند

گلفشنگ (ف) بالضم وفتح فا وشين وسكون ياي ونون آبي كه در فرو ريختن از بلندي چون ودان نامند آن يخ شده باشد

گلك (ف) بالكسر ني كه ازان قلم سازند و … انيز گويند وآتشدان گلين را گويند وبضم وفتح لام نشتر فصاد وسخن كه از روي طعنه

وسرزنش وکنایه گویند وبمعني مرد سرو شوم و
نامبارک وخربزه نارسیده وغوزه پنبه که هنوز ناشگفته
وشکاو میش نر جوان یا اول مفتوح بثانی زده
بغل بود و پشم نرم را گویند که ازبن مو بروید
وآنرا بشانه براورده بریسند وشال آن بیافند
و ثانی مکسور بکاف زده کاج راخوانند
ن را احول نامند و بمعنی مرد
شکم ونام صمغ درختی است غایت تلخ که آنرا جیودانه
گویند

کلکال (ف) بفتح هردو کاف سینه ودر
فارسي کل کل بفتح یکم وسیوم معروف یعني کچا و
کچاو کردن

کلکچه (ف) بالضم وضم کاف عجمي وجیم
تازي آداب ورسوم که در زمان ولادت وعقیقه و
کاهواره بطریق سنت عرب بفعل آرند

کلکز (ف) بضم کاف اول وفتح دوم سرج
کهرنگ شبیه بکل کز

گلگشت (ف) گشتی که در بوستان کنند شیخ
کمالی دهلوي گوید * سیر گلگشت چون موسم
باران خوش است * موسم باران طفل صحبت یاران
خوش است

گلگل (ف) بفتح هردو کاف نوعی لیمو
مقدار نارنج که چنان ترش بود که سوزني دران
خلانند و بگذارند بعد ازاندک زماني سوزن
گداخته شود بضم هردو کاف مرغ است که
آنرا مقل وبکوشکل اشتهار دارد

کلکم (ف) بضم هردو کاف قوس قزح وبفتح
منجنیق

گلگندم (ف) گیاهی است که نظر چنان
نماید که پنجشش دانه گندم چسپیده است وکوزآ...
نیز گویند مسموع چنان است که از قسم نبات
نیست بلکه ازراغیات است ومیان چیزی نشاسته

گندم میباشد اگر یک دورطل آنرا یا دو رطل
آب وعسل ممزوج کنند في الفور شراب مسکر شود
مست

بکلکنده (ف) گیاهي است بغایت بد بو

گلگوني (ف) بالضم سیري که در اول بهار
کنند وآنچنان بود که مقدم بر جمیع گلهاي گل
زرد بشگفد ومردم درباغها رفته جشن کنند وگل
زرد بسیار چینند ودر حوض وجوی آب بریزند
مولوي گوید * خدایگان جهان وخلاصه وخوبي
* بباغ عقل درآید برسم گلگوني *

گلکوزه (ف) یعني گل نسرین وگل مشکي
نیزگویند وبهندي سیوتي خوانند خسرو گوید
* در گل کوزه نگر تاباد را در کوزه کرد * یا
سمن را آن دیده بهر خنده دندان کرده باز *

گلگون (ف) بضم هردو کاف پارسي
لعل ونام اسپ خسرو که زاده مادیان
دشتي بود که در دشت ... بود و هم دران
دشت اسپی سنگیی بود چون مادیان را حاجت
گشنی شدی مادیان نزد سنگیین اسپ آمده جفت
خوردي بقدرت حق تعالی آن مادیان بار گرفتي
وکیفیت این اسپان ... خواجه نظامي در خسرو
شیرین مشروح

گلگونه دایم آدم (ف) کنایه از ان سرور
است علیه السلام

گلگیتي (ف) گلیست که در برگ هاي
... سه چهار خار باشد وسفید وزرد میشود دهنش
... کن نامند وسفید راکیوره

گلگینه (ف) بالضم وبا هردو کاف فارسي
جامه محمل باشد

کلل (ف) بفتحتین پري که جوان ودلاوران بر
دستار زنند

کلم (ع) بالفتح خسته کردن وبکسر لام سخنها

جمع کلبه و بفتحتین سبزه ایست مانند شلغم

کلها (ع) بالضم چون وهرانچه

کلهات (ع) بالفتح سختها

گلهر (ف) گلی است بغایت خوشبو ونوعی از پیکان خسرو گوید * بوستان شیر مردان برگ بید و کلهر است *

کلهرغ (ف) باول مفتوح بثانی زده نوعی از کرکس که برسر آن پر نباشد خسرو گوید * بیضه کلهرغ بزیر همای * از نسب خویش بود بچه زای *

کلهل (ف) نام مردی

کلیه (ع) بفتح یکم وکسر دوم قصه وقصیده در تفسیر بمعنی رسول هم آمده است چنانچه کلیم الله عیسی را هم گویند

گلن (ف) بضم کاف وفتح لام گلوله که بر گردن وعضای دیگر از مردم پیدا آید

گلنار (ف) بضم کاف تازی نام پهلوان مازندرانی وگل انار ونیز کنایه از شراب سرخ

گلناری (ف) بالضم وبا کاف فارسی بمعنی گل لعل وگل آتشی وگل نار هستی وگل آنار هستی

کلناش (ف) نهایت بالای کنگوره وعمارتی که پروبنای دیگر نباشد

گلنجری (ف) بفتح کاف وکسر لام ونون ساکن وجیم تازی مفتوح ورای مکسور نوعی از انگور سیاه ونازک وشیرین که در ولایت هری شود وپوست آن در غایت تنکی ونزاکت بود گویند که خوشه آن پنج من ودانه آن پنج درم باشد

گلند (ف) بضم کاف وفتح لام آلتی گلکاران که بدان زمین کنند وچیزی کنده وناتراشیده

کلندیدن (ف) باول وثانی مفتوح بمعنی کندن باشد

کلندر (ف) چوب کنده وتراشیده را گویند وگاهی آنرا پس دراندازند تا در کشوده نشود وگاه آنرا سوراخ کرده در پای مجرمان وگناهکاران کنند ومردم ناهموار وناتراشیده را بدین مناسبت کلندر گویند وبمرور ایام وبتغیر السنه بقلندر مشهور شده

کلندره (ف) مثله

کلنده (ف) باول وثانی مفتوح چوبکی باشد که بر دلو آسیا نصب کنند که چرخ آسیا بگردش در آید سر چوب حرکت کند ودانه به تندی در آسیا ریزد

کلیدی (ف) باول وثانی مکسور زمین سخت ودرشت را گویند

گلنشاط (ف) یعنی شراب

گلنبشتا (ف) یعنی گل مختوم که از جمله تریاک زهرها است واین نام برای آن کرده اند که زود مهر کرده میشود از غایت لطافت و نرمی وبعضی گفته اند از آن جا که می آرند مهر کرده می آرند

کلنک (ف) باول وثانی مضموم بنون زده یعنی کلند که مرقوم شد

کلو (ف) بضمتین رئیس محله وبازار

کلوب (ع) بالضم والتشدید دلام آهنگران وهمچنین کلاب

کلوتک (ف) بضمتین واو مجهول وثانی مفتوح کلاه گوشه دار پر بنبه

کلوته (ف) بمعنی کلوتک مرقوم چنانچه سوزنی گفته * صوفی شدی ز صوف سیه شد لباس تو * چون صوفیان کلوته بسر بر عقیق رنگ * واحدی گوید * بر می نهی ز زر و کلوته بسر * دل بی سیم چشم در بی زر *

کلوچ (ف) بفتحتین واو معروف کلیچه

بزرگ وبا واو مجهول بدل وعوض وخائیدن
چیزی که در هنگام خاییدن از آن صدا بر آید
مانند قند ونبات ونان خشک
گلوچیدن (ف) مصدر آن
کلوخ (ف) بضمتین وبا واو پارسی پارهٔ خشت
شکسته یا خام
کلوخ امرود (ف) نوعی است از امرود
کلوخ انداز (ف) سوراخ که زیر کنگره
قلعها سازند که چون خصم نزدیک آید از آن
سوراخ سنگ وکلوخ وخاک و آتش بر او اندازند
و بمعنی شرابی که پیوسته بی ناغه خورند و نیز شرابی
که در آخر ماه شعبان خورند
کلوخ اندازان (ف) مثله
کلوخ برلب زدن (ف) از کرده خود را
دور گرفتن مولوی گوید * صد جام برکشیدی وبر
لب زدی کلوخ *
کلوز (ف) بفتح کاف وضم لام غوزهٔ پنبه که
شکفته باشد وآنرا جوزغه نیز گویند
کلوزه (ف) مثله
کلوس (ف) بضمتین واو معروف وسین بی نقطه
اسپی که چشم وروی وپوز آن سفید باشد وآنرا
شوم وبد یمن دارند
کلوک (ف) بضمتین بی حیا را گویند وآنرا
کنکت نیز گویند وحرام زاده وقلاش ورند عالم
سوز بفتح کاف نام کوهی است
کلول (ع) بالضم کند شدن شمشیر وزبان
وخیره شدن چشم
کلوم (ع) بالضم خستگی
کلوند (ف) بالفتح نام کوهی است
کلونده (ف) باول مفتوح وبثانی زده وواو
مکسور نوعی از خیار است که باریک ودراز شود آنرا
زنگ نیز خوانند شاعر گوید * میل کلونده کی

دارد که مبارک بادش * بخت فیروز که افتاد
زغیبش بکنار
گله (ف) بفتحتین رخسار ونام شهری است
که در میان جزیره واقع است اسدی گوید * چنین
هریکی همچو شیری اله * گزین کرد شد یا بشهری گله *
نیز هر مرتبه که سوزن را در جامه فرو برند وبرآرند
وبمعنی دیگدان وکم ز آمده است بالضم
کوتاه ناکس بالفتح وتشدید لام وتخفیف آن
سر حیوانات بکسر لام خیمه که از پارچه تنک بجهت
دفع پشه و مگس سازند که بپشه خانه مشهور است
گاهی عروس را در زیر آن آرایش دهند و
در عربی پردهٔ تنک وحریر را همچو خانه بدوزند
سعدی گوید * تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه *
بکیوان زدی کلهٔ خوابگاه *
کله انداختن (ف) شوق کردن وشاد شدن
کله برانداختن (ف) مثله
کله دار (ف) بالضم پادشاه ومتکبر وسرکش
را گویند
کله دخانی (ف) بالکسر وتشدید یاء یعنی
فلک وابر سیاه وشب تاریک
کله دوست (ف) سرقه دوسته
کله سایلی (ف) بالضم یعنی سیاه وچهره سیاه
قیلی و بدبختی که لازم حال سایلی است
کله نوش (ف) بالضم بید مشک
کله نیلوفری (ف) یعنی فلک
کلی (ف) بالضم روشنائی وقسمی از ماهی
ودر نسخه سروری مرضی معروف که آنرا جذام
خوانند
کلیا (ف) بالکسر آبشخار را گویند
کلیاس (ف) بالکسر درخانه وطهارت خانه
که بر بام راست کنند وبتازی کریاس خوانند
کلیج (ف) بفتح کاف وکسر لام چرک

...رك اندام. و معرب وخودستا وبالضم کلیچه ... و بالکسر وياي مجهول اسپي كه پاي ... اشد اسجدي فرمايد * پيش رخشي توسبز خد لنك سنك بود بسان كليج *

کلیچه (ف) بالفتح كليد چوبين و بالضم معروف يعني چراغ وجامه سوزني راست * شبست و همه راه تاريك وچاه * كليچه ميغلس كه نرسي براه * بكنايه آفتاب راگويند

کلیچه سیم (ف) يعني ماه چهارده هم

کلید (ف) بالفتح آلت آهني كه بدان قفل كشايند

کلید انه (ف) مثله

کلید ایمان (ف) كنايه از كلمه شهادت

کلید بهشت (ف) مثله

کلید گنج حکیم (ف) كنايه از بسم الله الرحمن الرحيم

کلیز (ف) باول مفتوح وثاني مكسور ... معروف زنبور باشد وبكاف فارسي لعابي كه ازدهان بر آيد سراج الدين راجي گويد * غرق گشته تا بگردن در كليز *

کلیزه (ف) بالفتح وياي ... سبوي آب شاعري گويد * چه ... يزه براي آب جوي * باب كل ... وروي *

کلیک (... ... ثاني مكسور ويا معروف تخم گل وبالكسر انگشت كهين واحول ... گويد * كي فتد باقد رتو ديد ار باچ كليك * كي رسد درمدح تو گفتار باپاكي قصير ومظفر هروي گويد * چون كه بينم ترا نبينم حسود * خويشتن را كليك سازم زود *

کلیکان (ف) باول مفتوح وثاني مكسور گياهي است ... ...

کلی... (... بالفتح ... ...

کلیم (ع) بالفتح هم سخن باكسي وجراحت كرده شده

گلیم شوي (ف) بكسر كاف پارسي ... چيزي كه پشم را بغايت پاكيزه كند و ... زعفران

گلیس کوي (ف) يعني كره خاك

گلیواج (ف) بالكسر باياي فارسي كه مختصر پشه وقيل باجيم فار...

کم (ع) بالفتح چند و بس ... ها و بالضم ... و تشديد ميم آستين و ... ف و شگوفه وبالفتح مقدار چيزي و ... ن جامه را ودهن ... شتر بستن تانگردد و ... رشيدن وسرپوش تنور ... ه رفارسي نقصا ... وترك وبالضم شهري معروف

کما (ف ... استين رفيده وآن لته چنده كه نان پزم ... بالش گرد يه ر زنه و دست در ميا ... نان بر ... بگستر نه و در تنور م... ... ستين هم بران نصب كنند تا پسا ... وبا ... آتش آسيبي نرسد بالضم گياهي است ... ربي بفتحتين يعني شگافه كردن پاي ... بودن پاي

...ج (ف) بالضم وتشديد ميم وتخفيف آن ... ف وكليچه چيره را نيز بمشابهت آن كماج ...

کماجدان (ف) بالضم يعني كالبد كماج

کماخ (ع) بالضم كبر وعظمت وبالفتح شهريست بروم

کماد (ع) بالكسر گرم كردن عضو بپاي ... ه گرم يا بمحبوب يا بسبوس كرم و همچنين ... گويند

...ما... (ف) باول مفتوح آبستن رفيده باشد رفيده چنده است كه نان پزان بالشي بدو زند و در ميانش كرده نان بر ... آن بگسترند

تنور به نهند تا دست از تف آتش نسوزد آستینی
هم بران کنند تا بازو را اثر از آتش نرسد
و با ول مضموم رستنی بود در غایت تعفن و بدبوی
و آنرا شکل کنده نیز خوانند و بتازی لهان گویند
کها ، (ف) بالفتح کوزه پهن سر و کوتاه گردن
[illegible] ف) مثله
کها [illegible] بالضم و تشدید بمعنی کچکول
کها شدن [illegible] سرشتا بیدن
کهال (ع) با [illegible] تمام شدن و نام دو
شاعریست یکی اسم [illegible] یحیدی
کهاله (ف) کجراکو [illegible] ناصرخسرو گفته
* بازوی شد بباغ دختر [illegible] ست شده ست
وبای هیچ کهاله *
کهام (ع) بالکسر انچه دهان [illegible] ن بندند
تا نگزد وسرپوشهای تنور وغلاف [illegible] زه واو
جمع کم
کهان (ف) بالفتح معروف برج [illegible]
کهانچ (ف) بالضم بزیادتی نون و [illegible]
سازیست
کهانچه (ف) نام سازیست معروف [illegible]
کوچک [illegible] تیر وکهان شکلی که بربالای قرامیتن سلاح [illegible]
گشند آنرا کهانچه نامند
کهان رستم (ف) قوس قزح باشد
کهان رنگین (فخ) مثله
کها [illegible] (ف) تفنگ باشد و بتازی
[illegible] گویند * گرفتند گردان ایران
[illegible] کهان های زنبوری چرخ کین *
کهان سام (ف) مثل کهان رستم مرقوم
کهان شیطان (ف) قوس قزح را و کهان رستم
نیز گویند
کهان [illegible] (ف [illegible] لفتح برج قوس
کها [illegible] ف) آنرا بمعنی

اختران گویند
کها [illegible] ن (ف) مثل کهان فلک مرقوم
[illegible] ه (ف) کهانی که بان غلوله گلیم
[illegible] زند.
کهان کرهه (ف) مثله
کهان گلوله (ف) مثل کهان کروهه گذشت
کهان کیر (ف) لقب آرش که از آمل تیر پرتاب
انداخته بود در مصالح منوچهر و افراسیاب .
کهان مهره (ف) مثل کهان گلوله مرقوم
کهانه (ف) بالفتح کهانی که از چوب سازند
بالضم و با کاف فارسی [illegible] کمان
و بتازیش زن گویند و در آدات است بمعنی
آلت سوراخ کرد و بالفتح نوعی از رفتار
کهاهه (ف) بالضم و بفتح کاف تعویذ باشد
کهای (ف) بالضم یکی از پهلوانان ایران
کهابوک (ف) بالفتح و ضم یای واو معروف
[illegible] که از پارچه های کهنه مانند گرد بالش
[illegible] تا آنرا پهن کرده در تنور بندند و رفیده نیز
گویند
کهایه (ف) بیای حطی [illegible] است
[illegible] کاف تازی [illegible] کل که بدان بعضی از
[illegible] ها زنند
[illegible] ر (ف) بمعنی زن
[illegible] ر (ف) بالضم و با کاف [illegible]
[illegible] ناه و سطبر
[illegible] (ع) بالفتح پوست بیرون کردن و تکبیر کردن
[illegible] (ف) بالکسر مخفف کهخواب آن
[illegible] ست معروف و درادات جامه مختلف
[illegible] ران
کهخواب (ف) مثله
کهد رک (ف) پرنده
کهر (ع) بالفتح غلبه کردن بر کسی بوزرگی و [illegible]

ثقیب بفتحتین شعرها و برها
کمرا (ف) بالفتح و میم ساکن جائیکه جز پایان دران باشد شاعری گوید * چو گرگ ظلم واکشتی بزور بازوی عدلت * زانبوهی شده صحرای اقلیم تو چون کمرا * و طاق در گاه سلاطین ارزقی گوید * کهی از گردش گردون بکیوان بر بزد کله * کهی از گردش گردون بکیوان بر بزد کمرا *
و زنار که مجوس و نصاری بر میان بندند
کمر آفتاب (ف) بمعنی کوه
کمر بر کمر (ف) یعنی بلندی بر بلندی
کمربسته (ف) آماده و مهیا بکاری و نوکر و خادم
کمر بستن آب (ف) یعنی منجمد شدن آب
کمربند (ف) بمعنی خادم و لازم سورنی گوید * جز کمربند زمین بوس تو نیست * هر که از روی زمین تاج ور است *
کمر بند باش (ف) یعنی مطیع و حاضر باش
کمرسار (ف) بمعنی کمربند
کمر گرفتن (ف) بمعنی ترک دادن
کمرکش (ف) شجاع و دلیر
کمرکشادن (ف) باز ماندن در شروع در کاری
کمرکشان (ف) مثله
کمرکشودن (ف) بمعنی کمر کشادن که گذشت
کمرکوه (ف) آفتاب و میانه کوه و عیسی علیه السلام و بیت المعمور و زمین
کمروار (ف) بمعنی چاکر و خدمتگار
کمزن (ف) مدبر و بی دولت و بمعنی نقصان کن و خوار کن و تواضع نمودن و خوار ساختن

و ذلیل کردن
کمزده چند (ف) بمعنی کفار و منافق و کمکار
کمست (ف) باول و ثانی مفتوح بسین زده سنگی است فرومایه که رنگش کبود بسرخی مایل است و معدن آن قریب بمدینه مکرمه است و پاره کمست در قدح شراب اندازند و هرچند شراب بخورند مستی نیارد چون در زیر بالین نهند خواب نیکو بینند و آنرا خمست نیز خوانند
کمستان (ف) یعنی ناقصان و فقیران و بینوایان
کمسک (ف) بفتحتین و سکون سین مهمله چیزی که از شیر و دوغ آمیخته پزند
کمش (ع) بالفتح مرد سبک کافی
کمع (ع) بالکسر همخوابه بالفتح زمین هموار
کمکاستان (ف) بمعنی کمستان مرقوم
کمکم (ف) بالفتح داروئیست که بتازیش اقوا المطیبه
کمکاو (ف) مثله
کم کرده پی (ف) بمعنی بی نشان
کم گرفتن (ف) ترک دادن و باشد که انگاشتن
کمکم (ف) بفتح هردو کاف آواز کبش و صدای در و مانند آن و دیگران نیز نامند
کم کم نقاب (ف) بفتح هردو کاف آواز کافتن
کمرگیر (ف) معنی کم گرفتن که گذشت
کمل (ع) بضم کاف و فتح میم مشدد جمع کامل است و فتح کاف و تخفیف لام بمعنی درست و تمام
کمل کان (ف) بفتحتین و سکون لام جوی نورد و بعضی بمعنی قطره آب گفته اند میگر بیزی

آن پیشه در گرد می * میگریزی از کهل کنان دریهی *

کهلول (ف) بالضم بیابان و نام گیاهی است

کهلي (ف) بفتح کاف وکسر لام با قند پشمینه درشت که فقرا و مردم فرومایه پوشند و درهند نیز همین نام خوانند شاعری گوید * دراز کاز مرد گریکسوت کهلي * بتاج و تخت کند میل رای بهروگدا *

کهند (ف) بفتح یکم وکسر دوم اندوه ناک و بفتحتین اندوهگین شدن و اندوه نهانی و بالفتح معروف رشته چرمین جز آن که بدان مبارز را کرفته آرند

کهون (ع) بالضم پنهان [illegible] و بالفتح ناقه که آبستنی خود پنهان دارد بالفتح تشدید میم ریزه

کهنه (ف) بفتحتین کور مادرزاد

کهي (ع) بفتح یکم وکسر دوم مرد دلاور سلاح پوشیده شده بفتح یکم و سکون [illegible] نهان داشتن گواهی و بالضم آستین

کهیت (ع) بالضم اسپ سرخ که اندکی بسیاهی زند و دم و یال او سیاه باشد و شراب سرخ و بفتح یکم وکسر دوم و یای مفتوح مشدد بمعنی چندی

کهیخت (ف) پوستی معروف که از خر حاصل میشود و دانه او را کیخته گویند

کهیخت ماه (ف) بمعنی آسمان

کهیز (ف) بالکسر شاشه که بتازی بول خوانند

کهیع (ع) بمعنی کهج که مرقوم شد

کهین (ع) بالفتح پنهان شونده در [illegible] غار و جز آن

کهین گاه (ف) جای دزدان و راه زنا و امثال آن

کهین گهه (ف) مثله

کهنه (ف) بالفتح فرومایه و هرچه کم

ارزش بود

کن (ع) بالکسر و تشدید نون پوشش و اکنان جمع و بالفتح پوشیده و پنهان داشتن چیز را و بالضم مخفف کهن و در فارسی بالضم امر بکاری

کنا (ف) بالضم مرز یعنی زمین

کناب (ع) بالسکر خوشه خرما

کنان (ف) بالفتح و تشدید پرند

کنادر (ف) بالفتح شخصی کوتاه و سخت و سطبر

کنار (ف) بالضم میوه معروف و بالکسر در بغل گرفتن یکطرف و طرف هر چیزی و بمعنی جدائی اما بدین معنی بفتح افصح است ظهیر فاریابی گوید * چو در بردی از میان بمیان * بخل را کردی از کنار کنار *

کنارگرفت (ف) بالکسر جدائی گزیده و علاحدگی جست

کنارند (ف) بمعنی زمیندار و حاکم

کنارنگ (ف) مثله

کناره (ف) بالفتح معروف و قلاب آهنین قناره معرب آن

کناز (ع) بالفتح آوان خرما و گنج پنهان و بالکسر دختر آگنده گوشت و شتر ماده پرگوشت

کناس (ع) بالکسر خوابگاه آهو و پنهان شدن او دران و بالفتح و تشدید خاکروب و بالضم و تشدید نخاله

کناسه (ع) بالفتح روفته خانه

کناغ (ف) بالضم تار ابریشم که از ان دیبا بافند و تنیده عنکبوت حکیم سنائی گوید * از کوه آورده ام * تن چون کناغی کرده ام * و قیل اصل ابریشم که کرم پیله باشد ظهیر گوید * کناغ چند ضعیفی ز خون دل بتند * تو بمجلسی آوری کین اطلس است و آن سیفور * و بمعنی کنار و جانب نیز آمده است

گوید * میان آبگیری به پنهان باغ * شنا ور شده باغ
از هر کنار * لیکن بدین معنی ظاهرا بفتح کاف
باید چه مرادف کنار است
کناک (ف) بالفتح درد شکم و پیچش
کنام (ف) باول مفتوح بمعنی آرامگاه آدمی
و وحوش و اشیانه مرغان و سایر حیوانات چرنده
و پرنده و بمعنی بیشه و چراگاه نیز آمده فردوسی
گوید * سیوم روز دلراب کردند نام * کز آب روان
یافتندش کنام * انوری گوید * مرغ در سایه
ایمن تو پره گرد هوا * وحش از نعمت فضل تو چره
گرد کنام
کنان (ف) بالضم کننده کار و کننده چیزی
بالکسر پرده زیر درخانه
کنانه (ف) بالفتح کهنه و بالکسر تیردان یعنی
ترکش و نام قبیله ایست
کنایات (ع) بالکسر جمع کنایت است یعنی
سخن پوشیده و ناصریح
کنایته (ع) مثله
کناید (ف) بالفتح مقامی است و آنجا
کوهیست که گودرز در جنگ دوازده رخ بدانجا فرود
آمده
کنایسن (ع) بالفتح ... یان جمع کنیسه
کناین (ف ...) ... زنان پسران
کنب (...) ...م شهری قم مراد ف ک
مذکه ... وی گوید * تو بدان خدای بنگر که
... * آنچه سنی است میروی زچه را
است کنبی * ونوعی ازچنار باشد بغتنین ریسمان
از گیاه معروف که بهندی سن گویند
گنبد (ف) باول مضموم بثانی زده و بار مفتوح
نوعی از عمارت باشد و بمعنی غنچه گل خاقانی گوید
قریب گنبد نیلو فرین مصفر کنون * اجل چو گنبد
گل بر شکافته ... * ونوعی از آهنین بندی که

طریق گنبد سازند و آنرا گوپله نیز گویند و بتازی
قبه خوانند فردوسی گوید * همه راه بی راه گنبد زده *
جهان شد چو دیبا پر از دد * و در فرهنگ بمعنی
جستن آورده اما چنین مسموع شده که نوعی
است از جستن که طاق بست نیز گویند
خسرو گوید * ز همت تاختم رخش فلک ختام *
بیک گنبد رسیدم بر نهم بام * و بمعنی پیاله ...
گنبد چهار بند (ف) بالضم ... رسم
بمعنی دنیا
گنبده (ف) بمعنی گنبد
گنبد آب (ف) ...
گنبد اعظم (ف ...) بمعنی عرش
گنبد آفت پ... (ف) بمعنی آسمان
گنبد ارزق (ف) مثله
گنبدا... (ف) بالضم و با کاف فارسی
و با ... مکسور دزد و بالکسر نام
... پشتی ...
گنبد کابلی (ف) کنایت از دنیا باشد
گنبد تیز رو (ف) کنایه از فلک است
گنبد جان ستان (ف) و گنبد حراق
(ف) و گنبد خضرا (ف) و گنبد
... دگشت (ف) و گنبد دولاب
رنگ (ف) و گنبد دولابی (ف)
و گنبد طاقد ... (ف) و گنبد
... (ف) و گنبد ... اس (ف)
و گنبد گیتی ...
از این همه الفاظ جهان است
گنبد مایل (ف) کنایه از فلک چهارم
باشد
گنبد مقرنس و گنبد نارنج رنگ (ف) ...
گنبد نیلوفرین (ف) کنایه از آسمان

گنبور (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني مکر و فریب باشد

گنبیزه (ف) باول مضموم بثاني زده و بای مکسور و یای مجهول و زای منقوطه و های مختفی نوعي از خیار باشد که بهنگام خامي شیرین و بامزه بود چون پخته شود آنرا نتوان خورد

...) بالضم گوشه خانه وجز آن با جیم فارسي ... خود ستا وبا جیم تازي بمعني گوشت پاره ... از منتهاي کام آویخته است نزاري ... هي تا ... دایه گنج کام کردش * که د ... نه هرمز نام کردش * وشکنج که در گلیم وج ... ل آن افتد وشخصي کوز پشت که پشتش بر ... اشد بتازي احدب گویند سراج الدین راجي ... * یکنج خانه دارم یکي گنج * نشسته تند ... ده قرولنج * وبالکسر بزرگ جثه و مهیب جنگي

گنجا (ف) بالضم گنجایش ... ي گو ... * دلتنگ خوشم که در فراخي * هر ... ره است وگنجا است *

گنجار (ف) نخاله کنجد وامثال که روغن از آن برکشیده باشند ویا ... گلگونه زنان

گنجاره (ف) مثله

گنج افراسیاب (ف) گنج چهارم از جمله هفت گنج ...

... گنجاره که مرقوم شد

... له (ف) مثله

گنج الهی (ف) کنایه از قرآن وقناعت را نیز گویند

گنجانیدن (ف) بالضم وبا کاف فارسي را ... رچیزی در آوردن واین لغت بد ... فارسي مشهور است اما در شرفنامه

تازي آورده

گنج باد (ف) نام گنج دوم از هفت گنج قیصر روم از بیم پرویز خزینه را باو خود بکشتیها در آورده که جاي برد اتفاقا باد طوفان عظیم شد کشتیها را بجایي که خسرو پرویز بود انداخت ونام نوایست از نواهاي باربد

گنج باد آور (ف) مثله

گنج باد آورد (ف) بمعني گنج باد مرقوم

گنج حکیم (ف) بالفتح بمعني سورة فاتحه

گنج خاکي (ف) بمعني آدم وفرزندان

گنج خسروي (ف) گنج که پرویزنها ده بود

گنج خضرا (ف) نام گنج ششم از گنجهاي هفت گانه پرویز

گنجد (ف) بالضم نام صمغي است که بتازي انزروت گویند دردواي چشم وپاک کردن ریش ها ست وکلغي که برروي افتد وبمعني خال

گنجدار (ف) نام نوایست از موسقي ونواي از نواهاي باربد

گنجده (ف) بمعني کنجد که گذشت

گنجدیو ... (ف) نام گنجي که زیر دیوار بود وآن دیو ... افتادن شد حضرت خضر آن را راست کرد وکه ... ن دیوار نوده بسته وانبار کرده باشد یعني ...

گنجر (ف) بالکسر وجیم مفتوح ... فیل بزرگ جثه وسرخي که زنان بجهت زیبائي برخساره بمالند

گنج روان (ف) نام گنج قارون است و آسمان باستاره گان ونیز شراب

گنج سوخته (ف) گنج پنجم از هفت گنج پرویز معني ترکیبي آن گنج سنجیده چه سخته

وسوخته بمعني سنجيده آمده ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج شادآورد (ف) نام گنج از هفت گنج هاي پرويز

گنج شايگان (ف) نام گنج است که شرح آن در لغت شايگان گذشت وبمعني گنج بي پايان

گنجشک (ف) بضم معروف وهر مرغ خورد وبكاف تازي نيز آمده

گنج عروس (ف) بالفتح باكاف فارسي گنج اول از گنج هاي پرويز

گنج فريدون (ف) نام نوايست

گنشک (ف) بالفتح درخت پشه وبالضم چيزي تازه كه ديدنش خوش آيد

گنج گاو (ف) گنجي از گنج هاي جمشيد كه در زمان بهرام گور ظاهر شد شرح اين اجمالا انكه دهقاني كشت را آب ميداد ناگاه سوراخي پيدا شد آب دران نشيب رفته آوازي سهمگين بگوش مي آمد رفته به بهرام گفت فرمود كه آن زمين را بكنند عمارت عالي كه ارتفاع آن شصت گز بود پيدا شد نزد بهرام عرض نمود كه بدان خانه دوگاو ميش زرين است كه چشم آنها از ياقوت قيمتي است شكم شان پرا ز نار وسيب وبهي زرين كرده ودران ميوه هاي زر درخوشاب ساخته ودر پيشاني گاو ميشها نام جمشيد كنده اند ودر اطراف گاو ميشها از جانوران پرنده وچرنده مانند شير وگور وتدرو وطاوس زرين كه چشمها وسينه هاي شان از لعل ومرواريد ساخته بهرام حكم كرد كه آنرا فروخته بمستحقان قسمت كنند ونام نوايست از نواهاي باربد

گنج گاوان (ف) مثله

گنج گاوميش (ف) بمعني گنج گاو مذكور

گنجلك (ف) بالضم ونون ساكن وجيم موقوف ولام مضموم چين وشكنج

كنجوبر (ف) بمعني خزانه دار

گنجور (ف) مثله

گنجه (ف) بضم كاف وفتح جيم فارسي خري دم بريده وبعضي گفته اند خريكه زبردهان او آماس كرده باشد بالفتح نام شهريست مشهور

گنجيده (ف) بمعني گنجاره مرقوم

كنخت (ف) بفتحتين جوهر [illegible]

گند (ف) بالفتح شكر باشد [illegible] معرب آن و جراحت وريش وديهي است [illegible] ديهاي كه خجند در راه كاشغر يادام خوب دارد [illegible] ميشود وبزبان ماوراالنهر مطلق شهر را گويند بالضم ضد تيز وپهلوان و دلاور بكاف فارسي بضم خصيه

كندا (ف) با[illegible] دانا وحكيم وشجاع وپهلوان وبكاف فارسي [illegible] كنده كه از ان بوي ناخوش آيد

كندآور (ف) مثله

كندا[illegible] موبه (ف) بالضم موي مادرزاد

كند[illegible]ور (ف) بمعني كندا كه گذشت

كن[illegible]ن بند (ف) باول وچهارم مفتوح عمارتي ر[illegible] گويند كه كهنه شده وخراب گشته باشد

كند بيد ستر (ف) بمعني خصيه سگ بحري

كندر (ف) بضم كاف ودال صمغي است مانند مصطكي كه بعربي لبان [illegible] بند وبفتح هر شهر عموما وشهري از شهرهاي خراسان خصوصا بضم يكم وسيوم درختي است [illegible] درخت [illegible] ما ميوه وتخم ندارد ونام مبارزي [illegible] اقراسياب آمده او بادشاه سقلاب بود [illegible] شخص كوتاه و مطبر

كندرو (ف) بضم [illegible] وچهارم [illegible] و آن بمعني است [illegible] که بمعني است و [illegible] رو

کندروش (ف) بفتح کاف و دال و ضم را مهمله زمین پشته پشته

کندری (ف) بضم نام وزیر ضحاک

کندز (ف) نام شهری توران زمین آبادی کرده فریدون و در بعضی فرهنگ بمعنی قلعه کهنه

کندژ (ف) مثله

کندس (ف) بالضم وکسر دال غلوله پنبه برزده و در اسامی چوبکی آشنان که خمیر شکر بان سفید کنند

کندک (ف) بالضم و فتح دال نسان ریزه و بمعنی گوگرد

کندکیا (ف) بالضم نام گیاهی است که آنرا خرس گیاه نیز گویند

کندل (ف) وزن صندل [illegible] نیز وناف

کندلان (ف) بضم کاف دال خیمه که ملوک هرجا که سواری کنند برپا سازند

کندم با (ف) بالفتح وبکاف فارسی آش وحلیم را گویند

کندمه (ف) بالضم زخ باشد که بعربی ثولول و بهندی مسه گویند

کندن (ف) روز روشن

کندنا (ف) معروف که بعربی کراث گویند

کندناگون (ف) بالفتح با هرد وکاف فارسی سبز رنگ

کندناگیاه (ف) با هرد وکاف فارسی گیاهی که [illegible] گویند

کندو (ف) بالفتح وضم دال ظرف بزرگ [illegible] که پر از غله کنند و بهندی کوتهی گویند

کندواله (ف) بالضم مرد بلند بالای وقوی هیکل شهاب الدین عبدالله گوید * چاکران [illegible] گه رزم وگه بزم بوند * کندواله چو [illegible] چو فلاطون کندا *

کندوج (ف) بمعنی کندو که مرقوم شد

کندوری (ف) بمعنی سفره بزرگ که اورا دستارخوان گویند

کندوک (ف) بمعنی کندو که مرقوم شد

کندوکوب (ف) بمعنی تشویش و بیقرار

کندوله (ف) باول مفتوح بثانی زده و دال مضموم ظرفی باشد مانند خم بزرگ که از گل سازند و پر از غله کنند بهندی آنرا کوتهی گویند

کندومند (ف) بالفتح بمعنی خراب وویران وکنده شده شاعر گوید * که باز خورد به وتاب زنده پیل تو شاه * کنون رسوم دیار است کنده ومنده کنده *

ناصرخسرو گوید * مادری بسیار فرزندی ولی * خوار داری شان همیشه کنده ومنده *

کنده (ف) بالضم چوبی که برپای مجرمان نهند ومطلق چوب را کنده نیز گویند وغول بیابانی وبالفتح آنچه گرداگرد قلعه کنند معرب آن خندق است اسدی گوید * ببهرامن دریکی کنده ساخت * [illegible] هرجوی شهر آب دروی بتافت * وموضعی که در زیر زمین کنده باشند در بیابان برای مسافران بضم با کاف فارسی معروف وکوفته که مدور و بزرگ ساخته در میان آش انداند

کنده پیر (ف) پیرزنی که بغایت سال خورده باشد

کنده گوش (ف) بضم کاف تازی یعنی [illegible] سعدی گوید * پریشیده عقل و پراکنده هوش * ز قول نصیحت گران کنده گوش * [illegible] این بیت را چنین خوانده‌اند * پریشیده عقل و پراکنده گوش * ز قول نصیحت گراکنده گوش *

کنده مغزی (ف) بمعنی یاوه گوی

کندی (ف) بالفتح نام طلبی سفید که در هند کیوره گویند و بعربی کاذی خوانند

کنز (ع) بالفتح گنج نهادن و گنج نهاده کنوز جمع

کنزا لاشتها (ف) یعني کتاب اطعمه
کنس (ع) بالفتح خانه روفتن بالضم
نون سیعه سیاره
کنسبده (ف) بالفتح مسجد ترسایان اي جاي
پرستش گبران
کنش (ف) بضم یکم وکسر دوم بمعني کردار
چنان گویند بدکنش یعني بد کردار
کنشا (ف) بضم وکسر نون تبرک زدن اعضا
بسبب درد مندي
کنشت (ف) بضم یکم وکسر دوم وقیل
بفتحتین عبادتگاه جهودان یعني بتخانه وآتش
کده مولوي گوید * تو ئي معبود در کعبه کنشتم
* تو ئي مقصود در بالا وپستم *
کنشو (ف) بفتحتین وضم تا گیاهي است
که از بیخ آن جامه شویند واو را اشنان نیز گویند
فخري گوید * توخوش بنشین که آداي توشستن
* ز مملکت دل بصابون کنشتو *
کنشو (ف) بفتح کاف وسکون نون وضم سین
غوره انگور
کنع (ع) بفتح گوفتگي عضو ومنقبض شدن
ونزدیک آمدن وکا... گردن ونرمي
نبودن ومیل بغ... ره وبالتحریک ...
گرفتن از ... برندام افتد
کن... بضم کوهي است بخراسان
کن... (ف) بالفتح نوعي از ماهي دریا
کنغال (ف) بالکسر امرد باز وغلام
دراصل کنک غال بود یعني امرد ر میغلطا نده و
یارگي وشاهد بازي فخري گوید * احتساب نه
او برداشت * از جهان رسم کنک کنغاله * تراحتسا
نغاذت موذن است وامام * کسیکه بود ازین پیش
فاسق کنغال * وبمعني تعجب نیز آمده
کنغاله (ف) مثل

کنف (ع) بالفتح فرج گرفتن چیزیرا و
نگاهداشتن وباز ي کردن وبرگردیدن وبراي شتر خطیره
...ن از شاخ درخت بالکسر ظرفي است که شبان
...رو ادوات وآلات خود نگاهدارد وبفتحتین کرانه
وجانب وپناه وبال مرغ اکناف جمع آن * کنوع
آلتي است که در شانه چاروا پیداه
ریسمان ...سن نیز آمده
کنغلیل (ف) بوته ... رچنا بزرگ در
موید گفته این لفظ ... باهر گز از هیچ
ولایت نشنیده
کنگ (ف) ... فارسی بونان رنگ
بیت المقدس و ... بیست در ترکستان وکوشکی که
کیکاوس سا ... بتخانه خزنده است ونام
رودي وشهر ... بضم معرف ودر موید است
بمعني با ... لوغها ني گوید * مدام تا بجهان
هست ... رسا * نهاده رو بعبادت بسوي
قوله ... اهو لغه * در فراقت دود بدل فیضي
* ... اجوي گنگ مي بینم * وهر چه وخریده
... سي که در بیشت پیدا شود ومرد خوید *
... عري گوید * اگر جلال تو از چرخ منکا
* زیادقدر تو در خط معوا فتد گنگ *
... بود گوید * بار معنت بسي است بر سر خود *
... بن سبب گشته هر سه حرف ... * ونیز بمعني نیکو
وزیبا فردوسي گوید * ... بهر گونه رنگ
* نیکوتر بیار اي آن شنگ
که مجري آب سازند وبمعني ...
میوه ایست ونام جزیره ایست
کنکاچ (ف) بالفتح وبا کاف اخري وجیم
سي بمعني مشورت
کنکار (ف) بالضم ماریکه برپشت افگنده باشد
... الله بن عبد الرحمان گوید * آنرا که تن ...
... بي * کنکاست وبر ...

کنکاس (ف) بالفتح وبا هردو کاف متجانس فارسی بمعنی کنکاج مذکور

کنگاور (ف) هردو کاف وزای فار... نام شهریست

کنگ دژهوخت (ف) بضم یکم وکسر چهارم ... آنکه بتازیش بیت المقدس خوانند وفیه... دوسی گوید * بخیکی رسیده سر خیک ... بیت المقدس نهادند روی *که بر پهلوان... انده انده * همی کنگ دژ هوخنش خوانده

کنگ دژهیخت) مثله

کنگر (ف) با اول ... ثانی زده وکاف عجمی مفتوح رستنی باشد ... ومشهور که در کوه ها روید وکنارهای آن ... آنرا با ماست آمیخته خورند بسحاق ... کنگرچو برآورده سر از زیر زمین گفت * ... ان خورد ازین خار که کشتیم * وبضم هردو ... قسمی از گدایان باشند که شاخ گوسپند ... انه گوسپند بر دست دیگر گیرند وبرد ... م وپیش دکان ایستاده آن شانه را بران چنانکه ازان آوازه ظاهر شود که مردمار دهند واگر اهالی شود کارد کشیده ... خود ببرند واغلب ... ست پسران امرد دهند که این ... صاحب خانه ودوک ... لاعلاج شده ... ین ها بدهند اکنون کسی ر که از کسی ... بخواهند میسر نگردد گوید اگر حاجت من برنیاری خود را خواهم کشت وبطریق تمثیل گویند که شاخ وشانه میکشد وبعضی چغد که بعربی بوم گویند وبکسر هردو کاف نام سازیست که اکثر اهل هند نوازند

کنگشت ... (ف) بمعنی خارشتی که اهل هند ... یک گویند

کنگره (ف) بضم هردو کاف محراب ... برسر حصار راست کنند

کنگل (ف) بفتح هردو کاف فارسی هزل وظرافت مولوی گوید * منتظر میباش چون مه نور گیر * ترک کن این کنگل ونظاره را

کنلاج (ف) بالضم کسی که زبانش گرفتگی داشته باشد بتازی الکن گویند

کن مکن (ف) بالضم امر ونهی وترجمه و عبارت از پادشاه

کنهور (ف) بفتحتین ابر بزرگ

کنو (ع) بالفتح بکنایت سخن گفتن وباکسی کینه کردن

کنود (ع) بالضم ناسپاسی کردن وبالفتح زمینیکه از وی چیزی نروید ومرد ناسپاس وکافر نعمت

کنور (ف) بضمتین بالفتح غلط ایست که دم هند کندوی گویند

کنوریدن (ف) بالفتح فریفتن

کنوس (ع) بضمتین درخانه ودرجای خود رفتن آهو وگوزن وبزکوهی ودرغار رفتن وپنهان نشستن

کنوع (ع) بضمتین کوفتگی عضو ومنقبض شدن ونزدیک آمدن ... فروتنی کردن ونیز میسودن ومیل بخروب کردن

کنون (ف) بالضم ... بمعنی کنه فرقدی گوید * نیست ما ... * باز دیناری بکیسه اندرون ... بیلی که سر آن کج باشد بزرگان با خود ها دارند

کنوندانه (ف) بالفتح تخم نیک

کنوه (ع) بالضم غایب ونهایت وپایان چیزی

کنی (ع) بالضم وبالف مقصوره جمع کنایت والتشدید یا هم لیقد کنی کردن

کنیته (ع) بالضم نامی که در اول آن لفظ اب یا لفظ ام یا لفظ ابن باشد همچو اب الحسن وام

کلثوم و ابن حاجب

کنبد گل (ف) بضم تا شگفته و پیاله زرین

کنبده (ف) بضم کاف پارسی غنچه گل

کنیز (ف) پرستاران

کنیزک (ف) مثله و در فرهنگ بمعني دختر پاکره گفته فردوسي گوید * کنیزک بدو گفت کز راه داد * منم دختر مهرک نوش زاد *

کنیس (ع) بفتح گیاهی است که گوهر شمشیر بدان پیدا شود و بتخانه و جامه زربفت

کنیف (ع) بالفتح نهان خانه و پوشیده و سر و جای جلا و طهارت بالضم و فتح نون تصغیر کنف و ظرف کوچک که دران چیزي نگهدارند بالکسر لقب ابن مسعود که فاروق رضي الله عنه اورا بدان ملقب کرد

کنیفه (ع) بالفتح کیفه و آهن پاره پهن که بر در زنند براي استحکام

گو (ف) بالفتح زیرک و عاقل بالفتح با کاف فارسي زمین پست و مغاک و شجاع و پهلوان و باواو مضموم معروف و تکمه جامه

گوا (ف) بضم کاف پارسي مختصر گواه

کواب (ع) بالفتح جوارح و اعضا که بدان چیزي کسب کنند

کوات (ع) بضم تره کند نا

کواجو (ف) بمعني ریسمان که هر دو طرف آن [illegible] نه و طفلان دران نشینند و بجنبانند

کواجه (ف) مثله

کوانه (ف) بالفتح چوب زیر در

کوار (ف) بالفتح سبدي که دران میوه کنند و بضم قصبه ایست از مضافات شیراز و ابریکه در شبهاي تابستان پدید آید و بعضي بمعني نرم مرقوم ساخته اند و بضم کاف پارسي چیزیرا گویند که در ذایقه خوش باشد و زود هضم شود

گوارا (ف) بضم کاف پارسی هاضمه [illegible]

کوارب (ف) بالضم و با کاف و واو پارسي زمین سپید و شوره که از دور چنان نماید که آب است و آب نباشد بتازیش سراب خوانند

کوارث (ع) بالضم چیزهایکه رانده افگنده

کوارش (ف) ترکیبي که بجهت گوارید [illegible] طعام سازند معرب جوارش

کوارشت (ف) باول مضموم وراي مکسور بشین منقوطه زده مثله

کوارش مصطکي (ف) بالضم و باکاف پارسي دارو یست خوشبو

کواره (ف) بالفتح و با کاف تازي سبد دراز که بر پشت نهند و نیز خانه زنبور بالفتح و باکاف پارسي مخفف گهواره

گواریدن (ف) بالفتح و با کاف پارسي هضم شدن طعام

کواز (ف) بالفتح چوبي دستي [illegible] خر و دیگر ستوران را بدان برانند و آنرا [illegible] خوانند و هاون چوبي باشد معرب آن [illegible] است

کواز (ف) بالفتح سر زنش [illegible]

کوازه (ف) بالفتح کوزه سر تنگ [illegible] خودشان [illegible] و تخم مرغ [illegible]

کواره (ف) بالضم مثل کوار مذکور

کواس (ف) بالضم صفت [illegible] و در بعضي نسخه بالفتح [illegible] و در بعضي از فرهنگها با شین منقوطه [illegible] رسیده

کواسه (ف) مثله

کواش (ف) بالفتح و الضم [illegible] مذکور بسین مهمله

کواشه (ف) بالضم و بالفتح [illegible] مکسور [illegible] آسانی و در [illegible]

بکسر سین مهمله و زیادتی یا آورده اند.
کواشه (ف) باول مفتوح مفتح باشد که زنان بر سر اندازند
کواشیر (ف) بالفتح نام ولایتی است که دران قیروزه کم بها شیرقام پیدا می شود
کواعب (ع) بالفتح جمع کوعاب وآن دختران نارپستان باشند
کوافر (ع) بالفتح زنانیکه کافره باشند.
کواکب (ع) بالضم کوهی است معروف
گوال (ف) بضم کاف پارسی بالیدگی وافزونی ونشو نما کننده وبالش دادن وافزون کردن وبالش دهنده وافزون کننده لازمی ومتعدی هردو آمده
کوالیدن (ف) بالضم والفتح بالیدن هرچیز از درخت وگوشت.
کوالیده (ف) بالفتح والضم غلط مالیده وکشت مالیده یعنی صاف وافزون وپرشده وبزرگ شده
کوام (ف) بالضم گیاهیست خوشبو
کوانجی (ف) بالفتح ونون موقوف سردار وسپه سالار ودلیر وپهلوان
کوانکله (ف) بالضم والفتح حلقه باشد که تکمه جامه دران بند کنند.
کواه (ف) بالفتح چوب زیرین در
کوب (ع) بالضم کوزه بی دسته ولوله ودر فارسی ضربی که بکسی رسد از سنگ وچوب وامثال آن وقسمی از بور یا که گیاه آن بغایت کنده ونرمی باشد وآلتیکه پیلبانان یاخود هادارند وامراز کوفتن وبضم کاف وواو وبای پارسی درآخر کوه وحصیر
کوپاره (ف) بالضم وبابای فارسی کله گاو وسیش مثنا می گوید * درین گو پاره چون گردی

بر آخر چون خر عیسی * بسوی عالم جان شو که چون عیسی همه جانی *
گوپال (ف) بضم واو وبای فارسی گرز باشد ونام مبارزی که یکی از خویشان پادشاه بوده وبعضی بمعنی تخت آهنی وچوبین گفته اند
گوپان (ف) بوزن ومعنی چوپان
گوپل (ف) بالضم وواو مجهول وبای فارسی مفتوح شگوفه وبیای تازی گل بابونه
گوپله (ف) بالضم قبه که درایام جشن وشادی برسم آذین در شهرها بندند
کوبه (ع) بالضم دوطبل بازوباواو فارسی گیاهی است شیرین که میخورند وآلت کوفتن هرچیز که بتازیش مدق گویند
کوبین (ف) بالضم وباواو فارسی آلتی است روغن گرانرا مانند کفه ترازو وآنرا از برگ خرما بافند وعصاران تخم را کوفته دران کنند
کوت (ف) بالضم وباواو فارسی سرین مردم
کوتا (ف) نام جانوریست مانند گوزن
کوتار (ف) بالضم وواو مجهول وتای فوقانی کوچه سرپوشیده
کوتاه پا (ف) جانوری معروف رنگ زرد وخالهای سیاه دارد
کوتاه پاچه (ف) مثله
کوتاه پازه (ف) مثله
کوتاه نظر (ف) بالضم آنکه از عواقب امور نه اندیشد وغافل بود
کوتر (ف) بالفتح مختصر کبوتر
کوته پا (ف) بالضم خرگوش
کوته بال (ف) یعنی کوته قد چه زیراکه بال بمعنی قد آمده مخفف بالا
کوث (ع) بالفتح کفش
کوثر (ع) بالفتح مرد بسیار خیر وگرد غبار بسیار

آنرا بار دیگر بگویند

گوزره (ف) بمعنی گوزر مرقوم که گذشت

گوزسنبا (ف) بالضم واو مجهول وکسر زای معجمه وسکون سین مهمله و بای موحده در آخر نام پادشاهی است کوزغه بالفتح غوزه پنبه و معرب آن جوزغه

گوزک (ف) بضم کاف وواو مجهول و زای تازی مفتوح کعب پا که بجول نیز گویند

گورگانی (ف) باول مضموم و هر دو کاف فارسی سختیان باشد

گوزگندم (ف) بالفتح بیخ گیاهی است که در نظر چنان نماید که گویا پنج شش دانه گندم بهم چسپیده جوز جندم معرب آن

گوزن (ف) بفتحتین و با کاف فارسی گاو دشتی که از چرمش زه کمان می سازند خواجه نظامی گوید * گوزن از حسرت آن چشم چالاک * زهرش کان زهر ما لاید نه تریاک

گوزلوک (ف) بالضم وواو معروف بوزه کلید زیرا که نوکش کج است

گوژه (ف) بضم زای فارسی مفتوح خر سفید رنگ که بتازی اقهب گویند

گوزهر (ف) باول مفتوح وثانی مکسور عقده راس و ذنب جوزهر معرب آن

گوزینه (ف) یعنی حلوای کوزکه چار مغز باشد

کوس (ف) بالضم وواو مجهول کوفت و آسیب که بتازی صدمه و بهندی دهکه خوانند ونقاره بزرگ که کورگا نیز گویند وبسبب کوفتن باین نام موسوم شده و قصبه ایست از قصبات مازندران که الحال بکوسال اشتهار دارد فردوسی گوید * کجا نام او کوس خوانی همی * جز این نام نیزش ندانی همی * ودر فرهنگ جهیی صف جنگ آورده

نظامی گوید * دو لشکر بهم در کشیدند کوس * چو شطرنج از عاج واز آب نوس * ودرین میان تامل است چه بمعنی نقاره نیز بطریق کنایه راست می آید و بمعنی گوشه وجامه وگلیم وامثال آن که از گوشه های دیگر یاده شود و نوعی از تازی که به نبرد شباهتی دارد نیز آورده و گفته که چون بارهای اورا از هر دو جانب دوش می چینند بنابران اورا کوس خوانند بمعنی دوش که با یکدیگر پهلو با پهلو دوش با دوش بهم گویند ناگهان یا عمدا ودر عربی بالفتح [illegible] نگون کردن و بر سر پای رفتن ستور

گوساله (ف) گاو بچه وامثال آن

گوساله فلک (ف) یعنی برج ثور

کوسان (ف) بالضم وبا واو مجهول بمعنی همان کوس مذکور ونام [illegible] بیست که در زمان یکی از پادشاهان قدیم بود ونوعی از خوانندگی فخر گرگانی گوید * شهنشه گفت باکوسان نائی * زهی شایسته کوسان سرائی *

گوسپان (ف) باول مضموم وواو مجهول بمعنی کوسان مرقوم

گوسپند چرخ (ف) بمعنی برج حمل

گوسپندکشان (ف) یعنی عید قربان

گوسپه (ف) دو معنی دارد اول معروف است دوم نام شکلی است از اشکال رمل آن را بتازی فرح گویند

کوسپ (ف) بالضم واو مجهول وسین موقوف بمعنی همان کوس که بالا گذشت

کوسنان (ف) بفتحتین در زمان پیشین ما ورالنهر را گفتندی

کوستن (ف) بالضم کوفتن

کوسج (ع) بالضم مرد کوسه ویکنوع ماهی است دریائی که بینی او تازه میماند اگر در شب او

را صید کند بچه نیابند وناقص دندان و ستور
گنده رو ونیز نام شکل پنجم علم رمل و بمعنی
کجی ریش است

کوس فروکوفتن (ف) بمعنی کوچ کردن
کوسه (ف) معروف وشکلی از اشکال رمل
که بتازی فرج گویند

کوبرنشین (ف) نام جشنی است که پارسیان
در غره ماه آذر کنند ووجه تسمیه آنکه مجوس درین
روز مرد کوسه مضحکی را سواری میکردند و
بخوردن او طعام های گرم میدادند و داروهای
گرم بر بدن او می مالیدند و آن مرد مضحک
مروحه در دست داشتی وخود را باد می کردی و
شکایت گرما نمودی ومردم یخ و برف بر روی
او زدندی واو از هرکسی چیزی بستدی و اگر کسی
ندادی گل تیره که با خود داشتی بر سرکب وجامه
او پاشیدی وبتازی کوسج بریشین گویند

کوسی (ف) بالفتح وبالف مقصوره زن زیرک
ودانا وپارسا

گوش (ف) بالضم وواو مجهول معروف و
بمعنی گوشه نیز آمده و نام فرشته که موکل
مهمات خلق است ودر فرهنگ بمعنی منتظر نیز آورده
وبکاف تازی امر از کوشیدن

گوشا (ف) بالضم بمعنی کرشمه و برین قیاس
نیدن و کوششی و بمعنی جنگ و جدل نیز
...

گوشاسب (ف) بالضم بمعنی خواب

گوش افتادن (ف) یعنی گرفتن خسرو
... * کوفت جوان کوس سعبناک را * گوش فتاد
... افلاک را

گوشالک (ف) بمعنی کرم هزار پا
سراج الدین گوید * قول ناصح بگوش دل داده *
... خلد همچو پای گوشالک *

گوشان (ف) بالضم وواو مجهول شیره انگور
گوشانه بمعنی گوشه وکهین نزاری گوید * هنوزم
عشق میدارد ز نکبت در پناه ارچه * خرد بر من
بروت آرد ز هر گوشانه غوغای

گوش بدر (ف) بالضم وبا کاف فارسی منتظر
خبر خوش

گوش برد ر (ف) مثله

گوش پیچ (ف) بالضم وبا کاف وجیم
فارسی بمعنی گوش مال ونیز جامه که مغلان
از سر وگوش بندند

گوش پیچیده (ف) بمعنی شاگرد

گوش بیغشردن (ف) بالضم وبا کاف فارسی
یعنی گوشمال داد

گوش تاب (ف) بمعنی گوش پیچ که بالا
مرقوم شد

گوشتاسپ (ف) بالضم وبا کاف وواو
وبای فارسی اختلاف است وا نکه هنوز خطش
ندمیده باشد

گوشت چینه (ف) بمعنی گوشالک
مذکور

گوشترباي (ف) بالضم وبا کاف وواو
فارسی وربانیده گوشت ونیز غلیواز و آن جانوری
است در غایت شهرت وآنرا برنده وچوزه بوا و
چنگال ی وخلاو زغن نیز گویند وآن ششماهه نر وشش
ماه ماده میباشد وصحیح آنست که غالب نر ...
ماده باشد

گوشترشدن (ف) یعنی شنیدن

گوشت هنگ (ف) مثله

گوشتخارک (ف) بالضم وبا کاف
فارسی وشین موقوف یعنی چیزی که گوش خارند
ونیز خزنده ایست بسیار پا که در گوش خزد ودهنه
کنالی گویند

گوش خاریدن (ف) بمعني توقف کردن ومکث نمودن

گوش خیه (ف) بالضم وبا کاف فارسي وشين موقوف بمعني گوشت خارک که مذکور شد

گوشدار (ف) بالضم وباکاف فارسي يعني نگهدار و محافظت کن

گوش داشتن (ف) بمعني نگهداشتن

گوشه و ماهي يعني گوش حوت وگوش آن ماهي که زير زمين است

گوش زده (ف) بمعني که يکبار بگوش رسيده باشد

گوشزاي (ف) آنکه هرچه بشنود نکو فهم کند

کوشک (ف) بالضم بناي بلند که بتازيش قصر گويند

گوش کرد (ف) بالضم باکاف فارسي بمعني نگه کرد وحاضر شد وديد

گوش کردن (ف) بمعني نگه کردن نظامي گويد * کلاغي تگ کبک را گوش کرد * تگ خويشتن را فراموش کرد * اما درينجا بکاف تازي بمعني کوششي مناسب تر است

گوشکشتن (ف) يعني شنيدن چنانکه در شنيدن تنها گوش باشد

گوش ماهي (ف) نوعي از صدف که بگوش ماهي ماند وپياله صدفي را نيز گويند

گوش من بيغشرد (ف) يعني مرا گوشمال داد

گوش موش (ف) نام دارويي است

گوشوار فلک (ف) بالضم وباکاف و واو فارسي يعني ماه نو

گوشواره فلک (ف) مثله

گوشه (ف) بالضم وباواو فارسي بمعني [گوشه؟] وبمعني چنگ وجدل نيز آمده

[گو]شهار (ف) بالضم وباواو فارسي وشين [...] نام حکيمي که افضل حکماي روزگار بود وقيل استاد شيخ الرئيس بود

گوشه بالش تو (ف) يعني گوشه [...]

گوشه جامه شکسته (ف) [...] فارسي يعني ماه نو

گوشيار (ف) بالضم [...] تازي و واو فارسي موقوف نام [...] او را ابوالحسن [...] گوشيار گويند سعدي [...] بر گوش يار آمد از راه دور * و در [...] فارسي آورده کوشش وکوشنده [...]

کوع (ع) [...] انگشتان بند دست بطرف انگشت ابهام که آنرا زند اعلي واستخوان بجل گويند وهمچنين کاع وبر ساق دست وقتي سگ [...] زنگ از گرما

کوغ (ع) بالضم وباکاف تازي درشدن

کوف (ف) بالضم وباکاف تازي پرنده ايست که در روز نه بيند وبشب بيرون آيد ودر ويرانه باشد بتازيش بوم خوانند که بنحوست مشهور است يعني الونامند ولهذا بوم بزرگ را خرکوف گويند ابن يمين گويد * نشاند بي هنران را بجاي اهل هنر * نديده هيچ تفاوت ز کوف تا بهاي

کوفان (ع) بالضم پناه ونام شهر کوفه

کوفنان (ف) بمعني گرداگرد

کوفته (ف) بالضم مقداري از گوشت که با حوايج بکوبند وغلوله ها ساخته در آتش کنند وبمعني آزرده ضرب زده معروف است وبرا پختيا س [...] وکوفت سعدي گويد * کوفته بر سفره من کو مباش * کوفته را نان تهي کوفته است

کوفته بريان (ف) طعاميست که گوشت را

کوفته بریان کنند
کوفج (ف) بضم کاف تازي و واو مجهول
و فتح فاء مفتوح جماعه ایست که در کوه هاي کرما
ساکن اند و قوفص معرب آن لیکن در قاموس قفص
... ده

کوف (ف) بالضم و واو معروف و فاي
موقوف ... منجیک گوید * گر بپرد مرغ
جان از کوفچا ... ا * همچنان اندر هوایت
تا قیامت پرزند ... سامي بمعني همان گروه که
در کوه کرمان باشند ... اند که بعربي قفص
خوانند اما در معني او ... ش تاملست الله اعلم
کوفشانه (ف) ... و با فاء تازي جولاه
زیرا که شانه آلتي است معروف جولاه را و چون
همیشه نظر بر آن دارد بنا برا ... شباهت داده
اند شاکر بخاري گوید * نفرین کنم ز درد و بلا
این زمانه را * کو داد کیر و مرتبه این کوفشانه را
کوفه (ع) بالضم رنگ سرخ و شهریست معروف
کوک (ف) بضم کاف تازي و واو معروف
آواز بلند و بواو مجهول تره ایست که از خوردن
آن خواب آورد و کاهو نیز گویند و دو پارچه
بهم پیوند کردن تا در دوختن کم و زیاده نشود
و هم آهنگ ساختن سازها و موافق کردن آواز
و سرفه که آنرا کیرا نیز گویند و لهذا غوزه
خشخاش را نارکیرا و کوکنار گویند و بزبان ترکي
کبود باشد
کوکا (ف) بالضم و با کاف تازي و واو معروف
ز و فریاد بلند و نامي از نامهاي ماه
کوکان (ف) بالضم و با کاف تازي و واو
دست افراز کاذ رود و در نسخه سروري
بوزن چوگان بمعني سار گذر آورده
کوکانون (ف) بالضم سار گذار و قیل با واو
فارسی

کوکب (ع) بالفتح ستاره روشن و بزرگ و
... ک هر چیز و گل مرغزار و درخشندگي آهن و
... که نزدیک ببلوغ رسیده باشد و آب بسیار
کوکبه (ع) بالفتح درخشندگي و بزرگي و
شکوفه و ستاره
کوکرن (ف) بالضم و با کاف فارسي
معروف که در هند کندک گویند و آن دو نوع
است سرخ و سپید
کوکرن سپید (ف) بالضم نوعي است از
گوگرد کم یاب
کوکسار (ف) با واو فارسي نام مردي
تورانیي که اسفندیار را بدر رویین از راه
هفت خوان راه نمود و در مویداست بفتح کاف
فارسي نام ولایتي و نام پهلواني تورانی
کوکل (ع) کوتاه
کوکله (ف) بالضم و با کاف تازي و واو
مع... بکاف مفتوح مرغ هدهد
کو... (ف) بالفتح و با کاف تازي و واو
مفتوح چغد که بتازي بوم گویند
کوکنار (ف ... کاف تازي غوزه خشخاش
زیرا که کوک بمعني سرفه و نار بمعني رمانست
و لهذا بتازي رمان السعال گویند و بمعني خشخاش
دانه بطریق مجاز نیز آورده شده چنانکه
اسدي گوید * یکي را چنان کرفت آن نام دار *
که گشت استخوانش همه کوکنار *
کوکو (ف) بضم هر دو کاف تازي آواز
فاخته
کوکوز (ف) بضم هر دو کاف تازي نوعي
از قماش لطیف نزاري گوید * تشرفه هاي فاخر
کرده روان ز هر سو * نخ و نسج کمخا و کوکوز
و سای ساده
کوکه (ف) بضم کاف تازي و واو مجهول

مثل کوکبی مذکور و بمعنی برادر رضاعی آمده و بکاف فارسی تکمه

کول (ف) بالضم و واو مجهول ابله و دوش که بعربی کتف گویند و آبگیر و هر گوئی که دران آب بایستد و چغد که بشامت معروف است و مردم گیلان تل و پشته را گویند بفتحتین پوستینی که از پوست گوسپند سازند و بعضی گلیم کهنه را گفته اند نظامی گوید * میفگن کول گرچه خار آیدت * که هنگام سرما بکار آیدت *

کولان (ف) نام یکی از پهلوانان ایران

کولاک (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول موج بزرگ و طوفان

کولان (ف) بفتحتین و با کاف تازی گیاهی است که در آب روید و از آن بوریا سازند بالضم و با کاف فارسی نادانان

کولخ (ف) بمعنی کولخن که می آید

کولخن (ف) یعنی گلخن بمعنی ترکیبی سوراخی که از این شکل یعنی شعله آتش ظاهر شود

کولنگ (ف) بالضم و با کاف تازی و واو مجهول و لام مفتوح و کاف فارسی آخر مخنث

گوله (ف) با کاف و واو فارسی غلوله سنگین که بمنجنیق اندازند و بکاف تازی ابله و نادان

کولیدن (ف) بالضم و با کاف تازی کندن

کوم (ع) بالفتح بر جستن اسپ و جز آن بر ماديان و در فارسی بالضم و با واو معروف گیاه خشک که در زمین شیار کرده روید و بیخ او شبیه به بیخ نی است و در بعضی فرهنگ گفته گیاهی است خوشبو

کومر (ف) بالضم نام گیاهی است

کومست (ف) بفتح کاف فارسی و میم مکسور نام کتابی است که بربنی مجوسان که چومست نام داشت نازل شده و آن کتاب پارسنناد شتر بوده

کومه (ف) بضم کاف تازی و واو مجهول خرگاهی که از چوب و علف سازند و پالیزبانان و مزارعان درون آن نشسته پاس پالیز و زراعت دارند و صیادان نیز مثل این خانه ساخته درون آن نشینند و کمین برند

کون (ع) بالفتح بودن و هست شدن و ... حادثه و نیستی و در فارسی بضم کاف و فتح واو درخت بیده و سکون واو معروف بکسر نای در فرهنگ بمعنی خیر و مخنث و نام روستائی که زرعا شورا دران مردم جمع شوند لیکن بدین معنی کدن است

کوناب (ف) سرخی که زنان بر روی خود ها مالند

کوناگون (ف) بالضم و با هر دو کاف فارسی رنگ برنگ و جنس بجنس و انواع

کونج (ف) بضم یکم و کسر دوم سیاه دانه

کونخاریدن (ف) یعنی پشیمان شدن

کون خر (ف) بی عقل و احمق و سخت نادان

کونده (ف) بفتحتین و با کاف تازی و نون ساکن چیزیکه از گیاه بافند شکبه دار و کاه بدان کشند

کونسته (ف) بضم کاف تازی سرین و ظرف سرین

کون مرغ (ف) بالفتح کرکس و نام جانوری

کونه (ف) بمعنی رنگ و نوع و طرز و روش نیز آمده چنانکه گویند ازین گونه

کونیا (ف) سه چوب مرکب بطریقه مثلث که معماران بدان راستی و کجی گوشهای بناء عمارات معلوم کنند و در فرهنگ بمعنی ریسمان معماران آورده بکشند و رنگ ریزند تا عمارت کج نشود

کوه (ع) معروف و سنگ و قمره را نیز بکوه تشبیه کرده اند و بالضم و فتح واو مشدد شوربا پیه و کوکنار و پیاله ابریشم

گوه اخضر (ف) کوه قاف از زمرد است پانصد فرسنگ بلندي دارد
کوهان (ف) بالضم و باواو فارسي موضعي که پشت شتر بلند شده باشد و بلندي که بر دوشانه گاو باشد
کوهان ثور (ف) بالضم و باواو فارسي يعني پروين و آن منزلي از منازل قمر است
کوه برن (ف) بالضم و باکاف فارسي يعني فتح کرد و فيروزي يافت و سبقت کرد و راهوار
کوه پيکر (ف) بالضم و باواو و باي فارسي پيل و اسپ و ستور بزرگ هيکل
کوه تيغ (ف) بالضم روشنائي بسيار
کوه جليل (ف) بالضم نام کوهي است که حضرت نوح عليه السلام آنجا خانه داشت و آب طوفان اول از ان کوه بدر آمده بود
گوهر (ف) بمعني اصل و نژاد و جوهر قيمتي و در فرهنگ هند و شاه بمعني عوض و بدل آورده
گوهر آگين (ف) بالفتح و با هر دو کاف فارسي هرچه که در و جواهر نشانده باشند
گوهر آماي (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني آرايندهٔ گوهر و پر کنندهٔ گوهر
گوهران (ف) بالفتح و باکاف فارسي عناصر اربعه نظامي گويد * مسلسل کن گوهران در مزيج
گوهر تر (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني اشک خونين عاشقان
گوهر حلقهٔ مريخ (ف) يعني انگشت افروخته
کوه رحمت (ف) بالضم نام کوهي است
گوهر خانهٔ خيبر (ف) يعني سرور کاينات صلعم
گوهر زاي (ف) يعني فصيح و صاحب طبع

و در نسخهٔ ميرزا نيکوکار و هنرمند و اصل و بزرگ زاده
گوهر سلجوق (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني فرزند سلجوق شاه و ازين معلوم ميشود که گوهر بمعني فرزند آمده است اما در لغت يافته نشده
گوهر شاه (ف) بالفتح و باکاف فارسي يعني شاهزاده و ذات شاه
گوهر مطهر (ف) بالفتح و باکاف فارسي اصل نيکو و نفس پاک
گوهر نيم سفت (ف) بالفتح و باکاف فارسي عبارت از کلام سربسته است
گوهرين (ف) علم و هنر و عبادت چنانچه اصل و خوي
کوه زن (ف) بالضم يعني موج زن
کوهسار (ف) بالضم و باهاي موقوف زميني که دران کوه بسيار باشند
کوهستان (ف) بالضم و باواو فارسي ولايتي است که آنرا قهستان هم گويند
کوه گرفته (ف) يعني ديو گرفته و در فرهنگ ابراهيمي بمعني وحشي شده
کوه کهين (ف) اول مفتوح گوشت اندرون فرج
کوه محروق (ف) يعني آن کوه که تجلي حق سبحانه تعالي بران شده بود و قبلا کوهي است در حدود ارمن
کوه نالان (ف) نام کوهي است در ميان راه کازرون و شيراز
گوهنگ (ف) بالفتح و قيل بالضم و باکاف آخر فارسي بمعني برجستن
گوي (ف) بالفتح و القصر والمد دريچهاي خانه و بالضم و بالف مقصوره هم دريچه ها است

گوباي گہواره (ف) يعني حضرت عيسي عليه السلام
گوي باع (ف) بالضم وباکاف وواوقام * ميوه است مانند بادنجان که آزان نان خور ميسازند
کوبر (ف) بالفتح وباياي تازي زمين سيراب و بيابان بي آب وبالفتح وباکاف فارسي بايکام اي پيش کار
گوبز (ف) بالفتح گوشه خانه
گوي زر (ف) يعني آفتاب گوي زرين مثله
گوبس (ف) بالفتح وباکاف فارسي بمعني اونه دوغ
گوي ساکن (ف) يعني زمين ونکتهاي حروف
گوبست (ف) بالفتح وباکاف وياي فارسي کوفتگي
کوبستن (ف) بمعني کوفتن غله
گوبسته (ف) غله کوفته وهمچني ... بحذف ياي خطي
کوبسيدن (ف) بمعني کوبستن مذکور
گوي سبهين (ف) يعني ماه
کوبش (ف) بالفتح وکسر واو ظرف شير و دوغ وبعضي بسين مهمله نيز گفته اند
... شده (ف) بالضم وباکاف فارسي يعني ... مراقبه شده
کوبک (ف) بمعني تکيه باشد
گوي کردان (ف) بهردو کاف فارسي خيزدوک واسهال
گوي گريبان (ف) هردو کاف فارسي جوز کره وگريبان پيرهن
گوبل (ف) بالفتح کوتاه
کوبله (ف) بياي حطي و بوزن هليله ... سواران آب وموي کله مردم
کوبم (ف) بکاف تازي گياهي است که در زمين ... ار بروبد
[گو]ينده (ف) بالضم وباکاف وواو فارسي زبان قايل وسرود گوينده فردوسي گويد * ... شاه فرمان دهد بنده را * که بکشايد ... را *
کوي هفتان راه (ف) ... وباکاف فارسي يعني دنيا
کوبه (ف) بفتح يکم وکسر دوم موي کله مردم
که (ف) بالفتح مخفف کاه بالضم مخفف کوه بالکسر وباهاي سکته رابطاست ميان صفت و موصوف وصله ... ان وچندان ... زبر امثال چنانکه گوئي چنان نبو ... لم ربودوچندان نبود حسن رخش که خط بر نيامد ... متصل هم آيد مثال چنانکه و زيرا که وبد انکه وتاکه ونيز بمعني هرکه وزيراکه وبلکه بالکسر وباهاي ساکن کوچک وخورد
کہا (ف) بفتح کاف تازي خجل وشرمنده و منفعل نزاري گويد * بدست خود که کند يا خود اين که من کردم * کہاي توبه آخر زاحمقي تاکي *
کہاب (ف) بالفتح گياه ها وادويه را گويند که جوشانيده گرما گرم برعضوي که درد ميداشته باشد مي بندند
کہام (ع) بالفتح تيغ وزبان کند واسپ کند
کہان (ع) بالضم وتشديد هاء نام دو قبيله کيست بالکسر وباکاف فارسي مختصر که ... اين زبان شيرازيست يعني آن جهان بالفتح وکه ننگ وعار
کہانه (ع) بالفتح اختر گوي کردن يعني فال گوي وعيب گوي شدن بالکسر اختر گوي کردن يعني عيب گوي شدن وکردن قصد بنجوم

...ب (ف) بفتح اول و کسر ثانی تشدد و عار
...نده

کهبار (ف) بمعنی کاه بار که در فصل کاف عجمی از باب الف مرقوم شد

کهباره (ف) مثله

... (ف) بالضم و فتح بای موحده زاهد ... نشین و بمعنی صراف نیز گفته اند

کهبل (ف) بالضم و یای مفتوح احمق و ابله

کهبله (ف) بالضم مثله

کهتاب (ف) مثل کهاب مرقوم

کهر (ع) بالفتح بر آمدن روز و بانگ برزدن و قهر کردن و در فارسی همان گوهر مذکور و رنگی باشد مراسپ و اشتر و خر را که بتازی کهبت خوانند

کهربا رنگ (ف) یعنی ز... آنکه خاصیت بکهربا دارد

کهر عقد فلک (ف) یعنی ستاره ها

کهر گستر (ف) بالضم و با کاف فارسی جوان مرد و ناصح و واعظ فصیح

کهرم (ف) بالفتح نام پهلوان تورانی

کهرملک (ف) بفتح کاف فارسی و کسر لام شاهزاده قیاس آنست که بضم باشد

کهره (ف) بالفتح بزغاله شیر مست

کهزل (ف) بالفتح و زای منقوطه مفتوح گیاهیست که بکار دواها در آید

کهزن (ف) بفتح کاف فارسی و زای تازی یکی از افراز کفشگران

کهندار (ف) بضم اول و کسر ثانی نام ...ی خراسان

...ـ) بضم کاف تازی و کسر های مهمله کوزهٔ پر آب و بشین معجمه نیز گفته اند

کهشیه (ف) بضم اول و کسر دوم مثله

کهف (ع) بالفتح پناه و غار کهوف جمع

کهکان (ف) یعنی کندهٔ کوه

کهکشان (ف) معروف که کاه کشان نیز گویند

...ن (ع) بالفتح مرد میانه سال و نیم پیر و قیل مرد از سی سال گذشته و سال قحط

کهلان (ع) بالفتح قبیله ایست از قبایل بنی سبا

کهمس (ع) بالفتح کوتاه و پهن قبیله ایست از عرب و نام شخصی

گهن (ف) بضم کاف فارسی و سکون های مهمله کرمی است که چوب از خوردن او مانند میده میشود و بکسر تین خورد ترین

کهندز (ف) نام قلعه ایست از قلعهای بدخشان قند ز معرب آن و معنی ترکیبی قلعه کهنه

کهن دیر (ف) بالضم آسمان و دنیا

کهنزه (ف) بفتحتین و سکون نون کهان کش و آن عارضی است که قبل از بت آدمی راد ریا بد بعربی تبطر بند و کسی را این حالت واقع شود گویند سی کهنیز

کهن طاق (ف) بالضم آسمان

کهنه (ف) بالکسر کهتر و خورد بفتحتین در عربی جمع کـ... ست

کهنه فرش (ف) یعنی زمین

کهنی (ف) بکسر کاف خانه زمستانی

گهواره فنا (ف) یعنی دنیا

گهواره مینا (ف) مثله

کهول (ف) بالفتح عنکبوت

کهوله (ع) بضمتین پیر شدن

کهیج (ف) بالفتح و کسر ها و یای مجهول قلعه ایست از ولایت سیستان بهر و را یام جیم فارسی افتاده الحال گهی گویند فردوسی گوید * نهانیم کارام گیرند هیچ * سواران ما با سپاه کهیج *

کهیر (ف) بفتح کاف و یای حطی مصطکی

وبکسر کاف وبفتح ها وسکون یا گیاهی است مانند عشقه بر درخت پیچید و بعربی علیق بضم عین وتشدید لام مفتوح گویند

کهیلا (ف) نام یکی از مبارزان ولایت توران

کهیم (ع) بالفتح کلان سال

کهین (ع) بالفتح گوشت اندرون اندام زن وبکسر نیز در فارسی سیب صحرای

کی (ع) بالفتح وتشدید یا بمعنی داغ وداغ کردن وگزیدن ونگریستن وکدام وقت و نیز پادشاه پادشاهان وبعضی گفته اند پادشاه بلند قدر واین نام از کیوان گرفته اند وجمع آن کیانند واین نام را زال بقباد داد ودر قدیم چهار پادشاهرا کی میگفتند کیقباد وکیکاوس وکیخسرو وکیومرث ودر کیومرث تامل است ودر فرهنگ بمعنی پاک نیز آمده زرانشت بهرام گوید * شدستم بی شک وبی شبه از وی * پذیرفتم مرا اورا از دل کی * وبکاف فارسی جانوریست دوپرا ملق باشد که آن را بر تیز لقب کنند

کیا (ف) بالفتح مرادف کی مرقوم وهریک از عناصر اربعه وبمعنی مطلق خداوند وصاحب نیز آمده خاقانی گوید * خواهی که نزل جان دهدت ده کیای دهر * وفخری گوید * شکوه تخت کیان وارث ممالک تخت * که تاج جم کیانرا مشبه است وکیا * وبه جهان پناهی وشاهی که مثل او نیاید * زاقتران نجوم وز امتزاج کیا *

کیاجور (ف) بضم جیم تازی وواو معروف عاقل ودانا

کیاخن (ف) بوزن فلاخن آهستگی واستواری ونرمی فخری گوید * همه اعدای خود را دوست کردی * باحسانی بمردی وکیاخن *

کیانه (ف) بوزن پیاده یعنی رسوا

کیار (ف) بالضم کاهلی فردوسی گوید * یکی پارسی بود بس نامدار * که سورا نهادش نام او بیکیار *

کیارا (ف) بالفتح اندوه وملالت

کیاسته (ف) بالکسر زیرکی وزیرک شدن

گیاشیر (ف) بالکسر وبا کاف فارسی شیره گیاه

کیاغ (ف) بالکسر وبکاف فارسی گیاهی صحرایی گوید * عجب نیست از شور من گر بباغ * بترقد درخت وبسوزد گیاغ *

کیاک (ف) بفتح کاف تازی انچه از خرما ریش سازند

کیال (ع) بالفتح وتشدید یا پیمایه ونام شخصی احمق که همیشه خاک را می پیمود

کیان (ف) بالفتح عذر کردن ونام شخصی است وبالضم خیمه کرده ابوشکور گوید * همه باز بسته بدین آسمان * که بر پرده بینی اسمان کیان * بالفتح جمع کی وبالکسر جمع که خاقانی گوید * از کیانست چرخ سرپنجه * که بشاه کیان در آویزد * وبمعنی اصل نیز گفته اند * تاج سرخاندان سلجوق * بر تخت کیان همی بینم * بر شاه کیان فشانم * کورا گهر وکیان همی بینم *

کیانا (ف) بمعنی عناصر اربعه خسرو گوید * همه ازادگی وهمت تو * قهر کرد است مر کیانا را *

کیانی (ف) بالفتح پادشاهی وجهانداری ومنسوب بکیان سعدی گوید * کیانی کیانی بزه راست کرد * بیکدم وجودش عدم خواست کرد *

گیپا (ف) بالکسر وبا کاف فارسی نام طعامی است

کیبر (ف) بفتح یکم و ضم سیوم جنسي است از پیکان

کیبت (ف) بالفتح چنین و چنین

گیتی (ف) باول مکسور و یاي معروف دنیا را گویند

گیتي باني (ف) پادشاهي جهان و پادشاهي هفت کشور

گیتی پژوه (ف) یعني طالب دنیا

گیتي پناه (ف) بالکسر و باکاف و یاي فارسي یعني جهان پناه که پادشاه عادل است

گیتي گروه (ف) بالکسر و با کاف فارسی یعني گروه گیتي و آن آدمیان اند

گیتی نورد (ف) بالکسر و باکاف فارسي جهان گرد و نیز آفتاب

کیج (ف) بالکسر و بیای مجهول پریشان و پراکنده

کیچکه (ف) دیرینه در سکنه ریسته کیچله بلا

کیچه (ف) بالکسر بنگاه

کیخ (ف) بالکسر و با یاي معروف چرکي بود که در گوشهاي چشم جمع آید

کیخسرو (ف) بالفتح نام پسر سیاوش بن کیکاوس که ولي عهد جد خویش شده بود و آنکه افراسیاب پدر او را کشته بود کیخسرو بانتقام آن ولایت افراسیاب را تاراج و خراب کرده و کودرز که یکي از سران لشکر او بود افراسیاب را دستگیر ساخته اما در شاهنامه کیفیت گرفتن و کشتن او در نمط دیگر نوشته است

کید (ع) بالفتح بد اندیشیدن و قي کردن و درمان کردن و بانگ کردن کلاغ و دویدن آن و حایض شدن زن و کارزار نمودن و در فارسي نام راي قنوج باشد که معاصر سکندر ذوالقرنین بوده و دختر او را سکندر بحباله نکاح در آورده حکیم فردوسي فرماید * یکي شاه بد هند را نام کید * نکردي جز از دانش و راي صید

کید پا (ف) بالفتح اسم عورتیست که نام او نوشابه بود و معرب آن قیداقه است

کیر (ع) بالکسر دم آهنگران که آنرا منفخ گویند و نام کوهي است

گیرا (ف) بالکسر و با یاي معروف سرفه چنانکه در لغت انار گیران گذشت و بمعني گیرنده معروف است

گیربان (ف) بالکسر و باکاف فارسي همان گیریان

کیرج (ف) بالکسر و یاي معروف و راي مفتوح و خاي معجمه رحل که مصحف و کتاب بران نهاده بخوانند

کیزک (ف) گیاهیست خاردار که آنرا خسک نیز گویند

گیرنگ (ف) بکسر کاف فارسي و یاي معروف نام قصبه و شهري که قاضي آنجا بلطیفه گوئي و بالت درازي مشهور بود حکایت از و نقل میکنند که زني صاحب جمال که یکتار زلفش چون بهاي مشک تا تار بلکه کمند گردن جان صد عاشق زار بود در محکمه قضاي او حاضر شد و با خود و زني دیگر را ساقش بر ساق عروسان سیمین ساق با همه لطف به بست بازوي آورد و گفت این محضره مقداري ریسمان ازان من دادني دارد که در باره هریکي چون تار زلف مشکین بود در اداي آن بعذر میگذارند و در جواب او آن زن گفت آري همچنین است و ساق مورا از شلوار بیرون آورد و گفت آن ریسمان چون ساق من باریک بود و نه چون زلف تاریک او قاضي به

آن لطیف طبعي که شهرت داشت از محکمه قضا
برخاست و در خلال هر دو قتنه و بلا را ظاهر نموده
ابر را پر پا کرده و آنرا خود تا کوه کشید بهد عیه
نمود گفت الصلح خیر ریسمانی که بدین باریک
باشد نقد آنقدر بمصالح قبول باید کرد تا قطع
خصومت پذیرد در اشعار استاده نقد آن نقد قاضي
گیر رنگ شهرت دارد

کیروي (ف) باول مکسور و یاي معروف و راي مضموم و واو معروف نام یکي از پهلوانان ایراني بوده

کیره (ف) بالکسر و یاي معروف سبد خرد

کیز (ف) بالکسر و یاي مجهول نهد

کیزان (ع) بالکسر و بزاي منقوطه کوزه ها

کیس (ع) بالفتح زیرکي و زیرک شدن بالکسر کیسه و بالفتح وتشدید یا بزرگي و در فارسي بالکسر و یا واو معروف مخفف کیسو باشد و کیس بند کیسو بند را گویند

کیسو (ف) بالکسر و باکاف و یاء مي موي بافته * از بسکه در دل داشتم آن
پر پیچ و خم * از رخنهاي سینه ام سر میکشد چون
مارها

کیسودار (ف) مولانه زاده و سادات علوي را نیز گویند

کیسه پرداز (ف) یعني خالي کننده کیسه و کار ره رپاي میندازیعني د رکارکسي اهمال و تعطیل مکن

بیسه بر کسي دوختن (ف) یعني توقع از کسي داشتن

کیسه بصابون زدن (ف) یعني خرج کردن وخالي نمودن کیسه

کیسه دار (ف) شخصي که چیزها را وقت ارزاني بخرد ونگاه دارد تا وقت گران بفروشد معنا گي گوید * کفر و دین را نیست در بازار عشق *
کیسه داری چون خم گیسوي تو *

کیسنه (ف) بالکسر و نون مفتوح ریسمانی که دوک پیچیده باشد و آنرا دوکچي و فر موک نیز نامند

کیش (ف) بالکسر و با یاي فارسي شهریست در جزیره دریا بالاي کوه و تیرکش که بتازي جعبه خوانند و دین و مذهب وجانوریست که از پوست او پوستین کنند و پارچه ایست که از کتان بافند وآنرا خویش نیز گویند

کیع (ع) بالفتح ترسیدن از چیزي و بد دل شدن

کیغ (ف) بالکسر و یاي معروف مثل کیخ مذکور

کیغال (ف) باول مکسور و یاي معروف شخصي را گویند که رند و کو رد و شراب خوار و لوند باشد وقبل این لغت تصحیف است و صحیح کنغال است

کیف (ع) بالفتح چون و چه گونه

کیفر (ف) بالکسر سنگ کنگره حصار که بجهت دفع خصم نهند و بفتح کاف مکافات بدي و پشیماني و پاداش و ظرفي که ماست فروشان شیردران کنند و نام قلعه ییست که بدست کسي نمي آید گویند شخصي خواست که آن قلعه را بگشاید معلاقي ساخت و معني معلاق مذکور خواهد شد و به ریسمان بست و بر پاره در برج قلعه انداخت سنگي بر پاره قلعه نهاده بوده اند معلاق دران سخت شخصي آهنگ کرد که بران قلعه رود چون دو سه گز بالا رفت آن سنگ افتاد برسر آن مرد آمد او را بکشت بعد ازان هیچ کس آهنگ آن قلعه نکرد بعضي گویند نام سنگي است معلاق دران سخت شد و برسر افتاد

کیفه (ف) بوزن جیفه مشک

کیفیت (ع) چگونگي

کیقباد (ف) بالفتح نام پادشاه ایران که د

زهمه پادشاهان بزرگ تزین بود صد سال
ملک رانده وکي باقباد مرکب شده است.
کریک (ف) بالفتح جانوریست خورد گزنده

ست یعنی اطراف جنوبی وآن کشور معروفست
جهان گردرا بالفتح میل بالفتح خمیدن ودر فارسیه
یعنی درد و عشق می باشد فعل از راست بدیعی
ریزه هلاک و دستان خود مرا ذره میل محبان نیست
محبوب مرا نوش آفرین یعنی پدید کننده نوش کرم الحبا
است با آنکه نوش براو آفرین وتحسین بکنند ارمغانی
بالفتح وضم میم مخفف عروس یعنی نوشابه الان بالمد
رست کوک بفتح وکاف ثالث فارسیه
نا رست ور بید جای باشد بر لب دریا که مردم در آنجا
جمع شوند وعلوم بید خوانند فروا بالکسر درشت حراج
خروج بالضم برآمدن لغو بالضم پاره ملین خورد خوش
نورد بلفظ ملین بال وبمعنی خوب نیز نوشته از فرقه
قاف ... پدید را ازنقد که در شراب نگاهدارند باده
یوغ خام ابله درون شهر پستکی حفت بالضم زن حجره
بالا ... دو سنگ ... فسیره بالفتح بمعنی سبک نوشته
وحرا ... معنی کر مصدر یعنی فاعل باید ...
نام مرغی است حلم بالکسر ... کیمیای باکسر عرده سنگ
دویم برای تاکید بست ... را لیکن چو سکم از درد و گوی
کمکس عفف ... خشمش این هر ... همه دانند

که در عهد خود بزرگ تر بود

گیلي (ف) بالکسر و با کاف فارسی طایفه منسوب بگیلي عموما واسپ راهوار خصوصا قبل طایفه ایست از گلیم پوشان

بیهاز (ف) نوعي از جامه است.

بیهاع (ع) بالکسر شیر وجغرات که در هندی لاکي گویند.

بیهاک (ف) بالفتح نام دریاي است وشهری ست از دشت قبچاق فردوسي گوید * زدریاي یاک در تنگ درم * وبمعني تنگی که بر بالاي بار بندند.

بیهان (ف) بالکسر و یاي معروف جانوري ست که از پوست آن پوستین سازند وکبود رنگ ود بیشتر از اطراف شیروان بیارند.

بیهخت (ف) معروف وساماني در کاف رسي آورده وگفته که در اصل کیوا موخت بوده کیو وقتیکه در صحراي ترکستان پنهان میگشت از ست گوره خر کیهخت ساخت واز وي دیگران تند ومنتشر ساختند.

بیهرس (ف) دوبار پخته غذا

بیها (ع) بالکسر زر پزي ودر صراح است سر والهه اصل زر وسیم ودر فرهنگ کیمیا یعني وحیله نیز آمده است سوزني گوید * انا تکه مخالفت پادشاه دین * بودند دست برده بیکر بیها *

بیاریبیا (ف) مرکب نام جامه ي است

بیایجان (ف) یعني شراب

ن (ف) بالکسر صاحب وخداوند واین لفظ را ستعمال نکنند چون غمگین وشوخ گین واین ل مختصر آگین است وبالفتح چیزي ناپیدا ناپیدا کردن چیزیراو پوست لب دلو که بازکرداینده شده است ودر نوشتن ودوختن دلو بقعتین قریه

شدن و آهسته دویدن بکسر کاف تازي گیند
کبن ایرج (ف) نام کوهي است ونام لحني
است از موسقي
کبن سیاوش (ف) مثله
کبندگ زنه (ع) بمعني بودن مرادف کون
کبینه (ف) مخفف آبگینه سوزني گوید
* هرکه دل از مهر توچون نقره ندارد * ز آتش
غم درگداز باد چوکبینه
کبینه کش (ف) نام روز دوازدهم است از
ماههاي ملکي
کیو (ف) بالفتح وضم یاکاهو که خوردن آن
خواب آرد وآنرا کوک نیزخوانند وبکاف فارسي
بالکسر وياي مجهول نام پسر گودرز
کیوان (ف) باول مفتوح بثاني زده ستاره
زحل در فرهنگ بمعني کیهان وتیرگفته فردوسي در
صفت بهرام گورگوید * چوشش ساله شد ساز میدان
گرفت * بهنگام ره تیر وکیوان گرفت * چوده ساله
شد زان نگرکس نبود * که باوي تواند نبرد آزمود *
ودرین تامل است چه کیوان بمعني ستاره معروف
است وتیر بمعني عطارد است ونه تیروکیهان
کیونج (ف) آن دو تخته چوب شگافته که در
میانش پیوسته دارند وقران وکتاب را بران نهند
بتازیش رحل گویند
کیوس (ف) باول مکسور وياي تحتاني
مضموم وواو مجهول کج یعني ناراست راگویند
کیوکان (ف) بالکسر وباياي مجهول نام یکي
از پهلوانان ایران که پسر او کرازه نام
داشت
کیومرث (ف) باول مفتوح وثاني مضموم
نخستین کسي که در جهان بادشاهي کرد او بود و
بمعني زنده گویا است چه کیو بمعني گویا آمده
ومرث یا بتاي فوقاني زنده راگویند ودرمیان
متاخرین کیومرث بکاف تازي وثا مثلثه مشهور
است وحال آنکه این اسم پارسي است ودر کلام
پارسي نیامده حکیم فردوسي فرماید * نخستین
خدیوي که کشور گشود * سر پادشاهان کیومرث
بود
کیوه (ف) بالفتح سبزه که برگ آن مغز دارد
ومیوه آن خوش وخوب بود بکاف فارسي جنسي
از پاافزار که از پشم سازند

باب اللام

لا (ع) بمعني نه وآن حرف نفي است ونيز
كنايت از لا اله كه عبارت از نفي غير است
لا ابالي (ف) باك ندارد در استعمال لاابالي
كسي را گويند كه بي باك باشد
لاب (ف) يونانيان آفتاب راگويند واسطرلاب
مركب ازين است چه اسطر ترازو را گويند معني
تركيبي ترازوي آفتاب بود ودر عربي جمع لابه
يعني سنگستان
لا باس (ع) يعني باك نيست
لاب آفتاب (ف) شعاعي كه متصل سايه بود
لا بد (ف ع) لا چار
لابرلا (ف) تو برتو
لا بس (ع) جامه پوشنده
لا بغامغلوب (ف) يعني اقبال
لا بن (ع) شير خورانده وخداوند شير
لابني (ف) بكسر سيوم وچهارم نوعي ازجامه
ها كوتاه كه درويشان پوشند
لابه (ع) بمعني سنگستان وسنگ سياه ودرفارسي
بمعني بازي وچاپلوسي وتملق وعاجزي ونياز در
حل الغات است بيغابده وهرزه گو
لابي (ف) بمعني زره پوش ودرتنجري است

چاپلوس و هرزه و بیهوده گو

لات (ف) نام بتي است که آنرا شغنی پرستندي

لاتب (ع) پاي برجاي استوار و چسپنده

لاتو (ف) بضم تاي قرشت چوب گرد یک جانب آن را دراز سازند و در آن میخیکه نصب کنند ریسمان برگرد آن پیچیده اطفال بگردانند در فرهنگ بمعني میزبان آورده

لاته (ف) گاو وحشي ماده غافل شونده

لاج (ف) بمعني برهنه باشد مولوي گوید * بر سر نور عشق بنی تاج * اندران دم که عشق بني لاج * و ماده سگ که اورا لاس نیز گویند * نیندرسم زد شهی درخیالش * که باشد دشمنش همچو سگ لاج * و با جیم فارسی بازی باشد

لاجرم (ع) بمعني ناچار بفتح جیم لا بد و الانقطاع هرچند که اصل معني چنین است فاما باستعمال نیز خفا مستعمل است

لاجي (ف) قافله که بهندي علاجي وهال رهیهل نیز گویند

لاح (ع) بمعني جاي تنگ

لاجب (ع) راه روشن و راه فراخ

لاحق (ع) بدنبال کسي رسیده و نام اسپ معاویه بن ابو سفیان

لاحم (ع) گوشت خورانده و خداوند گوشت

لاخ (ف) زمین سنگستان و بیابان مقام دیوان و در بعضي فرهنگ جاي دیو را گویند چنانچه دیولاخ یعني جاي دیو

لاخشنه (ف) با خاي مکسوره وشین منقوطه تتماج باشد

لاخشه (ف) مثله

لاخیز (ق) سیل باشد زیرا که از گل میخیزد

لاد (ف) هر رده دیوار که آنرا چینه دیوار و شیراز نیز گویند فخري گوید * لاد را بناي محکم ده * که نگهدار لاد بن لاد است * و فرخي گوید * بتاشکسته و بتخانه ها فگنده زپاي * حصارهاي قوي بر کشاده لاد از لاد * و بمعني دیباي تنگ و نرم قطران گوید * باد همچون لاد پیش تیغ تو پولاد نرم * پیش تیغ دشمنانت باد چون پولاد لاد * و بمعني خاک و گل منوچهري گوید * در همه کاري صبور و زهره عیدي نفور * گلبد تو زنور و کالبد ما زلاد * و خاقاني گوید * میریزد از درخت ارس کافور * نخیزد از میان لاله لادن * و نیز مخفف لادن باشد که مي آید کسائي گوید * از عبیر و عنبر و از مشک و لاد و دار بوي * در سر آ بستان خوانده رخزان مید ار بوي * و نام شهري است و بمعني گل و شگوفه نیز آمده شاعري گوید * هر لاد که از دامن کهسار برآید * و بمعني آبادانی نیز گفته اند

لادب (ع) لازم و ثابت و چیزي چسپیده

لادغ (ع) علمي است و بمعني گزنده و در شرح نصاب است بمعنی گزیدن مار

لادم (ع) پاره زننده

لادن (ع) بفتح دال نوعي از خوشبوها که در دواها بکار برند گویند از زمین حاصل شود بدین طریق که گیاهي از زمین روید و بز آن گیاه را دوست دارد و هنگام چریدن گویش و موي بزیدان آلوده شود بعد زان جدا سازند انچه بر ریش آلوده باشد بهتر و در قاموس گوید عطري است و آن اصل گیاه است که در زمین ریگستان یمن حاصل شود و بز آن گیاه را دوست دارد و چون بچرد موي ریش و اعضاي او آلوده شود و بذال معجمه نیز آورده و مشهور بدال مهمله است و ظاهرا بمهمله فارسي بمعجمه معرب است

لادنه (ف) بدال مکسور گیاهي است که از پوست ساق آن ریسمان سازند

لاده (ف) بي عقل واحمق باشد

لار (ع) ملکي معروف ونام آبي است کرکشمیر* که آن راآب لارگویند شاعري گوید*بهشت وجوي شرين آب لار است *

لاريب (ع) بي شك

لاز (ع) بمعني جاي وبدندان گرفتن ودست قرار کشیدن و بازاي فارسي موقوف نام دهي است

لازب (ف) بمعني لادب که سرقوم شد

لاژورد (ف) بازاي فارسي وآن سنگي است معروف

لاس (ف) جنسي از ابریشم فرومایه اخستگي گوید* پیچ پیچ پست بدرد رون اندغل*راست گوئي کلابه لاس است* وماده هرحیوان عموما وماده سگ خصوصا که اورالاچ نیزگویند

لاس کوي (ف) باسین وکاف مفتوح وواو مکسورویاي معروف مرغي است کوچک خوش آواز

لاش (ف) باشین معجمه کم خرد وبي... باز وتاراج وغارت سنائي گوید * رنج کاران که کج لاشان اند * زرنگه دار وآب پاشان اند خاقاني گوید * فاش کند تیغ تو قاعده انتقام * لاش کند رمح تومایه روزگار * وبمعني ضایع وزبون وفرومایه نیز آمده شاه داعي گوید* هلا اسرارخدا فاش نبي باید کرد * اینچنین کار سخن لاش نبي باید کرد * وهیچ وچیزي اندک سعدي گوید* برین زمین که تو بیني ملوک طبعانند * که ملک روي زمین پیش شان نیرزد لاش

لاشه (ف) اسپ وخرزبون سنائي گوید * بار کیرتو تازي اسپ دوان * تو خریدار لنگ ولاشه خران * ونزاري گوید * اینهمه طمطراق چیزي نیست * لاشه خربه مرا ازین همه لاش * ونیزکالبد حیوان وآدمي بعد ازمردن

لاع (ع) مرد بددل وترسنده

لاعب (ع) بازي کننده

لاعج (ع) سوزش دل

لاعون (ع) نوعي ازمعجزات عطر مانند دوشاب سیاه وخوشبوي وجنسي است ازعنبر وبعضي مشکي است

لاغ (ف) بمعني بازي

لاغر (ف) بفتح غین معجمه وزن ساغر بمعني معروف

لاغش (ف) کم خرد وبي اعتبار وخرج کردن مایده طعام یکبارگي بوجه غارت که آن را خوان یغما گویند

لاغوس (ر) بمعني خرگوش واین لغت رومي است

لاغون (ف) مثله

لاغیه (ع) باغین معجمه سخن باطل وزن بیهوده گوي

لاف (ف) یعني دعوي وسخن زیاده ازحد

لاق (ع) پیوسته وچسپیده

لاقح (ع) آبستن وآنچه نخل را بوي کشنی دهنده

لاقس (ع) بقاف معجمه عیب کننده

لاقط (ع) برچیده

لاقطه (ع) دریا وآسیا ونروماده وخروس

لاقیس (ع) نام دیو است که وسوسه دهد

لاک (ف) آنکه مقرر ... زود تر درز چیزي ا قند وصمغي است معروف ... رنگ کنند *همي گفت پیچیده بر روي خاک * زخون داش خاک شد رنگ لاک * وبمعني تغار وکاسه چوبین * شیوه مستان چالاک است بین * برصدا مانند

ک مي * ويسحاق گويد * بالشم دادند
در ل فلك * شد مگس را ن سر خوانم ملك *
و چیزي زبون و ضایع كه بكاف نیز خوانند
سوزني گويد * هر يكي همچو سنگ لاك دوان از
پس كوي * آفت نقل و هلاک قدح و مرگ سبوي *
ن آبي معروف لاك پشت يعني سنگ
... گي گويد * لاك كژدم به پشت
خويش رفت * بعد ازان راه بحر پیش گرفت *
و رنگي بغايت سرخ كه رنگرزان و نقاشان بكار
برند و آن در اصل شبنمي است كه بر درخت
كنار و ديگر اشجار منجمد شود آنرا بكوبند
و به پزند و ازان رنگ سرخ حاصل شود كه زود زايل
نشود

لاك پشت (ف) جانور ... آبي كه آنرا
سنگ پشت نیز گويند

لاكن (ف) نام كوهي است نزديك روم

لال (ف) گنگ و هر چیز سرخ فرخي گويد
* آن تازه گل لعل كه در باغ بخندد * در باغ
نيكو تر نگري چشم شود لال * وازينجهت لعل را
لال گويند

لالا (ف) بنده و خادم و گیاهي است كه از
طرف مكه معظمه آرند و بجهت بواسیر
نافع است سلمان گويد * سر فراگوش كنیزانش
نیارست آورید * لؤلؤي كار فروش با نام خود
لالا نكرد * مولوي گويد * اين بزن دست كه آن
... بد * هان بكن رقصي كه لالا ميرود *
) يعني خواجه سرا

لالس (... فتح لام نوعي از بافته ابريشمي
سرخ كه بغا... و لطيف بود جاجي گويد
* گه برده م باغ كشد فضل تو ديبا * گه بر
... بسار نهد حكم تو لالس *

لالك (ف) يعني كفش باشد سوزني گويد
* كه عاشق است بردن لاله روي لالك دوز *
و بمعني تاج عموما و تاج خروس خصوصا آمده

لالنگ (ف) بلام مفتوح و نون ساكن و كاف
فارسي زاه و نان پاره گدائي مولوي گويد *
مرتبه سازم كه مردي شاعرم * تا ازيچا برگ و
لالنگي برم * پارهاي نان و لالنگي طعام * درميان
گوي يابد خاص و عام

لاله (ف) گل معروف و آن اقسام لاله
صحرائي و لاله شقايق و لاله دلسوز همچنين
است

لاله خنري (ف) نوعي از لاله كه كناره
اش بغايت سرخ رنگ باشد

لاله زار (ف) جائي كه لاله ها بسيار
رسته باشد

لاله ساز (ف) مرغي است خوش آواز اسدي
گويد * پراكنده يا مشك دم سنگخوار * خروشان
چهم بمازي و لاله ساز *

لا ... نعمان (ف) يعني پسر نعمان بن منذر
در صحرائي فرود آمد كه در انجا لاله بسيار بود
فرمود تا گرد گرد آن گل انداختند تا كسي
آنرا پامال نكنند ازان روز آنرا لاله نعمان گويند

لالي (ع) بالفتح مرواريدهاي بزرگ

لام (ع) بالفتح وسكون همزه تير را پر نهادن و بهم
آوردن جراحت و زرهها و بالضم ناكس و بخيل
بودن بفتح صلح و اتفاق ميان دو كس و حرفي معروف
از حروف تهجي و نيز سپند سوخته كه مقداري ماليده
در بناگوش بچه گان مالند براي دفع چشم زخم
انوري گويد * انگهش از لا وجود سرمه ي بر چهره
لام * عطار گويد * دست بس زيبا است لامي هم
بكش * و لاف و گزاف

لامالي (ف) زره پوستي

لاماني (ف) گزاف و چاپلوسي و لابه گري

سنائي گويد * چو سستي ديدي از سنت كه رفتي
سوي بي دنيا * چه تقصير آمده از مصحف كه كشتي گرد
لاماني * خاقاني گويد * فروكن نطع آزادي بي
افكن نام و رويشي * كه با لام سياه پوشان نهاند لاف
و لاماني *

لامچه (ف) بمعني همان لام مذكور عبيد
لونكي گويد * تا بود لامچه زعنبر و مشك * حور را
بر عذار تو بر تو

لامس (ع) بالفتح مالنده و دست رسانده و در
فارسي جنسي از ابريشم كهنه وغل وناپاك

لامساس (ف) بمعني نزديك نيست
منقول است چون موسي عليه السلام در حق
سامري دعا كرده از اندام او آتش خاست
كه چون كسي نزديك او آمدي لامساس گويان
گريختي يعني نزديك من نشويد

لامش (ف) بكسر ميم و سكون شين معجمه
درخت بيشه دار كه آنرا اغال بيشه نيز گويند

لامشكر (ف) مثله

لامع (ع) درخشنده

لامك (ف) بفتح ميم چاركزي كه بالاي دستار
بپيچند

لامه (ف) مثله

لان (ف) بيوفائي و بيحقيقتي مولوي گويد
* مي آيدم زرنگ نواي يار بوي لان * و امراز
لاندن يعني جنبانيدن و افشاندن و ملان يعني مجنبان
مولوي معنوي نظم نموده * اينچنين كن نماز و
شرح بدان * ورنه برخيز وخيره ريش ملان * بمعني
گو و مغاك

لاند (ف) دو معني دارد اول بمعني جنبانيدن
افشاندن كه در معني لان مرقوم شد حكيم سنائي
راست * يك قصيده دو بيست جا خوانده * پيش هر
سفله آتش رالانده * دوم آلت تناسل باشد لنه نيز

گويند وهمانا كه اين لغت هندي است

لانسلم (ع) يعني قبول نميداريم اين لفظ را
در محل بحث اطلاق كنند شاعري گويد * ترا
طبع وهوا باشد معلم * بود علت لم ولا نا نسلم

لانه (ف) اشيانه جانوران چرنده و پرنده و
كاهل وبيكار و در فرهنگ بمعني ندا ونغمه پرداري
آورده

لاو (ف) گل سفيد كه آنرا كلابه گويند و
خانه ها را بدان سفيد كنند وبمعني لابه نيز
آورده اند

لاوا (ف) نام جنسي از پرنده خورد و نيز بچه
شغال

لاوك (ف) تغار كناره دار كه آرد در ان
خمير كنند شرف شفروه گويد * سفره دولتش آنرو ز
بگستره قدر * كه نه اين قرصه خور بود ونه اين
لاوك بود * و نان تنك كه اورا نوش نيز
خوانند

لاوه (ف) چهار معني دارد در سه معني مترادف
است كه بالابه نوشته شده چهارم نام بازي است
كه آنرا جالك نيز گويند

لاوي (ف) نام پسر يعقوب عليه السلام

لاهبه (ف) با هاي فارسي آبكل اندك كه سياه
و گنده شده باشد

لاهجان (ف) نام شهري است

لاه لاه (ف) جنبانيدن آهو

لاهي (ع) غافل شونده و بازي كننده

لاهور (ف) با هاي موقوف نام شهري است
از ملك هندوستان كه بلاهور اشتهار دارد

لاهوره (ف) با هاي مضموم و واو مجهول
كرج خربزه و هندوانه كه آن را بتركي قاش
خوانند

لاهي (ع) بازي كننده و غافل شونده

لاي (ع) بمعني وآهستگي وكاهلي در فارسي خشك لغزان يعني خليش ونوعي از جامه هاي چيني وابريشمي رنگين وآب باران كه در كوچه ها روان شود وبمعني خار وامر از لائيدن يعني گفتن چنانكه گويند هرزه لاي بيهوده گوي ومي لايد يعني ميگويد ونوعي از بافته ابريشمي كه در ملك گجرات باشد وآن ساده ورنگارنگ بافند وگل تيره كه در ته حوض از جوي آب باشد ودرد شراب وامثال آن وتاي از جامه وريسمان ومانند آن چنانچه گويند كه اين جامه وريسمان يك لاي استم يعني يك تاي وهرچه از ديواري كه رده نيز گويند چنانچه گويند يكي لاي ديوار ودولاي ديوار

لا يباع (ع) بمعني فروخته نشود

لابح (ع) آشكارا وروشن لوايح جمع ونام كتابي است در تصوف

لايزال (ع) بمعني هميشه

لايزالي (ع) بمعني لايزال كه گذشت ملا جامي گويد * زنده عشق نمرده است ونميرد هرگز * لا يزالي بود اين زندگي لم يزلي *

لايف (ع) يعني درخور

لايل (ع) بمعني شب تاريك

لايم (ع) ملامت كننده

لب (ع) بالضم وتشديد باعاقل شدن وتخم درخت وخالص هرچيزي ومغز بادام وجز آن لبوب جمع وعقل ودل الباب جمع بالفتح برآيختن وزدن شمشير بر موضعي از مردن كه مقتل است بالكسر والفتح مردي كه ملازم كاري باشد وبازآمدن از زدن كسي ودر اصطلاح عاشقان لب اشارت از فيض شامل رحماني است كه بلطف كامل خود عاشق را از ميان سرگشتگي ودوري بكنار قبول مي آرد ومحروم نميگذارد وقيل هو من روح كنايت ازوست وبندگي

شيخ جمال قدس الله روحه فرموده اند كه لب عبارت از لطف ربه الودود است ودر فارسي معروف وسيلي وبفتح لام وباي فارسي لقمه كلان

لبا (ع) بالكسر قلج وآن بالضم والفتح شيريست كه بعد از زادن بچه حيوان دوشند

لباب (ع) بالضم خالص هرچيزي ونام كتابيست در علم نحو بالفتح گياه اندك

لبابه (ع) بالضم خردمند شدن ونام زني است

لب آتش فشان (ف) يعني لب معشوق ولبيكه از وآه سوزناك برايد ولب طعنه زن

لباث (ع) بالفتح درنگ كردن ودرنگ شدن

لباچه (ف) بالفتح فرجي راگويند وبباء فارسي نيز گفته اند وبمعني دريدن وپاره كردن نيز آمده انوري گويد * عجب مدار كه امروز مرا ديد است * دران لباچه كه تشريف داده دوشم

لبان (ف م) بالضم آلت زراعت كذا في لسان الشعرا بضم وتشديد بانهد فروش بالفتح جامه باراني

لباده (ف) بالضم مثل معني اخير لباد مذكور

لباس (ع) بالكسر جامه وپوشش ولباس الرجل زن ولباس المرة مرد ولباس التقوي شرم وجامه درشت وسطبر

لباس راهبان (ف) يعني لباس سياه خاقاني گويد * لباس راهبان پوشيد روزم * چو راهب تر ان برآيد هر شب اول *

لباس زنگاري (ف) يعني لباس سبز

لباس عنبرسا (ف) مثل لباس راهبان كه مرقوم شد

لباش (ف) ريسماني راگويندكه برسر چوبي

بند نه و لب بالای اسپان بد نعل را در ان نزاده تاب
دهند تا عاجز گشته حرکات نا پسند نکنند

لباشه (ف) مثله

لب آفتاب (ف) بالفتح یعنی شعاعی که متصل
بسایه بود

لبان (ع) بالفتح سینه ها و میان سینه بالضم کندره
و آن درختی است مانند پسته میوه و تخم ندارد
و بالکسر شیر دادن بالفتح در فارسی جمع لب خلاف
قیاس

لبب (ع) بفتحتین حال و دوال زیر شکم اسپ
و بکسر سینه بند و موضعی که بند بران نهند و ریگ
تنگ بسیاری از ریگ

لب تر کردن (ف) یعنی سخن کردن و زبان
زدن خسرو گوید * ز چندین نکتها گشت
لب تر * ندیدم هیچ نقشی زین نکوتر *

لبته (ع) بالفتح و تشدید باء موحده کنار کردن
که کشتی گاه است

لبث (ع) مثل لباث مذکور

لب چرا (ف) بالفتح و با جیم فارسی مفتوح یعنی
خوردنی و علف را نیز گویند

لب خضرا (ف) بالضم و فتح کرانه آسمان و
خط سبز که بر لب نو دمیده باشد

لبد (ع) بالضم بسیار از مال و جز آن و مردم
انبوه و بسیار و آنکه بسفر برود و از جای خود
دور نشود بالکسر نمد و موی انبوه میان دوش
بفتحتین برشدن درون شتر از گیاه و حلق
و سینه گرفتن شتر از بسیار خوردن گیاه

لبده (ع) بالفتح جمع شدن آرمری پشت و شانه
شیر درنده

… را چشیده خضر ساختن (ف) یعنی
… بر دوام خوردن

لبز (ع) بالفتح لگد زدن اشتر

لب زدن (ف) بالفتح عربده کردن و …
دادن

لبس (ع) بالفتح والضم پوشیدن جامه و پوشانیدن
کار بر کسی و آمیختن تاریکی با روشنائی و
و آشفته کردن در اصطلاح سالکان صورتی عنصری
که لباس حقایق روحانیه اند یا
و پوشش

لب سپید کردن (ف) یعنی تبسم نمودن

لب سفره (ف) کنایه از نشستن است

لبط (ع) بالفتح بر زمین زدن و انداختن

لبق (ع) بفتح یکم وکسر دوم زیرکی و هوشیاری
و چرب سخنی و استاد شدن در کار و زیبا شدن
بفتح وکسر باء … زیرک و شیرین سخن

لبک (ع) … آمیختن و کار آمیخته و …
هم و آمیختنی پست یا شکر و انگبین

لب کشتی گاه (ف) خشکی آب که عرب
معبر خوانند و کناره آب که بعربی ساحل
گویند

لبلاب (ع) بالفتح گیاهی است که پیچ ندارد
و بر هر درخت در پیچد آنرا خشک گرداند

لبن (ع) بالفتح شیر و بسیار شیر شدن و شیر خورانیدن
و زدن بعصا و انداختن بالکسر خشت ها …
بفتحتین درد گردن کردن از ناهمواری بالش و شیردار
شدن میش و ناقه بالکسر والفتح وکسر با خشت ها بضم
شتران و گوسپندان شیردار

لبنان (ع) بالضم نام کوهی است …
حول عامل و نام موضعی است قریب …

لبنک (ف) باول و ثانی مفتوح …
حلقه بی دیوک باشد و آنرا بتازی … خوانند

لبنة (ع) بفتح یکم وکسر دوم خشت و شتر و گوسپند
پر شیر

لبنی (ع) بالضم …

...زني درصراح است درخت یاشیر چون عسل وزن گرسنه

لبوب (ع) بضمتین مغزها واجمع لب است

لبود (ع) بالضم برسینه خفتن مرغ وبرزمین ... وجمع لبد مذکور

... (ع) بالفتح زره وجامه وپوشش

لبون (ع) بفتح یکم وضم دوم شترماده وگوسپند دباده شیردار وبچه اشتر که دوساله شده باشد و پا درسیوم نهاده

لبیا (ف) بفتح جوي بمعني لب آب

لبیات (ف) باول مکسور زده ویاي تحتاني دورخانه را گویند

لبیب (ع) بالفتح عاقل ومقیم

لبیبه (ع) نام جامه ایست وزن عاقله

لبید (ع) بالفتح خرجین خورد یعني جوال خورد ونام شاعر معروف ومشهور

لبیدن (ف) باول مفتوح وثاني مکسور سخنان لاف گزاف

لبیسه (ف) بالفتح ویاي پارسي دهانه اسپ وشین معجمه نیز در تجریست لبیسه ولباسه آنکه لب ستور وخر باو بندند وعنان او را فروکشند

لبیش (ف) بالفتح مثل لباش مذکور

لبیشه (ف) بالفتح مثله

لبیک (ع) بفتح لام وباء مشدد جواب ندا است بروجه تعظیم ... بمعنی ایستاده ام بخدمت تو وایستادني بعد ایستاده

لبین (ع ... ده شده ...

لبینا (ف ... ول مفـ ... ني مکسور ویاي معروف نام دو ایست از موسیقي

... (ع) بالفتح وتشدید تا ترکردن پشت ... آن و استوار بستن بچیزي و در فارسي ... جمع النخیف قطع کردن عود نیز

لتن

آید وبمعني مراد ف لخت است ولکد زدن وروذخانه ایست ملک دیلمان که بلت رودمشهور است وبمعني جامه کتان نیزگفته اند وبمعني شکم نیز آمده

لتا (ع) بالفتح سنگ برکسی زدن وزائیدن

لتات (ف) پاره پاره

لت انبان (ف) بسیار خوار وشکم پرست

لتب (ع) استوار یا برجاي بودن وچسپیدن بچیزي

لت لتوت (ف) رنج وراحت

لتر (ف) بفتحتین ظرفي که دران شراب کنند

لتره (ف) بالفتح زبان قرار داده میان دوکس که چون تکلم کنند دیگران نفهمند وآن را الوتره نیزگویند وشخصي که بند زبان نداشته باشد وهرچه بشنود همه جا بگوید باول مفتوح بثاني زده دو معني دارد اول پاره پاره ودریده بود شمس فخري گفته * آنکه باشد برجلالت او * اطلس چرخ ژنده ولتره * دوم مرد فربه را گویند خواجه عبید اونشک راست * خلعت ایمان تازه بر عهد خسته پوش * تابدان خلعت ز فضلت لتره ولهتر شود

لتغته (ع) بالضم شکستگي زبان وحرف را را لام گفتن ویا عین وسین را تا گفتن

لتغ (ع) بفتحتین تر شدن وتري وتر شده

لتک (ف) باول وثاني مفتوح نام بازي است

لتلت (ف) بالفتح پاره پاره

لتم (ع) بالفتح نیزه زدن وبرسینه زدن

لتهان (ف) بالفتح مرد گرسنه

لتهار (ف) بمعني لتهان که مذکور شد سعدي فرموده * لتهار وبد عاقبت خورد ومرد

لثوب (ف) بمعنی لتب که مذکور شد

لثه (ف) بالفتح والتشدید پارۀ جامۀ کهنه

لثا (ع) بالفتح آبی که از تنۀ درخت بیرون آید و چرک جامه و بالکسر گوشتهای گرداگرد دندان

لثام (ع) بالکسر دهن بند زنان که بآن دهن خود را پوشند

لثغ (ع) بالفتح والضم حرف سین را ثا و را را غین و یا را لام گفتن

لثلث (ع) بالفتح قایم بمکان

لثلثه (ع) بفتح هر دو لام مبالغه کردن و باز داشتن از حاجت و تردد خاطر شدن در کاری

لثم (ع) بالفتح بوسه و شکستن و دهن بند بستن

لثی (ع) بالفتح و بالمد مقصوره ترشدن جامه وجز آن

لج (ف) بالفتح و تشدید شمشیر پر آب و ژرف ترین موضع دریا و بالضم و با جیم فارسی برهنه مادرزاد و بالفتح لگد زدن منجیک گوید * یک روز بگرمابه فرو آب همی ریخت * مردی بزدش لچ بغلط بر در دهلیز * فخری گوید * گر کینه کشد رای روی از انجم و افلاک * در هم شکند تا دم افلاک بیک لچ *

لجای (ع) بالفتح والمد پناه گاه و پناه گرفتن بالفتح والقصر بمعنی جگر

لجاج (ع) بالفتح آنکه زبانش در سخن در ماند و سخن درست نگوید وستیزه کردن وستیزه کاری

لجاجه (ع) ستیز کردن

لجام (ع) بالکسر لگام و آنچه که زن حایض در وقت حیض درمیان ران خود بندند

لجب (ع) بفتحتین آواز غوغا و فریاد و بانگ و راه فراخ و روشن و راست رفتن گوشت از استخوان جدا کردن و پوست وا کردن و لاغر شدن از شایبت پیری

لجج (ع) بالفتح استوار شدن در شمشیر و در چیزی بسته شدن شمشیر و در چیزی بسته شدن و چسپیدن و کارد وجز آن در غلاف کردن وجای تنگ و هرچه تنگ باشد

لجز (ع) چسپیدن و لغزیدن

لجف (ع) بفتحتین میان بیابان و جایگاهای خورد که در کنارۀ چاه بزرگ باشد و کنارۀ چاه و حوض

لجالج (ع) بالفتح آنکه سخن نا درست و غیر فصیح گوید و در فارسی نام واضع شطرنج

لجلج (ع) بفتح هر دو لام کلام متردد فیه

لجلجه (ع) بفتح هر دو لام لقمه در دهن گردانیدن و شوریده سخن گفتن و در دهان گردانیدن چنانکه ظاهر نشود

لجلیه (ف) مثله

لجم (ف) بفتحتین گل تیره و سیاه ته حوض و ته جوی آب مولوی گوید * تاجر بروی نهد لجم سیاه * تا شود تاریک موج و سبزه گاه *

لجن (ف) مثله

لجوج (فاع) بالفتح ستیزه کننده

لجون (فاع) بفتح یکم وضم دوم شتر ماده کاهل و بفتحتین سست و کاهلانه رفتن

لجی (ع) بالضم و تشدید جیم دریای ژرف پر آب

لجیب (ع) بالفتح شتر ماده لاغر پشت

لجین (ع) بالضم و فتح جیم نقره و بالفتح و کسر جیم برگ از شاخ افتاده

لحح (ع) بفتح لام و تشدید حا برهم گرفتن و پلکهای چشم برهم چسپیدن

لحاص (ع) بالفتح سختي بلا و در آويختن بچيزي

لحاظ (ع) بالفتح دنباله چشم كه بطرف گوش باشد و بالكسر نگريستن بگوشه چشم ونگاهداشتن بچشم چيزي را

لحاف (ع) بالكسر فراكند يعني جامه خواب وهر جامه كه بجاي جامه خواب بر كسي پوشانند

لحاق (ع) بالفتح دررسيدن و دريافتن و پيوستن بچيزي

لحام (ع) بالفتح والتشديد گوشت فروش

لحد (ع) بالفتح شگاف كرانه گور و شگافتن يك كرانه گور براي نهادن مرده و بالضم نيز آمده

لحز (ع) مرد بخيل تنگ خو

لحس (ع) بالفتح ليسيدن

لحص (ع) بالفتح تنگ شدن و بيچاره كردن كسي را بكاري

لحظ (ع) بالفتح نگه كردن بگوشه چشم

لحظه (ع) يكبار نگه كردن بگوشه چشم

لحف (ع) بمعني لحاف كه بالا مذكور شد

لحق (ع) بفتحتين آنچه بما بقي ملحق شود و انجير و خرما كه بعد خرما و انجير اول دررسد و آنچه بدهان بر دارند و آنچه بدنباله چيزي پيوسته باشد

لحك (ع) در آوردن چيزي و چيزي در چيزي چسپيدن بهم

لحكه (ع) بضم يكم وفتح دوم مثل همزه كرمي كبود ودم دراز مانند كريشه

لحلحه (ع) بالفتح استادن بجاي

لحم (ع) بالفتح گوشت و آرزومند گوشت شدن وپيوند آبگينه چيني وجزآن كردن وبالفتح وكسر حا آرزومند گوشت

لحمه (ع) بالضم والفتح طعمه بازوچرغ از شكار وخويشي وقرابت وپود جامه

لحن (ع) بفتح يكم وسكون دوم خطا كردن در اعراب و خطا كردن در سخن و دريافتن سخن وسخن گفتن با كسي كه او دريابد و ديگري نيابد وميل كردن و آواز و خوش خوانيي و معني سخن مشهور سخن و دگفتن است و بفتحتين زيرك شدن و زيركي

لحوق (ع) بالفتح بهم شدن دو چيزي بيشتر و دنباله چيزي پيوستن ولاغر شدن

لحون (ع) بضمتين جمع لحن مذكور و در حديث آمده است اقرء القرآن بلحون العرب يعني بخوانيد قرآن را بخوش خوانيهاي عرب

لحيان (ف) بالكسر نام شكلي پانزدهم علم رمل كه آنرا لحيان الضحاك الثاني خوانند وبالكسر نام قبيله كذا في الصراح وبالفتح هردو استخوان ريش كذا في كنز اللغات

لحياني (ع) بالفتح مرد بزرگ ريش

لحيص (ع) بالفتح تنگ

لحيف (ع) بمعني لحاف كه مذكور شد

لحيق (ع) بالفتح پيوسته

لحيم (ع) بالفتح مرد پرگوشت و فربه گشته شده وبكسرتين در فارسي پيوند كردن مسينه وروئينه وزر ونقره وامثال آن

لحيه (ع) بالكسر موي ريش وآن يك مشت سنت است وچون از يك مشت زياده شود بريدن واجب است در خبر است كه زنانرا موي سر بريدن حرام است و مردانرا نيز ريش بريدن حرام مگر زيادتي از يك مشت زيرا كه زينت مردان است كما قال الله تعالي اللحية زينة الرجال ولحية القيس نام گياهي است

لخ (ع) بالفتح بسيار اشك شدن چشم وبالضم

گیاهی است که در آب روید و از آن بوریه بافند مرخ نیز گویند و بتازی حصیر نامند

لخاء (ع) بالفتح والمد بسیار بیهوده گفتن و ظرفی که سعود در وکنند و سعود بالفتح دارویست که بینی افشانند و نیز فرج زن که پر آب باشد و بالکسر نان خاییده به آب تر کرده شده و بالضم در فرهنگ کفش و سر موزه است

لخاف (ع) بالضم و بخاء منقوطه سنگ سپید و باریک و پهن و سنگهای سپید و باریک پهن و مفرد و جمع آمده است

لخت (ف) بالفتح مرادف لت و پاره از چیزی سبزه و موزه و کفش پای افراز و پاره کردن و لت زدن و سلاح آهنی که آنرا گرز و گوپال گویند و نیز عمود

لختی (ف) بالفتح و بایای فارسی قدری و بعضی از چیزی و نیز گرزی

لخج (ف) بالفتح و جیم فارسی در آخر زاک زرد فخری گوید * بر رخ دشمنش که چون مازوست * هیبت شاه کار لخج کند * زیرا که چون بمازو جمع کند رنگ سیاه دهد

لخچه (ف) شعله آتش و در فرهنگ بمعنی اخگر گفته بدرجاجی گوید * مه بکهنه آورد سنبل تو هر نفس * لخچه پدید آورد آتش تو دم بدم *

لخش (ف) بالفتح لخشیدن و لغزنده

لخشان (ف) بالفتح افتیدن و آنچه بر دست و پا فراز نگیرد

لخشه (ف) بالفتح مثل لخچه مذکور شاعری گوید * آتش عشق ز اربس سوزانست * آشعله ام بود لخشه *

لخشیدن (ف) بالفتح مثل لخشان ... کردن

لخص (ع) بفتحتین و با خای منقوطه پر گوشت پستان که شیر از وی بدشواری بیرون آید و بکسر خا نیز آمده

لخف (ع) بالفتح مسکه باریک و تنگ و سخت زدن و قیل تنگ زدن

لخلخ (ف) بفتح هر دو لام و ... خای منقوطه ضعیف و لاغر مولوی معنوی * مفخر تبریزیان شاه جهان شمس دین * فربه و زفت کند گرچه که تو لخلخی *

لخلخانی (ف) بفتح هر دو لام مرد گنده زبانی

لخلخه (ع) بالفتح چیزی است که داروهای خوشبوی در وکنند و بدست دارند و جنبانند و بو کنند

لخم (ع) بالفتح قبیله‌ایست از یمن بالضم نوعی است از ماهی

لخن (ع) بفتحتین گنده شدن و ختنه ناکرده ماندن

لد (ع) بالفتح و تشدید دال خرجین و جوال و خصومت کردن بالضم والتشدید کسانیکه سخت باشند بدشمنی و نام موضعی است بشام مهتر عیسی علیه السلام دجال لعین را در آن موضع خواهند کشت

لدام (ع) بالکسر پاره زدن جامه و موزه را آنرا در هند پای تابه گویند

لدد (ع) بفتحتین سخت دشمن شدن

لدغ (ع) بالفتح گزیدن مار ... و عیب کردن و تباه کردن کسی را بسخن

لدفس (ع) عیب کننده

لدک (ت) دست

لدم (ع) بالفتح آواز سنگ و جز آن که بر زمین افتد و پاره زدن جامه و جامه و موزه درزدن و اضطراب کردن و دست بر سینه زدن زنان

کدر
لدن (ع) بالفتح وضم دال نزدیک و نرم و هرچه نرم باشد
لدود (ع) بالفتح جدل کننده و همچنین الدویه تشدید دال
لدا (ع) بضمتین همسران و مانند
لدی (ع) بالفتح و بفتحتین و به تشدید یا نزد من
لدیک (ع) بالفتح کرانه وادی و کرانه کردن
لدیس (ع) ناقه آگنده گوشت
لدیغ (ع) بالفتح مار گزنده
لدیم (ع) بالفتح جامه پاره زده
لذاذ (ع) بحذف تای قرشت ازجهت ضرورة شعر بمعنی خوش مزه
لذاذه (ع) بالفتح مثله
لذة (ع) بالفتح والتشدید مزه وخبر
لذم (ع) بالفتح بوسه دهنده
لذع (ع) بالفتح سوزانیدن ورنجانیدن بسخن بد وسوختن آتش کسی
لذم (ع) بفتحتین محرمان وخویشان
لذیذ (ع) بمعنی خوش مزه
لر (ف) بالفتح جوی آب اعم از انکه سیلاب آن راکنده باشد یا آدمی ساخته باشند * بمعنی میدان تک خرگوش را سوزولر است * و بمعنی بغل نیز آمده * در پیش دولت وقلمت عرض رسالت * این دست یلرک آن پشت خمیده است * ولاغر و ضعیف باشد گست معروف از صحرانشینان و نیز شهری است
لرد (ف) بالفتح میدان شاعر گوید * تاخنجر تو گشت جگر تاب در نبرد * گلگون زخون خصم شغل شد فضای لرد * ومیدانی است در بند هرمزکه بلرد ابر اشتهار دارد و میدانی است در شیراز که بلرد قاضی معروف است

لرزه (ف) بالفتح معروف ونام زحمتی است که عرب آن را رعشه خوانند
لز (ع) بفتح وتشدید زای معجمه سخت کردن و چسپانیدن
لزام (ع) بالکسر لازم بودن بچیزی بالفتح نام زدن که لازم باشد بکسی و عذاب دایم
لزایز (ع) بالفتح استخوان های سینه
لزج (ع) بالفتح چسپیدن و بالفتح وکسر زای چیزی چسپیدن چون سریشم و جز آن
لزز (ع) بفتحتین جفا نیدن و سخت کردن و نیزه زدن
لزق (ع) ریزان
لزم (ع) بفتحتین لازم بودن بجای و شگفت نمودن چیزی کسی را
لزم (ف) بالفتح گل تیره
لزن (ع) بالفتح سختی عیش و تنگی بفتحتین جمع شدن وگرد آمدن مردم بر سر چاه بجهت آب وانبوهی کردن در هرکاری
لزوب (ع) بالضم ثابت شدن و استادن و چسپیدن بچیزی
لزوجه (ع) بالفتح چسپیدگی
لزوق (غ) بضمتین چسپیدن
لزوم (ع) بالضم لازم بودن بچیزی و واجب شدن و ثابت شدن
لزیدن (ف) بالفتح آمیختگی کردن و آمیزیدن
لزیز (ف) وزن وزیر پرهیزکار وزیرک و هوشمند
لس (ع) بالفتح وتشدید سودن وجماع کردن ولیسیدن وخوردن

لسان (ع) بالکسر زبان و سخن و لغت
قومی و زبانهٔ تراز و السنه جمع لسان
لسان العصافیر بار درخت که بفارسی زبان
گنجشک گویند
لسان الحمل (ع) زبان بره و آن گیاهی است
مانند زبان بره اطلاق شکم باز دارد
لسان العصافیر (ع) درختی است بزرگ بار
آورا اهل هند اندرجو نامند
لسب (ع) بفتح یکم وسکون دوم لیسیدن عسل
وفراهم آوردن وزدن بتازیانه وگزیدن کژدم
بفتحتین چسپیدن بچیزی
لست (ف) بالفتح چیزی قوی وخوب و نیکو
لسنی (ف) بالکسر لیسیدن سوزنی گوید
لسنده استانت بزرگان مهتران
لسک (ف) بفتح یکم و سکون دوم شیر
مکیدن
لسع (ع) بالفتح گزیدن مار وکژدم ولیکه ونیز
کسی را بد گفتن
لسف (ع) بفتحتین چسپیدن بچیزی
لسن (ع) بالکسر لغت وزمرهٔ قومی بالفتح
زبان آوری وفصاحت بفتح یکم وکسر دوم گویای
فصیح بالضم زبان آوران بفتحتین زبان آوری
لش (ف) بالضم کل تیره که درته حوضها
باشد مخفف لوش
لشک (ف) بالفتح پاره پاره
لشکرشکوف (ف) یعنی شکننده لشکر
لشکرشکوفان (ف) دلاوران وشکننده
لشکران لشکه مثل لشک مذکور
لشن (ف) بفتح یکم وکسر دوم احسان دهی
خشنونه
لص (ع) بکسر وتشدید صاد مهمله دزد
لصاف (ع) بالفتح موضعی است

لصب (ع) استوار شدن شمشیر در نیام چنانکه
در نتوان کشید وچسپیدن پوست بر استخوان از
لاغری
لصت (ع) مثل لص مرقوم
لصص (ع) بفتحتین دندانها وشانه‌ها بهم نزدیک
شدن
لصف (ع) بالفتح چنار وکبر و نوعی از خرما
لصق (ع) بفتحتین بر چسپیدن شش
از تشنگی
لصوص (ع) بالضم جمع لص مذکور
لصوق (ع) بالضم بر چسپیدن
لصوصیه (ع) بالضم وتشدید یا دزدی کردن
لصی (ع) بالفتح دشنام دادن من الجهل
لصیصت (ع) جوش بره وآن جنسی است از
آش آره
لضلاض (ع) رهبر بزرگ
لطافه (ع) باریک ونیک شدن ونازک وکوچک
شدن
لطام (ع) بالکسر بیکدیگر طپانچه زدن
لطایف (ع) نیکوئیها وچیزهای نازک وجمع
لطیفه است
لطایم (ع) بطای مهمله جمع لطیمه که مذکور
خواهد شد
لطس (ع) بالفتح آلودن وشربدی انداختن
وبه بدی متهم کردن
لطس (ع) بالفتح کوفتن وسخت بپای
سپردن
لطط (ع) بفتحتین افتادن دندان وخورد شدن
وماندن بیخهای دندان
لطع (ع) ... زدن ... کسی
بفتحتین ... لبها ... بیشتر مردم سیاه
بود و ... چنانکه بیخهای ...

لطافت (ع) بالضم نرمي ونازكي در كار وكردار ومهرباني وشفقت كردن ونرمي وياري ونگهباني وحمايت كردن بفتحتين هديه احسان ونيكوئي ونيكو شدن ونيكو رود را صطلاح عاشقان پرورش دادن معشوق است مر عاشق را بطريق مواسات وموافقت

لطم (ع) بالفتح طپانچه زدن به پنجه

لطمه (ع) طپانچه

لطوخ (ع) بالفتح داروئيست كه بچيزها مالند

لطيف (ع) بالفتح نيكو كاري كردن وبغايت نيكو كار وباريك بين وياري كننده ونهايت خورد ونازك ونامي است ازنامهاي الله تعالي

لطيفه (ع) نيكوئي وچيز نيك

لطيفه انسانيه (ف) حكما نفس ناطقه را خوانند ودرويشان دل را گويند ودرحقيقت منزل روح است

لطيم (ع) بالفتح اسپ سفيد روي وآنكه يكطرف روي او سفيد باشد وشخصي كه پدر ومادر او مرده باشند

لطيمه (ع) بالفتح بازار عطاران وشتري كه داروهاي خوشبو بر و بار كنند

لظاظ (ع) بالفتح والتشديد بسيار الحاح كننده

لظي (ع) بفتحتين وبظاي معجمه دوزخ وآتش زبانه زننده

لعاب (ع) بالضم آب دهن وآب غليظ كه از داروي چسپانيده برآيد بالكسر باكسي بازي كردن

لعاب آفتاب (ف) بالضم آنچه در وقت تابستان مانند نسيج عنكبوت نمايد بسراب مشهور است

لعاب شمس (ف) همان كه در ضمن لعاب مذكور شد

لعاب عنكبوت (ف) بالضم نقش نگاري نقاش

لعاب گاو (ف) بالضم وبا كاف فارسي كاغذ سفيد وروشني صبح وبرق

لعاب گوزن (ف) بالضم وبا كاف فارسي مثله

لعاب لعل (ف) بالضم مثل لعاب فام مذكور

لعاب لعل فام (ف) بالضم يعني مي سرخ وشيره او

لعاب نحل (ف) بالفتح شهد چنانكه در لعابيه مذكور شد

لعاع (ع) بالفتح والضم گياهيست نازك وخوش آينده بر آيد

لعان (ع) بالكسر يكديگر را لعنت ومذمت كردن وتفرين نمودن ودر شرع آنست كه شوهر زن را متهم بزنا كند وگواه در ميان نباشد ومرافعه پيش قاضي حكم كند كه شوهر چهار بار شهادت دهد كه درين قول صادق است ولعنت خدا برو واگر كاذب باشد زن نيز چهار بار بعد از ان شهادت دهد كه شوهرش درين قول كاذب است وغضب خدا بر ان باد اگر شوهر درين قول صادق باشد قاضي درميان ايشان تفريق كند وقران مجيد درينمعني ناطق است بالفتح وتشديد عين مهمله بسيار نفرين ولعنت كننده

لعب (ع) بالفتح رفتن آب دهن كودك بفتح يكم وكسر دوم بازي وبازي كردن

لعبتان (ف) بالضم جمع لعبت ونوعي از بازيچه وكودكان كه بان بازي كنند

لعبتان ديده (ف) يعني مردمان ديده ونيز كنايت از شاهدان است

لعبه (ع) بالضم بازيچه كه بان بازي كنند مثل شطرنج ونرد وصورتيكه از جامه ميسازند وبا

دخترکان بازي کنند بالفتح یکبا ز بازي کردن است
لعبتهٔ زرنیخ (ف) بالفتح آفتاب
لعثم (ع) بالفتح خلیدن چیزي درد ل وسوزانیدن و بدرد آوردن
لعس (ع) بفتحتین سرخي لب که بسیاهی زند و گیاهی سبز که از انبوهي بسیاهي زند بالضم سیاه لبان که پشت ایشان از غایت سرخي بسیاهي زند
لعط (ع) چیزي را با چیزي برابر کردن
لعطا (ع) بالفتح والمد زنیکه دندان او رزنده باشد از پیري و زنیکه گوشت او اندک باشد
لعطنه (ع) بالفتح حرص و آرزو وگوشت پدندان کندن از استخوان
لعق (ع) بالفتح لیسیدن و لعق الاصبع کنایه است از مردن
لعک (ف) بالکسر و باکاف فارسي شتالنگ پاي بتازیش کعب گویند
لعل (ع) بفتحتین و تشدید لام حرفي است از حروف مشبه بالفعل بمعني امید و شاید بالفتح گوهریست قیمتي درفشان و بدین سه دیقتند مگر بسرانديپ و آن راکاومي آرد از ظلمات و درهاي گیرد و بصحرا نهد و بروشنائي آن علف خورد و مردم کمين کنند وگل تربر سرش زنند گاو بانگ و زاري کنان بازبدریا شود ومردم آن را بردارند کذا في عجایب البلدان و بمعني سرخ لب معشوق نیز آید
لعل آبدار (ف) کنایه از لب معشوق
لعل پیازي (ف) بالفتح و باباي فارسي نوعي از لعل که رنگ او باسفیدي وسرخي آمیخته باشد
لعل پیکاني (ف) بالفتح جنسي است از لعل بغایت سرخ باشد
لعل خاموشي (ف) بالفتح کنایه از بعث خاموشي

لعل خوش اب (ف) بالفتح معروف معشوق
لعل سپید (ف) بالفتح نوعي از لعل نایاب همچو یاقوت سفید
لعل سفته (ف) بالفتح مي سرخ
لعل شکربار (ف) بالفتح مثل لعل آبدار
لعل طراز (ف) بالفتح فریبنده که لعل ریز نده آن
لعلع (ع) بفتح هر دو لام نام کوهیست و سراب بیابان
لعلعه (ع) بالفتح شکستن و درخشیدن سراب بیابان
لعل فلک (ف) بالفتح کنایه از آفتاب
لعل قبا (ف) بالفتح جگر
لعل قباي (ف) بالفتح مثله
لعل کر آفتاب (ف) بالفتح بمعني روشن کننده آفتاب
لعل گهربار (ف) بالفتح کنایه از لب معشوق و لب شیرین گوي
لعل مذاب (ف) بالفتح شراب سرخ وخون اما مشهور با میم مضموم است
لعل ناسفته (ف) کنایه از سرود * گهي سفته لعلي بپیمانه خورد * گهي گوش بر لعل ناسفته کرد *
لعمرک (ع) بالفتح سوگند بقاي عمر تو
لعن (ع) بالفتح راندن و دور کردن از نیکي و رحمت
لعنه (ع) بالفتح نفرین ... و بفتح دوم آنکه مردم او را لعنت کنند
لعوة (ع) بالفتح سیاهي سر پستان زن و حریص بطعام و سختي گرسنگي
لعوس (ع) بالفتح چست کار و چیست خورنده

حریص

لعو (ع) بالفتح وبضم عین وسکون واو آنچه لیسیده شود مثل دارو وجز آن بالفتح وسکون عین وفتح واو مرد چست و چالاک

لعین (ع) بالفتح نفرین ولعنت کرده شده و دور ... رحمت و از صورت انسانی گردیده یعنی ... صورتیکه در پالیزها ومزارع برپا کنند تا وحوش و ... ورازان برمند وگرگ را هم گویند

لغ (ف) بالفتح زمین هموار وسخت که گیاه بران نروید

لغات (ع) بالفتح وتشدید مرد احمق وگول ید ... و بالضم جمع لغت که بعد ازین خواهد شد

لغاط (ع) بالضم نام کوهی است یا بالکسر آواز وغوغا کردن

لغام (ع) بالضم کفک دهان شتر یا بالکسر روی بند زنان ودر عرف لثام را گویند

لغب (ع) بالفتح بفساد آوردن وتباهی افکندن میان قوم بفتح یکم وسکون دوم ضعیف وپر فاسد

لغت (ع) بالضم اصوات وکلمات که مردم بدان از غرض خود تعبیر کنند

لغچبان (ف) بالفتح وبا جیم فارسی فروهشته لبان

لغزیدن (ف) بالفتح افتادن و فرو خزیدن

لغط (ع) بفتحتین بانگ وخروش

لغو (ع) بالفتح بیهوده گفتن وبانگ کردن سگ و سخن باطل وسوگند یکه بقصد دل نباشد وبچه شتر که از غایت خوردی لایق نباشد که خون بها دهند

لغون (ع) بضم لام یعنی کرانه کردن

لف (ع) بالفتح وتشدید فا در پیچیدن و باز داشتن و باغ پر درخت بالکسر درخت پیچیده بدرخت دیگر ومجتمع وفرا هم آمده وعاجز در کلام و درنگ کننده در سخن و گران سنگ و آهسته وجای انبوه بسیار مردم

لفاح (ع) بالفتح وتشدید فا نوعی از بوئیدنی مانند بادنجام که زرد شود

لفاظ (ع) آنچه از دهن انداخته شود

لفاف (ع) جامه بیرونی که بر مرده پیچیده شود

لفافه (ع) بالکسر آنچه بر چیزی پیچیده شود

لفام (ع) بالفتح روی بند زنان

لفت (ع) بالکسر شلغم ونیمه چیزی ونگاه کردن و میل نمودن بفتح و کسر دوم پیچانیدن و بگردانیدن

لفج (ف) بالفتح وبا جیم فارسی لب سطبر و پر کاله گوشت بی استخوان وآنکه لب فروهشته باشد وچون کسی اعراض کند گویند لفج انداخت فردوسی گوید * خروشان زکابل همی رفت زال * فروهشته لفج و برآهشته بال * وقیل باجیم تازی

لفچن (ف) کسی که لب بزرگ داشته باشد ناصرخسرو گوید * خداوند وزبان و روی کرده است * سیاه ولفچن و باریک ورنجور *

لفچه (ف) بالفتح وبا جیم فارسی گوشت بی استخوان وسر بریان وکله بریان نظامی گوید * سر زنگیان را در آرد به بند * خورد چون سر لفچه گوسپند *

لفح (ع) بالفتح سوختن گرما و آتش وسموم و سوزانیدن وشمشیر زدن

لفره (ف) سغله وفرومایه عطار گوید * جام زر بر دست نرگس میدهی * لفره را میر مجلس میکنی *

لفظ (ع) بالفتح بیرون افکندن از دهان وسخن گفتن

لقف (ع) بالفتح سبک گرفتن چیزیرا وچیزی سبک و بفتحتین افتادن دیوار و فروریزیدن حوض کرانه های آن

لفق (ع) بالفتح فراهم آوردن درز جامه را بدوختن یالکسر یک کرانهٔ درز وماننده ودو سخن را بهم آوردن

لفیف (ع) بالفتح گروه مردم پراکنده از هر جای و چیزی بپیچیده و درهم و درست وکلمه که در حروف اصلی آن حرف علت باشد و آن دو نوع است لفیف مقرون ومفروق چنانچه در کتب علم صرف ثابت گشته

لق (ع) بالفتح وتشدید قاف بر چشم زدن و بالضم در فارسی بی موی وصاف وفریب وساده و در مویده این لفظ داخل ترکی کرده و گفته بضم لغ مذکور شد

لقاء (ع) بالکسروالمد دیدن و رسیدن وکارزار کردن و بر طریق مجاز برموت نیز اطلاق کنند در حل اللغات است بغیر مد بمعنی کارزار و بمد بمعنی مذکور و در اصطلاح عاشقان لقاء ظهور معشوق را گویند چنانچه عاشق را یقین شود که اوست بصورت آدم ظهور کرده

لقاح (ع) بالکسر دست انبویه وگروهی که بادشاه را فرمان نبرند ویا ایشان را در ایام جاهلیت هیچ بار اسیر نکرده باشند

لقاع (ع) بالکسر چادر زن بدکاره ودر حل اللغاتست مگس درازپا

لقاعه (ع) بالضم والتشدید مرد بسیارگوی و مرد حاضر جواب

لقانه (ع) بالفتح زود فهمیدن

لقب (ع) بفتحتین نامی که دلالت بر مدح یا ذم کند

لقح (ع) بفتحتین وحامله شدن

لقحته (ع) بالکسر شتر دوشیا بی

لقس (ع) بالفتح عیب کردن بفتحتین شوریدن دل وتباه شدن و بفتح اول وکسر قاف مردم را لقب نهنده و فسوس کننده و بدی اندازنده میان مردم و مرد حریص و بدخو

لقط (ع) از زمین برگرفتن ودانه چسپیدن و سخن چسپیدن و بفتحتین برداشته و بر چیده

لقطه (ع) بالضم چیزی انداخته شده که برچیده شود تا ضایع نگردد وقت پیدا شدن صاحبش باو رسد

لقع (ع) بالفتح چشم زدن

لقف (ع) بفتح یکم وسکون دوم زود گرفتن وسبک گرفتن چیزی را ومرد چست واستاد وبفتحتین افتادن دلو از کنار حوض وطرف چاه وبفتح یکم وکسر دوم حوض خراب و شکسته

لقلاق (ع) مرغ لکلک وآواز آن

لقلان (ع) انتقال

لقلق (ع) بفتح هردو لام نام مرغی است درازگردن

لقلقت (ع) بفتح هردو لام سخت آواز کردن وآواز لقلق وآن مرغی است که او را در فارسی لکلک گویند وجنبانیدن

لقم (ع) بفتحتین میانهٔ راه و فروخوردن بفتح یکم وسکون دوم راه راست ولقمه کردن و لقمه باهستگی فروبردن وبالکسر روی بند و بینی بند زنان

لقمه (ع) بالضم مقدار یک فرو خوردنی طعام

لقمه آهنین جستن (ع) یعنی تن زخم خورده ومزاحمت ونصیبه [illegible]

لقمه [illegible] (ع) بالضم نام حلوائی است

لقن (ع) بالفتح فهمیدن ودریافتن سخن از کسی وبالفتح وکسر قاف زود رسنده ودریابنده

لقو (ع) بالفتح معلول بعلت لقوه گردانیدن

لقوح (ع) بالفتح شتر ماده که زادن او دو ماه یا سه ماه گذشته باشد وبعد از آن او را لبون گویند

لقوما (ف) نام پدر ارسطوی حکیم

لقوماچس (ف) بضم همان لقوما مذکور

لقوماجش (ف) مرموید است همان لقوماچس که در سین مهمله گذشت

لقوماش (ف) مثله

لقومه (ف) بالفتح نام برادر ارسطالیس

لقوه (ع) بالفتح علتی است که روی آدمی را کج میکند ومعلول بعلت گردانیدن وماده شتر که زود آبستن شود وبالکسر عقاب ماده است

لقی (ع) بالضم وبالف مقصوره دیدن ورسیدن وکارزار کردن بضم یکم وکسر دوم وتشدید یا دیدن ودیدار کردن

لقیانه (ع) یک بار دیدن

لقیط (ع) بضم یکم وکسر دوم آنچه که از راه افتاده گیرند وبچه افگنده

لقیطه (ع) بالفتح طفلیکه از راه بردارند وپرورند

لقیه (ع) مثل لقیانه مذکور

لک (ع) بالفتح وتشدید کاف زدن وکوفتن وچیزیست سرخ که بآن پوست را رنگ کنند ودرفارسی ابله ونادان هند وشاه گوید * زدست آسمانم مخلصی بخش * کسی بی رحمت است اینجا برلک * وعدد معروف یعنی صد هزار عنصری گوید * دو لک زشکر او شد بزیر خاک نهان * وبدین معنی در اصل هندی است وهمان لاک مذکور که از درخت کنار ودیگر اشجار حاصل شود وبالضم چیزی گنده وستبر وکعب پا نزاری گوید * محیط برلک پایم نمی رسد بمراتب * ومضعف لوک وآن فرزندی است از اشتر وریشیست که در شکم پیدا شود چنانکه شکم را سوراخ کند وبعربی ویله خوانند بالکسر نام مرغی است که گوشت لذیذ دارد بالفتح وباکاف فارسی هزیان وهرزه

لکا (ف) بالفتح کفش که او را لالکا نیز گویند وظاهرا لالکا کفش سرخ ولکا مطلق کفش وسختیان ونیز همان لک بمعنی لاک مرقوم در فرهنگ بالضم بمعنی زمین وملک وولایت نیز آورده

لکاع (ع) بفتح یکم وکسر چهارم زن بخیله وبدکاره

لکالک (ف) بفتح یکم وکسر چهارم شتر ستبر

لکام (ع) بالضم نام کوهیست در شام که اولیای الله در آنجا جمع میشوند ودرفارسی بالضم امرد وقوی جثه بالفتح وباکاف فارسی معروف

لجام (ف) بالکسر معرب لگام مذکور

لگام خاییدن (ف) کنایه از سرکشی ونافرمانی انوری گوید * ابلقش اکنون نمی خاید لگام

لگام دادن (ف) کنایه از حمله کردن ومتوجه شدن نظامی گوید * به هندوستانی داد خواهم لگام

لگام در کار زدن (ف) کنایه از برهم زدن کار است

لگام ریز (ف) یعنی بشتاب رفتن خسرو گوید از این سان لگام شه آمد بشهر در

لگامه (ف) بالفتح امعای گوسپند وآن بالکسر روده های گوشتابه پرکرده وبه بعضی نسخه بجای میم نون است یعنی لگانه

لگانه (ف) بالفتح روده از گوشت پرکنند وبه

بزند و بکتا یه قضیب را نامند فخري گوید
* بدنیا میل راي او نباشد * ملك نی قرچ خواهد
نی الگانه *

لکد (ع) بفتحتین جنبیدن و چرک چسپیدن
بجائي و در فارسي به پاي زدن چنانکه مستشهد
در ضمن لات گذشت و آن از لطایف خاص میر
خسرو دهلویست

لکز (ع) بالفتح عیب کردن و اشاره بچشم
کردن و زدن و سوختن و بفتحتین لکد زدن بر
سینه و قیل مشت زدن

لکع (ع) بالفتح چرک چسپیدن بر اندام و
گزیدن مار و کژدم و بسر زدن بچه پستان مادر
را وقت مکیدن بالضم و فتح کاف لیم و خوار
و بندهٔ نفس و کم همت و کودک خورد و اسپ
نر

لکل (ف) بکسر یکم و فتح دوم امرود که
بنازیش مرود گویند

لکلک (ف) بفتح هردو لام سخنان یاوه و
هرزه و گفتار تهي و نام مرغي است مشهور که گردن و پا
ومنقار دراز دارد و بعربي لقلق گویند و بکسر هردو
لام چوبکي که بر دوال آسیا بندند و بگردیدن
آسیا متحرک شود و دانه از ان دوال در آسیا
ریزد

لکلکه (ف) بفتح هردو لام مثله

لکم (ع) بالفتح مشت زدن و براي شها ها

لکن (ف) بفتحتین درماندگي بسخن مراد فه
لکنت بفتح کاف کند زبان مرادف الکن و بالف
ملفوظ بعد از لام و کسر کاف بتخفیف و تشدید
آن حرفی است از حروف مشبه بالفعل که براي
تدارک چیزي آرند و در فارسي بفتحتین طشتي
که دست و رخت دران بشویند و گاه باشد که شمع
دران نهند و موم گداخته دران ریزد و عود سوز

را نیز گویند و در فرهنگ بمعني کرر ته
آورده

لکنة (ف) بالضم درماندن بسخن و گرفتگی
زبان و کند زبان شدني

لک وپک (ف) بالفتح آلات و ادوات خانه
وفرش و رخت کهنه بالضم کنده و نا

لکور (ف) بالفتح و با کاف فارسي
وواو موقوف جمعي از صحرانشینیان که
نواحي هرات وسیستان میباشند

لکي (ع) بالفتح و با الف مقصوره لازم شده
و حریص شدن

لکیده (ع) بالفتح زني بخیله و کنیزک ..

لکیک (ع) بالفتح گوشت بي استخوا
شخصي فربه و آگنده گوشت

لکین (ف) بالضم و بایاي معروف نهد شاعر
گوید * همي تا بود نزد اهل خرد * سقرلات افزون
بها از لکین *

لم (ع) بالفتح و سکون میم حرفي است از حروف
نافیه و بالکسر و فتح میم بمعني چرا بفتح و تشدید
میم جمع آوردن و نیکو کردن و اصلاح نمودن و
خوردن بخش خود و بخش خویشان و یاران خود

لہا (ع) بالفتح والمد رنگ گندم گون

لہاج (ع) بالضم والفتح چیزي اندک خورده شده

لہاز (ع) بالفتح و تشدید میم عیب کننده

لہاس (ع) بالضم حاجت

لہاظ (ع) بالفتح چیزي اندک و بطرف زبان
چشیدن

لہاظه (ع) دشت وعقاب بیابان

لہاع (ع) بالکسر زمین پرگیاه و زمین
پاره ها

لہاق (ع) تیز نگریستن و کف دست بر چشم
مالیدن و ستردن و نوشتن و پاک کردن

لـ... ر (ق) بضم هردولام مالامال فردوسي
گو... ده از لشکر ما کسی کم شده است * نه این
کشور از خون لبالم شده است

لهام (ع) بالکسر موي هاي سر و زلف که دراز شده
باشد از بناگوش گذشته شود و بدوش رسیده

... (ف) بفتح لام وضم تا کنده وقوي وکاهل
و... سنائي گويد * عقل جزر است گوي لهتم
نیست * جنبنده سازنده وشکلو بر نیست *

لهج (ع) بالفتح بکنج دهان خوردن

لهج (ع) بالفتح نگریستن ودیدن بنظر سبک

... (ع) بالفتح درخشیدن برق ویک بار
... دیدن چیزیرا

... (ع) بالفتح عیب کردن وبچشم اشارت کردن

لهزه (ع) بالضم وفتح میم و زاي معجمه عیب
کننده

لهس (ع) بالفتح بسودن وجماع کردن ودر فارسي
بمعني سست ونرم

لهط (ع) بالفتح زبان گرد دهان در آوردن بعد
از طعام ولیسیدن

لهع (ع) بالفتح روشن شدن ودرخشیدن

لهعه (ع) بالفتح روشني ودرخشیدن بالضم گروه
آدمیان وسپیدي که برسر باشد وپاره از گیاه که
خشک شده سپید شده باشد و پاره عضو که خشک ماند
در وضو وغسل

لهغار (ف) بالفتح ناحیه ایست از نواحي
غزنه

لهقار ... پاک کردن وچشم مالیدن

لهلک (ع) بفتحتین نام پدر نوح علیه السلام

لهلهه (ع) بفتح هردو لام فراهم آوردن وجمع
کردن

لهم (ع) بفتحتین ذلت ونزدیکي بگناه وگناه
صغیره ونوعي از جنون

لهور (ع) بالفتح بادام

لمه (ع) بالفتح وتشدید میم چیزي اندک ودیوانگي
ودمانه بالکسر موي بناگوش گذشته باشد بالفتح
زني که لب او گندم گون باشد

لن (ع) بالفتح وسکون نون حرف نفي که بر
مستقبل داخل میشود معني آن هرگز

لنا (ع) ما را

لنب (ف) بالضم بزرگ وسنگین

لنبان (ف) بالفتح فربه وسرین زنیکه فاحشگي
گذاشته بعبادت مشغول بود

لنبر (ف) بوزن عنبر فربه وظاهرا تصحیف
لبه خوانده شده ودر فرهنگ بمعني سرین نیز آورده

لنبک (ف) بالکسر ویاء مضموم نام سقا ایست
کریم که در زمان بهرام گور بوده و مهمانی بهرام
کرده فردوسي قصه او وبهرام چهره را در شاهنامه
مشروحا نظم نموده است

لنبه (ف) بالفتح گرد ومدور و بالضم فربه و
بزرگ جثه عباره گوید * چرا که خواجه بخیل
وزنش جوانمرد است * زني چگونه زني سیم ساعد لنبه

لنبه سر (ف) نام کوهي است از ولایت
مازندران

لنج (ف) بالفتح رفتار از روي ناز وتبختر و
آنرا خرام نیز گویند شیخ عطار نظم نموده * چه
سان آسمان سوي رومت برم باز * که چون کبک
دري مي لنجي از ناز * وبرون کشیدن وبیرون بردن
چیزیرا از جاي بجاي وبالضم لب وانده وون رخساره
وکسي را گویند که شل باشد

لنجه (ف) بالفتح مثله

لند (ف) بالفتح پسر وبزبان هندي قضیب را
گویند سوزني گوید * توئي که لندي وسبکي
بهندي وترکي * توئي که کیري وآیري بپارسي
وتاتري * بالضم سخن کردن زیر لب از غایت خشم

لندهور (ف) نام پادشاهي است از هند که بزبان هندي راجه کرن میگویند چه عقیده برهمنان و هنودان است که آفتاب بما درش که کنتي نام داشت نظر عنایت نمود او حامله شد ولهذا عجم او را لندهور نام کرده اند یعني پسر آفتاب چه لند بمعني پسر و هور آفتاب است والله اعلم بالصواب

لنگ (ف) بالفتح معروف و آلت مردي باشد مرادف لند سوزني گوید * پرپشمها بران مانند رگها * بدستش زخمه لنگي *

لنکاک (ف) بالفتح سخن ناخوش وزشت طیان مرغزي گوید * من باتو سخن بلا به گویند * از چه دهیم جواب لنکاک *

لنگر (ف) باول مفتوح بثاني زده و کاف عجمي مفتوح آلت آهني که کشتي بدان نگاهدارند و جاي که در آنجا طعام همه روز بمردم دهند و چوبي که ریسمان بازان بدست گیرند و کنایه از تمکین و وقار باشد و در فرهنگ شخصي که بمکر و حیله در مرتبه اعلی باشد

لنکوته (ف) باول مضموم و واو مجهول و تاء فوقاني مفتوح و هاي مختفي لنگ کوچک که درویشان به بندند و مردم هند نیز بهمین نام خوانند

لو (ف) بالفتح حلوا شاعر گوید * لو او زبته اش در کار کردم * ز جام عشرتش بیدار کردم * و پشته و بلندي و زرد آب که بتازي صفرا گویند و قصبه از شمارندران و بمعني لب نیز آمده است

لواء (ع) بالکسر و الفتح علم و نیزه بزرگ

لواب (ع) بالضم تشنه شدن

لواح (ع) بالضم مثل لواب مذکور

لواحق (ع) بالفتح پیوستها و بدنبال چیزي بهم لاحقه باشد

لواحه (ع) بالفتح و التشدید سخت رنگ روا گردانیدن سفر مردم را

لواذ (ع) بالکسر در پس یکدیگر پنهان شدن

لواس (ع) بالفتح چشیدگي

لواسه (ع) بالضم لقمه نخورده

لواش (ف) نان تنک

لواصب (ع) بالفتح جاهاي تنگ و زرفت

لواطه (ع) بالکسر اغلام کردن و از راه پس رفتن زن یا مرد را

لواعج (ع) بالفتح سوزنده گان

لوافح (ع) بالفتح و بافاء منقوطه مثله

لواقح (ع) بالفتح آبستنان و بار دارنده گان

لواق (ع) بالفتح چیزي خوردني

لوالوا (ف) بفتح هر دو لام مرد سبک وبي تمکین و ل گوید * تیز بر ریش آن مزکي کو * کارسازش لوالوا باشد *

لوام (ع) بالضم بر تر و بضمتین بخیل و ناکس شدن

لوامع (ع) بالفتح جمع لامع یعني درخشنده و روشن شونده

لوامه (ع) بالفتح و التشدید سخت ملامت کننده

لوان (ع) بالفتح گوهر و رنگ چون زردي و سرخي و مانند آن و نوعي از خرماي زبون

لواهج (ع) بالفتح شگفتي و حرص دارنده گان

لوایح (ع) بالفتح جمع لایحه است

لوایم (ع) بالفتح ملامتها و جمع لایمه است

لوب (ع) بالضم تشنه شدن بالفتح سنگستانها از سنگ سیاه

لوبان (ع) بالضم مثل لوب بالضم است

لوبرته (ف) بالضم وواو مجهول وتاي مفتوح پیش دستی

لوبیا (ف) غله ایست معروف نزدیک بباقلا ودر طب است غله ایست که هندش روالسن گویند این لفظ را در مویه داخل الفاظ تازی آورده ودر کتابهای فقه ترجمه باقلا افتاده از انجا نیز معلوم میشود که پارسی است

لوت (ع) بالفتح نه پرسیده چیزی گفتن ودر فارسی بالضم وواو معروف برهنه وبواو مجهول اقسام طعام های لذیذ

لوت خوار (ف) یعنی بسیار خوار وخوب خوار

لوترا (ف) بالضم وواو مجهول وتای فوقانی معروف زبان باشد که دو کس باهم قرار داده باشند که دیگر نه فهمند واورا زرگری نیز گویند

لوتره (ف) بالضم وواو مجهول وتای فوقانی معروف مثله

لوت وپوت (ف) یعنی اقسام خوردنی ها وانواع طعام ومشروبات ولفظ پوت تابع لفظ لوت است

لوث (ع) بالفتح دستار پیچیدن وآلوده کردن وتوانا وقوی شدن وپناه گرفتن وگردکشتن وبفتحتین سستی وکاهلی والتفات کردن وعمامه برسر بستن

لوج (ف) بالضم وواو معروف وجیم فارسی برهنه مادرزاد وآنکه یک چیز را دو بیند بتازیش احول گویند بالضم وباجیم تازی ولایتی است از ایران زمین

لوح (ع) بالضم هوا میان آسمان وزمین بالفتح شانه آدمی وجز آن وهرچه پهن باشد از استخوان چوب وتخته ودیدن ورنگ وگونه گردانیدن سفر مردم را وتشنه شدن ودرخشیدن برق وپیدا شدن ستاره وجز آن

لوح خاک (ف) بالفتح تخته خاک ونام کتابی است در فن حکمت وتن مردم

لوح داغ توشانه دودام (ف) یعنی درنده ونادرنده بنده ومطیع تواند

لوح ورنگ (ف) بالفتح وباکاف فارسی درآخر یعنی زمانه

لوحش الله (ف) فارسیان این لفظ را در محل تهنی وآرزو استعمال کنند

لوح ناخوانده (ف) کنایت از علم لدنی

لوحی (ع) بالفتح وبالف مقصوره شتر تشنه

لوخ (ف) بالضم وواو معروف گیاهی است که ازان بوریا بافند وبمعنی خمیده رگ نیز آمده

لوخن (ف) بالضم وواو مجهول ماه را گویند

لودس (ع) چشنده

لوده (ف) بالفتح سبدی باشد دراز که بر پشت گیرند وبر اسپ واشتر وخر بار کنند وآنرا کوره نیز خوانند

لوذ (ع) بالفتح پناه گرفتن وکرانه وادی الواذ جمع

لوذعی (ع) بالفتح مرد بثابت زیرک

لور (ف) بالضم وواو مجهول زمینیکه اورا سیلاب کنده باشد ونوعی از پنیر وبی شرم وبی حیا وکهان نداف وآنرا لورک نامند

لوراور (ف) بالضم وواو مجهول دیه روغن وبعضی گفته اند ظرفی است برنجی روغن دامثال آن دران کنند*

لورک (ف) بالضم وواو مجهول مثل معنی اخیر لور مذکور

لورکند (ف) بالضم وواو مجهول مثل معنی اول لور مذکور عمید لونگی گوید* دهریکی ازین عدد

شصت روشن است * آنها که شبیه‌اند درین تیره
لورکنده

لورکنده (ف) بالضم وواو مجهول مثله

لوري (ف) بالضم وواو معروف مرض جذام که گوشت اعضای آدمی فروریزد وبواو مجهول لولي که آنرا در ولایت کابل گویند کمال گوید* با ترک تاز طره هندوي تو مرا * همواره همچو نیکه لوري است خان ومان* جمال الدین عبد الرزاق گوید * رومي روز آب کارت برد وتودر آب کار * لوري شب عمرت برد و تو در پنج چار *وتحقیق آنست که لول ولور بمعني بي حیا است ولوري ولولي منسوب است بان زیراکه بي حیائی لازمه لولیان است

لوز (ع) بالفتح بادام

لوزتان (ع) بالفتح وبازای منقوطه دو پاره گوشت مانند دو بادام درون دهن از حلقوم آویخته باشد

لوزینه (ع) بالفتح نام طعامي وحلوائي که از بادام سازند

لوس (ع) بالفتح چشیدن یا بالضم وبا واو فارسي کژدهان و کلي که با او بدشواري توان کشید هند آنرا چهله گویند ودر لسان الشعرا بمعنی فریب دادن وفروتني کردن آورده سعدی گوید* چو رستي ندانی گزیدن ببوس * که با غالبان چاره زرق است ولوس* وغشي که بکافور مخلوط سازند

لوسا (ف) بالفتح وبا واو مجهول تملق وچاپلوسي

لوسیدن (ف) بواو فارسي فریب دادن وفروتني کردن

لوش (ف) بالضم واو معروف وباشین معجمه گلي تیره ته حوض وجوي آب و لوش بزبان دكني نورا نیز گویند ودر بلاد فارس بالضم وبا واو تازي رجهتی است که بتازي جذام گویند وبمعني کژدهان نیز آمده و نام حکیمي از حکمای روم

لوشا (ف) مثل معني آخير لوش مذکور

لوشابه (ف) چرب وشیرین خواه طعام خواه کلام وبعضی بجای با نون آورده

لوشاره (ف) بواو مجهول مثل لوش مذکور

لوص (ع) بالفتح گردانیدن چیزي بچیزي که میخواهد واز در ویا از دریچه و از شکاف چیزي بچیزی نگهه کردن

لوط (ع) بالفتح بر چسپیدن بچیزي و بگل پر گرفتن و اندودن حوض را وعمل قوم لوط کردن و بمعني رد هم آمده است بالضم نام پیغمبریست که او پاک و معصوم بود از لواطه اما قوم او را شیطان بي راه کرده بود

لوع (ع) بالفتح جزع وزاري کردن وسوزش عشق ومصیبت دل

لوعه (ع) بالفتح سوزش عشق ودوستي وسوختن دوستي دل کسي را

لوغ (ف) بواو فارسي اشامیدن ودوشیدن

لوغیدن (ف) بواو مجهول اشامیدن ودوشیدن وریختن

لوقا (ع) بالضم نام مصنف ... ر آن کتابي است در احکام دین باطل آتش پرستي وآنرا قسطاقالوخوانند

لوقه (ع) بالضم روغن تازه و مسکه

لوک (ع) بالفتح خائیدن ... بواو مجهول قسمي از شتران و آنکه بزانو و دست راه رود از ضعیفی وسستي دست وپا

لوک نوش (ف) بالضم وواو مجهول قسمي از اشتر د آن معروف است وحقیر وزبون

لوکیدن (ف) بالضم و واو مجهول د رفتن به

تا هموار رفتن از ضعف وسستي دست وپا

لول (ف) بالضم بي شرم وبي حيا

لولانج (ف) باول مفتوح وثاني زده ونون موقوف وجيم تازي نام حلوائي است

لولانك (ف) بمعني لورنك كه مرقوم شد

ل... (ف) مثله

لؤ... (ع) بضم همزه ولام مرواريد ومرواريد هاي بزرك

لؤلؤة (ع) بالضم مرواريد ها جمع لؤلو ميكويند

لوله (ف) تاوه كوزه وجز آن

لولي (ف) بالضم وباواو فارسي سرود كوي هرويشان وظريف ولطيفه كو وكداي كوچه كرد حالا در عرف بجاي مطرب اطلاق كنند

لوم (ع) بالفتح نيكوهيدن وسرزنش كردن

لومه (ع) بالفتح ملامت كردن

لومي (ع) بالفتح وبالف مقصوره ملامت ورسوائي

لون (ع) بالفتح رنك وكونه وخوبروي وسرخي ومانند آن ونوعي از خرما

لوه (ف) باول وثاني مفتوح غليواج باشد وآنرا خاد ... نيز كويند وبزبان هندي نام جانوريست ... بتيهو

لوهيدن (ف) باول مضموم وواو مجهول وهاء مفتوح آلتيست كه بدان پنبه را از پنبه ...

لوهور (...) همان لاهور مشهور مذكور در سكندريست وباوبارسي بمعني لر كه مذكور شد ونام زميني وشهري درميان نشيب

لوي (ع) بالكسر وبالف مقصوره بيابان وريكستان وراه راست كه از ريكستان پيدا مي شود

لويك (ف) بالفتح وباياي مجهول ديك سر

كشاده نظامي كويد * دهان فراخ وسيه چون لوبه * كز وچشم بيننده كشتي سپيد

لويش (ف) يعني ريسماني كه پوز اسپ را بدان بيچ دهند وقت نعل بستن

لويش (ف) مثله

لوبشه (ف) بالفتح وباياي فارسي غله كوفته

لوبه (ف) هرته از جامه

له (ف) بالفتح واظهار ها شراب وبمعني بوي نيز آمده ونام شهريست از تركستان وباخفاء ها نام درختي است بالضم عقاب كه بر جاي هاي بلند آشيانه كند كه آنرا اله آموت نيز خوانند بالكسر مضمحل وشهريست از فرنك كه در سرحد روم واقع است

لهاب (ع) بالضم زبانه زدن آتش

لهاته (ع) بالفتح كوشت پاره كست اندرون دهن نزديك حلق بالاي دهن

لهاث (ع) بالفتح تواناشدن بالضم مانده شدن وحرارت وزبان بيرون آوردن سك از تشنكي ومانده كي

لهاذمه (ع) بالكسر وبذال منقوطه دندان

لهازم (ع) بالفتح استخوانهاي زير نرمه كوش جمع لهزمه

لهاشم (ف) بالفتح وضم شين منقوطه زشت ونازيبا ودون خاقاني كويد * اي بانوا بن كرم كن درين قصه را بخوان * هرچند خط من وري كاغذ لهاشم است

لهاق (ع) بالفتح سفيد وكاو سفيد

لهاك (ف) بالفتح وتشديد ها نام برادر پيران كه ازپهلوان توراني بود درجنك دوازده رخ كريخت وكشتهم اورا تعاقب نموده كشت

لهام (ع) بالفتح لشكر بسيار

لهاور (ق) بالضم نام شهریست درحد وده هندوستان که هندش لها بریعنی همین لاهوررا گویند

لهب (ع) بفتحتین تشنه شدن وزبانه آتش وغبار بالا رفته بالکسر شگافته کوه ودرهٔ تنگ که درمیان دوکوه باشد

لهبان (ع) بالفتح برکشتن وغافل شدن وزایل شدن ومرد تشنه

لهبنه (ع) بالفتح تشنگی

لهبی (ع) بالفتح والضم زن تشنه

لهث (ع) بفتحتین مثل لهاث مذکور

لهج (ع) بفتحتین حریص و شیفته شدن وبر غلانیدن

لهجه (ع) بفتح یکم وسکون دوم زبان درعرف طرز نواختن خراسان را گویند بالضم طعام نهاری کذا فی الدستور

لهد (ع) بالفتح بار و دفع کردن ولاغرشدن چهارپا وگران شدن بارستور وجز آن وسوختن بخاری

لهذم (ع) بالفتح دزد وتیغ تیز وزبان تیز

لهر (ف) بفتحتین شرابخانه وتحیه خانه

لهراسپ (ق) بالضم نام بادشاه معروف که کیخسرو بادشاهی باو داد واو درپیری بادشاهی خود به پسر خود گشتاسپ داد وخود دربلخ بعبادت آتش پرستی مشغول گشت

لهز (ع) بالفتح درامیختن ودرمیان قوم شدن ومشت بر سینه ویا برگردن کسی زدن ونیزه برسینه زدن وبرسر زدن شیر بچه وبرهٔ پستان مادر را بوقت مکیدن

لهزمنه (ع) بالفتح رسیدن پیری واثرکردن آن

لهس (ع) بالفتح لیسیدن

لهط (ع) بالفتح آب زدن وشیززدن بر چیزی

لهف (ع) بفتحتین دریغ خوردن واندوهگین شدن وبیچاره ومضطرب گشتن بفتح یکم وسکون دوم ستم کردن

لهفات (ق) جمع لهفت که مرقوم خواهد شد معلوم می شود که این لفظ تازی خواهد بود والله اعلم

لهفان (ع) بالضم دریغ خوار وخسرت ودریغ خورنده

لهفت (ق) بوزن ومعنی لخت وآن صورتی است که از جامه میسازند دختران دران بازی کنند هند آنرا گدیه خوانند

لهفتان (ق) بالضم جمع لهفت مذکور

لهق (ع) بالفتح سفید شدن بفتحتین سفید سفید شدن بکسرهای مهمله سفید

لهله (ع) بفتح هردو لام سخن زبون وشعر زبون وجامه سست بافته بضم هردو لام زمین فراخ که درسراب نماید

لهم (غ) بالفتح خوردن وبیکلوفرو بردن بکسر لام وتشدید میم بزرگ واسپ پیش رو ومردم بسیار بخش

لهنان (ع) بفتحتین مع التشدید تشنه شدن

لهنج (ف) بفتحتین وسکون نون سنگ کارد که اورا افشان نیز گویند وبعضی بمعنی سنگ کارد آورده وقیل سانگار وسانگاری ظاهرا اینها تصحیفات است صحیح اول است

لهنه جان گزا (ف) بالفتح سنگیست درموج گاه دریای اعظم هرکه آنرا بیند چندان خنده کند که بمیرد کذا فی عجایب المخلوقات

لهو (ع) بالفتح بازی کردن وبرگشتن ازچیزی و جماع وزن وفرزند وچیزیکه از عمل خیر باز دارد ولهوالحدیث افسانه ها وحکایات وسرود وغنا ومانند آن در اصطلاح سالکان اعتبارذات بحسب

مارافسائي (ف) بمعني موقوف مثل مارافساري
رمنه كورد
مار افسار (ف) انكه زهرمار به افسون فرود
آيد
مار بر سنك بدبر گرفتن (ف) يعني
كار شوار كسي را آزمودن
مار بيكر رفش (ف) يعني شب
مارج (ع) بالفتح آتش بيدود و زبانه آتش
در شرح نصاب است اسم فاعل يعني مضطرب شونده
مارچوبه (ف) بالفتح وباجيم فارسي بيخ
گياهي است كه دافع زهرمار وكژدم است هركه
اورا باخود دارد آسيب ماربادنرسد
مارح (ع) بالفتح ستاينده
مارخري (ف) بالفتح يعني مارضحاك
مارخوار (ف) نوعي ازبزكوهي كه خورنده
مار است آورده اند كه درسوراخيكه كه درآن مار
باشد چون آن بز دم گيرد مار بيرون آيد و آنرا
بخورد واگر چرم آن بز درسوراخ ماربسوزد مار
بيرون آيد و از كف او مار زهر مي شود وميگويند
كه بطلب مار آن بز بالا مي جهد و ازكوه برزمين مي
افتد واستخوانش كه مي شكند سرون خود ميسايد
آن استخوان درست ميگردد وچون استخوان
آدمي مي شكند آن سرون را مساس ميكند استخوان
آن درست مي شود
مارخور (ف) مثله
مارخوردن (ف) يعني رنج و سختي بردن
مار در پيراهن (ف) يعني دشمن نزديك
مارده (ف) دانه ايست
مار و زبان (ف) يعني منافق وقلم
مارزنده (ف) يعني دايه مادرخوانده
مارزيون (ع) گياهي است مسهل كه آن را
حب السلاطين گويند اطبا بكار دوا درآرند

مارستان (ف) يعني بيمارستان
مارسر (ف) جنسي ازكبوتران
مارضحاكي (ف) زنجير وگيسوي محبوبه
مارق (ع) بالفتح ازدين بيرون رونده
وكنار بيني وتازيانه نرم شده
مارقشيشا (ف) نام داروايست كاني
كه هنده اوراسون مكهي گويند وقيل سنگيست
كه چون اورا بشكند مانند زر چشمها دروي
پديد آيد
ماماج (ف) يعني مار ياره و آن چيزي
خوردني است
مارماهي (ف) نوعي از ماهي كه بصورت
مار باشد
مارمصري (ف) يعني نيزه مصري
مارمهره (ف) معروف كه اورا مهره مار
گويند هنده مني نامند
مارمبغوري (ف) يعني غم و اندوه
ميخوري
مارن (ع) بالفتح نرمه بيني وسربيني
مارنهر (ف) بالفتح يعني نه فلك ونفس بشر را
نيز گويند
ماريره (ف) قيل بمعني دايه مرقوم است
مولوي گويد * چو آمد گوش سلطاني چه باشد
كاش شيطاني * چو آمد مادر مشفق چه باشد
مهر ماريره
ماريعصوب (ف) نام مردي كه صاحب
مذهب ترسا بوده
ماريه (ع) نام حرم حضرت رسالت پناه صلعم
كه يكماه در حجره او رسول صلعم بوده اند واو
را ماريه قبطيه گويند وقيل نام عورتي كه امرا
يعني ولايت يمن بوده
مارچين (ف) شكنج وشكاف كه در

چیزي از چوب افتد

مازق (ع) بالفتح و با زاي منقوطه جاي تنگ

مازل (ع) نام کوهي است در هندوستان

مازن (ف) بکسر زاي منقوطه مور و نام شخصي است

مازند (ف) بالفتح و با زاي منقوطه مفتوحه ولایت مازندران

مازندران (ف) مثله

مازو (ف) بالفتح معروف و بمعني مازن مرقوم و چوبي باشد که برزمین شیاره کرده بکشند تا کلوخها بشکند و هموار شود و آنرا ماله نیز خوانند

مازون (ف) بالفتح و با زاي منقوطه مضموم و واو معروف بمعني نخست مازو است که مرقوم شد و استخوان میان پشت

مازه (ف) چوبک پشته و آنرا مازن و مازو نیز گویند و بتازیش صلیب خوانند

مازیاره (ف) نام نوعي از طعام باشد

ماس (ع) بالفتح و سکون همزه فساد کردن و بدي افکندن میان گروهي و در فارسي مخفف الماس و بهندي ماه را گویند

ماست (ف) بالفتح جغرات آب انداخته سعدي گوید * غریبي گرت ماست پیش آورد * دو پیمانه آب است یکچمچه دوغ * اگر راستي بنده لغوي شنیدي مرنج * جهاندیده بسیار گوید دروغ *

ماسحي (ع) بالفتح بي باک

ماسط (ع) آب شور و نام گیاهي است شور و تلخ

ماسکه (ع) بالفتح قوت نگهدارنده

ماس ماهي (ف) بسین مهمله جانوري است در دریا

ماسو (ف) بالفتح کلیم باشد ظا[illegible] معجمه خواهد بود چنانکه مي آید

ماسوچه (ف) بالفتح مرغ [illegible] که آنرا موسیچه گویند [illegible]

ماسي (ع) دریوزه [illegible]

ماشیستا (ف) [illegible] جغرات

ماش (ع) غله ایست که در هند اسپانرا خورا[illegible] و آدمیان نیز خورند و برگش را آفتاب پ[illegible]

ماشاءالله (ع) آنچه خدا خواسته با[illegible]

حکیمي است صاحب مدخل بفتح یکم و سیوم [illegible] کتابي است در علم نجوم هم نظم و نثر

ماشان (ف) بالفتح جامه پشمین

ماشر (ف) بالفتح و باشین منقوطه دسته افزاري باشد آهنگر [illegible] آن آلتي است که هندستان اسي گویند

ماشطه (ع) [illegible] یعني آرایندهٔ عروس [illegible] بفتح کنایه از غلیه مشک است

ماشو (ف) بضم شین منقوطه غربال و طبقي مانند کفگیر سوراخ دار که بدان روغن و ترشي و شیره صاف نمایند و نوعي از باقله پشمینه که فقرا پوشند

ماشور (ف) چیزي بهم آمیخته

ماشوره (ف) [illegible] که جولاهان ریسمان [illegible] بران پیچیده در میان ماکو نهند بتازي [illegible] گویند [illegible] ریسمان خام که بر دوک ریسند [illegible] [illegible]

ماشه (ف [illegible]

ماشیه (ع) با[illegible] و زا[illegible] که بسیار فرزند دارد و شتر [illegible] و مال ناطق مثل [illegible] و [illegible]

ماص (ع) ماه که [illegible] [illegible] است یا فارسي [illegible]

باید که عربی باشد
بهم آمیخته
ماصع فتح بصاد غیر منقوطه رنده و
درخشنده و چیزیکه متغیر شده باشد
اصل (ع) دک
مز (ع) اندک شیر شیر ترش زبان
(ع) بالفتح گذشته ورونده و پیشی گیرنده
(ع) بالفتح و کسر عین بز نر و پوست
آن بز
ماعون (ع) آب و ما احتیاج خانه چون تبر و
تیشه و آلات کار و آنچه بدان معونت جویند
مثل طاعت حق تعالی و فرمان برداری
ماغ (ف) پرنده آبی قام مقدار ماکیان
که بیشتر در آب باشد و رسی از کبوتر که هر دو
بال و سینه او سبز یا سرخ یا سیاه باشد اول را سبز باغ
ثانی را سرخ باغ و ثالث را سیاه باغ گویند و بخاری
که دریا در زمستان در هوا پدید آید و ظاهر بدین
معنی اماله اش میغ باشد و ازین بیت مولوی ظاهر
میشود آنست * در آفتاب فضل کشا پر و بال تر *
گزپیش آفتاب برفته است میغ و ماغ * اما حقیقت
آنست که در اشعار قدما عطف تفسیری بسیار واقع
بنابرین میغ اماله ماغ تواند بود
(ع) بالفتح وسکون همزه ... بسنگ
زدن فال گیرد واشد لای ... رفتن
نتواند
ماقوتی ... حلوای است
ماکار ... ی از حکام که بغایت دلیر
بود ... نام داشت ونیز نام ولایتی
... ن وسایر سلاح را بدو نسبت کنند خاقانی
* چو کیلی کورد بن پوش است و زو بینی گرچه

ماکانی
ماکانی (ف) طایفه اند ساکن ماکان
مذکور
ماکس (ف) ده یکستان و باج گیر
ماکله (ع) بفتح کاف وقیل بالضم موضعی
که کسی ازان موضع چیزی خورد یعنی موضعی که
خوردنی ازان حاصل آید
ماکم (ع) بعد الف دیرها
ماکو (ف) بالفتح دست افزار جولاهان که
ماشوره مذکوره را دران کنند و بدان جامه
بافند
ماکول (ع) بالفتح خوردنی و خورده شده
و رغبت
ماکیان (ف) ماده مرغ خانگی
ماکیان برد رکنند (ف) یعنی از غایت
بخل ماکیان را بدر کنند
ماکیان زاغ رنگ (ف) یعنی شب
ماکیان سحر (ف) یعنی صبح صادق که از
شب او بیضه خورشید پیدا می شود
مال (ع) بفتح میم و همزه ممدوده بازگشتن
ومهیا شدن برای کارها بالفتح و سکون همزه
خواسته یعنی سیم و زر و مرد بسیار مال
مالامال (ف) یعنی نیک پر
مالای (ف) بالف ممدوده یعنی آلوده
مکن
مالبح (ع) بفتح لام چیزیکه معماران بدان
گل را بر دیوار مالند معرب ماله
مالح (ع) بالفتح شور
مال صامت (ف) یعنی زر و نقره
مالکانه (ف) بالفتح حلوائیست که از برنج
پزند و بیشتر در گیلان باشد قیل حلوائیست که از
چند مغز سازند ابو العباس گوید * کار من خوب

کرد بي صلائي * آنکه بي طمع مالگانه دهي * و بمعني قضيب نيز گفته اند

مالهکا (ف) مثل لگانه مذکور

مال ناطق (ف) بالفتح اسپ وشتر وگاو و اشتر وجز آن وقيل زر ونقره

مالو (ع) الفت گفته مثله

مالول (ف) بالام مضموم وواو معروف غلامي را گويند که مرتبه بزرگ يافته باشد وشرح آن را صاحب فرهنگان قديم گلو بند نوشته اند يعني بنده بزرگ چه گلو بند بمعني بزرگ باشد

ماله (ف) بالفتح چوبي را گويند که بر زير زمين شيار کرده بکشند تا کلوخ ها شکسته گردد و زمين هموار شود حکيم سنائي فرمايد * بزرگر رفت و نان ودوغ ببرد * ماله جفت وداس ويوغ ببرد * ابوالفرج روني راست * تا ماله زند هيچ زمين هيچ کشاورز * تا سجده برد هيچ شمن هيچ صنم را * انگيخته از خانه او خواهم شادي * آويخته با دشمن او خواهم غم را * ودست افزاري باشد چولاهان را که از خس سازند وبدان را تانه آهار دهند اثير الدين آخستگي راست در صفت شتر * چون عنکبوت جولهٔ چالاک تيز پاي * پس بر مثال ماله وکف همچون ريسمان * و نيز بمعني بر وبالا مال بود حکيم سوزني گويد * سبکي ده بخانه دام سه است * پنج از آن خوله پنج از آن ماله * وقيل بمعني مالش اديب صابر قطم نموده * بيرون از بن کشيدم وگفتم کس و ترا * هر کوک تا بگيرد که داداست ماله * ديگر دست افزاريست که بدان کاهگل و آهک بر ديوار مالند

مالي (ف) بمعني بسيار آمده سيف اقرنگي گويد * هر که سرمايه ماهي ز تو دارد حاصل * آن قفا پيش بزد دل سنگ برآيد مالي *

مالبخولبان (ف) مثل ماخوليا مذکور

مام (ف) بالفتح مادر را گويند

مامک (ف) مثل مام مذکور است

ماملول (ف) بالفتح گلو بند يعني غلام بزرگ

مامن (ع) جاي امن

ماماناف (ف) دايه شيرو دايه ناف بر

ماموا سا (ف) بالفتح کسي را از خود مرتبه برابري دادن وآساني ونيکي کردن با کسي

ماموروران (ف) پنج درختي است که بر جرم آن گره بسيار بود خرده‌ها هاي چشم بکار آيد

مامو سه (ف) آتش سوشکستگي که ميان وي و ميان دماغ پوستي مانده باشد

مامون (ع) نام خليفه عباسي وايمن

مامبران (ف) مثل مامور ان مذکور

مان (ع) بالفتح واندوه نيکي انديشه کردن ومهيا کردن و چيزي بر ما نت رسيدن ومانت ميان زهار وناف وتهي گاه آدمي وبيلي که بدان گل از زمين بر کنند ودر فارسي خانه واسباب خانه اسدي گويد * چو آمد برمهين مان خويش * بپرورش بقد لا بمهمان خويش * وامر بماندن يعني گذاشتن چيزي وبمعني مانند يعني باشد وبقا کند خاقاني گويد * مهر تو چون عقل جاويد ما * و بمعني مار نيز آمده مولوي گويد * چون خدا خواهد که مان ياري کند * ميل ما در گريه وزاري کند

مانا (ف) نام خداي عزوجل ومانند وبمعني همانا يعني پنداري وگويي عمرو گويد * زانسا قرسبه بيراست مانا * بسيار در آفتاب کشته

ماباک (ف) ناگهان وآنکه ممنوع است و معروف بمعني بيد انجير و تحقيقتا آن وناپيدا که بود

مانح (ع) بالفتح بخشنده

ماند (ف) یعنی توقف کرد و نیز بمعنی گذاشتن آید
ماندند (ف) بفتح نون یعنی درماندند
مانس (ف) مفسد
مانستن (ف) مانند شدن
مانع (ع) بالفتح بازدارنده
مانک (ف) بانون موقوف وکاف فارسی همیری گوید * بگرمی بران کوکبه بانگ زد * کزان بانگ تیلرزه برمانک زد
مانکدیم (ف) نام مردی است معنی ترکیبی آن ماه رو
مانند (ف) بفتح نون اول معروف
مانند سنگ بستن (ف) یعنی کسی را محکم بستن
مانورک (ف) پرنده ایست آبی که او را سرخاب گویند ودر فرهنگ چکاوک گفته
مانه (ف) همان مان مرقوم بمعنی اسباب خانه
مانی (ف) با یای فارسی نام نقاشی رومی که بدروغ دعوی پیغمبری کرده بود ونقاشی را معجزه خود ساخته در عهد بهرام شاه بن هرمز بود وهم بدست او کشته گشته وجایگاه نقاشان اما بدین معنی بیای تازی ملا عبد الله هاتفی در خسرو شیرین آورده ودر محاورات همچنین یافته ملا هاتفی گوید * بنقاشی فکر وبرده زمانی * نبوده درهنرها بیش ثانی * والا اگر در قافیه اساتذه بیای پارسی آمده بقافیه دعوی
مانیا (ع) نوعی از دیوانگی واین معرب است
مانید (ف) بوزن تائید بمعنی مانند آید
ماور (ع) بالفتح وسکون کشیدن پوست تا کشاده وفراز شود

ماوا (ع) جای رجوع وبازگشت
ماور (ف) مخفف میاور حکیم قطران فرماید * باده گلگون خور وفریاد ماور باده هیچ * تا کند بلبل فراز شاخ گل فریاد باد
ماوراالنهر (ف) نام ولایتی است
ماویه (ع) به تشدید یا سنگ بلور وآیینه ونام زنی است
ماه (ف) نام قمر است ومدت عدد ایام از رویت هلال تا هلال دیگر وآن گاه بست ونه روز وگاهی سی روز بود وآنرا قمری گویند ومدت ماندن آفتاب در برج که آنرا ماه شمسی گویند وروز دوازدهم ماه شمسی وفرشته ایست که بر جرم قمر موکل است وتدبیر امور مصالح روز وماه بدو متعلق است وشهر ومملکت چنانکه در تاریخ طبری مسطور است که چون ماه بزبان فارسی شهر ومملکت باشد نهاوند را ماه بصره ودینور را ماه کوفه میگفتند لیکن در قاموس بمعنی بلده وقصبه آورده وظاهرا معرب باشد
ماه آب (ف) مدت ماندن آفتاب در برج اسد که آنرا ابان نیز گویند وهندش بهادون نامند ودران ماه بادهای بی نفع میوزد
ماه پاره (ف) جمیله روشن رو
ماه برکوهان (ف) نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید * چو لحن ماه برکوهان گشادی * زبانش ماه بر کوهان نهادی
ماهتاب (ف) با های موقوف ماه وروشنائی آن
ماه جلالی (ف) همانکه در ضمن اول اردی بهشت گذشت ودر ضمن سال جلالی نیز وحقیقت وجه تسمیه او این است که در طبقات ناصری واقع شده که سلطان جلال الدین ملک شاه سلجوقی گوید *

که از آثار او در جهان بسیار خیر وفضل باقي است یکي ازان است که استقامت علم نجوم بدولت او تازه شد وآن چنان بود که در ماه هاي قمري تفاوت بسیار در رصد شده بود حسابها غلط افتاد احکام اصحاب تقویمان منحرف گشته سلطان مذکور فرمان داد تا استادان علم نجوم ومحاسبان کامل رصد تازه بربستند ایام شهور بقرار باز آوردند و قبل ماه بهاري

ماه چو شاخ کون (ف) یعني ماه باریک وخمیده

ماهچه (ف) یعني دوازده یک توله وسر علم که بصورت ماه سازند وسوزنیکه برسرآن تکمه از زر ونقره وامثال آن سازند وزنان آنرا در گریبان خلانند وکلبي ونقشي که نقاشان در نگارستان کنند

ماه دو هفته (ف) یعني ماه شب چهاردهم ملا جامي گوید * دو هفته که ندیدم مه دو هفتهٔ خود را * کجا روم بکه گویم غم نهفتهٔ خود را *

ماهر (ع) بکسر ها استاد وواقف درکار

ماه روشن (ف) معروف ونام معشوقهٔ مولانا عاشق صادق

ماه رمه (ف) باهاي موقوف وراي مفتوح ومیم آلتي باشد مر درودگران را که بدان چوب را سوراخ کنند وآنرا برما نیزخوانند

ماه سي روزه (ف) یعني ماه نوسخت باریک

ماه سي شبه (ف) یعني ناچیز ومحوگشته

ماه سیام (ف) ماه بود که ابن مقنع بسحر تا مدت دو ماه هر شب از چاهي که بالاي کوه سیام بود چهار فرسخ نخشب که آنرا کش وشهرسبز نیز گویند بر مي آورد که آنرا از سیماب

ماه

ساخته بود

ماه تصب دوخته (ف) یعني شا[illegible] پوش

ماه کاشغر (ف) مثل ماه[illegible] که مي آید

ماه کش (ف) ماه س[illegible]

ماه کنعان (ف) ی[illegible] حضرت [illegible] علیه السلام

ماه نخشب (ف) مثل ماه سیام [illegible]

ماهو (ف) باهاي مضموم زیب وزینت زجیب اندر آیدت آهو * خو بر وبراچه حاجت ماهو * ونام حاکم سیستاني کهٔ او را ماهو به نیز گویند

ماهواره (ف) یعني ماهیانه

ماهوبدانه (ف) باهاي مضموم و[illegible] معروف حب الملوک آ[illegible] نیم حب السلاطین ا[illegible] [illegible] ندي جمال گوته گویند

[illegible] ویه (ف) نام شخصي از قبیلهٔ یزدجرد سپه سالار وحاکم خراسان بود بعد ازان که یزدجرد از لشکر اسلام گریخته بمرو رفت ماهویه بخاقان ترکستان ساخته کسان خود را فرستاد تا یزدجرد را بقتل رسانیدند

ماهار (ف) مهار شتر رودکي گوید * که بر آب وگل نقش بنیاد کرد * که ماهار در بیني یاد کرد * اما م[illegible] در فارسي رسن شتر را گویند که ساربان [illegible] و بتازي مهار بالکسر بمعني چوبیکه در [illegible] گویند

ماهان (ف[illegible] کرمان که مزار شاه نعمت الله و[illegible] نسبت شاعري در صفت شاه نعمت الله ولي گو[illegible] ست وخرقه در ماهان * تاج بخش اند [illegible] چنین شاهان *

ماهن (ع) خدمتکار
ماه (ف) معروف و نیز بهاء
منسوب
ماهیات جمع ماهیت که می آید
ماهیان (... جمع ماهی مذکور و جمع ماه
مالیان ...
... (ف) ... خورشی است که از ماهی

... (ع) حقیقت چیزی
ماه چرخ (ف) یعنی برج حوت
... سپهر (ف) مثله
ماهی است در پای دانشه (ف) یعنی
انگشت معشوق تر و تازه هم ماهی است
ماغو بر داشته
ماه سی شبه (ف) یعنی نا چیز و محو

ماهی گویا (ف) یعنی زبان
ماهی بهانی (ف) عبارت از روی مبارک
محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم
مای (ع) با لفتح وسکون همزه سخن چیزی
کردن ... نگیختی و فساد کردن وکشیدن
پوست ... یعنی میای و قیل جانوران
نخورد اند مثل مار و مور و ملخ حکیم فردوسی گفته
* ... وگفت خسرو درست آمدی * همیشه زتو
آمدی * توئی پهلوان جها ... مدای *
... تو مرغ ماهی ... مای *
مابنه (ع
مایج (ع) سوجه
مایده (... بر و طعام باشد و خوان
... میوه گرید و نیز مجلس
طعا
مالار (ف) بالفتح چاشنی گیر

مایع (ع) گداخته وروان
مایل (ع) میل کننده
ماین (ع) دروغگو
مایندر (ف) بالفتح ماذر انه رست حکیم ناصر
خسرو فرماید * تا طیه را عایشه ماینه راست * پس
تومرا شعیده زماینه ری *
مایور (ع) متهم در امر دین وجزان
مایون (ف) نام عاشی است و نام مکاوی که
فریدون شاه بشیر او پرورده شده بود و اورا برمایون
نیز گویند و قیل نام مردی
مایه (ف) بالفتح مقدار رضی الدین نیشاپوری
گوید * چه مایه رنج کشیدم ز یار تا این کام
* بآید یده وخونی جگر گرفته قرار * و نیز ماده
هر چیز را گویند و بمعنی ماده شتر وقدر از
مال که بدان تجارت کنند و نام یکی از شش آواز
موسیقی شاعر گوید * عراق وکوچک آمد اصل مایه
* زاصفهان و زنکوله است سلمک *
مایه صدیق (ف) کنایه از حضرت ابو بکر
صدیق رضي الله عنه
مایه شب (ف) تاریکی و سیاهي شب
مباته (ع) بالضم با کسی را زگفتن
مباح (ع) بالضم خلاص کرده
مباحثه (ع) با یکدیگر کاویدن و تفحص
نمودن چیزی را
مباحه (ع) خلاص کردانیدن
مبادات (ع) باکس چیزی بچیزی بدل شدن
مبادرت (ع) بالفتح پیش گرفتن و پیش پیش
رفتن
مبادله (ع) بالضم چیزی را با چیزی بدل کردن
مبار (ف) بالضم روده پاک کرده که درون آن
گوشت با نچه در کرده میپزند
مبارات (ع) بالضم باکسی معارضه کردن

مبارز (ع) بالضم آنکه باکسی بجنگ بیرون
آید

مبارزه (ع) باکسی برای جنگ بیرون رفتن و
باکسی جنگ وکارزار کردن

مبارک (ع) خسته وبرکت کرده شد

مبارک مزده آزاد کردن (ف) یعنی
کار بیحاصل کردن واصل قصه آنچنان است که مردی
غلامی داشت مبارک نام که شب و روز او را در شکنجه
میداشت چون بمرد گفت مبارک را آزاد کردم و
این مثل گردید نظامی گوید * بعشوه بی دلی را
شاد میکنی * مبارک مژده را آزاد میکنی * وقیل
مبارک مژده آزادکردن آن باشد که در ایام جاهلیت
برای صحت مریض جانوری را گرد سر گردانیده
رها می کردند و همین بیت شاهد آورده و
اینمعنی نه باصل قصه نه بشعر مذکور مناسبتی
دارد

مبارکه (ع) برکت کردن

مباسمه (ع) بایکدیگر تبسم کردن

مباشر (ع) بالضم مادیان خواسته که قصد
گشتن کنند و نیز کنندگان کار اصل استعمال این
در جماع کردن است

مباشرت (ع) بالضم جماع کردن وسودن وبخوه
شدن وخود بکاری شدن

مباص (ع) بالفتح گریزگاه

مباضعه (ع) بالضم مجامعت کردن

مباعده (ع) بالضم ازکسی دور شدن وکسی
را دورکردن

مباغات (ع) بالضم باکسی زنا کردن

مباکره (ع) بامداد کردن و بامدادان
کردن

مبالات (ع) بالضم باک واندیشه داشتن از
چیزی

مبالغه (ع) بالضم در چیزی غلو کردن و سعی
کوشیدن در چیزی

مباهات (ع) بالضم نازیدن بچیزی

مباهلة (ع) همدیگر را نفرین کردن

مباینة (ع) بالضم از دیگر جدا شدن

مبایعه (ع) باکسی خرید و فروخت کردن
و میثاق بستن

مبتدا (ع) بالضم آغاز کرده شده

مبتلا (ع) آزموده شده و در بلا افتاده شده
و پارسیان بمعنی دیوانه و شیفته نیز استعمال کنند
* خود شدی مبتلای او فیضی * نیست خود کرده
را دوای دل *

مبتلی (ع) آزماینده

مبدا (ع) بالفتح آغاز ضد معاد

مبدر (ع) آبخیز

مبذر (ع) اسراف کننده

مبذول (ع) بالفتح بخشیده وقبول کرده

مبرا (ع) پاک کرده شده

مبرد (ع) بالکسر سوهان و بالضم و فتح رای
مشدده سرد کرده شده و نام نحوی است مشهور
وبکسر را سرد کننده

مبردات (ع) بضم یکم و کسر دوم مشدده
سرد کنندگان

مبرز (ع) بالفتح آبریزان و قیل حاجت وجای
مشهور

مبرم (ع) بالضم وفتح را استوار ومحکم وجامه
ایست که تار و پود آن محکم تافته باشند

مبرور (ع) مرد پذیرفته و مقبول وطاعت
نکوئی کرده شده

مبره (ع) بالفتح و رای مشدد نیکوئی کردن

مبرهن (ع) بضم یکم و فتح دوم روشن ومعلوم

مبزغ (ع) بالکسر نشتر

مبزل (ع) بالکسر آنچه بآن شراب و مثل آن صافي کنند یعني بپالاینده

مبسام (ع) بالکسر بسیار تبسم کننده

مبسم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم دندان

مبسوطه (ع) بالفتح ستاره و نیز فراخ کرده شده و گسترده شده

مبشر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد بشارت دهنده و نیز عیسي علیه السلام و موسی پیغمبر علیه السلام که مژده حضرت رسالت پناه صلعم داده بود مر امت خویش را

مبشر نبیام (ف) بالضم مهر عیسي علیه السلام زیرا که او گفته بود اني مبشر بان یاتي من بعدي اسمه احمد

مبصر (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سوم مشدد بیننده

مبطان (ع) آنکه شکمش دایم بزرگ باشد از بسیار خوردن

مبطون (ع) بالفتح آنکه اورا علت شکم جاري باشد و نیز بیماري شکم دارد

مبغوض (ع) بالفتح دشمن داشته شده

مبغبغ (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم شتاب کننده و شتاب زده سبک

مبلغ (ع) بالفتح جاي رسیدن و در فارسي مال را گویند

مبني (ع) بنا کرده شده

مبهم (ع) بالضم پوشیده و فرو بسته

مبهوت (ع) بالفتح حیران کرده شده

مبیع (ع) فروخته شده و خریده شده

مبین (ع) بالضم آشکار شده و بالضم و تشدید باي مفتوح بیان کرده شده و بکسر سیوم مشدد بیان کننده

متا (ع) بالفتح به عصا زدن

متاب (ع) بالضم پاداش داده یعني چیزي نیک و بد داده و بالفتح بازگشتن و جاي بازگشتن و جمع شدن گاه آب در حوض و بازگشتن بسوي حق تعالی

متابعه (ع) بالضم پیروي کردن و پیاپي کردن کار و محکم کردن کاري

متاجره (ع) بالضم با کسي بازرگاني کردن

متاح (ع) بالفتح و التشدید شب دراز

متادب (ع) بالضم ادب گرفته

متاره (ف) آفتابه بود

متاع (ع) بالفتح رخت و جامه و هرچه از و نفع گیرند و برخورداري اندک بودن و فاني و فرج زن را نیز گویند

متالم (ع) بضم یکم و فتح سیوم و بکسر لام مشدد درد مند

متاله (ع) بضم میم و کسر لام مشدد واله و عاشق و شیفته و نیز آنکه دعوي الوهیت کند

متانه (ع) بالفتح استوار کردن و استواري و انجیرستان

متبسم (ع) بالضم خنده نرم کننده

متبني (ع) بالضم پسر خوانده

متبول (ع) بکسر تاي قرشت پرده دل

متجاورات (ع) همسایگان همدیگر

متجلي (ع) بالضم و بلام مکسور مشدد ظاهر شونده

متح (ع) بالفتح انداخته و کور دادن دلو از چاه کشیدن و دراز شدن چیزي و رها کردن

متحالف (ع) بالضم میل کننده

متحامل (ع) بالضم میل کردن برکسي به خصومت و جور و ستم کردن برکسي بضم میم اول و فتح میم دوم یعني مقام میل کردن برکسي در خصومت

وجاي جور کردن برکسي
متحتم (ع) فرض کننده
متحلي (ع) با لضم و یالام مکسور مشدد آراسته
متخمط (ع) بضم یکم وکسرچهارم تکبر وعتاب کننده و دریا ورود وموج زننده واشتر آواز کننده
متخیله (ع) بالضم و بایا مکسور مشدد یعني درون دل گذشته ومحل خیال یعني دماغ
متداول (ع) بالضم دست بدست گرفته شده
متدین (ع) دین دار
متراك (ف) باول مفتوح وبثاني زده نام منزلي است از منازل قمر آنرا بتازي عوا خوانند
متراکب (ع) بالضم برهم نشسته
متراکم (ع) بالضم مثله
مترب (ع) بالفتح درویشي ودرویش ومحتاج شدن
متردیه (ع) آنچه ازجاي بلند افتد و بمیرد
مترس (ف) بفتحتین وراي ساکن چوبي که درپس درنهد تا کشوده نشود یا برسر کنگره قلعه کذارند که چون خصم نزدیک بیاید برسر او اندازند شاعر گوید * بدل حصار گروهي پناه برده همي * زترس قالب تن روح چون مترس حصار * وچوبیکه براي جانوران درکشت زار نصب کنند و صاحب قاموس گوید چوبي که پس در وضع کنند وگفته که فارسي است
مترصد (ع) بمعني منتظر
مترف (ع) نعمت داده شده وکمراه کرده به نعمت بسیار
مترقب (ع) بالضم وبقاف مکسور مشدد چشم دارنده بالضم و با قاف مفتوح مشدد چشم داشته شده

متشابه (ع) بالضم مانند شونده همدیگر
متشابهات (ع) بالضم وباي مکسور مشدد سخنان مشکوک المعني قوله تعالی وآخر متشابهات
متصدق (ع) بالفتح راست رفتار بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد صدقه کننده وصدقه رساننده
متع (ع) بالفتح بلند شدن آفتاب و ... گرفتن در چیزي ورا جمع آمدن بوزن ...
متعاقب (ع) بضم یکم وفتح دوم از پي چیزي درآینده
متعالم (ع) بالضم آنکه ازکسي چیزي آموزد
متعجب (ع) بالضم شگفت دارنده
متعه (ع) بالضم انچه ازو فایده گیرند وکابین زن ...
متغلب (ع) بالـ... ـالب شونده
متغلبه (ع) بالـ... بغضب وغلبه بدست فرا ...ذکان چیزي را
متفرقه (ع) بالضم پراکندگان
متفضل (ع) نیکوئي کننده و فزوني جوینده براقران خود
متقارب (ع) بالضم نزدیک شونده بایکدیگر و نام بحري است معروف
متقاعس (ع) بضم یکم وفتح دوم پیش رو
متقن (ع) محکم واستوار
متکـ...) بالضم والتشدید تکیه گاه وطعام و بکسر ... تکیه کننده و نیز آستانه
متکاف ... او
متکب (ع) بالـ... ـدوش آدمي و مهتر و بازو وکتف و ... پر مرغ
متل (ع) بالفتح جنبانیدن
متلاحم (ع) ریسمان محکم
متلف ...) فناي ... کننده ونیز ... کننده

متلو (ف) عيب ناك

متماحل (ع) بيابان دراز بي پايان

متماوت (ع) بالضم آنكه بر پا عبادت كند

متمهلق (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم وبالكسر لام ... احمق برخود كبر كننده

متمني (ع) آرزو كرده شده

متميز (ع) جدا شده

متو (ع) كشيدن

متن (ع) بالفتح مرد سخت پشت وگوشت تازه و نيز آنچه در ميانه صفحه بنويسند يعني ضد حاشيه و بر پشت زدن وجامه كشيدن

متنبه (ع) بضم يكم وفتح دوم آگاه و تنبيه

متواري (ع) بالضم پوشيده شونده

متوجه (ع) رو بچيزي كننده

متوسط (ع) بالضم ميانجي

متوسل (ع) بضم يكم وكسر چهارم نزديك جوينده

متوضا (ف) بضم يكم وفتح دوم و به تشديد په آبخانه وستنبره وقيل باكسي بسرداري مرتبه وپهلو زدن

متوقع (ع) اميدوار

متولي (ع) بالضم وبالام مكسور مشدد بر سركاري ايستاده ودوستي دارنده

متولي مهره زنان (ف) بالضم يعني عطارد

مته (ف) بالفتح والتشديد برمه نجاران كه آنرا ماه نيز خوانند مسعود گويد * چو مته تو شدم درغم تو سرگردان

متي (ع) بالفتح وبالف مقصوره كي وچون

متيل (ف) باول وثاني مكسور وياي مجهول پنبه سوز را گويند

متين (ع) بالفتح استوار ومحكم وگوشت

پاره وجاي سخت و بلند ومرد قوي و سطبري تير زير پر

مثاب (ع) بالضم پاداش داده شده بالفتح بازگشتن وجمع شدن گاه آدميان وجمع شدن گاه آب در حوض

مثابه (ع) بالفتح بازگشتن گاه ومنزل ودام گاه صياد

مثال (ع) بالكسر مانند وكالبد وبستر وفرمان پادشاه

مثالب (ع) بالفتح عيبها وزبونيها

مثال مطلق (ف) بالكسر يعني عالم ارواح

مثال مقيد (ف) بالكسر يعني عالم خيال

مثالي (ع) دوتاها

مثانه (ع) جاي جمع شدن بول آدمي و حيوانات

مثبت (ع) بالضم وكسر بانويسنده وباز دارنده و ثابت كننده وبفتح با ثابت كرده شده بالضم وتشديد به با برجاي دارنده

مثج (ع) بالفتح بدر رفتن

مثقال (ع) بالكسر سنگ زر دينار وهم سنگ چيزي وقيل چهار ماشه وسيزده نيم جو باشد وقيل بست قيرات را گويند وقيرات يك حبه وچهار خمس حبه باشد

مثقالي (ع) بالكسر نوعي از انگور وانچه بوزن مثقال باشد

مثل (ع) بالكسر مانند وبفتحتين قصه وداستان كه درميان قوم مشهور باشد

مثلث (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد سه يك كرده شده رسته گوشته زالتميا حضرت ادريس عليه السلام وشراب كه دو بهره رفته باشد ويك

مانده ونیز سرشتي باشد از مشک و عود و عنبر

مثلثه خاک (ف) یعني برج ثور و جدي و سنبله

مثلثه هوای (ف) بالضم یعني برج جوزا و میزان و دلو

مثلثی (ع) جمع عطریات چند عرب آن را غالیه خوانند

مثل عطاردی (ف) بالکسر یعني همیشه و مدبري

مثلوج (ع) بالفتح برف زده

مثلوج الفواد (ع) یعني افسرده دل

مثلي (ع) بالضم و بالف مقصوره تانیث امثل یعني فاضل تر و راست تر

مثهات (ع) بالکسر جنبانیدن و آشفته کردن

مثهل (ع) بفتح هردو میم پناه و جاي پناه

مثنا (ع) بالضم و تشدید نون دوتاوه و پاره

مثنی (ع) بالفتح و بالف مقصوره دو دو بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد دو کرده شده

مثوبه (ع) بالفتح مزد طاعت

مثول (ع) بالضم برپا استادن و بر زمین چسپیدن و از موضع خود نیت کردن

مج (ع) بالفتح و تشدید جیم ماش و انداختن شراب و جز و آب از دهن انداختن و انداختن از هرچیز باشد و چکیدن نقطه از قلم و در فارسی بالفتح همان ماج مذکور

مجاب (ع) بالضم جواب داده شد

مجاحشه (ع) بالضم بکسي درکاري بسیار کوشش کردن

مچاچنگ (ف) بفتح میم و هردو جیم و کاف فارسي آلت چرمي که زنان بدکاره استعمال کنند فخري گوید * کنند اعدائي جاهت ماده ونر * زمغزودست خر نقل و مچاچنگ * و در نسخه سروری بهردو جیم تازي گفته

مجادله (ع) بالضم بایکدیگر شمشیر زدن و باکسي کاویدن و خصومت

مجاذبه (ع) بایکدیگر چیزي را کشیدن و بایکدیگر نزع کردن در کشیدن چیزي

مجاراة (ع) بالضم باکسي رفتن و باکسي چیزي واراندن

مجارزة (ع) بالضم باکسي دشمني کردن و دفع الوقت نمودن

مجاري (ع) بالفتح رواني

مجاز (ع) بالفتح راه و جاي گذشتن و کلمه که در غیر معني حقیقت مستعمل شود

مجازاة (ع) بالضم پاداش دادن

مجازي (ع) خبرد هنده و بفتح معروف آنکه ضد حقیقي

مجاعه (ع) بالضم گرسنگي و گرسنه شدن و مسخرگي کردن

مجافات (ع) بالضم چیزي از جاي برداشتن

مجافقه (ع) بالضم بایکدیگر فخر کردن و تکبري نمودن

مجال (ع) بالفتح جاي جولان کردن

مجالبه (ع) بالضم یاري کردن

مجالسته (ع) بالضم باکسي نشستن

مجامعت (ع) بالضم جماع کردن و اجماع کردن در چیزي

مجامله (ع) بالضم باکسي نیکوئي کردن

مجانبه (ع) بالضم از چیزي دور شدن

مجانسته (ع) بالضم باکسي مانند شدن یعني هم جنس

مجاورة (ع) بالضم همسایگي کردن و در مسجد

معتكف و مجاور شدن وزنها روا مان بكسي دادن
مجابه (ع) بالضم كسي را جواب دادن
مجاهد (ع) بضم يكم وكسر چهارم غازي
مجاهده (ع) بالضم باكافران كارزار كردن وكوشش نمودن
مجاهر (ع) بالضم بلند وسخت
مجاهران (ع) بالضم يعني آفتاب
مجاهرة (ع) بالضم باكسي روبرو جنگ كردن وباكسي دشمني آشكارا كردن وباواز بلند چيزي خواندن وبلند گفتن سخن ودشنام دادن
مجاهلة (ع) بالضم باكسي سبكي ونادانی كردن
مجببه (ع) بفتحتين وتشديد با راه راست
مجتبا (ع) بالضم بر گزيده
مجتبي (ع) بالضم وبلفظ مقصور همان
مجتهد (ع) بالفتح والضم اجتهاد كننده وشرط مجتهد آنست كه باحديث ومعاني اوراضبط باشد ودرعلم وصول دست رس تمام بود وناسخ ومنسوخ احاديث وقران دانسته باشد
مجتمع (ع) بالضم انچه جمع شده باشد وخط ريش بهم رسيده
مجتنب (ع) بالضم از چيزي خود را دور كننده
مجد (ع) بالضم والفتح بزرگي وبزرگ شدن وعلف دادن چارپارا چنانكه سير شود وغلبه كردن بركسي به بزرگي ونام مادر قبيله ايست كه بنو مجد بدو منسوب اند
مجداف (ع) بالكسر بيل كشتي وبال مرغ
مجدبه (ع) بالضم سال قحط وسال تنگ معيشت
مجدح (ع) بالكسر چوبي است سه پهلو كه بان آرد پسته را آغشته كنند وترميازند ونام ستاره ايست
مجدد (ع) بالضم وتشديد دال مكسور مانده وبودن
مجدر (ع) بالضم وتشديد دال انكه آبله در آبله داشته باشد
مجدود (ع) بالفتح صاحب بخت وروزي ونام حكيم سنائي غزنوي
مجدور (ع) بالفتح آبله دار
مجذاف (ع) بالكسر وبادال منقوطه بريدن ودر رفتن وشتافتن
مجذوب (ع) بالفتح كشيده شده وربوده شده ودر اصطلاح سالكان آنرا گويند كه حق تعالي اورا بجانب خود كشيده واز احوال دنيا فارغ ساخته باشد وتكليف بر ايشان نيست چه تكليف برعاقل است وايشان مجانين وانكار چها عث نهي توان كرد وبر ايشان اقتداهم نهي نتايد نمود لا يقتدي ولا ينكر عليهم ومحققان صوفيه اين طايفه را كامل نمي نامند چه ايشان درمقام شكر وفنا وجمع اند ومرتبه كمال به بقاي بعد الفنا وصحو بعد المحو وجمع الجمع است ومرتبه مقام ختم محمدي است صلعم ايشان نرسيده اند
مجذون (ع) بالفتح برنده شده
مجذور (ع) بالفتح مضروبي كه مضرب حاصل آيد مثلا دو در دو چون ضرب كنند چهار حاصل شود
مجر (ع) بالفتح وسكون جيم خريدن چيزي و بچه كه درشكم چارپا باشد ولشكر بسيار بفتحتين تشنه شدن وگران بار شدن گوسپند ماده از بچه كه درشكم اوست بالكسر دوات كه دران سياهي كنند ونيز بمعني سياهي
مجرا (ع) بالفتح جاي روان بودن آب وغيره وبالضم روان كرده شده ورانده شده

مجرب (ع) بالضم و تشدید رای مهمله مکسوره آزماینده بفتح را آزموده شده

مجرد (ع) بالضم و تشدید رای مکسوره برهنه کرده شده و برهنه کننده و با رای مفتوح مشهد تنها آنکه اسباب دنیاوی هیچ ندارد

مجرفه (ع) بالکسر بیلچی که بآن چیزی از زمین برگیرند

مجرک (ف) بفتحتین و رای ساکن و کاف فارسی کاری ریزه که آن را بی‌کار و سخره نیز گویند ابوشکور گوید * چنین گفت هارون مرا روز مرگ * سفرمای هیچ آدمی را مجرک *

مجرم (ع) بضم یکم و کسر سیوم گنهکار

مجره (ع) بالکسر و تشدید رای مهمله راه کهکشان درسکنه ریست بالفتح آسمان بالکسر سیاهی نوشتن وقیل دوات که دران مداد کنند

مجري (ع) بالضم روان کردن و روان کرده شده بالفتح جای روان شدن و بکسر یای پارسی ظرف چوبین عطاران دران ادویه دارند

مجز (ع) بالکسر داس

مجزر (ع) بالفتح جای کشتن شتران مجازر بالفتح جمع

مجزي (ع) بالضم و تشدید زای معجمه پاره پاره کرده شده

مجس (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله جستن رگ و رگی که طبیب بران دست نهد

مجسطي (ع) بکسر یکم و فتح دوم کتابی است معانرا وقیل کتابی است ساخته اقلیدس حکیم در علم اشکال و بمعنی حکیم نیز آمده

مجسطی کشای (ف) بکسر یکم و فتح دوم یعنی حل کننده مشکلات مجسطی مرقوم

مجسم (ع) بالضم و تشدید سین مکسور جسم کننده و بفتح سین بزرگ داشته شده و جسم ساخته شده

مجشن (ع) بکسر یکم و فتح دوم آسیائیکه بدست گردانند

مجع (ع) بالفتح خوردن خرما بشیر آغشته و بالکسر احمق و زبون

مجعر (ع) بالفتح دبر و کون

مجعول (ع) بالفتح گردانیده شده

مجففات (ع) بضم میم و فتح جیم منقوطه و بکسر فای مشدد خشک کننده‌گان

مچک (ف) بفتحتین عدس که هندس مسور گویند سوزنی گوید * بر آتش حسد دان زیرک تران خصم * جوشی بران قیاس که در زیر پای مچک * و بعضی گفته اند بادام کوهی تلخ که بریان کرده در شوربا و غذاهای هندوی بجای روغن بکار برند

مجل (ع) چرک پشت دست و پا و آبله برآوردن از کار و آبله

مجلس (ع) بکسر لام جای نشستن

مجلس افروز (ف) یعنی شمع و نام نوائی است وقیل خوبصورت

مچلکه (ف) بضم میم و فتح جیم پارسی و کاف نیز آنکه چیزی بحاکم نوشته دهند اگر خلاف آن ظاهر گردد گنه‌کار سازند

مجله (ع) به تشدید لام نامه و کتابت

مجلي (ع) بالضم و تشدید لام آشکار و روشن کرده شده

مجمجه (ع) بالفتح بر هم زدن خط و سخن درهم گردانیدن و آشکارا بگفتن

مجمر (ع) بالکسر و الضم انچه عبیر و آتش دران کنند و انچه بوی خوش دران بسوزند و هم گوشت و نیز کنایت از آفتاب است

مجمره پوش (ف) یعنی دنیاه

مجمع (ع) بفتح هردو میم جای فراهم آوردن
مجمل (ع) فراهم آورده و درهم کرده
مجن (ع) بکسر یکم و فتح دوم و تشدید نون سپر و جماع کردن و گریستن و از چاه چیزی با لاکشیدن و گریه و مرد دراز
(ف) بالضم و تشدید نون گروه
مچیدن (ف) با جیم معجمه جنبیدن و خرامیدن و خریدن و سرکشی و بی فرمانی کردن
مچنده (ف) بالکسر و التشدید همان مجن مذکور است
مجنون (ع) بالفتح دیوانه و لقب عاشق لیلی که او را قیس نام بود
مجود (ع) بالضم بسیری و فرو … سیدن شتر
مجوس (ع) بالفتح پرستندگان … و آفتاب و آتش پرستان و قبل نام مردیست خورد گوش که دین مجوس پیدا کرد
مجوسه (ع) بالفتح نام عورتی جهود
مجوسی (ع) همان مجوس مذکور است
مجوف (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد میانه خالی
مجول (ع) بالکسر نوع جامه ایست پوشیدنی که آنرا صدره گویند و سپر و سینه بند زنان
مجون (ع) بضمتین بی باک و شوخی کردن و آنکه او را علتی استسقا باشد
مجهاض (ع) بالکسر و با جیم منقوطه شتر ماده که همیشه بچه ساقط کند
مجهل (ع) بالفتح بیابان بی نشانه و بیابان بی کوه و نیز جای جهل
مجی (ع) بالفتح آمدن
مجیب (ع) بالضم جواب دهنده و جواب داده شده

مجید (ع) بالفتح بزرگواری و گرامی
مچیدن (ف) بجیم فارسی خرامیدن
مجیع (ع) خرما بشیر آغشته شده
مح (ع) بالفتح و تشدید حای حطی جامه کهنه و کهنه شدن جامه و بالضم زرده بیضه
محابا (ع) بالضم مهر و محبت و موافقت و جنگ و خصومت و رعایت کردن و صلح و آشتی نمودن
محاباته (ع) فروگذاشت نمودن و با کسی معارضه کردن در بخشش
محابی (ع) بالضم و با الف مقصوره فروگذار کرده شده
محاثا (ع) با یکدیگر نهایت منازعت کردن
محاج (ع) بالضم با دو آب از ده هن انداخته شده باشد
محاجاة (ع) بالضم بسیار چیزی پرسیدن از کسی چنانکه مانده گردانند او را
محاجرة (ع) بالضم سر یکدیگر را از جنگ باز داشتن
محاجة (ع) بالضم با کسی حجت گرفتن و حجت گفتن
محاح (ع) بالفتح و التشدید حای اول دروغ
محادثه (ع) بالضم با کسی حدیث گفتن و جلادادن کارد و شمشیر را
محاده (ع) بالضم با کسی حرب کردن و مخالفت کردن و کسی را از کاری واجب باز داشتن
محاذا (ع) بالضم با یکدیگر حکایت کردن و با یکدیگر برابری کردن
محاذاة (ع) بالضم برابری کردن و برابر شدن و برابر هم واقع گشتن
محاذره (ع) بالضم پرهیزیدن از چیزی
محارب (ع) بالضم جنگ کننده و بالفتح نام قبیله ایست

مجازبه (ع) بالضم با کسی جنگ کردن و ماجرا کردن

مجارف (ع) بالضم وفتح رای مهمله از آرزو واز بخت بازمانده

مجارفه (ع) بالضم جماع کردن و مجامعت

مجارن (ع) بالفتح مگس های انگبین که به انگبین چسبیده باشد

مجاسب (ع) بالضم شمار کننده

مجاسبه (ع) بالضم باکسی حساب و شمار کردن

مجاسن (ع) بالفتح نیکوئی ها ومشهور بمعنی ریش است

مجاش (ع) بالکسر قومی که از هر قبیله گرد آمده باشد ونزدیک آتش بایکدیگر سوگند خورند وعهد کنند وبالضم سوخته

مجاشاه (ع) بالضم استثنا کردن و پرهیزیدن از چیزی

مجاشه (ع) باکسی درشتی کردن وبالضم برهمدیگر افگندن مکان را وبرهمدیگر انداختن مردم را درخصومت

مجاص (ع) دویدن وپاک وخالص گردانیدن

مجاصته (ع) بالضم نصیب و حصه بخش کردن

مجاسده (ع) باکسی حسد بردن

مجاصره (ع) کسی را درحصار کردن

مجاضته (ع) بالضم وبا ضاد منقوطه مریکدیگر را برانگیختن برکاری

مجاط (ع) بالضم آب بینی

مجافظه (ع) نگهداشتن ونگهبان بودن چیزی را ونیز بمعنی ننگ وعار داشتن آمده است

مجاقه (ع) بالضم دشمنی ومخالفت کردن وازهمدیگر حق خود طلب کردن

مجاق (ع) بالضم سه روز آخر ماه که در آن ماه ناپیدا شود ودر موید است گرفتن ماه

مجاکا (ع) بالضم وتشدید کاف پاک کرده شده

مجاکاته (ع) بالضم حکایت کردن

مجاکمه (ع) بالضم باکسی نزد حاکم رفتن برای دفع خصومت

مجاکه (ع) بالضم معارضه کردن

مجال (ع) بالفتح چرخ بزرگ ودلو بزرگ وبالضم ناممکن وبالکسر مکر وکید کردن وایستاده شدن یازدن وخشک شدن گیاه وسعایه کردن پیش سلطان

مجالته (ع) بالفتح دلو بزرگ که بدان آب ازچاه برکشند و مهره پشت ومکر وحیله و چاره وگزیر وجای فرود آمدن ولا مجالته ناچار وناگزیر

مجالفه (ع) بالضم باکسی عهد کردن وسوگند خوردن

مجامد (ع) بالفتح ستایش ها وخصلت های نیک

مجامقه (ع) بالضم باکسی احمق نمودن

مجاونتا (ع) بالضم باکسی معارضه کردن درجوانمردی

مجاوره (ع) بالضم روی خوب وجواب دادن مریکدیگر را ومحاورات جستن واقع است

مجاوله (ع) بالضم جستن وخواستن چیزی

محب (ع) بالضم دوست دارنده

محبوب (ع) بالفتح دوست داشته شده

محت (ع) بالفتح سخت وصلب هرچیزی

محتاج (ع) آنکه به سخن دل خوش کند کسی را

محتال (ع) بالضم مکر و حیله کننده

محتاله (ع) بالضم زن حیله گر و مکاره

محتجب (ع) بالضم در پرده شده

محترم (ع) بالضم حرمت داشته شده

محتسب (ع) بالضم بشمارنده و نیز آنکه وزن و ... و ترازو دوکان بکند و نرخ غله تحقیق کند

محتقبه (ع) بالکسر قلاوه و گردن بند

محتکر (ع) بالضم امتیاز دار

محتمل (ع) بفتح یکم و کسر سیوم اصل

محتوی (ع) بالضم گرد گیرنده و احاطه کننده و جمع کننده

محثل (ع) بضم میم و سکون های مهمله و فتح ثای مثلثه نام شاعر ایست که آنرا محثل بن الحوسا گویند

محجر (ع) بفتح یکم و کسر سیوم بوستان و گوشه چشم که از نقاب منکشف شده باشد و بفتح یکم و سکون سیوم گرداگرد شهر و ولایت

محجل (ع) بالضم و تشدید جیم مفتوح اسپیکه چهار دست و پای او سفید باشد

محجن (ع) عصائیست مانند چوگان

محجوب (ع) بالفتح نابینا و پرکرده شده و آنکه ممنوع از میراث شود

محجوبه (ع) بالفتح چوبیکه پس در نهند تا کسی وا نکند

محجوبه احجاب (ع) بالفتح یعنی الف ابجد

محجور (ع) بالفتح حرام کرده

محجمه (ع) آلت حجامت کردن

محد (ع) بالضم و کسر دال مشدد تیز کننده و حد کننده و بفتح دال تیز کرده شده

محدود (ع) بالفتح وابسته شده و یقین کرده شده

محذوف (ع) بالفتح اسپ دنبال بریده و در اصطلاح نحویان کلام متروک را گویند

محر (ع) بالضم والتخفیف آزمودن گاه و بالضم و فتح سیوم مشدد مردی آزرده و حقیر بطن

محرا (ع) بالضم و تشدید را سخت گرم و این مشتق است از حرارت و الف بدل راست

محراب (ع) بالکسر بالاخانه و صدر مجلس و طاق درون مسجد که بطرف قبله باشد

محراب جمشید (ف) یعنی آفتاب و آتش و جام نهای شراب

محراث (ع) بالکسر تنور آشون و آن آلتی که حرکت داده شود از آن آتش تنور را

محراف (ع) بالکسر میلیکه بجراحت فرو برند تا غور آن معلوم شود

محرر (ع) بالضم و تشدید رای مکسور نویسنده و آزاد کننده و بفتح را آزاد کرده شده و نوشته شده

محرران فلک (ف) مثل مدبران فلک که مذکور خواهد شد و ستارگان

محرق (ع) بالضم سوزنده * من زعشق تو سوختم ای یار * انما العشق محرق کالنار

محرم (ع) بفتح یکم و سیوم صاحب سر و حرام شده و آنکه در مردم راه دارد و وقت مخوف شب و بالضم و کسر را در حرم رونده و در ماه حرام رونده و کسیکه احرام حج بسته باشد و بضم یکم و فتح رای مشدد حرام کرده شده و حرمت داشته شده و ماه محرم که سر سال تاریخ هجریست و حرام کننده

محرم آسا (ف) بالضم برهنه و تهبند بسته

محرور (ع) بالفتح گرم و مجروح

محروس (ع) بالفتح نگاه داشته شده

محروم (ع) بالفتح بی نصیب و بی روزی گردانیده

شده وحرام داشته شده
محسن (ع) بالضم مرد که خدا او پرهیزگار
محسوب (ع) بالفتح شرمنده شده
محسود (ع) بالفتح آنکه بر وحسد برند
محش (ع) بالفتح سوزش وسوزانیدن آفتاب پوست وجز آنرا وتراشیدن پوست را ومجروح
محشر (ع) بفتح یکم وکسر سیوم جای گرد آمدن مردم و روز قیامت
محشور (ع) بالفتح حشر کرده شده
محشه (ع) بالفتح وتشدید شین معجمه مقعد آدمی
محشی (ع) بالضم و بالف مقصوره آنچه بر کنار او چیزی نوشته باشد ویا چیزی ساخته باشند
محص (ع) بالفتح دویدن وپای زدن آهوئی مذبوح وخالص کردانیدن بالفتح وکسر حا ریسمان وزه کمان
محصد (ع) بالکسر داس که بدان علف درونه
محصرم (ع) بصاد مهمله مرد بخیل اندک چیز
محصل (ع) بضم یکم وکسر سیوم مشدد حاصل کننده
محصن (ع) بضم یکم وفتح سیوم مخفف مردی که منکوحه دارد وبه تشدید سیوم نگاه داشته شده
محصنات (ع) بضم یکم وکسر سیوم زنان پرهیزگار و مستوره وزنان شوهردار
محصنه (ع) بضم یکم وکسر سیوم واحد محصنات مذکوره
محصوص (ع) بالفتح چهچه
محصول (ع) بالفتح حاصل کرده شده
محصون (ع) بالفتح درحصن کرده شده

محیض (ع) بالفتح بی نماز شدن ... خون حیض
محضد (ع) بالکسر داس آنرا بزبان کیل داده گویند وبالضم استوار
محضر (ع) بالفتح سجل قاضی وکسی که غایب را به نیکی یاد کند ویا زرفتن گاه آب
محضیر (ع) بالکسر اسپ بسیار دونده
محض عدل (ع) یعنی امیرالمومنین حضرت عمر رضی الله عنه
محضوض (ع) مثل محصوص مذکور که باصاد مهمله گذشت است
محظوظ (ع) بالفتح بهره مند وصاحب بخت
محفد (ع) بالکسر پیمانه وبالفتح اصل وبن کوهان شتر
محفل (ع) بالفتح جای جمع شدن مردم وهنگامه
محفود (ع) بالفتح مخدوم
محفوظ (ع) بالفتح نگاه داشته شده
محفوف (ع) بالفتح گرو گرفته شده
محفه (ع) بالکسر مانند هودج چیزیست که درآن بیماران وبزرگان نشینند
محق (ع) بالفتح کاهیدن وکاهانیدن ونیست کردن وسوزانیدن وسوختن گرما چیزیرا وسخت گرم شدن وبوکتی بردن
محقق (ع) بالضم تحقیق کننده وبعضی گویند آنکه سخن را بی دلیل ثابت کنند
محک (ع) بالفتح ستیزه کردن وستیزه کننده وبالکسر خط تراش وآزمایش وسنگی که بدان امتحان عیار کنند
محک زرایبان (ف) مثل محک زربین که

مي آيد

... ربين (ف) معروف وحجر الاسود

محكم (ع) بالضم استوار كرده شده ونام سوره ی وبضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد مرد آزموده ... كرده شده بحكمت

محكمات (ع) بالضم استوار كرده شده ها و استوار گفته شده ها وسخنان متعين المعني

محكمه (ع) بالفتح جاي حكم كردن وجاي نشست قاضي وجاي حاكم

محكيه (ع) قصه وحكايت كرده شده

محل (ع) بالفتح وتشديد لام جاي فرود آمدن وبكسر حا شتر كشتن در حج ووقت ادا كردن فرض وبالفتح مكر وحيله وخشك سالي وتنگي واستادن باران وبه قحط رسيدن مردم وزمين بي باران

محلا (ع) بالضم وبالام مشدد آراسته كرده شده وبمعني صورت نيز آيد

محلات (ع) بضم يكم وكسر دوم وفتح سيوم مشدد ديگ وآسيا ودلو وتير وتيشه وداس

محلال (ع) بالكسر جاي فرود آمدن مردم

محلب (ع) بالكسر گاودوشه يعني آنچه شير درو دوشند وبضم يكم وكسر سيوم بازيگر

محلته (ع) بالفتح منزل ومقام مردم

محلج (ع) بالكسر چوبيكه كه بان حلاجي كنند

محلق (ع) بالضم وبالام مفتوح مشدد سترده ونيز مهريست در عرب بكسر لام مشدد نام مرديست وبالكسر گليم درشت

محلو (ع) بالفتح وتشديد واو زدوده شده

محلوف (ع) بالفتح سوگند خوردن واين مصدر بر وزن مفعول است

محلوق (ع) بالفتح سترده شده

محلي (ع) بالضم وبالف مقصوره زيوركرده شده وصفت كرده شده ونشان داده شده

محماق (ع) بالكسر زنيكه دايم فرزند احمق زايد

محمد (ع) بالضم بسيار ستوده شده وستوده ونام پيغمبر ما صلي الله عليه وسلم كه ختم جمله پيغمبران است

محمده (ع) بالفتح ستودن وستايش وخصلت نيك

محمل (ع) بفتح يكم وكسر سيوم كجاوه وآن را كژاوه نيز گويند بضم يكم وكسر سيوم نام دو كتاب است يكي نظم ديگر نثر بكسر ميم اول و فتح ميم دوم دوال شمشير

محمود (ع) بالفتح ستوده شده

محن (ع) بكسر ميم وفتح حاي مهمله جمع محنت مي آيد وبالفتح بخشيدن وآزمودن وزدن وخاك وگل از چاه بدر كردن

محنته (ع) بالكسر آزمودن وآزمايش

محنون (ع) بالفتح وبجاي مهمله آنكه او را علت استسقا باشد ونيز ديوانه وچيزي بكنار خود برداشته شده وچيزي از اجزاي شعر

محو (ع) بالفتح ستردن وپاك كردن نوشته و نقش از لوح وجز آن ونيز نام موضعي وسياهي ماه

محوته (ع) بالفتح بادشمال

محور (ع) بالكسر تير چرخ كه دولاب بدان گردد ونيز ستاره قطب جنوبي وچوبي كه بآن خمير نان را پهن كنند وباصطلاح رياضي خطي كه ميان دو قطب پيوسته است

محول (ع) بضم يكم وكسر سيوم آنكه در سال نر زايد ودر سال ماده وبضمتين زمين خشك

محي (ع) بفتح يكم وسكون دوم ستردن وبضم يكم وفتح دوم وسيوم مفتوح مشدد دردي وبفتح

یکم وسکون دوم و یای مفتوح مخفف زیستن گاه
و زندگی و نیز کنایه از وقت ملاقات دوست هم
باشد
محیا (ع) بالضم زندگانی
محید (ع) بالفتح گردش گاه
محیص (ع) بالفتح بازگردش گاه و پناه گاه و
نیز سخت و محکم گردیدن از چیزی و شتر استوار
و قوی
محیض (ع) بالکسر کمان نداف
محیط (ع) بالضم در گیرنده و نام دریای بزرگ
و نام کتابی است
محیق (ع) بالفتح پیکان تیز و باریک
محیل (ع) بالضم حیله و مکر کننده و حواله کننده
قرض
مخ (ع) بالضم و تشدید خا منقوطه مغز استخوان و
دماغ و خالص هر چیز و در فارسی بالفتح آتشدان
گوید * در خلوت تنگ یافت آن شیخ کرخ سرخ
گرم تنوری شب از سوزه مخ * گوئی که کشاده
مالک اند ر برزخ * در گورشکی دریچهٔ دوزخ *
و بمعنی چسپیده گی و چسپیده و امر به چسپیدن
نیز آمده ناصر خسرو گوید * دانش آمرز چو
نادان سپس مخ چو تو * دانه شوی آنکه دیگر
آن برتر منه اند * و بالضم لجام کره آن که بر سر اسپان
سرکش کنند و نام جانوریست که آنرا بتازی سوس
نامند و نیز درخت خرما را نیز گویند لهذا خرما
ستان را مخستان نامند
مخاتله (ع) بالضم فریفتن
مخال (ع) بمعنی مختتم
مخالشه (ع) بالضم خراشیدن
مخادعه (ع) بالضم فریب دادن
مخاده (ف) بالضم باکسی دوستی کردن
مخازی (ع) بالفتح عیبها

مخاصره (ع) بالضم دست بریکدیگر گرفتن
در رفتار و دوکس از دو راه رفتن با هم ... پیش
آید
مخاصمه (ع) بالضم باکسی دشمنی کردن و جنگ
کردن
مخاض (ع) بالفتح درد زه گرفتن و ماده شتران
آبستن ابن مخاض و بنت مخاض شتر بچه بسال
دوم در آمده و مصدر بمعنی در آب شدن و
شوریدن شراب و در کاری شروع کردن
مخاضنه (ع) بالضم عشق بازی کردن با محبوب
و کلمات گردن
مخاضره (ع) بالضم و بضاد منقوطه بیع میوه
کردن پیش از آنکه پخته شود و این در شرع ممنوع
است
مخاط (ع) بالضم آب بینی بالکسر چوب خطکش
مخاطب (ع) بالضم سخن گوینده و بضم یکم
و فتح چهارم کسیکه با وسخن گویند
مخاطبه (ع) بالضم باکسی سخن و حکایت کردن
مخاطره (ع) بالضم در خطره و تهلکه انداختن
کسی را و باکسی و باکسی گرو بستن چیزی
مخافته (ع) بالضم ترسیدن
مخالب (ع) جمع مخلب که می آید
مخالسه (ع) چیزی از کسی ربودن
مخالصه (ع) بالضم باکسی دوستی پاک
داشتن
مخالطه (ع) بالضم باکسی آمیختن
مخالعه (ع) بالضم رها کردن زن را در
مقابل مهر که زن به بخشد مر شوهر را
مخالف (ع) بالضم خلاف کننده و نام
پرده ایست
مخالفان ترا طبل زیر گلیم (ف) یعنی مخا
لفان تو از خوف تو طبل خود را زیر گلیم پوشیده دانند

مخالف مال (ف) یعنی مهر کننده شدن بکسر لام اضافت مکرم و سخی

مخالفه (ع) بالضم با کسی خلاف کردن

مخالقه (ع) بالضم باکسی خوش خلقی نمودن

مخاله (ع) بالضم باکسی خوش و بستی داشتن و [illegible] دن

مخامره (ع) بالضم آمیختن و ثابت شدن در مکان وجای پنهان شدن در موضع

مخامشه (ع) بالضم خراشیدن

مخانه (ع) بالضم خیانت کردن

مخاوف (ع) بالفتح جاهای ترس

مخاوله (ع) بالضم مخالفت کردن به چیزی باکسی

مخاوله (ع) بالضم امیدوار شدن بباریدن باران و مهیا شدن آسمان برای باریدن و بکسی معارضه کردن به فخر و برابری کردن

مخایل (ع) بالفتح آثار و علامات و جاهای خیال وگمان

مخبر (ع) بالضم خبر کننده و بضم یکم و فتح سیوم خبر کرده شده بالفتح جای خبر دادن

مخبط (ع) به تشدید آنکه دماغش برجا نباشد

مخبت (ف) بالضم امید شهاب الدین عبد الرحمن گوید * هر که دارد بر جهان یکذره مخبت * دیگ سودایش بماند نیم پخت *

مختال (ع) بالضم متکبر و فریبنده

مختبط (ع) بضم میم و فتح تای قرشت عاجز

مختصران (ع) فرومایگان و دون همتان

مختلط (ع) بکسر لام امیزنده

مختوم (ع) بالفتح مهر کرده و باخر رسانیده شده

مختون (ع) بالفتح ختنه کرده شده

مخج (ع) بالفتح جماع کردن و جنبانیدن دلو در آب تا پر شود

مخدرات (ع) زن در پرده شده یعنی مستورات

مخدره (ع) بالضم و تشدید دال مهمله زن پردگی

مخدوم (ع) بالفتح خدمت کرده شده

مخذم (ع) بالکسر و ذال منقوطه مفتوحه شمشیر بران

مخذول (ع) بالفتح خوار کرده شده و فرو گذاشته

مخر (ع) بالفتح شگافتن کشتی آب را و بانگ کردن آب و آب در زمین رها کردن

مخراط (ع) بالکسر ماری که هر سال پوست اندازد

مخراق (ع) بالفتح نام معبد ترسایان که بنام معنی اونخوانند و دیر مخراق نامند

مخرة (ع) بالضم و بالکسر برگزیده

مخرط (ع) بالضم گوسپندی یا شتری که از پستانش شیر قطره قطره افتد بواسطه علت

مخرف (ع) بالفتح راه و بستان و نیز میوه دادن

مخرفه (ع) راه و بستان میوه دار

مخرق (ع) بالکسر دره که از کرباس درهم پیچند و بکسی زنند و شمشیر چوبین

مخرم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم یعنی بضم یکم وفتح دوم و سیوم مشدده خیره

مخروط الوجه (ع) یعنی دراز روی

مخروط اللحیه (ع) یعنی دراز ریش

مخروط (ع) بالفتح خراشیده و پوست واکرده

مخزن (ع) بالفتح خزینه و گنجینه

مخزون (ع) در خزانه نهاده شده

مخزی (ع) هلاک کننده

مخسه (ع) بکسر میم شانه که بردم و عیال اسپ زنند

مخصف (ع) بالکسر درفش

مخض (ع) بالفتح دوغ زدن و جنبانیدن

دلو در چاه

مخضرم (ع) بضم یکم و فتح دوم و چهارم گوشتی که دانسته نشود که از نر است یا از ماده و شخصی که دریافته باشد ایام جاهلیه و اسلام را و بکسر را حرام زاده

مخضل (ع) بالفتح شمشیر بران

مخضون (ع) بالفتح درخت پاک کرده از غبار

مخط (ع) بالفتح کشیدن کمان و جز آن و بیرون گذاشتن تیر از چیزی و انداختن آب بینی بالکسر و تشدید طا چوب خط کش

مخطط (ع) آنچه دران خطها کشیده باشند و جوانیکه خط ریش او دمیده باشد و آنچه در و خط باشد و گلیم با خطها

مخلاه (ع) بالکسر توبره

مخلاف (ع) آنکه بسیار خلاف کند وعده را

مخلب (ع) بالکسر و با خای منقوطه چنگال مرغ و داسیکه بآن علف و گیاه و غله می درو

مخلج (ف) بالفتح و بالام مفتوح و جیم عجمی نام گیاهی است که چرنده آنرا مستی آرد

مخلص (ع) بکسر لام دوست خالص که دوستی و محبت را از شایبه ریا خالص سازد و بفتح لام خالص کرده شده

مخلف (ف) بضم یکم و کسر سوم گبر گربچه و قیل شتر که از نه سالگی در گذشته باشد و درین نر و ماده برابر است

مخلفی (ع) بالضم و بخای معجمه مثل معنی اول مخلف مذکور

مخلی (ع) بالضم رها کرده شده و خالی کرده شده

مخمر (ع) بالضم و تشدید خای مفتوح سرشته شده

مخمص (ع) بالضم و فتح میم مشدد بریان

کرده شده

مخمصه (ع) بالضم گرسنگی و گر

مخمل (ف) بکسر میم جامه ابریشمی مشهور

مخمور (ع) بالفتح خمار زده

مخنبه (ع) بالکسر جاروب

مخن (ع) بالفتح چراغ کردن و گرم چاه چیزی بالا کشیدن

مخنث (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد آنکه لواطت کنانند و نیز آنکه هم مرد و هم زن باشد

مخنده (ف) بضم یکم و کسر دوم سرزنده عاق و خزنده و جنبیده

مخنوع ( ) بالضم و الکسر و با خای منقوطه خزینه

مخوف (ع) بالفتح ترسیده شده

مخیدن (ف) بالفتح و با خای منقوطه یعنی جنبیده و خزنده را که در جسامه افتد خوانند خصوصا ابو شکور گفته * سبک پیرزن سوی خانه دوید * برهنه باندام او در مخیده *

مخیدن (ع) مثل مخیده مذکور است

مخیر (ف) بالضم و بایای مفتوح مشدد خیر کرده شده

مخیز (ف) بالفتح و با یای مجهول و زای منقوطه آهن سر تیز که بر پاشنه کفش و موزه کنند و به پهلوی اسپ خلا نند تا اسپ تند شود و مهمز و مهماز میز نیز گویند لیکن مهماز عربی است فردوسی گوید * چو رستم درا دید زان گونه تیز * براشفت زان سان که بود را مخیز *

مخیط (ع) بالکسر سوزن

مخیله (ع) بالضم پنداشتن

مد (ع) بالفتح افزونی آب دریا و گشتن آب آبخیز و آب سیل و بسیاری و افزونی آب

و... اد د، دوات کردن ودر گمراهی فروگذاشتن
...ود ... ن چیزی ومهلت دادن وانداختن
نظر بسوی چیزی وخطیکه بران الف نویسند در
اصطلاح اهل سیاق چیزی دراز که بالای حساب
نویسند و مد النهار بلندی روز ووقت چاشت گاه
بصر رسیدن کشاده نظر و کشیدن
...و ... ذن ومدد کسی کردن بالضم پیمانه ایست
وآن دو رطل است یا یک رطل یا پری دو کف آدمی
...رفارسی بالفتح ششم روز آز ماه

مداح (ع) بالفتح وتشدید دال بسیار مدح
وستایش

مداخله (ع) بالفتح در... ادرجایی
خود را گنجانیدن

مداد (ع) بالکسر سیاهی که بد... کنند
وسرگین وروغن چراغ

مدار (ع) بالفتح جای دور گردش ومرکز
زمین و نقطه زمین وجای قرار وصلح ولقب ولیی
است که نام او شیخ بدیع الدین است ونام کتابی
است در فن لغت که اورا مدار الافاضل نامند

مدارا (ع) بالضم رعایت کردن وصلح وآشتی
نمودن

مداراة (ع) بالضم باکسی نرمی کردن
وآشتی نمودن

مدارج (ع) بالفتح راها

مدارس (ع) بالفتح جاهای درس گفتن
جمع مدرسه که می آید

مدارسه (ع) بالضم بکسی درس وتعلیم گفتن

مدارکه (ع) بالضم کاری پیاپی کردن

مدار مدار (ع) یعنی مرکز زمین

مداری (ع) بالضم و بالف مقصوره فروگذار
کرده شده

مداسه (ع) بالفتح جای خرمن

مداعبه (ع) بالضم باکسی بازی کردن

مدافعه (ع) بالضم باز داشتن وباکسی دور
ودراز کشیدن کاریرا ودفع الوقت کردن

مدافه (ع) بالضم بشتاب کشتن اسیر یا
مجروح را

مداقه (ع) بالضم کاری باکسی بارنگ گرفتن

مداک (ع) بالفتح سنگیست که بروی عطریات
سایند

مدالاة (ع) بالضم مرادف مداراة مذکوره

مدالث (ع) بالفتح جای استادن گاه
آب سیل

مدالکه (ع) مثل مدافعه مذکور

مداله (ع) بالضم فریب دادن وباکسی نرمی
کردن درکاری

مدام (ع) بالضم می وشراب وهمیشه بالفتح جای
دوام

مداناة (ع) بالضم نزدیک گردانیدن چیزیرا
بچیزی ونزدیک شدن

مداواة (ع) بالضم داروکردن

مداولة (ع) بالضم روزگار گردانیدن ودولت
دادن

مداورة (ع) بالضم گردانیدن کار زار
وتدبیر کار کردن

مداومة (ع) بالضم دایم درکاری بودن

مداهنه (ع) بالضم پوشیدن وخیانت ونفاق
کردن ودروغ گفتن وخوار داشتن

مداین (ع) بالفتح شهرها

مداینه (ع) بالضم بکسی قرض دادن وچیزی
بوام بکسی فروختن وبکسی وام دادن

مدبر (ع) بالضم پس رونده خلاف مقبل بالضم
وتشدید بای مکسور تدبیر کننده وبفتح باپرورده
شده وتدبیر کرده شده وبنده که پس از مرگ مولایش

آزاد شود

مدبراة (ع) بضم یکم وکسر سیوم مشدد تدبیر کنندگان ومراد از مدبراة که درقران شریف آمده فرشتگانند

مدبران فلک (ف) یعني سبعه سیاره

مدة (ع) بالضم وتشدید دال پارهٔ از زمان روزگار و مدادي که از قلم گرفته باشد وبالفتح ستودن وبالکسر چرک وریم جراحت

مدح (ع) بالفتح ستودن وستایش

مدحج (ع) بکسر حا پدر قبیله ایست از یمن

مدحور (ع) بالفتح دور کرده شده

مدخ (ع) بالفتح بزرگی شدن

مدخل (ع) بالفتح درآمدن وجاي درآمدن ونام کتاب است درعلم نجوم یکي منظوم است دیگري نثر وبالضم درآوردن وجاي درآوردن

مدخول (ع) بالفتح دررفته شده ولاغر

مدن (ع) بفتحتین باوري وباور

مدر (ع) بالفتح اصلاح کردن حوض وزمین و بفتحتین کلوخ وگل وشهرها ونام دهي است بیمن

مدرار (ع) بالکسر ابر بسیار بارنده و بسیار باران

مدرجه (ع) بالفتح مذهب وراه راست وجاي رفتن وگذشتن

مدرسه (ع) جاي درس گرفتن

مدرک (ع) بالضم وبکسر راء مهمله رسیده و دریابنده وبالفتح دریافته شده

مدروس (ع) بالفتح ناپدید شدن وکهنه شدن جامه

مدره (ع) بالتحریک شهر وده وکلوخ

مدرهم (ف) بیرسال خورده

مذري (ع) بالکسر شاخ گاو وگوسپند که ازان شانه کنند

مذزي (ع) بالکسر چوبي که بان خرمن مثل جو وگندم پاک کنند

مدش (ع) بفتحتین سست ونرم شدن وکم گوشت شدن دست

مدعاس (ع) بالکسر راه

مدعس (ع) بالکسر نیزه

مدعي (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد وبالف مقصوره دعوي کرده شده

مدغم (ع) بالضم چیزي بچیزی آورده شده

مدفان (ع) بکسر خیک کهنه یعني مشک تهنه

مدفون (ع) بالفتح زیرخاک کرده شده

مدق (ع) بضمتین وتشدید قاف وبکسر یکم وفتح دوم وبتشدید قاف جامه کوب ومیخ کوب وغیره

مدقه (ع) بالکسر وتشدید قاف جامه کوبر وهاون دسته وهرچه بدان چیزیرا سائیده شود

مدک (ع) بکسر یکم وفتح دوم مردي قوي که زمین را سخت پایمال کند

مدل (ع) بالکسر مرد اندک گوشت وخوار اندام ولاغر ومرد سبک تن وبذال معجمه نیز آمده است

مدلال (ع) بضم یکم ودوم وسیوم مشدد دلیل کرده شده

مدلول (ع) بالفتح راه نمودن مفعول بمعني مصدر راست

مدماک (ع) بالکسر بنیاد دیوار

مدمد (ع) بفتح هردو میم جوی آب ورسن

مدمک (ع) بالکسر چوبي که بآن نان رابهن کنند وآنرا درهند بلنه کهتے بنند

مدموم (ع) بالفتح سرخ وچیزي خون آلوده شده وگران بارکرده شده ورنگ کرده شده

مدن (ع) بالفتح ایستادن وبضم وفتح دال

جمع مدینه یعنی شهر
مدنف (ع) بضم میم وسکون دال غیر منقوطه
وبفتح وکسر نون آنکه نزدیک مرگ شده باشد
از مفارقت محبوب و نزدیک شدن آفتاب
بغروب
مدنگ (ف) بفتحتین وسکون نون و با کاف
عجمی کلید چوبین دندانه کلید و پره قفل
سلمان گوید * نیزه شاه بهرجا که رود بکشاید *
سر آن نیزه مگر پره رفتح هست مدنگ *
مدنی (ع) بالفتح آنکه منسوب بمدینه باشد
ونیز اشارت بجناب حضرت رسالت پناه رسول صلی الله
علیه وسلم است
مدور (ع) بضم یکم و فتح دوم وسیوم مشدد
دور داده شده
مدوک (ع) بالکسر سنگی که بآن چیزی
را سایند
مدول (ع) بضم یکم و فتح دوم وسیوم مشدد
یکنوع اطلس است که نام آن مدول مشهوراست
مدون (ع) بالضم همیشه بودن برجا
مده (ع) بالضم پیمانه غالیه وبه یمعنی در
تازی نیز آمده
مدهوش (ف) حیران کرده شده
مدهون (ع) بالفتح زمینی که اندک تر میشود
از باران و پوست دباغت کرده شده اسدی
گوید * صد و بست کرد و ن همه تیغ ترک * دو
چندین سپر های مدهون کرک * ظاهرا بدین معنی
در اصل عربیست یعنی آنچه اورا بروغن چرب
کرده شده است
مدی (ع) بفتحتین غایت ونهایت و بالضم کارد
وجمع مدیه بالضم وتشدید دال دعوی کرده
شده و آرزو داشته شده
مدیان (ع) بالکسر بسیار قرض کننده

مدید (ع) بالفتح کشیده شده و دراز و بالا
ونام بحری است از بحور اشعار عروض ونام
موضعیست که نزدیک مکه معظمه وگیاهی است
مدیر (ع) بالضم دور دهنده
مدین (ع) بضم یکم وکسر دوم مشدد
قرض دار و خوار کرده شده و بفتح میم
ویاء دهی است که دران حضرت شعیب می
بودند
مدینة السلام (ع) کوفه را که دار الملک
عراق وعرب است
مدینه (ع) بالفتح شهر و کنیزک و قبل شارستان
یعنی کوشک و نیز قبه بزرگ که اطرافش بساطین
بود وقبه خرگاه را گویند ونام جای هجرت رسول
واصحاب علیه وعلیهم الصلواة والسلام است
مدیون (ع) بضم یکم وضم سیوم قرضدار
مدیه (ع) بالضم کارد
مذ (ع) بالضم ابتداء زمان وبالفتح در فارسی
صاحب خداوند واستعمال این مرکب است
مذاء (ع) بالکسر والمد زن ومرد بیگانه را باهم
جمع کردن وجای خالی گذاشتن مر ایشان را
تا مذی کنند
مذاب (ع) بالضم گذاشته شده
مذاع (ع) بالفتح وتشدید ذال معجمه
آنچه نگاه نتوان داشت ودروغ گوی
مذاع (ع) بالفتح والتشدید دروغ گو وفاش
کننده راز
مذاق (ع) بالفتح وتشدید ذال منقوطه
شراب وشیر بآب آمیختن ودوستی خام
داشتن وبه تخفیف ذال منقوطه چشیدن وچشیدن
گاه واین مشتق است از ذوق
مذانه (ع) بالفتح مزه چیزی چشیدن
مذاکر (ع) بالفتح ابرها

مذاکره (ع) بالضم باکسی چیزی یاد کردن

مذاکیر (ع) بالفتح قضیبها جمع ذکر

مذام (ع) بالضم وتشدید میم وذال منقوطه نکوهشها

مذاهب (ع) بالفتح راهها وبدین معنی جمع مذهب است بضم میم

مذبذب (ع) بالضم و باهردو ذال منقوطه آنکه متردد باشد میان دوکار

مذبذبین (ع) بضم میم وفتح هردو ذال منقوطه یعنی مترددین میان دو امر

مذر (ع) بفتحتین کنده شدن و تباه شدن معده

مذ[illegible]ان (ع) بالکسر هردو گوشه کهان وهم[illegible] وشقه دبر

مذرع (ع) بضم یکم وفتح وکسر سیوم بازانی که مقدار یک ارش نم بزمین فروبرد بضم یکم وفتح سیوم آنکه مادرش اشرف باشد به نسبت پدر

مذع (ع) بالفتح پاره ازچیز معین وپاره پنهان داشتن وشاش انداختن ومشهور شدن

مذق (ع) بالفتح آمیختن شیر باآب و آمیختن دوستی باطمع وغرض

مذکار (ع) بالکسر مرد یکه وزنیکه همیشه ازو پسر حاصل شود

مذکر (ع) بالضم وتشدید کاف مکسور یاد دهنده وبفتح کاف یاد داده شده وبرخلاف مونث

مذکرسهاعی (ع) بالضم وبا کاف مفتوح مشدد یعنی شوهری که مضبوط زن باشد

مذل (ع) بضم یکم وکسر دوم وبه تشدید لام خوارکننده ونامی است از نامهای حق تعالی وبالکسر بخشنده مال رقاش کننده راز وبفتح میم وبکسر ذال منقوطه مرد خورده جثه اما درصراح برعکس

این گفته است بالکسر مرد خورده اندام [illegible] گوشه [illegible]

وبفتح یکم وکسر دوم وبفتحتین تنگ د[illegible] [illegible] رانی

وبستوه آمدن از سخن کسی شنودن وخوابشدن

وپای سست شدن اعضا

مذلت (ع) بالفتح خوار شدن وخواری

مذمت (ع) بالفتح بدی کسی گفتن ونا[illegible] یعنی سرزنش کردن

مذمر (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر سیوم مشدد آنکه دست درفرج شتر ماده کند تابداند که بچه اش نراست یاماده وبضم یکم وفتح [illegible] مشدد بناگوش گردودوش [illegible]

مذمو[illegible] [illegible] وخون آلوده

[illegible] [illegible]سران پامکرده شده وآنکه اورا[illegible] [illegible]

مذنب (ع) بضم یکم وکسر سیوم گناه کننده

مذموم (ع) آنکه اورا بدگفته شده

مذهب (ع) بالفتح راه وجای رفتن وروش وبالضم طلا وطلا اندوده شده وبالفتح وتشدید ذال مفتوح زراندوده شده

مذی (ع) بفتح یکم وسکون دوم آب سپید باریک دروقت ملاعبت وبوسه یابخیال شهوت از قضیب مرد بیرون آید

مذیق (ع) شیر آمیخته

مذیل (ع) بالکسر دستار ودستارچه یعنی دستارخوان

مر (ع) بالضم وتشدید راء مهملة وبدزقیبله [illegible] رسته ازتهیم ونام داروایست وبالفتح رسن و [illegible] وگذشتن ودرفارسی بالفتح عدد پنجها محاسبان فارس مقرراست چون عدد به [illegible] رسد گویند که یکمر [illegible] وچون بصد ر[illegible] دو مرشد [illegible] [illegible] خاقانی [illegible] مرما[illegible] [illegible] دن بپنجه رسد

* مولانا عبد الرحمن جامي گويد *
چون آمده و مرا بيات آن * در
صفا و منحكي شايد كه گويم مر مراست * و كلمه
ايست كه از براي حسن كلام زياده كنند چنانكه
گويند مرا او را گفتم و مر او را ديدم و گاهي
معني حصر كنند سعدي گويد * مر او را رسد
كبريا و مني * يعني همين او را رسد كبريا و مني
مراء (ع) بفتح يكم و سكون دوم و همزه مفتوح
ممدوده مرد و بالكسر والمد ستيزه و مجادله
... بالضم و المد ... شدن طعام و بالكسر
والقصر :
مراباة (ع) بالضم پرهيز
مرابحه (ع) بالضم بسود بيع كر
مرابطه (ع) بالضم بكذر كاه ... مقيم
بودن و بجهاد با كفار ايستادن و اسپ بستن در
راه خداي تعالي براي جهاد
مرابعه (ع) باكسي باز بر چار پا نهادن
مراة (ع) زن و بالكسر و مد همزه آينه
مراتب كليه (ع) بالفتح شش اند اول مرتبه
وحديت حقيقت است يعني مرتبه صفات و حضرت
محمد رسول صلي الله عليه وسلم كه در ظهور
ذات است فحسب و عبارت شيا درين مرتبه مستغني
است كان الله ولاشيء معه اشارت برين است دوم
مرتبه واحديت است يعني مرتبه آسمان و آدم
صفي صلوات الله عليه كه آنرا مقام قاب قوسين نيز
گ... سيوم مرتبه عالم ارواح مجرد است كه در ظهور
وحي است مرا مثال خود را چهارم مرتبه عالم
... است كه در ظهور وجود مركبات لطيفه است
پنجم ... تبه حقيقت اجسام است كه در ظهور وجود
مركب ... ششم مرتبه حقيقت انساني
... اتب است
مراتج (ع) بالفتح راه هاي تنگ و قفل ها

مراثي (ع) فرد باثها
مراجعه (ع) بالضم باكسي باز داشتن وزن
را بخانه آوردن بعد ازان كه طلاق داده باشند
او را و با كسي سخن را گرداتيدن يعني با كسي
سخن گفتن
مراح (ع) بالفتح نام كتابي است در علم صرف
و نيز جاي روح و بالكسر شادي
مراحل (ع) بالفتح منزل ها
مراد (ع) بالضم خواسته و به رقيمه ايست ازين
و بالفتح گردن گران و عشق را نيز گويند
مراد رما رضحاكي كشيد (ف) يعني
در سنگ زاولانه كشيد و زاولانه نوعي
از بندهاي آهني كه بر پاي نهند و آنرا جولانه
نيز گويند
مرادع (ع) بالفتح گرداگرد ده
مرادش كم اندر كمند او فتد (ف) يعني
مراد او نادر بدست افتد يعني كم باشد كه مال
و نعمت بقدر همت او بدست نه افتد قيل مراد او
در توقف نه افتد يعني زود بر آيد
مرادفه (ع) بالضم كسي را در پي كسي نشاندن
و در نشستن ملخ بر ماده
مرار (ع) بالكسر بارها جمع مرة و درخت تلخ
مراده (ع) بالضم رد كردن
مراس (ع) بالكسر مهارست و با كسي كوشيدن
و از كاري رنج ديدن و درمان و علاج
كردن
مراسله (ع) بالضم با كسي كتابت نوشتن
و پيغام فرستادن
مراسم (ع) بالفتح نشانها
مراضعه (ع) بالضم فرزند شير خوار را بدايه
دادن
مرا... (ع) بالضم باهم چرا كردن و نگاه داشتن

وگوش فرا داشتن وبگوشه چشم نگریستن وازینجا است که مسلمانان مرحضرت رسول صلعم را راعنا میگفتند یعني نگاه کن مارا اما چون این لفظ دشنام به یهودیان بود حق تعالي را خوش نیامد فرمان شد که بگویند انظرنا بجاي راعنا

مراغ (ع) بالفتح جاي غلطیدن چارپا

مراغم (ع) بضم میم وغین معجمه جاي رفتن گاه وهجرت گاه

مراغمه (ع) بالضم باکسي جنگ کردن

مراغه (ع) بالفتح وباغین منقوطه جاي غلطیدن خر واسپ وجز آن ودهی است وشهریست ولقب مادر جوهر شاعر که در مراغه شتران متولد شد یا آنکه فرزدق او را بدین لقب ملقب گردانید

مرافات (ع) بالضم باکسی نرمي کردن واتفاق نمودن وفراهم آمدن وسزاواري

مرافض (ع) بالفتح مجاري آب در بیابان

مرافعه (ع) بالضم سختي نزد حاکم بردن

مرافقه (ع) بالفتح باکسي همراهي کردن وياري نمودن

مراقب (ع) بالضم چشم دارنده وترسنده وبفتح قاف چشم داشته شده تر

مراقبه (ع) بالضم چیزیرا ازکسي چشم داشتن وازکسي ترسیدن

مراکب (ع) بالفتح جمع مرکب مي آید

مراکضه (ع) باکسي اسپ تاختن

مرام (ع) بالضم مراد

مرامر (ف) بالضم نام مردي ازطي که خط نوشتن او در عرب بیرون آورد وهشت کلمه ابجد هوز حطي نامهاي هشت فرزند او است وایشانرا آل مرامر گویند

مران (ق) بالفتح وتشدید راي مهمله موضعی است بالضم تیرها

مرانه (ع) بالفتح نرم شدن ونرمي وعادت کردن بکاري وسخت شدن ونام موضعي است ونام ماده شتر ایست

مراوه (ع) گاه بر پي یا شکاه بر آن استادن وگاه این کار وگاه آن کار کردن

مراوده (ع) بالضم کاري ازکسي درخواستن وکسي را برکاري داشتن

مراوغه (ع) بالضم باکسي کشتي کردن ویا کسي کربزي وروباه بازي وحیله گري کردن

مراهق (ع) بالضم کودکي که نزدیک به بلوغ رسیده باشد

مراهقه (ع) بالضم نزدیک به بلوغ رسیدن زن یا مرد

مراهنه (ع) بالضم باکسي گرو بستن

مرابخ (ع) بالکسر آنچه سخت آواز باشد

مربا (ع) بالضم وتشدید با ترتیب کرده شده وتیز نام حلواي است وبفتح یکم وسکون دوم منظر یعني دیدن گاه

مرباة (ع) بالضم والتشدید میوه ترش که در جلاب اندازند

مرباع (ع) بالکسر چارپایي که بخود از چراگاه باز آید وچهاریک غنیمت که مهتر لشکر براي خود مي ستاند واول باران بهاري وشتر که در بهار زاید

مرباغ (ع) بالضم جسته وخواسته شده وچیزي جستن وخواستن

مربد (ع) بستن گاه چارپا

مربع (ع) منزل بهاري وچهار چهار وبالضم وفتح را وتشدید با چهار گوشه ونام مکاني است از

مرقف اعداد و نام چلیپه

مربع خانه نور (ف) یعني کعبه شریف

مربوط (ع) بالفتح بچیزي بسته شده

مربعه (ع) چوبي که در زیر بار ستور کنند و دو کس آنرا بردارند

مره (ع) بالکسر صفرا وقوت وکمال وعقل وبالفتح یکبار وبالضم نام شخصي است وابومرة کنیت شیطان است

مرتاج (ع) بالکسر قفل هرچه درابان بند کنند

مرتاح (ع) بالضم صاحب راحت ونشاط

مرتب (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد ترتیب داده شده وبکسر تا ترتیب دهنده

مرتبه (ع) بالفتح پایگاه وایستادنگاه وقد رقیمت وسر کوه ونشانه که در کوه وصحرا کرده باشند

مرتج (ع) بفتح یکم وسکون دوم درهم کشودن وچراگاه

مرتد (ع) بالفتح شیر درنده

مرتشی (ع) بالضم رشوت ستاننده

مرتضي (ع) بالضم وبالف مقصوره پسندیده

مرتع (ع) بالفتح چراگاه

مرتفع (ع) بالضم بلند

مرتفق (ع) بالضم وفتح فا جاي تکیه کننده وبالکسر آرنج وبفتح نیز آمده وبالفتح وکسر فا آنچه برو تکیه کنند وکاري که ازان فایده حاصل شود

مرتقب (ع) بالضم جوینده

مرتک (ف) بالفتح والضم مردار سنگ

مرتکب (ع) بالضم کناه کننده وشروع کننده

مرتکل (ع) بالضم شعر وخطبه که به بدیها گفته شده ولفظي که از معني بمعني دیگر بمناسب نقل کرده شود

مرتل (ف) یعني مردار سنگ

مرث (ع) بالفتح مالیدن وسودن وچیزیرا در آب گذاشتن تا بگدازد ونان در آب ترتیب دادن ولیشیدن طفل انگشت را

مرثیه (ع) شعري که براي مرده گویند واوصاف او شمارند

مرج (ع) بالفتح چراگاه وبچراگاه گذاشتن ودستور وچیزي را باهم گذاشتن وانداختن ناقه بچه را بعد ازان که خون بسته شده باشد مرج الخطبا نام موضعي است در خراسان ومرج راهب موضعي است بشام ویوم المرج روز جنگ وبفتحتین چسپیدن خاتم در انگشت ودر آمیختن ودرهم شدن وآشفته شدن کار ودین وازینجا است هرج مرج ودر فارسی بمعني مرز باشد شمس فخري گوید * بواسحاق داراي دوران که چرخ * سعادت در احوال او کرده درج * زمهرش مبادا تهي هیچ دل * ز فرمانش خالي مشو هیچ مرج * وبمعني کشت زار آمده شاعر گفته * هوا سربسر مشک سارا گرفت * زمین مرج تا مرج دیبا گرفت *

مرجان (ع) بالفتح مروارید خورد وبمعني بسر نیز آمده وظاهرا باینمعني فارسي است زیرا که در لغت عربي یافته نشد وبالضم وتشدید وقیل مخفف معروف که در هند آنرا بنوالي گویند آن دو نوعي است سرخ وسفید هرکه سرخ است آنرا در گردن کودکان به بندد تا از چشم زخم ایمن باشد واگر صاحب دق به بندد صحت یابد

مرجان پرورده (ف) بالفتح یعني لب معشوق وشراب کهنه

مرجاله (ع) بالفتح چرمي که بدان از آب درگذرند واسباب را هم بدان پار کردن میگذرانند

مرجاة (ع) مثله

مرجل (ع) بالکسر دیگ مس بزرگ

مرجهک (ف) بالفتح وضم جیم تازي و میم مفتوح بکاف نرده نام غله ایست که آنرا بتازي عدس و بهندي مسور خوانند

مرجو (ع) بالفتح وتشدید واو امید داشته شده

مرجول (ع) بالفتح شکاري که پایش در دام افتاده باشد

مرجوم (ع) بالفتح کشته و سنگسار کرده و دشنام داده شده

مرجون (ع) واپس داشتگاه

مرح (ع) بفتحتین سخت شادي وخورمي کردن

مرحاض (ع) چوبي که بدان جامه را بکوبند

مرحب (ع) بالفتح فراخ شدن و جاي فراخ و فراخي

مرحبا (ع) بالفتح کلمه ایست که چون کسي بیاید گویند مرحبا یعني آمدي جاي فراخ را و جاي تو فراخ باد بطریق دعائي و نیز بمعني خوش باد که مي آید

مرحل (ع) بفتح یکم و سیوم وبا حاء مهمله بمعني منزل

مرحله (ع) بالفتح مثله

مرحمه (ع) بالفتح مهرباني کردن و بخشش نمودن

مرحوم (ع) بالفتح رحمت کرده شده

مرحي (ع) بفتح یکم و سکون دوم وبتخفیف حاء مهمله و بالف مقصوره جاي تیر انداختن

مرخ (ع) بالفتح مالیدن روغن و جز آن و درخت و چوب زیرین آتش زنه که آنرا زند اسفل گویند و چوب بالا را عفار زند اعلي

مرخشه (ف) بفتحتین و سکون خاء معجمه نفس وشوم این نفس مرده

مرخم (ع) بضم معروف کنایه از خ.. شي

مرد (ع) بالفتح بیریش و از حد در .. شتن و میوه تر و تازه بضم یکم وسکون دوم بي ریشان بفتحتین بدست مالیدن و در آب جنبانیدن و نرم کردن و بفتحتین و تشدید دال گردانیدن

مرداء (ع) بالفتح والمد ریگستان بي گیاه و روي تابان و درخشان

مرداة (ع) بالکسر سنگ زیرین آسیا

مرداجش (ف) یعني شایسته و متابع محمد صلی

مرد[illegible] ... آفتاب در ... فارسیان مرداد نامند و بهندي ... دن ... ران ماه کهال خوي و حرارت باشد سعدي گوید * شخصي ز چنان کریه پیکر * کز زشتي او خبر توان داد * وآنکه بغلش نعوذ بالله * مردار بآفتاب مرداد * و هفتم روز از ماه شمسي و نیز نام فرشته ایست که موکل است بر فصل زمستان و تدبیر و مصلحتي که در مرداد واقع شود بدو متعلق است حکیم فردوسي گوید * ز هرچه بکام تو ایزد دهاد * ز مرداد باشي از بر و بوم شاد *

مردارخانه (ف) بالضم و با راء موقوف یعني خانه کنار شطرنج که چهو د خانه و بیت الخلا نیز گویند و بعضي گفته اند خانه از نرد که در آن خانه مهره شش در افتد یعني از آن خانه ... شدن نتواند

مرداس (ع) بالـ.. سنگي که بچاه اندازند تا دانسته شود که آب د... یا نه و نا...

مرداسنگ (ف ... ار...

مرادان (ف) علو.

مرده (ع) بفتحتین ...

مردف (ع) بالضم ازپی درآمدن وازپی در آورده شده بضم یکم وکسرسیوم ازپی درآینده

مردق (ع) بالضم بیرون گذاشتن تیر ازنشانه

مردگیر (ف) نام جشنی است که مغان در ... روز در آخر اسفندارمذ کنند ودرین پنج روز زنان ازمردان آرزوییکه دارند بخواهند وبرمردان تسلط کنند لهذا آنرا مردگیران خوانند

مردگیران (ف) مثله

مردم (ف) آدمی مردمان جمع آدمی وگاهی جمع نیز اراده کنند چنانکه ... واسماعیلی مردم لفظ جنس است نه جمع ... است واراده جمع ازان نیز صحیح است وصورت ... چشم می ماند

مردم زاد (ف) یعنی آدمی زاد سیف اسفرنگی گوید * اگرچه دیو بچاه دیر می ماند * بشعر نیک بود زنده نام مردم زاد *

مردم ستا (ف) یعنی مداح برای طمع مال

مردم گیا (ف) بالفتح وباکاف فارسی گیاهیست که بصورت مردم براید وهرکه آنرا بکند بمیرد عند الحاجت ... درمیان سگ گرسنه ... مردم آن دران گیاه استوار کرده دهند و گوشت بسگ نمایند چون سگ بسوی گوشت قصد کند مردم گیا کنده شود سگ بمیرد آنرا استرنگ نیز گویند

مردم گیاه (ف) مثله

مردمک (ف) بالضم تصغیر مردم ومردمک آن سیاهی اندک که درچشم بصورت مردم می

مردمی ... سگ چشم آنرا بتازی انسان العین ... گوید * مردم مجو ومار میخواهد ... ماری ومردمی هرچه

ماری ومردمی * چون هردو میم مردمه در چشم کاینات * کور است هردو مردمه چشم مردمی *

مردن (ف) بضم میم وکسردال تاریک وبکسر میم وفتح دال دوک بود

مردود (ع) بالفتح رد کرده شده وباز گردانیده شده

مردوده (ع) بالفتح زن طلاق داده شده

مردوس (ف) بالفتح کنه نای شامی را گویند

مرده ریگ (ف) چیزیکه ازمرده بازماند ومیراث نیز گویند وبکنایت هرچیز زبون و سقط را خوانند

مرده ری (ف) مثله

مرده سنگ (ف) مثل مردا سنگ که مذکور شد

مردی (ع) بالکسر چوب آبرو که ملاح بدست گیرد وکشتی بدان راند هند آنرا پتوال گویند ودر فارسی جوانمردی ومردانگی سعدی گوید * مردیت بیازما وآنگهی زن کن

مرز (ف) بالفتح زمینی که مربع ساخته کنارهایش بلند کنند ودران چیزی بکارند وزمین شیار کرده وکاشته شده ... بوم یعنی زمین ناکاشته وناساخته که دران خانه وجز آن سازند تحقیقا آنست که ... هرچیز است وبوم زمین کاشته وزراعت کرده

مرزا (ف) بضم یکم وفتح دوم وتشدید زای معجمه مردم ... که آدمی ازو فایده گیرند

مرزاب (ف) بالکسر ناودان کشتی دراز

مرزبان (ف) بزای موقوف زمیندار و حاکم ومیر سرحد را گویند حکیم فردوسی فرماید * چو در کابل این داستان فاش گشت * سر مرزبان ... زپرخاش گشت

مرزابل (ف) یعنی ستم

مرزح (ع) بالکسر چوبی که درزیر انگور گذارند

ودرخت رز را از زمین بردارند.

مرزغن (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه آتش دان باشد ودر بعضي از فرهنگها بمعني گورستان نيز مرقوم است حکيم سنائي فرمايد * اي هميشه دل بحرص وآز کرده مرتهن * داد يکباره عنان خود بدست آهرمن * هيچ نندیشي که تا خود چون بود انجام کار * مرغزار آيد جزاي فعل تو يا مرزغن

مرزغان (ف) باول مفتوح بثاني زده وزاي منقوطه مفتوح وغين منقوطه بالف بر وزن گرزمان دوزخ را گويند که در مقابل بهشت است و بمعني آتش دان هم آمده است وگورستان وقبرستان را نيز گفته اند

مرزغه (ف) مثله

مرزگون (ف) بالفتح وباکاف فارسي آلت مرد که بتازيش اير خوانند

مرزنجوش (ف) معرب مرزنگوش که مذکور خواهد شد

مرزنگوش (ف) بالفتح وباکاف فارسي وزاي منقوطه نوعي از ريحان باشد که در غايت خوشبوئي وسبزي بود زلف وخط را بدو تشبيه دهند شيخ نظامي گفته * چو مرزنگوش خطش برد ميده * بسي دل را چو طره سر بريده *

مرزه (ف) نوعي از شعير بستاني

مرس (ع) بالفتح مرد بسيار ممارست کننده و تر کردن خرما در آب وجز آن وانگشت خائيدن کودک ودست بپهلو پاک کردن و روش وخوي بفتحتين رسن ورسن در آويختن از دلو ودر فارسي بالفتح نام آتش پرستي است

مرسال (ع) بالکسر شتر کوتاه وشتر ماده نرم رفتار

مرسل (ع) بالضم وکسر سيوم فرستنده و بفتح سين فرستاده شده وآويخته شده و پيغامبر که صاحب کتاب باشد باصطلاح جماعت ونوعي از احاديث که متصل اسناد باشد

مرسلات (ع) بالضم فرستاده شده ها و فرشتگان

مرسله پيوند (ف) يعني زينت دهنده قلم در مبداء حکم ازلي درشان پيغامبر ما رفته وآن سياهي در کرانه آسمان

مرسي (ع) بالضم نايب کرده شده وجاي نايب کردن

مرش (ع) بالفتح خراشيدن وشکافتن پوست بناخن و زمينيکه روي آن را خراشيده باشند

مرشد (ع) بالفتح راه راست مراشد جمع و کسر سين وضم ميم راه راست نماينده

مرص (ع) بالفتح خراشيدن وسوراخ کردن پوست بناخن

مرصاد (ع) بالکسر راه که در آن انتظار کسي برند ودوزخ ونام کتابي است

مرصد (ع) بالفتح جاي نگاهداشت وموضع چشم داشت وانتظار چيزي بالکسر راه فراخ مراصد جمع

مرصع (ع) بالضم وآلتشديد بدانچه در طلا وجواهر نشانند ونيز کلامي که قرينه دوم موافق اول باشد ووزن وسجع وهرچه جيد باشد وترازوي نکو

مرصوص (ع) بالفتح بنياد استوار وبرآورده شده

مرض (ع) بالفتح بيماري وبيمار شدن وسست نظر شدن چشم از کثرت نگاه

مرضع (ع) بفتح ميم شاه پستان وجاي خوردن شير بالضم وکسر ضاد بچه زن شير

دهنده

مرضعه (ع) بالضم شیردهنده

مرضی (ع) بالفتح بیماران جمع مریض وبکسر
ضاد معجمه پسندیده

مرط (ع) بالفتح موی کندن بالکسر گلیم از صوف
وخز وجز آن که پوشند بالضم بزهای نر و مرد
کهریش بضمتین تیر بی پر و نوعی است از چادر

مرطوبا (ع) بالفتح رطوبت ناک وچیزی قربه

مرطی (ع) بفتحتین وبالف مقصوره نوعی
از دویدن

مرع (ع) بالضم و فتح را مرغی است

مرعا (ع) بالفتح چراگاه

مرعش (ع) بالفتح و عین مهمله نوعی است
از کبوتر که در هوا معلق میزند و حلقه شود

مرعی (ع) بالفتح چریدن وچراگاه وگیاه سبز
بالفتح وباعین مکسوره نگه داشته شده

مرغ (ع) بالفتح غلطیدن ستور در علف وبمعنی
وتمام گیاه را چریدن بفتحتین آب دهان ودر فارسی
بالفتح سبزه که بانبوهی روید حیوانات آن را
برغبت چرا کنند به هندی دوب خوانند ومرغزار
ازین مرکب است ونام شهریست بالضم معروف و
آفتاب رانیز گویند نظامی گوید * تو دهی صبح را
شب افروزی * روز را مرغ ومرغ را روزی * یکی
از استادان گوید * بود طعمه باز تو مرغ روز *
نه صد شهر و رایت بود شب فروز *

مرغاب (ف) رودخانه ایست که از پهلوی
شهر مرو میگذرد و آنرا مرورود نیز گویند واصح
آنست که موضعی است در خراسان چون بر کنار آن
رودی میگذرد آنرا مرورود گویند

مرغ آذر افروز (ف) یعنی ققنس و آن
مرغی است که تفصیل آن در فصل قاف گذشت

مرغ آذر فروز (ف) مثله

مرغ آفتاب عالم (ف) یعنی آتش

مرغان شاخ سدره (ف) یعنی ملایک

مرغان عرشی (ف) مثله

مرغان فلک (ف) مثل مرغان شاخ سدره

مرغ الکن (ف) بالضم روح

مرغ باغ (ف) یعنی بلبل

مرغ بام (ف) یعنی بلبل ومرذن که بانگ کننده
نماز است

مرغ چرخ (ف) یعنی ماهتاب

مرغ چمن (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ دل (ف) یعنی عقل

مرغ زبانک (ف) باغین موقوف درختی
است که برشکل زبان کنجشک شود وآنرا بتازی
لسان العصافیر خوانند وبه هندی اندر جو نامند

مرغزار عقبی (ف) بالفتح وباغین منقوطه
یعنی بهشت

مرغ زر (ف) یعنی آفتاب وصراحی طلا

مرغزن (ف) بفتح بکم وچهارم وباغین موقوف
گورستان

مرغ زندخوان (ف) مثل مرغ باغ مذکور

مرغ زیرک سار (ف) مرغی را گویند که
مانند طوطی سخن گو شود وسیاه رنگ باشد وآن
را سار وسارک وسارو نیز خوانند حکیم اسدی گوید
* چون شناسد جای خود بر مرغ زیرک سار ما * بند دما
پیدا کند اندر زمین آثار ما

مرغ سحر (ف) مثل مرغ چمن که گذشته شد

مرغ سلیمان (ف) یعنی هدهد

مرغ شب آویز (ف) نام مرغی است که همه
شب خود را بپای از شاخ درخت آویزد وحق حق گوید
تا زمانیکه قطره خون از گلوی او چکد سوزنی تعالی گوید
* نهاده نام آن شب رنگ شبدیز * بر عاشق تر از
مرغ شب آویز *

مرغ شب آهنگ (ف) مثل مرغ صبح خوان
که مي آيد

مرغ شبخوان (ف) مثله

مرغ صبح خوان (ف) همان مرغ چمن يعني
بلبل

مرغ طرب (ف) مثله

مرغ عيسي (ف) يعني شب پرک آزان جهت
گويند که عيسي عليه السلام از خدا خواسته که مرغي
سازد بموجب حکم جانوري از گل ساخت معتقدش را
فراموش کرد حق تعالي اورا جان بخشيد چنانچه به
پرواز آمد واز نظر خلق غايب شد و بيفتاد ومرد حق
تعالي چنان مرغي را بي مقعد آفريد تا در عالم بماند

مرغک ن انا (ف) يعني طوطي

مرغ گوشت ربا (ف) نام جانوريست گوشت
خوار

مرغ مسيحا (ف) مثل عيسي

مرغ نامه آور (ف) يعني قاصد وهدهد
وکبوتر

مرغ نامه بر (ف) مثله خواجه حافظ * اين مرغ
نامه بر که رسيد از ديار دوست * آورد حرز جان
بخط مشکبار دوست

مرغوا (ف) باول مضموم بثاني زده فال بد
و نفرين باشد حکيم قطران بمعني فال بد نظم
نموده * گردد از قهر تو نفرين موالي آفرين *
گردد از کين تو مرواي معادي مرغوا * حکيم سنائي
بمعني نفرين گفته * شاهرا گفته مفسدي ز اسوال *
که کند مرغوا بجان تو زال *

مرغوب (ع) بالفتح خواسته شده

مرغول (ف) بالفتح ويا واو فارسي بيچيده
موي زلف و کاکل و آواز مرغان و نغمه مطربان
که بيچ و تاب در آن تاب باشد حکيم سنائي گويد * جعد
مقتولدا [illegible] گسل باشد * زلف مرغول غول دل باشد *

شيخ نظامي نظم نموده * به تن بر يکي آسمان گون
زره * چو مرغول زنگي گره در گره * وبمعني نشاط
نيز آمده

مرغوله (ف) مثله

مرغ ياقوت پر (ف) يعني آفتاب

مرفاء (ع) بالفتح والمد داشتن گاه که
کناره دريا در قرکردن گاه جامه

مرفق (ع) بالفتح رنج ومشقت و بضم ميم وکسر
فا انچه برو تکيه کنند

مرفقه (ع) بالکسر مالش

مرفوع (ع) بالفتح بلند برداشته شده و برداشته
شده و حرکت پيش داده شده و نيز رفتار را گويند

مرقه (ع) بفتحتين و تشديد قا شکسته بستن

مرقي (ع) بالفتح شوربا کردن در ديگ و پوست
بوي گرفته و مرد ولنيز کان وقرو مايگان
و موي از پوست باز کردن و بيرون شدن از دم
و بالفتح والکسر و فتح را شوربا و آفتابه در گوشت
وپالیز مي افتد

مرقب (ع) بالفتح جاي نگاه کردن

مرقد (ع) بالفتح خواب گاه و کنايه است از
گورستان

مرقع (ع) بضم يکم و فتح دوم و سوم مشدد
خرقه که در آن پارچه هاي جامه سرخ و بسيار دوخته
باشد ظهير گويد * هنوز تا [illegible] را نواست گرباي ترا
* مرقعي که فلکش دوخت از نيلي ظلام

مرقع دارا بليس (ف) [illegible]
ابليس که بصورت صوفيان [illegible] ميکند

مرک (ف) بالضم آب بيني [illegible] باشد
و بکاف تازي [illegible]

مرکاز (ف) [illegible]

مرکشا مرکشي (ف [illegible]
[illegible] بکاف فارسي عالم [illegible] [illegible]

شوالند

مرکب (ع) بالفتح وکسر کاف گروه سواران واسپ وشتر وجز آن بضم وتشدید معروف ضد مفرد و پرسیاهی است که بان مینویسند و میوه ایست خورد تر

[illegible]ب جم (ف) یعنی ماده و مسند جم

[illegible]ـــ جم (ف) باد زیرا که تخت حضرت سلیمان عم را باد می برد

مرکز (ف) بالفتح جای گذ رو یعنی دایره پرکار وجای بودن مردم و میانه دایره

مرکز خورشید (ف) یعنی دنیا

مرکز مثلث (ف) بالفتح آن چهار اند یکی مرکز مثلث آتشی دوم مرکز مثلث بادی سیوم مرکز مثلث آبی چهارم مرکز مثلث خاکی

مرکل (ع) بالکسر راه و پهلوی اسپ که پای فرو کوفتن گاه سوار است برای راندن اسپ

مرگ موش (ف) یعنی سم الفار باشد

مرکن (ع) بالکسر ظرفی از سنگ و یا از [illegible] دران چیزها شویند

مرکو (ف) باول مضموم و ثانی [illegible] کاسه [illegible] مضموم و واو مجهول [illegible]

[illegible]کوز (ع) بالفتح نهاده شده

مرکوم (ع) بالفتح بر هم نهاده شده و جمع کرده شده

[illegible] (ف) [illegible]ن یعنی رمیده و [illegible]

[illegible] (ف) بالضم جسته شده و خراشیده شده

[illegible]ـــک (ف) بالکسر ساقی پای بنا یعنی پای بنا که آنرا بنیاد گویند و چوب دوشاخه که در [illegible] شاه سوی [illegible] کنند

مرمد [illegible] م ار [illegible]

یعنی [illegible] است که در [illegible]

[illegible]

مرمر (ع) بفتح هردو میم سنگی است معروف سپید ونرم وآنرا خام نیز گویند

مرن (ع) بالفتح دست پای ستور بروغن چرب کردن بسبب سودگی و بفتح یکم وکسر دوم حال د خلق و خود

مرنان (ع) بالکسر کمان سخت

مرنج (ف) نام قلعه ایست از ملک هندوستان

مرنک (ف) مثله

مرو (ع) بالفتح سنگ سپید براق که آتش ازان بدر آید و نوعی از ریاحین و نام داروایست ونام شهرایست و در فارسی نام دو شهر است یکی را مرو شاه جهان گویند دیگر را مرو رود وگیاهی باشد خوشبو و رود خانه ایست که شهر مرو برلب آن واقع است •

مرواء (ف) باول مضموم بثانی زده فال نیک و دعاء خیر باشد حکیم خاقانی نظم نموده * از خاک صفا صفا بذیری * مرو از جهال مروگیری * شیخ نظامی فرماید * نه مروای منست این حال پیغام * نمیدانم چه خواهم دید زا یام *

مروارید (ف) بالفتح درد و نام علتی است در چشم که او را آب مروارید نیز گویند و هندو موتیا بند خوانند

مروای نیک نام (ف) نام لحنی است از مصنفات باربد شیخ نظامی در صفت باربد فرماید * چو بر مروای نیک افراختی بال * همه نیکو شدی مروای آن سال *

مروه (ع) بالفتح کوهی است در مکه و سنگ سپید درخشنده سر رفیقین و باول و ثانی مشدد مرد مهربان و مردمی کردن

مروح (ع) بالفتح شادمان

مروحه (ع) بالکسر باد زن و بالفتح و [illegible] جای باد

مروا زیاد (ف) یعني فراموش مباد
مرون (ع) بالکسر میل و نیز چرخ و آهن دهنه لجام و بضمتین عادت کردن و دایم بودن چیزي و بضمتین وبا را و فارسي نام میوه ایست که آنرا امرود نیز گویند
مرور (ع) بضمتین بگذاشتن و رفتن و بمدت روزگار دراز
مرورات (ع) بضمتین بیابان خالي از درخت
مرورود (ف) نام رود خانه باشد که شهر مرو بر لب آن واقع است آنرا مرغاب نیز گویند جامي نظم نموده * زناگاه در مرورودش بکشت * ازان پس که شد روزگارش درشت *
مروس (ف) بالفتح علاج
مروسي (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو مجهول وسین مکسور ویاي مجهول عادت کردن بچیزي ورنج بردن در کاري هنگام بي خبري
مروسیدن (ف) عادت کردن بچیزي ورنج بردن در کاري
مرو شاه جهان (ف) نام شهریست که آنرا مرو نیز گویند
مروض (ع) بالفتح ریاضت داده شده ورام نموده شده
مروق (ع) بالفتح شراب صاف کرده شده چنانکه اصلا درد وغش نبود از غایت صافی
مرون (ع) بالضم درک چشم وبینه رسیدن و بضمتین نرم شدن وعادت کردن بر چیزي و سخت شدن ودست در کاري نمودن
مروه (ف) مثل مروا مذکور
مروي (ع) بالفتح روایة کرده شده
مرها (ع) بالفتح والمد چشم بي سرمه و زنیکه سرمه در چشم نکند
مرهفات (ع) بالضم شمشیرها وتیغ هاي باریک دم کرده شده
مرهم (ف) بالفتح داروئیي که بر جراحت نهند
مرهون (ع) بالفتح گرو
مري (ع) بالفتح دوشیدن و بیرون آمدن باران از ابر وستور را گرم راندن ودست بر زمین زدن براي نشاط یا انکار چیزي و بالکسر وباراي مشدد مکسور رگیکه راه گذر آب ونان است و در فارسي بالکسر وبایاي فارسي پوشیدن با کسي وبرتبه مري
مریج (ع) آمیخته ودرهم شده
مریح (ع) بالکسر وتشدید سخت شاد شدن
مریخ آفتاب عالم (ف) یعني آتش
مریخ زند (ف) بالکسر درود گري که زند او همچو مریخ است ورد را دانست بمعني مریخ زخم
مریخ سلب (ف) یعني سرخ پوش وسلب بفتحتین ربوده وپوست درختي بیمن که از وي رسن تابند
مرید (ع) بالفتح متمرد وسرکش وبیرون رونده از فرمان خدا بفتحتین جمع و خرما بشیر تر کرده شده ونام قتل ونام قلعه ایست وبالضم اراده چیزي کننده ونیز دست بیعت بشخصي صاحب خلافت دهد وبر سر او مقراض راند وکلاه پوشاند واز خطا هاي توبه دهد * مرید زره مرا که کاینات شود * داني که جلوه خورشید را طلب گار است *
مریز (ف) بالفتح مرد توانا وبازهر قصد کننده وریسمان دراز سخت تافته وجامع این کتاب را اخوانان مرریز گویند واین غلط عام است واصل این قاعده مرز است
مریزبانک (ف) باول مضموم وثاني مکسور وباي مجهول وزاي منقوطه مفتوح نام داروییست که آنرا خوب تخت گویند
مریشم (ف) باول مفتوح وثاني مکسور وباي مجهول وشین منقوطه مفتوح آهسته بند راسو یشد وآنرا

چیزي باشد که برجراحت به بندند
مریض (ع بالفتح پیها رونیزجاي گوسپند
مربع (ع) آبادان وچراگاه فراخ آب وعلف
مریق (ع) بالفتح سخت بي دیانت
مریم (ع) بفتح یکم وسیوم نام مادر مهترعیسي علیه السلام ونام زني که زوزه یازدهم ماه رجب به نیت رهاشدن پسرونیزنام منکوحه خسرو
مریم عور (ف) یعني شاخ انگور در ایام خزان
مریه (ع) بالفتح شک وگمان
مز (ع) بالفتح وتشدید زاي معجمه مکیدن بالضم ترش وشیرین بالکسر افزوني بالکسر وبا زاي فارسي گزیدن راست وبالضم مژه چشم وچیزیکه هوا را تاریک کند
مزاي (ف) بفتح سیم وزاي منقوطه مشدده ومعدوده شراب
مزاج (ع) بالکسر آمیختن چیزي بچیزي و کیفیتي که از آمیختن چیزها بهم رسد وانچه بدان شراب را آمیزند وسرشتي وکیفیتي که از امتزاج چهار عنصر بهم رسد وانگبین
مزاجنه (ع) بالفتح مزاح وکنکل
مزاج گوهران (ف) یعني عناصر اربعه
مزاج گوي (ف) کسیکه موافق مزاج سخن گوید
مزاح (ع) بالضم خوش طبع بالکسر با همدیگر خوش طبعي کردن وجاي فرح ونام کتابي درعلم صرف وبالضم والکسر کفک کردن
مزاحمه (ع) بالضم کسي را زحمت دادن و تنگي نمودن برکسي
مزاد (ع) بالفتح افزون کردن وتوشه دانها
مزاده (ع) خیک وتوشه دان وایدست دان
مزار (ع) بالفتح جاي زیارت
مزارت (ع) بالفتح وبزاي منقوطه سخت دل
شدن وسخت صلب شدن
مزارع (ع) بالفتح کشت زارها
مزارعه (ع) جمع مزارع مذکور
مزاق (ع) بالکسر شترماده چست وتیزرفتار
مزالف (ف) بالفتح وبازاي منقوطه شهرهاي که درمیان آباداني وبیابان باشند
مزانات (ع) بالضم باکسي زناکردن
مزاوان (ف) همان مرزبان بمعني اخیر
مزاوجه (ع) چیزیرا بچیزي جفت وقرین کردن
مزاوله (ع) بالضم وا کوشیدن وخواستن ودرمانه بلا
مزاهمه (ع) بالضم نزدیک شدن
مزایا (ع) بالفتح افزونیها
مزاید (ع) مثل مزاد مذکور
مزایره (ع) بالفتح زمین بي زنبور
مزایله (ع) بالضم از یکدیگرجدا شدن
مزیقب (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدده سخت بي دیانت وبد بخت
مزبله (ع) بالفتح سرگین دان وآبخانه
مزبور (ع) بالفتح وبازاي معجمه نوشته شده
مزج (ع) بالفتح انگبین وآمیختن شراب و جزآن بالکسر وفتح زاي منقوطه وتشدید جیم نیزه کوتاه
مزجاه (ع) بالضم اندک وکالاي کمینه
مزجل (ع) بکسر میم وفتح جیم مثل معني اخیر مزج مذکور
مزجي (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد و بالف مقصوره رانده شده کسي که خود را بقومي دیگر وابسته باشد
مزح (ع) بالفتح خوش طبعي وظرافت کردن ولاغ کردن

مزحزح (ع) بالضم وزاي اول دور كردن وبضم يكم وكسر چهارم دور كننده

مزحزف (ع) بضم يكم وفتح دوم باطل و آرايش كرده شده

مزخه (ع) بفتح ميم وزا خا زن

مزد (ف) بضم يكم اجرت كار

مزد دندان (ف) بالضم يعني آن نقد را كه فقرا را بعد طعام خوراندن بدست دهند

مزدغه (ف) بالكسر بالش سر

مزدقان (ف) شهريست در كوهستان

مزدك (ف) بالضم وبازاي منقوطه نام مردي كه در غايت فصاحت وكياست بود وبالفتح نام مردي از نيشا پور كه در زمان قباد دعوي پيغامبري كرد ودين مغان برقرار داشت تصرفي كه كرد آن بود كه نكاح ازان برطرف ساخت وتصرف از مال دور كرد وگفت كه مي بايد باهم مساوات منظور داريد در مال وزن وهر كس كه زن متعدد ومال بسيار داشت ازو گرفتي بديگري دادي يا خود گرفتي او باش در نود مر اين مذهب خوش آمد وچون قباد مرا بان نان رغبت او نيز بگرويد اين مذهب آشكار ساخت آخر نوشيروان او را بكشت

مزدكان بر آبرو زدن (ف) يعني اعراض كردن خاقاني گويد * رقيب آمد كه بيم وغم كند مژكان برابرو زد * كه اين مايه نداني توكه مار ا يار غار است اين

مزدكاني (ف) چيزي كه براي مژده دهند

مزدن (ف) نام شهريست در كوهستان

مزدور دبوان (ف) يعني آنكه كارهاي بي فايده وخدمت بي اجرت نمايد

مزده (ف) بالضم وقيل بالضم وبازاي فارسي شادي وخبر خوش ونيز بشارت وبالفتح سرما و اين عربي است

مزر (ع) بالكسر فقاع از زن وجو ومر دناهان وبالفتح آشاميدن چيزي بجهت چاشني

مزرع (ع) كشت زار

مزرعه (ع) مثله

مزرعه خاك (ف) ظلمت خاك جهان ر مردم وگور

مزروع (ع) بالفتح كاشته شده

مزره (ف) بالفتح چراغ دان ودر بعضي از نسخ بتقديم را بر زاي منقوطه مرقوم است

مزع (ع) بالفتح شتاب رفتن اسپ وآهو وبكسر ميم وفتح زاي منقوطه چست رفتار

مزعاج (ع) بالكسر زنيكه يكجا قرار نگيرد

مزعفر (ع) بضم يكم وفتح دوم بزعفران رنگ كرده شده وشير درنده

مزعه (ع) بالضم پاره گوشت وبالكسر پاره پيه

مز ... (ع) بالفتح جامه دريدن وپاره كردن و ... اختن مرغ وبالفتح وكسر زا پاره هاي جامه

مزقه (ع) بالكسر مثله

مزكت (ف) بالفتح وباكاف وا ... بوزن ومعني مسجد همچنان ... در حكمت علائي اين لفظ را ... سوزني فرمايد * سر و باغ كفا ... يا بهتر ... در مقابل * تو مشرف تري ز ... همچو بيت ... كت *

مزكوم (ع) ب ... دارد

مزكه (ف) بالكس ...

مزكي (ع) ... وبالف مقصوره پاك كرده ... داده شده

مزلاج (ف) بالکسر پس کلید که بآن در بندند
وبی کلید وا کنند و زنیکه سرون او لاغر وده رهم
خوشیده باشد
مزلاق (ع) بالفتح مثل دو معني اول مزلاج
...
(ع) بضم میم وفتح لام مشدد اندک و
کسي که خود را بقومی وابسته باشد و از ایشان
نبا شد
... (ع) بالفتح جاي لغزیدن
...مار (ع) بالکسر نای که مینوازند
مزمز (ع) بکسر یکم و سیوم وبا هر دو زای
فارسي مگسي ... سبز که چون برگوشت نشیند
گوشت را گنده ... و کرم افتد
مزمزه (ع) بالفتح جنبانیدن
مزمل (ع) به تشدید زا و میم جامه در
پیچیده
مزمن (ع) بالضم مرض دیرینه و چیزی
دیرینه
مزمهل (ع) بالضم آب صاف
مزمهر (ع) بالضم مرد سخت خ...
... (ع) بالضم باران وابر سفید
... بفتحتین وسکون نون وکاف
...
...بام شوهر کند
... واو مشدد زن جفت کرده
... ن آن ینبه آگند ... بالفتح
... ه با ... بپیزند
مزون (ف) ب... ران کنند و توشه
...
... غ آشامی که بیمار
... برنج و موتک
... است کزلب تو برسم

مزوري * بیمار عشق را شکرونا روان دهد *
مزوره (ف) مثله
مزوع (ع) بالضم زوه گذشتن
مزون (ع) بالضم روشن روي ورفتن وبرگردن
خیگ ازچیزی وبالفتح زمین عمان
مزه (ع) بضم یکم وفتح دوم مشدد شراب
ترش وبفتح میم وبه تشدید زا شراب خوش لذت
وبالکسر وبازاي فارسي موي ودر اصطلاح عاشقان
اشارت از نیزه وپیکان تیراست که ازهر گوشه
وغمزه معشوق بهدف سینه عاشق میرسد وآن
بیچاره را مجروح میکند
مزهر (ف) بالکسر بربط یعني عودي که مي
نوازند
مزیته (ع) یعني افزوني
مزید (ع) افزون وافزون کرده شده
مزیدن (ف) بالفتح خوشیدن ونیز بمعني
مکیدن آمده
مزیده (ف) بالفتح وبازاي فارسي نام بازي
است
مزیز (ف) بالکسر وفتح یاي موحده قلم که
بدان بنویسند
مزین (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد آراینده
ونیز که موي را سترد
مس (ع) بالفتح وتشدید سین سودن ودیوانه
شدن ودیوانگی ودر فارسي بندی باشد که برپاي
مجرمان نهند فردوسي گوید * هزبران ایرانیان
است بس * درانند شیریان را ببس * وبزرگ
ومهتر را گویند
مسا (ع) بالفتح والمد شبانگاه ضد صبح
مسابعه (ع) بالضم هفته بهفته کاري کردن
مسابقه (ع) بالضم باکسي پیشي کردن و
دویدن

مسابه (ع) بالضم کسي را دشنام دادن
مساتره (ع) بالضم چيزيرا پوشانيدن
مساجد (ع) جمع مسجد
مساح (ع) بالفتح وتشديد سين مهمله پيماينده زمين
مساحبه (ع) بالضم بايديگر زندگاني كردن ونيک آميزش كردن
مساحته (ع) بالضم پيمودن زمين
مساحله (ع) بالضم بركنار دريا رفتن
مساخته (ع) بالضم و با خاي منقوطه احمق نمودن
مسارب (ع) بالفتح بالا خانه ها وكياه زارها
مساربه (ع) بالفتح غمگين كرده شده
مسارعته (ع) بالضم شتابيدن وشتافتن
مسارقه (ع) بالضم دزديدن و بچيزي نگريستن
مساره (ع) بالضم باكسي راز گفتن
مساس (ع) بالكسر بايديگر سودن وجماع كردن
مساضحين (ع) بالضم مردان زنان كننده
مساع (ع) بالكسر چارواپي كه بخود چراگاه رود وبيايد
مساعات (ع) بالضم باكسي شتاب رفتن وكنيزك وزنا كردن كنيزك باكسي
مساعد (ع) بالضم ياري دهنده
مساعده (ع) بالضم كسي را ياري كردن
مساعفه (ع) مثله
مسافات (ع) بالضم بايديگر سفاهت كردن يعني ناداني وسبكي كردن ونيز روبرو سخن گفتن

مسافحه (ع) بالضم زنا كردن
مسافران والا (ف) يعني اولياي الله و سالكان راه خدا وطالبان مولا
مسافره (ع) باكسي سفر كردن
مسافقه (ع) بالضم مريكديگر را كشيدن وگرفتن وبريكديگر حمله بردن
مسافه (ع) بفتح يكم وسيوم دوره وري بودن گاه و بيابان
مسافهه (ع) بالضم باكسي ناداني وسبكي كردن وراست داشتن مشك وجز آن ومردم ازان آب خورند
مساقت (ع) جاي راندن
مساقاه (ع) بالضم باكسي فهم كردن با هم آب كشيدن و زمين بكسي دادن براي زراعت
مساقط (ع) متاع هاي زبون واو جمع مسقط است
مسالك (ع) بالفتح بخيل شدن و جاي آب
مسال (ع) بالكسر جوال دوزها وبضم ميم و بتخفيف ... طرف ريش وجانب سروكردن
مسالت (ع) بالضم درخواستن وپوشيدن وچيزي ازان نپرسيده شود
مسالح (ع) گذرگاه هاي وجاهاي ترس
مسالك (ع) بالفتح جمع راه
مسالمه (ع) بالضم باكسي آشتي كردن
مساله (ع) معروف پرسيدن
مسام (ع) بالفتح وتشديد ميم سوراخهاي ... موي بدن
مسامات (ع) بالضم دربزرگي باكسي معارضه كردن
مسامحه (ع) بالضم باكسي كار آسان ونرم كردن

مسامره (ع) بالضم باکسي افسانه گفتن وفرو گذاشت کردن ونرمي کردن وکار با آساني فراهم گرفتن از کسي

مسانحه (ع) از طرف راست درآمدن شکار وغيره

مساندت (ع) بالضم مخالفت افگندن ميان قافيه هاي شعر

مسانه (ع) بالفتح شترنر شتر ماده را دندان زدن

مسانهه (ع) بالضم چيزي يک سال بکسي دادن ويکسال نه دادن ودرخت خرما يکسال بار آوردن و يکسال نه آوردن

مساوات (ع) بالضم برابر کردن و برابر آمدن

مساورت (ع) باکسي راز گفتن و باکسي معارضه کردن ببهتري وبسياري

مساوفه (ع) بالضم باکسي مفاخرت کردن در سخت جنگي

مساوکه (ع) بالضم باکسي مسواک بدندان ماليدن ولرزيدن سروگردن ستور از غايت لاغري وضعيفي

مساومه (ع) بالضم با کسي مکث کردن در بيع

مساوي (ع) بالضم برابري

مساهره (ع) بالضم باکسي بيدار بودن وبيدار کردن

مساهله (ع) بالضم آسان گرفتن و آسان کردن

مسايح (ع) بالفتح شکرگاه ها وجاهاي ترس وخوف دشمن

مسايره (ع) بالضم رفتن

مسايفه (ع) بالضم باکسي شمشير زدن

مسايله (ع) بالضم از کسي چيزي پرسيدن

مسبحه (ع) بضم يکم وکسر سيوم مشدد انگشت شهادت

مسبعه (ع) بالفتح زمين بسيار سبعه

مس بند (ف) بالضم والفتح کسيکه پاي بند کسي شود که بدان سبب جائي نتوانست رفت

مسبوت (ع) بالفتح علتي سبات داشته شده و معني سبات گذشت و مرده بي هوش

مست (ف) بالضم بيخ گياهي است خوشبو که آنرا مشک نيز گويند بتازي سعد به هندي موتهه خوانند

مستاجه (ع) بالضم چيزيرا پوشيدن

مستار (ف) باول مفتوح بثاني زده نام گياهي است دوا کي بوي خوشدارد ودر غايت تلخي باشد

مستاس (ف) بالفتح کار شوريده

مستانده (ع) بالضم باکسي برابري کردن در آب کشيدن

مستثني (ع) بالضم وبا الف مقصوره بيرون کرده شده از طايفه

مستجاب (ع) بالضم پاسخ کرده شده وجواب داده شده

مستجابه (ع) بالکسر بيل که بآن گل از زمين بر کشند

مستحاضه (ع) بالضم زنيکه در ايام حيض ونفاس خون بيند

مستحب (ع) بالضم وتشديد باي ابجد برگزيده ودوست داشته شده

مستحيل (ع) بالفتح امر محال

مستدعي (ع) بالضم وبا الف مقصوره در خواسته شده

مستدير (ع) حلقه صفت دايره شکل

مستراح (ع) بالفتح موضعي وجاي آسايش وفراغت

مسترد (ف) نوعي از دونوع مار زبون که اورا هفت برگ نيز گويند

مستريح (ع) بالضم طلب راحت کننده

مستسقي (ع) بيماري که هرچند آب بخورد سيرنگردد چنانچه در استسقا گذشت شاعر گويد * زنظم مدحت شاهادل بيمار محنت کش * نگردد سير از ان گونه که مستسقى ز شرب الما *

مستشزرات (ع) سر بالا تافته شده

مستشير (ع) بالضم فربه وآنکه باکسي مشورت کند

مستطاب (ع) پاک آمده وخوش آمده

مستطير (ع) بالضم پراگنده وآشکار شده وفاش شده ورسيده شده

مستظلم (ع) بالضم مظلوم

مستظهر (ع) بالضم طلب ظهور کننده وقوت يابنده وقوت دهنده وپشتي طلبنده

مستعار (ع) بالضم طلب عاريت گرفته شده

مستعان (ع) بالضم ياري خواسته شده

مستعد (ع) بالضم ساختگي وآمادگي چيزي کننده

مستعذب (ع) بالضم شيرين کرده شده

مستغرقا (ع) بالضم غرق شده وهمه را فرا رسيده

مستغل (ع) بالضم وتشديد لام جاي غله

مستغيث (ع) بالفتح فرياد خواه

مستفرد (ع) رساننده [illegible] رفتن خواهنده

مستقر (ع) بالضم و الفتح جاي ايستادن گاه آنجا

مستقصيا (ع) بالضم جوينده و فاش شده [illegible] و[illegible] وفراخ بسيار

مستغفر (ع) بالضم ويا قاف مفتوح آرام گرفتن

مستقه (ع) بالضم وبفتح تا وقاف دراز آستين

مستقيم (ع) بالضم راست

مستکين (ع) بالضم فروتني کننده

مستلم (ع) بالضم سرگشته وبيچاره وذرده مند

مستم (ف) بالضم وتشديد نام مقامي است

مستمر (ع) بالضم وتشديد را استوار ورواں

مستنبط (ع) بالضم و بکسر طا جوينده وبفتح طا موضع آشکار

مستمند (ف) بالضم حاجت مند وغمگين فردوسي گويد * چنين است کار سپهر بلند * گهي شاد دارد گهي مستمند *

مستواره (ف) آنچه که در مسند [illegible] چنانکه پشتواره که بر پشت توان برد

مستوجب (ع) بالضم سزاوار شونده

مستودع (ع) بفتح اول امانت نگاه ربکسر الا امانت نگاه دارنده

مستور (ع) پوشيده شده وپوشاننده

مس[illegible] (ع) زنيکه بردست خود نقش سوزن

مستوفي (ع) بالضم تمام گيرنده وعهده داري که سردفتر باشد وبالضم وبالفتح سنجيده شده

مستوقه (ع) بالضم زنيکه [illegible] کردن فرمايد

مستولي (ع) بالضم غالب وفات و

مستومند [illegible] مستمند [illegible]

مستي (ف) [illegible] شدن ودر اصطلاح متصوفه [illegible] عبارت است [illegible] در مشاهده جمال [illegible] شده

مستيقن (ع) بالضم [illegible]

مسجد (ع) بالفتح وکسر جیم وبفتح نیز آمده عبادتخانه وبفتح جیم پیشانی وجای سجده دادن ودر اصطلاح سالکان مظهر جمالی را گویند وقیل آستانه پیر ومرشد

مسجل (ع) بالضم وتشدید جیم سجل کرده [illegible] قباله یا محضر

مسجور (ع) بالفتح پرکرده شده

مسجون (ع) دربند کرده شده ودر زندان کرده شده

مسجهر (ع) بالضم سپید

مسح (ع) بالفتح مشت مالیدن ومسح سر وموزه کردن وجماع نمودن وبشمشیر بریدن بالکسر پلاس یعنی گلیم [illegible] هر دو ران بهم سائیدن

مسحاة (ع) بالفتح ولایه زمین هموار وسنگ [illegible] ه وبیگاه وزن لاغر سرین

مسحل (ع) بالکسر سوهان وزبان تیز وخر ونام شاعری

مسخ (ع) بالفتح برگردانیدن صورت بصورتی بدتر از صورت نخستین ورفتن مزه چیزی

مسخر (ع) بالفتح افسوس داشته [illegible] فرمان شده ورام کرده شده

[illegible] مایه استهزا وافسوس کنند واستهزا

اصطلاح متصوفه آنرا [illegible] دمان کشف وکرامات خود [illegible] شی ومعرفت زنند [illegible] سم گرم کنند شکان

[illegible] (ع) بالکسر ویا خا [illegible] نوع [illegible] پای است

مسد (ع) بفتحتین [illegible] خرما که هیزم بدان بربستند بود وسلسله چه یا [illegible]

مسدس عالم (ف) [illegible] کم وفتح دوم وسوم مشده شش جهات

مسر (ف) بفتحتین یخ

مسربه (ع) بفتح وضم رای موئیکه مانند خط از سینه تا ناف برآمده باشد

مسرة (ع) شادی وانچه در وسرور از خود نویسند مثل مکتوب مسرت اسلوب

مسرجه (ع) بالفتح چراغدان

مسرد (ع) بالکسر سوزن کفش گران

مسرده (ف) بالضم کبوتر بازی

مسرع چرخ (ف) یعنی ماه

مسرف (ع) بالضم انکه بی اندازه خرج کند

مسرمد (ع) بضم یکم وفتح دوم یعنی همیشه

مسرور (ع) بالفتح شادمانی وخوشی

مسروق (ع) بضم یکم وفتح دوم سراپرده

مس زراندود (ف) صحبت بانفاق ودروغ راست مانند

مسط (ع) بالفتح فرو ریزیدن چیزی از جای مو بدست بیرون آوردن آب منی از رحم ماديان

مسطار (ع) بالکسر شراب ترش

مسطح (ع) بالکسر ستون خیمه وستون هموار وبالفتح موضعی که خرما یا گندم دران اندازند تا خشک شود

مسطر (ع) بالکسر آلتی که بدان سطرها درست کنند وبالفتح جای سطور

مسطور (ع) بالفتح نوشته شده

مسع (ع) بالکسر باد شمال

مسعار (ع) بالکسر چوبی که بدان آتش بر افروزند

مسعر (ع) مثله

مسعط (ع) بضم سوم یعنی دارو دادن بالفتح ظرفی که دران سعوط کنند

مسعود (ع) بالفتح نیکبخت کرده شده وفال

درویش که شاعر هم بود

مسغب (ع) بالفتح و با غین منقوطه گرسنگی

مسغبه (ع) مثله

مسغوب (ع) بالفتح ربوده شده

مسفره (ع) بالکسر جاروب

مسفسفه (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم بادیکه خاک و گرد بر انگیزد

مسفن (ع) بالکسر سوهان و تیشه چوب تراش

مسقام (ع) بالکسر آنکه بسیار بیمار شود

مسقط (ع) بضم یکم و کسر سیوم افتادن گاه و مسقط الراس جای که بچه شکم مادر از زمین افتد و بفتح یکم و کسر قاف اندازنده و خطا کننده در سخن و در نوشتن

مسقع (ع) بالکسر نیکمرد بلیغ و فصیح

مسک (ع) بالکسر مشک آهو

مسکب (ع) بالفتح آب روان کرده شده بروی زمین

مسکت (ع) بالضم خاموش کننده

مسکر (ع) بالکسر آنکه بسیار شراب خورد

مسکنک (ع) بالکسر نام سازیکه بدهن بنوازند

مسکل (ع) مثله

مسکن (ع) بکسر کاف موضعیست بکوفه و بفتح کاف منزل و جای آرام

مسکنه (ع) بالفتح درویشی و بیچارگی و آرمیده شده

مسکوب (ع) مثل مسکب مذکور

مسکیر (ع) آنکه بسیار شراب خورده مست شود

مسکون (ع) بالفتح نشستگاه

مسکه (ع) بالکسر روغن تازه ماده شتر و بفتحتین دست برنجن شیر نقره یعنی دستانه از عاج بضم یکم و فتح دوم و سیوم بخیل و بضم یکم و سکون دوم بقیه هر چیزی

مسکین (ع) بالکسر آنکه هیچ ندارد و یا آنکه کفایت او سود نداشته باشد و درویش و بیخبر و ضعیف ذلیل و بیچاره و مظلوم و بی تکیه و آنکه باعث فقر و فاقه از حرکت و قوت باز باشد

مسل (ع) بفتحتین راه آب

مسلاخ (ع) بالکسر پوست مار افتاده باشد و پوست باز کرده هر چیزی باشد

مسلاط (ع) بالکسر دندانه کلید

مسلان (ع) بالضم جای جاری شدن آب

مسلبت (ع) بالضم و فتح با داخل در روز سبت و آنکه حرکت نکنند

مسلته (ع) بالکسر و فتح سین و تشدید لام جوالدوز

مسلحه (ع) بالضم جای ترس و نگاه دشمن و مردم با سلاح

مسلسل (ع) بضم یکم و فتح هر دو سین موی پیچیده یعنی جعد مسلسل گویند

مسلف (ع) بالضم زنی که عمر او بچهل و پنج سال رسیده باشد

مسلک (ع) بالضم راه

مسلم (ع) بالضم آنکه اسلام دارد و بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد باور داشته و سپرده و بسلامت داشته و تسلیم کرده شده و نیز نام مردی

مسلمه (ع) بالضم بسلامت داشته شده و کم نهاده شده و باور داشته شده

مسلوب (ع) ربوده شده

مسلول (ع) شمشیر از نیام بیرون کشیده و مرد بیماری سل داشته شده

مسمار (ع) بالکسر میخ

مسماس (ع) بالفتح تمام شوریده

مسماک (ع) بالکسر چوب خیمه و چوب

شاخه که خرگاه با و دراز کنند
مسمط (ع) آنچه بر دوال زین آویخته باشد و سوالی که جواب داده نشود و حکم روان و شعریکه در هر بیت سه قافیه یا زیاده باشد و بالکسر دندانه کلید
مسمع (ع) بالکسر گوش و دسته و میانه دلو و بضم میم اول و کسر میم دوم شنوده
مسمن (ع) بالضم و بفتح میم مشدد فربه کرده شده و بکسر میم فربه کننده
مسموط (ع) یعنی نوعی از کفش
مسمون (ع) بالفتح روغن فربه روی
مسمی (ع) بالضم و بالف مقصوره نام کرده شده یعنی ذات را نامند
مسن (ع) بالکسر و فتح سین مهمله و تشدید نون فسان و سنگی که بآن کارد و شمشیر تیز کنند و بالضم و کسر سین با نون مشدد بسیار سال خورده
مسند (ع) بالفتح تکیه گاه و بالش بزرگ و بالضم روزگار و بسری خوانده و خطی است که قبیله حمیر مینویسند و پشت باز داده شده و حرامزاده و زمانه و بالضم و تشدید نون مفتوح آفراشته شده و بضم یکم و فتح دوم و کسر چهارم بازیگر
مسند آسودگان (ف) یعنی ملک جهان و قبور
مسند جم (ف) یعنی باه
مسنده (ع) بالضم و فتح نون مشدد دیوار آفراشته شده و باز نهاده
مسنگ (ع) بالفتح و با کاف فارسی قاره و اندام شکستن و قهار یا زود زده و راه زن
مسنم (ع) بالضم و تشدید نون خانه که بامش خرپشته باشد و قبر که بطریق خرپشته باشد
مسنون (ع) بالفتح بوی ناک گنده و صورت کرده شده و روشن گردانیده و راه روشن نموده شده و ریخته شده مسنون بالوجه آنست که بینی و روی او دراز باشد و نیز سنان تیز
مسواط (ع) بالکسر کفگیر
مسواک (ع) بالکسر معروف آنکه از و دندان بمالند
مسوح (ع) بالفتح داروی که بچیزی مالند
مسور (ع) بالکسر تکیه و بالش که از پوست تیار کنند و نیز نام مردی است
مسوس (ع) بالفتح آب نه شیرین نه شور و نیز بمعنی سودن
مسومات (ع) بالفتح بلند برداشته شده و نیز طبقهای آسمان
مسومه (ع) بالفتح و تشدید واو چرانیدن و نشان کردن و بالضم چرانیده و نشان کرده شده
مسهر (ع) بالکسر و الفتح مثل دو معنی اولین مسور مذکور که بالا گذشت
مسهک (ع) بکسر اول اسپ تیز رفتار
مسی (ع) بالفتح بردن دست در رحم شتر ماده و آب منی از نحل بدر آوردن و بضم یکم و کسر دوم بدکردار و بفتحتین و بالف مقصوره شبانگاه
مسیاح (ع) بالکسر آنکه در شهر بگردد و سخن چینی مردمان بکند
مسیح (ع) بالفتح عطا کردن و عطا خواستن و خرامیدن و دوست و بسیار مصاحبت کننده و دروغ گو و پاره نقره و زر بی سکه و لقب حضرت عیسی علیه السلام و بعضی گفته اند و آنکه دروغ گوید و یک چشم و یک ابرو ندارد و مردی که مجامعت بسیار کند و اسپ تیز رفتار
مسیحا (ع) بالفتح لقب حضرت مهتر عیسی علیه السلام
مسیح قدم (ف) یعنی شکسته پای یعنی گوشه نشین

مسبر (ع) بالفتح رفتن

مسبس (ع) بالفتح سودن وخرامیدن ونام درختی

مسیط (ع) بالفتح آب تیز وبوی ناک که در حوض مانده باشد

مسیک (ع) بالفتح بخیل

مسیل (ع) بالضم جای روان شدن آب

مش (ع) بالفتح وتشدید شین دست بچیزی مالیدن که تا پاک شود وپاره وشیر اشتر دوشیدن وپاره در پستان گذاشتن وسر استخوان نرم را خاییدن وگرفتن چیزیرا بی یکدیگر وچیزی را در آب خیسانیدن

مشاء (ع) بالفتح والمد بسیار فرزند شدن زن وبفتح یکم وسکون دوم والمد رونده

مشاءاة (اع) بالضم از کسی پیش رفتن در دویدن

مشابع (ع) بالضم بآخر چیزی پیوسته وهمراه ومصاحب

مشابهة (ع) بالضم بچیزی مشابه بودن

مشاتمه (ع) بالضم مریکدیگر را دشنام دادن

مشاجرة (ع) بالضم باکسی خلاف کردن

مشاحة (ع) بالضم باکسی در چیزی بخیلی کردن

مشاجر (ع) بالفتح چوبهای هودج

مشار (ع) بالفتح کندی ومگس انگبین و بالش چرمینه

مشارب (ع) بالضم آبخورها وبالا خانه

مشاربة (ع) بالضم باکسی شراب خوردن

مشارة (ع) بالضم باکسی بدی ومخالفت کردن

مشارز (ع) بالضم بدخلق وزشت خو

مشارزة (ع) بالضم باهم نزاع کردن وبدخوئی ودرشتی نمودن

مشارطة (ع) بالضم باکسی شرط کردن

مشارفة (ع) بالضم باکسی تفاخر کردن بحسب وبزرگی وبرچیزی مطلع شدن

مشارکة (ع) بالضم باکسی انبازی کردن

مشاش (ع) بالضم زمینهای نرم واستخوان[illegible] نرم که توان خایید ونفس وطبیعت نرم نیز گویند

مشاطبة (ع) بالضم رفتن باکسی بدو طرف رود خانه چنانکه یکی از ان طرف رود ودیگر از طرف

مشاطرة (ع) بالضم مال را بدو نیمه کردن ونیمه پستان دوشیدن

مشاطة (ع) بالضم موی از شانه کردن در هم افتاده باشد. بفتح وتشدید شین زنی که عروس را بیارایه وزنی که شانه کند عروس یا[illegible] را

مشاع (ع) بالـ[illegible] [illegible] نا کـ[illegible] اش کرده وآشکار نموده شد

مشاعر (ع) بمعنی جای شعور یعنی حواس باطنی وبمعنی جای عبادت نیز آمده

مشاعرة (ع) بالضم باکسی در یک جامه خسپیدن وباهم دیگر معارضه کردن در شعر گفتن و یاد شعر خواندن

مشاعل (ع) جمع مشعل ومشعله ها وکارها و بالفتح چراغدانهای بزرگ

مشاغبة (ع) بالضم وبا غین م[illegible] بدی کردن

مشافهة (ع) بالضم با[illegible] گفتن

مشاقّة (ع) بالضم رنج چیزی کشیدن

مشاقة (ع) بالضم مخالفت کردن ودشمنی نمودن وانچه از موی بشانه افتد

مشاکلة (ع) بالضم بچیزی مانند وهم شکل شدن

مشاکهة (ع) بالضم بچیزی مانند و بمعنی نزدیک کردن هم آمده است

مشام (ع) بالفتح وتشد[illegible] میم ثانی منتها[illegible]

ر متواضع وقوت شامه اما فارسیان مختلف
استعمال کرده اند
... (ع) بالضم چیزی بوییدن و نزدیک
شدن بچیزی و بچیزی نگریستن
مشاورت (ع) بالضم با کسی مصلحت و کاری

...وله (ع) بالضم فروگرفتن دشمن را به نیزه
در حرب
مشاهده (ع) بالضم دیدن و با کسی درجای
حاضر بودن
مشاهره (ع) بالضم ماه بماه چیزی دادن
مشاهله ... بالضم با یکدگر بدی کردن و هجو کر...
را سخن ید...
مشاهور (ع) بالضم ... آنگبین
مشایحه (ع) بال... چیزی پرهیزیدن و درکاری
کوشش کردن
مشایخ (ع) بالفتح پیران و خواجگان وجمع
شیخ است
مشایعه (ع) بالضم باکسی یاری کردن و ...
نمودن و گوسپندان را آوازدادن وخواندن و چیزی
قدم ... کسی رفتن
...) بالکسر ... که زود فربه
شود
مشبج ... کسر والضم جامه کهنه
مشبک ...) بضم یکم و فتح دوم مشدده رشته
ر مانند دام و پنجره
شبک قلعه (ف) بضم یکم وفتح دوم وسیوم
شده انگشت دان آهنی و آسمان
مشت (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی
پروانبوه وسطبر و بمعنی غلطیدن نیز آمده *
ارزق ... نرمزه رنگ ... زبدی مشت از
... ی دنگ * و ... ت از ملوکان

غزنین و بضم اول معروف وگروه اندک و جمع
قلیل باشد و بمعنی مالیده بود
مشتا سنگ (ف) بالضم و باکاف فارسی
سنگ فلاخن علی شطرنجی گوید * تیغ خو شتر
زطعنه دشمن * مشت بهتر زسنگ مشتا سنگ
مشت افشار (ف) بالضم یکی از آن زرکه همچو
موم نرم در مشت خسرو می بود در وقت بارعام
از آن صورت های مختلف راست کردی و بازمی
شکستی که کسی بر یزش دست او مطلع نشدی و پارچه
زری مانند موم نرم که پرورده اشت و شرابی که
نو ساخته باشند انگوری که طعم کسی
نگشته باشد
مشتاق (ع) بالضم آرزومند کسی و
چیزی
مشت رنگ (ف) دست افزاری بود که در رودگران
بدان چوب را همواره سازند و آنرا یده نیزگویند
انوری گوید * کردگار امشت رنده دهها نرا
... تراش * ناله از قومی که هم ایشان وهم
سارندهام
مشت رنده (ف) مثله
مشتری (ع) بالضم خرید کننده و ستاره
ایست معروف که آنرا برجیس نامند
مشتبهات (ع) بالضم مشکلات و پوشیده
ها
مشت زن (ف) معروف و آنکه خادمی
کند و بمعنی پهلوان
مشتعل (ع) بالضم شعله زننده
مشتغل (غ) بالضم بکاری درشده و بکاری
درآمده
مشتکی (ع) بالضم و بالف مقصوره چیزی که
از و نالند و شکایت کنند
مشتق (ع) بالکسر گل سرخ و بالفتح بشناسب

زدن و بشتاب خوردن بنشستن و دریدن جامه
و شانه کردن موی و چست دوختن و کشیدن دوال
و مانند آن تا دراز و پهن شود و بالضم گرفته شده
مشتمل (ع) بالضم پرورده و نیز در گیرنده
مشتن (ف) بالکسر سرشتن و خمیر کردن
مشتنک (ف) باول مفتوح بثانی زده و با تای
فوقانی مفتوح دزد و راه زن را گویند
مشتو (ف) باول مضموم بثانی زده و تای
فوقانی و واو معروف نام گلی است سرخ رنگ
مشتواره (ف) بالضم و با تای موقوف
گندم یا جو یا شالی و یا گیاه که موازنه یک مشت
درروده باشند و بچیزی بوند و در هند آنرا انتیه
گویند و نیز یک مشت را گویند از هر چیزی و بمعنی
مشت زنده است که مذکور شده
مشتوت (ف) چوب جولاهان که بران پارچه
بوقت بافتن به پیچند و نورد نیز گویند
مشته (ف) باول مضموم دسته هر چیز را گویند
مثل دسته کارد و خنجر و امثال آن عموما
و دسته نداف را خوانند خصوصا اثیر الدین گوید
* هر روز بهر پنبه زدن بر فراز چرخ * صبح از
عموه مشته کند وا ز افق کمان *
مشتی (ف) بالضم و با یای فارسی یعنی
معدودی چند و گروهی اندک و باول مکسور بثانی
زده نوعی از جامه حریر باشد که آنرا بغایت
نازک و لطیف بیافند استاد دقیقی گوید * بر
افگن ای صنم ابر بهشتی * زمین را خلعت آرای
بهشتی * زمین برسان خون آلوده دیبا * هوا
برسان نیل اندوده مشتی *
مشتی آتشی (ف) بالضم و با هر دو یای
فارسی یعنی گروه ظالمان و دیوان و آتش پرستان
مشتی خاک (ف) بالضم یعنی گروه
آدمیان اندک مایه ضعیف خلقت

مشتی زیاد (ف) بالضم یعنی گروه مخالفان
حقیر و مردود
مشتی شرار (ف) بالضم یعنی چندی
مشرران و نیز ستارگان منحوس و گروهی مردگان
مشج (ع) بالفتح آمیختن و بالکسر آمیخته
مشجب (ع) بالکسر و باجیم منقوطه چوبی که
دران جامه اندازند
مشجر (ع) بالفتح درختان و بالکسر چوبی که
جامه بران اندازند و چوبیکه درهودج باشد و
بالضم و فتح شین و تشدید جیم مفتوح که صورت
درخت داشته باشد
مشجره (ع) بالضم درختان و بالکسر سه پایه
مشجع (ع) بالفتح نیکوکار
مشحج (ع) بالکسر خرگور یعنی خر وحشی
مشحذ (ع) بالکسر سنگی که بآن تیغ و کارد تیز
کنند
مشحون (ع) پرکرده شده و رانده شده و
دارنده
مشخ (ع) بالفتح بسیار خط نوشتن در آغاز
بتازیش مشق گویند
مشخر (ع) بالضم کوه بلند
مشخنه (ف) بضم کم و فتح دوم یک نوع حلوای
است
مشدن (ع) بالضم و کسر دال آهوی ماده که
از شیر دادن بچه بی نیاز شده باشد
مشراط (ع) بالکسر نشتر و انچه که بدان عضوی
را شگافته شود و بالفتح کشیدن چیزی را بر کشیدن
آبرو و جز آن
مشراق (ع) بالکسر جای رفتن آفتاب یعنی
طرف مشرق
مشرب (ع) بالفتح جای آشامیدن و بمعنی
مزاج و مذهب نیز آمده است

مشربه (ع) بالکسر ظرفي که از آن آب خورند و بفتح میم وضم راي وبفتح میم وراء بالا خانه بفتح میم کنار آب وآشامیدن گاه و یا کسي شراب خوردن

مشرح (ع) بالضم وتشدید راي مکسور شرح کننده وبفتح را شرح کرده شده

مشرط (ع) مثل مشراط مذکور است که بالا گذشت

مشرف (ع) بالضم وراي مکسور دیده ور شونده واز بالا نگاه کننده وبلند و بفتح میم وراجاي بلند ومشارف الارض عالي زمین ومشارف الشام دهي است چند در زمین عرب نزدیک شام که شمشیر مشرفي بفتح را منسوب بدو است و بضم میم وفتح شین وفتح راي مشدد شرف داده شده

مشرفیه (ع) مثله

مشرفي (ع) بالفتح بکنو ع شمشیر که منسوب بمشرف مذکور

مشرق (ع) بالفتح جاي برامدن آفتاب

مشرق کشاده بال زر (ف) یعني مشتري وآفتاب وصبح وبرآورده وبجاي بال زال نیز گویند یعني کشاده زال

مشرقه (ع) بفتح میم وراوبفتح میم وضم راء مهمله موضعي آفتاب یعني مشرقه

مشروب (ع) بالفتح آشامیدني وآشامیده شده

مشروح (ع) بالفتح روشن کرده شده

مشط (ع) بالفتح شانه فرمودن و بالضم شانه که برموي کشند واستخوان شانه تي واستخوانها هاي پشت ونام گیاهي است

مشظ (ع) بفتحتین خار وچوب در دست خلیدن

مشع (ع) بالفتح گرد کردن وگوسپند فروختن ودوشیدن ودزدیدن وبسیار خوردن

مشعبد (ع) بضم یکم وفتح دوم وکسر چهارم بازي گر

مشعبدان حقه سبز (ف) بضم یکم وفتح دوم وکسر چهارم آفتاب وماهتاب وسیارگان سبعه

مشعبذ (ع) همچنان که در مهمله گذشت

مشعر (ع) بالفتح نشانه وحاسه از حواس عشره وبکسر نیز آمده مشعر الحرام موضعي است در مکه

مشعشع (ع) روشن وشراب با بآب میخته

مشعله (ع) معروف وآنرا مشعل نیز گویند

* مارا شب هجر توچه پرواي چراغ است * گاه دل پر شعله بود مشعله ماه * وبالفتح چراغدان بزرگ

مشعله خاوري (ف) بالفتح یعني آفتاب

مشعله روز (ف) بفتح یکم وسکون دوم مثله

مشعله صبح (ف) مثل مشعله خاوري

مشعله گیتي فروز (ف) حضرت محمد مصطفي رسول صلي الله علیه وسلم ونیز آفتاب

مشغ (ع) بالفتح خوردن

مشفر (ع) بالکسر لب شتر

مشغول (ع) بالفتح بکاري در شده وبکاري در آمده

مشغله (ع) بفتح غین معجمه کار وبار غوغا وفریاد وآواز مردم وبعضي بدین معني بکسر خوانند

مشغله الطالبین (ع) بالفتح نام میوه ایست که لطافتي ندارد

مشفا (ع) بالفتح میان سر وفرق سر وبالکسر شانه

مشفقي (ع) بالضم مهرباني وغمخواري ودوستي

مشق (ع) بالفتح شتاب وچستي و پیشین و

کشیدن هوا ل تاد ر ... ره و بفتحتین رسیدن
دامن بدامن و بکسرتین طبق احمر یعنی گل
سرخ
مشقب (ع) بالکسر آشکینه و برمه درود گران
یعنی آلتهٔ سوراخ کردن
مشقص (ع) بالکسر پیکان و پهن و دراز
مشک (ف) معروف لیکن اهل فارس بکسر
میم و اهل ماوراءالنهر بضم میم خوانند و در
اشعار بهرد و روش یافته شده
مشکاة (ع) بالکسر بروزن فراخ که در آن چراغ
نهند و دریچه و طاقه و نام کتابی است معروف
در علم حدیث
مشک بیز (ف) آنچه ازو خوشبوی ها بسیار آید
مشک بید (ف) نوعی از هفده بید و نیز نام
گلی است
مشک ترا (ف) یعنی قوی ترا وخطا ترا
مشکچه (ف) بالفتح مشک کوچک که مشکیزه
نیز گویند و بالکسر شکلی است که او را نسرین
مشک دانه (ف) بالضم و با کاف موقوف
نام نوائی و لحنی است و دانه خوشبو که درو سوراخ
کرده ببویند و مشک نیز گویند.
مشکدر (ف) بالفتح جانوریست
مشکدم (ف) نام جانوریست سیاه رنگ و
خوش آواز حکیم اسدی گوید * پراگنده با مشکدم
سنگ خوار * خروشان بهم شاوک کبک سار *
مشک را بکافور کردن (ف) یعنی موی سیاه
را سفید کرده
مشکر (ف) بفتح یکم و کسر دوم یعنی شکار
مکن
مشک زمین (ف) بیخ گیاهی است که هند
او را موتهه نامند
مشک فروشان (ف) خوبان خوش آواز

مشک فشان ارتفاع (ف) آنکه بوی
از دهن او برآید
مشکک (ف) مثل مشک زمین که گذشت
مشک کاشغری (ف) کاشغر نام جای
است مشکی که از آنجا آرند آن را مشک کاشغری
نامند
مشکل (ع) بالضم کار سخت
مشک مالی (ف) نام لحنی است از مصنفات
باربد مطرب نظامی در صفت باربد گفته * چو در
مشکو بگفتی مشک مالی * همه مشکو شدی پر مشک
خالی *
مشکناب (ف) بالضم یعنی مشک خالص
مشکنافه (ف) مشاه ...
مشکنک (ف) ... کسر کاف مرغی است
کوچک که بیشتر در کنار ... و شباهت کبک
دارد
مشکنه (ف) مثل مشک زمین که گذشت
مشکو (ف) بالفتح و با واو فارسی مشک خورده
که آن را مشکیزه گویند و بالفتح بتخانه را گویند
و بطریق استعاره حرم خانه ملوک و سلاطین را نامند
خاقانی گوید * ... شیرین بشبی خون فدا * نقش
مشکو و شبستان ... *
مشکواة (ع) بالکسر ... دریچه و طاقچه که
چراغ در آن کنند یعنی چراغ ... بیل
مشکویه (ف) نام نوای باربد
مشکور (ع) بالفتح پسندیده و ستوده و ... داده
مشکوفی (ف) بالفتح و قیل بالضم ...
حلوائی است که بادام را سوده با شکر میریزند
و از ترکیب معلوم میشود که مشک هم در آن میاندازند
مشکوله ... مثل مشکو مرقوم است
مشکو ... بالضم و با کاف ...

وفارسي مشک خورد

مشکوي (ف) بالضم مشک خورده و بضم واو فارسي نام بتخانه ايست و نيز نام کوشک ممالک و بمعني حرم پادشاهان است

مشکيچه (ف) بالفتح مثل مشکچه مذکور که با [illegible]

مش[illegible]ن (ف) بضم انچه معطر بمشک بود و نيز نام گلي است که او را مشکين وفادار گويند بسبب آنکه سالها در خراسان ميپايد. زلف فخري گرگاني گويد *به يک دست مشکين تاب داده*

مشکين ختام (ف) بضم ميم بکسر خاء منقوطه شراب که [illegible] بوي مشک دهد

مشکين [illegible]يان (ف) [illegible] الضم يعني مژگان خوبان

مشکينک (ف) [illegible] نام حلواي است

مشکين کلاه (ف) مثل مشکين مذکور است

مشکين مهره (ف) بالضم زمين و نيز کنايه از خال خوبان است

مشکين وفادار (ف) بالضم نام گلي است که در خراسان پيدا ميشود و وفادار باعث دير بادي او ميگويند زيرا که تمام [illegible] بترو تازگي قيام

مشلک (ف [illegible] مثل همان مشک زمين که گذشت

مشمرکي [illegible] يعني تيزرفتاري و شتابي

مشمش (ع) بالکسر آلوي زرد و بفتح اول نيز [illegible] آمده است

[illegible]ه (ع) بالفتح بازي و مزاح و مطايبه

مشموم (ع) بالفتح مشک خوشبو و خالص و عطر و چيزي که بوئيده شده باشد و بو کرده شود

مشن (ع) بالفتح تافته شدن و نيز تازيانه زدن و پوست واکردن و شمشير زدن [illegible] و بريدن

مشنا (ع) بالفتح [illegible] [illegible]

مشنج (ف) باول مضموم و ثاني مفتوح و سکون نون نام غله ايست و باول مکسور بثاني زده و بکسر نون مگسي باشد سبز رنگ که چون بر گوشت نشيند گوشت گنده شود و کرم در ان افتد آنرا مزمز نيز گويند

مشنک (ف) بضم اول مثلثه و بمعني راه زن نيز آمده است سراج الدين راجي گويد * از مي غفلت چو شد شاه دنگ * مال رعيت به برد هر مشنگ

مشنکک (ف) بالضم مثله

مشنکل (ف) مثل مشنگ مذکور

مشنکلنک (ف) بالضم و باکاف فارسي نام غله ايست سه گوشه برنگ سفيد که در هند آنرا کهساري گويند

مشنوف (ع) بالکسر عبارت يعني دستار و مشناد جمع آن

مشني (ف) بالضم و تشديد معروف و نام تار دوم رباب و در صراح است مشاب [illegible]

مشوار (ع) بالکسر نحاس ستور و آنچه از ستور روي در تاج است برده قروش اما معلوم که نحاس همين مشهور و اگويند

مشوب (ع) بفتح يکم و ضم دوم آميخته شده

مشوف (ع) بالکسر مثل مشنوف مذکور

مشور (ع) بالکسر و فتح واو چوبي است که بآن مگس عسل را برانند و در صراح است بالکسر آلت انگبين گرفتن و بالضم خانه زنبور را گويند

مشورت (ع) بالفتح و ضم شين در صلاح کاري انديشيدن و در فارسي آنرا کنکاش گويند

مشوش (ع) بالفتح دستارچه که بدان دست پاک کنند و بالضم و تشديد واو مفتوح پريشان کرده شده و بکسر واو پريشان کننده و نيز بفتح واو مشدد نام حلواي است

مشول (ع) بالکسر داس خورد یعني دارگ خورده

مشوم (ع) بفتح یکم وضم دوم ناپاک و شوم

مشهد (ع) بالفتح جاي حاضر شدن ملایکان ونیز مردمان ونام شهریست

مشهود (ع) بالفتح انچه بران گواه شوند وروز عرفه

مشهوم (ع) بالفتح حریص وسیر تا شده از طعام

مشي (ع) بالفتح رفتن وبسیار فرزند شدن وبسیار جاری شدن

مشیاع (ع) بالکسر انکه راز پنهان ندارد

مشیب (ع) بالفتح پیر شدن وسفید شدن موي

مشیئة (ع) بفتح یکم وسکون دوم وفتح یاي مشدده خواستن وخواست

مشیج (ع) آمیخته وآب وخون بهم آمیخته وامشاج جمع ونطفه وآب مرد وزن بهم آمیخته

مشیخة (ع) بفتح میم وسکون شین پیران وجمع شیخ است

مشید (ع) بالفتح گچ کرده واستوار ومحکم کرده شده وبالضم وفتح شین وتشدید یاي مفتوح بناي بلند کرده وبه گچ افراشته ودراز کرده شده

مشیده (ع) مثله

مشیر (ع) بالضم خداوند مشورت واشاره کننده

مشیش (ع) بالضم استخوان برآمده

مشیع (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مرد دلیر وشجاع

مشیف (ع) بالفتح اسپ لاغر

مشیمه (ع) بالضم پرده که درو بچه میباشد اندرون شکم سلیمان گوید * که آفرید که پرورده درمشیمه بحر * زآب پاک وجودي چو لولوي منثور *

ونیز بچه که از شکم بیرون آید

مشیمه عالم (ف) بالفتح آسمان وقیل آفتاب

مص (ع) بالفتح والتشدید مکیدن

مصاب (ع) بالضم رنج کشیده شده

مصاباة (ع) بالضم تیغ را مقلوب کردن

مصابته (ع) بالضم مکروهي که بادمي برسد

مصابرة (ع) بالضم درکارها صبر کردن وباکسی معارضه کردن درصبر

مصاحب (ع) بالضم همصحبت

مصاحبة (ع) بالضم باکسي روبرو کارزار کردن ونزدیکي نمودن ونزدیک شدن بچیزي

مصاد (ع) بالفتح بالاي کوه وسر کوه

مصاداة (ع) بالضم باکسي مدارا کردن وبر کسي چیزي پوشیدن وباکسي معارضه کردن

مصادرة (ع) بالضم تاوان ستاندن ومال گرفتن

مصادفه (ع) بالضم یافتن

مصادقه (ع) بالضم وبا قاف منقوطه باهمدیگر دوستي باخلاص داشتن وباهمدیگر راست بودن بایکدیگر دوستي کردن

مصادمة (ع) بالضم بایکدیگر برخورد وچیزرا کوفتن چندانکه صدا براید

مصارحة (ع) بالضم باکسي روبروکاري کردن

مصارع (ع) بالضم وباصاد مهمله پهلوان کشتي گیر بالفتح جمع

مصارعة (ع) بالضم بهمدیگر کشتي گرفتن

مصارفة (ع) بالضم باکسي بصرفه معامله کردن

مصارمه (ع) بالضم ازیکدیگر بریدن

مصاره (ع) بالضم کسی را بکراسته برکاری داشتن وکراسته مصحف راگویند

مصاص (ع) بالضم خالص از هرچیز واصل هرچیز ونام گیاهی است

مصاع (ع) بالکسر شمشیر زدن ونرم افتادن

مصاف (ع) بالفتح جاهای صف بالضم بایکدیگر صف کشیدن بالضم والتشدید استادن گاه درجنگ

مصافاة (ع) بالضم باکسی دوستی پاک داشتن

مصافحه (ع) بالضم دست یکدیگر گرفتن

مصافه (ع) بالضم باکسی درجنگ صف کشیدن

مصاقبه (ع) بالضم باکسی نزدیکی نمودن وبچیزی نزدیک شدن

مصاقل (ع) بالفتح جمع مصقله که می آید

مصالح (ع) بالفتح چیزها یکه بدان صلاح چیزها دهند ضد مفاسد

مصالحه (ع) بالضم بایکدیگر آشتی کردن

مصالته (ع) بالضم جدا کردن و آسان گرفتن کار را

مصام (ع) بالفتح جای ایستادن

~~مصامص~~ (ع) بالضم اسپیکه ترکیب مفاصل او سخت باشد

مصان (ع) بالفتح وتشدید صاد مهمله آنکه شیر از پستان شتر وگوسپند بخورد واز کمال بخیلی نه دوشد

مصانع (ع) بالفتح قلعه های استوار وعمارتها یکه بجهة آبگیر کرده شود

مصانعه (ع) بالضم رشوت دادن

مصاوله (ع) بالضم باکسی جستن و حمله بردن

مصاهره (ع) ... خویشی کردن

بزن دادن یا بزن کردن

مصایب (ع) بالفتح کارهای ناخوش وحالهای بد.

مصباح (ع) بالکسر چراغ وپیاله که بدان شراب یا صدادی بخورند وشتر ماده که صباح خسپد وچون روز بگاه شود بچرا رود ونام کتابیست در علم نحو

مصباح هفت وچهار (ف) یعنی روشن کننده هفت کشور وچار مذهب یا بین اشارت از جناب حضرت رسول صلی الله علیه وسلم است

مصبوح (ع) بالضم رفتن وکهنه شدن جامه ورنگ گردانیدن شکوفه وکوتاه شدن سایه وویران شدن ومنقطع شدن ودرخاک رفتن

مصحات (ع) نام ظرفی است

مصحوب (ع) بالفتح همراه کرده شده

مصحف (ع) بالضم والکسر چیزیکه درو صحیفه ها ورساله ها جمع کرده شود وکتاب خدای تعالی که بر محمد علیه السلام نازل شده

مصحف عبد (ف) بالضم والتشدید بمعنی عبد یعنی بنده

مصد (ع) بالفتح مکیدن وجماع کردن

مصداق (ع) تصدیق کننده چیزی وانچه موافق صدق چیزی باشد ودلیل راستی سخن

مصدر (ع) بالفتح صادر شدن وجای بازگشتن وبدر آمدن وکلمه که ازان افعال وصفات اشتقاق کنند بالضم وفتح دال مشدد مقدم داشته وشیر درنده وحیوان سخت سینه

مصدغه (ع) بالکسر بالش سر

مصدق (ع) بالضم وفتح دال راست رفتار بالضم وکسر صاد مهمله وتشدید دال غیر منقوطه باور دارنده وصدقه ستاننده وصدقه رساننده

مصدور (ع) بالفتح آنکه درد سینه داشته باشد

مصده (ع) بالفتح سرما
مصر (ع) بالکسر شهر ونام شهریست معروف و
حد میان دو چیز بالفتح بقیه شیر بسر انگشتان
دوشیدن مصران کوفه و بصره وکسر صاد مهمله و
کسر رای مشدد ایستاده بر یک چیز
مصرات (ع) گوسپندی که ملاقی نکنند تا
شیر بسیار جمع شود ... گوسپندی که سر پستان
او به بندند تا شیر جمع شود
مصران (ع) بالفتح آنکه طاقت سرما ندارد
مصراع (ع) بالکسر بیت و نیم شعر
مصرام (ع) بالکسر داس
مصران (ع) بالضم روده های آدمی بالکسر
کوفه و بصره
مصرخ (ع) بالضم بفریاد رسنده و فریاد رس
مصر زلیخا پناه (ف) یعنی قالب ما مردم و
جای پناه
مصرع (ع) بالفتح افکندن و جای افکندن
بالکسر مرادف مصراع مذکور
مصرف (ع) بالفتح خرج کردن گاه
مصرم (ع) بالکسر داسی که بدان غله درونه
مصروع خاوری (ف) یعنی آفتاب لرزان
وقت غروب ونیز وقت طلوع
مصری (ع) بالکسر آنچه منسوب بمصر باشد
چنانچه کلک وقند وتیغ وجز آن
مصری تمار (ف) بالکسر یعنی سبزه ایست
مصری
مصطار (ع) بالضم والکسر شراب ترش
مصطفی (ع) بالضم و بالف مقصوره برگزیده
ونامی است از نام های پیغامبر صلی الله علیه و
سلم
مصطکی (ع) نوعی از صمغ است آنچه
سفید است صمغ رومی است وآنچه سیاه است آنرا
صمغ بصری گویند
مصع (ع) بالفتح جنبانیدن ستور دم را وبشمشیر
زدن وباب سرد زدن پستان ناقه را وبشتاب رفتن
وانداختن مادر بچه را ودرخشیدن برق و
جز آن وباز گشتن شیر از پستان و رفتن و پشت
دادن
مصعب (ع) بالضم وفتح عین مهمله شتر کش ونام
مردی است
مصعد (ع) بالفتح جای برآمدن بلند
مصعم (ع) بالکسر دست برنجن
مصف (ع) به تشدید فا ایستادن گاه در
جنگ
مصفا (ع) بالضم ... تشدید صاد ... کرده شده و
شراب صاف
مصفات (ع) بالکسر آنچه چیزی را صاف
کنند و کفگیر
مصفار (ع) بالکسر زرد گونه
مصقع (ع) بالکسر بسیار فصیح وبلیغ
مصقل (ع) بالکسر آلتی که بدان کارد وشمشیر
وجز آن روشن کنند وبالضم وتشدید قاف روشن
کرده شده وزدوده
مصقلته (ع) ب... مثل معنی ا... مذکور
مصک (ع) بالکسر قوی وسخت
مصل (ع) بالفتح تراویدن آب ازماست و
چکیدن زرداب از جراحت
مصلا (ع) بالضم والتشدید نماز گاه ونیز لقب
نماز گاه شیراز خواجه حافظ * بده ساقی می باقی
که در جنت نخواهی یافت * کنار آب رکنا باد
گلگشت مصلا را
مصلات (ع) مرد چست وچالاک
مصلاد (ع) بالکسر شتر ماده بسیار گرینده و
فریاد کننده

مصلحة (ع) صلاح کار ضد مفسده

مصلي (ع) صلواة فرستنده و نماز کننده و اسپیکه در پی اسپ پیشین دوند

مصمت (ع) بالضم دریکه بسته باشد و اسپ یک رنگ و آگنده میان و خاموش کرده شده

مصمم (ع) به تشدید و کسر میم ثانیه محقق و مرد بالعزم

مصنف (ع) بکسر نون تصنیف کننده و بفتح نون کتاب

مصوا (ع) بالفتح والمد زن لاغر سرین

مصور (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد نام خدای تعالی و صورت کننده بفتح واو مشدد صورت کرده شده

مصوص (ع) بالفتح و بالضم طعامی است که با مرغ چوزه و کبوتر بچه سازند

مصوع (ع) بالفتح واپس رفتن شیر اشتر

مصیب (ع) بالفتح صواب یابنده و صواب گوینده و رسنده

مصیبة (ع) بالضم مکروهی که باد می رسد یعنی آفت و رنج و غم و اندوه

مصیر (ع) بالفتح جای بازگردیدن و بازگشت و بازگشت

مصیف (ع) بالفتح تابستان گاه

مض (ع) بالضم و تشدید ضاد معجمه سوزانیدن و بدرد آوردن جراحت کسی را وسوختن سرمه چشم را و سوختن اندوه و بالکسر کلمه ایست در نفی استعمال مرادف لا

مضاء (ع) بالفتح روان شدن

مضابث (ع) بالفتح چنگال های شیر

مضاجة (ع) بالضم باکسی بدی و مخالفت کردن

مضاجعة (ع) بالضم باکسی خفتن

مضاحکة (ع) بالضم با کسی خندیدن

مضادة (ع) بالضم باکسی دشمنی کردن

مضارب (ع) بالکسر خیمه که بدان ساز را نوازنده و مرد بسیار زننده

مضاربة (ع) بالضم شمشیر زدن و مال بکسی دادن برای تجارت که نفع آن بشرکت باشد

مضارع (ع) بالضم مشابه و نام بحری از عروض و نام فعلی که آنرا مستقبل گویند

مضارعة (ع) بالضم بچیزی شبیه بودن و شریک شدن

مضارة (ع) بالضم بکسی گزند رسانیدن و گزند بالضم آفت و چشم زخم

مضاعف (ع) بضم یکم و فتح چهارم دو چندان کرده شده و افزون کرده شده

مضاعفة (ع) بالضم زره که دو حلقه با هم بافته باشد و یکی را دو کردن و افزون نمودن

مضاغ (ع) بفتح میم و ضاد منقوطه آنچه او را میخوایند بالضم ریخته شده در کالبد و آفریده شده

مضاف (ع) بالضم خوانده بیکدیگر

مضافرة (ع) بالضم باکسی یار بودن

مضامة (ع) بالضم نزدیک کسی رفتن

مضامین (ع) بالفتح معانی و بچه های شتران و اسپان و جز آن که هنوز در پشت پدر باشند و چون در شکم مادر آیند آنها را ملاقیح گویند

مضاهات (ع) بالضم بچیزی مانند شدن و شبیه بودن بچیزی

مضایقه (ع) بالضم باکسی تنگ فراگرفتن کار

مضباة (ع) بالفتح و الضم مغاکی که در و کوماج پزند و بالفتح گرده نان که در خاکستر پزند

مضبون (ع) بالفتح افگار شده

مضجع (ع) بالفتح خوابگاه

مضحاة (ع) بالکسر موضع آفتاب رو که آفتاب
بران برآید
مضحاک (ع) بالکسر زنیکه که بسیار خندد
مضحکه (ع) بالفتح آنکه بروخندند
مضخ (ع) بالفتح ربودن وکشیدن وگرفتن
مضر (ع) بالضم وفتح ضاد معجمه نام پدر
قبیله ایست وزیان کار
مضراب (ع) بالکسر زخمه رباب وعود وجزآن
وحلقه چوب که بدان کبوتران گیرند
مضرب (ع) بکسر یکم وفتح سیوم مرد سخت
زننده وبفتح یکم کسر سیوم جای زدن ورفتن
واستخوانی که مغز درو باشد بفتح یکم و
کسر سیوم زدن وبضم یکم وفتح دوم وسیوم
مشدد دوخته شده وبالکسر آلتی زدن
مضربات (ع) بالضم وفتح رای مشدد دوخته
شده ها
مضرت (ع) بفتح یکم ودوم وسیوم مشدد
گزند رسانیدن وگزند کردن. گزند بالضم و
با کاف فارسی آفت ورنج وچشم زخم
مضرج (ع) بالکسر جامه کهنه
مضروب (ع) بالفتح زده شده
مضض (ع) بفتحتین درد ومصیبت وسوختن
از مصیبت
مضطر (ع) بضم یکم وفتح سیوم بیچاره وناچار
گشتن
مضطرب (ع) بالضم لرزنده وآشفته حال گشته
مضغ (ع) بالفتح خائیدن
مضغه (ع) بالضم گوشت پاره
مضلل (ع) بضم یکم وفتح دوم نهایت گمراه
ونام شخصی
مضمار (ع) بالکسر میدان واسپ میان باریک
وجائیکه حیوانات را لاغر وفربه سازند وآنقدر
مدت که حیوان دران فربه شود وآن چهل روز
باشد
مضمحل (ع) بالضم وتشدید نیست ومحو شده
مضمر (ع) بضم یکم وفتح سیوم پوشیده
مضمضه (ع) بالفتح آب بیک طرف دهان گردانیدن
مضمون (ع) بالفتح مفهوم
مضمون خطاب (ف) یعنی مضمون لطف وکرم
مضنون (ع) بالفتح غالیه که برسر وریش مالند
وآن داروئیست خوشبو ومرکب از بعضی داروهای
خوشبو
مضوا (ع) بضم یکم وفتح دوم وبالمد پیش رفتن
وتقدیم کردن
مضور (ع) بالضم ترش وزبان گند شدن شیر
مضوغ (ع) بالفتح خائیدن وانچه که اورا
بخایند
مضوفه (ع) بالفتح کار مخوف
مضوک (ع) بالفتح مرد ذکام یافته
مضی (ع) بالضم وتشدید یا گذشتن ورفتن وبالضم
وبالف مقصوره گذرانیده شده
مضیاع (ع) بالکسر سخت ضایع کننده
مضیرة (ع) بالفتح دوغ با آش جغرات
مضیض (ع) بالفتح سوخته شدن بسبب مصیبت
مضیف (ع) بالضم مهمانی کننده ونسبت کننده
وزیارت کننده وترسنده ومیل دهنده
مضیق (ع) بالفتح وباضاد منقوطه جای تنگ
مط (ع) بالفتح وتشدید کشیدن چیزی وکشیدن
ابرو از تکبر وجز آن
مطا (ع) بالفتح والقصر پشت
مطابقت (ع) بالضم فراهم آوردن دو چیز را بیک
حد وهم نشین کردن باکسی وفراخور وبرابر آمدن
مطارحه (ع) بالضم باکسی سخنی درافگندن
مطارد (ع) بالفتح جای طرد اسپان ودوانیدن

بچیزی

مطارده (ع) بالضم با یکدیگر حمله کردن

مطارده (ع) بالضم تو برتو دوختن چیزیرا ودو دو جامه بر سر افکندن

مطاع (ع) بالضم اطاعت کرده شده

مطاف (ع) بالفتح جای طواف وگشت گاه

مطال (ع) بالکسر واپس افگندن کار و بدور دراز کشیدن کار

مطالبه (ع) بالضم چیزی از کسی درخواستن

مطالعه (ع) بالضم بچیزی نگریستن برای وقوف یافتن بران

مطاوعه (ع) بالضم فرمان برداری کردن

مطاوی (ع) بالفتح شکنها ونوردها واحد آن مطویست

مطایا (ع) شتران سواری

مطایبه (ع) بالضم با کسی خوشطبعی ومزاح کردن

مطایره (ع) بالضم پرانیدن

مطبخ (ع) بالفتح جای پختن

مطبوخ (ع) بالفتح بخته شده

مطحول (ع) بالفتح آنکه علت سپرز دارد

مطحون (ع) بالفتح آس کرده شده

مطر (ع) بالفتح باران وبشتاب رفتن اسپ

مطراف (ع) بالکسر شترماده که جا بجا چراکند وقیل ناقه که بیک چراگاه بچره

مطراق (ع) بالکسر تازیانه

مطران (ع) بالکسر حاکم ترسایان وقیل حاکم

مطرب (ع) بالضم وکسر را بنشاط درآرنده ودر عرف سرودگو ودر اصطلاح سالکان عبارت از پیر ومرشد کامل که از یک لقمه و آهنگ خوش که در معرفت وعشق وحالات اد امینماید وهمه را میسوزاند وبمقام نیستی می آرد وخرمن هستی را برباد میدهد ومحو مطلق سازد

مطربه فلک (ف) یعنی زهره

مطرح (ع) بالفتح جای انداختن شکار وبچیزیکه شکار گیرند

مطرخم (ع) بضم میم وکسر خا بغایت نکوهیده ومتکبر

مطرد (ع) بالکسر نیزه کوتاه که بدان شکار کنند بالضم وفتح طای مشدد وکسر را مستقیم بر یک وتیره

مطرف (ع) بالضم والکسر چادر خزیا علم بالفتح اسپیکه سر ودم او سفید باشد یا سیاه ودیگر اعضا برنگ دیگر وگوسپندی که دم او سیاه باشد واعضایش سفید

مطرقه (ع) بالکسر چوبیکه بان پنبه وپشم زنند تا واشود

مطرمذ (ع) بالضم آنکه گوید ونکند

مطرود (ع) بالفتح رانده شده

مطعام (ع) بالکسر آنکه بسیار بمردم طعام دهد

مطعان (ع) بالکسر بسیار نیزه زننده

مطعم (ع) بالکسر نیک خورنده بالضم وکسر عین طعام دهنده

مطعوم (ع) بالفتح خوردنی

مطعون (ع) بالفتح طعنه کرده شده ونیزه زده شده

مطل (ع) بفتحتین درنگ کردن در دادن وام وپس افگندن کار

مطلاق (ع) بالکسر مردی که زنانرا بسیار طلاق دهد

مطلب (ع) بالفتح جای جستن وخواسته شده

مطالب جمع آن بضم یکم وفتح دوم مشدد جوینده ونام مردي که جد حضرت رسول صلي الله علیه وسلم بود

مطلع (ع) بالفتح رفتن وخوردن وماندن چوب تر تا خشک شود وبرآمدن کوکب وجزآن وجاي برآمدن بالضم وکسر لام واقف کننده کسي را بالضم وتشدید طا واقف شونده واول غزل وشعر را مطلع گویند

مطلق (ع) بالضم ازبند رهاکرده شده وروان کرده شده بالضم وفتح لام طلاق داده شده وضد مقید بضم میم وسکون طا وکسر لام نام جایگاه که اسپان را آنجا بدارد

مطلقه (ع) بالضم رهاکرده شده

مطلوب (ع) بالفتح خواسته وجسته شده ونام موضعي

مطمح (ع) بالفتح جاي افتادن نظر

مطمله (ع) بالکسر انچه بان نان را پهن کنند آنرا در فارسی تغرج گویند ودر رفتن پیلی

مطمور (ع) بالفتح نهان خانه که در وي طعام وآب پنهان کنند ومغاک

مطمین (ع) آرمیده وزمیني است هامون

مطو (ع) بالفتح کشیدن ونیک راندن ستور درسفر

مطاور (ع) بضمتین بشتاب رفتن اسپ

مطوي (ع) بالضم پیچیده شده

مطهر (ع) بالفتح جاي طهارت بالضم وکسر ها طاهرکننده وفتح ها طهارت کرده شده

مطهرت (ع) بضم یکم وفتح سیوم مشدد پاک گردانیده

مطیب (ع) بالضم پاک وخوش وخوشبوکرده شده

مطیر (ع) بالفتح بارنده

مطیطا (ع) بضم یکم وفتح دوم خرامیدن وادین اسم مصدر است

مطیطه (ع) بالفتح آب غلیظ که در تک حوض و چاه باشد

مطیع (ع) بالضم فرمان بردار .

مطیه (ع) بالفتح شتر سواري ومرکب

مظ (ع) بالفتح وتشدید ظا انار دشتي وانا.

مظاظ (ع) بالکسر دشمن وبدي کردن

مظان (ع) به تشدید نون جاي گمان بردن

مظاهره (ع) بالضم وبا ظاي منقوطه باکسي هم پشت بودن وازن ظهار کردن یعني زن را تشبیه بمحارم کنند در حرمت بعده اورا کفارت ظهار لازم آید وآن [illegible] آزاد کنند یا شصت مسکین را طعام دهد [illegible] دو مه روزه [illegible]

مظروف (ع) بالفتح انچه در ظرف گذاشته شود

مظفر (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد فیروزي داده شده

مظلته (ع) بالکسر خانه شوي بزرگ

مظلل (ع) سایه بان کننده ودر سایه آرنده و بفتح لام در سایه کرده شده

مظلم (ع) [illegible] وکسر لام وبا ظاي منقوطه تاریک

مظلوف (ع) بالفتح وبسکون ظاي منقوطه از بخت باز مانده

مظلوم (ع) بالفتح ستم کرده شده

مظله (ف) بالکسر وتشدید لام وظاي [illegible] سایه بان

مظنون (ع) بالفتح وباظاي منقوطه گمان برده شده

مظنه (ع) بالفتح جاي گمان بردن

مظهر (ع) بالفتح جاي ظهور بضم یکم وکسر سیوم مشدد ظاهر کرده شده

... م) یعنی با

معاء (ع) بالکسر جوی آب که از بلندی فرود آید و نیز روده

معاتب (ع) بالضم و بکسر تا عتاب کننده و بالضم و بفتح تا عتاب کرده شده و عتاب بالکسر ... شدن و خطاب کردن کسی را از سر خشم

معاتبه (ع) مثله

معاجزه (ع) بالضم کار خود بکسی واگذاشتن و پیشی گرفتن در کاری و در پیش رفتن کسی چنانکه دیگران باو نرسند

معاجاه (ع) بالضم شناسا نبودن

معاد (ع) بالفتح ... ت و عالم آخرت و جای بازداشتن و رفتن و در اصطلاح متصوفه آسیای کلی الهی را گویند و آسیای کلی کونی را نامند و آمدن سالک از راه آسیای کلی کونی بود

معاداة (ع) بالضم با کسی دشمنی کردن و چیزیرا بپای نمودن

معادله (ع) بالضم با چیزی برابر آمدن و برابر کردن چیزی

معاذ (ع) بالفتح جای پناه ... ادن و جای فریاد و پنج انار دشتی و ... سنبل را نیز گویند

معاذ الله (ع) بالفتح یعنی اعوذ بالله یعنی پناه میبرم من از خدا

معاذة (ع) بالفتح با ذال منقوطه تعویذ

معارج (ع) بالفتح نردبان ها و بر رفتن جای ها ... پایه آسمان ها

معارزه (ع) بالضم با یکدیگر دشمنی کردن و دور شدن از چیزی

معارض (ع) سخنهای کنایت و پوشیده و غیر صریح

معارضه (ع) بالضم ... کسی برابری کردن و از

چیزی برگردیدن

معارف (ع) بالفتح آشنایان و روی آدمی که اندام روی او پیدا باشد و شناسائیها و دانشها و بالضم شناسیده

معارکه (ع) بالضم کارزار کردن و همدیگر را مالیدن در جنگ

معاز (ع) بالفتح و التشدید بعین صاحب بز

معازف (ع) بالفتح و بزای منقوطه و ... بازیها

معازه (ع) بالضم و بزای منقوطه کسی را از چیزی بازداشتن و بر کسی غلبه کردن و بیابان و رمیدن گاه و فیروزی یافتن گاه

معاس (ع) بالفتح و تشدید بعین مهمله دلیر و پیش آینده در جنگ

معاسره (ع) بالضم با کسی کار دشوار و سخت گرفتن

معاش (ع) بالفتح زندگانی کردن و چیزی که بدان زندگانی کنند و نیز دنیا را گویند

معاشر (ع) بضم یکم و کسر چهارم با یکدیگر عشرت کننده و بالفتح گروهها و بفتح یکم و سکون دوم و فتح سوم گروه

معاشران (ع) بالضم مصاحبان و همنشینان

معاشره (ع) بالضم با کسی زندگانی کردن

معاصاة (ع) بالضم بی فرمانی کردن

معاصی (ع) بالفتح و با صاد مهمله و با لف مقصوره بی فرمانیها و گناهها

معاضده (ع) بالضم با کسی یار و مصاحب بودن

معاضه (ع) بالضم و با ضاد منقوطه مر یکدیگر را بدندان گرفتن

معاطاة (ع) بالضم چیزیرا بکسی دادن و کسی

برا عطا کردن
معاطی (ع) بالفتح و بتخفیف یای مشدده بسیار بخشنده گان
معافاة (ع) بالضم ناخوشی و بدی وکسی را فارستگاری دادن و بخشیدن
معافره (ع) بالضم هموار ه خمر خوردن و پیوسته متصل کاری وملازم شدن چیزی را و باکسی نزد حاکم رفتن برای اظهار فخر و بزرگی و حسب
معافی (ع) بالضم و بالف مقصوره عافیت داده شده
معاقب (ع) بالضم وبکسر قاف عقوبت کننده و بالضم وفتح قاف عقوبت کرده شده
معاقبه (ع) بالضم باکسی عقوبت کردن ودر پی درآمدن وغنیمت یافتن
معاقله (ع) بالضم و باقاف منقوطه باکسی به عقل برابری کردن
معالات (ع) بالضم گران خریدن وتیر دور انداختن وبلند گردانیدن وبلندی وباکسی معارضه کردن وچیزی در زیر چیزی نهادن
معالجه (ع) بالضم و باجیم منقوطه درمان کردن
معالنه (ع) بالضم باکسی چیزی آشکار کردن
معالی (ع) بالفتح بزرگ وارپها وبلندبها و وبدبها برابن‌تقدیر جمع معلات است
معامله (ع) بالضم باکسی خرید فروخت کردن
معان (ع) بالکسر وفتح دال تیریکه بدان سنگ را بشکنند بالفتح وکسر دال کان زر وجواهر ومکان واصل ومرکز هر چیز
معانده (ع) بالضم باکسی برابری کردن
معانده (ع) بالضم باکسی ستیزه کردن وباکسی برابری کردن وجدائی نمودن
معانقب (ع) بالضم کنار گیرنده
معانقة (ع) بالضم دست در گردن یکدیگر کردن
معانی (ع) جمع معنی وآن علم معروف است * پیش ارباب معانی چکنم عرض هنر
معاودت (ع) بالضم بازگشتن
معاورت (ع) بالضم چیزی بکسی دادن و راست کردن ترازو وپیمانه ها
معاوضه (ع) بالضم عوض دادن
معاهد (ع) ذمی وهم عهد
معاهده (ع) بالضم باکسی عهد ومیثاق کردن
معاهرت (ع) بالضم زنان کردن
معایره (ع) بالضم راست کردن ترازوها و پیمانه ها باهم دیگر
معایش (ع) بالفتح اسباب های زندگانی
معایشه (ع) بالضم باکسی زندگانی خوش کردن
معاینه (ع) بالضم باکسی به نقد معامله کردن وروبرو چیزی را دیدن
معبد (ع) بالکسر جای پرستش
معبر (ع) بالفتح جای گذر بضم میم وکسر سیوم گذرانند ه از گذرگاه وتعبیر کننده خواب
معبله (ع) پیکان
معبود (ع) بالفتح آنکه اورا پرستند
معتدل (ع) بالضم روز بغایت گرم وهوای برابر نه بسیار گرم باشد نه سخت سرد
معتر (ع) بالضم وتشدید را آنکه احتیاج بچیزی داشته باشد وروی سوال نداشته باشد
معترف (ع) شناسنده حق وقبول کننده آن
معترک (ع) بالفتح جنگگاه وبه تشدید کاف مکیدن
معتصم (ع) بالضم چنگل زننده وایستاده از گناه وجزآن

معتق (ع) بکسر تای فوقانیه آزاد کننده و بفتح
ت آزاد کرده شده
معتمد (ع) بالضم آنکه استواری دارنده و
نام خلیفه که او را معتمد بالله نیز گویند
معج (ع) بالفتح بشتاب رفتن و بسر زدن بچه
شتر پستان مادر را
معجاز (ع) بالکسر بزرگ سرون
معجب (ع) بالضم در عجب اندازنده و
خوش آینده
معجر (ع) بالکسر دامنی
معجر غالیه گون (ف) یعنی شب
معجزه مسیح (ف) احیای مرده ها
و نزول مایده از آسمان
معجزه زرنیخ (ف) یعنی گلهای زرد و برگ
های زرد و خزانه شعاع صبح
معجل (ع) بالضم شتاب کرده شده
معجم (ع) بالضم عجمی کرده شده و نیز حرفی
منقوطه را معجمه گویند و ترکیب ابجد را معجم
نامند و بدان جهت که این ترکیب وضع عرب
است میگویند که این هشت کلمه نام هشت پسر
پادشاهی اند
معد (ع) بالفتح تازه و نیز شتاب و چست رونده
در رفتن و ربودن بفتحتین و تشدید دال زندگانی
سخت و قلیوانه و نام شخصی بضم یکم و کسر دوم
آماده کرده شده
معدلت (ع) بالفتح داد دادن و داوری
معدن (ع) دکان معدن مذکور
معدول (ع) بالفتح شمرده شده و چیزی
لانده
معدوم (ع) بالفتح نیست کرده شده و نا یافته شده
و نیز کنایت از دهن دلبران است
معده (ع) عضو معروف آدمی که طعام در آن
قرار گیرد و هضم شود
معده انبار (ف) بالکسر یعنی بسیار
خوار
معده تنگ کردن (ف) سخت پر کردن
و سیر خوردن
معذار (ع) بکسر یکم و سکون دوم و بفتح ذال
منقوطه پرده و پوشش
معذب (ع) بالفتح و بضم الم شدده منقوطه عذاب
کرده شده و بضم یکم و کسر ذال مشدده عذاب
کننده
معذرة (ع) بالفتح و با ذال منقوطه عذر
خواستن
معر (ع) بفتحتین افتادن موی و ریزیدن موی
شده
معرا (ع) بالضم برهنه کرده شده
معراج (ع) بالکسر نردبان کشاده و نیز قرب
حضرت حق تعالی چنانکه گویند معراج حضرت موسی
علیه السلام بر کوه طور بود و معراج آن سرور
لامکان و درسویه است یعنی بر رفتن
معراض (ع) بالضم تیرگی و بالکسر تیر بی پر
که آنرا گز خوانند
معرب (ع) بضم یکم و فتح سیوم اعراب داده
شده و آشکار کرده شده و بضم یکم و کسر رای مهمله کاینده
و اعراب دهنده و بیان کننده و فصیح گوینده و بضم
یکم و فتح سیوم مشدد عربی کرده شده
معرة (ع) بالفتح و تشدید راء مهمله گناه و امر
قبیح و مکروه
معرج (ع) بالفتح و بالکسر نردبان و محل بر
آمدن
معرج گردان فلک (ف) ملایک و ستارگان
معرشات (ع) بالفتح بناکرده شده ها و بلند
برداشته شده ها و بچفت کرده شده ها

معرض (ع) بالفتح جای پیدا شدن و عرض کردن چیزی و با لکسر جامه که برده را در آن جلوه دهند و عرض کنند بر خریدار و چیزی که پیش آید چنانچه گویند که فلان در معرض هلاک است یعنی بمنزل هلاک

معرّف (ع) بالضم وکسر رای مشدده شناسنده و تعریف کننده و بفتح را شناخته شده و تعریف کرده شده

معرفة (ع) بالفتح شناختن و آشنائی نمودن

معرک (ع) بالفتح جنگاه و بتشدید کاف ملیدن

معرکه (ع) بالفتح جای انبوهی لشکر و حرب

معروض (ع) بالفتح عرض کرده شده

معروف (ع) بالفتح شناخته شده ونیز خواجه معروف کرخی

معرّی (ع) بفتحتین و با رای مکسور مشدد نام شاعری عربی

معربد (ع) بالضم و فتح عین جنگ جوی و بد خوی

معز (ع) بفتحتین سخت شدن زمین و جز آن وچیزی درشت و زمین سخت

معزال (ع) بالکسر مرد زبون و گول واحمق و آنکه از مردم کناره گیرند و از زبونی خود و از اهل نماز دور باشد به سبب خساست و مرد بی نیزه

معزّز (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدد جدا کننده و بضم یکم و سکون دوم و فتح سیوم جدا کرده شده

معزقه (ع) بکسر یکم و فتح سیوم بیل که بآن زمین را بشکافند

معزل (ع) بالفتح دوری و دور کرده شده و دور شدن

... (ع) ... کننده

معزّم (ع) بالضم و تشدید زای م... عزیمت جوان و نادان و آنچه اداي آن واجب و بالضم و الفتح حریص چیزی و گرفتار دوستی کسی

معزوم (ع) بالضم و بازای منقوطه تعوید فروش

معزّی (ع) بضم یکم وکسر دوم و سیوم مشد... شاعری که مداح سنجر بود

معس (ع) بالفتح و تشدید ... مهمله جماع کردن و مالیدن و دلیری ... زره زدن

معسکر (ع) بالضم و ... ف لشکرکش و لشکرگاه

معشار (ع)

معشر (ع) بالفتح ده ده گروه مردم که با هم زندگانی کنند

معص (ع) بالفتح رنگ و پی در هم پیچیدن چنانکه پا بدرد در آید و کام خورده نهاده بر ای رفتن مانند پا بسته

معصر (ع) بضم یکم وکسر سیوم دختری که او را آغاز بلوغ و حیض باشد

معصرات (ع) بالضم ابرهایکه نزدیک بباریدن شود

معصفر (ع) بضم یکم و دوم و چهارم رنگ سرخ معروف که در هند کسنبه گویند

معصوم (ع) بالفتح بیگناه

معصیة (ع) بالفتح بی فرمانی کردن

معض (ع) بفتح یکم و سکون دوم و بفتحتین خشم ناک شدن و سخت خشم گرفتن و دشوار آمدن چیزی بر کسی

معضد (ع) بالکسر بازوبند و بالضم و تشدید ضاد مفتوح جامه که بالای علم دارد و اشتری که بر بازوی او داغ کرده باشند

معضل (ع) کار سخت فرو بسته

لا ث (ع) مثله

معضم (ع) بالكسر جاي دست برنجن از دست

معط (ع) بالفتح كشيدن و بفتحتين ريخته شدن موي اندام مرد

معطا (ع) بالكسر والمد مرد بسيار بخشش بالضم و الف مقصوره بخشيده شده

(ع) زن ومرد بسيار عطر

معطر (ع) بالضم خوشبو كرده شده

معطس (ع) بالفتح وكسر طا وفتح آن بيني

معطل (ع) بالضم و طاي مفتوح مشدد بيكار مانده و فرو گذاشته و ... سخت و فرو بسته

معطوف (ع) بالفتح ميل كرده شده چنانكه گويند عنان بايطرف معطوف نمايند و در اصطلاح نحويان كلمه كه بر كلمه سابق عطف كرده باشند. چنانكه گويند زيد وعمر

معطوف كردن عنان (ف) بالفتح پيچيدن عنان

معطي (ع) بالضم عطا دهنده. و بالف مقصوره بخشيده شده

معطير (ع) بالكسر زن ومرد بسيار عطر سوده

معظم (ع) بالضم والفتح بزرگ ... چيزي وبهترين چيزي و بتشديد ظاي معجمه بزرگ داشته شده

معق (ع) بالفتح دور شدن وگوشه دراز بيابان

معقبات (ع) بضم يكم و دوم وكسر سيوم مشدد فرشتگان روز و شب كه از عقب يكديگر آيند و ... آيندگان

معقد (ع) بالفتح جاي بستن و پيوند دادن و بالضم فتح قاف مشدد بسيار بسته شده

معقر (ع) بالكسر زين كه پشت اسپ ريش كند

معقول (ع) بالفتح دريافتن و در تاج استه بمعني خرد ونيز انچه مقتضاي عقل باشد گويند كه اين معقول است

معك (ع) بفتح يكم و سكون دوم واپس افگندن و ماليدن و دور دراز انداختن و بفتح يكم وكسر دوم واپس افگنده كار

معكم (ع) بالضم مرد لاغر

معكوف (ع) بالفتح باز داشته شده

معكوك (ع) بالفتح در بدي افگنده

معل (ع) بالفتح زبون و خايه كشيدن خر وغير آن و بسيار رفتن و شتاب كردن در كار و تباه كردن و قاسد كردانيدن

معلا (ع) بمعني برتر و بلند

معلاق (ع) بالكسر انچه بآن چيزي در آويزند و رجل ذو معلاق مرد سخت خصومت و كينه ور.

معلف (ع) بالكسر نام كوهي است

معلق (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد در آويخته و عاشق شده

معلق زن (ف) بالفتح والضم و بالام مفتوح مشدد طايفه ايست از بازيگران كه سر زير و پا بالا نموده ايستاده شوند و نوعي از كبوتران

معلل (ع) بالضم وكسر لام مشدد سبب گوينده و بيماري دور كننده و بفتح لام سيراب كرده وسبب گفته شده

معلم (ع) بالفتح نشانه چيزي و بالضم جامه علم دار و بالضم وكسر لام مشدد آموزنده و بفتح لام آموخته شده و سگ شكاري كه آنرا آداب شكار آموخته باشند

معلم آسيا (ع) بالضم و بالام مشدد و مفتوح حضرت آدم عليه السلام

معلوق (ع) قفل و قلاب دركه بآن درا به بندند

معلول (ع) بالفتح بیماری وعلت یافته وعلت گرفته شده وابن کلمه بزبان های شایع ومستعمل است و در کلام عرب نیامده وبجای آن علیل را استعمال کنند

معلوم (ع) بالفتح دریافته ودانسته شده و در فارسی بمعنی چیزی و درم و دینار مستعمل است

معلومی (ع) بالفتح و با واو یای فارسی دانسته شده وبمعنی درم وچیزی نیز آمده است

معلی (ع) بالضم و با الف مقصوره بلند گردانیده شده

معما (ع) بالضم مکان پوشیده ودر اصطلاح آنکه کلامی که بوجه صحیح دال باشد اسمی از اسما بطریق رمز وایما وچنانچه پسندیده طبایع سلیم باشد

معمار (ع) بکسر اول وبفتح سیوم عمارت و در عرف آنکه صاحب وقرب باشد در طرح احداث عمارات

معمان (ع) بفتح هر دو میم گرمای سخت

معمع (ع) بفتح هر دو میم زنی که مال خود یکسی دهد

معمعه (ع) بالفتح آواز آتش و بانگ شجاعان در جنگ و نیز در سختی گرما شدن

معمدی (ع) بالفتح آنکه دایم آنکس باشد غالب بود

معمور (ع) بالفتح آبادان کرده شده

معموره عرلبیث (ف) بالفتح یعنی شیراز واز شیخ واحدی محقق است پادشاهی بود که شیراز آباد ایشان کرده اوست و در آخر عمر واو بسبب آن بنویسند تا فرقه بود با عمر

معمی (ع) بالضم و با الف مقصوره پوشیده کرده شده وکور کرده

معن (ع) بالفتح روان شدن آب واندک آسان ونام مردیست کریم

معنا (ع) رنج رسانیده شده ویا عنایت کرده شده

معنان (ع) بالضم روان شدن گاه آب رود خانه

معنبر (ع) بالضم چیزی آمیخته

معنته (ع) بالفتح چیزی اندک و چیزی بسیار

معنکب (ع) بالکسر گلیدان

معنی (ع) بالفتح قصد کرده شده وآنچه از لفظ فهمیده شود وبالفتح وبا الف مقصوره جای قصد کردن و بالضم وبا الف مقصوره مشدد نیز آنکه آرزوی جماع نداشته باشد و بضم یکم و فتح دوم وکسر سیوم مشدد عنایت کننده و رنج رساننده

معو (ع) بالفتح خرمای تر رسیده

معوان (ع) بالفتح یاری دهنده

معوج (ع) بالفتح وضم میم اسپ و خر و باد تیز رو و بالضم و فتح واو وتشدید جیم کج و نا راست

معون (ع) بالضم وکسر واو مشدد تعویذ فروش

معوز (ع) بکسر و فتح واو جامه کهنه وبکسر واو دو رویش

معوق (ع) بالفتح شوریدن

معول (ع) بالکسر کلید آهنی که بان سنگ را سنب شگافند وبضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد ورد کرده شده و در صراح بمعنی یاری خواستن ونیز یاری کرده شده بر کسی و بار کسی بار نهاده

معون (ع) نام شهریست از ترکستان و بالفتح اندک وآسان ونام شخصی که جوان مرد بوده در عرب و در فرهنگ است نام یکی از ترسایان که او را معن زایده گویند

معونه (ع) بالفتح یاری کردن

معهد (ع) بالفتح عهد و منزل وما وای مردم ورفتن وسیر کردن ونزدی ربوده چیزی وتازه

وتيز ونازك ودويده وچست وچالاك وشتابنده
وبفتحتين وتشديد دال نام مردي از اجداد
حضرت رسول صلي الله عليه وسلم وگوشت زير شانه
وجاي پاي سوار وبالضم وكسر عين آماده كننده وبفتح
عين آماده شده

معهود (ع) بالفتح ديده ودانسته وساخته
وقرار داده شده

معيار (ع) بالكسر پيمانه واندازه چاشني
گرفتن زر ونقره وآلت راست گرفتن ترازو

معيد (ع) بالضم بازگردانيده ونام باريتعالي
است

معيش (ع) بالفتح آميختن پشم يا موي وشير
بز ويا شير گوسپند وپنهان داشتن پاره چيزي وشير
دوشيدن از پستان ونيز مثل معاش مذكور است
كه بالا گذشت

معيشت (ع) بالفتح زندگاني وانچه بدان
زندگاني كنند

معيشه (ع) بالفتح مصاحبت وهمراه بودن
با كسي

معيق (ع) بالفتح دور وعميق وزرق

معيل (ع) بالضم شخصي كه بار عيال دارد
وبالفتح عاجز گردانيدن

معين (ع) بالفتح آب روان وچاه وبالضم
ياري دهنده وبضم يكم وفتح سيوم مشدد فعل كاو
وتعين كرده شده

معيوب (ع) بالفتح عيب كرده شده

مغ (ف) بالفتح ژرف عموما كه بتازي عميق
گويند ورود خانه خصوصا بالضم آتش پرست
خواجه حافظ شيرازي فرموده * آمد افسوس كنان
مغبچه باده فروش * گفت بيدار شو اي ره رو
خواب آلوده * وبا واو مكسور مخفف مبغ است

مغاث (ع) بالضم داروي است وآن پوست بيخ
درختي از صحرائي است

مغادره (ع) ترك قوله تعالى لا يغادر صغيرة
ولا كبيرة

مغار (ع) بالفتح غاريكه در كوه باشد ونيز جاي
غار بالضم سوراخ

مغاره (ع) مثله

مغازله (ع) بالضم با محبوب بازي كردن وسخن
گفتن وعشق بازي كردن با زنان وباهم غزل
گفتن

مغاضب (ع) بضم وكسر ضاد معجمه غضبناك

مغاضبه (ع) بالضم با كسي خشم گرفتن

مغاك (ف) بالفتح والضم كوي عميق كه در
زمين افتد

مغاك ظلمت ته (ف) يعني دنيا وقالب
بشر

مغال (ع) بالكسر گوسپنديكه در يكسال
دوبار زايد

مغالبه (ع) بالضم بر كسي غلبه كردن

مغالطه (ع) بالضم در غلط افگندن

مغامه (ع) بالضم مر يكه يكر را در آب فرو
بردن

مغان (ف) بوقف سيوم زمين او نگهبان
زمين وبدين معني پارسي است وبمعني چهار عنصر
نيز در پنج بخشي است وشهر دار كه شهريار
نيز گويندش

مغاني (ف) بالفتح خانه ها ومقام هاي
مردم

مغايبه (ع) بالضم از يكديگر غايب شدن
بحضور وبرابر سخن گفتن

مغبچه (ف) بالضم يعني كنيز بچه اكثر ايشان
شراب مي فروشند وامت ابراهيم عم ميگويانند

ودر اصطلاح سالکان پیر کامل و مرشد مکمل
ومحبوب را نیز گویند بالفتح گل سرخ
مغبون (ع) بالفتح زیان رسیده
مغتاظ (ع) بالضم و سکون غین منقوطه
خشم گیرنده
مغتسل (ع) بضم یکم وفتح چهارم آبخانه و
وجای غسل و آبیکه بآن چیزی شویند و نیز
شراب
مغتنم (ع) بضم یکم وفتح سیوم وچهارم غنیمت
شمرده شده و غنیمت گرفته شده
مغث (ع) بالفتح عیب ناک کردن و بی آبرو
کردن کسی را و مالیدن دارو وچسپانیدن آن
و آب زدن کسی را از بی دربی که سخت نباشد
بالکسر نیک کشتی گیرنده و اندازنده کسی را
مغثم (ع) بالکسر دلیر و خود رای
مغذ (ع) بالفتح بشتاب رفتن
مغرانچ (ف) بالضم مغبچه
مغرب (ع) بالفتح وکسر رای مهمله جای فرو رفتن
آفتاب وجمع آن مغارب بالفتح جهح بضم میم وسکون
غین منقوطه وکسر را اسپیکه سفیدی بچشم او رسیده
باشد
مغربی (ف) بالفتح وبارای مکسور نام شهری
است وزر خالص ونیز نام ولی معروف وفاضل صاحب
دیوان ونوعی از شمشیر
مغرج (ف) بالضم وبارای مفتوح مشدد و
مخفف نام جامه ایست منقش ونیز علتی است که
پارا کردانه بالضم وکسر رای مشدد بافنده آن
جامه
مغرض (ع) بضم میم وسکون غین منقوطه و
کسر رای جای تنگ اشتر
مغرفه (ع) بالکسر کفگیر
مغرور (ع) بالفتح فریفته شده

مغروض (ع) بالفتح آب تازه و آب باران
مغز بردن (ف) یعنی مغز خالی و دردسر
دادن سعدی گوید * مغز ما برد و حلق خود بدریده
مغز تر کردن (ف) بالفتح سخن گفتن و
سرود سرائیدن
مغز حرام (ف) مغز مهره ایست که
نخاع خوانند
مغز درسر کردن (ف) یعنی [illegible]
نظامی گوید * بگفتار [illegible] بگفت
کسان مغز در سر کنم *
مغز طبرزن بطب[illegible] شست (ف) این
مصرعیست از [illegible] یعنی این است که رنگ
وخاصیت او [illegible] قیل طبرخون سرخ است
و طبع گرم وخشک دارد وطبرزد گرم تر است
ضد آن
مغز قلم (ف) کنایت از مغزی که در استخوان
باشد
مغز ما بردن (ف) یعنی سر ما خالی کرد
مغز مبر (ف) بالفتح و بارای موقوف یعنی
سر خالی مکن
مغزبان ( ) یعنی [illegible] است در کوهستان
مغزبی (ف) نام حلوا ایست
مغس (ع) بالفتح و با غین منقوطه درد کردن
روده و نیزه زدن
مغ سرای مغیر (ف) یعنی دنیا
مغسل (ع) بالفتح و کسر سین جای شستن
مرده
مغسول (ع) بالفتح شسته شده
مغشوش (ف) آمیخته ضد خالص و مکدر
و تیره
مغشی (ف) بالضم و با الف مقصوره پوشانیده
شده

...وب (ع) بالفتح و بصاد غیر منقوطه بستم رفته شده
مغصن (ع) بالفتح درخت
مغصون (ع) بالفتح درخت شاخدار
مغضوب (ع) بالفتح خشم گرفته شده
...ط (ع) بالفتح کشیدن چیزی و کشیدن کمان
...زار
... بالکسر خود که در جنگ بر سر نهند و
آن را از ... سازند
مغفرة (ع) ... آمرزیدن
مغفور (ع) ... آمرزیده شده و بالضم
صمغ که ... مانند
... رد ... ان
... انکه ...
...ده (ف) بالضم میکانه
...ل (ع) بفتحتین درد شکم ستور از علف
خاک خوردن و بدرد آمدن شکم ستور و بفتح
یکم و کسر دوم سخن چینی کردن و بد گفتن
کسی را پیش کسی بضمتین در فارسی قومی
اند زشت خلقت و بی رحم و کینه کش
مغلاج (ف) بالکسر گویی که با آن چوگان
بازی کنند
مغلاغ (ش) بالفتح مثله
مغلاق (ع) قفل در که بآن در را به بندند
مغلطة (ع) بالضم و بالام مفتوح مشدد در شک
کرده شده
مغلق (ع) بالکسر بخشش و نصیبی که در قمار
قرض کنند
مغلوق (ع) مثل مغلاق مذکور
مغلوله (ع) بالفتح بند کرده شده
مغمز (ع) بالفتح عیب
مغمض (ع) بفتح هر دو میم زمین هامون و زمین
سخت که باران را قبول نکند و زمین سخت مغسال

بالضم والفتح غار
مغمغ (ع) بضم هر دو میم و بفتح اول آمیخته
شده
مغموز (ع) بالفتح تهمت نهاده شده
مغموم (ع) بالفتح اندوهناک گردانیده شده
و فرو پوشانیده شده
مغمند (ف) باول و ثانی مضموم گلوله
و چیزی درهم و ممزوج
مغنده (ف) باول و ثانی مضموم گوهر باشد
گتنده که در زیر پوست پیوسته و درد نکند چون
بجنبانند حرکت کند
مغنم (ع) بالفتح مال و چیزیکه از کفار بحرب
و غارت ستانیده شود
مغنی (ع) بضم یکم و فتح دوم و کسر سیوم مشدده
سرود گوی بالفتح و بالف مقصوره منزل و مقام
مغون (ف) بالفتح شهریست بکرمان
مغیب (ع) بالفتح والضم خانه گنبذی
مغیث (ع) بفتح یکم و کسر دوم کشتی گیر نیک
بضم یکم و فتح دوم گیاهیست که آن را باران
انداخته باشد یا لضم فریاد رس
مغیف (ع) بضم یکم و فتح دوم مشدد زنانه
لگام
مغیلان (ف) بالضم نام درختی است خاردار
مفاتحه (ع) بالضم چیزی آغاز کردن و با
همدیگر در بازکشودن و با همدیگر نزد حاکم آمدن
مفاتیح (ع) بالفتح جمع مفتاح که می آید
و نام کتابی است در احادیث
مفاجا (ع) بالضم مختصر مفاجات یعنی ناگاه
رسیدن موت
مفاجاة (ع) بالضم ناگاه گرفتن موت
مفاخرة (ع) بالضم با کسی فخر و نازکردن در
بزرگی و هنر و برابری در سخن

مغادات (ع) باهم کسي را ويا خود را از اسيري
بازخريدن
مغادضه (ع) بالضم با کسي بنوبت کاري
کردن
مغارزة (ع) بالضم جدا شدن دو شريک از
يکديگر
مغارطه (ع) بالضم پيش دستي کردن
مغارق (ع) يعني تارک سر
مغارقت (ع) بالضم از کسي جدا شدن
مغاز (ع) بالفتح جاي رستگاري و جاي هلاکت
مغازات (ع) بالضم مدارا و نرمي کردن وبالفتح
بيابان وجاي رسيدن وجاي رستن و فيروزي
مغازه (ع) بالضم و بازاي معجمه جاي فيروزي
و بيابان
مفاصل (ع) بالفتح پيوندها وجاي جدا شدن
مفاصله (ع) بالضم از همديگر جدا شدن
مفاضله (ع) بالضم و باضاد منقوطه باهمديگر
برابري کردن در فضل وهنر
مفاضه (ع) بالضم زره
مفاغمه (ع) بالضم و باغين منقوطه بوسه دادن
مفاقهه (ع) بالفتح جماع کردن
مفانقه (ع) بالضم بناز ونعمت پروردن
مفايشه (ع) بالضم با کسي مشورت کردن
در کاري و با کسي سخن گفتن
مفت (ف) بالضم رايگان
مفتاح (ع) بالکسر کليد مفاتيح جمع
مفتح (ع) بالکسر کليد بالفتح خزانه مفاتح
جمع
مفتقر (ع) بالضم محتاج
مفتن (ع) بضم يکم و فتح دوم و کسر سيوم
مشدد فتنه انگيز
مفتول (ع) بالفتح بافته و پيچيده شده

مفتون (ع) بالفتح در فتنه انداخته شده
آزموده وسوزانيده شده ودر شر و بلا افتادن
و ديوانه شدن
مفتي (ع) بضم يکم و تاي مکسور فتوي دهنده
بالضم و با الف مقصوره فتوي داده شده
مفخر (ع) بالفتح جاي نازش و مفاخر
جمع
مفخره (ع) بالضم با کسي معارضه کردن
و فخر و بزرگي
مفر (ع) بفتحتين جاي گريز
مفراح (ع) بالکسر بسيار شادي کننده
مفراص (ع) بالکسر کاز يعني مقراض
زر و نقره
مفرح (ع) بالضم و کسر راي مشدد فرحت
دهنده و داروي مقوي دل
مفرح ياقوت (ف) يعني مفرحي که ياقوت
و مرواريد و زر سرخ و ديگر ادويه در ان کرده
باشند براي قوت باه و تقويت دل و دماغ
مفرز (ع) بضم يکم و فتح دوم و کسر سيوم
مشدد جدا و وا کننده و بضم يکم و سکون دوم
و فتح سيوم جدا و وا کرده شده
مفرس (ع) بالضم جاي نشاندن نهال
مفرش (ع) بالضم آنچه جامه خواب و رخت
در ان کنند و مفارش جمع
مفرص (ع) بالکسر مثل مفراص مذکور که بالا
گذشت
مفرغ (ع) بالفتح و بافاي يک نقطه بداگاه
مفرق (ع) بفتح يکم و سکون دوم و کسر سيوم
تارک و ميان سر وجدا شدن گاه راه براه ديگر و
بفتح را نيز آمده است
مفرق النعم (ع) بفتح يکم و کسر سيوم نام
جانوريست

مفروز (ع) بالفتح بهره وجدا کرده شده و گوز پشت

مفسدت (ع) بالفتح جاي تباه شدن ضد مصلحت •

مفصل (ع) بالضم جدا و واکرده شده و نام کتابي است وبکسر میم وفتح صاد جاي بند کشادن میانهٔ دوتو وزبان وبفتح یکم وکسر سیوم پیوند اندام مفاصل جمع

مفضال (ع) بالکسر مرد بسیار احسان وفضل و بخشش کننده

مفضل (ع) بکسر یکم وفتح دوم جامهٔ زبون بي آستین که زن یامرد برای کار درخانه پوشد و بالضم وفتح ضاد معجمه مشدده آنکه اورا تفضیل داده باشند

مفط (ع) بالفتح برزمین زدن گوي ومانند آن تا برجهد وبدست گرفته شود

مفق (ع) بالضم سخت شدن ودراز شدن چیزي

مفقود (ع) بالفتح نایافته کرده شده وگم شده

مفلاک (ف) بالکسر فلک زده وپریشان حال وتهي دست ودرویش که الحال مفلوک گویند و این اشتقاقات فارسیان است چون فلاکت و تراکت میر عبدالرزاق گوید * پسندیده است مقاد برخلف نهاد جهد است * دلیلش آیه صرزوق و ترکیب مفلاک *

مفلحان (ع) بالضم آبي است بسرحد ولایت غران ونیزبمعني رستگاران

مفلوج (ع) بالفتح باد زده یعني آنکه دستش تلوزه این مشتق ازفالج است

مفنن (ع) بضم میم وفتح فا وکسر نون مشدده نوع نوع کننده وفن ونوع وگونه

مفوض (ع) بالضم کار بکسي واگذاشته شده وبکسر واو کار بکسي واگذارنده

مفهوم (ع) بالفتح دریافته ودانسته شده

مقب (ع) بالفتح وتشدید قاف شگافتن درخت

مقابح (ع) بالضم زشتي ها

مقابله (ع) بالضم وباقاف منقوطه وبفتح چهارم بایکدیگر برابري کردن وروبرو نمودن وبرابر شدن وکریم النسبت گردیدن ازطرف ماد رو پدر ونعلین را دوال دادن تا پادران کنند وپاره گوش گوسپند بریدن چنانکه ازهم جدا نشود ودراصطلاح منجمان مقابله آنرا گویند که نظریک ستاره باستاره دوم بهفتم خانه باشد واین دلیل است بردشمني

مقاتت (ع) بالفتح دشمن داشتن

مقاتله (ع) بالضم کارزار کردن ودشمن داشتن

مقال (ع) بالفتح پذیرفته

مقاربه (ع) بالضم باکسي نزدیک نمودن ونزدیک شدن بچیزي

مقارهٔ (ع) بالضم قرار گرفتن

مقارضه (ع) بالضم بایکدیگر وام دادن وجماع کردن وآمیختن چیزي

مقارعه (ع) بالضم باکسي قرعه وشمشیر زدن

مقارنه (ع) بالضم باهمدیگر نزدیک شدن ونزدیک گردانیدن وجمع شدن دوکوکب دریک برج بیکدرجه وجماع کردن وبچیزي آمیختن ونزدیک گردانیدن واومتعدي ولازمي آمده است

مقاساة (ع) بالضم باکسي رنج کشیدن بچیزي

مقاسطه (ع) بالضم بایکدیگر جور وعدل کردن

مقاسمه (ع) بالضم باکسی سوگند خوردن وکسی را چیزی بخشیدن
مقاصته (ع) بالضم دور شدن
مقاضاة (ع) بالضم وبا ضاد منقوطه دانش دادن
مقاصّه (ع) بالضم کسی را در عوض کسی کشتن وجراحت کردن
مقاط (ع) بالفتح رسن سخت تابیده وبند گهواره
مقاطعه (ع) بالضم بنا کسی بریدن چیزی را
مقامع (ع) بالضم تبرزینها وتازیانها وعصاها که مانند چوگان از آهن ساخته باشند
مقاعده (ع) بالضم باکسی نشستن
مقاله (ع) بالفتح باکسی سخن گفتن
مقالید (ع) بالفتح کلیدها
مقام (ع) بالفتح ایستادن وجای ایستادن و شهر و جای اقامت ودر اصطلاح مغنیان بالفتح پرده سرود را گویند وآن دوازده پرده اند یکی راست دوم عراق وسوم بوسلیک وچهارم عشاق وپنجم زیربزرگ وششم زیرخورد وهفتم نهاوند وهشتم عراق ونهم باخرزی ودهم حسینی ویازدهم رهاوی ودوازدهم نوا ودیگرها شعبه زنند هر تقسیم وآن بیست وچهار شعبه است ودوکان شعبه ازیکان مقام بوده که تعلق بعلم دارد ودر اصطلاح سالکان بفتح میم است که بنده را حاصل میشود واز آغاز سلوک بدرجهٔ که چنو توسل کرده است و گفته اند که مقام عبارت از قامت بنده است در عبادت شرط سالک این است که از مقامی دیگر ترقی کند تا از تلوین نه مرتبه تلوین درگذرد وبعد مرتبه تمکین مقام که مراد از تمکین زوال بشریت است که آنرا مرتبه فقر وفنا گویند
مقامات رضوان (ف) یعنی هشت بهشت

مقامه (ع) بالفتح مجلس وگروه آدم
مقامر (ع) بضم یکم وچهارم حریف قمار وقمار باختن ونرد وجز آن تا بحدی که نوبت بجنگ وکشتی برسد وآن حرام است
مقامرة (ع) مثله
مقام مصلی (ف) یعنی آنجا که ابراهیم علیه السلام نماز میگذارده
مقاوته (ع) بالضم باکسی معارضه کردن بقوت
مقاوله (ع) بالضم باکسی قول وعهد کردن ودادن چیزی
مقاومه (ع) بالضم باکسی برابری کردن
مقایسه (ع) بالضم باکسی قیاس ومشورت وبرکاوی کردن وباکسی سخن گفتن
مقایله (ع) بالضم تاخیر کردن ومنع کردن
مقبر (ع) بالفتح گورستان مقابر جمع
مقبره (ع) بالضم مثله
مقبص (ع) بالفتح گردیدن ازچیزی وجای گردش
مقبض (ع) بالفتح قبضه شمشیر وکمان ودسته هرچیز بکسر میم وسکون قاف وفتح با نام رسن که اسپان مسابقه را بدان بندند واسپانرا رها کنند
مقیل (ع) بالفتح نیم روز خفتن در حل اللغات است بالفتح نیم روز قیلوله که آن خواب نیم روز است بضم یکم وفتح دوم هفتم دانه که برو عاشور زند
مقبوضه (ع) بالضم قبض کرده شده ونیز نام ستاره
مقتدر (ع) بضم یکم وکسر چهارم توانا ونام خدای تعالی
مقتدی (ع) بالضم وبالف مقصوره پیشوا

بالضم و با دال مکسور پس رو
مقترن (ع) پیوند یافته
متضادات (ع) ترکیبه هردو اندامش یکی شده
باشد از غایت مباشرة و کثرت مجامعت
مقتضی (ع) بالضم و بالف مقصوره تقاضا کرده
خواسته شده
مقتصد (ع) بالضم میانه رونده و میانه‌چی
نگاه دارنده
مقتل (ع) بالفتح جای کشتن و زمان کشتن
مقتول (ع) بالفتح کشته شده
مقتحم (ع) بالضم یعنی درآینده
مقحمه (ع) یعنی هر فتنه زاینده که بودن و
نابودن او را بیم باشد
مقد (ع) بالفتح دهی است بشام شراب
مقدی که از عمل سازند منسوب است بدان
مقدام (ع) بالکسر مرد بغایت دلیر
مقدر (ع) بضم میم و کسر دال اندازه کننده
بفتح دال اندازه کرده شده
مقدرن (ع) بفتح یکم و ضم سیوم خونگر جودن
مقدس (ع) پاک و زمین بیت المقدس
مقدسه (ع) بالضم پاک گردانیده
مقدم (ع) بالفتح از سفر یا از جایی باز آمدن
و هنگام قدم نهادن و جای قدم نهادن بالضم و
کسر دال پیش رونده و دلیر و کنج چشم که بطرف
بینی باشد بالضم و تشدید دال مکسور پیش
کننده کسی را و پیش شونده و بفتح دال پیش کرده
شده و منزلی است از منازل قمر
مقدمه (ع) بکسر دال پیش رونده و پیش کننده
و مقدمة الجیش لشکر پیش فرستاده و بفتح دال
پیش داشته شده
مقدور (ع) بالفتح آنچه بدان قدرت و توانایی
باشد

مقدونیه (فس) بالفتح نام شهریست از روم
پای تخت فیلقوس
مقذ (ع) بالفتح همان مغث مذکور یعنی جای
فریاد و بعضی سنبل را گویند
مقذذ (ع) بالضم و فتح ذال مشدد زینت کرده
شده و مرد سبک شکل
مقذور (ع) بالفتح و با ذال معجمه پلید و
آنکه مردم از وا جتناب کنند
مقر (ع) بالفتح و سکون قاف و کسر آن چیزی
تلخ و صبر و کوفتن بفتحتین تلخ شدن و ترش شدن
شیر بفتحتین و تشدید را جای قرار و آرام بالضم
و کسر قاف اقرار کننده
مقرا (ع) بالضم خوانده شده
مقراة (ع) بالکسر جای جمع شدن آب
و کانسه
مقراض (ع) بالکسر جامه بر و کاغذ بر
مقاریض جمع آن
مقرضه (ع) نوعی از پیکان دوشاخه و نوعی
از حلوا است
مقراضی (ع) بالکسر جنسی از جامه ریشمی
است
مقراع (ع) بالکسر چیزیکه بدان سنگ شکنند
مقارع جمع آن
مقربه (ع) بالفتح خویشی
مقرر (ع) بالضم و تشدید رای مهمله مفتوحه
قرار داده شده و تقریر کرده شده و یکدیگر را تقریر
کنند
مقرض (ع) بالفتح و تشدید را بریده
شده
مقرطون (ع) یعنی ترک کرده شدگان و مقراض
کردگان
مقرعه (ع) بالکسر و فتح سیوم تازیانه و قباله

آلت کوفتن هرچیز

مقرن (ع) بالضم وکسر را توانائي دارنده

مقرنس (ع) عمارتیکه سرآن را بصورت قرناس ساخته باشند وقرناس بالضم بینی کوه

مقرون (ع) بالفتح بسته شده وپیوسته

مقري (ع) بالکسر وبالف مقصوره کاسه

مقرع (ع) پناه گاه وتشدید را دلیرو بددله

مقسم (ع) بالفتح وکسر سین مهمله جاي بخش کردن بالضم سوگند خورنده بالضم وتشدید سین مکسور نیکو کننده و بخش کننده وبفتح سین نیکو کرده شده

مقسوم (ع) بالفتح بخش کرده شده

مقشر (ع) بالضم وفتح شین مشدد پوست دور کرده شده

مقصاة (ع) فرشتگان روز وشب که ازعقب یکدیگر باشند وشتران ماده که درپس شتران جمع شده باشند بگرد حوض بانتظار آب خوردن دیگران

مقصر (ع) بالضم وباصاد مکسور تقصیر کننده وکوتاه کننده.

مقصود کن فکان (ف) یعني حضرت رسالت پناه صلي الله علیه وسلم.

مقصورات (ع) بالفتح درپرده شده وپنهان شده وبمعني نزدیک آمده است

مقصوره (ع) بالفتح جاي استادن امام درنماز ونیز قصر کرده شده

مقصوص (ع) بالفتح مرغ بال پس بریده جهة پریدن

مقضي (ع) بالفتح گذارده شده

مقطره (ع) بالکسر کنده چوبیکه درپاي محبوسان ومقیدان می نهند ومجمري که درو خوشبو سوزند

مقطع (ع) بالکسر مقراض بالفتح جاي بریدن وجاي ترس وبیت آخري شعرارا تخلص نیزگویند

مقطم (ع) بالکسر جبل مصر

مقع (ع) بالفتح دشنام دادن وفحش گفتن وبسیار خوردن شراب وآب را وسخت زدن کسي را وبربند انداختن

مقعاص (ع) چیزي بچیزي زنند که ازجا بجنبد

مقعد (ع) بالفتح نشست گاه وبروبسیار باشد که برحلقه هم اطلاق کنند بالضم مرد لنگ وپستان دختر که نوبرآمده باشد

مُقفي (ع) بالضم وبالف مقصوره قافیه کرده شده وپي داشته شده

مقل (ع) بالفتح سخن چیني کردن وبه گفتن کسي راپیش کسي ونگریستن بچیزي وفروبردن بآب وجزآن بالضم صمغي است معروف ومیوه درختي است بالضم وکسر قاف وتشدید لام درویش

مقلات (ع) بالکسر تابه وشتر ماده که یکبار بزاید ودیگربار آبستن شود وزنیکه او بچه نزاید

مقلاد (ع) بالکسر کلید

مقلاص (ع) بالکسر شتریکه در تابستان فربه باشد

مقلاع (ع) بالکسر فلاخن که بدان سنگ اندازند

مقلت (ع) بالفتح سنگ ریزه هاکه درآب افگنند که تا قعرآنرا دریابند

مقله (ع) بالفتح سنگ ریزه که درآب ریزند تا قعرآنرا بدانند که هریک چه مقدار آب برمیدارند ایں دروقت کمي آب میکنند بالضم تمام کاسه چشم باسفیدي

مقلمه (ع) بالکسر قلمدان

مقلوب (ع) بالفتح بدل کرده شده ونام شعبه عراق

مقلون (ع) بالکسر مثل مقلاد مذکور.
مقلوع (ع) بالفتح امیر معزول.
مقلی (ع) بالکسر و بالف مقصوره دیگیکه درو قلیه پزند.
مقلید (ع) بالکسر مثل مقلاد مذکور.
مقهق (ع) بالتحریک دراز شدن.
مقمه (ع) بالفتح جاروب.
مقنا (ع) بزبان شیراز مقنع راگویند.
مقناة (ع) بالفتح جای سایه که آفتاب بران نتابد.
مقناطیس (ع) سنگ آهن ربا.
مقناع (ع) بالکسر معجر زنان و در فارسی پدر آن حکیم که ماه نخشب ساخته بود
مقنطس (ع) مثل مقناطیس مذکور.
مقنع (ع) بالضم والتشدید نام مردی که او را ابن مقنع نیز گویند واضع ماه نخشب بکسر یکم وفتح دوم چیزیکه بدان سر و رو پوشند
مقنعه (ع) بالفتح جامه آبریشمی معروف.
مقوا (ع) کتاب وخط خوانده.
مقوال (ع) بالکسر بسیار گوی.
مقود (ع) بالکسر ریسمانی که در لجام ومهار بندند آنرا بفارسی پالهنگ گویند
مقوس (ع) بالکسر چیزیکه دران میان کشیده ور بسمانی که اسپان وقت دویدن و پیش گرفتن بر یکدیگر ازان رسن دهند بضم میم وفتح قاف و واو مشدد چیزی خمیده
مقوط (ع) لاغر شدن شتر
مقوقس (ع) بضم میم و فتح قاف اول وکسر ثانی مرغی است که طوق سیاه بسفیدی مایل برگردن دارد چون کبوتر و مثل آن لقب حاکم مصر واسکندریه که بجناب رسالت پناه صلی الله علیه وسلم ایمان آورده بود او را از اصحاب شمرده اند

مقول (ع) بالکسر مرد زبان آور و بسیار سخن.
مقوم (ع) بالضم وکسر واو مشدد راست دارنده و قیمت کننده.
مقوی (ع) بالضم و با واو مشدد قوت دهنده.
مقوین (ع) بالضم بی توشه شده گان و منزل خالی فرود گاه مردم.
مقهور (ع) بالفتح خار کرده شده و فرو شکسته شده و غلبه کرده شده
مقیاس (ع) بالکسر اندازه وانچه بان اندازه چیزی گیرند
مقیت (ع) بالضم نگهبان و توانا و گواه و روزی دهنده.
مقیص (ع) رسنی که بان هردو دست چارپا بپندند وقت دوشیدن
مقیل (ع) بالفتح جای آسایش کردن
مقیم (ع) بالضم ضد مسافر
مک (ف) بالفتح وتشدید کاف مکیدن وبالضم ژوبین را گویند شاعر گوید * یا دل خلیده دیده شوخت بزخم خار * انگاه سفته سینه شومت بنوک مک *
مکاء (ع) بالضم والمد آواز کردن مرغ و جز آن بفتح میم و تخفیف کاف سوراخ روباه وخرگوش ومثل آن بالضم والتشدید مرغیست
مکابده (ع) بالضم رنج چیزی کشیدن
مکابرة (ع) بالضم بایکدیگر بزرگی کردن و سخن بزور و غضب گفتن نه از برای اظهار صواب ضد مناظره
مکاتب (ع) بالضم بنده که او را بمال او فروخته شده باشد وکسیکه برو نامه نوشته شده باشد
مکاتبه (ع) بالضم بایکدیگر کتابت نوشتن و بنده را بعوض مال آزاد کردن

مکاتمه (ع) بالضم از کسی چیزی پوشیدن

مکاتیب (ع) بالضم والفتح نامه نوشتن ها

مکاثره (ع) بالضم با کسی معارضه بسیار و غلبه کردن برکسی در بسیاری

مکاد (ع) بالفتح بد خواستن

مکاده (ع) بالفتح نزدیک شدن

مکار (ع) بالفتح بد سگال و حیله گر

مکاراة (ف) بالضم بکرایه دادن

مکارزه (ع) بالضم بجای گریختن و پنهان شدن درانجا وپیش کردن در کاری

مکارم (ع) بالفتح کارها و بزرگواریها

مکارمه (ع) بالفتح با کسی بخشش کردن

مکاری (ع) بالفتح وباکاف مفتوح مشدد مکر و حیله

مکاس (ع) بالضم مکس و مبالغه در معامله نمودن و نهایت طلبی کردن در کاری و آنرا بتازی استقصا گویند نیز گفته وشخصی را گویند که دستوری از مردم گرفته باشد و آن زری بوده که از سوداگران و مردمی که آمد وشد میکرده باشند و آنرا باز نیز خوانند و مکس باز را نامند از اسرار نامهٔ شیخ فرید الدین عطار قدس سره مرقوم شد * گفت محمود آن مه دیو و کام کار * می خریدا از بهر خود بنده هزار * پس ایاز پاکدل را آن زمان * در مکاس جهد بسته آن زمان * و بالفتح در رنگی کردن در بیع و جمع کردن خراج و بالکسر مبالغه در وقت معامله کردن لیکن این بمعنی عربی است

مکاشفه (ع) بالضم با کسی جنگ و دشمنی آشکارا کردن و در اصطلاح متصوفه آنرا گویند که آشکار شود ناسوت و ملکوت وجبروت ولاهوت یعنی از نفس و دل و روح وسر واقف حال شود و هر واقع وحادثه که در دنیا صادر شود

مکاعمه (ع) بالضم بوسه دادن

مکافات (ع) بالضم پاداش دادن و پسندگی وجز آن

مکافحه (ع) بالضم با کسی رو برو جنگ کردن وکسی را بوسه دادن و مباشرت کردن و سودن

مکافه (ع) بالضم از چیزی باز داشتن

مکافیه (ع) بالضم کسی را برکردار او ... و مانند یکدیگر شدن

مکاکغت (ف) باول مفتوح وکاف مفتوح بمعنی رنج آفت

مکال (ع) بالفتح پیمانه پیمودن

مکالبه (ع) بالضم سگی کردن یعنی جنگ بمعنی بدی کردن با کسی

مکالئه (ع) بالفتح جای بسیار کبر شدن و مکالات جمع

مکالحه (ع) بالضم با همدیگر سخت گرفتن

مکالمه (ع) بالضم با کسی سخن گفتن وجواب دادن

مکامعه (ع) بالضم خفتن مرد با مرد بی ستر و آن منهی است

مکان (ع) بالفتح محل بودن و آنکه شیر از پستان گوسپند و شتر وغیره خورد و از کهال بخیلی ند وشد

مکانه (ع) بالفتح مثل مکانة مذکور

مکاوحه (ع) بالضم با چیزی واکوشیدن ... آشکارا دشمنی کردن ودشنام دادن

مکاوله (ع) بالفتح دشنام دادن

مکایحه (ع) بالضم با کسی به بزرگی معارضه کردن

مکایده (ع) بالضم با کسی مکر کردن

مکایسه (ع) بالضم با کسی بزرگی و معارضه کردن

مکبسا (ع) بضم یکم و اسم سوم مشدد کیابه

کننده و بضم یکم و فتح سیوم مشدد کباب
کرده شده
مکبود (ع) بالفتح آنکه درد جگر دارد
مکبون (ع) بالفتح علت شتر گرفته شده
مکتب (ع) بالفتح دبیرستان و بضم یکم و فتح
مشدد نوآموزندگان و در تاج است
و کسر سیوم نوآموز خط
مکتوم (ع) بالفتح پوشانیده شده
مکتئب (ع) بالفتح یعنی ابر بی رعد
مکث (ع) بالفتح درنگ کردن و انتظاری
کشیدن و بالضم نام مردی و با وقار و آهستگی
و درنگی و با رسیدن بسین مهمله خوانند و معموری
مکحال (ع) بالکسر میل سرمه و استخوان
دراع
مکحل (ع) بالکسر میل و بالفتح سرمه و بالضم
و تشدید حای مفتوح سرمه کشنده
مکحله (ع) بضم یکم و سیوم سرمه دان
مکذب (ع) بضم یکم و بکسر ذال مشدد دروغ
دارنده و بد دل
مکر (ع) بالفتح حیله کردن و بد سگالیدن و
فریفتن و گل سرخ و نوع درختی است و بالکسر و
با کاف فارسی گفتن و اندیشیدن و خواستن
و فشاندن و با کاف فارسی بمعنی شک استعمال
کنند و بمعنی یقین و تحقیق و تنها آمده است
می فرمایند مکر بوی از عشق مستت
نمی [illegible] برد الست کند * و بالضم نوحه
کننده
مکران (ع) بالضم نام شهریست
مکرم (ع) بالضم و کسر را بزرگوار دارنده
و نوازنده و بفتح را بزرگوار داشته و نواخته
شده و به تشدید را تعظیم داشته شده
مکرمه (ع) بضم یکم بزرگی و بفتح میم و را
کار نیک و زن صالح و بضم یکم و فتح را بخشش
کردن و بزرگواری نمودن
مکروه (ع) بالفتح ناخوش شمردن و بضم یکم
و فتح را آنکه او را ناخوشی در کاری دارد
مکس (ع) بالفتح مکیس کردن و تنگی کردن
در بیع
مکسب (ع) بضم یکم و کسر دوم بر روافتنده
مگس پرانیدن (ف) یعنی کساد بازاری کردن
مگس پری (ف) یعنی عیب و عار
مگس بندر (ف) یعنی تشویش مزاحمت
مگست (ف) از توابع شکست باشد رودکی
گوید * وی از آن چون چراغ پیشانی * وی از آن
زلفک شکست مگست *
مگسگیر (ف) یعنی عنکبوت و او را جولاهک
نیز گویند و دیوپای فنده هم نامند
مکشار (ف) بالکسر بسیار گو
مکشاش (ع) بالکسر شتر آواز کننده که
نوبت آواز در آمده باشد
مکظوم (ع) بالفتح اندوه پوشیده
مکفوف (ع) بالفتح باز داشته شده و نابینا
و کف بر آورده شده
مکفی الطعن (ف) یعنی هشتم روز از ماه
مکل (ع) بالفتح کم شدن آب چاه و جمع
شدن آن در میان چاه
مکلا (ع) بالضم والتشدید بد و الهه جای کشتی
داشتن چنانچه کناره رود و دریا
مکلب (ع) بالضم و بکسر لام مشدد دشتی درنده
مکلبین (ع) بضم میم و فتح لام مشدد سگان
شکار آموخته و مقیدان و اسیران و بکسر لام
سگداران
مکلف (ع) بضم یکم و فتح دوم و سیوم مشدد
مشقت و رنج بر نهاده شده و در شرع عاقل و بالغ را

گوينده

مكلل (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد تاج برسر نهاده شده وقيل آنچه در جوهرها نقش نشانند وبعده از مرواريد بيارايند يعني ملمع كرده شده

مكمل (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد تمام كرده شده ومكمال بضم يكم وفتح دوم چاهي كه در وآب اندك باشد وبفتحتين وبضمتين جمع

مكمن (ع) بضم يكم پنهان شدن گاه وكمين گاه وبضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد نهادن وشدن و بالفتح سوسمار كه بيضه‌ها در شكم او جمع شده باشد

مكمون (ع) بالفتح پوشيدن

مكنت (ع) بالضم قدرت است وتونگري

مكنون (ع) بالفتح پنهان داشته شده

مكنه (ع) بالكسر جاروب

مكو (ف) يعني ماكو كه ماشوره در ميان آن كرده جولاهان جامه بافند

مكوات (ع) بالكسر آلت داغ كردن

مكود (ع) بالضم ايستادن ومقيم بودن بجايي وبالفتح ناقه كه شير او كم نشود

مكوك (ع) بالفتح وتشديد كاف پيمانه ايست بزرگ وآن سه كيلجه است يكمن وهفت ثمن من است ومن دو رطل ورطل دوازده اوقيه است واوقيه يك استار واستار چهار مثقال ونيم ومثقال درهم وسه سبع درهم ودرهم شش دانق ودانق دو قيراط وقيراط دو طسوج وطسوج دو حبه است وحبه سدس ثمن درهم كه جزو چهل وبست جزو درم ونيز مثل مكو كه مولوي گويد * مانند مكوك كم اندر كف جولاه * من تار بريدی تا در تار تو بكار رفتي

مكول (ع) بالفتح آب چاه اندك شده

مكوي (ع) بالكسر وبالف مقصوره آهن داغ

گرده

مكه (ع) بالفتح والتشديد شهريست معروف از عرب كه كعبه معظمه درانست ونيز نام زني عربيه كه نهايت فصيحه بود شخصي از فصحاي عرب كه اجهي نام داشت روزي ازو پرسيد نام تو چيست گفت مكه مرد گفت نزديك بيا تا بوسه دهم حجر اسود را واين كنايت از خال سياه است كه برو رخ داشت بعده ازان زن اين آيت بخواند لن تكونوا بالغيه الا بشق الانفس يعني هرگز نخواهيد رسيد بمكه مگر بمشقت ذاتها يعني مشقت مالي وبدني نكشيد بعده آن مرد درستي چند از آستين براورده وبان زن داد زن گفت اكنون اگر خواهي بيا در مكه و اگر خواهي بوسه ده حجر اسود را واين اشارت از وصال وبوسه وكنار است

مكي (ع) بالفتح وتشديد كاف نام پيغمبر ما صلي الله عليه وسلم وآنكه منسوب بمكه باشد

مكيال (ع) بالكسر پيمانه

مكيب (ع) بالفتح وبا باى فارسي از راه باز داشتن كسي را يعني از راه راست پيچي مرو

مكيث (ع) بالفتح آرميده

مكيدن (ف) بالفتح جوشيدن

مكيده (ع) بالفتح مكر كردن

مكيس (ع) بالضم مرد باوقار وآهسته در كار

مكيف (ع) بضم يكم وفتح دوم وكسر سيوم مشدد چگونگي دارنده وبفتح ياي مشدد چگونگي آورده

مل (ع) بالفتح وتشديد لام خبز در آتش كردن وجامه دوختن وسير شدن واندوه يافتن از چيزي وبالضم شراب ودر فارسي نوعي از مرود بزرگ وبي مزه كه آنرا خرمل نيز گويند وبالكسر موي را گويند خواجه شجاع بهرامي گويد * ريش نحسش چنانچه درازاست * گويي مل دم كراز است

ملاي (ع) بالضم وتشديد لام نام دانشمندي
* پدرم بود مرد ملائی * تا بچهل سال داد
فتوای * واکثر مرکب استعمال کنند چنانکه گويند
ملاّئي فلاني بفتحتين و مد همزه صحرا
وآشکارا واستوار وبرشدن از چيزي وبي مد همزه
... مردم اشراف وبزرگ وخلق وخوي بکسر
ميم ... ن لام زميني که آفتاب بران
نتابد
ملاء علا (ع) بالفتح گروه برتر کنايه از ملايک
است
ملابسته (ع) بالضم با هم يکر شباهت
داشتن وبکاري دررفتن
ملاح (ع) بالکسر جمع مليح و بالضم تشديد
لام گياهيست شور وبغايت مليح وخوب آينده
وبالفتح والتشديد کشتيبان
ملاحاکه (ع) بالضم همديگر را دشنام دادن
وباکسي نزاع کردن
...حج (ع) بالفتح جاهاي تنگ وگرداگرد
ملاحت (ع) بالفتح نمکين وخوش آينده
ملاحظه (ع) بالضم بگوشه چشم نگريستن و
در علم شطار درازکار انرا گويند که معني صفات
فهميدن ودرخاطر آوردن تواننده
ملاحف (ع) بالفتح چادرها وهو جمع او
...ت
... (ع) بالضم باکسي ياري ودوستي کردن
ملاحم (ع) بالضم کارزارها
ملاخ (ف) بالفتح نام جزيره ايست از جزاير
که بملاحه مشهورست سعدي گويد * زتاج
ملک زاده درملاخ * * شبي لعل افتاد درسنگلاخ *
در اکثر نسخ بوستان مناخ بضم ميم و بجاي لام
نون ديده شده بمعني جاي خوابانيدن شتر ليکن
معني اول مناسب تراست و بضم وتشديد چاپلوسي
کردن و بالکسر بازکشيدن پوست
ملادن (ف) بالضم نام پهلوان ايراني
وشهريکه کيد راي هند دوان دارالملک داشت
ملاذ (ع) بالضم پناه گرفتن بچيزي يا بکسي
يا بجاي * اي سر کوي تو جهانرا ملاذ * انت ملاذي
واليک المعاذ *
ملازمت (ع) بالضم با کسي يا بجاي هميشه
بودن
ملازه (ف) بالفتح داستان و بالضم دعام
وگوشت پاره بود شبيه بزبان دارد که از منهاي
کام آويخته باشد و بالضم و بمد الف چادري
يک تخته
ملاط (ع) بالکسر گلي که بدان سنگ خشت
بر ديوار برآرند و پهلو وايتاي ملاط هردو بازوي
شتر
ملاطفه (ع) بالضم باکسي نيکوئي کردن
ملاطمه (ع) بالضم تپانچه زدن و تپانچه
که از دست بر رو زنند
ملاع (ع) زميني که دران گياه نرويد و رفتار
بسرعت وشتاب
ملاعق (ع) بالفتح کفچها و چمچهاجمع
ملعقه که مذکور خواهد شد
ملاعنه (ع) بالضم مريکديگر را نفرين کردن
ملاغم (ع) بفتح يکم وکسر چهارم گرد دهن
سر زبان کدبان رسد
ملاقات (ع) بالضم يکديگر را ديدن و بهم
رسيدن
ملاقح (ع) بالفتح اسپان نر و زنان که بچه
... شکم دارند
ملاقيح (ع) بالفتح بچه ها که در شکم مادر
باشند

ملاک (ع) بالفتح والکسر اصل چیزی و آنچه
باو قایم باشد چیزی و قرار داشتن بالضم پادشاه
شدن و پادشاهی
ملاکمه (ع) بالضم کسی را مشت زدن
ملال (ع) بالفتح اندوه ناک شدن و ستوه آمدن
از چیزی و بالضم گرمی تپ
ملالت (ع) بالفتح رنجوری و بیماری و تنگ دل
و ملول شدن
ملام (ع) بالکسر مرد احمق سطبر و فربه و سنگی
که بآن استخوان خرما شکنند بالفتح زره پوشیدن
ملامة (ع) بالضم رسوائی و عتاب
ملامسة (ع) بالضم جماع کردن و مر یکدیگر را
سائیدن
ملاحی (ع) بالضم و تشدید لام انگور بزرگ
دراز دانه و سپید
ملان (ف) بالفتح نهی است از لاندن یعنی
جنبانیدن
ملاوذة (ع) بالضم در پیش مردم پنهان شدن
ملایک پی اند (ف) بالفتح یعنی مبارک
قدم اند
ملایکه (ع) بالفتح فرشتگان
ملائمه (ع) بالضم دو چیز را فراهم آوردن
ملبن (ع) بالکسر و فتح باء کالبد دوشاخ و قالب
خشت و بکسر باء آنکه شیر بسیار دارد
ملت (ع) بالکسر دین و بالفتح خاکستر گرم
و خاک گرم
ملتحد (ع) بالضم از حق برگشتن و
کسی که ظلم کند در راه حق تعالی و بیدین
ملتجا (ع) بالضم پناه گرفتن و جای پناه
ملتزم (ع) بالضم و کسر زاء التزام چیزی کننده
و بفتح زاء التزام کرده شده و موضعی است ما بین
کعبه و حجر اسود که محل اجابت دعاست

ملتفت (ع) بالضم باز پس نگرنده و بفتح فا
باز پس نگریسته شده
ملتقی (ع) بالضم و بالف مقصوره جای رسیدن
دو چیز
ملث (ع) بالفتح بچرب زبانی کسی را از کاری
باز داشتن و بزبان وعده دادن و بدان وفا نبودن
و بفتحتین آمیختگی تاریکی شب بروشنی آفتاب
ملج (ع) بالفتح بلب گرفتن کودک پستان را
و مکیدن شیر و شیر خوردن
ملجاء (ع) بالفتح جای پناه دادن
ملجاء نوح (ف) یعنی کوه جودی آن نام
کوهی است معروف
ملجان (ع) بالفتح آنکه شیر از پستان گوسپند
و شتر و غیره خورد از کمال بخیلی ندوشد
ملچم (ف) بفتحتین و سکون دوم و جیم عجمی
مفتوح سنگ فلاخن
ملح (ع) بالکسر نمک و آب شور و شیر خوارگی
و شیر شتر در طعام ... و بالفتح شیر دادن
بچه را و شیر خورانیدن ستور را و نمک در طعام کردن
و بپر و بال طپیدن مرغ و ملاح ازین جا ماخوذ است
و بفتحتین آماس باشد و آماسیکه در زانوی اسپ
پیدا می شود و بالضم و بفتحتین سخن های خوش
و نمکین و بالضم و کسر لام و حای مشدده الحاح
کننده
ملحاح (ع) بالکسر سخت الحاح و مبالغه کننده
و پالان شتر که ... شتر را گیرد
ملحب (ع) بالکسر مرد دشنام دهنده
و بد زبان
ملحد (ع) بالضم و کسر حای مهمله از راه حق
برگردنده و فاسق بیدین
ملحفه (ع) بالکسر چادریکه بر بستر اندازند
ملحق (ع) بالضم بچیزی وابسته و حرام

زاده

ملحم (ع) بضم یکم وفتح سیوم آنکه روزی او گوشت شکار باشد و نوعی جامه است وقیل جامه آب ریشمی

ملحمه (ع) بالفتح کارزار وجنگ عظیم

ملحوظ (ع) بالفتح نگریسته شده

ملخ (ع) بالفتح رفتار سخت ودور رفتن وسخت رفتن وگردن کشی کردن ودرکار باطل در شدن وکشیدن دندان ازگوشت بی‌مزه وبفتحتین جراد آنکه بزبان هندی تیدی گویند سعدی فرماید * نه در باغ سبزه نه در کوه شخ * ملخ بوستان خورده مردم ملخ *

ملخ آب (ف) نوعی از ماهی است که آنرا بزبان هندی جهینگه گویند

ملخ پیاده (ف) بالفتح ملخی که برانده ازده وده زمین پیاده رود همچو مرچه وملخی که پرش برنیامده باشد

ملخج (ف) بالفتح وبا جیم فارسی نام گیاهی است که از چریدن آن حیوانات را بهستی آرد

ملد (ع) بفتحتین نازکی ودرخشندگی روی خوبان

ملدا (ع) بالفتح والمد زن نازک اندام

ملدام (ع) بالفتح سنگی که بآن استخوان خرما شکنند

ملدم (ع) مثله وبالکسر مرد احمق وفربه بسیار گوشت وسطبر

ملس (ع) بالفتح خانه کشیدن وسخت راندن وبفتحتین آمیخته شدن تاریکی شب با روشنی روز بفتح یکم وسکون دوم خانه بیرون کشیدن

ملسا (ع) بالفتح زمین هموار

ملصقه (ع) بالفتح وا چسپیده وحرامزاده

ملصی (ع) بالفتح دشنام دادن

ملط (ع) بالکسر دزد وآنکه نسبت او معلوم نباشد وبالفتح بگل برآوردن دیوار وگور وبفتحتین تنک ریش شدن وابر

ملطاس (ع) بالکسر سنگ بزرگ که بآن استخوان خرما شکنند واشتر نر سخت جماع کننده

ملطاط (ع) بالکسر کنار دریا ورود خانه وآسیای عصاران وشگافیکه در میان سر شتر واقع شده باشد وشکستگی سر که بدماغ رسد

ملطس (ع) مثل ملطاس مر قوم

ملطوط (ع) بالکسر سپری که بر روی افتاده باشد

ملظاظ (ع) بالکسر مبالغه کننده

ملع (ع) بالفتح بشتاب گذشتن ورفتن

ملعب (ع) بالفتح جای بازی

ملعقه (ع) بکسر یکم وفتح سیوم کفچه وچمچه

ملعون (ع) بالفتح رانده شده

ملغ (ع) بالکسر احمق بدزبان

ملغم (ف) بوزن ومعنی همان مرهم که بالا گذشت

ملغوظ (ع) بالفتح بزبان درآورده شده

ملق (ع) بالفتح وکسر لام آنکه بزبان چاپلوسی کند ودر دل اخلاص نداشته باشد

ملقی (ع) بالضم انداخته شده

ملقیات (ع) بالضم اندازندگان ملقیات که در قرآن شریف است مراد از ایشان فرشتگانند

ملک (ع) بالضم پادشاه شدن وبالفتح سخت کردن خمیر وزن خواستن وبالکسر مالک وانچه قایم شود بان کاری وبالفتح وکسر لام پادشاه

ملوک جمع و بالکسر انچه حق شخصي باشد و
راه راست بفتحتين فرشته وآب وانچه باو استوار
باشد کاري
ملکا (ف) بفتح وسکون لام نام مردي از ترسا
وملکا کي طايفه انه
ملک ارشي (ف) بضم اول و بفتحتين کلمه
دوم باضافه ولايت ايران زمين
ملک آوازه (ف) يعني بلند آوازه
ملک را فربه کنند (ف) بضم يعني ملک را
قوت دهد و بيفزايند
ملکشاه (ف) نام پدر سنجر که پادشاه
خراسان بود
ملکوت (ع) بالفتح بادشاهي ودر اصطلاح
متصوفه عالم ارواح وعالم غيب وعالم معني را
گويند
ملکوم (ع) اسم مار مکنه
ملک نيمروز (ف) بفتح يکم وکسر دوم
يعني حضرت رسالت پناه صلي الله عليه وآله وسلم
که بادشاه سيستان اول ايمان آورده بود پادشاه
سيستان رستم را نيز گويند
ملکه (ع) بالضم بادشاهي و بفتحتين ملکه
ساخته شده ومتمکن ساخته درخاطر وهستي وکردار
واطوار با سلوک وانچه راسخ ومتمکن کرده
در طبيعت کسي خلاف حالت
ملل (ع) بالضم گرمي تب بفتحتين اندوه
وتنگي ونام چاهي است
ملمه (ع) بکسر لام وتشديد ميم مفتوح حادثه
دنيا ومحنت سخت
ملنج (ف) بکسرتين چيزيکه از جاي بيرون
کشند
ملنجيدن (ف) باول وثاني مکسور بنون زده
يعني برکشيده باشد

ملنگ (ف) باول وثاني مفتوح بنون زده وکاف
عجمي مرد مجرد سروپا برهنه راگويند داعي
شيرازگفته * صفات نور تو ومي رخان بسته نقاب *
صفات ظلمت تو زنگيان غور ملنگ * ودر کشف بمعني
بيهوش وبيخود آورده
ملوي (ع) بالکسر پري
ملواح (ع) بالکسر چارپائي که زود تشنه شود
ومرغي که بدام بندند براي صيد مرغان وآنرا
بفارسي پاي دام گويند
ملوان (ع) بفتحتين شب وروز
ملوح (ع) بالضم شور شدن
ملوخ (ع) بالفتح پوست باز کرده ونيز گوسپند
که درشت بريان کنند
ملوک (ع) بضمتين بادشاهان
ملوک طوايف (ف) بادشاهي که ايشان
را آشکانيان گويند ونيز نام بادشاهي که صاحب
سکه وخطبه نباشد
ملوکيه (ف) آفتاب پرستک
آنرا اسپرک نيز گويند
ملول (ع) بالفتح رنجور رفيقي گويد * هرچند
زناديدنت اي يار ملولم * از ديدن اغيار تو
بسيار ملولم * ونان در خاکستر پخته
ملوم (ع) بالفتح ملامت کرده شده
ملي (ع) بالفتح والکسر وتشديد يا زمان
دراز ومهلت
مليح (ع) بالفتح نمکين وخوش آينده وچيزه
شور وبالضم وفتح لام گروهي است از قبيله
خزاعه
مليخ (ع) بالفتح گوشت بي مزه وبي لذت
مليس (ع) نهايت درکار
مليط (ع) بالفتح موي پخته که در شکم چاربا
باشد وآب شور وهرچه شور باشد وشکم را نه

ملبيع (ع) زمينيكه دران گياه نرويد
مليك (ع) بالفتح پادشاه وپادشاه زنبوران
مليكا (ف) بپاي پارسي قصد
مليل (ع) بالفتح گرماج وقيل بخاكستر پربخته
مليله (ع) بالفتح گرمي تپ
مليم (ع) بالضم سزاوار ملامت
مماة (ع) بالفتح مرگ ومردن گاه
مماثله (ع) بالضم بچيزي مانند شدن
مماحكه (ع) بالضم بايكديگر ستيزه كردن
مماحله (ع) بالضم باكسي مكر وحيله كردن
ممانرت (ع) بالضم مرد بمكار را باهم جمع كردن وخانه خالي گذاشتن وبايكديگر مذي كننده ومعني مذي سابق مذكور گرديده
ممانق (ع) بالضم آنكه دوستي باكسي غير خالص دارد
ممارات (ع) بالضم باكسي واكاويدن درخصومت وعداوت كردن
ممارسته (ع) بالضم باكسي كوشيدن ودر كاري رنج بردن ودرمان كردن
ممارجته (ع) بالضم باهم آميختن
ممارحته (ع) بالضم باكسي بجنگ مزاح كردن
مماسهته (ع) بالضم مريكديگر راسودن وجماع كردن
مماشاة (ع) بالضم باكسي رفتن
مماطله (ع) بالضم دفع الوقت كردن وفرصت نمودن ودور ودراز كشيدن كار
مماعك (ع) بالضم واپس افگنده
ممال (ع) بالفتح بطرف خميده
ممالك (ع) بالضم مقام هاي پادشاهي
مماكسه (ع) بالضم باكسي درچيزي مكس

كردن
ممانعته (ع) بالضم كسي را از چيزي بازداشتن
ممايره (ع) بالضم مخالفت نمودن وباكسي معارضه كردن درفخر
ممايله (ع) بالضم باكسي ميل كردن
ممتان (ع) بالضم آنكه عطاخواسته باشد
ممتحن (ع) بالضم وبكسر حاي مهمله آزماينده وبفتح حا آزموده شده
ممتد (ع) بالضم وفتح تا وتشديد دال كشيده ودراز شده
ممتكوص (ع) بالفتح محكم
ممخاض (ع) بالكسر ظرفي كه دران ماست كنند وجنبانند تا ماست شود
ممخض (ع) مثله
ممد (ع) بضم يكم وكسر دوم وتشديد دال مدد كننده
ممدوح (ع) بالفتح ستوده شده
ممدود (ع) بالفتح كشيده شده
ممرور (ع) بالفتح گذشته وآنكه صفرا برو غالب شده باشد
ممر (ع) بفتحتين وباراي مشدد گذشتن آب وراه گذر ودر عرف بمعني سبب گويند چنانكه در مثنوي مولف كه باسم مبر واقع است * برسر زلف توباد راگذر شد * دل بي سروپا ازين ممر شد *
ممراح (ع) بالكسر سخت نشاط كننده وچشم پر اشك
ممراض (ع) بالكسر بسيار بيمار
ممرجل (ف) بضم يكم وفتح دوم وچهارم نوعي ازجامه ايست رنگين وقيل نام گياهي
ممرد (ف) بالضم وباراي مفتوح مشدد خانه ساده

ممزق (ع) بضم میم وفتح دوم وسیوم مشدد
دریده شده وپراگنده گردیده ودریده
شده وپراگنده شده ونام شاعریست
ممزوج (ع) بالفتح مزاج آمیخته وبمعنی
طبیعت وسرشت هم آمده است
ممزوق (ع) بالفتح سرگین انداختن مرغ
ممسک (ع) بالضم بخیل ونگاه دارنده وباز
دارنده
ممسوس (ع) بالفتح دیوانه ودست رسانیده
شده
ممسوم (ع) آنکه علت برسام داشته باشد
ممشق (ع) بالضم وتشدید شین مفتوح جامه
رنگ کرده شده بگل سرخ
ممشوق (ع) بالفتح اسپ لاغرمیان ودختر
کشیده قامت
ممضاة (ع) بتشدید ضاد وتخفیف آن زنان
پرهیزگار
ممطر (ع) بالکسر وباطای مفتوح جامه باران
ممطول (ع) بالفتح ممدود
ممعود (ع) بالفتح آنکه درد معده داشته
باشد
ممکن (ع) بالضم بود ودراصطلاح متصوفه
فی حد ذاته نه هست نه نیست
ممکن الوجود (ع) بالضم آنکه وجود او
نه از مقتضای ذات وی باشد بلکه ازجهته موجود
محتاج بغیر که علت وی باشد
ممولان (ف) بالکسر بادشاه آذربایجان که
نام پسرش همسودان بود قطران گوید * بروئی
تو چنان شادم که درویشی که بنوازد * سرشاهان
ز منصور همسودان ممولانش *
ممخت (ف) بالفتح پای افزار
مملکت (ع) بالضم بادشاهی وبالفتح قایم
مقام بادشاهی وولایت
مملو (ع) بفتح وسکون دوم پر
مملوک (ع) بالفتح بنده ممالیک جمع
ممن (ف) بالضم راه روان
ممنون (ع) بالفتح منت نهاده شده ونقصان
کرده شده ونعمت داده شده
ممهد (ع) بالضم گسترده شده ونیکوکرده شده
ممیت (ع) بالضم میراننده
ممیز (ع) بالضم وبکسر یا جدا کننده وبفتح یا
جدا کرده شده
ممیل (ع) بالفتح بطرفی خمیدن
من (ع) بالکسر حرفی است ازحروف جار ودر
فارسی بمعنی آواز وبمعنی پر نیز آمده بالفتح
کسی وآن کس وکیست وبالفتح وتشدید نون وزن
معروف وترنجبین که برقوم موسی علیه
السلام باریده بود وهر شبنمی شیرین که بر درخت
جمع شود وتهمت دادن ومنت نهادن وبریدن و
نقصان کردن وبی قوت نمودن وماند شدن و
مانده گردانیدن ودرفارسی بالفتح معروف دل
را گویند شاعر گوید * بر رخ چون ترنج مینوانی
ومثل مردمک * که میان من در آب نشانه اندر
چشم من * وسوراخی را گویند که شاهین ترازو
را ازان بگذرانند شیخ نظامی فرماید * چراین
بامنت هیچ درخواست تهمت * که درمن ترازو
دومن راست نیست * ودربعضی کتب حکمت تعریف
نفس ناطقه باین کرده که جوهری است که هر کس
اشارت باو بتعبیر ازو بیان کند که معنیش من باشد
وبعضی گفته اند که در اصل بمعنی
توده است وازین مرکب است خرمن یعنی توده
بزرگ
منا (ع) بالفتح اندازه ومقدار وتقدیر وبرابر
وبمعنی منازل هم آمده است که زا ولام رابرای

شغفت حذف کرده باشند بالکسر نام مقامی که قریب مکه است و آن بازاری است و بالضم آرزوها

مثاب (ع) بالضم والفتح ایستادن بجای کسی وجای ایستادن

منابذت (ع) بالضم باکسی جنگ کردن و بغی آشکارا کردن

منابلته (ع) بالضم باکسی برابری کردن در تیراندازی

منات (ع) بالضم والفتح نام بتی است و قیل سنگی بود که هذیل وخزاعه وآن بضم خای معجمه قبیله ایست اورا پرستندی

مناتح (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق

مناجات (ع) بالضم راز گفتن برای نجات و رستگاری فیضی گوید * بدبیش حضرت قاضی حاجات * براور فیضیا دست مناجات

مناجنه (ع) بالضم نزد حاکم رفتن باکسی برای خصومت

مناحه (ع) بالضم جای نوحه کردن زنان

مناخ (ع) بالفتح نام مقامی

منادمه (ع) بالضم ندیمی کردن

منادة (ع) بالضم ناگاه گرفتن

منادی (ع) بالضم والفتح و بالف مقصوره خوانده شده

منادی اسلام (ف) بالضم کنایه از موذن است و مقام ابراهیم و آن سنگی است که نشان هر دو قدم ابراهیم علیه السلام در وست

منادیح (ع) بالفتح بیابان

منار (ع) بالفتح نشان راه که در بیابان باشد وجای نور و نام ملکی از ملوک یمن و نام کتابی است در علم وصول

مناره (ع) بالکسر جای بلند که مقام اذان گفتن موذن و چراغ پایه

منازعه (ع) بالضم باکسی در چیزی واکوشیدن و نزاع نمودن و آرزومند شدن

منازل افلاک (ف) یعنی منزل مهر وماه که آن بست و هشت اند

منازلته (ع) بالضم کارزار کردن

مناسب (ع) بالضم فراخور

مناسبته (ع) بالضم باکسی خویشی داشتن و بیکدیگر شبیه بودن

مناسک (ع) اعمال وافعال حج

مناشده (ع) بالضم کسی را سوگند دادن و باکسی شعر خواندن

مناص (ع) بالفتح گریختن و بازپس شدن و خویش را بازکشیدن و گریزگاه

مناصاة (ع) بالضم موی پیشانی و پیوسته شدن جائی بجائی

مناصبته (ع) بالضم باکسی دشمنی و جنگ آشکارا کردن

مناصحته (ع) بالضم باکسی اندرزکردن

مناصع (ع) بالفتح مجالس

مناصفه (ع) بالضم چیزیرا بدو نیم کردن

مناضلته (ع) مثل مقابله مذکور

مناطقه (ع) بالضم باکسی سخن گفتن

مناظره (ع) بالضم با یکدیگر نگریستن در چیزی و بایکدیگر بحث کردن در چیزی و نظیر آوردن چیزیرا

مناع (ع) بالفتح والتشدید بد باز دارنده و بسیار منع کننده

مناعمه (ع) بالضم نعمت پروردن کسی را

مناعی (ع) بالفتح چیزهای مرگ مردم

مناغات (ع) بالضم باکسی سخن دوست بازی کردن و درکسی نگاه کردن تا او فریفته شود وگستاخ

منافات (ع) بالضم مر یکدیگر را نیست کردن

منافره (ع) بالضم باکسی معارضه کردن در بندگی

منافع (ع) بالفتح سودها ونام کتابی است

منافق (ع) بالضم دوروئی کننده

منافقه (ع) بالضم دوروئی کردن ودر سوراخ رفتن موش دشتی

مناقب (ع) بالفتح هنرهای وراههای تنگ و وراههای کوه

مناقده (ع) بالضم باکسی دور دراز گرفتن در چیزی ودر حساب

منافسه (ع) بالضم کسی را حسد بردن در چیزی وباکسی معارضه کردن در غبطت چیزی

مناقشه (ع) مثل مناقده مذکور

مناقضه (ع) بالضم سخن کسی را شکافتن ورفع کردن نقیض یکدیگر

مناقله (ع) بالضم دویدن اسپ بسرعت وبایکدیگر سخن پیش گفتن وبسرعت جواب دادن

مناک (ع) بمعنی تارک

مناکحة (ع) بالضم نکاح کردن

مناکب (ع) بالفتح مردم وچیزی کم وبیش

مناکده (ع) بالضم بایکدیگر دشوار گرفتن

مناکره (ع) باکسی مناظره کردن در بندگی و کارزار کردن

منال (ع) بالفتح منفعت وجای خبر یافتن

مناله (ع) بالضم وکسر لام مشدد عاشق واله و لانگور وآنکه دعوی الوهیت کند

منام (ع) بالفتح خفتن وجای خفتن

منامس (ع) بضم یکم وکسر چهارم آنکه داخل سر و آزاد باشد

منان (ع) بالفتح وتشدید نون انعام کننده و منت نهنده واسمی است از اسمای الهی

مناوات (ع) بالضم دشمنی آشکاره کردن

مناوجه (ع) بالضم برابری کردن

مناور (ف) بالفتح نام شهریست در ملک چین فخری گوید * توان نام داری که بگرفت صیتت * همه روم وهند وخطا ومناور * لیکن صاحب قاموس گفته که مناذر بکسر ذال معجمه بر وزن مساجد نام دو شهر در آهواز یکی صغیری ودیگر کبیری چون مناور با واو مسموع نشده شاید که مناذر را بتصحیف چنین خوانده باشند لیکن احتمال دارد که مناور بواو در ملک چین منسوب بخوبرویان وغیر مناذر آهواز باشد

مناوشه (ع) بالضم باهم نزدیک شدن دو لشکر برای جنگ

مناوله (ع) بالضم چیزی بکسی دادن

مناومه (ع) بالضم باکسی خفتن وباکسی معارضه کردن بخواب

مناویح (ع) بالفتح بیابان

مناهبه (ع) بالضم غارت کردن وباهم معارضه کردن در دویدن

مناهج (ع) جمع نهج که مذکور خواهد شد

مناهزه (ع) بالضم فرصت چشم داشتن وبچیزی نزدیک شدن

مناهضه (ع) بالضم باکسی بجنگ برخواستن وغوغا کردن

منایا (ع) بالفتح مرگها جمع منیت

منابع (ع) بالفتح بیرون آمدن عرق

منبت (ع) بضم یکم وسکون دوم روینده وربایننده وبضم یکم وفتح دوم وسیم رویانیده وپرورنده

منبه (ع) بالضم آگاه کننده وبضم یکم وفتح

دوم و سیوم مثله

منبر (ع) بکسر یکم و فتح سیوم مشدد جای بلند که بران جا واعظ وعظ گوید و خطیب خطبه خواند منابر جمع آن

منبر لون کان (ف) بالکسر یعنی قالبی قاسقان و تردامنان

منبره نه پایه (ف) بالکسر یعنی عرش مجید

منبض (ع) بالکسر کیان نه اف

منبع (ع) بالضم جای برون آمدن چشمه و جائی که آب از و بر آید

من بعث (ع) بالکسر از پس

منبل (ف) بالفتح بد اعتقاد و کاهل و تنبل مولوی معنوی گوید * منما یاد ست مست خود بگیر ارنی درین مقصد * زمستی آن کند یا خود که درستی دربی منبلز * باول مضموم و بثانی زده و بای مکسور منکر و از راه و روش دور انا منه حکیم سنائی گوید * شرع و رز بنیابد از منبل * حتی گذاری نیابد از کاهل *

منبل دارو (ف) بالفتح نام گیاهی است که بجهت به شدن جراحتها و زخمهای تازه بکار برند

منبون (ع) بالفتح انداخته شد و بچه که او را بر سر راه انداخته باشند و اندک

منتاش (ع) بالکسر مثله

منتاف (ف) بالکسر مثله

منت (ع) بالضم و تشدید نون قوت و نیرو و بالکسر نیکوئی و احسان کردن با کسی و سپاس نعمت

منتحل (ع) بالضم آنکه سخن کسی را بر خود بندد

منتخب (ع) بالضم و باخای مفتوح برگزیده و برکشیده و نام کتابی است در فن لغات

منتسب (ع) بالضم با کسی چیزی نسبت کرده شده

منتشر (ع) بالضم پراگنده

منتضم (ع) بالضم و تشدید میم فراهم آورده شده بچیزی

منتو (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای مضموم و واو معروف نوعی از کیپا کوچک است

منتهون (ع) بالضم بازدارنده گان و بپایان رسنده گان

منتی (ع) بالکسر موضعیست در مکه و بالضم امید ها و بالفتح مقدار وانه از وزن برابر و من که در وزن و سنجیدن مقرر است و بمعنی منزل نیز آمده است و برین تقدیر مخفف منازل است

منج (ف) بالضم مگس عسل نهد اخر مگس را خر منج گویند و مطلق زنبور شرف شفروه گوید * قهرت اندر دوده غوغائیان * همچنان دودیست در منج آشیان * ولاشه زبون را گویند و نام دهی است از ولایات بفتح میم دانه گیاهی است که جنون می آرد

منجاب (ع) تیر بی پر و بی پیکان و مرد ضعیف

منجاث (ع) بالضم مغتنم

منجار (ع) بالکسر نام طوری بازیست

منجب (ع) مثل منتخب مذکور است

منجت (ع) بالکسر تیشه و در دستور است رنده را گویند

منجذب (ع) بالضم کشیده و ربوده شده

منجر (ع) بالکسر مردی که سخت راند اشتر را و سنگ گرم کرده شده

منجک (ف) بفتح یکم و سیوم شعبده ایست

که مشعبد ان کنند چنانکه آهن پارها در کاسه پر از
آب کنند وشعبده از کاسه برجهانند منجیک گوید
* پرمنجیک جهاندي مرا از درت * بهانه نهادي تو
بر مادرت * وبمعني برجستن هم آمده است
منجل (ع) بالکسر داس وفراخي جراحت و
بمعني پوست باز کردن ونیزه زدن وبیرون آوردن
منجلاب (ف) بالفتح وجیم تازي مفتوح
گوئي که در پس حمامها و مطبخها وچاه ها کنند
تا آبهاي چرکین ومستعمله دران پر شود وآنرا
پارکین نیز نامند سعدي فرماید * اگر پرکه پرکنند
از کلاب * سگي دروي افتد کند منجلاب
منجلي (ع) بالضم روشن
منجم (ع) بالکسر آهني که دران زبانه ترازو
باشد بالفتح وتشدید جیم معدن ومنبع چیزي بالضم
وتشدید جیم مکسور ستاره شناس وحکم نجوم
کننده وبفتح جیم انچه بچند مدت اداکرده شود
وبه نجوم حکم کرده شده
منجنون (ع) بالفتح چرخ دولاب
منجوش (ف) بالفتح خوش ترش
منجوف (ع) بالفتح غار فراخ وتیر بي پیکان
وازجاع یا زمانه
منجوق (ع) بالفتح بالاي علم انچه از زر
ونقره وامثال آن مثل قبه وهرچه پرکنند وخیمه
نهند ظهیر فاريابي گوید * آنکه در نوبت او مطلع
خورشید ظفر * زیر منجوق سراپرده وماه علم
است
منجنیق (ع) بالفتح فلاخن بزرگ
منجنیک (ف) بوزن ومعني منجنیق مذکور
منح (ع) بالفتح دادن
منحر (ع) بالفتح بحاي غیرمنقوطه جاي نحر
منحه (ع) بالکسر بخشش
منحل (ع) بالکسر داسي که بدان شاخ

هرونده
منحني (ع) بالفتح کوزپشت
منحوس (ع) بالفتح بدبخت
منخر (ع) بالکسر والفتح سوراخ بیني مناخر
بالفتح جمع آن
منخل (ع) بالکسر وبفتح خاي منقوطه پ
مناخل بالفتح جمع آن
منخلي (ع) بالضم وباخاي منقوطه پرویزن
ساز
منخوس (ع) بالفتح وباخاي منقوطه شتر
سرکین
منخول (ع) بالفتح بیخته شده وکتابي است
دراصول فقه شافعي
مند (ف) بالفتح خداوند وصاحب واستعمال
این اکثر درآخر کلمات بترکیب کنند تا معني بمحصول
آید چون دولتمند وارجمند وحاجتمند ودانش
مند رودکي گفته * ترا بداد خدا این جهان نیکو
داد * بزرگ کرد تر ازانکه هست روزي مند * ونام
نوعي ازعنبر که سیاه وگران بود
منداس (ع) بالکسر زن چست وسبک
مندبور (ف) بالفتح مفلوک وپریشان روي
دولت وسیاه بخت
مندرج (ع) درآمده درچیزي
مندرس (ع) کهنه وفرسوده
مندش (ف) بالفتح ودال مکسور فرش وبساط
فرخي گوید * نیل گون پرده برکشیده هوا *
باغ به نو شت مندش دیبا *
مندغ (ع) بالکسر انکه بر مردم طعن زننده
وعیب کنند
مندف (ع) بکسر یکم وفتح سیوم کمان
نداف
مندل (ف) بالفتح رکساه ومنا فزاریاز

وشتا لا

مندل (ف) بالفتح دایره ایست که عزایم خوانان بر گرد خود بکشند و در میان آن نشسته عزایم و ادعیه بخوانند فخری گوید * گرد تسخیر جن و انس و پری * بی عنا و نشستن مندل * و عود * تاریخ وصاف در وصف ولایت هندوستان این عبارت مرقوم است که اوراق و غصون اشجار و خاک و گیاه و حطب آن قرنفل و سنبل و ... د و سندل و کافور مندل است و در عجایب البلدان ... نویسد که نام شهری از هند که عود در آنجا بسیار است و آنرا عود مندلی گویند و در قاموس مندل بلد و عود هر دو گفته و اصح آنست که نام شهری است و بکثرت استعمال بر عود نیز اطلاق کنند و لهذا آن عود را عود مندلی خوانند بالکسر نوعی از قماش و در فرهنگ سروری گفته قماش که از آن سایه بان کنند و به هندی نوعی از دهل

مندله (ف) بالفتح دایره عزایم خوانان ... مقدار شش گز و مطاف دایره را نیز گویند

من... (ع) بالضم درهم رفته

مند... و ر (ف) بالفتح و با دال مضموم و واو معروف مثل مند... ور که مرقوم شد

مندک (ف) بالفتح مندک است و نیز سبو و کوزه را گویند که دسته و گردن آن شکسته باشد

مندیشر (ف) نام قلعه ایست از ولایت خراسان شاعر فرموده * ای شاه چه بود این که ترا پیش آمد * دشمن هری زبیراهی خویش آمد * از محنت ها محنت تو بیش آمد * از ملک پدر بهر تو مندیش آمد *

مندیل (ع) بالکسر دستار و دستارچه

منذ (ع) بالضم ابتدای زمان بالفتح همان منذ که در مهمله گذشت یعنی صاحب و خداوند

... لک (ع) معروف و معنی ترکیبی آنکه

در سیاق محل خرج را گویند

منذور (ف) بالفتح مع الذال بی دولت

منزغ (ع) بالکسر تیز

منزعج (ع) از جا برخاسته

منزل (ع) بفتح یکم و کسر سیوم جای فرود آمدن و سرای آبخور

منزل بی منزل (ع) یعنی عالم لا ...

منزل جان (ف) بالفتح یعنی ... موده اعلی

منزل خاکی (ف) یعنی دنیا

منزل خون (ف) یعنی دنیا

منزل شناسان گم کرده پی (ف) یعنی شناسندگان که اثر قدم آنجا دیده نمی شود و قیل عارفان

منزله (ع) بالفتح جای فرود آمدن و پایگاه

منزل هفتم (ف) یعنی زحل و زهره

منزوی (ع) بالضم گوشه نشین

منزه (ع) بالضم پاک و دور کرده شده از زشتی ها

منزیف (ع) بالکسر ...

منساه (ع) بالفتح ...

منساره (ع) بالفتح ...

منسج (ع) بالکسر چوبی ... جامه بافند و بالفتح کارگاه جولاه

منسر (ع) بالکسر منقار مرغ گوشت خوار و ... و اسپ که از صد تا دویست باشد و مقدمه لشکر

منسک (ع) ... کم و سیوم و بفتح یکم و کسر سیوم عبادت گاه و ... بان کردن حاجیان

منسم (ع) بفتح یکم ... سیوم سم شتر و ... و اکردن گاه

منسوب (ع) بالفتح نسبت کرده شده

منسوج (ع) بالفتح یافته شده ونام جامه ایست قیمتی

منسي (ع) بالفتح فراموش کرده شده

منسیک (ع) بالفتح مثل منسک مذکور

منش (ف) بفتح وکسر دوم طبع وهمت بلند شیخ نظامی فرماید *منش چون بهم گشت آمیخته * ازانجا شد این صورت انگیخته*

منشاءة (ع) بالفتح بلند برداشته هاوکشتي هاي بادبان کرده شده وآفریده ها وانشا کرده شده ها

منشاخ (ف) بالکسر آهني موي کش که بهندي موچنه گویند

منشار (ع) بالکسر اره

منشای (ع) نام گیاهی است

منشعب (ع) بالضم پراگنده شده

منشق (ع) بالضم شکافته شده

منش گشته (ف) بالفتح بیمار شده

منشل (ع) بالکسر میخ آهني که سر او کج باشد وبان گوشت از دیگ برکشند

منشله (ف) بالفتح موو انگشتري وانگشترین خورد

منشور (ع) بالفتح پراگنده کرده شده وفرمان ودر نا سفته وکشاده وجمع سادات

منشور نوبسان باغ (ف) یعني مرغان خوش آواز باغ چون بلبلان وامثال آن

منشي فلک (ف) بالضم یعني عطارد

منصب (ع) بالفتح مرتبه ومقام واصل وبپاي داشتن شده وبکسر یکم وفتح سیوم پایه آهني ومناصب جمع آن

منصف (ع) بالضم داد دهنده وبفتح میم وصاد ونیمه راه وبالکسر خدمتگار

منصل (ع) بضم میم وصاد شمشیر وتیغ

منصوب (ع) بالفتح مرتبه وبرپا داشته شده وحرکت نصب داده شده

منصوبه (ف) بالفتح هفتم نرد واین هفت اسامي انه قاد ودوم زیاد وسیوم ستاره چهارم هزاران وپنجم خانه کبر وششم طویل وهفتم منصوبه ونیز منصوبه شطرنج معروف وزنی نصیب کرده شده

منصوبه کشاي (ف) یعني مشکل کشای

منصور (ع) بالفتح نصرت داده شده ونام ولی است که بي آواز انا الحق ازان بر آمده بود چنانچه در عهد حضرت مهتر موسي علیه السلام از درخت آواز انا رب العالمین بسمع مبارک ایشان رسیده بود * اگر منصور میگفتي انا الحق روی او دیدي * بماندي شرمسار از وی چو بطامي زسبحاني*

منصه (ع) بالفتح وتشدید صاد مهمله حجله عروس وبالکسر چیزي بلند که عروس را بران نشانند وجلوه دهند

منطق (ع) بالفتح وکسر طا سخن وسخن گفتن وفتح طا کمر ومیان بند ونام علمي معروف وقبله کمربند زنان

منطقه (ع) بالکسر کمر وکمربند

منطوق (ع) بالفتح گفته شده

منطیق (ع) بالکسر نیک وسخن گوی

منظار (ع) بالفتح جاي دیدن ونگریستن وگوشه

منظر (ع) بالفتح مثله وبضم یکم وفتح سیوم مهلت داده شده ونظاره

منظر چشم (ف) بالفتح یعني مردمک چشم وجاي نظر

منظر زمرد خایه (ف) بالفتح یعني فلک زمرد خانه که دانه‌ها طرف سازش را شبیه است به بیضه مرغ

منظم (ع) بضم یکم وفتح سیوم فراهم آورده شده چیزي

منظور (ع) بالفتح نظر کرده شده ونیز معشوقه

راگویند
منظوم (ع) بالفتح درهم پیوسته وسخن نظم کرده شده یعنی شعر
منع (ع) بالفتح بازداشتن
منعا (ع) بالفتح مرگ
منعاة (ع) بالفتح جزمرگ
منعام (ع) بالکسر مرد بسیار بخشش کننده
منعب (ع) بالکسر اسپ تیورفتار
منعطف (ع) بالضم وبکسر طا خم شده وبفتح طا آلودگی ومیل کردن گاه وگردش گاه رودخانه
منعقد (ع) بالضم بسته شده
منعم (ع) بضم یکم وکسر سیوم مالدار ونعمت دهنده
منعه (ع) بالفتح وبفتحتین بازداشتن وارجمند بودن وعزیز وصاحب قدر وبازدارندگان وبد یعنی جمع مانع باشد
منغر (ف) بالفتح وبا غین مضموم برای زده نوعی از بول ریزه باشد وباول مضموم بة نی زده وغین مضموم قدحی باشد بزرگ که بدان شراب خورند وآنرا ساتگینی نیز گویند اما میهروی گوید * ای برده نسیم لطفت از روی گل گلاب * وی در چمن ازشرم رخت گشته گل آب * منغرکه بدو مست شدندی همه گرد * وی ساغر ممتی تواش خانه خراب * خواجه عبید لونکی راست * ای خداوندی که از لطف تو دریا پرشود * در صدف هرقطره آبی زنیسان درشود * بزم شوق توچو دردل گسترده فرش نشاط * چشم من هم ساقی خونناب وهم منغر شود *
منغرک (ف) مثله
منغص (ع) بضم یکم وفتح دوم وسیوم مشدد مکدر وبد عیش
منغاخ (ع) بالکسر دم آهنگران

منفاش (ع) بالکسر مثل منهاش که مذکور خواهد شد .
منفج (ع) مثله
منفذ (ع) بالفتح جای نفاذ وجاری
منفرار (ف) بفتح یکم وضم سیوم طاس شراب وجزآن سلهان گوید * ساقی مجلس شاهست که با منفرار * ایستاده است همه روز برابر نرگس
منفرد (ع) بالضم تنها
منفس (ع) بضم یکم وکسر سیوم چیزی نفیس ونادر وقیمتی ومال بسیار
منفعته (ع) بالفتح سود وسودمند
منفود (ع) بالفتح بر همه یکی چیده
منفوس (ع) بالفتح کودک نوزاده وناف بریده
منفوش (ع) بالفتح ازهم جدا شده
منفی (ع) بالفتح نفی کرده شده
منقار (ع) بالکسر نول مرغ که بدان مرغها دانه چینند وآنچه نجاران بدان چیزها سوراخ کنند وخایسکه آسیا وبوق وآوازکردن اسپ بر وجهی که زبان بکام چسپد
منقاررقار (ف) یعنی زبان قلم چه قار بزبان ترکی سیاه را گویند
منقارگل (ف) یعنی زبان نظامی گوید * جان تراشیده منقار گل * فکرت خائیده بدندان دل *
منقاش (ع) مثل منتاش مذکور است
منقاف (ع) بالکسر مانند خذف چیزی که ازدریا بیرون آرند وآنرا گوش ماهی نامند
منقب [illegible] بالفتح [illegible] آنجاکه بیطار بشکافد
عضوچا [illegible] تنگ وبالکسر [illegible] که برسر کره باشد وسود [illegible]
منقح (ع) بالضم وفتح نون وقاف مشدد پاک کرده شده وبکسر قاف پاک کننده

منقر (ع) بالکسر کلنگ که بان سنگ را شکافند و بضم میم وقاف چاه خورد وتنگ سر

منقرص (ف) انچیکه ازان سیری حاصل شود وچیزی باقی باشد وبمعنی گذرنده نیز آمده است

منقسم (ع) بضم یکم وکسر چهارم قسمت کننده

منقص (ع) بالکسر آنچیکه بسان غله بر باد دهند

منقضه (ع) بالفتح کم شدن

منقضی (ع) بالضم گذرنده

منقطع (ع) بالضم بریده شده

منقل (ع) بالفتح راهیکه در کوه است

منقلب (ع) بالضم وکسر لام واگردنده ووا گردیده شده

منقله (ع) بضم یکم وسیوم انگشتدان

منقوف (ع) بالفتح مرد کم گوشت

منقی (ع) بالضم وبالف مقصوره مشدد پاک کرده شده ویکنوع انگور است

منک (ف) بالفتح قمار که آنرا منکیا گویند ومنکیاگر یعنی قمارباز سوزنی گوید * دنیا قمار خانهٔ دیواست واندران * مامنکیا گران واجل نقش بن منک * ودرخت بذرالبنج را نامند وتخم آنرا تخم منک گویند وآن دانهٔ ایست که چون خورده شود عقل مختل گردد وبهندی اجواین خراسانی نامند وگیاهی را گویند خاقانی در وصف اوان نعمت گوهسار نظم نموده * منکش وگلایم کهربا بخشش * خاکش بهمینی توتیا بخشش * ونان دره باشد وآن گشوده شدن دهان است بسبب شراب وخمار وناهلیی دانرا فاژ وفاژه نیز گویند ودزد وراه زن را گویند وبمعنی شفا نیز آمده است وبالضم نام غلامیست ناصر خسرو فرماید *بکوشد در آزار بیهوش[illegible]*چرا ام

چراگه شد ماش وبمنک ونخود* ومگس عسل را هم نامند وآنرا منج نیز خوانند منصور شیرازی فرماید * زاده ازمن فضیلت ودانش * چون شکر از نی وعسل ازمنک * وبالکسر مخبری آمیب که کوزه گران از گل سازند واز آهک مضبوط کنند وبمعنی روشن وطرز ونیک واندام شکستن نیز آمده

منکامکی (ف) بالفتح دوهزار

منکآون (ف) بالکسر ده هزار

منکب (ع) بالفتح وکسر کاف دوش آدمی ومهتر عارفان وسر قوم دانایان وزمین وچهار پر مرغ بعد از قوادم

منکر (ع) بالضم وکسر کاف انکار کننده وبفتح کاف انکار کرده شده وناشناخته وناشایسته شده وغیره شروع ونام فرشته که در گور سوال کننده وکافران وفاسقانرا منکر دیگر گویند ومومنانرا مبشر وبشیر والله اعلم بالصواب

منکشاسک سبس (ف) دشتاد هزار

منکشنکر (ف) هشت هزار

منکل (ف) بالفتح وباکاف [illegible] دزد وراه زن که آنرا سنگل نیز گویند

منکلوس (ف) [illegible] نام شهریست در [illegible] فیل بالیت [illegible] چشم وچالاک وتازه ورمی شود وفیل سفید هم از انجا بهم میرسد شاعر گفته * [illegible] [illegible] * دمبای فیل گوشت شده منکلوس را [illegible] گوید * [illegible] منکلوسی * [illegible] [illegible]

منکله (ف) بضم کاف [illegible] [illegible] صحرائی

منکه (ف) چهار هزار

منکه نیوش (ف) بالکسر هشتاد هزار

منکیبا (ع) بالفتح [illegible] [illegible]

منکوحه (ع) بالفتح نکاح کرده شده

منکوس (ع) بالفتح نگونسار کرده شده

منگیدن (ف) بالفتح وباکاف فارسی سخن بینی گفتن وقیل آهسته سخن در زیر لب گفتن از غضب

منک یکومی (ف) بست هزار

منواص (ع) بالکسر آهنی که موی بینی وجز آن کنند

منوص (ع) بالکسر مثله

منِنک (ف) بفتحتین وسکون نون دوم وکاف فارسی درآخر نباتی است که ازان جاروب سازند

منو (ف) بفتحتین یعنی جنبش مکن وناله مکن

منوال (ع) بالکسر طور وطریقه وچوبی که جولاهان جامه بافنه بران بپیچند

منوچهر (ف) بالفتح دخترزاده ایرج گویند که سلم وتور چون ایرج را کشتند وتیغ در ذریات وخیشان او نهاده اکثر یرا از مخدرات ایرج هلاک ساختند یکی از کنیزکان که ماه آفرید نام داشت حامله بود از انجا دختری زاید ازان منوچهر ... در اصل مینوچهر بود یعنی چهره مینو داشت زیرا که بغایت وجیه بود و بعضی گفته اند چون منوچهر در کوهیکه مانوش ومانوشان نام داشت متولد شد او را مانوش چهر نام کردند بکثرت استعمال الف و شین انداخته منوچهر می گفتند

منوح (ع) بالفتح ناقه که در ایام زمستان ... ده

منوشان (ف) نام حاکم پارس که مبارز لشکر کیخسرو بود وبعضی نهی از نوشاندن معروف است

منوط (ع) بالفتح بچیزی در آویخته شده

منوع (ع) بالفتح بازدارنده

منون (ع) بالفتح زمانه ومرگ وبسیار منت وزن ... کم کننده قوت

منونه (ع) بالفتح مرد بسیار منت نهاده

منه (ف) باول وثانی مفتوح فلک را گویند وآنرا خانه نیز نامند واین لغت ساورالنهراست

منها (ف) بالکسر شراب

منهاج (ع) بالکسر راه راست وبالفتح نام کتابی است

منهال (ع) بالکسر سردیکه بسیار آب شتر را وتوده ریگ بلند که از طرف آن ریگ می ریخته باشد

منهر (ع) ریزان وباران

منهزم (ع) بالضم از جنگ گریخته

منهل (ع) بالفتح چشمه آبخور در چراگاه وصحرا واشامیدن ومنزلیکه در بیابان باشد ومنزل کاروان وموضعی که دران آبخور باشد

منهوک (ع) آنکه از آتش اندوه یا از عشق گذاشته باشد

منهی (ع) بالضم بازداشته شده

منهیان ربع مسکون (ف) یعنی سیاره سیام

منهیان سبعه طاق (ف) مثله

مني (ع) بفتح یکم وکسر دوم آب پشت وقیل آب غلیظ بالکسر والف مقصوره امیدها وآرزو ... فتح یکم وسکون دوم اندازه کردن و

منیبه ... گردیده سوی حق وتوبه کننده

منیه ...) بالضم امید وآرزو وآرزو ومنیه بالفتح ... شدید مرگ

منیح (ع) بالفتح نره بخشش و یا قمار که آن را نصیب نباشد

منیر (ع) بالضم روشن کننده

منیژه (ف) بالفتح و ثانی مکسور و یای مجهول و زای عجمی و های مختفی دختر افراسیاب است بیژن بن گیو بر و عاشق بوده و اکثر فرهنگ‌ها که در هندوستان تالیف کرده اند منیزه با بای موحده آورده اند و حال آنکه این غلط است

من یزید (ع) بالفتح یعنی کیست که زیاده کند بها را و استعمال این در کالای فروختنی است و کنایه از بازار است

منیع (ع) بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده و بمعنی استوار

منیف (ع) بالضم بلند و زیاده و مشرف

منین (ع) بالفتح ضعیف و سست

مو (ف) بالفتح آواز گربه دشتی مولوی گوید * گربه جان عطسه شیرازی است * شیر بلرزد چو کند گربه مو * و درخت انگور را هم گویند * گر بوی بزم گاه تو آرد صبا بباغ * آب رقیق می شود اندر عروق مو * و از بن مرکب است موبد یعنی دانش مند مغان چه دانش مند مغان درخت انگور را به پرورند تا از ان شراب سازند که باعث قوت دماغ و دل ایشان است و چون تعظیم و تکریم شراب از سنن ایشان بود درخت انگور را به و نسبت داده موبد گویند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب چیزی آمده چون کهبد و اسپهبد بعضی گویند موبد حکمت و معنی ترکیبی خداوند حکمت لیکن بدین معنی در فرهنگ ها بنظر نرسیده

موات (ع) آنچه بیجان باشد و زمین بی خداوند و بالضم مرگ و بالفتح هر که رویینده نشده باشد

مواتره (ع) بالضم پیاپی روزه داشتن و یک روزه و دو روزه گشودن و را یک زانوی خود بر زمین نهادن

مواثبه (ع) بالضم باکسی برجستن برای جنگ و جز آن

مواثر (ع) بالفتح زین پوشها

مواثقه (ع) بالضم در کاری استواری کردن و عهد بستن

مواثقه (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن

مواج (ع) بالفتح و تشدید واو بسیار موج زدن

مواجب (ع) بالفتح واجب کردن ها و افتادن گاه ها

مواجره (ع) بالضم مزد کار بکسی دادن

مواجن (ع) بالفتح تیکهای آهنگران واحده منجنه و در صراح منجنه بالکسر نوشته

مواجهه (ع) بالضم روبرو کردن

مواحقه (ع) بالضم باکسی کینه داشتن و [illegible] دشمنی کردن

مواخات (ع) بالضم باکسی برادری کردن و برادری گرفتن

مواخذه (ع) بالضم کسی را بگناه گرفتن

مواخر (ع) بالضم روان شوندها در آب و شگافندگان آب

موال (ع) بالفتح یاده ها

مؤدی (ع) بالضم و بالهمزه و دال مکسور مشدده گذارده شده و رسانیده شده

موارده (ع) بالضم [illegible] خود را بجای آوردن

موارة (ع) بالضم [illegible]

موازره (ع) بالضم [illegible] و [illegible] دادن

موازنه (ع) بالضم [illegible]

وزن آمدن وباچیزی هم وزن کردن وباهم سنجیدن

مُوازین (ع) بالفتح ترازوها

مُواسا (ع) بالفتح کسی را باخود درمرتبه برابری دادن وآسانی ونیکوئی کردن باکسی مولوی جامی گوید * درین محنت سرای بی مواسا * بنعمتهای خویشم کن شناسا

مُواساة (ع) بالضم یاری کردن

مُواسکننده (ع) بالضم شتابنده وزود شدن

مُواسم (ع) بالفتح جمع موسم وروزهای معین چنانچه عید وشب برات وعشوره و نوروز وده رینج بخشی است بنجم روز از ایام عجوز

مُواسه (ف) بواو مضموم وواو معروف زنبور را گویند

مُواسی (ع) بالضم وبالف مقصوره فروگذار کرده شده

مُواصلة (ع) بالضم فرو بسته شده

مُواصرة (ع) بالضم وبعد الف باکسی هم دیوار بودن

مُواضعه (ع) بالضم بایکدیگر برکاری قرار نهادن وهیچ شرکت در چیزی نمودن و یا کسی چیزی بیع کردن بدفتا آن نه بیشاهدة وحضور آن

مُواصلت (ع) بالضم باکسی پیوستن وپیوسته کاری کردن

مُواطاة (ع) بالضم باکسی موافقت کردن

مُواظب (ع) برکاری دایم ایستنده

مُواظبت (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن

مُواعدة (ع) بالضم باکسی وعده کردن

مُواعظ (ع) بالفتح پندها جمع موعظ است

مُواعظة (ع) بالضم پند ونصیحت کردن

مُواغدة (ع) بالضم وباغین منقوطه باکسی معارضه کردن در رفتار

مُوافاة (ع) بالضم آمدن وباهم وفاکردن

مُوافق (ع) بالضم سازکاری کننده وهمواری نماینده

مُوافقه (ع) بالضم باکسی هم کاری بودن وهم پشت شدن ولایق آمدن

مُواقع (ع) بالفتح جاهای افتادن وبالضم وکسر قاف واقع کننده

مُواقعه (ع) بالضم کارزار کردن وجماع نمودن وباهم درجای افتادن

مُواقفه (ع) بالضم باکسی درجنگ ایستادن وباکسی درمعامله جدا ایستادن

مُواکبه (ع) بالضم سواران بجای رفتن و پیشی کردن وبا سواری در رفتار شدن ودایم بر کاری ایستادن و قرانح رفتن اشتر

مُواکله (ع) بالضم کاری بکسی گذاشتن و بالضم من الهمزه باکسی طعام خوردن

مُوالاة (ع) بالضم پیاپی کاری کردن و باکسی دوستی داشتن

مُوالفه (ع) بالضم بکسی پیوستن

مُوالی (ع) بالفتح یاران وخواجه‌گان و بنداوندان وغلامان وپسران عم وهمسایگان وهم بندگان وآزاد کرده شده‌گان ومهتران و دوستان ومتابعان وندیمان ومیراث خوران و نیز منسوب بگروهی است که غیر افاضل وهم گروه که نسبت او معلوم نیست وهمه بستن بدین اسلام پس از زمان وباقیین نسبت‌ها شبهه رفر شیوه ونظریه وبکریه وابی قیه وعشیا نبه وغیرهم

مُوالید ثلاثه (ف) بالفتح بربسته وبر رسته وجنبنده یعنی نباتات وحیوانات وکاینات

مُوامرة (ع) بالضم باکسی مشاورت کردن

بالفتح نرد بخش و یا قمارکه آن
ند
الضم روشن کننده
) بالفتح وثانی مکسور ویای مجهول
ی و های مختفی دختر افراسیاب
کیو بر و عاشق بود در اکثر فرهنگ
ستان تالیف کرده اند منیژه بابای
ده اند و حال آنکه این غلط است
(ع) بالفتح یعنی کیست که زیاده
ستعمال این در کالای فروختنی
از بازار است
بالفتح عزیز و عجیب و منع کننده
) بالضم بلند و زیاده و مشرف
بالفتح ضعیف و سست
الفتح آو از کربه دشتی مولوی
ربه جان عطسه شیرازی است * شیر
گربه مو * و درخت انگور انخستگی
بوی بزم گاه تو آرد صبا بباغ *
می شود اندر عروق مو *
کب است موبد یعنی دانش مند
انش مند مغان درخت انگور
ا از ان شراب سازند که باعث قوت
مان است وچون تعظیم وتکریم شراب
برد درخت انگور را بدو نسبت
یند چه لفظ بد بمعنی ملازم و صاحب
ون کهبد راسپهبد بعضی گوید موبد
رکیبی خداوند که مت لیکن بد بمعنی
شلر نرسیده
انچه بیجان باشد وزمین بی
م مرگ و بالفتح هرکه روح نداشته

مواتره (ع) بالضم پیاپی روزه داشتن ویک
روزه ودو روزه کشودن و اول یک زانوی خود
برزمین نهادن
مواثبته (ع) بالضم باکسی برجستن برای جنگ
وجزآن
مواثر (ع) بالفتح زین پوشها
مواثقه (ع) بالضم درکاری استواری کردن
وعهد بستن
مواثقه (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن
مواج (ع) بالفتح وتشدید واو بسیار موج زدن
مواجب (ع) بالفتح واجب کردن ها وافتادن
گاه ها
مواجره (ع) بالضم مزد کار بکسی دادن
مواجن (ع) بالفتح تیکهای آهنگران واوجمع
منجینه ودر صراح منجینه بالکسر کوشات
مواجه (ع) بالضم روبروکردن
مواحقه (ع) بالضم باکسی کینه داشتن و باکسی
دشمنی کردن
مواخات (ع) بالضم باکسی برادری کردن
وبرادری گرفتن
مواخذه (ع) بالضم کسی را بگناه گرفتن
مواخر (ع) بالضم روان شوندگان در آب
وشگافندان آب
موال (ع) بالفتح یادها
مؤدی (ع) بالضم وبا همزه و دال مفتوح مشدده
گذارده شده ورسانیده شده
موارده (ع) بالضم باکسی خود رابجای
آوردن
مواره (ع) بالضم پوشانیدن وپنهان کردن
موازره (ع) بالضم وزیری کردن وباری
دادن
موازنه (ع) بالضم باکسی با یاجیزی هم

وزن آمدن وباچیزی هم وزن کردن وباهم
سنجیدن

موازین (ع) بالفتح ترازوها

مواسا (ع) بالفتح کسی را باخود درمرتبه برابری
دادن وآسانی ونیکوئی کردن باکسی مولوی جامی
گوید * درین محنت سرای بی مواسا * بنعمتهای
خویشم کن شناسا

مواساة (ع) بالضم یاری کردن

مواسکننده (ع) بالضم شتابیدن و زود
شدن

مواسم (ع) بالفتح جمع موسم وروزهای معین
چنانچه عید وشب برات وعشره و نوروز وده پنج
یعنی پانزدهم روز از ایام عجوز

مواسه (ف) باواو مضموم وواو معروف زنبور
را گویند

مواسی (ع) بالضم وبالف مقصورة فروگذار
کرده شده

مواصدة (ع) بالضم فروبسته شده

مواصرة (ع) بالضم وبمد الف باکسی هم
دیوار بودن

مواضعه (ع) بالضم بایکدیگر برکاری قرار
نهادن وهیچ شرکت در چیزی نمودن و با
کسی چیزی بیع کردن بنقصان آن نه بیشانیدة
ومشهور آن

مواصلت (ع) بالضم باکسی پیوستن وپیوسته
کاری کردن

مواطاة (ع) بالضم باکسی موافقت کردن

مواظب (ع) برکاری دایم ایستنده

مواظبت (ع) بالضم دایم برکاری ایستادن

مواعدة (ع) بالضم باکسی وعده کردن

مواعظ (ع) بالفتح پندها جمع موعظ است

مواعظة (ع) بالضم پند ونصیحت کردن

مواغدة (ع) بالضم وبالغین منقوطه باکسی معارضه
کردن در رفتار

موافاة (ع) بالضم آمدن وباهم وفا کردن

موافق (ع) بالضم سازکاری کننده وهمواری
نماینده

موافقت (ع) بالضم باکسی هم کاری بودن
وهم پشت شدن ولایق آمدن

مواقع (ع) بالفتح جاهای افتادن وبالضم وکسر
قاف واقع کننده

مواقعه (ع) بالضم کارزار کردن وجماع
نمودن وباهم درجای افتادن

مواقفه (ع) بالضم باکسی درجنگ ایستادن
وباکسی درمعامله جدا ایستادن

مواکبه (ع) بالضم سواران بجای رفتن و
پیش کردن وبا سواری در رفتار شدن ودایم پی
سواری ایستادن و قران رفتن اشتر

مواکلة (ع) بالضم کاری بکسی گذاشتن و
بالضم من الهمزة باکسی طعام خوردن

موالاة (ع) بالضم پیاپی کاری کردن و باکسی
دوستی داشتن

موالفة (ع) بالضم بکسی پیوستن

موالی (ع) بالفتح یاران وخواجه گان و
خداوندان وغلامان وپسران عم وهمسایگان
وهم عهدان وآزاد کرده شدگان ومهتران و
دوستان ومتابعان وفرزندان ومیراث خواران و
نیز منسوب بگروهی است که غیر افاضل وهر گروه
که نسبت او معلوم نیست وپیوسته بدین اسلام
بس ترزمان ویا قبیل نسبتها شهره وقریشیه ونقریه
وبکریه و ... قیه و ... و غیرهم

موالید ثلاثه (ف) بالفتح بربسته وبی
رسته ومنبیده یعنی نباتات وحیوانات وکاینات

موامرة (ع) بالضم باکسی مشاورت کردن

موا ناة (ع) بالضم فرمان برداري كردن

موانسته (ع) بالضم انس گرفتن وكسي را مونس كردن

موانع (ع) بالضم بازدارندگان جمع مانع است

مواهب (ع) بالضم بخششها وچاه هاي خورد وآب گير

مواهسته (ع) بالضم با يكديگر راز گفتن

موايسته (ع) بالضم نا اميد گردانيدن

... له (ع) بالضم باكسي موافقت كردن

... (ف) بضم يكم وسكون دوم وفتح سيوم ... مغان امير خسرو فرمايد * سپرده مغان موبد چه را * گرفته يك زند و پازند را * نظامي فرمايد * چرن شه ابن گفت و رايها شه راست * پير موبد زموبدان برخاست * و حاكم آفتاب پرستان و موبد بدال معجمه نيز خوانند

موبق (ع) بفتح يكم وكسر سيوم ... شدن گاه

موبقات (ع) مثله

موبل (ف) بالضم عصاي بزرگ وپشته هيزم

موبهو (ف) بالضم اندك اندك وهيچ

موت (ع) بالفتح مرگ

موتان (ع) بالفتح زميني كه هيچ نوبت معمور و مزروع شده باشد و بالضم مرگ گاو و گوسپند و ساير مواشي و بفتحتين ضد ... و ... حيوانات

موتمر (ع) بالضم پنجم روز ايام عجوز و در تاج نام محرم است

موتمن (ع) بالف ... كرده ...

موتون (ع) بالضم اندوه ها وابهي ... تدكان اعتماد كرده شده

... (ع) بالفتح و بالف مقصوره مردگان

موث (ع) بالفتح سودن چيزي در آب وجنبانيدن و تركردن و بالكسر مردي كه عابر باشد بزد شهوتي كردن باكسي

موثان (ع) بالفتح پادشاهي كه فراشته باشد وعظي نكند

موثق (ع) بكسر ثا پيمان و عهد و استوار و بالضم عهد بسته و استوار كرده شده

موثوق (ع) بالفتح اعتماد كرده شده

موج (ع) بالفتح حركت و اضطراب ... زدن و بر آمدن آب ببالا و بر آمدگي آب و پاره آب كه در حركت باشد و آشوب كردن آب ... شدن مردم

موجب (ع) بالضم وكسر جيم واجب كننده و ثابت كننده و بفتح جيم واجب كرده شده و ثابت نموده شده

موجد (ع) بالضم پيدا كننده

موجدت (ع) بالضم و ... جيم ... كردن

موجع (ع) بالضم بدرد آرنده

موجل (ع) بضم يكم وفتح ... شده و ... داده بفتح يكم وسيوم رسيدن ...

موجنه (ف) معروف ... آن را ... خوانند

موجود (ع) نيست ... كرده شده

موجه (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم ... و ... و آنچه ... آن ... شود

موجه عنبرين (ف) ... خط ... بر عذار محبوبان دمد

موحد (ع) بالضم آفريننده كه ... ديده باشد وازدوئي وارسته ... ها

گذشته ونظرش از غير ساقط گشته يكي گوي ويكي
دانا شده باشد كه الله ولا سواه
موخز (ع) بضم يكم وكسر سيوم دنباله چشم
بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد در پس داشته
شده ومنزليست ازمنازل قمر
مودب (ع) بضم يكم وفتح سيوم مشدد ادب
داده شده وبا دال مكسور ادب دهنده
مودة (ع) بضم يكم وفتح دوم وشديد
دال بيابان وجاي هلاك شدن بالضم وفتح دال
مشدد دوست داشتن ودوستي
مود (ع) بالفتح دوست داشته شده
موذن (ع) بالضم وتشديد ذال معجمه بانگ
نماز زننده بضم يكم وسكون دوم وكسر سيوم
آگاه دهنده
مونته (ع) ما يحتاج معيشت چون نفقه
وتوشه سفر ورنج ومحنت
موني (ع) بالضم آزارنده
مور (ع) بالفتح راه وموج وموج زدن
وجنبيدن وكشتن بالضم باد يا گرد وخاك كه
آنرا باد بر ميدارد وميگرداند ودر فارسي
مورا ... ونكار ... نامند كه در جسم
آهن كار كند وبصيقل كردن صاف نشود
مورانه (ف) زنگي كه در آهن نشيند
مورج (ع) بالفتح ميل كردن نگاه ووادي
بطرف راست يا چپ
مورچانه (ف) بالضم وباراي موقوف
و... فارسي مثل مورانه مذكور ونيز كنايه
ضعيف وضعيف وعاجزاست
مورچه پي زدن (ف) يعني چيدن
ريش از بيخ ظهوري گويد * آمرد بشكر لبش
مورچه پي * جز مورچه پي زدن علاجش نبانه *
مورچه (ف) بالضم وباراي موقوف وجيم
فارسي مثل مورچانه مذكور
مورد (ع) بالفتح وكسر راجاي آب خوردن
وآبخورد ومحل فرود آمدن ودر فارسي
باول مضموم وواو مجهول نام درختي است كه
برگ آن بغايت سبز باشد ودر دوا بكار برند
وبسبب سبزي آنرا بزلف وگيسوي خوبان نسبت
كنند
مورش (ف) بالضم وكسر راي مهمله مهره
ريزه كه در رشته كشند وزنان در گردن ودردست
كنند
مورق (ع) بالضم وبادوم وسيوم مشدد
مفتوح ورق كرده شده
مورك (ع) بالضم جاي برون نهادن
موروث (ع) بالفتح بميراث برده
موري (ف) بالضم نادان وهنگ ... آب
ليكن درهندي نيز بهمين نام معروف است جامي
گويد * زنگي روي چون دردوزخ * بيني همه
موري بهر مطبخ *
موريات (ع) بالضم آتش زننده نگان و
اسپانيكه سم ها بر سنگ زنند وازان آتش
برجهد
موريانه (ف) مثل مورچانه مذكور
موز (ع) بالفتح ميوه ايست تحفه بمعني نرگس
آورده بواو مجهول وزاي معجمي آبگير باشد
وآنرا زير نير خوانند
موزان (ف) بالضم وباواو مجهول وزاي
معجمي چشم شهلاي پركرشمه وبرين مناسبت نرگس
شكفته را گويند شمس فخري گويد * خدايگانا
شعرم كه ... ل * حرام زاده بود هركه
نيرا ... ز بلولو ومرجان كسي كند
نسيم ... نرگس تشبه موزان
مو ... (ع) بضم يكم وفتح سيوم معرب ...

زه

ژون (ع) بالفتح آراسته و سنجیده

وش طبع

زه (ع) بالضم معروف و نیز نام حلوای

ته

زن برجسته (ف) بالضم موزه که پیش

بلند باشد

زه در گل ماندن (ف) درمانده

ن و پابند گشتن

زه نهادن (ف) یعنی اقامت کردن و توقف

کردن

س (ع) بالفتح سر تراشیده

سنج (ف) بواو معروف و سین مفتوح

ر

سر (ع) بالضم و کسر سین توانگر

سقی (ع) علم سرود

سم (ع) بفتح یکم و کسر سیوم هنگامه

زی و جای جمع شدن و هنگامه و وقت کرد آمدن

ف درعید و نوروز و مانند آن و بمعنی وقت هم

د چنانچه گویند موسم بهار و موسم شباب و جز آن

سوم (ع) بالفتح نشان کرده شده و داغ

زده

سوی (ع) نابوتی که موسی علیه السلام را

ولادت از خوف فرعون درو نهاده میان دجله

ان کرده بردند و آنکه نسبت با نام موسی شاخ خوانند

عقیده دارند

سه (ف) بالفتح زنبور و نام تصبه ایست

سی (ع) بالضم و با الف مقصوره نام پیغمبر

بنی اسرائیل و نوعی از خرما است

سیچه (ف) مرغیست مشابه بفاخته مولوی

ه * اگر مرسی نیم موسیچه هستم * درون سینه

ی قاره ارم

موسیقار (ف) بالضم نام سازی است درویشان دارند و در علم موسقی نا جانوریست که در منقار او سوراخ‌ها است ازان آواز گوناگون برمی آید علم موس ازان اخذ کرده اند ظهیر فرماید * وز ترنم و الحان مطربان درمی * شه سفر قالی بر نوای موسیقار

موشخوار (ف) نوعی از غلواز

موشکبان (ف) بالضم جانوریست [illegible] موش خطهای سیاه بر پشت دارد [illegible] باشد و به بوی شراب دست و [illegible]

موشکور (ف) نوعی است از موش در روز برقی آید و در زمین [illegible] دخلا و بشیر از پی انگشت [illegible] اختیار [illegible] گویند موشکور [illegible] خفاش را گویند [illegible] معنی [illegible] گویند * [illegible] پنهان شود [illegible] *

موشگیر (ف) [illegible]

موشی (ع) بالضم و با واو [illegible] و با الف مقصوره [illegible] نقش کرده شده

موص [illegible] (ع) بالفتح [illegible]

موصل (ع) بالضم و [illegible]

[illegible]

موصلی (ع) [illegible]

[illegible]

[illegible]

موصلی (ع) [illegible]

[illegible]

موصوف (ع) [illegible]

موصول [illegible]

[illegible]

موصی [illegible]

زادن

موضوع (ع) بالفتح نهاده شده وزائيده شده

موطن (ع) بفتح يكم وكسر سيوم جاي گاه

موظف (ع) بالضم وفتح ظاي منقوطه وظيفه داده شده

موعد (ع) بالفتح جاي وعده ووقت

موعز (ع) بضم يكم وكسر سيوم اشارت كننده

موعود (ع) بالفتح وعده كرده شده

موغ (ف) بالفتح آتش پرست

موغان (ف) نام شهري است

موقوذه (ع) بالفتح وبادال منقوطه بچوب كشته شده

موفور (ع) بالفتح تمام كرده شده وزياده

موق (ع) بالضم پيش بند موزه ونادانى واحمقى وبالفتح ارزان شدن چيزي

موقت (ع) بضم يكم وكسر دوم وقت نهاده وبفتح قاف مشدد وقت نهاده

موقد (ع) بالفتح آتش افروخته شده

موقع (ع) بالفتح وكسر قاف جاي افتادن

موقف (ع) بالفتح وبا سيوم مكسور جاي ايستادن در عرفات وشمار گاه

موقن (ع) بالضم يقين كننده گان

موقوت (ع) بالفتح وقت كرده شده

موقوده (ع) بالفتح وبدال غير منقوطه بر افروخته شده

موقوف (ع) بالفتح حبس كرده شده ونيز وقف كرده شده

قى (ع) بالفتح وبالف مقصوره احمقان [illegible] داروخرج ما بقي است بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد وبالف مقصوره مرد دلير

موك (ف) بالضم وواو معروف ميش را گويند

موكب (ع) بفتح يكم وكسر سيوم گروه سواران وسواراني كه با امير بنشينند وبراي او سوار شوند يعني سواران خاصگي خواجه حافظ گويد * اندران موكب كه بر پشت صبا بندند زين * با سليمان چون برانم منكه مورم مركبست * ده رسكنده ريست. ياره لنگر

موكبان سحر (ف) بالفتح آن ملائكه كه در شب معراج برابر حضرت رسول مقبول مصطفى صلي الله عليه سلم تازه شده بودند

موكل (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم مشدد سپرده شده وبكسر سيوم سپارنده كار به ديگرى

مول (ع) بالفتح بامال شدن وبالضم عنكبوت وبناه وجاي پناه ودر فارسي با ول مضموم وواو مجهول زن معشوقه مرد لوي معشوق گويند * آن زنك ميخواست تا با مول خويش * بر زند در پيش شوي كول خويش * وبمعني باش نيز آمده است حكيم ابشمي گويد * نه بيان بشد شاه گفته بمول * همه كارهاي جهان شد شمول * وبمعني بازگشت وتاز وحرام زاده هم آمده است وبزبان هندي قيمت.

مولا (ع) بالفتح صاحب ومعتق وصاحب ويار ودوست ومتاع وهمسايه وفرزند وبسر وعم

مولا مول (ف) يعني تاخير از پي تاخير

مولد (ع) بالفتح جاي زائيدن

مولع (ع) بالضم وفتح لام حريص كرده شده وبكسر لام حريص كننده

مولق (ع) بضم جاي هلاكي ووادي

مولم (ع) بضم يكم وكسر سيوم [illegible] وليمه ومهماني عروس كننده

مول مول (ف) يعني باش باش ودرنگ

مولنجه (ف) بالضم وواو مجهول [illegible]

مفتوح بنون زده و جیم مفتوح وهاي مختفي كرمي كه درجو وگندم و مثل آن در افتد وآنرا تباه سازد

مولو (ف) با میم ولام هردو مضموم و هردو واو معروف شاخي يا سنگي باشد كه جوكيان و قلندران برلب نهاده بنوازند خاقاني گويد * مولو مثال دم چو برارد بلال صبح * من نيز سر ز چوخه خارا برآورم *

مولود (ع) بالفتح زائيده شده وبمعني زنان زائيدن نيز آمده

مولي (ع) بالفتح ازاد كننده و ازاده كرده شده و سزاوار و سزاوارتر و پسرعم ويار ودوست وهمسايه وهم عهد و پدر زن و خداوند بنده

موليس (ف) بمعني شاخ

موليدن (ف) بالضم خريدن و نازكردن و درنگ كردن و بازگردانيدن

موم آئين (ف) يعني موميای چه وقتي كه از كان برارند مانند موم باشد بكثرت استعمال تغير داده موميائي خوانند

مونان (ف) بفتح ميم و سكون واو زمينيكه هيچ بار معمور و مزروع نشده باشد و بفتحتين انچه غير زنده باشد و بالضم گاو وگوسپند و ساير مواشي

مونث (ع) بفتح دوم وضم يكم و كسر سيوم مردي كه در وي نرمي باشد و در كنز اللغات بضم يكم و سكون دوم زنيكه دختر زايد

مونس (ع) بالضم همدم و آرام دهنده و آرام جان

مومسه (ع) بالضم زن فاجره

موي ازكف برامدن (ف) يعني محال بودن كمال خريد * مو برايد زكفها و زلفت تو نايد بكفم * آنچنان بخت كه من دارم و اين خو كه تراست *

موي ازماست (ف) يعني آسان و بي مشقت

مويان (ف) بضم واو فارسي گريان و نوحه كنان

مويد (ع) بالضم والكسر و بكسر سيوم مشدد قوت دهنده و سيوم مشدد و مفتوح قوت داده شده

مويز (ف) بالضم انگور خشك كرده شده و بالكسر اسباب مهماني و لفظ ميزبان ازين است و در تنجريست بياي پارسي * بمعني كهتر شنيده شده

مويزه (ف) گياهي است كه بر درخت بپيچد و بتازي عشقه نامند

موي گيا (ف) بالضم وبا سيوم موقوف و كسر چهارم گياهي است خوشبو كه شبيه بزلف باشد كمال گويد * لنگر عشق تو كرد دلم آي ترك خطا * حلقه در حلقه زانبوهي چون موي گياست * و آنرا سنبل گويند

موئل (ع) بالفتح پناه و جاي پناه

موينه (ف) بالضم پوشش از سنجاب و سمور وامثال آن و پوستين سعدي هروي گويد [illegible] زموينه ندارند بنده * ورچه اسب حوادث ازپي برسرماست * وموينه دوز پوستين دوز را خوانند

مويه (ف) بالضم و بواو فارسي [illegible] و نوحه و مويه گر بمعني نوحه گر و بر امثال [illegible] مويدن [illegible] و مويئده يعني نوحه كني و نوحه گري و مويان بمعني نوحه

مويه زال (ف) نام نوايست

مه (ف) بالفتح [illegible] گويد * سر تا [illegible] فروشم بزر * [illegible] * [illegible] مه [illegible] * و بالكسر بزرگ و مهتر [illegible] بمعني [illegible]

ویا اول مفتوح و باظهار ها ماه را گویند و آن معروف است

مها (ع) بالفتح گاوان وحشی و بزیادتی همزه آخری لفظ عیبی که در قدح و کاسه پیدا میشود

مهاب (ع) بالفتح جایهای ترس

مهابا (ع) بالضم همان محابا که فارسیان حاء حطی را بهای هوز میخوانند چنانکه در قوس نفس آمده است و بالفتح بمعنی مهابت یعنی ترس

مهابته (ع) بالفتح بزرگ و ترسیدن

[illegible] (ع) بالضم شناختن

[illegible] (ع) بالفتح گاو و خشکی و سنگ بلور و آفتاب آب منی که در رحم باشد

[illegible]ات (ع) بالضم مر یکدیگر کردن

مهاجر (ع) بالضم وکسر جیم هجرت کننده و بفتح جیم هجرت کرده شده و زمان و مکان هجرت و هجرت کنندگان برابر حضرت رسول صلی الله علیه سلم از مکه بسوی مدینه

مهاجرة (ع) بالضم از کسی جدا شدن و از جای خود دور شدن و از مکه معظمه بمدینه منوره رفتن

مهاد (ع) بالکسر بستر و بساط و فرش و بمعنی قرارگاه هم آمده است

مهادنته (ع) بالضم آشتی کردن

مهاذاة (ع) بالضم و بر کسی رابد گفتن

مهار (ع) بالفتح رسن شتر چنانکه مشهور است اما در عربی بکسر میم چوبیکه در بینی اشتر کنند و رسن او را زمام گویند

مهارت (ع) بالفتح استاد و بزرگ شدن

مهاسه (ع) بالضم با کسی راز گفتن

مهال (ع) بالضم فرو ریخته شده

مهان (ع) بالضم خوار کرده شده بالکسر جمع مه یعنی بزرگان

مهاننه (ع) بالفتح خوار شدن

مهانل (ف) بالفتح وضم نون افیون خالص حکیم سنائی گوید * خود حال دگر خلق چه گویم که زسودا * بودم چو کسی کو خورد افیون مهانل *

مهانول (ف) بالفتح مثله

مهاواة (ع) بالضم با کسی نیک [illegible] کردن

مهاوش (ع) بالفتح وکسر واو است موضع فتنه و اضطراب

مصراح

مهایجه (ع) بالضم بر انگیختن فتنه

مهایطه (ع) بالضم بانگ کردن

مهب (ع) بالفتح و تشدید باجای وزیدن باد

مهباب (ع) بالکسر نریکه سخت بانگ کند

مه برکوهان (ف) همان ماه برکوهان که نوائی است از موسیقی

مهبت (ع) بالفتح جای فرود آمدن سعدی فرماید در مقام نعت جناب رسالت پناه صلی الله علیه وسلم * امام رسل پیشوای سبیل * امین خدا مهبط جبرئیل *

مهبل (ع) بفتح میم و باء راه و رحم و رحم مادر

مهتاب پیمودن (ف) یعنی کار بیهوده کردن

مهتر (ف) بالکسر بزرگ تر و سردار قوم

مهتم (ع) بضم تیمار داشته شده

مهتوک (ف) بالفتح و ضم تا مرده لیکن در اکثر نسخ بجای مهتوک معتود واقع [illegible] و آن بتازی کسی را گویند که سخنش نا مربوط بود

نشان

مهج (ع) بالضم وفتح ها جمع مهجه که می آید

مهجع (ع) بالفتح مرد احمق و غافل

مهجور (ع) بالفتح گذاشته شده و ناحق و بیهوده قال الله تعالی اتخذوا هذا القرآن

مهجورا

مهجوم (ع) بالفتح رنج و تعلقه است

مهجه (ع) بالضم جان و دل و خون بالفتح و با جیم فارسی پاره ریسه خیمه شاعر گوید * مهچه خیمه تو جرم قمر * نوبتی توچو چرخ اعلا باد *

مهد (ع) بالفتح گهواره و گستردن و بطریقه کنایه زوجه و هر موضعی که برای کودک مهیا و هموار سازند

مهدا (ع) بالکسر والمد آنکه بسیار هدیه دهد و آنکه عادت او باشد هدیه دادن بالفتح والکسر انچه برو هدیه نزد کسی برند مثل طبق وغیره

مهداج (ع) بالکسر معده آواز کننده برای بچه

مهد کواکب (ف) بالفتح کرسی و آسمان

مهدم (ف) مرغی است که دم آن ابلق باشد و پر آن پرتیز کننده * که اقی نسر چرخ را مرغش * گهی کنی زاغ شام را مه دم * و نبوتوی هم رنگ زاغ دم او تمام سفید باشد کبوتربازان آنرا مه دم خوانند

مهد مینا (ف) بالفتح یعنی فلک

مهد نفس موسی (ف) یعنی صندوقی که موسی علیه السلام را دران کرده در آب انداختند

مهدی (ع) بالضم هدیه کرده شده بالکسر انچه برو هدیه دهند و نزد کسی برند و در فارسی بکسر میم وسکون های هوز و کسر دال غیر منقوطه نام معشوقه از معشوقان هند که عاشق بلبل آسا از چین حسنش گل تمنا را بدامن مراد چیده آرزو میکرد نقد وقتی نقد جان را در بازار تماشایش بهزاران هزار نیاز می باختند و طایفه پروانه صفت از فروغ شمع جمال در سوز گداز اند و گروهی از آتش حسن او اش مثل مصباح دیده افروز محافل اعیه برخی از هوای تماشای قد آن سرو جهان حدیقه

امانی و شادمانی چون نهال خوار سرنگون حسرت جاوید

مهدیه (ع) بالفتح شهریست بحدود مغرب

مهذب (ع) بضم یکم و فتح سیوم مشدد پاک کرده شده و بکسر ذال معجمه پاک کننده

مهر (ع) بالفتح کابین و کابین کردن و بالضم اسپ و استخوان که بالای سینه اسپ مهیا شد بالکسر در فارسی شفقت و آفتاب و سنگ سرخ و مدت ماندن آفتاب در برج میزان که فارسیان یکماه شمرند و بنا بر قاعده کلیه که در میان مغان مشهور است که چون نام روز با نام ماه موافقت افتد آن روز را عید گیرند این روز را ازین ماه بغایت مبارک دانند و بزرگ شمرند و عید انقلاب و جشن نهایه و مهرگان موسوم دارند و ترجمه آن در ذیل لفظ مهرگان انشا الله تعالی مرقوم خواهد شد و فرشته ایست که موکل است بر [illegible] مهر و محبت و تدابیر و مصالحی که در ماه مهر و روز مهر واقع شود بدو متعلق است و حساب و شمار همه خلق از ثواب و گناه بعهده او است

مهرا (ف) بالفتح اصح بالضم با رای فارسی مشدد نیک بخت و مضمحل شده را گویند و بالکسر نام والی کابل بوده که رستم از دختران او متولد شده

مهراب (ف) بالفتح نام والی کابل جد مادر رستم

مهراج (ف) بالفتح راجه [illegible] از [illegible] هند و سند [illegible] مهراج [illegible] بند

مهراس (ع) بالکسر سنگ میان تهی [illegible] که در ان چیزی کنند و [illegible] ساخت [illegible] الناس

مهران (ف) بالفتح [illegible]

نام رودی است و نیز نام مردی صاحب فضایل از عجم و ظاهرا رود خانه تبریز بد و منسوب است خاقانی گوید * تا به تبریزم دو چیزم حاصل است * نیم نان و آب مهران رود و بس.

مهراب (ع) بالفتح گریختن و جای گریز.

مهربانی (ف) بالکسر و بای موقوف شفقت و نوعی جامه است که بغایت نازک و لطیف باشد.

مهرپرستان (ف) یعنی عاشقان.

مهرجان (ع) بالفتح معرب مهرگان بالکسر پرورده سلطان و ملوک.

مهرجان دارو (ف) یعنی مهره ساز.

مهرجم (ف) بالضم خاموشی و انگشتری مهر سلیمان عم که بران نوشته بود که این نیز بگذرد.

مهرخاک (ف) بالضم یعنی آدمی و جمیع مخلوقات.

مهرخاوران (ف) بالکسر کنایت از حکیم انوری است زیرا که خاوران نام ولایت او است

مهره در طاس افگندن (ف) یعنی کسی را خبر کردن و آورده اند که در زمان کیان رسم چنان بود که طاسی از هفت جوش بر پهلوی فیل می بستند چون پادشاه سوار می شد مهره از هفت جوش در میان آن طاس می انداختند و از ان صدای عظیم بر می آمد که مردمان خبردار شده سوار می شدند

مهر دهان (ف) کنایه از روزه بالضم خاموشی و جواب ناصواب که سبب خاموشی مدعی بود

مهره دهان روزه داران (ف) یعنی آفتاب

مهر شریعت (ف) بالکسر یعنی حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم و قرآن مجید

مهرق (ع) بالضم مهره ورد کاغذ.

مهرگان (ف) بالکسر و بای رای موقوف و کاف فارسی شانزدهم روز مهر ماه که تعریبش مهرجان بود و بعضی ماه خزان را گویند که روز جشن مغان است و در فارس جشنی عظیم در آن کنند که بعد از نوروز از ان جشنی بزرگ تر نباشد و این جشن تا شش روز کشد ابتدایش روز شانزدهم است که مهرگان عامه گویند و انتهایش بیست و یکم که مهرگان خاصه گویند همچنانکه نوروز نیز دو قسم است عامه و خاصه عامه روز تحویل آفتاب بحمل خاصه روز شرف آفتاب و سبب جشن مهرگان آنکه فارسیان گویند درین روز خدا تعالی زمین بگسترد و اجساد را مقرون با رواح کرد و بعضی گفته اند که درین روز ملایک یاری کاوه آهنگر نمودند در دفع ضحاک و فرقه برانند که فریدون درین روز بر تخت نشست پیش از انکه کاوه دفع ضحاک نماید و زمره گفته اند که فریدون درین روز ضحاک را در بابل گرفت و بکوه دماوند فرستاد که جشن کنند پس خلق از ظلم او رستند و پارسیان بدین خود عود نمودند و شکر ایزد کردند و حکام را مهر بر رعایا افتاد گروهی آورده اند که پارسیان را پادشاهی بود ظالم که مهر نام داشت خلق از و تنگ بودند او درین روز بمرد و جمعی گویند که معنی مهر وفات است یعنی چون پادشاه ظالم درین روز وفات یافت بمهرگان موسوم شد.

مهرگان بزرگ (ف) نام پرده ایست از موسقی

مهرگان خرد و خردک (ف) مثله

مهرگان خورد (ف) مثل مهرگان بزرگ که گذشت

مهرگانی (ف) نام لحنی است از موسقی.

تصنیف باربد شیخ نظامی در صفت باربد گوید *
چو نو کردی نوای مهرگانی * ببردی هوش خلق از مهربانی
مهر [illegible] (ف) بکسر کاف فارسی صفت [illegible]
برج میزان
مهر [illegible]) بالضم و بفتح کاف یعنی [illegible]
[illegible]
) بالفتح و با کاف مکسور زمین [illegible]
[illegible]
مهرگلی (ف) مثله
مهرگیا (ف) بالکسر و با رای موقوف نام گیاهی است
مهرگیاه (ف) مثله
مهرماه (ف) بالکسر صفت مانندن آفتاب در برج میزان و با واو عطف یعنی مهر و ماه نام کتابی است مثنوی تصنیف شیخ جمال [illegible]
مهرمشکین (ف) یعنی زمین
مهر نبوت (ف) بالضم نقشی که بالای کتف مبارک حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و سلم بود
مهروش (ف) بالفتح از متاع نیاید
مهروع (ع) بالفتح دیوانه
مهره (ف) بضم میم [illegible] یعنی سنگی و نوعی [illegible] و [illegible] با [illegible] آن باشد که او را [illegible] میکنند و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] استاد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] * [illegible] [illegible] [illegible] * و این [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] معروف خود است [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

یا الفرض معنی تنک باشد استاد ستبردن بار وجزو [illegible] قد ازد
مهرهای سیم (ف) یعنی ستارگان
مهرهای سیماسی (ف) بالضم مثله
مهره جانداران (ف) یعنی مهره مار که تریاک زهرها است
مهره رشتن [illegible] (ف) یعنی [illegible] بودن و [illegible]
مهره زرن (ف) مثال مهره دان و مهره داران که گذشت
مهره [illegible] (ف) مثال مهرهای سیم مرقوم
مهره [illegible] (ف) مثال مهره [illegible]
مهره لاجورد (ف) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

مسترع (ع) بالكسر آنچه بان چيزي گويند
[illegible] (ع) بالفتح لاغر كرده شده
مسرط (ع) بضم يكم وفتح سيوم ضايع وبيكار وبيهوده
مسزوم (ع) بالفتح از جنگ گريخته وهزيمت يافته شده
[illegible]ب (ف) بفتح يكم وسيوم نام آبرو ونام [illegible] باران سازهنده
مسطح (ع) بالضم شتابنده واشتر گردن فرو انداخته شده
[illegible] (ع) بالفتح وبالكسر [illegible] سبزي وسپيدي [illegible] باشد
[illegible] (ع) زن لاغر ميان
[illegible] (ف) بالفتح گياهي است كه بيخ آن را [illegible] بقاي اهل [illegible] خوانند ودرد را [illegible]
[illegible] (ع) بالضم [illegible] گداخته ودردي وزيت [illegible] گداخته [illegible]
[illegible] بالضم وفتح [illegible] نام شاعري است مشهور
مهلهل (ع) بالضم مثل [illegible] مهل مذكور
مهلك (ع) بفتح يكم [illegible] جاي هلاك شدن و نيست شدن و بالضم جاي افتادن وجاي فوت شدن
مهلكه (ع) بالضم مثله
مهلند (ف) بفتح سيوم ولام قريه هندي
نجم الدين سهنا گويد * مراكه صورت [illegible] چگر پر از خون كرد * [illegible] آب زلال *
مهم (ع) بالضم كسر دوم وسيوم مشدد كار سخت ودشوار ضروري
مهما (ع) بالفتح هرگاه وبالكسر [illegible] اگر الف [illegible] خوانند [illegible] باشد

مهذار (ع) بالكسر سخت بيهوده گو وبسيار گو
مهماز (ع) بالكسر آهن پاره سرتيز وبيخ [illegible] تيز سركه برپاشنه موزه پيوند ميكنند براي راندن وچارواي سركش را چون ركاب زنند بيرون جهند
مهان (ع) بالضم خوار كرده شده
[illegible] بالكسر [illegible] وآميزيدن براي طعام [illegible] كردن در خانه خويش برده وبتازي [illegible] واين مركب است از مه ومان بمعني بزرگ خانه
مهماني (ف) بالكسر استدعا ضيافت كردن از طعام وشراب وجز آن
مهمز (ع) مثل مهماز مذكور
مهمز (ع) مثل مهماز مرقوم
مهمله (ع) بالضم خلاف معجمه يعني بي نقطه وبالفتح بيابان
مهمه (ع) بفتح هر دو ميم بيابان مهامه جمع آن
مهميز (ع) مثل مهماز مرقوم كه گذشت
مهن (ع) بالفتح منت كردن وكشيدن جامه ودوشيدن
مهند (ف) بضم يكم وفتح [illegible] وسيوم مشدد مثل مهندس كه بالا گذشت
مهندس (ع) بالضم اندازه گيرنده ونويسنده واندازه كننده وحكيم ودانا وباريك بين
مهندس فلك (ف) يعني زحل ومشتري را گويند
مهنل (ف) بفتح يكم وسيوم [illegible] در آب تشنه هنده [illegible] شاهنامه [illegible] * [illegible] جشمه احسان ترا [illegible] است * [illegible] دريا [illegible] امل تشنه لبان را مهنل * [illegible] بضم ميم وفتح نون [illegible] باران بشده

مهنه (ف) بالكسر و الفتح خدمت كردن و نام ولي است

مهو (ع) بالفتح رقيق شدن شير خوراداني و شير رقيق آب آميخته و شمشير آباري و نام مرديست

مهواة (ع) بالفتح تباه كردن و ده ره ما بين دو [illegible]

مهو[illegible] (ف) بالفتح مشاهره كه آنرا ماهيانه هم خوانند

مهوب (ع) بالفتح جاي ترسناك

مهوة (ع) بالفتح باريك يعني غير غليظ

مهور (ف) بفتح ميم و واو و سكون ها گياهي است

مهوز (ف) مثله

مهوش (ف) بفتح يكم و سيوم مانند ماه و همچو ماه زيرا كه مه بمعني ماه وش بمعني مانند است

مهوي (ف) بالفتح دره كه در ميان دو كوه باشد

مهي (ف) بكسرتين بزرگي و بزرگ هستي بالضم و بالف مقصوره در عربي آبها [illegible] منزله در رحم ماديان باشد

مهيا (ع) بالضم و با ياي مشدد آماده و ساخته شده و موجود

مهياوه (ف) بالفتح بثاني زده و يار او هردي مفتوح نان خوري باشد كه اكثر و اغلب مردم لار او و ماهي ريزه را نيموده هند

مهيب (ع) بالضم مرد سهمناك كه خوف و ترس از و مردم را آيد

مهيري (ف) بفتح اول و كسر ثاني نامي است از نامهاي ماه عطارد گويد * نه شمسي باشد آنجا نه مهري [illegible] نه طالع [illegible] آنجا نه مشتري *

مهيل (ع) بالفتح فرو ريخته و روان بديد و معني مشتق از هيل است و جاي ترس و خوف و بديبمعني از هول ماخوذ است

مهيم (ع) بفتح يكم و كسر سيوم چيست حال تو و چيست كار تو

مهيمن (ع) بضم يكم و فتح دو و كسر چهارم گواه داد و رقيب و نگهبان و مهربان و ناميست از نام الهي

مهين (ع) بالفتح خوار و ضعيف بالضم خوار كننده بكسرتين در فارسي خدكهين

مهينه (ع) بالكسر گران مايه و بزرگ تر و نيز بمعني مهتر هم آمده است

مهيوه (ف) بالفتح بثاني زده مثل مهياوه مذكور كه گذشت

مي (ف) بالفتح شراب و شراب انگوري و [illegible] هيچ از پياله را نيز گويند چنانكه مي كو [illegible] و دو مي و يكباده و دو باده و بمعني [illegible] فردوسي گويد * همه بالا اسب از كران [illegible] * پرانند و ده مشك و مي و زعفران * و در اين مثال تامل است

ميار (ف) بالضم نوعي از طعام [illegible] را با برنج بپزند

مياسره (ع) بالضم بالشمال [illegible] رفتن و كسي را بطرف چپ بردن

مياسلو (ع) بالفتح [illegible] را

مياط (ع) بالكسر [illegible] دلنشين و رفتن

ميامار (ف) يعني [illegible]

ميامنه (ع) [illegible] راست بردن

ميان (ف) بالكسر [illegible] وكمر و غلاف [illegible] ميان گويند

میانجی (ف) آنکه پیغام ونامه پادشاه
بپادشاه دیگر به برد نظامی گوید * میانجی چه
باشد که بس بی هوش اند * اگر راست خواهی میانجی
کش اند
میان سرای (ف) نوعی از انگور است
میانه (ف) بالکسر ضد کرانه وانچه درمیان
[illegible] ازجواهر بزرگ وامثال آن باشد بتازیش
واسطة العقد خوانند
می پخته (ف) بالضم دوشاب انگور که چندان
بپزند غلیظ شود
می بسر (ف) یعنی سی بره ومی نیارد
می پرست (ف) آنکه همیشه میخوار باشد
[illegible] خوانند و [illegible] چابک [illegible]
[illegible] جنبانی کنند
می پرستان (ف) یعنی همیشه شراب
خواران [illegible]
میت (ع) بفتح یکم وکسر دوم مشدد مرده وزمین
[illegible]
می ناخطا ارزق کش (ف) یعنی پیاله
[illegible]
میتین (ف) [illegible] مجهول [illegible]
[illegible]
تراشان [illegible] امیر
خسرو فرماید * [illegible] چرسنگ *
[illegible] زمعدن کم شد *
میث (ع) بالفتح زمینها
میثاق (ع) بالکسر پیمان وعهد
میثای (ع) بالکسر نام گیاهی است
میخ (ف) معروف ونیز سکه زر
میخانه (ف) بالفتح معروف ودر اصطلاح
سالکان خانه مرشد را گویند
میخستن (ف) بالکسر ویای مجهول وخای
موقوف شاشیدن
میخ چرخ (ف) یعنی قطب جنوب وشمالی
میخ درم (ف) سکه را گویند که بدان مهر
زده شده شاهنامه * ازان پس دگر کرد میخ درا *
همان میخ دینار وهر بیش وکم *
میخ فدم (ف) با خای موقوف آنکه پا برا
شکسته بکنجی نشسته بود وجائی نرود
میخک (ف) بالفتح مصغر میخ وقرنفل
میخ کده (ف) یعنی دار الضرب
میخی (ف) بالکسر وبا یای نخست فارسی
جبه درویشان سعدی گوید * دلقت بچه کار آید
و میخی مرقع
مید (ع) بالفتح خرامیدن ومیل کردن وطعام
دادن وخوانی آوردن برای عیال یا برای کسی
دیگر وبمعنی عبرت نیز آمده مرادف پند
میدا (ع) بالکسر والمد نهایت رفتن فضاء اسب
وجمع شدن [illegible] را وبرابر چیزی وبمعنی ریگ
وشته بزرگ ودرخت بسیار شاخ
میداشت کوشن (ف) یعنی نگاه میداشته
میدان (ف) بالفتح وکسر نیز آمده زمین
فراخ وجای وسیع ومحله ایست نیشابور وظرف می
را گویند
میدان بسر آمد (ف) بالفتح یعنی عمر باخر
رسید وقیامت قایم گردید
میدان خاک (ف) بالکسر یعنی زمین
میدان فراخ یافتن (ف) یعنی وسعت
وفراخی عیش داشتن
میدان [illegible] (ف) پیاده ورخ
میدان [illegible] (ف) بالکسر [illegible] ورقت سفید
میدع (ع) بالکسر جامه کهنه
میده (ف) بالفتح معروف وتان را نیز گویند
و[illegible] در ان کنند ونه بپزند بالضم

نام حلوایست که با چندین میوه در شکر بپزند
میر و بسالار (ف) یعنی بز [illegible]
[illegible] (ف) بالفتح طعام وغله از جائی آوردن
برا [illegible] وعیال یا برای فروختن و فایده دادن
ونیز [illegible] امیواست یعنی پادشاه فرمان ده توسرغنه
[illegible]
میر [illegible] بکسر از مرده باقی مانده
میرا [illegible] یعنی آنکه آش میپزد ودو
مرکبات [illegible] رابست آنکه باتک اش میزند
میر میرزه (ف) یعنی برادر سلطان سیف الدین
قطب الدین پادشاه هرمز
میر نحل (ف) یعنی حضرت امیرالمؤمنین
مرتضی علی علیه السلام
میر ورک (ف) با ول [illegible]
معروف و برای [illegible]
مورچه
میره (ع) بالکسر طعام که برای [illegible]
فروختن از جای آ [illegible]
عداوت
میر هشت جنان (ف) یعنی [illegible] که خازن
بهشت اند
میر هفتمین (ف) یعنی زحل
میرین (ف) نام مرد یا داماد قیصر روم
بفتح برای امیر خسرو
میز (ع) بالفتح جدا کردن و بالکسر در فارسی
با یای فارسی اسباب مهمانی و [illegible]
بالای آن طعام بکشند و بر کرسی [illegible]
بخورند و میزبان مرکب از این است
میزاب (ع) بالکسر ناودان و [illegible]
میازیب [illegible] جمع آن
میزان (ع) بالکسر ترازو و نام برجی است
از بروج آسمان و آن خانه زهره است و در اصطلاح
متصوفه عدالت را گویند و میزان اهل ظاهر
شرع است و میزان اهل باطن عقل و میزان خاص
عام طریقت است و میزان خاص الخاص عدل الهی
است
میزبان (ف) بالکسر و بازای موقوف
آنکه مهمانی کسی کنند شمس الدین فخری گوید
* بکام نعمت تو یاد میزبان کرم * بخوان جود
تو صاحب دلان و شاهان میز *
میزبانی (ف) یعنی خدمت مهمان کردن
و مهمانداری کردن
میزد (ف) بفتحتین و سکون زای [illegible]
مجلس شراب و عشرت و بزم را نیز خوانند [illegible]
گوید * [illegible]
میزد مرا [illegible]
[illegible]
آمده
میزد [illegible] (ف) [illegible]
[illegible] شراب [illegible]
[illegible]
میزد [illegible] بالکسر [illegible]
[illegible]
میز [illegible]
[illegible]
میز [illegible]
[illegible]
میزبان (ف) بالکسر [illegible]
کردن
میزمان (ع) [illegible]
[illegible] در نفس [illegible]
میسری (ف) بالکسر [illegible]
[illegible]
[illegible]

آمده است

میسر (ع) بفتح یکم و کسر سیوم قمار و قمار باختن و بالفتح آسان شدن و آسان

میسره (ع) بفتح سین طرف دست چپ و توانگری و به معنی بضم سین هم آمده است

میسور (ع) بالفتح آسان و آسان شدن مصدر است

میش (ع) بالفتح آمیختن چیزی به چیزی و بعضی چیز گفتن و بعضی پنهان داشتن و بعضی شیر دوشیدن و بعضی بستان [illegible] گذاشتن بالکسر و بایای فارسی [illegible] دارند

[illegible] (ف) بالکسر و بای مجهول نام [illegible] است [illegible] بتازی [illegible] العالم خوانند [illegible] نام [illegible]

[illegible] (ع) بالکسر [illegible] که بال برهم زدن

[illegible] (ف) [illegible] است زرد [illegible]

[illegible] (ف) بالکسر و بای مجهول و شین موقوف [illegible] شاعر گوید * دیدم [illegible] [illegible] را * [illegible] پیش میشتم بنشسته *

میشره (ع) بالفتح زین پوش [illegible] و زین افکنده تا نشستن آسان باشد

میشدم (ف) یعنی من سرخ دام

میع (ع) بالفتح روان شدن و گداخته شدن و نیک شدن چیزی چون روغن و مسکه و جز آن

میعاد (ع) بالکسر وعده کردن و جای وعده و وقت وعده

میعه (ع) بالکسر خرمی و اول رفتار و اول روز و نام صمغ درختی است که در روم میباشد

و آن دو قسم میشود

میغ (ف) بالکسر و بایای فارسی ابر و بخاریست که در ایام زمستان بر روی هوا بر آید و آنچنان بود که اطراف زمین [illegible] و آنرا تم و ماغ و [illegible] [illegible]

بالفتح آمیخته

میغفه (ع) بالکسر سنگی که بدان [illegible] و جایگاه بازرا [illegible] گرفته [illegible] آیوم [illegible]

میغندن به پای پیل (ف) یعنی تن را از سواری محادث مگردان

میقات (ع) بالکسر جایکه احرام بندند و وقت وعده چیزی

میقده (ع) جای آتش

میکائیل (ع) بالکسر نام فرشته ایست [illegible] که قسمت روزیها بدو متعلق است

میگسار (ف) بالفتح یعنی میخوار

میکده (ف) بالفتح خم خانه و میخانه

میکک (ف) بکسر میم و یای مجهول ملخ را گویند و در فرهنگ میک بالفتح و با کاف عجمی در آخر آورده

میگون (ف) بالفتح سرخ رنگ

میل (ع) بالفتح خمیدن و جنبیدن و جور کردن بالکسر مقدار رسیدن نگاه بینائی و میل سرمه و میل آهنی جراح و سه فرسنگ و بفتحتین کجی و خمیدگی در خلقت

میلاد (ع) بالکسر وقت زائیده شدن کسی و در فرهنگ نام شهریست و نیز نام پهلوانی ایرانی

میلامیل (ف) یعنی میل در میل

میلان (ع) بفتحتین بطرف خمیدن

میلغ (ف) بالکسر ظرفی و آوندی که سگ

در ان آب یا خون خورد
میلاده (ف) شاگردانه یعنی اجرت که بشاگرد دهند
میل کشیدن (ف) بالکسر محو کرده و دور کردن بمعنی چشم گویند در چشم فلانی میل کشید و بمعنی سرمه کردن نیز آمده
میم (ف) بفتحتین نام قصبه ایست و بمعنی بسکون یا متعلق و معنی ترکیبی آن شراب مس
میم کاتب (ف) کنایه از لور چشم است و نام یعقوب و نام مردی صاحب مذهب
میم مصلوق (ف) کنایه از ذکر است والله اعلم
میمند (ف) بفتح میم موقوف است از مضافات غزنین
میمنه (ع) بالفتح طرف دست راست
میمون (ع) بالفتح مبارک و در فارسی بوزنه را گویند
میمیز (ف) بالضم دو میم و زاي معجمه موقوف مویز است * آنها که اسیر عقل و تمیز شدند * در حسرت دست و نیم را جمع شدند * رو با خبر و آنها انگور گزیدند * کالیوم بیخ برای انگور تا مویز شد تنها
میمین (ع) بالفتح [illegible]
میناء (ف) بالمدو النضر الفیند الواي [illegible] ویاقوت و مرصد و دیگر [illegible] و در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]
[illegible]
[illegible]

مینو (ف) بالکسر سبزه زار و بهشت شیخ نظامی فرماید * یکی مجلس آراست از رود ومی * که مینو ز شرمش بر آورد خی * نیایی بکی جشن سازید و سور * که آمد زمینو بدان جشن حور * و بمعنی آبگینه آمده و نیز زمرد را نامند
مینوي خاک (ف) بمعنی گورا
مینه (ع) بالفتح و تشدید نون بمعنی تعین و ثبوت چیزی و نام زنی است والله اعلم
میو (ف) بالکسر و یاي مجهول موزا گویند * دو دست ترش و دو گوش تو کر * دو چشم تو بی نور و بر میو بد
میوه دل (ف) بمعنی [illegible] [illegible] شد بسته و فرزند [illegible]
میوی (ف) بالکسر دو [illegible]
میهمانی (ف) بالکسر و بایی دوم [illegible] مهمان کردن
میهن (ف) بالفتح خانه و قبیله [illegible] فردوسی گوید * [illegible] [illegible] ان انداختم میهن و دودمان را * و بمعنی مسکن و خوشخوار نیز آمده

باب النون

[illegible]

در وسط کلمه درآرند چون خواند وراند وگاهی در آخر بعضی الفاظ افاده معنی مصدر دهد چون چون کردن وگفتن و برین تقدیر البته بعد از تا و یا دال باشد وگاهی بمعنی نون هان معنی افاده کنند چنانچه گفت وشنید و آمد و رفت و داد وستد و برین تقدیر اکثر با کلمه دیگر که جفت او باشد مستعمل شده چنانچه در امثله مذکوره گذشت وگاهی تنها نیز آرند نظامی گوید * بگفتار شه مغز را تر کنم * بگفت کسان مغز در سر کنم * و در حساب ابجد پنجاه بود

نا (ف) نی باشد که مینوازند و آسیا

نا انبان (ف) سازیست معروف مشهور که آنرا نای انبان نیز خوانند خواجه افضل الدین کاشی گوید * آنها که مقیم حضرت جانانند * یاد شو نکنند و برلسان کم رانند * انانکه مثال نای انبان خالی اند * دور اند از ان بیانگش خوانند

ناوس (ف) بضم الف جای عبادت گاه مغان و آتشکده سنائی گوید * گرچه زاغ سیاه شبرنگم * نگزینم مقام جز ناوس * و گورخانه گبران و ترسایان

ناب (ف) بالفتح خالص و صاف ادیب صابر گوید * خسته عشقم و در دل غم عشق * عاشقانم و در سر هی ناب

ناپاک (ف) با بای فارسی بمعنی پلید

نابت (ع) بکسر با روینده

ناپروا (ف) سراسیمه و بی فراغت و بی قرار

نابود (ف) چیزی نو را گویند که دست زده نشده باشد

نابک (ع) بالفتح مکان بلند

ناپکار (ف) یعنی بد کردار و آنچه بکار نیاید

نابل (ع) بالفتح تیرگر و تیرانداز

نابوده مند (ف) یعنی مفلس و فقیر شاعر گوید

* تو کوتاه دستی و نابوده مند * مزن دست برشاخ سرو بلند *

نابه (ع) بالکسر بزرگوار و مشهور به بزرگی

نابهره (ف) بالفتح زر قلب و فرومایه و بزرگ و عظیم را نیز گویند مولانا عبد الرحمن جامی فرموده * که وا ویلا عجب کاری افتاده * نابهره دیواریم افتاد * هم او فرموده * چو ایشان دفع آن شکل چهره مه را * پسند یدند آن نابهره را *

نابی (ع) بالفتح کوههای بزرگ که گرد اگرد زمین و پشته های بلند باشد

ناتراشیده (ف) بی ادب و بی ساز و بی وصول

ناتق (ع) بالفتح زن بسیار بچه و شتری که زود آبستن شود و آتش زننده و اسپی که سوار را جنباند و افشاند

ناثر (ع) بالفتح گوسپند عطسه زننده

ناثره (ع) بالفتح کمان سخت

ناج (ف) بالفتح نوعی از کلاه ملوک

ناچار (ف) بالفتح چیزیکه لازم و بی آن میسر نشود بتازیش لابد گویند

ناچخ (ف) بالفتح و با جیم عجمی مفتوح یغا زده تبرزین و نیزه خورد نظامی گفته * چنان زد بر و ناچخی نه گره * که هم کالبد سفته شد هم زره *

ناجذ (ع) بالفتح دندان پسین و آن چهار دندان آخر است بغیر از دندان اشیا

ناجر (ع) بالفتح ماهی که در گرما آید و تابستان که بغایت گرم باشد

ناجرمک (ف) بالفتح نام مردی از اصحاب ترسایان و قیل در بتکده نشستن

ناجز (ع) بالفتح گذارنده حاجت کسی و نقد و آماده و دست بدست

ناجس (ع) بالفتح و با جیم مکسور دردي که
از ان خلاص نتوان یافت
ناجش (ع) بالفتح آنکه صید را بر باید و بر
نگیزد
نا[illegible]) بالفتح آوازنده و خون تازه
[illegible] جیم مضموم و واو معروف درخت
[illegible] صنوبر نامند
[illegible]) بوزن نابود کاسه بزرگ
[illegible] ب
ناجه (ع) بالفتح مردي که در شهري در رود
و آنرا خوش شمرد
ناجي (ع) بالفتح رهنده
ناجیه (ع) بالفتح رستگاري و شتر ماده چست
رفتار
ناجره (ع) بالفتح آخرین روز و آخرین
شب از ماه
ناحز (ع) بالفتح شتر سرفه دار
ناحص (ع) بالفتح آواز کردن زاغ وزن لاغر
شده از غایت پیري
ناحل (ع) بحاي غیر منقوطه لاغر
ناحي (ع) قصد کننده و گرد آینده
ناحیه (ع) بالفتح کناره و گوشه زمین
ناخدا (ف) بالفتح صاحب جهاز و صاحب
کشتي در اصل ناوخدا بوده زیرا چه ناو کشتي را
خوانند و خدا خدا و نه و صاحب باشد و آن
را تخفیف نموده ناخدا گفتند شیخ سعدي فرموده
* اگر ناخدا جامه برتن درد * خدا کشتي
آنجا که خواهد برد *
ناخر (ع) با خاي مکسور استخوان کاواک
که از و آواز آید
ناخس (ع) بالفتح کرمي که شتر را شود
ناخن آفتاب (ف) یعني آتش

ناخن بدندان ماندن (ف) یعني
حسرت و افسوس کردن
ناخن بر (ف) بضم باي موحده مقراض
ناخن برا (ف) مثله
ناخن پریان (ف) بالضم نوعي از صدف
شبیه بناخن که بوي دارد بتازي اظفار
الطیب و بهندي نکه خو
ناخن پیراي (ف) [illegible] زي با
حجامان بدان ناخن بر[illegible] ند
خوانند
ناخن تچین (ف) آنچه یا وي ناخن
ناخن خامه (ف) یعني نوک خامه
ناخن خواره (ف) ورمي باشد ما
بسرخي نزدیک بناخن که درد عظیم کند و آ
کثره نیز خوانند بعربي داخس و بهندي
براکویند
ناخن خوش (ف) مثل ناخن
مذکور
ناخن در دل زدن (ف) تصر[illegible]
مزاج کردن و تاثیر در دل نمودن
ناخن دیو (ف) مثل ناخن خوش مذکور
ناخن روز (ف) یعني آفتاب
ناخن زدن (ف) یعني جنگ اندا ختن
میان دو کس قاضي نور شکوید * چو تو سوار
شوي ماه نو زند ناخن * که در میان دو خورشید
گرم سازد جنگ *
ناخن سیم رنگ (ف) یعني ستاره تکرک
ناخنه (ف) مرضي معروف که در چشم
پیدا شود
ناخنه چشم شب (ف) یعني ماه نو
و را طاس زرین نیز گویند
ناخوار (ف) ناي بزرگ

ناخواست (ف) آنچه بپای کوفته باشند و
بی طلب و نامراد
ناخواه (ف) یعنی بی خواست و بی اختیار
ناد (ف) بمد الف سختی
ناداشت (ف) بی شرم و بیحیا نظامی گوید
* چنین آمده است از … ان پیر * که با هیچ نا
ست که بدر خانه ها سوال
… می تدهد اعضای خود را
بپه برند آن جماعه را کنکر گویند خسرو گوید *
شوخی ناداشت و جلاد پیش * کوتی غیری ببرد ابروی
جای خویش
ناداشتی (ف) بی شرمی و بی حیایی و بی
غیرتی که اهل هند او را کنکرای گویند
نادان دو مرد گوی (ف) یعنی نادانی
که سخنان بی هوده پریشان و بی فایده گوید
… فرماید * هر که زنادان ده مرد گوی
و نادان یکی گوی پرورده گوی
نادر (ع) تنها مانده و اندک و نایاب و غریب
نادره (ع) بکسر سیوم نایافته و تنها مانده و
ناگفته و کهنه و پیشه
نادم (ع) پشیمان
نادی (ع) بسکون یای مجلس و جای جمع
شدن مردم و بمد الف مقصوره پریشان و بی فایده
گو
نار (ع) یعنی آتش و در فارسی بمعنی انار است
و در شرح نصاب است بمعنی داغ که بر ستور نهند
جمع او انوار و نور و نیران آمده است
نارافشاند (ف) یعنی خون گریستن
نارای (ف) یعنی منکر و زشت و ناشایسته
و بی فکر
ناربستان (ف) یعنی زن نوبر و سخت پستان
و زنیکه پستانش نو برآمده باشد و او هم چو انار
سخت باشد
ناربن (ف) درخت انار
نارجیل (ع) معرب نارگیل که آنرا جوز هندی
گویند
نارخو (ف) بالای موقوف گل انار و آنرا
گلنار نیز گویند
نارخوک (ف) بمعنی افعی
نارد (ف) مخفف نیارد و …
بحیوانات چسپد و کهنه نیز گویند و نار … با …
ها هم آمده است و بزبان هندی نام یکی از حکما
ناردان (ف) بمعنی دانه انار ظهیر فاریابی
گوید * وقت است کز لب تو برسم مزوری * بیمار
عشق را شکر و ناردان دهد
نارده (ف) بالای موقوف سنبل رومی را …
ناردین (ف) مثله
نارریاب (ف) یعنی انار خوش ترش
نارست (ف) مخفف نیارست یعنی نتوانست
نارستان (ف) جای که درختان انار بسیار
باشد
نار … (ف) بمعنی خام و بی بهره
نارشیرین (ف) نام نواییست موسقی
نارعذاب (ف) ناریست مخصوص شیرین
نارکفیده (ف) بمعنی انار ترقیده
نارکفیه (ف) مثله
نارکند (ف) دهی است که در آن انار بسیار
باشد و بقول در آن درختان بسیار باشند
نارکوک (ف) مثل نارخوک که گذشت
نارکیل (ف) مثل نارجیل که معرب است
نارمشک (ف) انار هندی که اندک سبزی
در میان آن باشد و کوزه آهنگران و نام گلی است
خوشبو که بزبان هندی ناگیر گویند
نارمند (ف) یعنی آرام نگیرنده

نارموسی (ف) همان آتش موسی علیه السلام
که از درخت بر آمده بود
نارنج (ف) معروف نارنگ و آن میوه
ایست در هند
نارنگ (ف) مثله خاقانی گوید * رنگ
بلبله است کارکبه نارنگ رنگ * چند جوشم
کز برانم نگذرد صفرای من *
نارنوم (ف) یعنی بخیل
نارنوروز (ف) نام نوایست
نارو (ف) جانوریست خوش آواز مانند
بلبل
ناروان (ف) درختی است خوش قد
وخوش اندام وگل انار فارسی حکیم ارزقی
گوید * ناروان قد است آن بلب چون
ناروان * ناروان بارد سرشکم در فراق
ناروان * وگذری آب چه در دریا چه در صحن
نارون (ف) درختی است دراز مانند قد
شاهدان وسایه ور
نارونک (ف) مثله
ناروه (ف) مثل نارو که گذشت و زبانه
ترازو
ناری (ف) بارای مکسور و بای معروف
جامه پوشیدن را گویند و بزبان هندی زن را
نامند
ناربا (ف) آشی است که از انار دانه سازند
ناز (ف) کشش از عاشق و فخر و نام
درختی که عرب آنرا صنوبر خوانند و داریست
ناز (ف) مثل معنی اخیر از معنی اول نازمذکور
نازبالش (ف) بمعنی بالش سر
نازبالین (ف) بالشی است که زیر رخسار
نهند
نازپری (ف) دختر یکه پادشاه خوارزم
داشت بهرام گور بنکاح خود در آورده بود
نازبو (ف) یعنی ریحان
نازتا (ع) یعنی سست
نازح (ع) شهر دور
نازع (ع) شتری که آرزومند چراگاه و جای
خود باشد
نازعات (ع) بسوی خرده و مراد از نازعات
که در قرآن شریف آمده است فرشتگان اند
نازفرهاد (ف) بفتحتین جنسی است از
انار در کوه بی ستون که از تیشه فرهاد رسته است
و شاخ و برگ و بارهای آن همه سرخ است
نازک (ف) بارای منقوطه مفهوم معروف
است و محبوب که آنرا بت و مغ و نگار و [illegible] نا
خوانند امیر خسرو گوید * رسید نازک من [illegible]
نظارگی زنهار * بهوش باش که [illegible]
می آید *
نازک بدن (ف) گیاهی است شبیه بتاج
خروس لیکن ساقش سرخ وخوش رنگ شود و آنرا سرخ
مرز نیز خوانند
نازله (ع) سختی زمانه و بلائی که بمردم برسد
نازو (ف) نام درخت کاج حکیم ناصر خسرو
گفته * ای بپهنا و [illegible] خود [illegible] خود نرم
نیابدت چون نازو *
نازنوروز (ف) نام نوائی است از موسیقی
نازنوز (ف) درخت صنوبر
نازیدن (ف) ترسیدن و فخر کردن
نازین (ف) بمعنی لامشکر است
ناس (ع) آدمی و نام شخصی و در شرح
نصاب است برگ و نان خشک
ناسازگار (ف) یعنی تند خوی بد مزاج
ناسازی (ف) یعنی مخالف
ناس پان (ف) باسین موقوف و بای فارسی

...ست انار

[نا]سخنه (ع) جاي کم آب ونام مکه معظمه

ناسک (ع) عبادت ودر راه خدا قرباني کننده

ناسور (ع) جراحتي است که به نشود وقيل ... که در حوالي مقعد ... اشود وريش وجراحت ... که ... به ... وبيماريست که در گوشه چشم پيدا شود ... سبب پيوسته ازچشم آب ريزان باشد وباصاد نيز آمده است.

ناسي (ع) فراموش کننده

ناش (ع) تاخيرکردن درکار

ناشب (ع) مرد باتير درآويزنده بچيزي

ناشتا (ف) بکسر شين گرسنه که ازصباح چيزي نخورده باشد که آنرا ناهار ونهار گويند

... (ف) مثله

[نا]شتا شکستن (ف) يعني نهار بخوردن

ناشتان (ف) مثله

ناشرات (ع) پراکنده کنندگان وبادهاکه پراکنده کنندگان ابرها اند وباران هاي که پراکنده کنندگان گياه هاي اند

ناشره (ع) زن بيفرمان شوهر

ناشط (ع) کاودشتي

ناشطات (ع) کشايندگان وبيرون کشندگان وروندگان ازمنزلي بمنزلي وفرشتگان وستارگان وغيرآن

ناشک (ف) باشين منقوطه ومکسوره قرض دار وآنرا نيشک نيزگويند

ناشنک (ف) مثله

ناشي (ع) نوجوان وپيدا کرده ودرفارسي بي وقوف واجنبي خاقاني گويد * خذم است پرغم چند ناشي * برخاقاني سخن تراشي *

ناشيه (ع) اول ساعتها وطاعتها که درشب کرده باشند ومردي که درشب برخيزد وعبادت کند

ناصب (ع) بالفتح برپا دارنده وحرکة دارنده

ناصبه (ع) زنج کشنده ومرد برپاي دارنده ونصب کننده

ناصح (ع) بالفتح عسل خالص وخالص هرچيز ونصيحت کننده وپند دهنده ونيکخواه

ناصحان (ع) بالفتح پند دهندگان ونيکخواهان وباخلاص دوستدارندگان

ناصر (ع) بالفتح ياري کننده ونام شاعري معروف

ناصف (ع) بالفتح خدمتگار

ناصيعه (ع) بالفتح جاي رفتن آب

ناصيه (ع) بالفتح موي پيشاني ومحل آن

ناصيه داران پاک (ف) يعني عابدان وملايکه

ناض (ع) بالفتح وتشديد ضاد منقوطه درم ودينار

ناضح (ع) بالفتح شتريکه بار آب بکشند براي گلستان

ناضر (ع) تازه وبسيار سبز وبسيار زرد وسرخ وجامه غوک

ناطح (ع) بالفتح هرچه پيش آيد ازسرخ ... آهو وکار دشوار ومنزل اول ازمنازل قمرکه آنرا سرطين گويند *

ناطر (ع) بالفتح نگهبان باغ وانگور

ناطس (ع) بالفتح جاسوس

ناطف (ع) بالفتح حلوايست معروف

ناطق (ع) بالفتح سخن گوي ومال جاندار يعني حيوانات بخلاف صامت

ناطقه (ع) بالفتح زبان وتهيگاه ميان

ناطل (ع) بالفتح کوزه که شراب بدان پيما يند

ناظر (ع) نگاه دارنده ومردمک چشم

ناظران (ع) بالفتح دو رگ که از دو جانب بيني در دماغ سعود کند که اشک چشم از و ميکشايد

ناظر درسراي (ف) بالفتح مصطلح نامه نويس و معني کارکن درسراي

ناظره (ع) بالفتح چشم وانگرنده

ناظم (ع) بالفتح شعرگوينده و مهره در رشته کشنده و مرغ خانگي که تخم داشته باشد

ناعت (ع) بالفتح صفت کننده

ناعتوي (ع) بالفتح صفت کننده گان

ناعج (ع) بالفتح سفيد رنگ

ناعس (ع) بالفتح خواب کننده

ناعط (ع) بالفتح گروهي است از قبيله همدان ونام کوهي است

ناعل (ع) بالفتح صاحب نعل وخداوند کفش

ناعم (ع) بالفتح نازک و بناز ونعمت پرورده و نام قلعه ايست از قلعه هاي خيبر

ناعمه (ع) نازک ولطيف

ناعور (ع) چيزي که بدان از چاه آب مي کشند

ناعي (ع) بالفتح خبر مرگ کسي دهنده

ناغضي (ع) باغين مکسور جنبيدن وجنبانيدن

ناغوش (ع) بالفتح سر در آب فروبردن

ناغول (ف) بضم غين منقوطه و وا و مجهول ترد بان مستقف

ناف (ف) معروف ميانه هر چيز و درعربي خوردن طعام وسيراب شدن

ناف ارض (ف) يعني کعبة الله

ناف برخوشي زدن (ف) يعني اکثر اوقات خوشحال بودن چه اگر قابله طفل را ناف بخوشحالي بهبرد اکثر اوقات بخوشي بگذارد مردم گويند که ناف اين بخوشي زده اند اگر بخوبي به برد بيشتر اوقات انده وگين بود گويند که ناف اين برغم زده اند

نافجه (ع) اول هر چيز که پيدا شود و نافه مشک

نافخ (ع) بالفتح دمنده

ناف خاک (ف) مثل ناف ارض مذکور

نافذ (ع) جاري و فرمان بردار

نافر (ع) بالفتح نفرت کننده و غايب شونده

نافرهيخته (ف) زشت و بي ادب

نافرمان (ف) نام ملکي است

ناف زمين (ف) ... مذکور

نافس (ع) بالفتح بفساد تصميم کننده ... شخصي که بد چشم باشد

ناف شب (ف) يعني نصف شب

نافض (ع) بالفتح جنبانيدن و افشاندن ... و تب لرزه

نافع (ع) بالفتح سود کننده و نيز نام کتابي است در علم فقه

ناف عالم (ف) مثل ناف زمين مذکور

نافقا (ع) سوراخ موش صحرائي

نافله (ع) بالفتح عطائي که نه فرض باشد نه سنت و نبيره و بخشش چيزي واجب ونماز سنت و فرزند مادر

نافه (ف) بالفتح ناف آهوي ختائي و بمعني ياوه خواجه حافظ * به بوي نافه اي کاخر صبا زان طره بگشايد * ز تاب جعد مشکينش چه خون افتاد در دلها * ... لفظ ... است ... بمعني ... نافه ... آخر ... از ...

و مراد از نافه تجلی جمال ربانی
نافه آهو (ف) یعنی مشک و خوشبو
نافه بوی (ف) یعنی کننده دهن چه نافه
بد بوی میباشد نظامی گوید * جهان جوی چون
دید کان یاوه گوی * ز نافه کند خویش را
نافه بوی *
نافه مشک یافتن (ف) بلند آوازه شدن
و نیک نامی یافتن
نافه مشک یافت (ف) یعنی آواز بلند و
نیکنامی یافت
ناف هفته (ف) یعنی روز سه شنبه
نافی (ع) راننده و نیست کننده
ناقد (ع) بالفتح سره کننده
ناقر (ع) بالفتح تیری که بر نشانه رسیده باشد
ناقض (ع) بالفتح شکننده
ناقع (ع) بالفتح زهر بغایت کشنده و خون
تازه
ناقل (ع) بالفتح نقل کننده چیزی از جای
بجای
ناقور (ع) نائی که در وقت حشر در دمند و قیل
نای بزرگ
ناقوس (ع) چوبی مجوف که ترسایان
بوقت نماز خویش زنند و در اصطلاح متصوفه جذبه
که از حق تعالی خبر کند و از نفس خلاص گرداند
و یقظه کرده را از خواب غفلت بیدار سازد
ناقوس مغان (ف) آن چوبی که آتش
پرستان هنگام پرستش زنند
ناقوسی (ف) بالفتح لحنی است از سی لحن باربد
ناقه (ع) بالفتح شتر ماده و ستاره ها و بکسر
قاف آنکه از بیماری به شده
ناک (ف) عنبر و مشک و عبیر و مانند آن
مغشوش باشد و بعضی حصر در مشک مغشوش کرده

اند و گروهی گفته اند که غشی را گویند که در
مشک و دیگر خوشبوئی بیند ازند و بعضی گفته
اند که این لفظ را بهر چه مغشوش باشد اطلاق
توان نمود مانند زر و سیم لیکن در شعر قدما
بجای مشک مغشوش است فقط سنائی گوید *
از برای دام دارد مرد دنیا علم دین * وز برای
نام دارد ناکده مشک تتار * و لفظی است
که بجهت بیان اتصاف موصوف بصفتی
در آخر کلمات بیاورند و این لفظ بد یعنی تنها
استعمال نکنند چون دردناک و غمناک و بوی ناک
و قسمی از امرود لذیذ و شاداب و شیرین
و در زبان هندی بینی را گویند و جانوریست آبی
که شبیه باشد به نهنگ
ناکاج (ف) یعنی ناگاه و یکبارگی سوزنی
گوید * زهی دولت که من دارم که دیدم *
چو تو ممدوح مکرم را بناکاج *
ناکام (ف) ناچار معنی ترکیبی نامراد
و خود است
ناکح (ع) زن کننده و شوهر کننده و جماع
کننده و زن شوهردار و مرد یکه زن داشته باشد
ناگرفت (ف) یعنی ناگهان
ناکز (ع) چاه کم آب
ناگزران (ف) یعنی ناچار و لابدی
ناگزیر (ف) مثله
ناکس (ع) بکسر کاف سر در پیش افکنده
بفتح کاف در فارسی فرومایه را گویند
ناکل (ع) ترسنده ضعیف دل و از سوگند
باز ایستاده
ناگوار (ف) چیزی بد هضم که گوارنده نشود
و مرد گران جان را نیز گویند
ناگواره (ف) بد هضمی و امتلا
ناگواری (ف) مثله

ناگور (ف) با گاف عجمی مضموم و واو معروف ناخوش و ناگوارنده بود ناصرخسرو فرماید * بمجلس تو رهي را شکایتی است شگرف * که سال سفله پدید آمد و زمان *

نال (ف) ریشهٔ که در میان قلم میباشد و مرد بسیار بخشش و میانه تهی و نام پرنده ایست خورد هند-توتئی خوانند و نی باریک و ضعیف و گویند میان اکنده و چوبی و رود خانه کوچک و در هند وستان نیز بهمین نام خوانند و بمعنی ناله کننده و امر از نالیدن نیز آمده

نالان (ف) کوهی میان شیراز و بمعنی ناله کننده معروف است

نالغه (ف) مداح نعمان بن منذر بادشاه یمن

ناله (ف) بمعنی فغان آن معروف است و نی را گویند و ریشه های باریک را گویند که درمیان قلم بهم رسد

نام آور (ف) یعنی خداوند نام چه درنیکی وچه دربدی

نام بردار (ف) یعنی دربدی مشهور بندی شیخ واحدی شیرازی بضم باخوانده اند

نام برده (ف) یعنی نام دار فردوسی در فرستادن گشاسب اسفندیار را بجنگ رستم نظم نموده * اگراو نگفتی با سفندیار * که رو سوی کابل نی کارزار * بیر لشکر نام برده بجنگ * بدبند آن جهاندیده تیز چنگ * بیکشتی تبه کرد اسفندیار * وگرچه قضا خود برین کرد کار *

نام بریخ زدن (ف) یعنی فراموش کردن و منسوساختن

نام جوی (ف) معروف ونیزنام روزدهم است از ماه های ملکی

نامدار (ف) معروف

نام زن (ف) با میم موقوف و فتح را اشکر بر راه کرده برای مهمی و کاری

نامور (ف) مثل نام آور مذکور

ناموس (ع) صاحب اسرونیز نامه جبرئیل علیه السلام ومکرو- کا ما
بانگ وآوازه نیکنامی وص ا ست
یعنی در هرکار معامله طالب ... باشی و دروغ

ناموس اکبر (ف) جبرئیل علیه السلام و صاحب اخلاق جلالی گوید حکما گفته اند ناموس اکبر شریعت است وناموس اصغر سلطنت که تابع شریعت است

ناموسگاه (ف) یعنی جای جنگ و هنگامه مرد آزمائی

نام و ننگ (ف) فخر وتفاخر و بانگ وآواز نیکنامی و نامداری و مشهوری یعنی از نام های زشت خود را نگاه داشتن

ناموبه (ف) بواو مجهول و با میم مضموم زنی را گویند که جز یک شوهر بمردی دیگر نرسیده باشد و میان او وشویش نهایت محبت واتحاد بود و آنرا بهندی سهاگن گویند

نامه (ف) کتاب چنانچه شاهنامه و فرستاده وکتابتیکه بجای فرستند و سیاه سب و غذا تعلیق برای آنکه آثر نامبات و مکتوبات ... خود نویسند

نامه چهارم (ف) یعنی چهارم قرآن

نامه مشک یافت (ف) بمعنی آوازبلند ونیکی نامی یافت

نامی (ع) افزایش کننده وزیبنده و رستگاری ودرفارسی نامور ونامدار نده

نامیه (ع) برابنده و افزاینده ...

فرستد وفضل بهار شاعر گوید * شاه انجم چون مشرق کند ایران جهل * عادل نامیه را نانی فرستد بعهل

نان آتشین (ف) یعنی آفتاب

نانا نیاه (ع) اول اسلام که قول علیه السلام طوبی لمن مات فی النانانه

نان پالان (ف) یعنی نان پادشاهی

نان بائی (ف) یعنی نان پز

نان تبریزی (ف) آنکه نان تر و نرم میان روغن بزنند

نان چواتک (ف) بضم جیم فارسی نانیکه در روغن بزنند

نان چوبرف (ف) از میده سفید

نان جوی (ف) بواو فارسی کنایه از طالب دنیا

نان حلال شه خان (ف) یعنی حلال زاده و نامراد

نان حریر (ف) یعنی نان روغنی مشهور

نان حلال شیشه (ف) کنایه از زن و بالتوه اوست

نان ختائی (ف) بالحروف از جنس معلوم ایست خشک مانند نان

نان خوار (ف) یعنی عاولة خوار

نان خواه (ف) معروف است که جوانی هندش جوانی خوانند

نان خورش (ف) آنچه نان بدی خورند

نان خورش خانه (ف) یعنی سرکه

نان در انبان نهادن (ف) یعنی سفر کردن

نان دوبزی (ف) نانی است که او را دوباره در آتش بزنند و آنرا دو آتشه نیز گویند

نان دهقان (ف) یعنی نان پادشاه

نان زرین (ف) یعنی آفتاب

نان سفید فلک (ف) یعنی ماه تابه

نان سپید (ف) مثله

نان شیرین بود (ف) یعنی نان نایاب بود

نان شیرین بودن (ف) یعنی نایاب بودن نان وقحط سالی

نان فیروزخانی (ف) باواو فارسی نانی است از جنس ختائی موازنه یکمنی

نان گرم (ف) مثل نان آتشین

نان گرم چرخ (ف) مثله

نان کشکین (ف) نانیکه از گندم ونخود وجو بهم آمیخته بزنند

نان کلاغ (ف) رستنی باشد که از زمین هائی نمناک بروید

نان کور (ف) یعنی نمک بحرام وآنرا کور نمک نیز خوانند بغرض لئیم وخسیس گویا نان هرگز نه دیده باشد

نان مکن (ف) با نون موقوف ومیم مفتوح چیزی نادیده وسی واشی کردن

نان مشیکن (ف) یعنی از جهان چیزی ندیدن

نانو (ف) با نون مضموم ذکریرا گویند که زنان در وقت جنبانیدن گهواره بگویند تا اطفال بخواب روند حکیم آذری گوید * تا خواب رود چشم تو بر بستر جاوید * در مهد سفر میزندش هایه نانو

نان وا (ف) با نون موقوف نان پز

نانوش (ف) نام سازی از مطربان است

نان ونمکدان شکستن (ف) یعنی نمک حرامی کردن

ناو (ف) جوی آب این بیت گفته * کردنشم تا کام ازان بحر جوی * روان بود در آن دو چشم دوناو

ناوردن (ف) یعنی [illegible]
گردانیدن

ناوج (ع) ولچیدن ورفتن

ناودان (ف) بواو موقوف سیلابیکه در بام وصحن باشد

ناورد (ف) جنگ وپیکار وجولان ورفتار بسرعت سعدي گوید * به پیکار دشمن دلیران فرست * هزبران بناورد شیران فرست *

ناوردگاه (ف) جاي جنگ کردن

ناوک (ف) تیرکوچک که در غلاف آهنین یا چوبین که مانند ناوي باریک بود گذارند واز نهان سردهند تا دور تررود ویه یتوجه آنرا ناوک گویند

ناوک سحري (ف) یعني آه آتشین شب ودعاي بدپگاه

ناوک قلبي (ف) یعني آه دروني وشعر هجو

ناول (ع) بکسر واو امر ناول است یعني بده وعطا بکن وبگیر وبضم واو نوعي بفتنا روند ه چنانکه سرخود را راست دارد

ناوه (ف) چوب میان تهي ما[illegible] سنتي کوچک که گلکاران بدان شکل کشند وقیل چوبي میان تهي که تیرناوک دران نهند وبیندازند ونام مقامي است

ناویدن (ف) یعني سرجنبانیدن ونالیدن وخرامیدن وخمیدن

ناهار (ف) کسیکه چیزي نخورده باشد ودر اصل نا آهار بود یعني بي خورش چه آهار بمعني خورش است ومعناهش روزه داشتن

ناهاري (ف) چیزیرا گویند که بر ناهار بخورند

ناهید (ف) دختر نار بعضا بو ونام ستاره ایست

آنرا زهره نامند ونام اسکندر ذوالقرنین

ناهیده (ف) مثله

ناهض (ع) بچه مرغ که بال تمام راست کرده باشد وگوشت شانه اسپ

ناهق (ع) بالفتح آواز خر وآواز کر

ناهل (ع) تشنه وسیر آب

ناهون (ع) بازدارنده

ناهي (ع) بازدارنده

ناهید (ف) مثل ناهده وکورد ختري که پستانش بر آمده باشد

ناهیه (ع) بازداشتن زن ونهي کننده از چیزي

ناي (ع) بالفتح وسکون همزه دوشیدن وبصلاح آوردن درفارسي سازیست معروف ونیز گلو که بتازیش حلقوم خوانند ونام حصاري است

ناي انبان (ف) سازیست معروف امیرالدین اخسیکتي گوید * به بیش باربد طبعي که راه ارغنون سازد * زبادت رونقي نبود نواي ناي انبان را *

نایب (ع) یعني بجاي کسي ایستاده شونده

نایب عیسي (ف) یعني آفتاب و مهتاب

نایبه (ع) یعني حادثه وواقعه

نایبي (ع) یعني خلیفه خداي

نایجه (ف) بایاي مکسور وجیم [illegible]

است [illegible]

ناي [illegible] (ف) [illegible]

در وقت [illegible]

نایره (ع) عداوت وآتش

نایژه (ف) [illegible] میان تهي که [illegible] دارند ولولا را نیز بطریق استعاره نایژه گویند

نایح (ع) [illegible]

نایل (ع) [illegible]

نابل (ع) بخشش وعطا كننده.

نابله (ع) مثله

نايم (ع) يعني خفته وخسپنده.

ناي موس (ف) يعني موسيقار كه آن نام سازيست كه ختيا گران نوازند

ناي مشكك (ف) بفتح ميم مثل ناي انبان مذكور

ناي نوشان (ف) ناشنيده وبي خبر

نباء (ع) بفتحتين آگاهي وخبر واز جاي بجاي رفتن وبرسر چيزي درآمدن وچيزي دادن. بالضم پيغامبران

نبات (ع) بالفتح روئيدن گياه وپيدا شدن.

نباث (ع) بالفتح چاكهاي چاه

نباح (ع) بالكسر والضم بانگ كردن سگ وآهو.

نبان (ع) بالتشديد پيه فروش

نبار (ع) بالفتح والتشديد مرد فصيح وبليغ.

نبارش (ع) بفتح نون وراي مهمله چوبي كه زير چوب سقف شكسته وزير ديوار شكسته نهند تا نيفتد

نباش (ع) بالفتح والتشديد كفن دزد ودر كنز اللغات است گوركن

نباض (ع) بالفتح والتشديد طبيب حاذق ودانا

نباغ (ف) مخفف انباغ يعني زني كه بر زني ديگر آورند

نباك (ع) بالكسر پشتهاي وتلهاي خورد

نبال (ع) بالفتح وتشديد صاحب تير وتيرتراش ونيزه دار با خفتان

نباله (ع) بالفتح ايستاده شدن ونيك شدن وفاضل شدن وخبر دادن وتير تراشيدن وزمين بلند

نباه (ع) بفتح يكم وسكون دوم آواز نرم

نباهت (ع) بالفتح بزرگوار شدن ومشهور گرديدن

نبت (ع) بالفتح گياه ورستني

نبث (ع) بالفتح كاويدن بدست وبيرون تراويدن آب از مشك.

نبج (ع) بالفتح آبله

نبدلان (ع) بفتح نون ودال كابوس يعني درخواب برسر آدمي افتد وآن مقدمه صرع باشد

نبذه (ع) بفتح يكم وكسر دوم كناره وگوشه زمين

نبذ (ع) بالفتح چيزي اندك انداختن از دست

نبر (ع) بالفتح بهمزه كردن حرف وبلند برداشتن وافزايش كردن كودك بالكسر جانوريست

نبراس (ع) بالفتح چراغ، چراغدان

نبرد (ف) بفتحتين جنگ وپيكار

نبرده (ف) جنگ آور ودلير فردوسي گويد

*نخستين يكي نامدار نده شير * سرشهرياران نبرده دلير*

نبز (ع) بالفتح لقب نهادن وخواندن بفتحتين لقب كه آن را بفارسي مار نامه گويند

نبـ[illegible] (ف) بفتحتين دخترزاده

نبسـ[illegible]) بفتحتين مثله

نبش ([illegible]تح كفن دزديدن وسر قضيب بر كندن

نبض (ع) رگيست كه طبيب ميگيرد واز و مرض معلوم ميكنند وجنبيدن رگ

نبضان (ع) بفتحتين مثل معني اخير نبض مذكور

نبط (ع) بالفتح طايفه ايست از عرب

نبطل (ع) بفتح نون وطاي غير منقوطه سختي زمانه

نبع (ع) بالفتح درختيست كه از آن كمان سازند واز شاخهاي آن تير تراشند

نبغ (ع) بالفتح آشكارا شدن وشعر نيكو گفتن

کسي بي آنکه شاعر بوده باشد

نبف (ع) بالفتح نوشتن و باره رخت کنار و بکسر با نيز آمده

نبغه (ع) بالفتح مقدار و ميوه کار

نبک (ع) بالفتح بلند شدن بفتحتين زمين پشته هاي خورد بالفتح تراويدن آب از چاه و رود خانه

نبل (ع) بالفتح تير و تيرانداختن و سخت راندن چاروپا بضم افزون آمدن و نيک ايستاده شدن در کاري بفتحتين بزرگشان و خوردن و افزوني دنيا

نبله (ع) بالفتح بخشش

نبو (ع) بالفتح و ضمتين و تشديد واو دور شدن و وا پس جستن از زخم شمشير و بجاي قرار نگرفتن و موافقت کار نکردن

نبوا (ع) بضمتين بيرون آمدن از جاي بجاي و همين معني اراده اعرابي که گفت بحضرت رسالت پناه صلی الله عليه و آله و سلم يانبيء الله برايند دار مستند بهمين و حضرت رسالت پناه صلی الله عليه وسلم برو انکار نمود

نبوة (ع) بالفتح خبر دادن و بمعني بلند مرتفع نواره بضمتين و تشديد واو خبر دادن

نبوح (ع) بضمتين فرياد و آواز

نبور (ف) باول مفتوح و ثاني مضموم مداد معروف نغير باشد

نبوط (ع) بالضم بر آمدن آب از زمين و چاه

نبوع (ع) بالضم بيرون آمدن آب از چشمه و جز آن

نبوغ (ع) بالضم جستن با نگشت و زبان دنيزه زدن

نبه (ع) بفتحتين آگاه شدن بفتحتين و کسي يا شهرت يا فتن و نا پديد شده که معلوم نشود که

کدام وقت نا پديد شده که نا گاه پيدا شود و نام مولاي پيغمبر عم

نبي (ع) بالفتح پيغمبر عليه السلام و خبر دهنده و مشرف بر خلق و در فارسي بضم نون و ياي مجهول قرآن مجيد و در فرهنگ بکسر نون و ياي فارسي آمده

نبيت (ع) بالفتح و الکسر قبيله ايست از [illegible]

نبيج (ع) مثل نباج مذکور

نبيذ (ع) بالفتح شراب خرما

نبير (ف) پسر زاده و دختر زاده [illegible] نبيره * نبيره پسر دختر [illegible] * [illegible] [illegible]

نبيرة (ع) [illegible]

نبيس [illegible]

نبيض (ع) [illegible]

نبيط (ع) مثل نبط مذکور

نبيل (ف) بالضم و ياي مجهول [illegible] [illegible]

نبيل (ع) بالفتح [illegible] و [illegible] قوم [illegible] [illegible]

نبيله (ع) بالفتح [illegible]

نبيه (ع) [illegible]

نتاج (ع) بالکسر [illegible] از [illegible]

نتاش (ف) بالکسر [illegible]

نتال (ع) بالکسر [illegible]

نتاکي (ع) [illegible]

نتايج (ع) بالفتح [illegible]

نتب (ع) بضمتين [illegible]

نتج (ع) [illegible]

نتخ (ع) [illegible]

نتر (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

بفتحتین تباه شدن وضایع شدن کار

نثش (ع) بالفتح بیرون آوردن غبار ومانند آن بجای

نثغ (ع) بالفتح بافسون کسی خندیدن وعیب کردن

نثف (ع) بالفتح برکندن موی وبه بهترین بر گزیدن کسی را وبفتحتین نتفها وموها وجز آن بدست خود چیده

نثق (ع) فشاندن وجنبانیدن، وبرکندن و بسیار بچه شدن زن وزره آیستن وبیرون آتشی از آتش زنه

نثل (ع) بالفتح کشیدن پس پایکی وفراپیش کشیدن چیزی را وبضمه شتر مرغ که دران آب نمی کند ودر بیابان دفن نمایند

نثن (ع) گنده شدن وگندگی وبوی ناخوش

نثور (ع) ازجای خود بیرون آمدن وآماس کردن ریش وطالع شدن برکسی ومانیدن ورسیدن دختر وبالند برآمدن

نثیجه (ع) بالفتح گوسپندی که تهذال گوسپند دیگر داشته باشد وزاینده وپیدا شده از چیزی

نثیجه سنگ (ف) لعل وجواهر وآتش

نثیر (ع) کندیده

نثا (ع) بالفتح والمد خیر وفاش کردن خبر

نثار (ع) بالضم انچه ریزد از چیزی بالکسر افشاندن وپاشیدن

نثار اشک (ف) یعنی گریستن وگریه کردن

نثاریدن (ف) بالکسر نثار کردن

نثر (ع) بالفتح پراکنده وپراکندن وبینی افشاندن وانداختن زره از تن

نثره (ع) بالفتح عطسه زدن بز وموش وازبینی یک بار انداختن ومنزلی از منازل قمر

نثل (ع) خاک ازچاه بیرون آوردن

نثله (ع) بالفتح زره فراخ

نثو (ع) بالفتح اظهار کردن وفاش کردن

نثوان (ع) بالفتح نام شهریست از یمن ومرد تشنه

نثي (ع) بالفتح وبا ثای مثلثه آشکارا کردن چیزی

نثیل (ع) بالفتح سرگین

نجا (ع) بالفتح والمد رمیدن وشتافتن وپیش گرفتن وپیشی گرفتن بالکسر والمد آبرها بالفتح والقصر شاخهای درخت وپوست چیزی

نجاء (ع) بالفتح درچیزی سخت نگریستن

نجابه (ع) بالفتح بزرگوار وگرامی شدن

نجات (ع) بالفتح رستگاری یافتن وجای بلند وشاخ درخت وشتر ماده چست رفتار وحرص وحسد ورستن

نجاح (ع) بالضم فیروزی یافتن وروان شدن حاجت وصواب یافتن

نجاد (ع) بالکسر آرایش خانه وغلبه کردن بشجاعت وبند شمشیر وبفتحتین خوی برآمد از ماندگی ورنج دیدن وبالفتح والتشدید خیاط

نجار (ع) بالضم والکسر اصل وچست ورنگ بالفتح والتشدید تراشنده چوب ونام قبیله ایست از انصار

نجاز (ف) باول مفتوح دیبا زرانی سیاه که گلشکونه که زنان بر روی خود ها مالند

نجاف (ع) بالکسر یعنی تخته بز نر تا کشتی نکند

نجب (ع) بفتح یکم وسکون دوم برگزیده وبخشیده وبزرگوار وبفتحتین پوست درخت وبضم یکم وسکون دوم پوست بازکردن از درخت

نجبا (ع) بضم یکم وفتح دوم برگزیدگان وبزرگوار وبزرگواران یعنی چهل تن اند از مردان

غیب که قایم باصلاح کارهای مردم اند و بر
دارند که مشکلات بنی آدم و متصرف در کار
خلایق و قیل بالضم هفت تنانند که ایشان را
رجال الغیب گویند

نجبنه (ع) بضم یکم و فتح دوم مثقله و معنی
اول نجبا مرقوم

نجبث (ع) بالفتح نشانه گاه تیر که از خاکستر
تیار کنند و برای تیر اندازند و آنرا خاک توده
نیز نامند

نجث (ع) بالفتح کاویدن زمین بدست و
فریاد خواستن و بالضم پرده دل

نجح (ع) بالضم فیروزی و برآمدن حاجت

نجد (ع) بالفتح زمین بلند خلاف غور و
شتاب کننده و غلبه کردن بر کسی و آزمودن و
شناختن و نام دیاریست از عربستان و بفتح یکم
وکسر دوم و بفتح یکم و ضم دوم و بالفتح دلیر و
مردانه و غمگین را هم گویند و بالتحریک اندوهگین
شدن

نجدا (ع) بالفتح دلیران

نجداغ (ع) سنگیست که از او [illegible] و
جز آن تیز کنند

نجر (ع) [illegible] تراشیدن و گرم کردن آب
بسنگ تفتان [illegible] و اصل [illegible]
و [illegible] و بفتحتین تشنگی و تشنه شدن [illegible]
[illegible]

نجره (ع) بالفتح سختی و مردانگی

نجز (ع) بالفتح وعده بجا آوردن و حاضر
شدن و روا کردن حاجت و بالضم نزدیکی به روا
شدن حاجت و بفتحتین بپری و نیست شدن

نجس (ع) بفتحتین پلید شدن و پلید و به کسر جیم
هم آمده است

نجش (ع) بالفتح برانگیختن و شتاب زدن

النجش بالفتح خار از پا بیرون آوردن بمنقاش

نجع (ع) بالفتح علیه دادن ستور را

نجعه (ع) بالضم طلب آب و گیاه کردن
در موضع آب و گیاه

نجف (ع) بالفتح تراشیدن و فراخ شدن [illegible]
بالتحریک نام شهری که روضه حضرت امیر المؤمنین
علی ابن ابی طالب علیه السلام است

نجکل (ف) بفتحتین نوعی از تیر

نجکل (ع) [illegible] نارگیل [illegible]
نامند

نجل (ع) بالفتح نسل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمین [illegible]
و بالضم [illegible]

نجم (ع) بالفتح ستاره و [illegible]
[illegible] و به [illegible]
[illegible] آن باشد

نجم [illegible] (ف) یعنی [illegible]

نجنج (ع) بالفتح جنبانیدن [illegible] و [illegible]
کردن

نجند (ف) باول و ثانی مفتوح اند [illegible] و قسمی
[illegible] و آنرا [illegible] هم خوانند

نجو (ع) بالفتح راز گفتن [illegible]
خواستن و [illegible]
گذشت باز کردن [illegible] از شکم بیرون آمده
[illegible]

نجوان (ف) بالفتح [illegible]

نجوة (ع) بالفتح [illegible] بلند

نجود (ع) بضمتین [illegible] مرقوم و [illegible]
وحشی بزرگ

نجوع (ع) [illegible]

گوارنده وسیرخوردن واثر کردن نصیحت بکسی وداري موثر ونزدیک کسي رفتن براي طلب نیکوئي وبالفتح آب وطعا[illegible] دارد چونکه باب وینح سرد کرده چون دوغ ستور را خورانند تا زود فربه شود

نجوم (ع) بالضم ستارگان وبرامدن گیاه و ستاره و دندان وشاخ وپدید شدن مردم به مذهب

نجوي (ع) بالفتح وبالف مقصوره راز وراز گفتن وجیزي رازگویان

نجه (ع) بالفتح باز داشتن

نجي (ع) بالفتح وتشدید یا رازگفتن بکسي رازان بالضم وتشدید جیم که در قران آمده است [illegible] المهوري [illegible] میرسانیم

نجیبا (ع) [illegible] نژاده ومرداصیل

نجیم (ع) بالفتح راي ورفتار بشتاب

نجیخ (ع) آواز آب

نجید (ع) دلیر ورنج کشنده

نجیع (ع) بالفتح خون سیاه وخون اندرون غاره جوکه بشتود [illegible] وآن خاص است از اره وگوارنده

نجیف (ع) بالفتح تیري که بي پیکان باشد

نحاب (ع) بالفتح سرنه کردن اشتر

نحاس (ع) بالضم مس وطبع ودود بي شعله آتش واصل آتش

نحاط (ع) بالفتح [illegible] ونالنده از غایت غم

نحافت (ع) [illegible] لاغر وباریک شدن

نحب (ع) بالفتح وباحاي غیر منقوطه بچه کردن وشتابیده رفتن ودر کاري کوشیدن

نحت (ع) بالفتح تراشیده وآنکه داخل شده باشد در قومي دیگر واز نسل ایشان نباشد

نحر (ع) بالفتح شترکشتن وبریدن سینه وبرسینه زدن ویازدهم ودوازدهم روز ذي الحجه

نحریر (ع) بالکسر نیکو داننده وعالم ماهر

نحز (ع) بالفتح وباحاي غیر منقوطه بوشیده وریزه ریزه شدن وچیزي دفع کردن ومشت برسینه زدن ودر هاون چیزي کوفتن

نحس (ع) بالفتح بدبخت وبد اختر شدن وبد اختر وبدبخت ونامبارک وبکسرحا نیز آمده

نحس اصغر (ف) یعني مریخ

نحس اکبر (ف) یعني زحل

نحش (ع) بالکسر لاغر کردن

نحص (ع) بالضم [illegible] کوه

نحض (ع) بالفتح گوشت آگنده شدن وبریدن گوشت از استخوان

نحل (ع) بالفتح مگس انگبین بالضم عطیه بالکسر بخشیدن [illegible] عوض وطلبي وبیدا کردن ونامیدن ونحلت [illegible] دعوي کردن وسخني کسي بر دیگري بستن بالکسر [illegible] جامعه دمیهاي باطل

[illegible] (ع) بالکسر دادن چیزي که عوض آن ستانند [illegible] ودعوي کردن وقرض وبخشش بي عوض

نحم (ع) بالفتح ماليدن

نحن (ع) ما

نحو (ع) بالفتح قصد کردن وسوي وراه ومانند وعلمي که اعراب کلام عربي بدان دانسته شود و[illegible] گردانیدن ونام مردي وبدین نحو قومي از عرب که بدو منسوب اند

نحوست (ع) بالضم بدبختي

نحوص (ع) بالفتح ماده شتر آبستن بالضم لاغر شدن ازپیري

نحول (ع) بضمتین گداخته ولاغر شدن

نحي (ع) بالکسر مشک روغن

نخیب (ع) بالفتح آواز برداشتن در گریه

نخیزه (ع) بالفتح وبازای منقوطه طبیعت وخلقت

نخیص (ع) باریک کرده شده

نخیط (ع) بالفتح دم فروبردن بتسالش ویانگ ونفیر

نخیف (ع) بالفتح لاغر و نزار

نخیوه (ع) بالفتح آخر روز وآخرشب از هرماه

نخیه (ع) بالفتح مثل نخیزه مذکور

نخ (ع) بالفتح وتشدید خا سخت رفتن وسخت راندن وشتریکه خوابانیده شود نزد صدقه ستانندہ تا باهل صدقه برسانند ودرفارسی بالفتح تار ریسمان وآب ریشم وغیره ونوعی از جامه گران مایه وشطرنجی ونهالین وبساط دراز وآهنی باشد که بزرگران بدان زمین را شیار کنند وآنرا آهن جفت وخکاو آهن نیز گویند

نخاره (ف) بالفتح بمعنی تاراست

نخاس (ع) بالکسر چوبیکه درسوراخ دولاب کنند تا تنگ گردد بالفتح وتشدید خا برده فروش ودراستعمال است بازار اسپ وستور وجز آن که درانجا می فروشند

نخاسی (ع) منسوب بنخاس مذکور

نخاع (ع) بالضم والفتح مغز مهره است که آنرا حرام مغز گویند

نخاعه (ع) بالضم بلغمی که از گلو برآید

نخامه (ع) مثل نخاعه مذکور

نخچ (ف) بالفتح با جیم فارسی گیاهی است که زمین را بدان روبند مانند جاروب

نخچچل (ف) بفتح نون وجیم فارسی نیم آهن

نخچل (ف) بفتح نون وجیم فارسی گرفتن عضوی بهدو ناخن که بدرد آید

نخچوان (ف) بالفتح جیم پارسی نام ولایتی است ونام موضعی است

نخچیر (ف) شکار وجانور شکاری خصوصا بز کوهی خصوصا

نخچیرستان (ف) شکارگاه وجای دوکان

نخچیرگان (ف) نام لحنی است ازسی لحن باربد

نخچیرگاو (ف) بالفتح وبا جیم فارسی نام نوائی است

نخچیروال (ف) مرد شکاری وصیاد

نخخ (ع) بالفتح فرو خوابانیدن اشتر

نخر (ع) بالفتح بوسیدن ومریزه شدن استخوان

نخراز (ف) بالضم بزنر که پیش رو گله باشد

نخرة (ع) بفتح یکم وکسر دوم جوشیده وریزیده

نخس (ع) دولاب که سوراخ او فراخ باشد

نخست (ع) بالضم نخستین ... معروف

نخستین (ف) اول وآغاز

نخشب (ف) شهری است از ماوراء النهر که از نور ماه مقنع روشن شدی

نخص (ع) مثل نخوص که می آید

نخط (ع) باخای منقوطه بمعنی فشاندن بینی آدمی

نخع (ع) بالضم قبیله ایست از یمن از آن است ابراهیم نخعی ومانند اشتر و آب بینی انداختن وخالص کردن دوستی

نخف (ع) باخای معجمه آواز بینی ...

نخکله (ف) بفتح نون ... که زود شکسته نشود ... بدان ...

نخل (ع) بالفتح ... درخت خرما

نخلبندی (ف) ... [illegible]

ولقب خواجه کرمانی است

نخله (ع) بالفتح درخت خرما ونام موضعی است میان مکه معظمه

نخله بنی هلال (ف) نخلستانی است در راه کعبه معظم

نخله محمود (ف) بالفتح چند از درختان خرما که در کعبه اند

نخله موصل (ف) یعنی درخت خرما

نخوة (ع) بالفتح بزرگی و ناز ومنی وکبر

نخور (ع) بالفتح ماده شتریکه چون انگشت در بینی او کنند شیر دهد

نخوص (ع) بالفتح و باخاء منقوطه لاغر شدن از غایت پیری

نخیر (ع) بالفتح بانگ کردن به بینی

نخیز (ف) بالفتح و بایای مجهول وزای منقوطه کمین گاه و زمینی که دران قلم درخت نشانده باشند چون سبز شود بجای دیگر برند و بمعنی فرومایه و کمینه هم آمده است

نخیط (ع) با خای منقوطه پاک کردن

نخیل (ع) مثل نخل مرقوم

ند (ع) بالفتح و تشدید دال نوعیست از بوی خوش ورفتن ستور ورا کنده و پشت یلند و رمیدن شتر و بالکسر همتا و مانند و در فارسی بمعنی رشد وافزونی و نیکوئی

ندا (ع) بالکسر والمد آواز دادن و بآواز کسی را خواندن بالف ... رت و باران درزیر ... اکستر کردن و ... ن کردن کهاج وگرشت

... بالکسر مثل ند مذکور

... ع) بالتحریک زیرک شدن ودانا

... یعنی

نداف (ع) بالفتح و تشدید دال پنبه زننده یعنی حلاج

ندامة (ع) بالفتح پشیمانی

ندب (ع) بالفتح بر مرده گریستن و بر شمردن وبکاری خواندن و اسپ نیک رفتار و مرد سبک در حاجت و در فارسی بفتحتین نشان جراحت تهلکه و مستحب یعنی انچه نزد شارع نیکو باشد و درابراهیمیست افزونی گرد بازی نرد راگویند که در نرد بازی هرگاه بازی چرب شود واو یکی ید وگرد کند وچون باز بازیش چرب کرده ویکی بسر کند برین نمط تا هفت افزونی بسازی بتوا تر برد آنرا ندب گویند وچون از هفت تا یازده بازی شود که نهایت بازیست قره برد آنرا تمامی ندب نامند وهرکه تو بتو یازده ندب برد آن بازی را گویند عف رابرد از حریف یکی بسر کرده وانچه گرد شده باشد بستانند وآنکه چند ندب بی حریف شده باشد بعده حریف دوم یازده ندب بتواتر برد آن بازیرا وامق گویند وچه ... بعده برسد آنرا دست خون خوانند و اگر ... ست خون بگذرد حکم اول پیدا کند

ند . ب ... بالفتح نیشاک

ندبه (ع) بالفتح نوحه وشیون

ندح (ع) بالفتح زمین فراخ

ندر (ع) بالفتح و بادال غیر منقوطه افتادن وتنها وغریب شدن وبیرون جستن

ندرة (ع) بالضم تنهائی وکمی

ندس (ع) بالفتح وسکون دال غیر منقوطه و ضم آن مرد زیرک و بضمتین زیرک شدن و نیزه زدن

ندص (ع) بالفتح بیرون چشم

ندع (ع) بالفتح نیزه زدن وعیب کردن

ندف (ع) بالفتح پنبه زدن وبرف باریدن آسمان وجست برداشتن دست وپای ستور در رفتار

ندل (ع) بالفتح ربودن وازجاي بردن چيزي وچرك

ندم (ع) بفتحتين پشيماني وپشيمان شدن وندامت

ندمان (ع) بالفتح هم صحبت وحريف شراب خواره

ندمي (ع) بضم يكم وفتح دوم وسيوم وبالف مقصوره هم صحبتان

ندوه (ع) بالفتح مجلس وجمع شدن گاه مردم وبالضم آب خوردن گاه شتر

ندي (ع) بفتحتين بخشش ونم وبعضي مردم رابدعوت خوانند وبعضي را نخوانده وباران وگياه وپيه وجوانمردي

نديف (ع) پنبه ندافي كرده وهمچنين مندوف

نديم (ع) پشيمان وحريف وشراب وهمنشين بزرگان بالفتح همنشين مجلس شراب بادشاهان ونام پدرسام كه جد رستم ابن دستان بود واو را ندمان نيز گويند

نذالة (ع) بالفتح وباذال منقوطه ناكس وزبون وفرومايه شدن

نذر (ع) بالفتح پيمان وپيمان بستن [illegible] واجب كرده شده براي كسي چنانچه روزه وجز آن بفتحتين دانستن بضمتين بيم

نذغ (ع) بالكسر وباذال منقوطه نام گياهي

نذل (ع) بالفتح مثل نذالة مذكور

نذير (ع) بالفتح ترساننده ونام پيغمبر عليه السلام والصلوات

نر (ف) بالفتح معروف يعني مرد وآلات رجوليت ودرشت وناهموار وزبردست ونام نريمان كه جد رستم بود وموج آب راخوانند وشاخ ميانه درخت را نامند

نراد (ف) بتشديد راي مهمله بازي كننده

نراك (ف) بالفتح هميشه ودوام

نرجس (ع) بالفتح نرگس وآن گلي است خوشبو وباستعاره چشم معشوق را اطلاق كنند

نرجستان (ع) معرب نرگستان

نرجل (ع) بفتحتين جامه آبريشمي كه درحبش بافند

نرخ (ف) بالكسر معروف كه بتازيش شعر گويند وآن بالكسر نرخ چيزها

نرد (ف) بالفتح بازي معروف وتنه درخت مختاري گويد * اي خداوندي كه فضل وفخر وجاه وعزتو * آن چو بيخ است اين چو نرد است آن چو شاخ است اين چوبار * آن چو بيخ آبدار است واين چو نرد بايدار * آن چو شاخ باردار است اين چوبار مايه دار

نردبان (ف) بادال موقوف معروف كه بتازيش سلم خوانند

نرسكاي (ف) بفتحتين وسين مهمله ساكن [illegible]

نرسي (ف) بالفتح نام پسر گودرز وازار ملوك اشكانيان بوده

نزف (ع) همه آب چاه راكشيدن وهمه آب چاه خشك شدن وسست گردانيدن ورفتن خون كسي را وتمام خون رفتن وبريده شدن حجت كسي درخصومت وهوش بردن بالضم وفتح راي مهمله سبزي هاي اندك اندك

نرك (ف) بالفتح وباكاف فارسي دايره لشكر

نرگان (ف) بالفتح وباراي مهمله وباكاف فارسي ندا يانوخ

نرگس (ف) بالفتح وباكاف فارسي همان نرجس مذكور

نرگس بينا (ف) يعني چشم

نرگس دان (ف) ظرفي كه نرگس دروبانند

نرگس گل (ف) يعني چشم وگوش

نرگس نیم خواب (ف) یعنی چشم معشوق،
وچشم خواب آلوده
نرگسهٔ (ف) بالفتح وباکاف فارسی کُلّی،
که درسقف ودیوار ازعاج ویا ازاستخوان سازند
بصورت گل نرگس وجز آن
نرگسهٔ سقف چرخ (ف) یعنی ستاره ها
نرگسی (ف) بالفتح وباکاف فارسی نوعی
ازطعام
نرم آهن (ف) یعنی زبون وسست نظامی
گوید * تو درمی چه نرم آهنی دیدهٔ * که پولاد
او را پسندیدهٔ *
نرم چشم (ف) یعنی بیحیا وبی رو ظهوری گوید
درگدازم زشرم مدعیان * نرم چشمان چه
سخت رو یانند
نرم شانه (ف) یعنی مخنث وکاهل وضعیف
نرم شمشیر (ف) یعنی نامرد وترسنده
نرم کردن (ف) یعنی مطیع ومنقاد نظامی
گوید * نشستند بیدار مغزان روم * بهلک جهان
نرم کردن چو موم *
[illegible] موره (ف) بالفتح وواو معروف ریسمانی
[illegible] هردو سر آن بجائی بندند ودرمیان آن نشینند
وبجنبانند پس آنرا جهواله گویند
نریم (ف) نام پدر سام که جد رستم بود
نریمان (ف) مثله
نز (ع) بالفتح وتشدید زای منقوطه مرد تیزفهم
زیرک ومرد [illegible] زان آب تراود
[illegible] ان نشود و[illegible] آنجا قرار نگیرد ودر
[illegible] بالفتح [illegible] ای فارسی بیرون کشنده چیزی
[illegible] بالکسر والمد برجستن نر بر ماده
بکم وسکون دوم فتنه وفساد درمیان
[illegible] انداختن

نزاد (ف) بالفتح والکسر وبازای فارسی
اصل ونسب وتخم ونجیب نظامی گوید * نزاده
منم دیگران زیردست * نزاد کیان راکی آرد
شکست *
نزاده (ف) بالکسر وبازای فارسی مثله
نزار (ع) بالفتح والکسر لاغر ونام پدر
قبیله ایست
نزاع (ع) بالکسر باکسی درچیزی کوشش
وآرزومند گشتن وبالفتح وتشدید زای منقوطه
کشنده که بسوی ابا واصل خود کشد
نزاعنه (ع) بالفتح کشاکش کردن بخصومت
نزاک (ف) بالفتح وتشدید بی را عیب کننده
وطعنه زننده
نزال (ع) بالضم آب ومرد بالفتح بمعنی امراست
یعنی فرود آ بالکسر فرود آمدن دو گروه باهم
درکارزار
نزاله (ع) بالفتح منی مرد وبالضم آب منی
نزاو [illegible]) بازای فارسی نام پهلوانی
نزاهو [illegible] ع) بالفتح دور شدن از بدی
نزح [illegible] تح آب چاه برکشیدن بفتحتین
چاهی [illegible] ر آب او کشیده باشد
نزد (ف) بالکسر والفتح معروف
نزدبان (ف) بالفتح نام بادشاهی [illegible]
نزدیکدور (ف) یعنی البته
نزر (ع) بالفتح اندک وبی مزه
نزع (ع) بالفتح چیزی کشیدن از جای خود
وکشیدن کمان وبیان کشیدن بفتحتین موی
رفتگی از هردو جانب پیشانی
نزغ (ع) بالفتح میان مردم تباهی وفساد
افکندن وفتنه انگیختن وتباه کار کردن و
برغلانیدن وعیب کردن وطعنه نمودن
نزف (ع) بالفتح همه آب چاه خشک شدن

ومست ومدهوش گردیدن

نزفه (ع) بالضم آب وشراب اندک

نزق (ع) بفتحتین سبکی وچستی نمودن وبر جستن وشتاب کردن وبضمتین مثله

نزک (ع) بالکسر وبا زاي منقوطه قضیب سوسمار وبالفتح طعنه زدن وعیب کردن ونیزه زدن

نزل (ع) بالضم انچه پیش مهمان از جنس طعام وجز آن حاضر آرند وزیادتي ودخل وبالفتح زمین سخت که باندک باران آب درو روان شود وخط بهم پیوسته ومجتمع

نزل پرستنده (ف) بالضم یعني نعمت خوار ودوستدار نعمت وطالب بهشت

نزلف (ف) مست وبي هوش

نزله (ع) بالفتح یکبار نزول کردن ومرضي است معروف از قسم زکام ونام شخصي است وبالضم پیشکش مهمان از اسباب مهماني

نزم (ف) بالکسر وبا زاي پارسي چیزیست مانند دود که هوا را تاریک سازد وقیل بزاي تازي در پنج بخشي است آنرا آثار میغ گویند

نزند (ف) بفتحتین افسرده وپژمرده وفرو مانده واندوهگین کمال اسمعیل گوید * حسود جاه تو حیران ومستمند ونزند * بدان مثال که در فصل مهرگان نرگس * وبمعني پست ونشیب اسمعیل گوید * تو آفتاب بلندي ومن چو سایه نزند * همي کند از یکدیگر جدا زده * وبمعني خشمگین نیز آمده

نزنان (ف) بفتحتین وسکون نون دوم

نزو (ع) بالضم برجستن وتشش وتیزي نمودن

نزوح (ع) [illegible] آب وقیل بالضم و بفتحتین دور شدن

نزور (ع) بالفتح زن کم فرزند

نزوع (ع) بالضم برداختن از کار

نزول (ع) بفتحتین جاي فرود آمدن

نزه (ع) بالفتح وکسر زا پاک وخالي ودور بزرگوار وبلنده همت ودر فارسي بالتحریک وبازاي فارسي شاخ درخت ونازک ولطیف وورق زهد نقره که بر حیات گل بریده بر سر باد شاهان وفرمان داماني نثار کنند ونام ستاره ایست

نزهت (ع) بالضم پاکي ونیکوئي وفرصت ووقت حصول چیزي ودوري از ناخوشي وپاکیزگی وتازگي ونام کتابي است در علم سلوک

نزهتگاه (ف) بالفتح تفرجگاه

نزیدن (ف) بالفتح بیرون کشیدن

نزیز (ع) بالفتح دویدن آهو وبانگ کردن او

نزیع (ع) بالفتح غریب ومثل نزوع مرقوم

نزیق (ع) بالفتح چست وتیز رفتار

نزیل (ع) بالفتح فرود آینده یعني مهمان

نس (ع) بالفتح وتشدید سین مهمله راندن و خشک شدن آب ودر فارسي بالضم گرداگرد دهان اورا پوز نیز گویند حکیم سنائي فرماید * بر ذواتر ز ابرهاي تموز * سردنس ترز بادهاي خزان * وبمعني هوش وعقل نیز آمده

نساي (ع) بالفتح والکسر تاخیر در چیزي وباز پس انداختن دام از کسي ونام وبالفتح وقیل بالکسر بانگ کشیده از سر ... ... وقیل بالکسر بانک برزدن شتر وتاخیر کردن وزمان ... ودر فارسي بالفتح سوختن ... ... در آنجا آفتاب هم ... ... گوشت واستخوان مرده از آدمي ... بهرام گفته * ... آنرا ... ...

نسارح (ع) بالفتح [illegible]

دانای بانساب

نسّاج (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله جولاه

نسّاخ (ع) بالفتح و تشدید سین مهمله صیغه مبالغه نسخه کننده

نسایک (ع) بضمتین قربانیها کرده شده‌ها این جمع نسکیه بمعنی قربانی است

نسب (ع) بفتحتین اصل و در فارسی آنرا نژاد گویند

نسپه (ف) بالکسر و بابای فارسی زده از دیوار گل چنانچه گویند این دیوار چند نسپه است

نسناک (ف) بالکسر پیچاک شکم

نسترن (ف) گلیست سفید خوشبو بهمه آنرا سیوتی نامند و آن اقسام باشد پنج برگ و صد برگ و گل کوزه و گل مشکین نیز گویند و بعربی نیز نسترو نسترن خوانند بعضی بالکسر خوانند و بعضی بالفتح مگر بالفتح مشهور تراست

نسترا (ف) مثله

نسترم (ف) مرادف نسیم که می آید

نسترون (ف) باول مفتوح بثانی زده و تای فوقانی مفتوح مثل نسترن مرقوم

نسترین (ف) مثل نسترن که گذشته

نسنک (ف) بالکسر و فتح تا بقیه زده و بهتیه

نستوه (ف) بالفتح بدخو و زشت و در اصل معنی او آنکه در کارها ستوده نگردد و ملول و هاجز نشود فردوسی گوید * بیاید چون شیر هوشنگ جنگ * جهان کرد بر دیو نستوه تنگ * و نزاری گوید * نخواهم رفت با یاران نخواهم مشارت کردن * که نستوه از خرد هرگز نخواهد خواست دستوری * و نام پهلوانی از پهلوانان ایرانی فردوسی گفته * جهان دیده نستوه

سالار شان * که شیده دلاور نشیده ارشان

نستهن (ف) نام برادر پیران و آن پهلوانی از پهلوانان توران

نستیهن (ف) بالفتح مثله

نسج (ع) بالفتح بافتن جامه و جز آن

نسخ (ع) بالفتح نوشتن کتاب و دور کردن چیزی و نیز نام خطی و قلمی است و نیز خانه عنکبوت

نسخ تعلیق (ع) بالفتح نام قلمی است از شش قلم قدیم

نسخ چرخ (ف) بفتح یکم و سیوم نسر طایر و نسر واقع و آن ستاره اند

نسخه (ع) انچه از روی نوشته بردارند

نسر (ع) بالفتح کرکس و نام بتی و ستاره ایست و نسر طایر و نسر واقع و آن سکان ستاره اند و قیل نسر آن دو ستاره اند یکی نسر طایر دوم نسر واقع و در فارسی بفتحتین جائیکه آفتاب بر و نتابد و صاحب فرهنگان آورده اند که سایه بانی باشد بر سر کوه از چوب و خس ترتیب دهند شمس فخری گوید * ملک در تاب آفتاب ستم * سازد از عدم تو همیشه نسر *

نسرد (ف) بفتح نون و ضم سین و سکون رای مهمله شکاری را گویند

نسر طایر (ف) نام ستاره نسر واقع چنانکه در ضمن نسر گذشت

نسرم (ف) بفتح نون و رای مهمله مفتوحه نام بتی است در بتکده بامیان که قریب بسرخ بت و خنگ بت ساخته اند

نسرین (ف) بالفتح گلی است سفید بیشمار و جزیره است که عنبر از آن آرند فخری گوید * حریرنامه از آبریشم چین * چو مشک از تبت و عنبر ز نسرین

نسرین پوش (ف) بالکسر و بای فارسی

نام دختر سقلاب شاه که بهرام در حبالهٔ نکاح خویش آورده بود
نسطو (ع) مختصر نسطور که می آید
نسطور (ع) بالفتح نام مردیست که صاحب مذهب ترسایان بود
نسطوری (ع) بالفتح نام ترسائی است
نسع (ع) بالضم وفتحتین سینه بند های شتر

نسعه (ع) بالفتح زمینکه در روزند گیاه روید بالکسر سینه بند شتر که از دوال باشد
نسف (ع) بالفتح برکندن بنا وعلف وپاشیدن غله وبر باد دادن خرمن وجز آن بفتحتین شهریست معروف وقصبهٔ از قصبات بخارا و آن داخل اقلیم ماوراء النهر است
نسق (ع) بالفتح سخن را نظم وترتیب دادن بفتحتین رشته دندان وجز آن که برابر وهموار باشد وهر دو رشته کشیده وسخن زینت داده
نسک (ع) بالفتح شستن وپاک کردن بالضم [illegible] کردن وقربانی کردن بضمتین قربانی ها وقر[illegible] رده شده بالفتح در فارسی غله ایست که [illegible] عدس ... [illegible] مفسور [illegible]
باشد از بست ویک قسم زند گویند که زردشت زند را به بیست ویک قسم منقسم ساخته وهر قسمی را نسکی نام نهاده وباز هر نسکی را باسمی موسوم ساخته اند واسامی آن نسکها هر کدام در محل [illegible] کرده اند
نسکیا (ع) بالفتح آش عدس [illegible]
نسل (ع) بالفتح فرزند مزادن وافتادن آن ... [illegible] ... وجامه از کتف افتادن وشتاب دویدن بفتحتین ... [illegible] ... آمدن آنست
نسلان (ع) [illegible] ... از ...
سازند
نسلان (ع) بفتحتین بشتاب رفتن وجامه از کتف افتادن
نسم (ع) بفتحتین مردم
نسیان (ع) بفتحتین بفراموش آمدن
نسناس (ع) بالفتح دیو مردم ونوعی از خلق که بریکپا میجهد دیگر پاندارد وقبیل حیوانی اند بصورت انسان سخن نمی گوید وبریکپا میجهد وتنها زبان عربی دارد
نسو (ع) بالفتح وضم سین چیزی [illegible]
[illegible] ونت ودرشتی وغایت لغزیدگی باشد
[illegible] (ع) بالکسر زنان
[illegible] (ف) مثل نسو مذکور
نسودکی (ف) بالفتح [illegible]
نسوس (ع) بضمتین سپرا کنده شدن و[illegible] گردیدن ونشت بریان شدن نان
نسوع (ع) بالضم گوشتهای بن دندان [illegible] جست شدن
نسوف (ع) بالفتح شتریکه گیاه را از بیخ بر کند وبخورد وا میکند رد وبدن سم دهان خود بزمین نزدیک دارد
نسوه (ع) بالکسر والضم [illegible] جمعی است مفرد ندارد
نسه (ف) [illegible]
نسی (ع) چیزی فراموش کرده شده [illegible]
[illegible]

نسیان (ع) بالکسر فراموش و فراموش کردن و ترک نمودن بالفتح مردیکه بسیار فراموشی داشته باشد

نسیب (ع) بالفتح غزل گفتن و بلند گوهر

نسیج (ع) بالفتح بافته شده و قیل جامه زربفت

نسیدن (ف) بفتح نون و کسر سین مهمله نهادن

نسیرم (ف) بالفتح و یای معروف جائیکه آفتاب بر و نتابد

نسیس (ع) بالفتح جانی که از مر[illegible] نده باشد و تشنگی

نسیغ (ع) بالفتح عرقه

نسیف (ع) بالفتح راز و سخن پنهان و نشان دندان خر و نشان لگد بر پهلو و اندامهای ستور چنانکه موی ریخته باشد

نسیل (ع) بالفتح عسل گداخته و از موم جدا شده و آنچه از پر و پشم و جز آن بیفتد

نسیله (ع) بالفتح کلاه اسپان و ستوران

نسیم (ع) باد نرم که از سحر تا طلوع آفتاب وزد و باد شمال زرخرمی شعریکه در گلستان بمقام نعت پیغامبر [illegible] ست پناه صلی الله علیه وسلم واقع شده بدینمعنی خوب می آید * شفیع مطاع نبی کریم * قسیم جسیم نسیم وسیم

نسیه (ع) بالکسر آنچه نقد نباشد و بزمان دیر وعده کرده باشند

نش (ع) بالفتح وتشدید شین بیست درم سنگ و آن نیمه اوقیه باشد که چهل درم است و پنج درم را نوات گویند و در فارسی بالفتح سایه در رویه سایه کلاه

نشای (ع) بالفتح آفریدن و قریب شدن و نوجوان گردیدن و الهی اندوز کنندگان اندهر

بالفتح وصیت و نصیحت

نشاب (ع) بالضم وتشدید شین تیر

نشاپور (ف) بالکسر شهریست مشهور از خراسان در اصل نه شاه پور بود بفرس قدیم نه شهر را گویند بمرور ایام و تغیر السنه نشاپور گفته اند ناصرخسرو گفته * شهر گرگان نماند باگرگی * نه نشاپور ماند با شاپور * و شعبه ایست از شعبهای موسیقی که آنرا نیشاپور نیز نامند

نشاپورک (ف) نام شعبه سپاهان

نشاتین (ف) بالفتح ظهور دنیا و آخرت واحد اونشاه آمده است

نشاح (ع) بالفتح وتشدید شین باران بسیار

نشاختن (ف) بالکسر نشاندن از شاهنامه * بفر کیانی یکی تخت ساخت * چه مایه درو گوهر برنشاخت

نشاختن (ف) بالکسر و با خای مرقوم نشاندن و نشاندن و درختها نشاختن و نشاستن قطران گوید * با جنگ و بربط ساخته از دهر غم پرداخته * اندر میان بنشاخته یاری لطیفی شرمسار

نشا[illegible] بالفتح تراشه چوب که افتاده باشد از بریدن اره

نشاز (ع) جای بلند

نشاستن (ف) مثل نشاختن مذکور

نشاسته (ف) بالفتح خلاصه آرد گندم

نشاسج (ف) بالکسر مثله

نشاص (ع) بالفتح ابر بلند بر آمده و مثله پر آب

نشاط (ع) بالفتح شادمانی نمودن و گزیدن تازه بودن اندر کسی را از جای بجای [illegible]

نشافه (ع) بالفتح کف شیر و شیره گندم

نشان (ف) بالکسر علامت هدف [illegible]

تصحیف و امر از نشاندن

نشاندن (ف) بالکسر نهادن

نشاوه (ع) بالفتح والقصر وبالفتح والمد مثل نشاء مذکور

نشاوی (ف) بالفتح وبالف مقصوره مستان

نشپیل (ف) بالکسر وبا یای فارسی ویای معروف شست که بآن ماهی گیرند ودر نسخه سروری بفتح نون گفته آلتی قلاب وار که ازان خرما از درخت گیرند

نشت (ف) بالفتح خراب وسست وزبون و ضایع و بالکسر بمعنی خوشی

نشتر طفلان (ف) یعنی آن نقش ونگار که در تخته طفلان نویسند

نشتو (ف) بالفتح وشین معجمه نام رودی ونام مردی است ونام گلی است سرخ رنگ

نشتوده (ف) بالضم آنکه از خصم رو نگرداند در سخن ودر خصومت

نشتوه (ف) بالفتح جنگ آور وستیزنده و زشت و بسین مهمله نیز گفته شده

نشتی (ع) بالفتح دانستن وتحصیل کردن چیزی

نشج (ع) بفتحتین سخت بانگ کردن خر وآب وشی باواز بلند گریستن وراه گذر آب

نشح (ع) بالفتح اشامیدن آب چنانکه سیراب نشود ونشوح بالفتح آب اندک

نشخوار (ف) بالضم والکسر گیاهی که بعد از خوردن بهایم در آخور یاد رزیر پایها مالیده باشند

نشخور (ف) مثله

نشد (ع) بالکسر گم شده جستن وشعر خواندن وبالفتح یاد کردن خدا تعالی وبسیاری ودر فارسی معروف

نشدان (ع) بالکسر گم شده را جستن وشعر خواندن

نشده (ع) بالکسر مثله

نشر (ع) بالفتح بوی خوش دمیدن ورویانیدن سبزه گیاه را بعد از خشک شدن وبریدن چوب پاره وگستردن وفاش کردن چیزی وبفتحتین پراکنده وپراکندگان جمع نیز آمده وپراکنده شدن گوسپند در شب برای چرا وبضمتین جمع وبسکون شین نیز آمده وبالضم زنده شدن ویوم النشور روز رستخیز

نشرة (ع) بالضم تعویذ که برای طفلان نویسند وتعویذ وافسونی که برای آبستنی زنان وبرای دیوزدگان وغیر آن کنند

نشز (ع) بالفتح بلند نشستن وبلند جستن وجای بلند

نشستن چون خاک (ف) یعنی نشستن بحکم وآرام

نشص (ع) بضمتین بلند شدن واز جای بجای بلند تر رفتن وناسازگاری کردن شوهر با زن وزن با شوهر

نشط (ع) بالفتح گزیدن مار وبردن اندوه کسی را از جائی بجائی وآب کشیدن از چاه وگره آسان کشادن

نشغ (ع) بالفتح عیب کردن وخستن بتازیانه و آمیختن شراب باب وسخن آموزانیدن وسوزن زدن بر دست کسی بنیت نشان ونقش

نشف (ع) بالفتح بخود کشیدن جامه وعرق وخوی را وکاغذ سیاهی را وحوض آب را ودر کشیدن آب را از هر چیز وسنگهای سیاه سوخته

نشق (ع) بالفتح بو شمیدن ودر دام افتادن آهو بفتحتین بوی بالفتح ولسرشی مردیر مند رشتاری اقماه باشد ندا زان شعار خلاصی نیابد

نشکسا (ف) بالفتح درخت صنوبر وقیل درختی است خوشبو

نشکرده (ف) بفتح یکم وسیوم دست افزاری کفش گران وموزه دوزان ومجلدان بتازیش شفره خوانند

نشکرده کاذران (ف) گیاهی که آنرا مرده وامرینج گویند ودر مصر کاذران آنرا در آب باران می نهند چنانکه صاف تر میگردد

نشکنج (ف) بفتح نون وکاف گوشت وپوست مردم بناخن گرفتن بنوعیکه درد کند

نشل (ع) بالفتح گوشت برکشیدن از دیگ بفتحتین در فارسی چنگ در زدن ودرآویختن بچیزی وآنرا بتازی تشبث گویند استاد فرخی گفته * گرتو خواهی نشل وگرنه بتوانی نشلد * زین اوچون بدرخانه او بوگذری

نشم (ع) بفتحتین درختی که ازوی کمان سازند وخال خال شدن پوست خاو جز آن وبدشدن در کاری باکسی بکسر شین انچه برو نقطه های سیاه وسفید باشد

نشو (ف) بالفتح وبا شین معجمه کشتی که درو هیچ درختی نبود

نشوار (ف) بالکسر مثل نشخوار مذکور

نشوان (ع) بالفتح مست ومستی

نشور (ع) بضمتین برانگیختن وفشستن رده یا بالفتح باد هموار

نشوز (ع) بالضم ناسازگاری کردن زن باشوی وزدن شوی زن را وبالا نشستن وبلندی جستن

نشوص (ع) مثل نشوز مذکور

نشوط (ع) بالفتح نوعی از ماهی وچاهی که دلو بکشیدن دلو برسر آن آید

نشوع (ع) بالضم دارو در بینی ریختن وسخن تلقین کردن

نشوغ (ع) بالضم مثله

نشوق (ع) بالفتح دارویی که در بینی افشانند

نشوه (ع) بالفتح مست شدن بالکسر بوی یافتن وخبر دانستن

نشوی (ف) بفتح نون وسکون شین وکسر واو نام شهریست نزدیک شروان که الحال نخچوان گویند

نشیب (ع) بالفتح مال وآب وزمین ودر آویختن از چیزی در فارسی ضد فراز

نشیج (ع) بفتحتین وشین معجمه راه گذر آب

نشید (ف) بالفتح وبا یای تازی شعر مشهور بالفتح وبا یای فارسی سرود گو وغزل عرفی میگوید * نی نی غلط این نغمه بموقع نسروده ام * این نغمه نشید است دیگر صوت نغم را *

نشیدن (ف) بالفتح نهادن

نشیش (ع) فرو رفتن آب در زیر زمین وآواز جوشیدن آب وآواز گوشت قدید

نشیض (ع) اندکی اندک رفتن آب

نشیط (ع) شادمانی ونام مردی

نشیل (ع) بالفتح گوشت بی توابل پخته

نشیم (ف) بکسرتین وبا شین منقوطه وبا یای فارسی آشیان مرغان وجای نشستن ومقامی که همیشه آنجا باشند وآنرا نشیمن نیز گویند

نشیمن (ف) بکسرتین جای نشستن وآشیانه مرغان وآن مقام که همیشه آنجا نشینند

نشیمن دیو (ف) یعنی دنیا

نشیمه (ف) بالفتح آن پوست خام پیر استه که آنرا درهند سیرم خوانند

نص (ع) بالفتح وتشدید صاد نیک راندن ورفتن شتر وبرداشتن حدیث وخبر کسی وپیدا کردن وعرضه ونیز قرآن شریف را گویند

نصاء (ع) برداشتن و بانگ برزدن شتر
نصاب (ع) بالکسر اصل مال که بران زکواة واجب شود وآن در اموال بتفاوت است چنانکه از کتب فقه معلوم می شود ودسته کارد وشمشیر ونام کتابی است منظوم درفن لغت مشهور به نصاب الصبیان
نصاح (ع) بالکسر رشته که بدان چیزی دوزند ونام مردی از قاریان
نص[illegible] (ع) بالفتح پند دادن ونیکو خواهی کر[illegible]
نصاف (ع) بالکسر خدمت کردن
نصافه (ع) بالفتح مثله
نصال (ع) جمع نصل که می آید
نصایح (ع) بالفتح پندها
نصب (ع) بالفتح برپا کردن ودشمنی داشتن وهم رنج وآهستگی رفتن وحرکتی است از حرکات ثلث که در کلمه معرب می شود چنانکه فتح در کلمه مبنی وسرود گفتن بفتحتین رنج ورنج دیدن وآنچه برپا کنند بهر پرستش وبدین معنی بضمتین نیز آمده
نصح (ع) بالفتح جامه دوختن وزرگری کردن بفتحتین پند دادن ونیک خواس[illegible] دوستی داشتن
نصر (ع) بالفتح یاری دادن ویاری کردن ویاری دهندگان وپدر قبیله است از بنی اسد وباریدن باران وعطا دادن
نصرت الداخل (ع) نام شکل دویم از علم رمل
نصران (ع) بالفتح نام دهی است در شام که نصاری بدان منسوب اند وجمع نصرانی نیز گفته اند چنانکه روم رومی وزنج زنجی ولهذا صاحب صحاح گوید نصاری جمع نصران است
نصرانی (ع) بالفتح ترسا
نصرة (ع) بالفتح یاری ویاری کردن
نصع (ع) بالکسر نوعی از جامه های سفید
نصف (ع) بالکسر نیمه وراستی وبهره ومعنی بضم نیز آمده بالفتح نیمه رسیدن هرچیز ونیمه روز شدن بضمتین زن ومرد میانه سال وخدمتگاران
نصف النهار (ع) یعنی زوال واستوار
نصفان (ع) قدحی که شراب او به نیمه رسیده باشد
نصفه (ع) بفتحتین انصاف وداد
نصف[illegible] (ع) بالکسر اسطرلاب ونوعی از جنگ [illegible]
نص[illegible] (ع) بالفتح پیکان وکارد وتیغ ونیزه ونیش [illegible] کارد
نصنصه (ع) بفتح هردو نون زانه برزمین زدن ونهادن سر برای برخواستن وجنبانیدن
نصو (ع) بالفتح موی پیشانی گرفتن
نصوح (ع) بالضم راست شدن سخن وجز آن وخالص وپاک وصاف شدن چیزی بالفتح عسل پاک وصاف وخالص
نصوص (ع) بضمتین جمع نص که مذکور شد
نصوع (ع) بضمتین خالص شدن رنگ وسفید سپید شدن وپیدا وروشن شدن کار
نصول (ع) بفتحتین والضم زایل شدن رنگ حنا از دست وخضاب از ریش وبیرون افتادن پشم از ستور وتیغ از دست بیرون آمدن ونیزه وپیکان از ستور از جای خود ودرماندن پیکان بجای خود
نصی (ع) بالفتح گیاهی است
نصیب (ع) بالفتح بهره وحوضی ودام برپای کرده شده
نصیبین (ع) بفتح یکم وکسر دوم وچهارم نام شهریست از نواحی مکه معتاهد که آنجا [illegible]

بملازمت آنسرور علیه السلام آمده بشرف
استقبال مشرف می شدند
نصیحت (ع) بالفتح نصیحت کننده
نصیحه (ع) بالفتح خیرخواهی
نصیر (ع) بالفتح یاری دهنده
نصیص (ع) بالفتح سخت رفتن
نصیف (ع) بالفتح معجر زنان ونیمه چیزی
وپیمانهٔ است وآن نصف مد است وبزبان گیلان
آنرا نیم هشتک گویند معجر یعنی سربند وروی بند
زنان
نصیل (ع) بالفتح بهم پیوستن
نض (ع) بالفتح وتشدید ضاد منقوطه
بقا رونقد وبالفتح آب وشیر اندک
نضاب (ع) بالفتح سنگها که گرداگرد حوض
نهند
نضاح (ع) بالفتح وتشدید ضاد منقوطه وقیل
بالضم آب کشنده از اشتر برای نخلستان وجز آن
نضاخ (ع) بالکسر با یکدیگر آب زدن وبالفتح و
تشدید خا باران بسیار
نضاخه (ع) بالضم وتشدید ضاد وخای معجمتین
چشمهٔ ملیب که ازان آب می جوشیده باشد
نضار (ع) بالفتح زر خالص وخالص هرچیزی
وقدح چوبین
نضارة (ع) بالفتح تازه روی وتازه وآبدار
شدن ونیکو گردیدن
نضاض (ع) بالفتح جمع نض مذکور
نضاضه (ع) بالضم والفتح بقیه آب وجز آن
نضال (ع) بالکسر وبا ضاد منقوطه تیراندازی
کردن بسخن وشعر ومعارضه کردن
نضح (ع) بالفتح آب پاشیدن وآب بیرون
آوردن از چیزی واز مشک وآب دادن و
شگافته شدن درخت برای بیرون آمدن برگ

وانداختن وبازگشتن از چیزی ودور کردن
چیزی از خود وبفتحتین حوض وعرق
نضحات (ع) بفتحتین از چشمه آب برجوشیده
نضحه (ع) بالفتح باران
نضخ (ع) بالفتح برجوشیدن آب از چشمه و
نیم سیر شدن از آب وآب زدن
نضد (ع) بالفتح هم دیگر رخت نهادن وبفتحتین
رخت برهم نهاده وهمچنین منضود وتخته جامه
ورخت انضاد جمع وانضاد الجبال سنگها بر یکدیگر
نهاده وانضاد السحاب متراکم وانضاد الرجل اعمام
واخوال مرد
نضر (ع) بالفتح زر وقبیلهٔ است از قریش ونام
شخصی از یهودی وتازه وتر ودرخت سبز
نضرة (ع) بالفتح تازگی وسیرابی وتازه و
نیکوئی
نضف (ع) بالفتح والضم همه پستان مکیدن
شتر بچه وقیل نیمه پستان مکیدن
نضو (ع) بالکسر شتر لاغر وستور لاغر از بسیاری
رفتن وجامه کهنه وبالفتح جامه برکندن وشمشیر
ازنیام برکشیدن وگذشتن تیر از نشان وبضمتین
وتشـ ل شدن خضاب
نضوب ( ) بالضم فروشدن آب در زمین
نضوع (ع) بالفتح نوعی از خوشبوئی
نضی (ع) بفتح یکم وکسر دوم وبا ضاد منقوطه
موضع گردن که ما بین شانه باشد تا سر وبالضم
شمشیر کشیدن وگذشتن تیر از نشانه وجا
برکندن وابرو بیرون آوردن ستور
نضیب (ع) بالضم وبفتح ضاد منقوطه نام
شاعریست
نضیج (ع) بالفتح محکم گرفته
نضیح (ع) عرق وحوض
نضیر (ع) بالفتح زر یا نقره وپدر قبیلهٔ است

از بیهوده و چیزی تازه

نصیع (ع) بالکسر نوعی از جامهای سپید

نطاة (ع) بالفتح نام قلعی است از قلعهای خیبر یا چشمه ایست یا موضعی و یا چراگاهی باشد دران قلعه

نطاح (ع) بالفتح والتشدید بسرون زننده وانچه برابر کسی پیدا شود از مرغ و آهو وغیره

نطاسی (ع) طبیب نیک واستاد ودانا

نطاق (ع) بضم یکم وفتح دوم سخن گفتن و بالکسر جامه ایست که زنان پوشند وآن مانند ازارست که دران ازاربند میکشند وقیل کمربند

نطاح (ع) بالفتح سرون زدن گاو وگوسپند وجزآن

نطرون (ع) بالفتح بوره سرخ وقیل نمک دریای وکف دریای

نطس (ع) بالفتح نیک پاک شدن ونیکو دانستن ودانا ونیک احتیاط کننده در کار وبخشش کردن

نطع (ع) بالفتح والکسر وفتحتین بساط وگشتام وشکنهای گام وبساط چرمین که بران نشینند وبساط شطرنج گستردن وقیل چرمی که برای سیاست کسی گسترانند وبران ریگ ریزند تاخون هرسمت [illegible]

نطف (ع) بالکسر نام شخصی است از بنی یربوع که بغایت تمیم [illegible] بارث ملک با زن حاکم [illegible] غارت نمودند دریکروز [illegible] آوردند بالضم [illegible] و بالتصغیر یک گوشوار [illegible] نهادند وشکسته [illegible] تا [illegible] برسد

نطفان [illegible] آب وروان شدن [illegible]

[illegible]

نطق (ع) بالضم سخن گفتن

نطل (ع) بالفتح آب بدارو جوشانیده برسر ریختن

نطناط (ع) بالفتح دراز

نطنطه (ع) بفتح هردو نون چیزیرا کشیدن تا دراز شود

نطو (ع) دورشدن وبالکسر استخوان بازو

نطول (ع) بالضم آب جوشیده بالفتح آب جوشیده بدارو که برجمیع اندام ریزند

نطیح (ع) بالفتح انچه پیش آید وبرابر کسی شود از مرغ و آهو وجز آن بخلاف قاعده راسیع که برچیزمانی او دو دایره باشد

نطیس (ع) بالفتح مثل نطس که گذشت

نطیش (ع) بالفتح قوت وحرکت وجنبش

نظار (ع) بالضم و بالفتح والتشدید نظرکننده [illegible] نگهدارنده ستان بفتح نون وکسر را یعنی منتظر باش

نظارة (ع) بالفتح نگریستن بچیزی مع التشدید بمعنی نگرندگان وبینندگان ویا لتخفیف ناظر شدن بچیزی

نظارکی (ف) یعنی بینندگی وبالکسر بالتشدید وبا کاف فارسی [illegible] اعراب میکنند [illegible] کاف فارسی [illegible] لاحق شود [illegible] بمعنی زنده بودن است

نظافة (ع) بالفتح پاک شدن [illegible]

نظام (ع) بالضم [illegible] ورشته [illegible] موزه [illegible] وشعر [illegible] بالنظام [illegible] بمعنی است [illegible] [illegible]

نظامیه (ع) بالکسر نام مقامی است و مدرسه مشهور از هرات بوستان * مرا در نظامیه ادرار بود * شب و روز تلقین و تکرار بود *

نظایر (ع) بالفتح مانندگان و متناوران قوم

نظر (ع) بفتحتین نگریستن در چیزی بتامل و چشم داشتن و کنایت است از شفقت و در کنز اللغات است بالتحریک نگرندگان و همسایگان نزدیک

نظران (ع) بفتحتین نگریستن

نظرة (ع) بالفتح یکبار نگریستن و متغیر شدن تن و گونه و رو و لاغر شدن و چشم زخم و زبان رده اشتن و بالفتح یکم و کسر دوم تاخیر کردن و مهلت دادن

نظم (ع) بالفتح بهم پیوستن و در کشیدن جواهر در رشته و سخن را وزن و ترتیب دادن و شعر و رشته مروارید و گروه و نام سه کواکب از جوزا

نظیر (ع) بالفتح مانند

نظیف (ع) بالفتح پاک

نعاج (ع) بالکسر گوسپندان ماده و گاوان ماده

نعاس (ع) بالضم پیش از خواب شدن یعنی خواب یا ابتدای خواب

نعاق (ع) بالفتح بانگ کردن زاغ و بانگ بر گوسپندان زدن شبان و بانگ و آواز کننده

نعال (ع) بالفتح نعلها و بالفتح جمع نعلها و نعلین ترین جایی که در آن کفشها نهند

نعام (ع) بالفتح شترمرغ و چوبی که بر بنای سر چاه گذارند و نشانی که در راه‌ها و بیابان‌ها کرده باشند و روشنی چشم و نام موضعی است

نعامه (ع) بالفتح شترمرغ و آنچه در ... باشد و بیابان و نام مردی است و چوبی که در میان دو مناره که بر سر چاه میباشد بنهند و رگی است در پا و آن نشان که در بیابان باشد

نعامی (ع) بالضم و بالف مقصوره باد جنوب

نعایم (ع) بالفتح منزلیست از منازل قمر

نعب (ع) بالفتح بشتاب رفتن و آواز کردن زاغ و خروس و سر جنبانیدن در رفتار

نعت (ع) بالفتح صفت و صفت کردن و مشهور صفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم است

نعج (ع) بالفتح فربه شدن شتر و سفیدی خالص و سفید شدن

نعجه (ع) بالفتح میش و گاو ماده وحشی

نعر (ع) بالفتح برجوشیدن خون و رفتن در شهرها بفتحتین در آمدن مگس به بینی شتر و آنکه بجایی آرام نگیرد

نعره (ع) بالفتح بانگ بفتحتین کاری که در آن اهتمام تمام بوده باشد بالضم و فتح عین غیر منقوطه مگس بزرگ سبز کبود چشم و نیش زننده

نعش (ع) بالفتح برداشتن جنازه یا مرده و آن مرده را نیز خوانند

نعثل (ع) نام یهودی است که در مدینه می‌بود و نام مردی دراز ریش که حضرت عثمان رضی الله عنه را بدان تشبیه میکردند

نعص (ع) بالفتح خوردن ملخ گیاه زمین

نعف (ع) بالفتح جای بلند که در میان کوه باشد و از بیابان مرتفع شده باشد

نعل (ع) بالفتح معروف که آنرا پوشند و زمین درشت که سنگ ریزه ها از وی درخشد وزن مذکور

نعل افکندن (ف) یعنی درماندن اسپ از رفتار و شتاب رفتن

نعل برابرش (ف) یعنی چست و چالاک تر

نعل بها (ف) یعنی زر که بلشکر بیگانه دهند

از جهت مرافقت

نعل پیکان (ف) یعنی سر پیکان که اکثر بخون آلوده باشد

نعل در آتش (ف) یعنی مضطرب و بی قرار چه هرگاه خواهند که کسی را بی قرار کنند نام او را بر نعل اسپ بکنند و افسونی چند بران بنویسند و در آتش کنند آن شخص بیقرار گردد

نعل زرین (ف) یعنی ماه نو

نعلک (ف) رکابی باشد اسدی گوید * هزاران بزرگان خسرو پرست * رکاب بلورین نعلک بدست *

نعل وارگون بستن (ف) یعنی تدارک کردن که مردم بان طعنه زنند

نعل وارگون زدن (ف) کنایت از نایافتن

نعلین (ع) بالفتح هر دو کفش

نعم (ع) بالضم نام زفتی و نازکی و نرمی بفتحتین آری و چهارپایان

نعماء (ع) بالفتح والمد نعم کرده شده و منت و مال و خوشحالی

نعم اجر العاملین (ع) ی... خوب است مزد نیکوکاران

نعمان (ع) بالضم چهارپایان و نام شخصی است که ملک عرب بوده است که آنرا نعمان ابن منذر گویند و نام امام اعظم ابوحنیفه کوفی رضی الله عنه

نعمان منذر (ع) نام پادشاه عرب که از شهرهای عراق است

نعمانه (ع) بالضم نام موضعی است

نعمت (ع) بالفتح بناز و نعم زیستن و بالکسر مال و روزی و دستگیری و نیکی و نام آسمان دوم و ... بالضم چشم روشنی و شادمانی ... و چشم روشن

شدن بچیزی

نعمت توجد را هم (ف) یعنی نعمت نو هشت بهشت

نعمت کده (ف) بالکسر یعنی بهشت

نعم شام (ف) یعنی سپیده صبح و نزدیک دمیدن صبح

نعمی (ع) بالضم و بالف مقصوره انعام کرده شده و منت مال و روزی بسیار و خوشحالی و نیکی روشن چشم

نعنا (ع) بالفتح پودنه در اصل این کلمه تازیست فارسیان باختصار خوانند یعنی مختصر نعنا

نع... (ع) بالفتح پودنه و بودنه و پشم هر... ... دراز

نعنع (ع) مثله

نعوس (ع) بالفتح شتر ماده شیردار

نعوض (ع) مثل نعض مذکور

نعوظ (ع) بالضم برخاستن قضیب از شهوت

نعومه (ع) بالضم نازک شدن

نعی (ع) بفتح یکم و سکون دوم خبر مرگ بکسی دادن و بفتح یکم و کسر دوم خبر مرگ کسی دهنده

نعیان (ع) خبر مرگ بکسی دادن

نعیق (ع) بالفتح مثل زاغ ... آواز ...

نعیم (ع) بالفتح دست... و نیکی و ... و بهشت و انعام کرده شده

نعیم پاک ایستادن (ف) یعنی ... عالم علوی

نغار (ع) بالفتح و بالفتح ... زده شده

نغاشه (ع) بالضم ...

نغانغ (ع) بالضم و ...

نغاک (ع) نادان وابله وحرامزاده که آنرا [illegible] زه وسند وگویند

نعاسم (ف) بالفتح زشت وناخوش ناصرخسرو گوید * چون سیرت وراه دیورا دیدی * بگذار طریقت نماش را * وبعضی بمعنی تیره وسیاه فام گفته ود ر لسان الشعرا باقا بمعنی هذا نیز آمده اما در آدات باغین منقوطه اصح است

نغخواد (ف) باول مفتوح بثانی زده ونون وخای مفتوح و واو معدوله تحتیه باشد آنرا بر روی نان ریخته پزند [illegible] ودت آنرا بهندی [illegible] نیز نامند [illegible] سوزنی گوید * شعر مرا هراینه از [illegible] * باید بجای پلپل وکشنیز ونغخواد

نغر (ع) بالفتح مثل نغار که گذشت و بالکسر [illegible] غلبه کردن ودور شدن وفریاد کردن و [illegible] واماسیدن

نغران (ع) بکسر نون وسکون غین منقوطه گنجشک های خورد ونیل مرغهای خورد سرخ منقار مانند گنجشک

نغروج (ف) بالضم وبا رای مضموم و واو معروف وجیم فارسی چوبیکه بدان نان [illegible] ازند هندش بیلن [illegible]

[illegible] (ع) بالفتح چیزی نیکو [illegible] که دیدنش خوش آید

[illegible] (ف) بالفتح میوه ایست معروف در [illegible] و شیرینی که مخصوص هندوستان است وآنرا [illegible] نیز نامند ودر هندی آنبه خوانند امیرخسرو فرماید * نغزک خوش نغزکن بوستان * [illegible] میوه هندوستان * میوه بباغ [illegible] شود خوردنش انگه بود

[illegible] (ع) [illegible] تمام نارسیدن و [illegible] تا شدن شتر و [illegible] نا تمام شدن

نغض (ع) بالفتح سرجنبانیدن وجنبیدن بالای شتر ودندان کودک که خواهد افتاد

نغضان (ع) بفتحتین جنبیدن دندان وغیر آن

نغل (ع) بفتحتین تباه شدن پوست در دباغت و بکسر غین به نیت و پوست خراب وضایع شده وکینه ور شدن و سخن چینی و تباهی کردن میان مردم ودر فارسی و فتح نون و کسر غین منقوطه جائیکه در بیابان برای گوسپندان سازند ومردم نیز در آنجا باشند بضمتین مرادف نغول که می آید

نغم (ع) بالفتح سخن آهسته گفتن بفتحتین آوازها ودر فارسی کاویدن سخن وسوراخیکه در بیخ دیوار کنند بتازی نقب گویند

نغمات (ع) جمع نغمه که می آید

نغمه (ع) بالفتح آواز نرم وملایم

نغمه عنقا (ف) نام نوائی وله‌ی

نغن (ف) بفتحتین ناف

نغنخوالان (ف) بالفتح و با خای مفتوح و واو معدوله مثل نغخواد مذکور

نغنغ (ع) بضم هردو نون گوشت بن کام بضم [illegible] [illegible] تا ر [illegible] [illegible] بیمار [illegible] بازیش فقیر گویند

نغنغه (ف) بفتح هردو نون سخن گفتن و آواز [illegible]

نغوسا (ف) بالکسر مثل نغوشاک که می آید

نغوسه (ف) بضمتین و [illegible] و [illegible] ل شکسته دادن ودل شکستن از بیم و نیز گوش فرو داشتن [illegible] چه میگوید [illegible] گوید * من در بن شیوه از قضای خدا * [illegible] ساده بر در یار

نغوشا (ف) بالکسر وبا واو مجهول آنکه از دینی به دینی [illegible] [illegible] [illegible]

تفسير حسيني گفته كه صابئين از ديني بديني گذ[illegible]
آينده گان يعني از هر ديني چيزي اخذ كنند و
پرستش ملائكه كردانند وزبور خوانند و رو بكعبه
نماز گذارند واينمعني اصحست وبعضي بمعني
آتش پرست گفته اند

نغوشاك (ف) باول مكسور وثاني مضموم
وواو مجهول مثله

نغوشاكيدن (ف) بالكسر ازكيش بكيش
شدن

نغوشه (ف) مثل نغوسه پاسين مهمله كه
گذشت

نغوك (ف) مثل نغوسك كه مذكور شد

نغول (ف) باول مفتوح وثاني مضموم وواو
مجهول جائي را گويند كه در كوهها وصحراها
بجهة گاوان وديگر حيوانات بسازند تا شب
درانجا بسر برند وآنرا آغال مراغل ونغل نيز
خوانند وباول مضموم عميق وژرف را گويند
وبعضي نغول وجاه نغول آنرا گويند كه قعر آن دريا
وچاه بسيار ژرف ودور باشد وبيابان نغول يعني
دور ودراز ومشهور است كه فلاني در فلان [illegible]
نغول است يعني [illegible] آن رسيده است و
فلان [illegible] ميكند يعني دركارها تعمق ميكند شاعر
گويد * [illegible] نغولي هاي تو آه از ملولي هاي تو *
آه از فضولي هاي تو يكسان شوا [illegible] سانگي * اگركس
[illegible] كه سخن را باتو از نغول ميگويم اراده [illegible]
باشد [illegible] روي [illegible] ودانستگي و [illegible]
[illegible] مولوي معنوي گويد * اين اشارات [illegible]
از نغول * ليك ميترسم ز آزاري ملول * وبالكسر
[illegible] آنرا مسقف سازند وآن سقف را
نغول نامند

[illegible] (ف) بالفتح وباء او [illegible] [illegible]
[illegible] از عنبر سار [illegible] * گوشه است آنكه

[illegible] آري با نغوله * وپوشش نرد باره

نغومته (ع) بضمتين باريك ونرم [illegible]

نغي (ع) بالفتح وباغين منقوطه [illegible]
[illegible] شنيدن وسست كرديدن ونيست كردن [illegible]
گفتن

نغير (ع) بالضم والفتح مرغيست ريزه

نغيق (ع) باغين منقوطه بانگ كردن زاغ

نفاث (ع) بالفتح وتشديد فا دمنده يعني
ساحري كه كلمات سحر بگويد ودمد

نفاثات (ع) جمع نفاثه مذكوره [illegible]

نفاثه (غ) بالضم انچه دميده شود

نفاج (ع) بالفتح والتشديد مرد [illegible]
[illegible] وچيزي [illegible]
نباشد

نفاخ (ع) بالفتح وتشديد خا [illegible]
[illegible] دمنده وآبله

نفاد (ع) بالتشديد فاسد [illegible]
[illegible] والتشديد صيغه مبالغه است

نفاذ (ع) بالفتح در گذشتن تير [illegible] كه بداوه
[illegible] فقضي گويند
[illegible] * [illegible] جوقضا
[illegible]

نفار (ع) بالضم [illegible] كه از آن [illegible]
[illegible] كه [illegible] بالفتح

نفاس (ع) بالكسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نفاسه (ع) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]

نفاص (ع) بالضم [illegible]

شود که از آن پیوسته بول کند چنانکه بپیرد
نغاص (ع) بالضم بی توشگی و تنگدستی و بیوستگی
ع قحط سالی
نغ... (ف) بالفتح والکسر قدحی بزرگ که
بدان شراب خورند حکیم قطران گوید * چو بزم
خسروان گردد ز بوی و رنگ باغ اکنون * در خسرو
به پیروزی کند بزم نغاغ اکنون
نغاق (ع) بالفتح روان شدن و رواج یافتن
متاع و بالکسر دوروی کردن و جمع نفقه نیز آمده
است
نغام (ف) ... تیره فام
... بود چون روی رومی
روز تا بانی سپهر * تا بود چون روی زنگی
شب ... نغام * ودر بعضی فرهنگ ها نغام بعین
منقوطه ونغام بفا بیک معنی نوشته هیهانا که تصحیف از
راسوی واقع شده چه نغام بفا بمعنی سیاه رنگ و تیره
فام است ونغام بمعنی زشت و ناخوش
نغایه (ف) مثله
نفت (ف) بالفتح روغنی که در ولایت شروان
پیدا شود آن دوگونه است سیاه و سپید سپید بهتر از
سیاه بود ودرد و اهایکار برند و گویند در ولایت
شروان زمینی است که چون آنرا بکنند نفت از آنجا
بیرون آید مانند آبی که از چشمه جوشد نفط بطاء
حطی و کسر نون معرب نفت باشد که بتسامی قرشت
نوع است
... (ف) با دال مفتوح بثانی زده وجیم عجمی
باشد
نفج (ع) بالفتح دمیدن بوی خوش ولگد زدن
ناقه بجران آن و شمشیر زدن و وزیدن باد خوش
... چیزی و بخشیدن وجستن خون از رگ
... بخشیدن و بوی خوش
نفخ (ع) ... دم در چیزی وباد از

مقعد بدر کردن و بفتحتین اماسیده شدن و
اماسیدن خایه
نفخه (ع) بالفتح یکبار در دمیدن بالکسر
اماسیدن شکم و باد گرفتن آن
نفخه روح (ف) دم جبرئیل که در آستین
مریم دمید
نفد (ع) بفتح نون و سکون فا آخر شدن
نفر (ع) بفتحتین چند عدد بفتح یکم وسکون دوم
کسی را از میان جماعتی بسوی خود خواندن
نفران (ع) مثله
نفره (ع) بالکسر رمیدگی
نفرین (ف) بالفتح دعا بد که بتازیش لعنة
خوانند
نفز (ع) بالفتح برجستن آهو بره و بزغاله در دویدن
نفس (ع) بالفتح چشم زدن چیزیرا و جان
وخون وتن و شخصی بفتحتین دم و فراخی
کار و دم وهیت ودر اصطلاح اهل سلوک نفس
سه نوع است یکی اماره که امر به بدی کند دوم
لوامه که خود را به بدی ملامت کند سیوم مطمئنه
که انبیا و اولیا دارند
نفساء (ع) بالضم والمد زنیکه زاییده باشد
خون نفسا از و آید
نفس آباد (ف) یعنی شش و سینه
نفس را بستن (ف) یعنی در خیمه و پرده
نیاوردند
نفس کل (ف) بضم کاف تازی عرش و
لوح محفوظ ظهیر فاریابی گوید * نفس کل از
برای راتبه و زقب * بی اساس خلقته بیدی
* چنگ در دامن قضا زده * کرمت گفت انصار
علی *
نفس ناطقه (ف) یعنی انسانی و نیز عبارت
از دل است

نغش (ع) بالفتح پنبه و پشم زدن و بفتحتین [illegible] و شتران که بی شبان در شب چرا کنند
نغصه (ع) بالضم [illegible] از [illegible] دوایه
نغض (ع) بالفتح [illegible] جامه و [illegible] بسیار باچه آوردن و [illegible] و افشاندن [illegible] [illegible] را [illegible] میوه افتاده و [illegible]
نغط (ع) بالفتح والکسر روغنی است معروف [illegible] چراغ و بفتحتین آواز آوردن دست و قیل داروئی است که حکما ساخته اند هرجا که پنهان زنند آتش درگیرد
نغله (ع) بالکسر آیه
نغم (ع) بالفتح [illegible] کردن
نغل (ع) بالفتح [illegible] و [illegible]
[illegible] واجب [illegible] و [illegible] و اجب بفتحتین [illegible] و [illegible] است
نغب (ع) بفتحتین [illegible] و تمام شدن [illegible] [illegible] و روان شدن آب و جز آن و [illegible] سوراخ نقب
نغفه (ع) بالفتح [illegible] و [illegible] بفتحتین [illegible] [illegible] سوراخ موش
[illegible] (ع) [illegible]
[illegible]

نفوق (ع) بضمتین مردن چارپا
نفه (ع) بفتحتین کند شدن [illegible] شدن در ادراک و بیدل شدن
نفی (ع) بالفتح نیست [illegible] راندن شدن
[illegible] (ع) بالفتح [illegible]
[illegible] نامه (ف) [illegible] [illegible]
[illegible] (ف) بالفتح [illegible]
که هنگام [illegible] سلاطین [illegible]
[illegible] (ع) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible] (ع) بالفتح [illegible]
[illegible] (ع) بالفتح [illegible]
[illegible] (ع) [illegible]
[illegible] (ع) بالکسر [illegible]
[illegible]
یا کسی بالفتح و تشدید قاف [illegible]
نقاب [illegible] (ف) [illegible]
نقاب نیفی (ف) [illegible]
نقایه (ع) بالکسر [illegible]
نقاب (ع) بالضم [illegible]
[illegible] (ع) بالفتح [illegible]
[illegible]

نقاهت (ع) از بیماری برخاستن یعنی از بیماری به شدن

[illegible] (ع) بالفتح مهمانی و ضیافت مسافر و ستوران که به جهت آن کشند

نقب (ع) بالفتح راه در کوه و سوراخ کردن دیوار و جز آن و بفتحتین تنگ شدن راه و سوده شدن سم ستور و دریدن موزه و جامه را

نقبا (ع) بمعنی نجبا

نقبه (ع) بالضم آغاز و ابتدا کردن و رنگ بالفتح سوراخ بالکسر [illegible]

[illegible] آوردن

[illegible] (ع) بالفتح شماس و نقل کردن [illegible] جای بجایی

نقخ (ع) بالفتح شکستن سر تا دماغ و سوراخ کردن

نقد (ع) بالفتح اماده کردن و دادن و سره کردن درم و دینار و بفتحتین نوعی از گوسپند کوتاه دست و پا و خورده ترین سم ستور و پوست بر [illegible] بالفتح و کسر قاف [illegible] دندان [illegible] که از [illegible]

[illegible]

[illegible] روان (ف) بالفتح مالسره

نقد [illegible] (ف) یعنی [illegible]

نقد [illegible] ان (ف) یعنی [illegible]

[illegible]

(ع) بفتحتین [illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible] آید از [illegible] زبان [illegible] یا [illegible] انگشت ابهام بر انگشت وسطی بالفتح [illegible] و کسر [illegible] خشم ناک

[illegible] (ع) بفتحتین و با قاف مفتوحه [illegible]

[illegible] (ع) [illegible] که بانگشتان پا [illegible]

[illegible] استاد

نقره (ع) بالضم سیم گداخته و آبگیر که در آن آب باران و آب سیل افتد و بضم یکم و فتح قاف منقوطه بیماری که در پهلوی بز پیدا می‌شود و به آن بیماری می میرد

نقره اینکار با هن کشیدن (ف) یعنی کار ریاضت و مراقبه و فکر با هن کشید یا که معنی او این است که نرمی این کار بسختی کشید رخوبی اینکار [illegible]

نقره خام (ف) یعنی نقره صاف سعدی گوید [illegible] بخته به ز نقره خام

نقره خنک زرتشتی (ف) یعنی آفتاب

نقره خنک زرکش (ف) مثله

نقری (ع) بالفتح و با الف مقصوره یعنی مردم را بدعوت خواندن و بعضی را نخواندن

نقز (ع) بالفتح برجستن آهو بره در دویدن [illegible] بالفتح و الکسر آب خوش مزه

نقس (ع) بالکسر سیاهی و دوات و مرد طبیب حاذق [illegible] بالفتح ناقوس زدن

نقش (ع) [illegible] [illegible] کردن و [illegible] ورده [illegible] خراسانی خواه [illegible]

[illegible] باشد

نقش آباد (ف) یعنی بشر

نقش بر آب زدن (ف) یعنی [illegible] کردن [illegible] و چیزی [illegible] کردن

نقش بر آب کشیدن (ف) یعنی کار [illegible] کردن

نقش برکارکن (ف) یعنی [illegible]

نقش بستن (ف) یعنی [illegible] و [illegible]

نقش بستن (ف) یعنی چیزی در وجود بیاوردن

نقش بی غبار (ف) یعنی دعاء مظلوم

نقش خاکی گوهری (ف) یعنی صورت مردم

نقش زبان (ف) یعنی انچه قابل دیدن بود

نقش طراز (ف) یعنی نگارنده

نقش قندهار (ف) یعنی صورت خوب

نقش نشر (ف) بزای فارسی یعنی بیرون کشند چیزی

نقشهای قندهار (ف) مثل نقش قندهار که گذشت

نقص (ع) بالفتح کم کردن و کم شدن و کمی

نقصان (ع) مثله

نقض (ع) بالفتح بازکردن [illegible] و شکستن بنا و عهد و [illegible] بستن چیزی [illegible] چیزی و آواز [illegible] [illegible] [illegible] های بالک [illegible] [illegible] [illegible] ازوی

نقط (ع) بالفتح نقطه کردن حرفی را و بضم نون و فتح قاف جمع نقطه

نقطه (ع) بالضم نشانه و قلم که بر [illegible] نهند

نقطه روشن [illegible] (ف) بالضم [illegible] [illegible] صلی الله علیه وسلم

نقطه زرین (ف) مثل [illegible] که گذشت

نقطه کل (ف) بالضم مرکز عرش

نقطه ندانیرة (ف) بالضم مثل [illegible] پرکار [illegible]

نقطی (ع) یعنی نقطه [illegible] است

رنگی است که سبز باشد بسیاهی زند

نقع (ع) بالفتح غبار و بفتحتین تشنگی نشاندن و بیکجای گرد آمدن آب و انچه در جاه گرد آمده باشد از آب و زمین که خاک پاک خوش گوار دران ایستد و بانگ کردن شتر مرغ

نقل (ع) بالفتح از جای بجای بردن چیزی و موزه و نعل کهنه و جامه را پاره زدن و دوختن و بکسر نون نیز آمده و بالضم انچه بر شراب و جز آن خورند و [illegible] [illegible] [illegible] و بفتحتین [illegible] [illegible] شدن و [illegible] [illegible] کردن و [illegible] که در سم شتر [illegible] و بفتح یکم و کسر دوم [illegible] [illegible]

نقل نوروزی (ف) بالضم میوه چند خشک کرده که در وقت شراب خورند

نقم (ع) بالفتح عتاب کردن و انکار نمودن بر کسی و ناپسند داشتن [illegible] و عیب کردن [illegible] و کینه گرفتن و خشم کردن و بکسر نون و فتح قاف عقوبتها

نقمه (ع) بالکسر [illegible] و عقوبت

نقنق (ع) بکسر هر دو نون شتر مرغ [illegible]

نقنقه (ع) بفتح هر دو نون بانگ کردن [illegible] [illegible]

نقه (ع) بالفتح [illegible] از [illegible] [illegible] و بالضم [illegible]

نقو (ع) بالفتح [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] و [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

نقوش (ع) [illegible] [illegible] نقش [illegible] آید

نقه (ع) بضمتین از بیماری به شدن وقوت یافتن

نقی (ع) بالکسر والفتح مغز استخوان و سیه چشم وبالفتح وتشدید یا پاک وخالص

نقیب (ع) مهتر ودانندهٔ قوم وکارفرمای مردم

نقیبان بار (ف) یعنی ملایکه وحجاب سلطان

نقیر (ع) بالفتح اصل ودانه خرما وحقیر

نقیش (ع) بالفتح مانند وجوش زدن می درخم

نقیض (ع) بالفتح شکننده وانگشت وپیوندها وبانگ عقاب وماکیان وضد چیزی منطقیان میان ضد ونقیض فرق کرده اند ضد آنکه نه جمع شود نه برطرف چنانکه نفی واثبات و حیات وممات مشهورست که الضدان لا یجتمعان ولکن یرتفعان ونقیض آنکه جمع نگردد وبرطرف شود چنانکه سفید وسیاه ممکن نیست که یک چیز سیاه باشد وسفید اما میتوانند که هردو نباشد چنین که زرد باشد

نقیع (ع) چاه بسیار آب وآب میوه که ترکرده باشند وآب ایستاده وبانگ وفریاد وشیرخالص که سرد کرده بخورند وماست

نقیق (ع) بالفتح آواز غوک وکژدم وگربه ومرغ خانگی

نقیل (ع) بالفتح راه ونوعی از رفتار

نکاب (ف) ظاهرا تصحیف زکاب است که هر باب زا گذشت بالفتح زاک

نکابه (ع) بالکسر رنج بدشمن رسانیدن یا بجراحت یا بقتل

نکات (ع) بالضم جمع نکته که می آید

نکاح (ع) بالکسر عقد زنان شوی کردن و مجازا مقاربت بود

نگار (ف) نقشی که برکاغذ یا برجایی کشند وبت را نیز گویند وبکنایت ومجاز برخوبروا طلاق کنند ونقشی چند که از حنا بردست وپا در روز عید وجشن کشند وبا هک ونوسادر سیاه کنند وایشان نزد یک نقش است نظامی گوید * رخ آراسته ست ها درنگار * بشادی دویدندی از هرکنار

نگارخانه (ف) بالکسر وباکاف فارسی ورای موقوف آن خانه که به نقش گونا گون آراسته وپیراسته باشد

نگارستان (ف) بالکسر وباکاف فارسی مثله

نگاریدن (ف) مثل نگاشتن که می آید

نگاشت (ف) بالکسر وباکاف فارسی نقش کرد ونوشت

نگاشتن (ف) نوشتن ونقش کردن.

نکاف (ف) بالکسر موزه دست که آنرا بهله گویند

نکال (ع) بالفتح عقوبت وعذاب وشکنجه

نگاه حیوان (ف) یعنی خیره چشم وهرزه نگاه

نکب (ع) بالفتح میل کردن بفتحتین کژی در هرچیزی ونوعی از بیماری ستور که در پهلو پدید آید وبدان می لنگد

نکباء (ع) بالفتح بادی که از دو سه طرف وزد وبادی که از محل وزیدن چهار باد مشهور ورزد وآن نیز چهار است یکی آنکه از میان صبا وجنوب وزد وآنرا الازیب نیز گویند دوم آنکه از میان صبا وشمال وزد آنرا صبا بیه ومکبا نامند سیوم آنکه از میان شمال ودبور وزد آنرا جربیا خوانند چهارم آنکه از میان جنوب ودبور وزد آنرا هیف گویند بضمتین متکبر وکار ناخوش

نکبات (ع) بفتحتین جمع نکبت که می آید

نکبته (ع) بالفتح خواري وخستگي ورد شدي ورنج
نکت (ع) بالفتح با کسي سر در افگندن
نکته بادي (ف) بالضم سخن نرم ودلپذير وسخن کذاب ودروغ گو
نکته موهوم (ف) جوهر فرد که اشارت به هن محبوب کنند
نکته (ع) بالضم نشانه برانگشت يا سرچوب که بر زمين زنند و سخن باريک ولطيف
نکح (ع) بالضم والکسر کلمه ايست که زنان در وقت زناشوي گويند
نکد (ع) بفتحتين سختي وناخوشي وکم شدن آب چاه بفتح يکم وکسر دوم اندک خير و مهسک
نکر (ع) بالضم وبضمتين ناآشنائي وشگفت وناسپاسي ومرد زيرک وناخوش وناشايسته وبفتح يکم وضم دوم مثله
نگران (ف) بالکسر وباکاف فارسي بيننده ومتامل
نگريستن (ف) يعني ديدن
نکره (ع) بالضم ناشايسته شدن وبالضم کاف بچوب وجز آن کاويدن وبفتح يکم دوم ضد معرفه
نکز (ع) بالفتح بي آرام وکم آب شدن وچاه وحوض وپري شدن آب چاه وزدن و دفع کردن وليسيدن مار چيزي را
نگزنه (ف) بضم کاف وزاي فارسي کوزه وپياله شراب سفالين وقيل باراي تازيست
نگزيرد (ف) بالفتح وباکاف فارسي يعني چاره نباشد
نکس (ع) بالفتح سر نگون کردن وبالکسر بازگشت کردن وبازگردن به بيماري وسوفار

شکسته اسفل واعلي سازنده ومرد ضعيف
نکش (ع) بقعر رسانيدن چاه را وبيرون کردن چيزي را وآب کشيدن وبرسر شکيا ده در آمدن وتمام خوردن آنرا وتمام نيست
نکظ (ع) بفتحتين شتافتن وشتاب کردن
نکع (ع) بالفتح شتابانيدن در کاري وپشت پاي بروي کسي زدن وبازداشتن وبفتحتين پوست رفتن بيني که سرخ شود
نک (فَ) بالضم مخفف نوک خسرو گويد
* نک طاؤسکان طاوسان * گاه خورده شده زمين بوس
مخفف اينک
نکل (ع) ... وآهن دهنه لگام ومرد راه برومرد آزموده وقوي دل واسپ قوي وبفتحتين مرد دلير وراست
نکنده (ع) بالکسر وفتح دوم بتخفيف گشاده
نکوب (ع) بالضم برگشتن از راه وقيل بضمتين
نکور (ع) ناشناختن
نکوص (ع) بضمتين بازگشتن وباز ايستادن از کاري بس پا رفتن
نکول (ع) بالضم باز ايستادن از دشمن واز سوگند
نگون (ف) بالکسر وباکاف فارسي آنکه زده سرافگنده باشد
نگون نشت (ف) يعني آسمان
نگونسار (ف) بالکسر وباکاف فارسي آنکه از شرمندگي سرافگنده بود وآنکه سر زير وپاها بالا باشد ونگوسار که بغير نون مينويسند غلط است وشيخ محمد ابن لاد فرمودهاند که نگوسار مختصر نگونسار است غلط نيست
نگوهش (ف) بالکسر ...
وعيب
نکوهيدن (ف) مثله

نگین دان (ف) یعني انگشتری وذایره که دران نگینه باشد

نگین دان زمرد (ف) یعنی ماه ونیز کنایه ازفلک لیکن معني اول اصح است چنانکه نظامي گفته * مه نگین دان زبرجد شده است * خاتم او مهر محتجب شده است *حکما گویند که رنگ ماه سبز است بنا برآین اورا نگین دان زمرد وزبرجد هم نامند

نکیر (ع) بالفتح منکر ونکیر نام دو فرشته که در گور سوال میکنند

نگین کان زمرد (ف) مثل نگین دان زمرد

نکیسا (ف) بکسرتین نام چنگي [illegible] قرین یا ربد بود شیخ نظامي فرمایدہ * نکیسانام مردي بود چنگي * ندیم خاص امیرسخت سنگي

نلشک (ف) باول وثاني مکسور وشین منقوطه زده قرضدار را وناشک نیزخوانند ودر نسخه سروري بکسر نون ولام وسکون شین معجمه قرضدار وقرض داده بهرد ومعني آورده وبسین مهمله نیز خوانند لیکن شاهد هیچکدام نیافته شد غرض همه را ذکرکرده شده

نلک (ف) باول مفتوح بثاني زده آلوي کوهي راخوانند وبالکسر دانه سنبلید وبمعني فهم وادراک نیزآمده اما ازاثار ظاهرمیشود که اینمعني نیز بکسر نون است

نلکسر (ف) یعني سردیوار

نلم (ف) بالفتح خوب وزیبا

نم (ع) [illegible] وتشدید میم سخن چیني کردن تنفس زدن وحرکت کردن

نماء (ع) بالفتح افزوني وافزایش وزیاده شدن وگران شدن نرخ وبلند شدن ورسیدن

نمارق (ع) بالفتح جمع نمرق که مي آید

نهاز (ف) بالفتح خدمت وبندگي وبعضي بمعني سجده گفته اند فردوسي گوید * چو بشنید پیران گردن فراز * پیاده شد ازاسپ بردش نهاز *

نهاک (ف) بالفتح زیبائي ورونق ظاهرا نهک است اسدي گوید * چوسالت شداي خواجه ازشست پاک * مي وجام وآرام شد بي نهاک

نهام (ع) بالفتح وتشدید میم سخن چین وگیاهي است خوشبو

نهایش آب (ف) یعني سراب که هندش دهوکهه نامند

نهایم (ع) سخن چین ها ودرفارسي معروف

نهنک (ف) بفتح اول وثاني مضموم وبتاي فوقاني زده میوه سرخرنک کوچک باشد وآنرا کیل سرخ نیزگویند وبتازي زعرور ومثلث العجم نامند

نهبج (ف) بالفتح وجیم عجمي در آخرنم و رطوبت عنصري گوید * سنگ بي نهبج وآب بي زانش * بهتزانرجاهلي یارایش

نهد (ف) بالفتح معروف

نهد درآب داشتن (ف) یعني مکرکردن ودر فکرحیله بودن

نهد درآب داري (ف) یعني کینه و عداوت داري

نهد زین (ف) نهدیکه بر بشت اسپ نهند و زین بران گذارند

نهر (ع) بالکسر نام مردي بالفتح وکسر میم پلنگ و پدر قبیله ایست بفتحتین پلنگ رنگ شدن

نهرق (ع) نم نون وراي غیرمنقوطه وکسر هردو بالش خورد وتهالین بالین

نهرقه (ع) مثله

نهس (ع) بالفتح نهان داشتن راز وراز گفتن بالکسر جانوریست که اژدها را میکشد ودر

زمین مصر میباشد وبفتحتین تباه شدن روغن

نهش (ع) نقطهای سیاه وسفید وبکسر میم گاو سیاه وسفید ودر فارسی بالفتح مکر وحیله

نهشک (ف) بفتحتین مسکه

نهشکری (ف) بکسرتین حلوا ایست نیم شکری که مذکور می شود

نهص (ع) بالفتح موی برچیدن بالکسر نوعی از گیاه

نهط (ع) بالفتح نوع وگونه از چیزی ونوعی از بساط وگروهی که بریک کار باشند وطرز وطریق

نهق (ع) بالفتح نوشتن

نهک (ف) بفتحتین معروف

نهک اندر آبی (ف) یعنی نهک سنگ

نهک برجگر داشتن (ف) یعنی محنت بر محنت وعذاب برعذاب کشیدن

نهکدان (ف) معروف وکنایت از دهن محبوب است خواجه حافظ * از لبت شیروان بود که میگفتم * این شکرگرد نهکدان توبی چیزی نیست *

نهکدان تو (ف) یعنی دهان تو

نهکدر آتش افگندن (ف) یعنی شوری وغوغا کردن

نهکوم (ف) بالفتح وبالضم ثالث [illegible] شکم خورده نان

نهک ریزیدن (ف) [illegible]

نهکری (ف) بفتحتین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

نهکسود (ف) [illegible]

[illegible]

معروف

نهل (ع) بالفتح مورچه ودانهای خورده که بر اندام ظاهر شود واطبا آنرا ذبابخوانند بالفتح وکسر میم بیقرار وبی آرام وعیب کننده وسخن چین

نهلوک (ف) نال جولاه

نهله (ع) بالفتح مورچه وریشی است که درپهلو پیدا می شود وسخن چین بالضم چیدن وسخن چینی کردن بالفتح وکسر میم زمین پرمورچه *

نهنم (ع) بکسر هردو نون سفیدی خورد که بر ناخن پیدا می شود

نهو (ع) بضمتین وتشدید واو افنا ایش کردن وبرآمدن گیاه از زمین وبالیدن آن وبالفتح بمعنی نهی هم آمده است

نهوار (ف) چیزی که در نظر بیاید شاعر گفته * در هرچه بنگرم تو نهودار بوده * ای کم نهوده رخ تو چه بسیاری بوده * وبمعنی دلیل ومانند نیز آمده *

نهوده (ف) یعنی مثل ونهودار چیزی

نهوسک (ف) بضمتین وواو معروف وسین مفتوح وقبل بفتح نون مرغیست خورد که بفارسی سبوح نامند ونهو نیز گویند

نهوش (ف) [illegible]

نهوشک (ف) مثل نهوسک [illegible]
[illegible]

نهوک (ف) [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دلالت میکند که معرب نبوده باشد چه دال مهمله بذال معجمه در معربات بدل میشود نه از نون

نمنمه (ع) بفتح هر دو نون خط هاي منقار و نقش کردن و نیکو نوشتن و آراستن

نمي (ع) بالفتح چیزي بر سر چیزي نهادن و بچیزي کسي را اسناد کردن و نسبت کردن چیزي بچیزي و بر داشتن و رسانیدن سخن بروجه صلاح و بضم یکم وکسر دوم مشدد و بیاي مضموم مشدده پشیزه یعني درم ناسره و بفتح یکم و دوم و سیوم در فارسي تري اندك

نمیچ (ف) بالفتح و با جیم فارسي نم وتري

نمید (ف) بای مفتوح و ثاني مکسور و یاي مجهول و فا چیزي نم دیده را گویند نزاري گفته * بیرم بر گرفت آن دل دمیده * نسیمي پرده از خاك نمیده * و باول مضموم و یاي مخفف نامید و ناامیدي ثنائي گوید * اي جوانمرد نکته بشنو * از عطاي خدا نمید مشو *

نمیدن (ف) بالفتح وکسر میم میل کردن و توجه نمودن

نمیده (ف) مثل نمید که گذشت

نمیر (ع) بالضم و فتح میم پدر قبیله ایست از بني قیس و آب سازنده هر چیزي و آب بخوش گوارنده

نمیص (ع) بالفتح گیاهي است که بعد از خوردن باز روید

نمیمه (ع) بالفتح سخن چیني وحرکت وجنبیدن و آواز نرم

ننگ (ف) بالفتح و باکاف عجمي بمعني معیوب و زشت

ننگین (ف) مثله

نو (ف) بالفتح جدید ضد کهنه جامي فرماید * آسمان و زمین وهرچه درو * باشد از جسم وجان چه کهنه وچه نو * وپهلوان دلیر فردوسي

گوید * اگرچه بي زن جوان است و نو * بهر کار دارد خرد پیش رو * هم اوکوید * جهاندار کاوس شان پیش رو * زلشکر بسي رزم سازان نو * و بمعني ناله وامر بنالیدن آمده و در عربي بالفتح بگراني برخاستن و افتادن وغروب کردن منزلي از منازل قمر و طلوع کردن مقابل آن منزل

نوا (ع) دشمني کردن ودر فارسي بالفتح نغمه و آهنگ و مقامي است از دوازده مقام موسیقي وساما ن وجمعیت وگروو بند وجنس و بندي خانه وپس کشي که براي صلاطین فرستند تا از تاخت و تاراج ایمن باشد وبهترین و بزرگترین چیزي واسمي است از اسماي مغلان و سپاهي و لشکر فردوسي گوید * جهان چون بیاید بسازي نوا * مگربي زن از بند گردد رها * لیکن درین بیت بمعني جمعیت وساما ن است وبمعني نبیره نیز آمده که آنرا نوه نیز خوانند نظامي گوید * نو آئین ترین شاه آفاق بود * نوا زاده عیص اسحاق بود * و خواجه حافظ شیرازي فرماید * تا لشکر غمت نکند ملك دل خراب * جان عزیز خود بنوا میفرستمت * و خوراك و روزي که آنرا بتازي قوت گویند

نواب (ع) بالفتح والتشدید نایب پادشاه

نواة (ع) بالفتح خسته خرما و آهنگ کردن وحاجت و مراد

نواجسته (ف) بالفتح و باجیم تازي مفتوح پسین زده باغ نونشانده ودر بعضي فرهنگ ها بجاي جیم خا مرقوم است

نواحي (ع) بالفتح جمع ناحیه یعني کناره ها و گوشه ها واطراف زمین

نواخانه (ف) زندان را گویند شیخ سعدي علیه الرحمت فرموده * ببوسي گرت عقل و تدبیر هست * ملك زاده را در نواخانه دست *

نواختن (ف) بالفتح و بالخاي موقوف سرائيدن وخوش كردن وبمراد رسانيدن

نواخته (ف) يعني خيرات

نواخل (ع) بالفتح شمشيرها كه بآن بسيار ضرب كرده باشند

نوادر (ع) بالفتح تنها مانده ها وغريب ها

نواده (ف) نبيره يعني فرزند زاده و فرزند عزيز را خوانند

نوار (ع) بالضم والتشديد شكوفه بالفتح والتخفيف اميد

نوازان (ف) بالتحريك نوازنده

نوازيدن (ف) بالفتح ناجاويده فرو بردن وآنرا اوباريدن نيز گويند وبتازي بلع خوانند بهرام گويد * گرفته بچنگال ميداردش * بدان تا بيكبارە بنوازدش *

نواس (ع) بالفتح وتشديد واو آنچه اضطراب كند وسست شود

نواشنه (ف) بالضم وبا شين معجمه موقوف خشت وكچ وخميده و بسين مهمله نيز آمده

نواصف (ع) بالفتح لبرهاي آب

نواصي (ع) بالفتح موي شاني

نواطح (ع) بالفتح سختي ها

نواغ (ع) بالفتح شاعران غيرموزوني بالضم وبا واو فارسي نام موضعي است نزد خفچاق

نوافج (ع) بالفتح نافه هاي مشك

نوافل (ع) بالفتح جمع نافله كه گذشت

نواقه (ع) بالفتح وتشديد واو را بفتر ومرد يكه بصلاح كار كند

نواقيس (ع) بالفتح جمع ناقوس مرقوم

نواكته (ع) بالفتح حماقت واحمق

نواكر (ف) بالفتح سازنده ونوازنده

نواكيدن (ف) مثل نواليدن كه مي آيد

نوال (ع) بالفتح عطا و بخشش

نواله (ع) بالفتح معروف كه يك عطيه وقار سيان بمعني يك لقمه طعام و آنچه بيك دست گيرند استعمال كرده اند

نواله بر (ف) كاره را گويند

نواله پنج خوان (ف) يعني خاده [illegible]

نوام (ع) بالضم مثل نوم كه مي آيد

نواموزي (ف) بالفتح و بايا ي تازي ابتداي تعليم

نوان (ف) بالفتح خزان و جنبيدن ونالان وفرياد كنان [illegible] بمعني آگاه وكهنه [illegible]

وقت نو [illegible] نوان را [illegible] كردن است * واسپيكه رنگ او ميان زرد و بوار باشد

نواند (ف) بالفتح نا [illegible] و آنا هي

نوانعل بها (ف) آن مالي كه بعد رلايت خود باشكر بيلا نه دهند

نواهض (ع) بالفتح بچه هاي مرغ برآورده باشند وخواهند كه بپرند

نواهق (ع) بالفتح مخارج آواز خر

نواهي (ع) بالفتح بازدارندگان

نوايب (ع) بفتحتين مصيبت ها

نواي جان (ف) يعني اسير محبت جان وسرودش

نواي چپناوك (ف) نوائيست از موسيقي [illegible]

[illegible]

نواي خا [illegible]

نواي [illegible]

[illegible]

نهادنه

نواي خسرواني (ف) مثله

نوائيدن (ف) صدا وندا كردن فردوسي گويد * درخشيدن تيغ هاي سران * نوائيدن گرز هاي گران

نوا [illegible] (ف) نام لحني وسرودي وبرده

نوائين (ف) زيبا وآراسته مركب از نو بمعني تازه وآئين بمعني رسم وقاعده پس نوائين آنكه بطرز تازه جلوه گر شده باشد

نوب (ع) بالفتح نزديكي بالضم گوهي از حبش كه آنرا نوبت نيز گويند بفتحتين كار سخت بكسي رسيدن

نوپان (ف) بالضم وباباي فارسي سبدي كه از بيد بافته باشند وبجاي باباي خطي نيز آمده

نوباوه (ف) هرچيز نو آمده عموما وميوه نو رسيده خصوصا وچيزيكه بديدن خوش آيد وآنرا نيز طرفه خوانند ودر لسان الشعرا بمعني تحفه

نوبت (ع) بالفتح وقت چيزي ومدت وكرت و غيره وكار سخت ومصيبت بكسي رسيده وگروهي از سپاهيان ودر فارسي خيمه بزرگ ونقاره شاعر گويد * چو بنياد نوبت سكندر نهاد * سه ازوي بد وپنج سنجر نهاد * وبمعني پاس نيز آمده

نوبتي (ف) بمعني دم نوبت ونقارچي وا سپ خيمه وپاسبان شمس حيدري گويد * نوبت دولت تو يعني بلال صبح خيز * پنج نوبت ازپي دين تو [illegible] زده

نوبر [illegible] بمعني نو برآمده از فواكه وبقولي نوباوه [illegible] است ونيز عورتي كه پستان او بر آمده [illegible] باشد

نوبهار (ف) معروف وآتش كده وبتخانه [illegible] سي گويد * ببلخ گزين

شد بدان نوبهار * كه يزدان پرستان دران نوبهار * وبعضي گفته اند نام آتش كده ايست ببلخ كه لهراسپ بعد از وداع تخت وتاج مجاور آن شد

نوبهاران (ف) جمع نوبهار مذكور برخلاف قياس

نوبهاري (ف) نوائي است از نواهاي باربد

نوبي (ع) بالفتح وبا باي تازي نوبت زننده

نوج (ف) بالضم درخت صنوبر

نوجبه (ف) بالضم وجيم وبا هردو مفتوح سيلاب رودكي گويد * مرترا جويد همه خوبي وزيب * آن چنان چون نوجبه جويد نشيب * وباواو مضموم وواو معروف درخت كاژ را گويند وآنرا نوژ ونارژ ونوژن نيز خوانند

نوجوان (ف) آنكه خطش نو دميده باشد

نوح (ع) بالفتح نوحه كردن بالضم نام پيغامبر معروف

نوحه (ع) بالفتح گريه وزاري كردن باواز بلند

نوحه ناوه (ف) چيزيست كه در آن خمير كنند بمعني [illegible] نام چادر كهنه بزبان نيشابور وبرج و چوب خالي [illegible] دران ناوك نهند وآلتي است چوبين كه بان گل بالاي عمارات برند

نو خطشده عذار عالم (ف) يعني بر روي زمين سبزه نو رستن گرفت

نوداران (ف) زريكه بشعراء آنكه خبر خوشي آورده دهند ودر نسخه سروري بمعني شاگردانه گفته يعني انچه اجرت شاگرد دهند

نودارانه (ف) مثله

نوداراني (ف) مثل نوداران كه گذشته

نوذر (ف) يعني پسر منوچهر كه بدست افراسياب گرفتار وكشته شد

نورانی (ف) مثل نوداران مذکور

نورش (ع) بالفتح سخت گزنده

نورله (ع) بالفتح مرتعش شدن شخصی و فرزند عزیز و مرتعش بالضم لرزنده

نوره (ف) بمعنی فرزند عزیز و نبیره را نیز گویند

نور (ع) بالضم روشنی و آهوان رمنده و قران وجمع او انوار ود راصطلاح متصوفه نور هستی اسپاء الهیه که عبارت از حق است باسم نبات ودر رساله بدیع الدین آورده که نور پنج است یکم سپید دوم سیاه و سیوم لعل و چهارم زرد پنجم سبز اما هرچه در کونین آفریده است سپید از نور سفید و سیاه از سیاه و لعل از لعل و زرد از زرد و سبز از سبز بالفتح شکوفه یا شکوفه سپید و شکوفه زرد را زهره گویند و برسیدن و شکریختن و گریزانیدن

نوراسپهبد (ف) یعنی نفس ناطقه

نوراسفهبد (ف) مثله

نوراور (ف) ظرفی باشد مانند دیه که برای برنج سازند

نوراهان (ق) ره آوردی که برای دوستان آرند

نورباش (ف) یعنی افشاننده نور

نورالهی [illegible] (ف) یعنی نور خدای عزوجل

نوربینش (ف) [illegible]

[illegible]

نورد (ف) بفتحتین [illegible] فرماید

* [illegible]

[illegible] * وچه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نام شهر [illegible]

نوردن (ف) بفتحتین پیچیدن

نورده (ف) بفتحتین [illegible] و قباله و سجل زیراکه نورد دیده میشود

نورساده (ف) یعنی نور بی کدورت و نور مجرد

نورخدا (ف) بالضم یعنی نور مریم مادر حضرت عیسی علیه الصلواة والسلام

نورفلک (ف) یعنی آفتاب

نورنچه (ف) باول مفتوح بثانی زده و رای مفتوح بثوری زده وجیم مفتوح تالاب

نوروز (ف) روز [illegible] که [illegible] آفتاب

نوروز [illegible] و نوروز عامه [illegible] و نیز روز خورداد که ششم از فروردین ماه باشد نوروز بزرگ و نوروز خاصه و نوروز مبارک گویند و وجه تسمیه اول نوروز آنست که حق سبحانه تعالی عالم و آدم را درین روز آفریده و امرکرد کواکب را بسیر کردن برجهان و وجه تسمیه دیگر آنکه جمشید که بفارسی جم و بعربی منوشلخ گویند درجهان سیر میکرد چون بدین روز بآذربایجان رسید تخت زرین مکلل بانواع جواهر بر بلندی که روی بمشرق بود نصب فرمود و تاج مرصع بر سر نهاد و برآن تخت نشست و چون آفتاب از مشرق طالع شود و برآن تخت و تاج [illegible] [illegible] [illegible] از دیدن آن شاد شدند و گفتند که [illegible] روز نو است [illegible] و شعاع را شید میگویند این لفظ را نام جم افزوده او را جمشید خواندند و جشن عظیم کردند و وجه تسمیه دوم آنکه جمشید درین روز دیگر باره بر تخت نشست و [illegible] عالم را باز داد و رسمهای نیکو نهاد و روی بخلائق کرده بگفت که ایزد تعالی چنانکه شما را [illegible] بیامرزید باید

که بآب پاکیزه غسل کنید و بشکر ایزدی بپردازید و هر سال درین روزها بدستور عمل نمائید تو یند هر سال بدون وجه حاجتهای مردمان بر آورده ی زندانیان را رها کرده ندی و مجرمان را عفو نموده ندی و بعیش و طرب مشغول بودندی نیز نوروز بزرگ و نوروز خورده واحدیست از موسیقی

نوروز خارا (ف) نام شعبه ایست از مقام نوا

نوروز خوار (ف) مثله

نوروز خرک (ف) نام نوائی و لحنی است از موسیقی

نوروز صبا (ف) نام شعبه و سایک که آن نام پرده سه پرده است

نوروز صها (ف) مثله

نوروز عرب (ف) یعنی شعبه رهوائی

نوره (ف) بالضم و فتح واو آهک و مشهور بضم نون و سکون واو است

نورهان (ف) مثل نوراهان که گذشت

نوز (ف) بالضم و بارای فارسی هنوز و نیز نام درختی است خوشبوی و درخت صنوبر

نوژ (ف) بزای عجمی نام درخت کاج است آنرا نازو ناز نیز خوانند منوچهر نظم نموده * چو طوطی کشت سرو بید و شاخ نوژ گل * نشستند ارغنون سازان بزیر سایه طوبی *

نوژون (ف) مثله

نوس (ع) بالفتح جنبیدن بیرایه و جز آن و در فارسی بالضم و واو مجهول قوس قزح

نوسنده (ف) بنون مضموم و واو مجهول گریه باشد که در گلو بپیچد

نوسه (ف) بالضم و با واو مجهول مثل معنی اخیر نوس مذکور

نوش (ع) بالفتح فریفتن کسی و نیکوئی رسانیدن بکسی و گرفتن چیزی بدست و در فارسی بالضم

و با واو مجهول چیزی شیرین و در اصل بمعنی حیات و تریاق و عسل و هر چیزی شیرین ابتدا بدینه آنکه مدد حیات دهد آنرا نوش دارو گویند و آب حیات و امر از نوشنه یعنی بنوش و نوشیدن

نوشاب (ف) بالضم و با واو فارسی آب حیات و آب شیرین

نوشابه (ف) مثله

نوشاد (ف) بالفتح نام شهریست خوبان بخوبی رویان منسوبست امیر خسرو فرماید * زاهد به نوشادان بیچاره مستم را * خاطر بسوی امت نوشاد میرود *

نوشادر (ف) با دال مفتوح نام دارویی است که آنرا نوشادر اکانی گویند

نوش آذر (ف) آتشکده دوم از جمله هفت آتشکده مغان را بوده و آنرا آذر نوش نیز خوانند و نام پهلوانی است

نوش باد (ف) نام نوائی است از موسیقی

نوشبادن (ف) مثله و آنرا نوشین باده نیز خوانند

نوشت (ف) بفتحتین بوچه و نورد یک معنی فرماید * وشخشم گیرد زکردار زشت * چو باز آمدی ماجرا در نوشت * بفتح یکم و کسر دوم کتابت کرده بضم اول و کسر ثانی و با واو مکسور نیز درست است

نوشند (ف) بفتحتین و یاء تحتانی معروفه پیمانه

نوشخوار (ف) همان نشخوار و مشهور و معنی ترکیبی آن گوارا کرده خورده

نوشخور (ف) نام روز پنجم است از ماه های ملکی

نوشدارو (ف) بمعنی تریاق و یا زهر باشد و بمعنی گفته اند که یکی از نام های شراب

است امیر خسرو فرماید * بیای نوش داروئی
دل من * ز توصد تلخی غم حاصل من

نوش زاد (ف) نام مردی

نوش گیا (ف) گیاهی است که تریاق
زهرهاست بعضی گفته اند در اول سال اگر خورده
شود در آن سال زهر کار نکند بعربی مخلصه از آن جهة
گویند که خلاص کننده از زهراست و بزکوهی آنرا
خورده یا زهر از آن حاصل شود نظامی گوید * نوش
گیا بخت در وه رنشست * رهگذر زهر بته بیربست

نوش لب (ف) یعنی شیرین لب

نوش لبینا (ف) نام نوائی است از موسیقی
* قمریان را گل و نوش لبینا دانند

نوشه (ف) بالفتح و اظهار ها بادشاه نوجوان
را گویند و نو داماد را نیز نامند * نوسال و نومه
[illegible] و نوروز نوبهار * نوشه گرفت ملک جهان نو
[illegible] باد * با اول مضموم و واو مجهول و شین
منقوطه مفتوحه و اخفای ها بمعنی خوش و خوشی
آمده و آنرا نوشه نیز خوانند فردوسی فرماید *
شبانه برین خاک خونخوار کس * ترا نوشه از راستی
باد بس * و بمعنی غم خوردن و تیمار داشتن نیز
آمده است اسدی گوید * کرا [illegible] اید و نوشه
خوریم * چو پرورده شد زو روان [illegible]

نوشیروان (ف) بالضم و با واو فارسی بادشاه
ایران زمین که تولد حضرت رسالت پناه صلی الله
علیه وسلم در زمان او بود و بمعنی شیرین و آب
حیات نیز آمده و بحذف با الف هم مستعمل
است

نوشین (ف) بالضم شیرین

نوشین باده (ف) شراب گوارا و نام نوائی
از موسیقی چنانکه در [illegible] گذشت

نوشین روان (ف) بالفتح و با واو فارسی
[illegible]

نوص (ع) بالفتح بازپس شدن و گریختن و
خویشتن را باز کشیدن

نوض (ع) بالفتح در شهرها رفتن و برکندن شاخ
و بیخ و جز آن و پیوند میان سرین شتر

نوط (ع) بالفتح در آویختن و آماسیدن [illegible]
سینه شتر و نوشه [illegible]
در آویزند و هرچه از جائی در [illegible] آویخته شود

نوع (ع) بالفتح گونه و آن اخص است از جنس چنانکه
انسان را بر زید و عمرو و بکر و جز آن اطلاق کنند

نوعروسان چمن (ف) بفتح نون و ضم را
نهال ها و گل ها و شگوفه های نو دمیده

نوعروسان نوروز (ف) مثله

نوغ (ف) نام موضعی نزدیک دشت [illegible]
حافظ نوغی از آنجا است

نوف (ع) بالفتح کوهان [illegible]
شدن در فارسی [illegible]
[illegible] چاه و امثال آن [illegible]

نوفل (ع) بفتح یکم و سیوم دریا و مرد بسیار
بخشش و نام بادشاهی از بادشاهان عرب

نوفید (ف) بالضم با واو فارسی جنبیدن و آواز
شنیدن بر آمدن فردوسی گوید * بنوفید شهر
بر آمد خروش * توگفتی [illegible]

نوفیدن (ف) بالضم و با واو فارسی [illegible]

نوق (ع) بالضم جمع ناقه

نوقدم (ف) کسیکه تازه قدم بکاری گذاشته
باشد

نوقلم (ف) یعنی [illegible]

نوک (ع) بالضم [illegible] با واو
فارسی سر تیغ و [illegible] و قلم و [illegible]

نوکر (ف) بالفتح [illegible]
با واو فارسی [illegible]
[illegible]

نوکند (ف) بالضم وبا واو فارسي وکاف عجمي مفتوح نورسته ونوخاسته

نوگواره (ف) بالفتح وبا کاف فارسي مکسور بسيار گوي

نوكي (ع) بالفتح وبا الف مقصوره احمقان

... (ف) بالضم منقار مرغان مولوی معنوي فرمو... ... ربط آمد که نولش در زمين * در تر و در خشک ميجويد دفين * هم او فرمايد * هرچه جز عشق است شد ما کول عشق * هر دو عالم دانه در نول عشق * ودر عربي بالفتح خورديدن وعطا دادن

نوم (ع) بالفتح خواب کردن

نومه (ع) بالضم بيکم وفتح دوم بسيار خسپنده وبالتخفيف آنکه ازو باک داشته نشود

نون (ع) بالف... ... هي ودوات وتيزي شمشير ونام شهريست ود... معروف در فارسي جامه وزنخدان وتنه درخت ودر شاعر مستغنفا اکنون جلال ترخي گفته * مردمان را راه دشوار است نون * اندر آن دشت از فراوان اسنـ... ... * ونيز اشارت از ابرواست ودر اصطلا... ... نه اسمي است از اسماي الله تعالي

نونا (ع) بالضم نه

نوند (ف) بفتحتين تيز رونده عموما واسپ تيز رو خصوصا ونيک خبر برنده ونيز نام مقامي است وآتشکده وبه ربر زين نام مباز رايراني که پسر او فرها دنام داشت فردوس گويد * نوندي فرستاد نزد يکي ذال *

نوندول (ف) بالفتح وثاني مفتـ... ... رن زده ودال مضموم وواو مجهول پسر زاده را گويند

نونده (ف) بفتحتين مثل نوند مذکور

ربار ونواله (ف) پنجاه وچهار

نونياز (ف) بفتحتين کسيکه تازه بکاري درآمده باشد بتازي آنرا مبتدي خوانند

نونيازان (ف) بالفتح سالکان مبتدي وهرکه درجماعت قلندران نو درآيد

نوه (ع) بالفتح بزرگوار شدن وبلند وسطبر وقوي شدن در فارسي بفتحتين نبيره

نوي (ف) بالضم وياي مجهول مرادف نبي يعني مصحف بالفتح تازگي وجواني

نويان (ف) بالضم وبا واو فارسي پادشاه زاده وامير اعظم بزبان مغلي

نويج (ف) بالفتح وياي مجهول وجيم فارسي در آخر عشقه که برد رخت پيچد بيخ ندارد

نويد (ف) بالفتح خوشي وخبر خوش وبفتح نون وکسر واو وياي معروف بمعني نوحه کردن ونالیدن وارزان وجنبان شدن وبـ... نيز آمده ادیبي گويد * زدرد ... ... نم پدر نويد * که از ناله اش هيچکس نغ ريد

نويدن (ف) بالفتح زاري کردن ونالیدن

نويسه (ف) بالضم وبا واو فارسي کمان وشکل ملون که در ايام برشکال بعد ابر وباران پديد آيد وآن را کمان رستم نامند وجهلاء عرب قوس قزح وجناب حضرت رسالت پناه صلي الله عليه وآله وسلم فرموده اند که اورا قوس الله بايد گفت

نويض (ع) بالفتح قوة وحرکت

نوئين (ف) بالضم مثل نويان مذکور

نه (ف) بالکسر شهر را گويند بتازي بلده ومصر ومدينه خوانند چنانچه نيشاپور که در اصل نه شاپور بوده بمعني شهر شاپور چون آنشهر را شاپور بنا نموده بنابرين باسم موسوم گشت که در اصل نه آوند بود يعني شهرستان چه آوند بمعني ظرف چون آنشهر عظيم بود بدينجهت آونده شهرها گفته اند ودران شهر آوند خوب مي ساختند صاحب قاموس

نهاوند بالضم نیز گفته اصلش نوح آوند بود زیرا که
نوح علیه السلام بنا کرده بود نه حق آنست که آوند
کلمهٔ نسبت است چنانچه در مقدمه اول گذشت
ودر فارسی نوه بهای هوز است نه بهای حطی ونوح
معرب اوست ویا لضم عدد معروف ونوه باضافت واو
نیز آمده

نهابر (ع) بالفتح جای هلاک شدن

نهاة (ع) بالفتح والنشدید ناله

نهاد (ف) بالکسر سرشت وخلقت حیکم سنائی
فرماید * ای شده نهاد نبود عاجز * کی شناسی
خدای را هرگز

نهاد مقدم در سر کار خویش (ف) یعنی
از مراد خویش درگذشتم

نهادن (ف) بالکسر معروف ووضع کردن
وداو کردن

نهاده (ف) بالکسر معروف وگهنباد ومیه و
بفتح نون نیز آمده

نهاده بد رجنگ درنای خویش (ف)
یعنی دست درحلق خویش نهاده بود

نهاده صد انگشت (ف) یعنی صد عیب کرده
وصد خطا گرفته

نهاده کاله (ف) بالکسر یعنی سر نهاده و
سجده کرده وعاجز گشته

نهار (ع) بالفتح روز و [illegible] جاگیر وعیده
شتلا خوار ونزد عرب از وقت طلوع صبح تا وقت
طلوع آفتاب ودر فارسی بالفتح [illegible] ناشتا که
یاد گذشت یعنی ناشتا ونهاری چیزی که ناشتا
بخورند [illegible] گوید * سی دوش یکفن [illegible]
[illegible] * [illegible] ام امروز
نهاره * [illegible] ولرزش وترس وبیم
[illegible] * [illegible] هرده بر [illegible]
[illegible] *

نهاز (ف) بالفتح والضم وبا زای منقوطه
موقوف گوسپندی که پیش رو گله باشد وشبان
گوسپند آن از دنبال آن روان کرده

نهازیدن (ف) بالکسر ترسیدن

نهاق (ع) بالضم آواز خر وآواز [illegible]

نهاکه (ع) بالضم لاغر شدن

نهال (ف) بالکسر درخت نو نشانده و
نو رسته ویعنی بستر مخفف نهالی فردوسی
فرماید * تن مرده را خاک باشد نهال * تو از
کشتن می چه پیسان منال *

نهالستان (ف) یعنی [illegible]

نهالکده (ف) مثله

نهاله (ف) بالکسر مثل نهال که مرقوم شد و
شاخهای درخت باشد که میاداری [illegible] [illegible]
کهنه بربندند ویت میاسید [illegible] فرمودند
تا جانوران آنرا دیده رم کنند وبطرف آیند

نهالگاه (ف) یعنی شکارگاه

نهالکده (ف) مثله

نهام (ف) بالفتح نام مرغی است ونوعی از
مرغان

نهامی (ف) بالفتح آهنگر

نهان پیکران (ف) یعنی فرشتگان وپریان

نهان خانه (ف) یعنی [illegible] وآن [illegible]
بود که درمیان دیوار [illegible] بعد [illegible]
[illegible] [illegible] زیر زمین [illegible]
[illegible] دران باشند ونیز [illegible] است

نهان [illegible] (ف) [illegible]

نهاوند (ف) بالکسر شهری است معروف [illegible]
واو بالضم [illegible] است [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

نه بام (ف) یعنی آسمان

نه پیکر (ف) یعنی نه فلک وقیل نه کواکب

نه پرده (ف) مثله

نہت (ع) بالفتح آواز برکشیدن شیر

نہمی (ف) بالضم وبالف مقصوره آنچه بغارت داده باشد

نه حجره (ف) بالضم حرم حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم نظامی گوید * دل از کار نه حجره بر داخته * بنه حجره آسمان تاخته

نه حصار (ف) مثل نه بام

نہج (ع) بالفتح راه پیدا وکشاده وراه راست وبفتحتین بی دربی نفس زدن وبی افتادن وفشاندن وکهنه شدن جامه

نه خراس (ف) یعنی نه فلک گردون

نه‌خوش (ف) بواو مجهول تاک دشتی وآنرا سیاه دارو نیز نامند واز بہر آن نه خوش گویند که نبات در زمستان خشک نمی شود وبیار آن بر درخت نه پیچد وخوشه آن ده دانه باشد در اول سبز و در آخر سرخ وگل آن لاجوردی بود

نہد (ع) بالفتح کریم واسپ جسیم وبر آمدن پستان بالضم پستان دختر و در فارسی بالکسر معروف

نہدان (ف) بالفتح حوض پر آب وشراب

نہد بپای قدح (ف) یعنی پیاله ایستاده کند واین کنایت از شراب خوردن است مصرع از خواجه حافظ واقعه شده * نهد بپای قدح هرکه شش درم دارد

نہدره (ف) زیور وآرایش

نہر (ع) بالفتح جوی فراخی وروشنی وبانگ بر زدن ومنع کردن بالفتح وکسر ها بزور غارت کننده

نہر ایلاق (ف) بفتح نون ولقب نہر جوی را گویند وایلاق بالفتح نام شهریست یعنی هرکه در آن جوی غسل کند شب اسلام نماید

نہر دانه (ف) بالفتح یعنی نجوات

نہر واق (ف) یعنی نه فلک

نہر لاف (ف) یعنی بسیار لاف مزن

نہروان (ف) بالفتح دهی است میان بغداد وکوفه

نہز (ع) بالفتح جنبانیدن و برخاستن و روا داشتن چیزی از نفس خود ودور کردن

نہزدان (ف) بالفتح نام شهریست

نه زن سعفیده (ف) مثل نه حجره مذکور

نہس (ع) بالفتح بدندان گزیدن وگزیدن مار وبفتحتین نوعی از مرغان

نہستن (ف) بالکسر بمعنی نهادن

نہش (ع) بالفتح آنکه در سیی سهله گذشت

نه شہر (ف) مثل نه شهر بالا که می آید

نه شہر بالا (ف) مثل نه طاق که مذکور خواهد شد

نہض (ع) بالفتح برخاستن وراست وتمام شدن بالای گیاه وروان شدن مرغ وقت پریدن

نه طاق (ف) مثل نه حصار مذکور

نه طبق (ف) مثله

نہفت (ف) بالکسر وضم هاپنهان کردو پوشیدگی وموضعی که میان دیوار سازند وخلوت سرای ملوک نیز آمده فردوسی گوید * کنون دختران نوجفت ویانه * بارام اند رنہفت ویانه *

نہفتن (ف) بضمتین وپنهان شدن وپنهان کردن

نہفته (ف) بالضم برخاستن وبالفتح راه وبضمتین پنهان کرده شده

نه فلک (ف) یعنی عالم هر یک گرداست مرکزش مرکز زمین وافلاک ده اند گرد بگرد عالم در آمده مانند توابها چنانچه سطح مقعر هریک مماس سطح محدب فلکی است که درجوف اوست ازان

نه یکی فلک الافلاک است ... محیط است بجمیع
افلاک وفلک اعظم و فلک ... س نیز گویند لانه
خال عن الانتقا بالک ... و یواحد منها دوم
فلک البروج است که جا ... ه دوانده و آن یک
هزار وبست ودوانده ود ... ه بروج وبیست هشت منزل
وسی وشش پیکر وآ ... فلک کرسی وفلک مکوکب
نیز نامند سیوم فلک زحل است وآن درفشان ازنور
است وقیل ازیاقوت آنراعه یا بیل گویند وچهارم
فلک مشتری از یاقوت زر است وقیل آ زرد ... آنرا رقیعا
نیز خوانند پنجم فلک مریخ [illegible] ل از
سیم است [illegible] وششم فلک
آفتاب از [illegible] ند وهفتم
فلک زهره [illegible] اقوت وقیل از آهن است آنرا
قیدوم [illegible] هشتم فلک عطارد از نقره است
[illegible] رنهد خوانند ونهم فلک قمر از
زمرد [illegible] ازموج وقیل از آهن فولاد
آنرا قادیل [illegible] برقیعا نامند وغرشته وی اسمعیل
است ودر مشهور ابتدای شمار افلاک از فلک
قمر میکنند پس فلک الافلاک را نهم گویند
فلکها بدین فلک قمر منتهی می شود ودر جوف
آن عناصر چهارگانه اند [illegible] آتش است
چنانکه سطح محدب او مماس [illegible] مقعر فلک
قمر است دوم کره هوا چنانکه سطح محدب او
مماس مقعر کره آتش است سیوم کره آب چهارم کره
خاک هر دو بمنزله یکی اند چه آب بر زمین احاطه
تمام نکرده است بلکه قریب بر ربعی از کره زمین
ظاهر است چنانکه یک سطح مستدیر یعنی سطح مقعر
هوا بایین هر دو کره محیط است وبلندیها وپستیها
در روی زمین است

نه چنبر (ف) یعنی آسمان

نهبک (ع) بالفتح کهنه وفرسوده جامه پوشیدن
ومبالغه کردن در خوردن طعام ومبالغه کردن
[illegible] در هر چیز ولاغر وضعیف کردن
کسی را

نه کاخ (ف) بالضم یعنی نه فلک

نهکه (ع) بالضم لاغر کردن کسی را وسخت
عقوبت کردن کسی را

نهل (ع) بالفتح [illegible]
تشنه شد [illegible]

نهم [illegible] وبیجور آمد
ویا ندکردن برچاربا وعصا زدن وانداختن وآوا زکردن
شیر درنده وقیل بفتحتین اشتهای طعام شدن و
حریص گردیدن بطعام

نهمار (ف) بالفتح بسیار واسمعیل گوید * م
بکام دل دوستان مکن تکلیف * که از تحمل آن
یار عاجزم نهمار * وبمعنی بزرگ وعظیم ویک
بارگی هم آمده مختار * نهمار جهان [illegible]
اثر خاطر من گشت * تازیو [illegible] ربربست ب
عمید لونکی گوید * شادیت باد همیشه
امروز * شد چنان زار که نهمار بغرد ابرسم

نهمه [illegible] فتح آرزو ومراد بالضم حرص
و[illegible] چیزی کردن ومراد

[illegible] چرخ (ف) یعنی عرش مجید

نه مقرنس (ف) یعنی نه آسمان

نهنبان (ف) بضمتین وسکون
بای موحده سرپوش دیگ وطبق وتنور

[illegible] (ف) مثله

نه[illegible] (ف) باول وثانی مکسور بنون
ودال [illegible] دو مفتوح واخفی شامل نهان خد
که گذ شا

نهنگ ز[illegible] مکسر بکم ودوم وباخف ف فارسی
شهر آب [illegible] وقلم

نهنگ باهما [illegible] (ف) یعنی آنه سب

نهنگ زیر خفتان (ف) یعني شمشیر

نهنگ سبز (ف) یعني تیغ پولاد

نهنگ سیاه (ف) مثله

نهنگ فلک (ف) یعني برج سرطان

نهنگ هندي (ف) ... نهنگ سبز که مرقوم

نهور ... ازنده

نهود (ع) بالضم ... ن
... ن پستان دختر ... سیم شدن

نهوده (ع) بضمتین بزرگوار شدن مرد
... آمده شدن چیزي

... ه (ف) یعني زیور که آنرا هر هفت
... خوانند

... (ف) ... مجهول بمعني نگاه و
... ه و آمده سور ... گفته * تو آن سري که
خاکپاي ترا * سران محتشمان توتیاي

نهوض (ع) بضمتین بر ...
ایستادن

نهي (ع) بالفتح باز داشتن و منع کردن
... و بالکسر و الفتح آب سیل که جاي مانده
باشد ... حوض بزرگ

نهیب (ع) بالفتح غارت کننده و بفتحتین غنیمت
و بپارسي بکسرتین ترس و هیبت سعدي
... چنان کز نهیب برد عجوز * شیر نا ...
* و باول مفتوح و ثاني ... ر
اندیشه کردن

... (ع) بالفتح روغن تازه ... و معني
... ردني است که از مغز حنظل ... نند

... (ف) ... کسر ... ه کردن
... و بمعني ... آمده

نهیق (ع) خروش استخوان وي و اسپ

نهیک (ع) شیر ... مرد دلیر و شمشیر تیز
وخوب برنده

نهیل (ف) نام ... نوراني

نهیم (ع) بالفتح ... ن طعام و آواز شیر و
راندن در راه ...

نهیو (ف) بمعني ... و بیم

ني (ع) بالفتح و ... یا پخته و خام و در فارسي
بالفتح ... التخفیف ... هندمش با نسري
نامند

نیا (... ادر مادر که هندآن
را ماموني گویة ... سر از نا آمدن
و زاري کننده ...

نیابت (ع) بالکسر بجاي کسي

نیاح (ع) بالکسر زاري کردن

نیاحه (ع) بالکسر مثله

نیار (ع) بالکسر نام مرد ... ي قضاعه

نیاراست (ف) بالفتح و باراي مفتوح و سین
زده بمعني نتوانست

نیارستن (ف) یعني نتوانستن

نیاز (ف) ... حاجت فردوسي گوید
* ز اسپان و مردان آراسته * کز ایران به
برده با خواسته * چو یکسر سوي ما فرستند باز
* مي از جنگ توران شوم بي نیاز * و در فرهنگ
هند و شاه بمعني درشت و قحط و شره و حرص و
بلذت خوردن طعام مرقوم نهوده و الله اعلم
بالصواب

نیازارم (ف) یعني ازرده نشوم شیخ سعدي
فرماید * تا توانم دلت بدست آرم * گر بیا
زاریم نیازارم *

نیازي (ف) بالکسر محبوب زیرا که
عاشقان با و نیاز دارند فخري گوید * بد وگفت

ای نیازی جان دایه * بجز تندی نداری هیچ مایه *

نیازبان (ف) یعنی حاجت مندان

نیازیدن (ف) بالکسر حاجت خواستن

نیازیده (ف) بالکسر نیفگنده

نیاش (ف) بالکسر زاری کردن

نیاط (ف) بالکسر رگ دل وجای آویختن

کهان و بیابان دور و [illegible]

نیاف (ع) بالکسر دراز و بلند

نیاق (ع) بالکسر جمع [illegible] ی کوه

نیاک (ع) بالفتح [illegible] بسیار جماع کننده

نیاکان (ف) بالکسر جدان و مهتران

نیام (ف) بالکسر غلاف تیغ و کارد و تبره

نیاییدن (ف) بالکسر زاری کردن

نیایست (ف) بالکسر یعنی نتوانست

نیایش (ف) بالکسر دعا از روی تضرع

نیبال (ف) بالکسر و بامیا [illegible] مجهول و یای فارسی موضعی است که مشک [illegible] زانجا آرند

نیته (ع) بالکسر و تشدید [illegible] رم کردن و در دل گرفتن و حاجت گذاردن و نگاهداشتن و یار شدن و حاجت و مراد در دل گرفته شده

نیچه (ف) نی خورد که شبانه نوازند و در عرف معروف

نیدلان (ع) بالفتح کابوس باشد

نیر (ع) بفتح یکم و کسر دوم مشدد روشن کننده و بفتح یکم و سکون دوم راه روشن و بالکسر چوبی که بر گردن دو گاو می نهند برای زراعت و نام کوهی است و علم جامه و پود جامه

نیر اعظم (ف) بالفتح و یای مشدد آفتاب

نیران (ف) بفتح یکم و سکون دوم آتش ها و بدین معنی نار است و چوب هائیکه بر گردن گاوان کاری نهند برای زراعت

نیرم (ف) بالفتح والکسر و یای مجهول نیر پدر جد رستم فردوسی گوید * زما باد بر سام نیرم درود * خداوند شمشیر و گوپال و جود *

نیرنج (ف) بالفتح مکر و حیله و سحر و افسون

نیرنگ (ف) مثله

نیرو (ف) بالکسر و بایای معروف زور و قوت

نیروز (ف) باول مفتوح بثانی زده بمعنی نوروز که مرقوم شد * بعون ایزد بیاچون دمبا [illegible] با دا * دراوج مسند دولت هزار از ین نیروز *

نیروی (ف) مثل نیرو که مذکور شد

نیریز (ف) [illegible] د و یای مجهول دهی است در فارس و شعبه است از موسیقی

نیز (ف) کلمه ایست که افاده معنی شرکت کند مرادف هم و بمعنی گریز نیز آمده است

نیزک (ع) نیزه کوتاه نیازک جمع

نیزه آتشین (ف) بالکسر آن تیرهای نورانی که سوی آفتاب بنگری پیش چشم تو آید

نیزه خطی (ف) بالکسر نوعی از نیزه های مبارزان

نیس (ع) بالفتح سخن گفتن و این را در محل نفی استعمال کنند

نیسار [illegible] (ف) بالکسر و با [illegible] میران [illegible] و لشکری و [illegible] قسم دوم است [illegible] چهار قسم انسانی که جمشید قرار داده بود [illegible]

نیسان (ف) بالفتح مدت [illegible] درجه [illegible] و محل [illegible]

نیستان (ف) بسکون دوم و [illegible] سوم آنجا که نی بسیار باشد

نیستند (ف) بالکسر بمعنی نیست بزیادتی [illegible]

نیش (ف) بالکسر و [illegible] [illegible]

بکژدم ورنبور زنند ونیز بمعنی زهروخرما ابوجهل آمده است
نیشاپور (ف) بالکسر وبایای فارسی نام شهریست
نیشان (ف) بالکسر وبایای مجهول بمعنی نشان باشد مولانا مظهر علیه الرحمته درصفت اسپ گفته* بینا است آنچنانکه بیند بروی سنگ *نیشان پای موریشب هایشا راسپ
نیشتر (ف) بالکسر آلت حجام است وبغیر یا نیز آمده است
نیشنو (ف) بالکسر و یا واو فارسی مثله
نیشک (ف) باول مکسور وبای مجهول کژدم دار
نیشکرخد (ف) یعنی شیرین خط
نیشو (ف) بالفتح وضم شین نوعی از آلو که آنرا نیشه نیز خوانند
نیشه (ف) مثل معنی اول نیچه مرقومه
نیط (ع) بالفتح رگ دل ومرگی
نیف (غ) بالفتح زیاده
نیفق (ع) بالفتح جای شلوار وجانوری که از پوست آن پوستین سازند
نیفه (ف) بالکسر جای بند گذاردن ازار وپوستین شاعر گوید * شیر کز منالش عدل تو دباغت کردنش نرم تر از نیفه روباه شود* وتحقیق ... اماله نافه است ونافه انچه نسبت بناف دارد ونافه مشک را ازین جهته نافه گویند وجای بند ازار را نیفه ازان سبب نامند که بناف نسبت دارد وبند ازار نیز توان گفت که نسبت آن نیز از ناف است ونیفه بمعنی مطلق پوستین نیست بلکه پوستینی که از حوالی ناف روباه وجز آن میگیرند که نرم تر از پوست های دیگر است
نیفه پوستین (ف) روباه را گویند

نیفه روبه (ف) یعنی پوستین روباه
نیفه روبه چو پلنگ پدر (ف) یعنی پوستین نرم سبب بیقراری همچو شیر در بستر من است
نیفه سست کردن (ف) یعنی اماده شدن برای خوردن واستراحت کردن
نیق (ع) بالفتح بلند ترجائی در کوه
نیک (ع) بالفتح جماع کردن وبالکسر وبایای فارسی خوب وبمعنی بسیار نیز آمده چنانکه در سلک السلوک آورده که ابراهیم موصل را غلامی بود ا... معرفت چاشنی تمام داشت اما خواجه از خواجگی او را سقائی فرموده بود روزی پرسید ای غلام چگونه لغت نیک یعنی بسیار به خواجه گفت ازچه سبب گفت که ام سبب از بر فاحش تر که مرا کاری فرموده هرگز ازان کار خلاصی نخواهم یافت مرا سقائی فرموده نه خانه سیر خواهد شد نه دجله کم فخری گرگانی میگوید * یکی زن چون بود یادو برادر * چه دیدی درجهان زین نیک بد تر
نیل (ع) بالفتح دریافتن وبالکسر رود مصر معروف برود نیل
نیل بحر (ف) یعنی آسمان ها
نیل پر (ف) مثل نیل فرکه می آید
نیل خم آسمان (ف) یعنی نحوسان فلک
نیل فر (ف) یعنی نیلوفر باشد که می آید
نیل فلک (ف) یعنی سیاهی ونحوست فلک
نیلک (ف) بالکسر گوشت وپوست که بسر ناخن گیرند وبیفشرند
نیل گاو (ف) بهیمه دشتی
نیل کشیدن (ف) بالکسر سپند سوخته در بناگوش بچگان نقطه نهادن برای دفع چشم زخم
نیلگون (ف) معروف ونام گلی است وقیل بنفشه

نیلگون پرده ها (ف) مثل نیل بعد
نیلگون خیام (ف) بالکسر یعنی آسمانها
نیلگون نه طاس (ف) مثله
نیلوپر (ف) مثل مذکور
نیلوپل (ف) مثا
نیلوفر (ف) مثل باشد که آن را نیلوپر
نیز گویند
نیلوفل (ف) ،
نیله (ف) بمعنی اسپ کبود
را نیز گویند
نیلی بحر و آ
آسمان
نیلی) مثله
) یعنی آسمان
رده های رنگ که از وزیدن
باد پیدا می پوستین کهنه و نام درختی
و بالفتح آواز کردن شیر و قبیل شتر و در فارسی معروف
نیم آب (ف) بالکسر و یا میم موقوف یعنی
سخت نا تمام نیا شد
نیم اشکنی (ف) نام حلوا ایست که به نیم شکری
اشتهار دارد کمال اسمعیل گفته * این که قاسم
باشد اکنون می خورد * انکه وی زاده بود
نیم اشکنی
نیم تاب (ف) انچه او را سخت نتافته باشد
نیم ترک (ف) بفتح تای قرشت ترک خورده در
سقف و عمارت بکار برند سلمان گوید * از عشق
نیم ترک تو نیم است کاسمان * این طاق
لاجورد که اطلس کند قبا * و در تنجیر است
خانهٔ مشترک یعنی آنکه محل درونی
و بیرونی توانند بود و بمعنی خود آهنین نیز
آمده
نیم تن (ف) بالکسر و با یای معروف جامه

ایست که دامن و آستین آن کوتاه باشد
نیم تنه نیز گویند نظامی فرماید *
سر زانوش هست * از پی آن بر سر ز
نیم چرخ (ف) کمان تخش را گویند اثیر
اخسیکتی در صفت شتر گوید * گردن چو
قوس و در آهن
وهم جهد ناوک
نیم
یعنی نیم جو و مقدار نیم جو
نیمچه (ف) شمشیر کوتاه و
نیم خایه (ف) یعنی گنبد خاقانی گوید
* ای چتر تو زیر سایه چرخ * روز
خایه چرخ
نیم خایه چرخ (ف) یعنی آسمان
نیم خایه مینا (ف) یعنی آسمان
نیم دست (ف) یعنی مسند کوچک
نیم دینار (ف) بمعنی لب
نیم راست (ف) پرده ایست از موسیقی
گوید * ل که قوال راست * تا
راست راست
نیم رو خاکی کردن (ف) یعنی یکطرف
رخسار بر زمین نهادن
نیم روز (ف) بالکسر و با میم موقوف نا
ولایت سیستان در عجایب البلدان
که چون سلیمان علیه الصلوات والسلام
رسیدند زمین آنرا پر آب دیدند
فرمود که از خاک برکنند در نیم روز
لهذا او را نیمروز موسوم کرد و بعضی گفتند
چون در انجا نیم روز لشکر گاه کرده بود لهذا
را بدین نام
کدبا رید مطرب
فرماید * چو

عزی بیخود شدی تا نیمه روز * وصاحب کتابت التعلیم گفته اختلاف طلوع وغروب آفتاب که مدار شب و او تا آنجه است که چون در اقصای مشرق که طول صد وهشتاد درجه است اول روز باشد در اقصای مغرب که آغاز طول از وی است شب باشد و ... مغرب که طول او نود درجه است ... آن نیم روز باشد وچون آنجا ... ... لیکن در اقصای مشرق غروب شب باشد ودر اقصای مغرب وقت بر آمدن آفتاب بدین جهت بلاد سیستان را نیم روز خوانند

... سفته (ف) بالکسر سخن ناتمام و ... بسته

... م شکری (ف ... ی که می آید

... بشکنی (ف) حوایست معروف وآنرا نیم اشکنی نیز گویند

نیم کار (ف) معروف ومزدور را نیز گویند خسرو گوید * در از نعلش بدرج ... از رویش بشغل نیم کاری

نیم کاره (ف) بالکسر کاریکه ناتمام بود هندش نیمکاله گویند

نه ... (ف) بکسر نون ولام مفتوح فزبان ... آن نهد شیخ نظامی گوید * ... بهر جنگ * برا راست از ... * وبعضی بمعنی کمان گفته اند ودر ... او خوب وزیبا آمده سوزنی گوید * ... نه تو کبه که شگفت آید مرا * ابی ... وجسته ونیم لنگ تو * لیکن بمعنی ... بیز مستعمل است

نیمور (ف) بالکسر وبایا ... ومیم مضموم وواو ... فته * ازسی

نیوم من هرگز کجا بیرون شود * عشق هرسرگیی فروش ومهر هرگون پارهٔ

نیمه (ف) بالکسر نصف هرچیزی

نیمه قندیل (ف) یعنی ماه نو

نیم هلال (ف) بالکسر وبامیم موقوف لب معشوق

نینوی (ف) ... بایای معروف بقرس قدیم قصبه موصل را ... مسکهٔ که آنرا بتازی ... نیز درست است

نینیا (... ن ویای معروف

... نان ... اثند پسر سید علی ... رازی گوید ... شد * شکم او ... نینیا پرشد

نیو (ف) بالکسر وبایای مجهول ... روشجاع اسدی گوید * یل نیو را کرده ... از باغ زی بارگاه * وناودان اماله ناواست وآن بمعنی ناودان ... سب بلعنا ودان موضعی است کبهدان ناو گذارند

نیوار (ف) بالکسر وبایای مجهول چوبی که بدان نان پهن کنند

نیوش (ف) بالکسر والضم شنونده وامراز شنیدن

نیوشا (ف) بالکسر وباواو فارسی مثل معنی اول نیوش مذکوراست

نیوشان (ف) بالکسر شنونده باد

نیوشان (ف) بمعنی شنونده ... قیاس نیوشنده ونیوشیدن ونیوش یعنی بشنو وشنونده ودر فرهنگ بمعنی جستن وطلبیدن نیز آورده لیکن تصحیف خوانند

نیوشد (ف) بالکسر وباواو فارسی شنونده

نیوشنده (ف) بکسر یکم وضم دوم وباواو فارسی مثله

نبوشه (ف) بالکسر باو اوفارسي سخن کسي گوش کردن وگریستن بخلو وآنکه چون دوکس باهم سخن گویند شخصي ازپس یاديوار گوش انداخته آن سخنان را بشنود وبواسطه فتنه انگیزي بجاي دیگه نماید گفت بگوید وآنرا بتازي استراق سمع گویند

نبوشیدن (ف) باول مکسور وثاني مضموم شنیدن بود

نبوه (فع) بالکسر وبارِاو فارسي ناله وغوغا وخروش

نبوي (ف) بالفتح شهریست که مهر یونس علیه السلام درآن شهر بفرمان خداي تعالي رفته بود وه ربطي حوت هما نجا شده بود

باب الواو

و حرفیست [illegible] حروف تهجي براي عطف مي آید چنانچه در عربي مثل زید وعمرو وباید دانست واویکه مکتوب شود وبه الفاظ درفیاید سه قسم است اول آنکه مختص براي ضم است واتمام فقط زیراکه الفاظ فارسي کم ازدو حرف نبود اول متحرک دوم ساکن وآن [illegible] چا [illegible] بعد از تا وجیم ودال چون تو وجو و دو [illegible] وار [illegible] آنرا معد [illegible] الدبدان جهت که از [illegible] شود [illegible] مي شود و نیك بتلفظ [illegible] آید وبعضي آنرا واو اشباع [illegible] بدان جهت این واو بعد از [illegible] ها [illegible] تا معلوم شود که فتحه این خالص نیست باشد [illegible] از [illegible] دارد و [illegible] بطریق ندرت مضموم و مکسور نیز آمده چون خویش که مکسور [illegible] یکی آنکه بعد از واو الف باشد چون [illegible] اب وخوابه وخوارزم ومانند آن دوم آنکه بعد از واو یکي ازین حروف [illegible] [illegible] [illegible] شد [illegible] [illegible]

چون خوه وخور وخوز وخوشت وخوش وخوید وخوهله وخوپله ودلیل بر فتح این خا اشعاریست که بعضي از ان مرقوم مي گردد سعدي گوید * پس پرده بیند عملهاي بد * هم او پرده پوشد زبالاي خود * هم او فرماید * دران مدت که مارا وقت خوش بود * ز هجرت ششصد وپنجاه وشش بود * سیوم واو عطف است وعلامتش آنست که درمیان دو فعل که از یک جنس صد وریا [illegible] باشد درآید چون رفت وآمد ونشست وبرخاست یا درمیان دو اسم چون مسجد ومعبود وخانه وباغ وچون ما قبل این واو مضموم بود جز ضمه حرف ما قبل از [illegible] نگردد داخل واوات غیر ملفوظه [illegible] این [illegible] را بر [illegible] درشعر فارسي بسیار است ودرنشر کم [illegible] بشعر وبلفظ در آرند وثاني [illegible] واین درنشر بسیار است ودرشعر کم اما در عربي [illegible] مقتوح وملفوظ مي باشد چنانچه فردوسي گوید * ودیگر که گیتي ندارد درنگ * سراي سپنجي چه پهن وچه تنگ * ودر نشر گویند که گفت وجواب شنید [illegible] وذرقت این واو ملفوظ [illegible] را از فصاحت ساقط سازد واما واوي که ملفوظ شود دو قسم است اول آنکه واو بکار [illegible] دو یسند چون شاور [illegible] دوم آنکه هم مکتوب است هم ملفوظ [illegible] دو قسم است یا ساکن یا متحرک ساکن [illegible] در آخر [illegible] براي [illegible] معني تصغیر شاعر گوید * [illegible] * [illegible] آمد [illegible] * ومتحرك سه قسم است [illegible] واو عطف که گاهي درشعر متحرك باشد [illegible] بسیار بود دوم مختلف [illegible] چنانچه گوید [illegible] معني [illegible] گفت و [illegible] اورا [illegible] سیوم زاید [illegible] است [illegible] * [illegible] [illegible] آمد [illegible] سوار * [illegible]

رستم جنگ جوی * با خرنهنده خداوند روی * یعنی
با باره رستم جنگ جوی و بحساب ابجد شش است
وا (ف) آش را گویند و آنرا با واو و او
نیز خوانند حکیم سنائی گوید * کثرت راحت
هی باید بصحرای قناعت شو * که آنجا
باغ و راغ است و خوان در خوان و واد روا * و
بمعنی باز هم آمده چنانچه گویند که وامگوی یعنی
بازمگوی و واگفت یعنی بازگفت مولوی معنوی
فرماید * یک بیک وامی شناسم خلق را * همچو
گندم من زجو در آسیا * نجیب الدین جربادقانی
گوید * هزار یوسف گم گشته وا توانی یافت *
سر آستین جمال خود ار بیفشانی * واو را گاهی
در محل باو استعمال نمایند چنانکه گویند
وا او که گفتم یعنی با او گفتم داعی
شیرازی گفته * گرچه ماوا سوی ماوا میرویم *
با دل آشفته زینجا میرویم * و کلمه ایست که
مردم مریض در زمان شدت مرض بآن ندا کنند
و در غایت غم و الم بگویند یعنی ای وای و
کلمه ندبه است و ندبه بالضم نوحه و شیون
را گویند و بمعنی کشودن هم آمده است چنانچه
گویند که در واکن یعنی بکشا

وابل (ع) بباء ابجد باران بزرگ قطره که
از زود بسیار خیزد

وابر (ع) یعنی یکی و فردی

وابلی (ع) نام قبیله ایست و باران بزرگ
قطره و سخت

وابله (ع) استخوان مفصل زانو و طرف
شانه که سر بازو است

وابه (ع) مغاکی که بر سر کوه باشد و آب
در وگرد آید

وات (ف) بالفتح پوستین و سخن و واتر
یعنی دورتر و باتر

وآتش (ع) بالفتح اندک و زبون

واتکر (ف) یعنی پوستین دوز شمس فخری
گفته * منت خدای را که ببازار عدل او * باز
است جفت صعوه و کرگست واتکر * و رود خانه
نیز آمده

واتن (ع) یعنی دایم و ثابت

واثن (ع) مثله

واج (ف) بمعنی امر یعنی بگو شاعر گفته *
اگر هم سایگان چیزی ندانند * غریبم واج بی
کس ره کدام است

واجار (ف) یعنی بازار و این افصح است
چه در لغت فرس با و زای تازی کمتر مستعمل
است و فصیح تر از آن واژار است چه جیم تازی
هم کمتر مستعمل می گردد

واجب (ع) بالفتح فرض کرده شده و ناگزیر
گردانیده و افتاده

واجس (ع) بالفتح آواز نرم کردن و گذشتن
دل و در دل ماندن چیزی و آواز نرم

واجف (ع) طپنده و لرزنده

واجفه (ع) مثله

واجم (ع) خاموش شده از غایت غمناکی

واچیدن (ف) با جیم فارسی چیدن و دور
و دانه بمنقار و بدست برگرفتن کردن و از هم
جدا کردن

واحد (ع) بمعنی یکی

واحف (ع) گیاه سبز بسیار و نام موضعی
است

واخ (ف) بمعنی یقین شمس فخری گفته * گمان
برم که بد و ملک تا ابد باقیست * بصد دلیل و برهان
گمان من شده واخ * و کلمه ایست که در محل تحسین
از انتعاش طبیعت گویند

واخواست (ف) یعنی بازخواست

واخوردن (ف) یعني پای کم آوردن

واخیدن (ف) یعني پنبه برزدن وازهم جدا کردن

واخیده (ف) بکسر خا و یای معروف پشم و پنبه برزده

واد (ف) پسر را گویند چنانچه از مضمون این ابیات که حکیم فردوسی در صفت شخصي که هفت پسر داشته معلوم مي شود و بنا بران او را هفت واد گفته اند یعني هفت پسر * دران شهر بنان و جوبا نهاد * یکي مرد به نام او هفت واد * بدین گونه برنامش آوازه رفت * ازیرا که او را پسر بود هفت *

وادشاد ([illegible]) بمعني عطا

وادغ ([illegible]) مثل وازغ که مي آید

وادک [illegible] ای کشاده میان کوهستان و بنها [illegible] ازان روان شود و بفارسي رودخانه را گویند

وادیان [illegible] م گیاهیست سردي فزاي

وادي ایمن (ف) یعني آن وادي که دران نداي حضرت [illegible] علیه السلام رسیده بوده و راصطلاح سالکان عبارت از طریق [illegible] است و مشاهده جمال ذو الجلال [illegible]

وادي خموشان (ف) [illegible] گورستان

وادي دیده (ف) بالفتح [illegible]

وادي عروس (ف) نام وادیست [illegible] در ره مکه معظمه

وادي کده (ف) [illegible]

وادي کل (ف) آب [illegible] است که حضرت سلیمان علیه السلام آنجا رسیده بود [illegible] از مورانرا [illegible]

وادیجم (ف) بالکسر [illegible] و [illegible] درخت [illegible] که مذکور بود [illegible] [illegible] * [illegible]

دهقان * بجاي خوشه همه لعل رویداز وادیم *

وار (ف) بمعني شبه و مانند چنانچه گویند این پارچه جامه وار و گوهر شاهوار حکیم ثنائي گفته شعر * آنکه ناتمام شویم * پاي بر سر نهیم دایره وار * وره کي گویند * وار اهلگر نخیزد شعله او * شعله باغ مازیان آمده * و رسم و عاده [illegible] و کرت و مرت چنانکه گویند [illegible] یکبار [illegible] و دیدیم [illegible] راست و بمعني [illegible] صاحب نیز آمده و در نسخه سروري بمعني ملاد [illegible] آمده چنانکه گویند خانه وار و رونده وار و بمعني بار نیز آمده است چون شتروار و خروار و بمعني [illegible] ولایق هم مستعمل است چون گوشوار و شاهوار و سزاوار و نوبت را نیز گویند

واریا (ف) شرمنده [illegible] شدن از شرم

وارث (ع) میراث [illegible]

وارث وداد (ف) [illegible] سلیمان علیه السلام

وارخ (ف) بار اي مفتوح بخانه [illegible] را گویند

واره [illegible] حاضر شونده و فرود آینده و [illegible] و راصطلاح عاشقان آنچه نازل شود از سبحانی بغیر کسب

وارزه (ف) گیله برداریده

وارسي (ف) بغایت [illegible]

وارغن (ع) [illegible]

[illegible] بود

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible]

[illegible]

وارنج (ف) خوشه انگور
وارنه (ف) یعنی سبزه
واروون (ف) نحس وشوم
وارونه (ف) مثله
واره (ف) مثل وار مذکور
وارها (ف) یعنی بسیار ها و مانند ها
واری (ف) قریه ...
واز (ف) گشاد بالفتح و با زای فارسی باز و باج نیز آمده که نوشته شد
وازع (ع) بازدارنده و سنگ شبان و مهتر و سالار لشکر که صف را به ترتیب ... لشکر را باهم آرد و سلطان و حاکم ... قدیم ...
وازغ (ع) ... بحال ... از بار بند نه وانچه از درخت خرما ...
وازگون (ف) ... شوم را خوانند حکیم قطران نظم نموده * ... اگر چه نه داری بگشای * اینجا همه بخت وازگون ...
... (ف) مثله
وازون (ف) مثل وازگون که گذشت
وازونه (ف) همان وازگون که مرقوم شد
وازنیج (ف) با زای منقوطه موقوف و نون و بای معروف و جیم عجمی بمعنی بازنیج که در فصل بای ابجد گذشت
واسط (ع) نام شهریست معروف و واسط القوم پیش پالان شتر
واسط عقد نجوم (ف) یعنی آفتاب
واسطه (ع) بالفتح میانجی و در میان بوده و واسطة القلادة بهترین جوهری که در میان ... و در اصطلاح شطار بیان واسطه صورت ... را گویند و در عرف مستعمل است بمعنی هر میانجی ... چیزی و دست آویز و ساخته ... است ... یعنی ... که حایل کنند

واسطی (ف) جنسی است از کلک که از آن قلم سازند و نام شهریست که در آنجا همون قلم پیدا میشود و نام ولی است
واسع (ع) بالفتح فراخ و احاطه کننده و در یابنده چیزها بدانش و نامی است از نامهای حق تعالی
واسق (ع) بالفتح شتر ماده آبستن و ساق بالکسر جمع آن
واسک (ع) قاره که در هند جهبوا گین گویند
واسل (ع) بالفتح میل و رغبت کننده بحق تعالی و بطاعت ...
واشا ... یعنی معشوق که آنرا با شاهد و دامنی و ... نامند ... کاشانی گفته * ز ... سراد ... واشا مه مراد ...
واشق (ع) یک ... سگی است ... مرغی
واش کرده (ف) با شین موقوف و کاف مفتوح جست و ساخته شده
واشل (ع) آب چکاننده و آب چکنده و کوهی که از و آب چکد و چیزی اند که
واشمه (ع) زنی که دست زنی دیگر بسوزن نقش کند
واشنک (ف) با شین منقوطه مکسور ... زن و بشین موقوف و نون مفتوح نیز آمده
واشی (ع) دروغگو و سخن چین و بیابان و رود خانه
واصب (ع) یعنی دایم
واصف (ع) صفت کننده
واصل (ع) پیوسته و پیوند کننده و نام شخصی و در اصطلاح سالکان آنرا گویند که از خود رسته باشد و بحق تعالی پیوسته بی نام و نشان گردیده و بی سر و پا شده و در بند نیستی خود نه گردیده

که اثرش ظاهر نبود چنانکه قطره در دریا محو گم

واصله (ع) زنی که موی پیوند کند

واصی (ع) زمین پیوسته

واصیه (ع) زمین که در و بهم پیوسته بوده

واضح (ع) روشن و آشکار

واضحه (ع) دندانی که نمایان بوده باشد در وقت خندیدن

واضع (ع) نهنده چیزی و زنی که بی مقنعه باشد و قیل وضع کننده

واضیه (ع) زنی فریاد کننده و نگه دارنده

واطد (ع) بالفتح ثابت

واعظ (ع) بکسر عین مهمله وسکون ظای معجمه پند دهنده

واعی (ع) بکسر عین مهمله نگاه دارنده و یاد دارنده

واغل (ع) آنکه ناخوانده بمحفل شراب خوردن آید برای شراب خوردن

واف (ع) نام جانوریست پرنده که عاشق گل است و آنرا زند لاف زند واف و زند خوان و مرغ سحر و مرغ چمن و مرغ شب خوان و بتازیش عندلیب و بلبل نامند

وافد (ع) برسولی پیش کسی رونده و آنکه بر مرکب نجیب سوار شود و اشتر پیش رو و قیل نزدیک پادشاه رونده

وافر (ع) بالفتح بسیار و تمام

واقصه (ع) نام مقامی است در سرحد دریا و [illegible] سرحد معظم

واق [illegible] بمعنی واقر مذکور

واقف [illegible] نام مرغی است [illegible] [illegible] پشت اسب را [illegible]

[illegible]

[illegible]

متعدی خلاف لازمی و نسر واقع ستاره ایست برابر نسر طایر

واقعه (ع) حادثه زمانه و سختی و خیک و قیامت و خواب و کار و حال و در اصطلاح متصوفه آنچه فرود آید بدل از عالم غیب بهر طریق که باشد خواه باطلف و خواه بقهر

واقف (ع) خبردار شونده از چیزی

واق واق (ف) در فارسی کوهی است که معدن زر است و جای دیوان است و در این حدود چندان زر است که طوق سگان از زر سازند و در آنجا بوزنه بسیار است و ایشانرا سی آموزند که بخدمت گذارند و صحن خانه و خانه روبند و هیزم آرند

واقه (ع) ترسا که همیشه مقیم کلیسیا باشد

واقی (ع) نگاهدارنده و پرهیز کننده و ترسنده و زینی که پشت اسب را جراحت نکند و نام مرغی است که آنرا صرد گویند

واک (ف) مرغی است کبود رنگ که اکثر و اغلب بکنار آب نشیند و آنرا عوام واقی گویند مجد همگر گوید * در حلق تشنگی آب است زنجیر * در شکردن واک موج است چون غل *

واکبه (ع) بر پای خاسته

واکر (ع) بالفتح مرغی که در آشیانه باشد

واکظ (ع) بالفتح دفع کردن و آراستن

واکن (ع) نشسته

وال (ع) بالفتح وسکون همزه دو دل و بناه بردن و در فارسی نوعی از ماهی در م دارند آنرا [illegible] [illegible] اسمعیل [illegible] * در [illegible] [illegible] * [illegible]

[illegible] از [illegible] از ماهی و آل

و [illegible] آ برپشتی که [illegible]

یا ریگ می باشد زنان می پوشند و تیر دشت و بزرگ بقد و زوچاه و بلندی

والاد (ف) دو معنی دارد از فرهنگ قواس بمعنی دار و رده دیوار و بعضی گفته اند گلی که بدان دیوار برا رند نزاری گوید * بقال خجسته بعزم مصمم * به بنیاد ثابت بوالاد محکم * و بمعنی سقف گفته اند پوربها گوید * از سهک بزرگشید بنیادش * بفلک برافراشت والادش * و در فرهنگ بمعنی قالب طاق و گنبد گفته که از چوب و گل سازند بعد از آن بکنج و خشت به پوشند کمال گوید * تا با قبال تو تمام شود * این بنا را که کرده و الاد * و در نسخه میرزا بمعنی عبارت رنگین آمده

والانه (ف) ریش بی جراحت

والای فانوس (ف) جامه که بالای فانوس اندازند

والب (ع) درزنده و در رفته در چیزی

والد (ع) پدر و گوسپند آبستن

والده (ع) مادر

والدان (ع) مادر و پدر

والدین (ع) مثله

والغ (ع) بالفتح با عین مهمله در و غگو

والغونه (ع) بالفتح و بالام موقوف سرخي که زنان بر رخسار می مالند تا رنگ رویشان سرخ نماید و گروهي سرخي و سفیده را گویند و آنرا غنجاره و گلگونه و گلگونه و لغونه نیز خوانند

واله (ع) سرگشته و شیفته بیخرد و شتر ماده که بر بچه خود بغایت آشفته و شیفته باشد و در فارسي بواو مفتوح و اخفای ها سیراب را گویند اعرج گوید * از شوق روت جانب خود میکند نگاه * چون تشنه کز عطش بسوی واله میرود * و بمعني والا است که مرقوم شده

والي (ع) بالفتح حاکم و پادشاه و نزدیک و متکفل امور

والیس (ف) نام حکیم که انیس و جلیس سلطان سکندر ذو القرنین بود

والي سپهر پنجم (ف) یعنی مریخ

والیل (ع) میل و رغبت کننده بخدای تعالی و بطاعت او

والي مالي (ف) میوه ایست مانند کنار

وام (ف) یعني قرض و شبه و مانند و لون و رنگ

وامران (ف) بامیم موقوف نام گیاهی است که او چیدن آرند ش

وام زمین (ف) یعنی آن ذره خاک که در ذات مردم مرکب است و حیواني و نباتي و کانی هر یکي وام زمین دارند و وام دوختن زر قرض کردن را

وامط (ع) نام [illegible]

وامق (ع) بکسر میم دوست دارنده و نام شخصي که او عاشق عذرا بود و انچه اصطلاح نرد باز یست که در لغت نرد مرقوم است

وامي (ف) درمانده

وان (ف) نام ولایتي است از ممالک آذربایجان و بمعنی شبه و مانند آمده و آنرا آون نیز نامند

وانج (ف) بانون موقوف بمعنی عدس آنرا نسک نیز خوانند

واواخ (ف) مثل واخ که گذشت

واندان (ف) یعني رخسار

واو معدوله (ع) واویکه نخوانده شود اما بکتابت می آید چنانچه واو خود و خویش و خویش

واه (ع) کلمه تعجب است یعني واخ

واهب (ع) بخشنده و دهنده

واهي (ع) سست شدن و دریده شدن و شکافتن

شدن مشک و گمراه

واهیه (ع) سست و دریده و درهم افتاده

وای (ع) آه و افسوس

وایا (ف) یعنی حاجت و مراد

وایاوای (ف) یعنی شور غوغا و واقعه زوکان

وایه (ف) مثل وایا که گذشت

وباء (ع) بهمزه و بغیر همزه مرگ عام که بسبب فساد هوا بهم رسد

وبار (ع) بالفتح زمین عاد

وباسک (ع) بالفتح قاره که در هند آنرا چهنا کی نامند

وبال (ع) بالفتح ناگوار و دشوار شدن

وبدک (ف) بالفتح تغزک

وبر (ع) بفتحتین پشم شتر و بشمناک شدن و هم فارسی جانور یست بی [illegible] که به از پوستش پوستین سازند

وبط (ع) بالفتح باز داشتن و [illegible] رای شدن

وبغ (ع) بفتحتین هلاک شدن و گنهکار شدن و گناه و مردم کم عقل

وبق (ع) بالتحریک هلاک شدن

وبل (ع) مثل وبال مرقوم و باران سخت و بزرگ قطره

وبوط (ع) بضمتین مثل وبط مذکور و بد دل شدن

وبوق (ع) بضمتین مثل وبق که گذشت

[illegible] (ع) بضمتین [illegible]

[illegible] (ع) دشوار و ناگوار [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وتد (ع) بفتحتین میخ و میخ زدن و دندان

وتر (ع) بالکسر تنها و طاق و بالفتح و الکسر کینه و بالفتح کینه [illegible] و کم کردن از حق کسی و طاق کردن و بفتحتین زه کمان و ساز و اوتار جمع و بالفتح و [illegible] کم کنند حق کسی

وتره (ع) بالفتح رگی اندرون و کرس باشد و پرده که مابین هر دو بینی [illegible] گرد اگرد چیزی

وتش (ع) بالف[illegible] [illegible]شت اندک و زبون

وتک (ف) بفتح و [illegible] [illegible] قرشت و کاف فارسی گد اود درویش و مرد [illegible] ناسند

وتکر (ف) مثل [illegible]

وتکر (ف) بفتح [illegible] [illegible] دانه انگور

وتن (ع) [illegible] [illegible] تن

وتون (ع) بضمتین داد

وتیره (ع) با[illegible] [illegible]

وحلقه که بدان [illegible] ردن آمو [illegible]

[illegible] (ع) بفتح یکم و کسر دوم رگی است [illegible] [illegible] ون سر آن بریده شود صاحبش بمیرد

وثا (ع) بند دست از جا بر آوردن و [illegible] دست [illegible] انکه استخوان شکند

وث[illegible] (ع) بالکسر شستن [illegible]

وث[illegible] (ع) بالکسر [illegible] نرم بسیار باشد و [illegible] نرم

[illegible] (ع) بالفتح نرم شدن [illegible] بسیار سیاه [illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible] و [illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible] و [illegible] و از ربند

[illegible]

[illegible]

[illegible]

کسري پيرزني داشت هر چند کسري بيها وقيمت اورا
خواسته پيرزن آن حجره نفروخت
وثال (ع) بفتحتين ريسمان [illegible] رشته درخت
خرما باشد.
وثايقه (ع) جمع [illegible]
وثب (ع) بالفتح [illegible]
وثبان (ع) [illegible]
وثج (ع) بالفتح و [illegible] بهره درشت
[illegible]
وثخ (ع) [illegible] وکسر آن اندک
وزيدن وبخيل و [illegible]
وثر (ع) بالکسر مثل [illegible] م شده وبفتحتين
بسيار جماع [illegible] جم که ناقه از وي
پا بستن [illegible]
وثط (ع) [illegible]
وثغ (ع) [illegible] قه ساختن وآن رگي
است که [illegible] باقد [illegible] ديگر مهر آره
وبچه [illegible] وشير دهد
[illegible] بالضم وبالف مقصوره مسکه
[illegible]
مثل وثال مرقوم
[illegible] گرفتن وشکستن [illegible]
آ [illegible] دويدن
وثن (ع) بفتحتين بت اوثان جمع
وثني (ع) بالتحريک بت پرست
وثوب (ع) بالضم برجستن
[illegible] (ع) بالضم اعتماد واستواري
مثل وثوب مذکور
وثير (ع) بفتح يکم وکسر دوم بستر نرم
[illegible] (ع) [illegible] وکسر دوم استوار
[illegible]
[illegible] (ع) بالفتح عهد وپيمان

وثيل (ع) بالفتح پوست درخت خرما ونام
مرديست وبمعني عصا هم آمده است
وثيم (ع) بالفتح آگنده گوشت
وثيمه (ع) بالفتح سنگ وگياه خشک وطعام جمع
کرده براي خشک سالي
وج (ع) بالفتح وتشديد جيم داروئيست که آنرا
ترکي گويند رنا بشهر يست لطايف
وجا (ع) بالفتح کارد زدن وسيلي زدن بالکسر
والمد رگهاي خايه فرو گرفتن
وجاح (ع) بحرکت پرده پوشنده چيزي
وآب اندک که ته حوض را بپوشد
وجار (ع) بالفتح والکسر خانه کفتار
وجازة (ع) بالفتح کوتاه شدن سخن
وجاعي (ع) بالفتح وکسر عين شهر مقفو طن
مردان وزنان درد [illegible]
وجاه (ع) بالضم [illegible]
وجاهة (ع) [illegible] شدن وخداوند
جاه وبزرگوار شدن
[illegible] (ع) بفتح يکم وسکون دوم مرد بدل
[illegible] بالفتح افتادن وشبانه روزي يکبار
خوردن وبيمار شدن
وجج (ع) بالفتح استوار ومحکم
وجد (ع) بالفتح اندوهگين شدن وشيفته شدن
وعاشق گرديدن بالکسر توانگر شدن
وجدان (ع) بالکسر دانستن وخشم کردن
وجر (ع) بفتح يکم وسکون دوم دارو در دهن
کردن بفتحتين ترسيدن بکسر جيم ترسنده
وجرکه (ف) بفتح واو وجيم وکاف شده و
فارسي معني ودر فرهنگ بضم واو وجيم آورده
وجز (ع) بالفتح کوتاه کردن سخن
وجس (ع) بالفتح آواز نرم کردن وکوفتن دل
ودر دل ماندن چيزي وآواز نرم

وجع (ع) بالفتح دردمندي

وجعه (ع) بالفتح وکسر جيم زن ترسان

وجعي (ع) بوزن مرضي دردمندانه وبيماري ودردمندان وبيماران

وجف (ع) بفتحتين طپيدن ونوعي از رفتار شتر

وجل (ع) بفتحتين ترسيدن وبکسر جيم ترسنده

وجم (ع) بفتحتين نشانها وپناهها وراهها وصحراها

وجه (ع) بالفتح مار وتنگ ونشان در راههاي صحرا وبرروي فتادن درخوردن

وجن (ع) بالفتح کوفتن کازر جامه را

وجنات (ع) بفتحتين جمع وجنه که مي آيد

وجوب (ع) بضمتين واجب ولازم شدن وافتادن ومردن وغايب شدن آفتاب

وجوبه (ع) بالضم بد دل شدن

وجود (ع) هستي ويافتن مطلوب

وجود اضافي (ف) يعني وجود ... وحيوانات وآسيان وزمين وغير اين را عالم وماسوي الحق گويند يعني از روي اختلاف صور وتقيد وجود اضافي نامند

وجوم (ع) بضمتين سخت گرم شدن روز وخاموش شدن از اندوه وخشم وسخت غمگين شدن

وجوه سازمعادن (ف) يعني آفتاب

وجه (ع) بالفتح روي واول روز وطور وطريقه وبرابر

وجهه (ع) بالکسر قبله وموضعي که رو بطرف او باشد

وجي (ع) بالفتح وبالمد مقصور ... سوده شدن سم ستور و اسپ که سم او ... کند

وجيب (ع) بالفتح طپيدن دل

وجيبته (ع) بالفتح مقرر کردن

وجيز (ع) کوتاه ونام کتابي در علم نحو شرح کافيه پارسيان نهانه دوغ را گويند

وجيع (ع) ... بدرد آرنده

وجيف ... جنبيدن دل وجنبانيدن ولرزان شدن ... رفتار شتر واسپ ...

وجيم (ع) بالفتح ... گرم وبجاي مهمله نيز آمده است

وجين (ع) بالفتح ... هموار وفراز ونشيب کدد ...

وجيهه (ع) بالفتح ... وخوردن ... وجه اوند جاه وبزرگ ... پاي او بچه بر آيد بعد ...

وحاشه (ع) بالفتح ... ودرنده ...

وحاف (ع) بالکسر ...

وحافه (ع) بالفتح ...

وحاف القهر (ع) بالکسر ... نام ... است

وحام (ع) بالکسر نام جانوريست دشوار آبستن شود وانچه آرزو کند زن براي خوردن ...

وحه (ع) بالفتح آواز

وحد (ع) بالفتح تنها شدن ويگانه شدن بضم ... ونيز يگانه بالکسر ...

وحدان (ع) بالضم جمع واحد

وحدانيه (ع) بالفتح يگانگي

وحدة (ع) بالفتح يگانه شدن ... ويکي شدن ... وتنها ... ويکتن

وحر (ع) بالفتح ... بفتحتين کرمکي ... در زمين چسپنده ... داشتن

وحش (ع) بالفتح جانوران دشتي وخشکي وخالي ...

) بالفتح خالي وا... تنهاي و

... خانو ... منده

... نیزي

... ن سفیدي موی و

... گداز شود و شتاب

بفتحتین شکیاه انبوه و

... میار

... سیاه

... و بفتحتین ذل ولای

... آ ... متن

ضم ... دوم آنیکه نیم

(ع) مرد چست وسبک وبحذف ا

ع بالفتح مثله

وخوخه (ع) بالفتح هردو واو دم بردست خود

... امیدن در سرما و گردانیدن آواز درد

وخوش (ع) بضمتین مثل وحش منه

وخوفه (ع) بضمتین مثل وحافه مذکور

وخوم (ع) بضمتین سخت گرم شدن

وخي (ع) بالفتح در دل انداختن چیزي و

... تادن حق تعالي بکسي ونوشتن وپنهان سخن

... کردن وپیغام خدا وکتاب وسخن نرم

... دید یا زود وچست ونزدیک

... پیشه رتنها

ع) جمع وحش مذکور

وخیم (ع) بالفتح مثل وخوم مذکور

وخام (ع) بالفتح دشوار شدن وبدگوار وناسازگار شدن

وخامه (ع) بالفتح دشوار وگران شدن وبدگوار وناسازگار گردیدن

وخد (ع) بالفتح نوعي از رفتار شتر یعني راه رفتن اشتر بطریق مرغ

وخز (ع) بخاي معجمه وزاي منقوطه خیرانده که ونیزه وخنجر زدن وسوزن زدن وآ میختن

وخش (ع) بالفتح مرد زبون وفرومایه ودر فارسي باول وثاني مفتوح مرضي است که پیدا میشود اسپ وشتر وخر را که بدان سبب لنگ کند وبالفتح نام شهریست از ولایت ختلان

وخشبه (ع) بالفتح سپید وقیل مرغي است سپید که دروقت بهار درباغها آید وبردرختها نشیند

وخشت (ف) ... روز از فوردیان یعني پنج روز آخر ما... قتاب درعقرب بود آنروز جشن ... وخشک در حل اللغات است یعني اندوه وتنهاي

... ر (ف) بضم واو ویا شین وواو ... رقرد وسي گوید * بگفتار وخشور نمود ... * دل از تیرگیها بدین آبشوی * ودر نسخه سروري بفتح واو گفته

وخشینه (ف) باول مفتوح بثاني زده و شین منقوطه مکسور نام جانوریست سپید و چیزي سپید لیکن بعضي گویند که واو عطف را اصلي پنداشته در باب واو ذکر کرده اند

وخص (ع) بالفتح جستن ونیزه زدن

وخط (ع) بالفتح وبا خاء منقوطه پیدا شدن سپیدي در موي وبشتاب رفتن وسخت نیزه زدن

وخف (غ) بالفتح در آب زدن گل خطمي تا لعاب از آن بیرون آید

وخم (ع) بالفتح قصد کردن واستوار وبزرگوار
وبالفتح وکسر خا گران ودشوار وبدگوار
وخمه (ع) بالفتح طعام ناگوارنده
وخو (ع) بالفتح اشارت
وخواخ (ع) بالفتح سست وضعیف
وخ وخ (ف) کلمه ایست که در وقت خوش
آمدن چیزی گویند وگاهی از روی طعن
نیز بگویند وواخ واخ ووه وه نیز بدین معنی
است نزاری گفته * شکدم وجو میاش کو امثال
* نان کاوس خوش بود وخ وخ
وخی (ع) بالفتح قصد کردن وتوجه بجای
نمودن وراه
وخیم (ع) بفتح یکم وکسر دوم مثل وخم
مرقوم
وخیص (ع) بالفتح نیزه زده شده وخسته
کردانیده
وخیف (ع) بفتح یکم وکسر دوم خطمی بدست
مالیده شدن وآن یکنوع گیاهی است
وخیم (ع) مثل وخم که گذشت
ود (ع) بضم وتشدید دال دوستی
داشتن بالفتح والتشدید وبالضم بالفتح آواز
کردن ودوستی وبالفتح [illegible] ریسمانی است
ونام بتی از قوم نوح علیه الصلواة والسلام و
نام کوهی است ودر فارسی بالفتح والضم بمعنی
دانا وحکیم وبمعنی ده است ونیز بوزن ومعنی
بد آمده است
وداد (ع) آرزو کردن وبالفتح آواز کردن
ود[illegible] (ع) بالکسر دوستی کردن که از برید[illegible]
آید
ود[illegible] (ع) بالکسر دوستی داشتن بالفتح آرزو
کردن ودوست داشتن
وداع (ع) بالفتح بدرود وبالکسر تن آسان

وآرام گرفته
ودان (ع)
کردن
ودایع (ع
ودب (
ودج
بصلاح آوردن
ودجح (ع
ودح (ع) ب
تر گویند بفتح
ودخیران
کردن
ودخین (
پست آبی که د
هندش بود که
ودرت (ع
ودرقاء (
کرک
ودس (ع
وپوشانیدن واود
ودص (ع) بالف
ودع (ع) بفتحتین و
ازدریا بیرون آرند وقلندر
بعضی گفته از جنس صدف است ودراه
پیدا شد
ودعه (ع) بالفتح وبفتحتین
سفید
ودف (ع) بالفتح چکیده
آب
وده (ع) بالفتح با
ودق (ع) بالضم باریدن باران
شدن وآرام یافتن بچیزی ونزدیک خواستن مادیان

ثم
مثل ودلی ... ور
ست ونام باریتعالی یعنی
قب کور
وفروهشتی
دن وملالی
ه بعد از بول بالکسر
ما
ن بوس
ام گرفته وتن آسانی
ت
ستاب رفتن وخرامان
ت سفکوز
ت گرما
به
انیدن
ستن وعیب کردن
وشتیکه قورما کرده بزشت
ماندن ... بوده
بالفتح وبالذال منقوطه نقره پارها
(ع) بالفتح مال های نقره وهدیه ها که بیت الله فرستند
ج (ع) بالفتحتین سرگین که بردم گوسپند الف آن چسپیده باشد وچسپیدن بول وسرگین بدم گوسپند
ر (ع) بالفتح گذاشتن وترک کردن
(ع) بالفتحتین دوال ها وگوشه دلو وگوشت زحم ناقه باشد که بچه را مانع از ولادت
الفتح بریده شدن دوال های دلو

ونهی (غ) بالفتح آبی که بخیر از شاشه بیرون آید
ونیله (ع) بالکسر آینه وپاره سیم
ونیه (ع) بالفتح هدیه که بیت الکعبه مبارک فرستند
ون (ف) بالفتح در جمیع معانی با بر که مرقوم شد وکرمی وحرارت وبمعنی خداوند آمده چنانچه دلاور وجنگ آور واینمعنی بدون ترکیب حاصل نمی شود
وراو (ع) بالفتح پس وپیش خلاف وفرزند زاده بالقصر در فارسی مختصر اورا
وراثه (ع) میراث یافتن ومیراث بردن
وران (ع) در آینده وراه وار
وراروند (ف) باذال مفتوح وبا الف کشیده وبرای مضموم وواو مجهول وذال موقوف نام ماوراء النهر
ورازرود (ف) بفتح اول بثانی زده وزای منقوطه مکسور ... مثله
وراط (ع) بالکسر پنهان کردن گوسپند از میان گوسپند
وراطه (ع) بالکسر فریب
وراغم (ع) بالفتح بد دل وضعیف وبی فایده شدن
وراع (ع) بالفتح شعله آتش
وراق (ع) بالفتح سبزی در زمین از گیاه وزمین سبز پرگیاه بالفتح وتشدید را کاغذ برنده وورق کننده ومرد بسیار سیم ونویسنده
وراک (ع) بالکسر مانند بالش چیزی که دربیش پالان شتر بنهند
ورام (غ) بروی در افتادن در خوردن وهم قاسمی چیزهای سهل وسبک ونام بلده ایست از ملک ری
ورانبر (ف) باول مفتوح بثانی زده والف

مفتوح بنون زده و بای مفتوح بمعنی آنطرف مولوی گوید * ناگهی شبی ورا نیز کردون بر آمدم * در خلوت وجود به بویش در آمدم *

ورب (ع) بفتح واو و بکسر رای غیر منقوطه تباه شدن بفتحتین فاسد گردیدن اصل

ور پوشنه (ف) بالفتح و ضم بای فارسی سر پوش چون چادر و غیره و در فرهنگ بمعنی مقنع گفته

ورپوشه (ف) بالفتح مثله

ورت (ف) برهنه که او را رت نیز گویند و ظاهرا وا وعطف را اصلی پنداشته اند

ورتاج (ف) بالفتح گلی است سرخ رنگ که آفتاب چون بسمت الراس رسد بشگفد و آنرا بیزک و تولہ [illegible] ست خوانند

زیرا که همیشه [illegible] لوی معنوی فرماید * بر چپ و ر [illegible] نرگس از خمار *ورتاج بر یسارش و ریحان بر یمین* و در بعضی فرهنگ ها بمعنی نیلفر نوشته است چنانچه منصور شیرازی گوید * [illegible] چون نرگس * در آب رفته [illegible] ورتاج *

ورتیج (ف) بالفتح و تای مکسور و یای معروف و جیم تازی در آخر مرغی است شبیه به تیهو لیکن از و کوچک تر به عنه‌ی بود و بتازی سلوی گویند ورد بیج بدل نیز آمده حکیم عارفی گوید * گشته در چنگل عشقت ترک [illegible] دلم * همچو ورتیج که در چنگل با [illegible]

ورث (ع) بالفتح می [illegible] میراث باقی

ورثه (ع) بفتحتین میراث بزرگان

ورج (ف) بالفتح قدر و مرتبه و بمعنی کندی

ده و بکسر واو و فتح را دا وی است که ا[illegible] وج نیز گویند

[illegible] نشستن و نرم شد[illegible]

ور [illegible] رای مشدده [illegible] خواه

ورخ [illegible] یساکن و جیم [illegible] در آخر

ورخی [illegible]

ورشتی [illegible]

ورد (ع) بالکس[illegible]

ور[illegible] وظیفه و نزد آب شتران و تشنه [illegible] باشد و با [illegible] باشد اما [illegible] لشکر و درخت

وردان (ف) بالکسر [illegible] تخ و ترخ بمعنی

ورد ک (ع) بر بهلو خفتن و بر سرین [illegible]

[illegible] (ف) بالفتح کسر دال [illegible] سرد و سرش با ریک و میانش فربه بود [illegible] را [illegible] گفته هندش [illegible]

[illegible] (ف) بالفتح بضم دال [illegible] [illegible] را گویند که [illegible] [illegible] ناند [illegible]

[illegible] ف) مثله

[illegible] (ف) بالفتح و دال [illegible]

ورد کی (ف) بالفتح [illegible]

ورد یج (ف) بفتح واو و کسر د[illegible] معروف [illegible] ورتیج که مر[illegible] [illegible]

...مدح جهالت شنیدم ازو وردنیج *

ورز (ف) باول مفتوح بثاني زده بمعني حاصل کردن و به معني کشت زار و ورزا هم نیز آمده است از معني نخست خواسته چه ... است هم از حاصل کردني است و به ... ورزا ... آمده و بمعني ... عمل و ورزش نیز آمده

ورزده (ف) ... نیم

ورزرود (ف) ... رود که بالا گذشت

ورزک (ف) بفتح اول و بثاني زده و زاي منقوطه مفتوح کوزه پر آب

... تین و زاي منقوطه ساکن ... تیر پرتاب تو ردیده به خواه راستي تیر کج از تاب

...) مثل ورزکه گذشت

ورزه (ف) مزارع را گویند حکیم فردوسي ... شد تن ورز ... تخم کار * دران ... وخ ان و دل کشت زار * و ... ورزگر بزرگر

...ن (ف) بالفتح اقبال کردن در کاري ... بودن در امري

... (ع) بالفتح گیاهي است زرد و ... سرخ ... پیدا میشود و در شرح نامه بالفتح و قیل ... بند و رشته و ریسمان و پیرایه ... زرد ... رنگ ... کننده و بسکون دوم هار بند شتر ... حلقه ... در روم ها رکشند

...از (ف) بالفتح نام مقامي است جبلي ... توکشیدي بجانب ورساز * لشکر انبوه ... سران * وخداونه سازو مرد ظریف و آراسته ...

... (ع) بفتحتین چیزي مداومت و مقرري ... اوقات گذار کنند و آنرا بتازي وظیفه

خوانند استاد مسجد گوید * خدایا توکي جهله را دستگیر * و استاد جود ت زما وامگیر *

ورشست (ف) بفتحتین و باشین منقوطه و تاي فوقاني مفتوح بمعني شستن بود

ورسین (ف) بالفتح و باسین مفتوح بند ورس باشد

ورشک (ف) بفتحتین و باشین منقوطه جامه بود که دار و دران بندند و بعضي از فرهنگ ها و شرک بتقدیم شین بدرا مرقوم است

ورشنان (ف) بفتحتین و بشین منقوطه زده است راگویند

ورشي (ع) بالفتح رنگ کردن جامه و جامه رنگین

ورشیج (ف) بهاي پارسي والج و آن مرغیست که گوشتش زود هضم میشود عرب آنرا سلوي خوانند

ورطه (ع) بالفتح زمینکه در راه نباشد و محل هلاک و دشواري و دلني است سخت که ستور رشتن دروي چیفتند و در فارسي گرداب را گویند

ورع (ع) بالضم و الفتح بددل شدن و حقیر و کوچک شدن و پرهیزگار شدن و بفتح را نیز آمده و بفتح واو و کسر را پرهیزگار بفتحتین پرهیزگاري و ترسنده و بددل و چیزي خورد

ورغ (ف) باول و ثاني مکسور و باول مفتوح و ثاني زده هر دو صحیح است بندي را گویند که از چوب و علف و گل در پیش رود خانه ها به بندند و نوروز شقي

ورغست (ف) باول مفتوح بثاني زده و غین منقوطه مفتوحه بسین زده بوزن و معني رغبت که کمرقوم شد

ورف (ع) بالفتح فراخ افتادن سایه و بالیدن و سبز و سیراب شدن گیاه

ورفا (ع) بالفتح والمد کبوتر وفاخته وکرگ

ورقال (ف) به تشدید رای مهمله وفا بمعنی شفیع

ورفان (ف) مثل ورفال مذکور که گذشت اما یکی ازین دو تصریف خواهد بود والله اعلم

ورق (ع) بالفتح برگ از درخت چیدن و برگ براوردن درخت بالضم سالهای که باران دران نباشد بالکسر والفتح وفتح واو وکسر را درم وسیم مشکوک وبفتحتین برگ درخت وکاغذ پریده ونوجوانان ودرم ودینار وگوسپندان وشتران وجزآن وپاره خون کرده شده بر زمین افتاده باشد

ورقار (ع) بسکون را و با قاف منقوطه مرغی است خوش آواز چون بلبل وطوطی

ورقبان (ف) [illegible] وقبل دم ملا نظامی گوید * حکم [illegible] کرکان * بر ورق باد نویسد سخن *

ورق برگردان (ف) یعنی تغییر اوضاع واسلوب کردن ظهیر گوید * [illegible] زیبا است درس یاری بلبل زبر کردن * [illegible] صبا آخر ورق گر بر نگرداند

ورقه (ف) بفتحتین نام عاشق گل شاه

ورک (ع) بالفتح وکسر را سرین ویک طرف ران وبسکون را نیز آمده بضمتین جمع ودر فارسی بضمتین خاریست که آتش آن بغایت تیز باشد نان بانان در تنور سوزند

ورکار (ف) بالفتح رستنی که تنه ندارد چون خربزه

ورکال (ف) بالفتح مرغی است مردار خوار

ورکوه (ف) با واو مفتوح بثانی زده نام [illegible] اشتهار [illegible] حجم [illegible] دارد

ورل ([illegible] [illegible] شبیه سقنقور است و [illegible] در بیابان باشد [illegible] و سر و [illegible]

[illegible] زر سبز و زرد و سیاه و

ورم (ع) بفتحتین

ورماندگی (ف [illegible] شکم و دزد روده

وروارة (ف) بنا [illegible] عرف خوانند

ورود (ع) بضمتین [illegible] و حاضر شدن

ورود [illegible] (ف) [illegible]

وروده (ع) بضمتین

وروش (ع) بضمتین [illegible] [illegible] حاضر

[illegible] (ف) بضمتین [illegible] آن [illegible] [illegible] چیزی [illegible]

ورنا [illegible] (ف) [illegible] برنا [illegible]

ور[illegible] (ف) بفتحتین [illegible]

ورنجن (ف) بوزن ومعنی برنجن [illegible] از نقره وطلا وغیر آن که زنان در دست و پا کنند و آن را با برنجن نیز گویند

ورنجه (ف) بفتحتین [illegible]

ورنجین (ف) مثل ور[illegible] مذکور

وره (ع) بفتحتین [illegible] شدن از ترس

ورهیدن (ف) بفتح واو و[illegible] [illegible]

گندم بهم آميخته پزند به ... پث گويند ... با

وزي (ع) بالفتح بيرون آ ... آتش زنه و

خلق عالم و خوردن ريم و چرك ... ون آدمي

را و آگنده شدن مغز در استخوا ... نه شدن

وريب (ف) ... زي ... ميكرفت

وكچ

وريد (ع ...

وريس (ف ... ـشك ه از زمين

سطحي

وريف (ع ... مذكور

وزاغ (ع ... ت كردن گوشت بفتحتين

شخصي سخت ... تركيب

وزان (ع) ... سنجيدگي و همو زن آمدن

بالفتح و ... وزن كننده

وزن (... زاي موقوف ما ورا النهر

است

وزن ... سبك سر و كم عقل

وزن (ع ... لغة بر ... كسي را برچيزي

وزر ... ع) بالفتح پناه و كوه ... بكسر گنا

وسلان ... داشتن پا بر پشت و غلبه كردن

وزع (ع) بالفتح باز داشتن اول و آخر لشكر

فراهم آوردن

... غ (ع) بفتحتين آفتاب پرست

... غه (ع) آفتاب پرست و جانوريست

... ف (ع) بفتحتين سرع

... ن (ع) بفتحتين و با زاي منقوطه غو ...

... ن ضفدع گويند

وزم (ع) بالفتح رمه برروي در افتادن در

خوردن

وزمه (ع) بالفتح شبا روزي يكبار خوردن

وزن (ع) بالفتح سنجيدن و سنجيده دادن

و آزميده شدن و گونه كوه و سنجيدگي و در فارسي

با زاي عجمي نجاست و كساقت بود رضي الدين نيشابوري

گويد * از آن ززرق بريا نكشت ظاهرت

طاهر * كه از نفاق درونت وزن نهاده ارد *

وژنگ (ف) بضمتين و با واو مجهول استخوان

شتالنگ بتازي كعب خوانند

وزوال (ف) با لفتح والضم و واو فارسي

شوي

وژوليدن (ف) تقاضا كردن و برانگيختن

كسي را بر كاري

وژوه (ف) بالفتح واو مجهول چكيدن باران

از سقف

وژه (ف) وجب را گويند

وزي (ع) بالفتح و بالف مقصوره شخصي كوتاه

وزير (ع) بالفتح آنكه در بار برداشتن با كسي

شريك و مشير ... سلطان و پادشاه باشد

وزيري (ع) ... مردوم جنسي از چيز

لطيف و نيز وزير بود ... سي وزير هستي

وزيف (ع) با ... رفتن

وزيم (ع) گوشت خشك سوسمار و ملخ و جز آن

سبزي و سبز كرده و مرد بسيار گوشت

وس ... الفتح آرميده و حنظل آرد كرده

وس (ف) بوزن و معني بس

وساد (ع) بالكسر بالين و بالش و وسد بضمتين

و وسايد بالفتح جمع

وساده (ع) مثله

وساطه (ع) بالفتح بزرگوار شدن

وساع (ع) بالفتح اسپ فراخ گام

وساعه (ع) بالفتح مثله

وساق (ع) يعني پيوند يش

وسام (ع) بالفتح نيكو روي شدن

وسامه (ع) بالفتح مثله

وسان (ع) بالفتح آنكه در آغاز خواب باشد

وسایط (ع) بالفتح میانجیها

وسایل (ع) بالفتح دست آویزها وسببهاو او جمع وسیله است

وسیب (ع) بالفتح بسیار شدن گیاه وبرگیاه شدن زمین وبالکسر دست ونبات انبوه

وسنا (ع) بالفتح ستایش خدای تعالی واستاد نیز ازین لغت است

وستاد (ف) بالفتح بسیار از هرچیزی

وستی (ف) بالکسر وتای مکسور ویای معروف بمعنی شرح وترجمه شهاب الدین خطاط گوید * اگر واند وگرنه من بگویم چون دلم را برد * کتاب نازرا هرگزاه کرده درجهان وستی *

وسج (ع) بفتحتین نکو و اسردوم رفتار شتر

وسخ (ع) بفتحتین چرک و چرکناک شدن دست وریم وآزرده شدن دست واندام وجز آن وبکسر سین وقیل بکسر تیز چرکین

وسد (ف) بوزن ومعنی بسد

وسط (ع) بالفتح میان چیزی ومیان شدن وبفتحتین وقیل وتسکینین میانه وراست وبرگزیده وبزرگوار وقیل الوسط عدل از هرچیزی میانه نیک وبد ومیان راست از چیزی وبفتحتین موضع معین راگویند که در وحرف [illegible] باشند

وسطی (ع) بالضم وبالف مقصوره فاضل تر وانگشت میانی از انگشتان پنج گانه ومیانگی هرچیزی

وسع (ع) بالضم والفتح فراخی وتوانگری وتوانائی ودستار رس وناقت بفتحتین اسب فراخ گام

وسعاد (ع) عقاد

وسق (ع) بالفتح گرد کردن وراندن وبار کردن وبار برداشتن وبار گرفتن ودرآبستن شدن شتر ماده وبفتحتین بار شتر

وسم (ع) بالفتح نشان کردن وداغ نمودن ونشان

وسمت (ع) بالفتح داغ

وسمه (ع) بالفتح برگ گیاهی است که بدان مو ابرو را رنگ کنند شاعر گوید * نبوده نرگسم محتاج سرمه * نه حاجت ابروی او را بوسمه *

وسمی (ع) بالفتح والتشدید باد باران سخت که در موسم بهار بارد وبمعنی داغ کردن زیرا که موسم بهار داغ نشان میکند زمین را بگیاه وجز آن

وسن (ع) بفتحتین خواب ویا مغز سر خواب وبیهوش شدن از بوی زشت آب چاه وجز آن

وسنان (ف) بالفتح سار رود ابی گوید * امروز باقبال لوای میر خراسان * هم نعمت وهم روی نکو دارم وسنان [illegible] وشین معجمه نیز گفته اند واما ازین [illegible]

وسنان (ع) بالفتح خواب [illegible] ابتدای خواب باشد

وسنی (ف) بالفتح وکسر [illegible] شوی داشته باشند [illegible]

وسو (ف) بالفتح وتشدید [illegible] زنی زاده آور ونزاع وستانند [illegible]

وسواس (ع) بالفتح اندیشه [illegible] خطور کند وآواز نرم [illegible] زیور [illegible] وآواز نرم [illegible] اندیشه بد ودل افگندن

وسوسه (ع) [illegible] ناهموار [illegible] [illegible] وآواز زیور [illegible]

وسوط (ع) بفتحتین میانه [illegible] [illegible] بالفتح [illegible] [illegible] وشتر ماده که [illegible] [illegible] برشود

وسواه (ف) بالفتح شوی [illegible]

وسه (ف) [illegible]

[illegible]

بگویم اگر ترا وسه نیست * در هر دو مصراع بمعنی
چوب دستی نیز توان گفت و بتشدید سین نیز
آمده چنانچه سوزنی گوید * زروزه وسّبان
بگنبد سیم شان زدیم * هر ساعتی زوسّه سیمین یکی
ستون

وسی (ع) باران اولین بهار

وسیخ (ف) بفتح یکم وکسر دوم چرکین

وسیط (ع) میانه وبزرگوار وآنکه در نسبت میانه
ودر محل رفیع باشد

وسیع (ع) بالفتح فراخ وکشاده

وسیقه (ع) بالفتح جماعت شتران که همراه
در سفر باشد

وسیل (ع) جمع وسیله که می آید

وسیله (ع) بالفتح نزدیکی و دست آویز و
هرچه که بسبب آن نزدیکی جویند بچیزی

وسیم (ع) بالفتح نیکو روی شدن

وسیمه (ع) بفتح یکم وکسر دوم مثل وسمه
مذکور

وش (ف) بالفتح مانند ودنباله دستار وبدین
هر دو معنی مرکب استعمال کرده اند ونیز نام
شهریست منسوب بخوب رویان که بافته ابریشم
در انجا بغایت زیبا ولطیف شود وبتشدید
شین نیز آمده

وشاع (ع) بالکسر جامه های رنگین نقش
نگار کردن جامه

وشابه (ع) بالفتح دروغ گفتن واز کسی عیبی
یاز گفتن وبسیار شدن وبسیار فرزند شدن
وزائیدن

وشاح (ع) بالضم والکسر حمایل از بر و
جواهر که زنان آنرا از گردن تا بن بغل حمایل کنند

وشاق (ت) بالضم آواز شکم ستور در وقت
رفتن وآواز غلاف قضیب چهارپا در وقت برآوردن
قضیب وخدمتگاران ودرویشان وبمعنی غلام
نیز آید وغلام بچه ترک واین ترکی است

وشاقان (ت) بالضم غلامان وخدمتگاران

وشاک (ع) بالکسر بایکدیگر شتاب کردن
ونیک شتابیدن وتیز رو وچست

وشان (ف) بالفتح جمع وش مذکور است

وشانی (ف) بالفتح درم ده هفت را گویند
صحیح وشیانی است

وشایط (ع) بالفتح چیزهای زاید که بکار
نیاید

وشایع (ع) بالفتح غلوله های ریسمان و
لقمه طعام

وشت (ف) بالفتح خوب وخوش مرادف
وش مرقوم وبمعنی رقص وچست خیز نیز آمده

وشتن (ف) یعنی رقص کردن وبرین قیاس
وشتد شاه قاسم انوار گوید * یارم زدر درآمد
وشتی کنید وشتی * این خانه را زوشتن گلشن
کنید گلشن *

وشنج (ف) بفتح یکم وکسر دوم بهم بر
رفته ونیز نام درختی است

وشر (ع) بالفتح روشن ونیک وتیز کردن
دندان

وشرک (ف) بالفتح کیسه که دران دارو
بهبندند ورشک بتقدیم رای مهمله برشین منقوطه
نیز گویند

وشز (ع) بفتحتین جای بلند وسختی

وشظ (ع) بالفتح شکستن استخوان ومیخ و
چوب دربن دسته تبر وتیشه زدن تا استوار شود

وشع (ع) بالفتح ببالا برآمدن

وشغ (ع) بالفتح چیزی اندک

وشق (ع) بفتحتین قدید کردن گوشت و
جانوریست که از پوست آن پوستین سازند وآنرا

پوستین را نیز گویند

وشک (ع) بالضم والفتح شتافتن و شتاب

وشکان (ع) بالفتح والکسر زود بودن وشتابیدن

وشکدانه (ف) بالضم دانه که بعربي حبة الخضرا گویند

وشکرده (ف) بالکسر کروفر بالفتح چست وچالاک

وشکرویدن (ف) بالفتح چست کردن وساختن

وشکریدن (ف) بالفتح مثله

وشکل (ف) بالفتح فوج جنگي

وشکله (ف) بالفتح دانه انگور که تخم دران باشد

وشکنه (ف) بالفتح با کاف فارسي مفتوح آلت تناسل ... نون بر کاف گفته اند و ظاهرا صحیح شده است بحذف واو

وشکول (ف) یعني جلاد بکارها ودر فرهنگ بکسر واو گفته

وشکولیدن (ف) بالفتح وباء ابجد در فارسي چالاک نمودن درکارها

وشل (ع) بالفتح بیابان وآب اندک ونام کوهي است وچکیدن آب وچکان شدن خانه وجز آن

وشلان (ع) بالفتح چکیدن آب وچکانیدن چیزي

وشم (ع) بالفتح نقش ونگار وشام بالکسر جمع آن وابزار شهریست دریمامه ونقش کردن بردست از سوزن ودر فارسي بالفتح بخار عموما وبخاري که در ایام زمستان در هوا پیدا شود خصوصا فردوسي گوید * دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون * ز وشم دهانش جهان تیره گون * وبالضم مرغیست شبیه به تیهو کوچک تر ازان ... هندي پدنه گویند بوسلیک گوید * درجنب علو همتت چرخ * مانند وشم به پیش چرخ است

وشمک (ف) بفتح واو ومیم پالاو چرمي را نامند

وشمه (ع) بالفتح قطره باران ویک سخن

وشنان (ف) بالفتح بسیاري از هر چیزي را گویند والصح بسین غیر ... له است

وشنگ (ف) بفتحتین ... سکون نون و در آخر کاف فارسي میل آهني را گویند که بدان پنبه دانه از پنبه جدا کنند وبوارند یکي شاعر گفته * بکني هر دو چشم خویش از بخیل * ... دانه مرا بوشنگ * رقوده خربزه وامثال آن

وشنکه (ف) مثله

وشواش (ع) بالفتح ...

وشوشه (ع) بالفتح آشفتگي

وشوع (ع) بالفتح دارو که ... یا ... بیني کنند

وشل (ع) بالضم اندک وضعف ... پوشیده ... بالفتح ناقه که از پستان او شیر ... بسیاري شیر

وشي (ف) بالفتح رنگ کردن جامه ... رنگین وبالتخفیف والتشدید جامه قیمتي منسوب به ... فردوسي گوید * جهان بستان از ... بستان شده * ... که باشد چو وشي پرند *

وشیده (ف) یعني پنبه از هم جدا کرده شده *

وشیمه (ف) یعني جوي وآن نوعي از سلاح است

وشیجا (ع) بالفتح جماعت آدمیان که از قبایل ... صفحه بهم ... شده باشند ومرد قروما به

وشبع (ع) درخت خشک که ... باشد وشاخ ریزها و گیاه و بافته از ریشه درخت خرما و جز آن
وشیق (ع) گوشت قدید کرده شده
وشیه (ع) بالفتح سختی وزشتی
وشینه (ف) بالفتح جوشن
وصاف (ع) بالفتح وتشدید صاد بسیار وصف کننده
وصافة (ع) بالفتح خدمت کردن وبخدمت کاری رسیدن کودکان
وصال (ع) بالکسر بکسی پیوستن وکاری پیوسته کردن ... را ... متصوفه مقام وحدت را گویند
وصاوص (ع) بالفتح برقها وسنگهای که بر پشته زمین باشند جمع ... ن است
وصایف (ع) بالفتح کنیزکان جمع وصیفه است
وصایل (ع) جامهای مخطط یمانی
وصایه (ع) بالکسر والفتح ... ی شدن وپیوستن چیزی بچیزی و پیوسته گیاه شدن زمین وبهم پیوسته گیاه واندرز وپند ونصیحت
وصب (ع) بفتحتین بیماری ودرد مندی وبفتح یکم وکسر دوم رنجور
وصر (ع) بالکسر عهد وقباله وعهد نامه وسجل
وصع (ع) بفتحتین مرغیست خورد برابر گنجشک وقیل بچه گنجشک
وصف (ع) بالفتح صفت کردن وبیان نمودن
وصل (ع) بالفتح پیوند وپیوستن وپیوسته شدن ضد هجر وپیوند کردن ومثل آن مانند وبخشش وعطا کردن ودر اصطلاح سالکان وحدت حقیقی را گویند که آن واسطه است میان ظهور وبطون ونیز عبارت از فنای سالکان است به وصال حق تعالی وقیل لمحه از وجه انشود واز یاد او غافل نباشد وزبان در ذکر او ودل در فکر او وجان بمشاهده او مشغول دارد وچه در بیداری وچه در خواب وچه در رفتار وچه در گفتار همه حال بیاد او شاغل باشد اگر صد سال در یتصال بود یک لحظه پندارد واز پیوستن او سیر نگردد ونعره هل من مزید هر دم زند
وصلد (ع) بالضم پیوند وخویش وبالفتح پاره چیزی
وصم (ع) بالفتح عار وعیب ومعیوب کردن وشکستن
وصمه (ع) بالضم عیب
وصواص (ع) بالفتح روی بند خورد وبرقع وسنگ درمیان زمین
وصوب (ع) بالضم ... ن ... کاری وقیل بضمتین
وصوص (ع) بالضم سوراخ کردن بقدر چشم که از وی بنگرند
وصوصه (ع) بالفتح برقع
وصوف (ع) بضمتین نیک رفتن اشتر
وصول (ع) بالضم رسیدن وپیوستگی ورسیدگی
وصی (ع) بالفتح پیوستن وبه تشدید یا آنکه باو چیزی وصیت کرده شود
وصیته (ع) بالفتح اندرز
وصید (ع) آستانه وگیاه‌ها که بیخ‌های آن بهم نزدیک باشد
وصیف (ع) بالفتح خدمتکار
وصیفه (ع) بالفتح کنیزک
وضاءة (ع) بروزن لطافة نیکو روی شدن وروشن شدن وپاک وخالص وبی عیب شدن
وضاح (ع) بالفتح وتشدید ضاد معجمه مرد سفید رنگ وصبح

وضاعه (ع) فرومایه شدن
وضایع (ع) پاره هاوه رخت هاو سبزه گیاه ها
وضح (ع) بالفتح وفتحتین روشني و سفیدي
وکشادگي راه و میان آن و برص و درم سره و
چیزاییکه از درم و دینار ساخته باشند
وضر (ع) بفتحتین چرک وچربی و نا خوشي و
چرک ناک شدن
وضع (ع) بالفتح نهادن چیزي درجائي و
زائیدن و امانت نزدکسي گذاشتن وبشتاب رفتن
ومقنع انداختن از سر بالفتح در آخر طهر ابستن
شدن وبچه در آخر طهر سرشته شود
وضعه (ع) بالفتح نهادن
وضم (ع) بالضم گوشت برتخته نهادن وجز آن
بفتحتین تخته وبوریه وجز آن که بران گوشت نهند
وضن (ع) بالفتح نور باقتن وچیزیرا بجواهر
مرصع کردن
وضو (ع) بالضم دست وروشستن براي نماز
بالفتح آبی که بدان دست ورو شویند
وضوح (ع) بضمتین روشني و آشکار شدن
وضي (ع) بضم یکم وکسر دوم پاک ونیکورو
وضیع (ع) بالفتح خرماي ترکه خشک ناشده
درظرف نذارند وفرومایه وناکس وامانت
وضیعه (ع) بالفتح زیان کردن وبار درخت
وانچه برمردم نهند از مال صدقات و ...
زنان در تجارت
وضیمه (ع) بالفتح گروه آدمیان وطعام تمام
وضین (ع) نوار تنگ که بآن هودج را بر
اشتر بندند
وطا (ع) بالفتح رفتن وپا برزمین نهادن و
جاي پامال کردن بالکسر ومد بجزء باکسي موافقت
کردن وجامه که بر هودج وجز آن ببندازند
وطاة (ع) نرم شدن فراش ونشست ...

پامال شدن جاي وگرفتن قال علیه السلام اللهم
اشدد وطاتک علي مضر
وطاید (ع) بالفتح دیگ پایه ها و بناها و
عمارت ها
وطب (ع) بالفتح مشک شیرکه از پوست بچه
شیرخوار سازند ودر وشیر پرکنند ومرد سخت
دل وبدعهد
وطث (ع) بالفتح پاي برزمین سخت زدن
وطح (ع) بفتحتین سرگین وگل که برسم وچنگال
ستور ومرغ چسپیده باشد
وطد (ع) بالفتح استوار کردن وبا برجاي
کردن وگران سنگ گردانیدن ونایبا داشتن و
سخت برزمین انداختن وخار کردن
وطر (ع) بفتحتین حاجت
وطس (ع) بالفتح سخت زدن وشکستن و
بموزه زدن وسخت زدن ستور بسم خود را
وطف (ع) بفتحتین دراز آبرو ومژه دراز مژه
شدن وبسیار شدن موي آن وخوش عیش شدن
وکوتاه شدن موي گوش شتر وموي مژه او
وطن (ع) بفتحتین جاي واقامت کردن مردم
وطواط (ع) بالفتح پرستوکه آنرا ...
نیزگویند ومرد ضعیف وبددل وشبپره انیزگفته اند
ولقب شاعر یست معروف
وطي (ع) بالفتح ... اجماع ومرد
زیرک ودانا
وطیبه (ع) بالفتح ... وغیر آن ونوعي
از خوردني
وطیس (ع) بالفتح تنور آهنی وسختي
...
وظایف (ع) بالفتح روزمره ها از طعام و
خدمت کار وذکر ومانند آن
وظب (ع) بالفتح دایم درکاري بودن

وظر (ع) پرگوشت ران و بالفتح یکم وکسر دوم آنکه ران او پرگوشت باشد

وظف (ع) بالفتح کوتاه کردن پای بند شتر و پیروی کردن

وظل (ع) بالفتح از خانه آب چکیدن

وظوب (ع) بضمتین مثل وظب مذکور

وظیف (ع) بالفتح پاره یکی میان ساق شتر و اسپ و جز آن که در زیر رسغ است

وظیفه (ع) بالفتح چیزی که برای کسی در روزه مقرر شده باشد

وع (ع) بالفتح کارزار کردن و جماع نمودن

وعاظ (ع) بسیار پند کننده

وعاق (ع) بالضم آواز غلاف آلت چارپا و آواز شکم بسا بالفتح ذکر و آلت را گویند

وعث (ع) بالفتح ناقص کردن کسی را بحسب و بزرگی و زمین بغایت نرم چنانکه در وپا فرو رود واستخوان شکسته

وعد (ع) بالفتح نوید دادن واین در خیر مستعمل شود چنانکه ایعاد در شر

وعر (ع) بالفتح دشوار و اندکی از احسان و سختی گرما و کینه و خشم و زمین اندک شدن و درشت شدن راه

وعز (ع) بالفتح اشارت کردن و پیش رفتن بکاری

وعظ (ع) بالفتح پند دادن

وعف (ع) بفتح یکم و کسر دوم بد خلق

وعقه (ع) بالفتح بد خلق شدن

وعک (ع) بالفتح شدت تپ و ضعیف کردن تپ کسی را

وعکه (ع) بالفتح لشکرگاه و جنگگاه و سخت افتادن در رفتار

وعل (ع) بالفتح پناه گاه و گریز و چاره و بفتح یکم وکسر دوم مرد قوی و بز کوهی

وعواع (ع) بالفتح شور و غوغا و گروه آدمیان

وعوع (ع) بالفتح روبه و زیرک و دانا و قیل آواز سگ

وعوعه (ع) بفتح هر دو واو بانگ سگ و گرگ وامثال آن و بالفتح ناقص شدن

وعول (ع) بالضم مرد محتشم

وعی (ع) بالفتح یاد گرفتن و نگهداشتن و جمع شدن ریم در جراحت و بسته شدن استخوان شکسته و چاره گزیر ریم

وعیب (ع) بالفتح مرد گول واحمق و متاع خانه زبون

وعید (ع) بالفتح وعده بد کردن و وعده دهنده و نعره کردن

وغا (ع) بالفتح و بفتحتین جنگ وکارزار و آواز وغوغا و بانگ و فریاد کردن بالکسر ومد هزه باران وظرف

وغب (ع) بالفتح با غین منقوطه خدمت کردن کسی را بجهت خوردنی و ناکس و فرومایه و تیری از تیرهای قمار که آنرا نصیبی نیست

وغر (ع) بالفتح پر شدن سینه از خشم و کینه و گرم شدن و بالفتح کینه و خشم و عداوت و بفتح یکم و کسر دوم با ثلث و آواز لشکر و غرالجیش بانگ لشکر

وغرته (ع) بالفتح سخت افروخته شدن گرما

وغستن (ف) بفتحتین و سکون سین مهمله بمعنی ظاهر و آشکارا

وغف (ع) بالفتح و با غین معجمه ضعیف بینا گی و چیزی که بر شکم بزتر زنند تا گشنی نکند

وغل (ع) بالفتح در مجلس شراب ناخوانده آمدن و شرابی که واغل خورد و آنکه بیهوده

خوردني خدمت كند و مرد كم همت و ناكس و فرو مايه

وغم (ع) بالفتح كينه و حرص و كينه ور شدن وغيرتحقيق دادن كسي را خبري

وغوغ (ع) بفتح هردو وا و آواز سگ

وغول (ع) بالضم بر درخت رفتن و پنهان شدن

وغبيت (ع) درخت و بالفتح نام گياهي است

وغيش (ف) بالفتح وكسر ثاني و ياي مجهول بسيار را نيوسوزني گفته * چو خط دست عطا بخش تو بزيبائي * كدام جعد مسلسل كدام زلف وغيش *

وفا (ع) وعده بجا آوردن و پيمان نگاه داشتن و بسر بردن دوستي و عهد و سخن و نيز نام معشوقه

وفاة (ع) بالفتح مرگ

وفاق (ع) بال[illegible] سازگاري كردن و با كسي برخور آمدن

وفد (ع) بالفتح نزد بك پادشاه رفتن

وفذ (ع) بالفتح بچوب كسي را زدن و ضعيف كردن از بسياري عبادت و يا بيماري

وفر (ع) بالفتح مال بسيار و تمام و بسيار گردن

وفرا (ع) بالفتح والمد زميني بي گياه

وفز (ع) بالفتح بي[illegible] جاي ايستاده

وفف (ع) بالفتح سوا[illegible] از بسيار شدن و سازگار و بي[illegible]

وفور (ع) بضمتين تمام شدن و بسيار شدن

و[illegible] (ع) دشنام

وقيف (ع) بضمتين دو سواي [illegible]

وقيل (ع) بالفتح [illegible] و بي [illegible]

وقا (ع) بالكسر والفتح آنچه بايد چيزي نگاه دارند و سپر

وقاح (ع) بالفتح بي شرم و روي سخت

وقاحت (ع) بالفتح سخت شدن سم و سخت رو شدن و بي شرم شدن

وقاد (ع) [illegible] و تشديد قاف شعله زن و افروخته

وقار (ع) بالفتح آهستگي و آهستگي كردن

وقاص (ع) بالفتح والتشديد بد جنش

وقاض (ع) بالفتح [illegible] نير سازند

وقاع (ع) بالكسر كارزار كردن و [illegible] بالفتح و تشديد قاف عيب كننده مردم

وقايع (ع) بالفتح كارزارها و [illegible] پس مردم و آبگيرهاي آب باران

وقايه (ع) بالفتح والكسر [illegible] زنان چيزي را نگاه دارند و [illegible]

وقب (ع) بالفتح گو [illegible] دو [illegible] باشد در وي آب گرد آيد

وقت (ع) بالفتح زماني [illegible] و زمان چيزي

وقت روز (ف) يعني وقت كار زار

وقح (ع) بالضم [illegible] شوخي و سخت شدن سم ستور و بي شرم [illegible]

وقذ (ع) [illegible]

وقر (ع) بالفتح [illegible] باشد و گران آوردن [illegible]

وقس (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

وقش (ع) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

وقص (ع) [illegible]

وقط (ع) [illegible] آب [illegible]

[illegible] آب گرد آيد [illegible]

ماکیان
وقح (ع) بالفتح جای بلند [illegible] سختی سرما
وقاحت بیشرمی و بیحیائی در انداختن و سخن از هر جنس
راندن و تیزکردن مردم را بسخن و کارد و شمشیر
را بفسان بفتحتین سنگ ساوه و لنگ شدن پای از
بسیاری پای برهنه رفتن و پای لنگ شدن ستور از
سنگ و از زمین درشت و بفتح یکم و کسر دوم [illegible]
[illegible]

[illegible]) بالفتح سختی [illegible]
و[illegible] بالفتح ایستادن و وا داشتن و مطلع
شدن بر [illegible] چیزی را بفقرا و مساکین
[illegible]

وقل (ع) بالفتح درختی مانند درخت مقل [illegible]
بکسر قاف و ضم آن اسپی که در کوه و سنگ لاخ
نیک رود و هرچه [illegible] از کوه بر آمده باشد
وقم (ع) بالفتح [illegible] عنان و باز داشتن کسی
را از حاجت و باز گردانیدن و شکنجه کردن و خوار
گردانیدن و زدن و قهر کردن و پایمال ساختن زمین
و خوردن گیاه آن
وقواق (ع) بر وزن و نام درختی است و بعضی
گفته اند که نام جائی است
وقوب (ع) بضمتین تاریکی
وقوحه (ع) بالفتح مثل وقاحه
وقود (ع) بالضم افروخته شدن آتش و بفتح
یکم و ضم دوم هیزم
وقوع (ع) بضمتین افتادن و فرود آمدن مرغ
از هوا
وقوف (ع) بضمتین دانستن و ایستادن و
ایستاده کردن و وا داشتن
[illegible] (ع) بفتح هردو واو بانگ کردن سگ از
ترس [illegible] آواز کردن مرغ از بیم
وقه (ع) بالفتح فرمان برداری و طاعت

وقیب (ع) بالفتح آواز غلاف ایر اسپ در وقت
بیرون آمدن
وقیر (ع) مغاک در کوه و گوسپند
وقیره (ع) مثله
وقیص (ع) بالفتح آنکه گردنش شکسته باشد
وقیط (ع) بالفتح مثل وقط مذکور
وقیعه (ع) بالفتح کارد و شمشیر تیزکرده بسنگ
و سوهان و مغاکی تنگ و سوده باشد از سنگ و زمین
[illegible]
وقیمه (ع) بالفتح بدگوئی از عقب مردم و کارزار
وقیه (ع) نگاه داشتن
وکا (ع) بالکسر سربند جغره و کوزه و سربند
هرچه باشد
وکاد (ع) بالکسر [illegible] کشیدن برپای
گاو بندند
وکاعه (ع) بالفتح صلب و سخت شدن
وکاف (ع) بالکسر پالان خر و اسپ و جز آن
وکال (ع) بالفتح و الکسر کاهلی کردن
اسپ در دویدن با [illegible] انگشت مرده و آنرا
بمعالی وکاله و کار نیز گویند
وکاله (ع) [illegible] الکسر وکیل و ضامن شدن
وکانا (ع) [illegible] خوشه خرما و انگور
وکاوه (ع) بمعنی استوازی
وکب (ع) بالفتح برپای خاستن و بکاری دایم
بودن
وکپان (ف) بفتحتین چکیدن آب از چیزی
وکد (ع) بالفتح قصد کردن
وکر (ع) بالفتح آشیانه مرغ و با ستانه در آمدن
و دویدن اشتر و اسپ و پر کردن مشک
وکری (ع) بالفتح و بالف مقصوره مثله
وکز (ع) بالفتح بمشت زدن و سوختن و نیزه
زدن و دفع کردن و بالفتح و التشدید جنبیدن

وکس (ع) بالفتح نقصان کردن و مکر و حیله و کم شدن و کم کردن بفتحتین کهي

وکظ (ع) بالفتح دفع کردن و آراستن

وکع (ع) بالفتح گزیدن مار و کژدم و بدست زدن پستان گوسپند را در وقت دوشیدن تا شیر بیرون آید و سر زدن بچه پستان را در وقت مکیدن بفتحتین انگشت ابهام بر سبابه افتادن و بر همدیگر افتادن انگشتان و سخت شدن

وکعاء (ع) بالفتح زن حمقاء و مرد فرومایه

وکف (ع) بالفتح آب چکان شدن سقف خانه و از چیزي و بفتحتین گنهکار شدن و عیبناک گردیدن و گناه و عیب و نقصان و کرانه کوه

وکفنه (ف) بالفتح نشانه مقدار یک نقطه

وکل (ع) بالفتح کار بکسي واگذاشتن و بفتحتین مرد عاجز که از عاجزي کار خود را بمردم واگذارد

وکله (ع) بالضم مثله

وکم (ع) بالفتح غمگین شدن و غمگین کردن و پایمال نمودن زمین و خوردن گیاه آن

وکن (ع) بالفتح نشستن آدمي و بر سر خانه نشستن مرغ و آشیانه مرغ و مقام هر گروه و بالضم فرود آمدن کاهها و آشیانه ها

وکنه (ع) بالفتح مثله و جاي فرود آمدن مرغ

وکوب (ع) بالفتح آهوي فراخ گام بالضم پیوستن و رسیدن

وکواک (ع) بالفتح بددل و ترسنده

وکوف (ع) بالفتح شتر ماده بسیار شیر دهنده

وکوک (ع) بفتح بکم و بضم آواز کردن سگ

وکول (ع) مثل وکل که گذشت

وکیره (ع) بالفتح طعامیکه براي بنا کردن جها و تنها سازند

وکیع (ع) بالفتح سخت و محکم و نام مرد دانشمند معروف و مشکي که از آن آب بیرون تراود و اسپي که خوي نکند و بعضي بمعني استاده نیز گفته اند

وکیف (ع) بالفتح مثل دو معني اولین و کف که گذشت

وکیل (ع) بالفتح آنکه کار بار گذاشته باشد

ول (ف) بالکسر بتازي زده شکوفه را گویند عموما و شگوفه انگور را نامند خصوصا که آنرا بتازي قفاح الکرم خوانند

ولا (ع) بالکسر دوستي داشتن و یاري نمودن و پیاپي کاري کردن و دوستي و یاري و بالفتح میراث و بقاء آزاد و دوستان و یاران

ولاج (ع) بالتشدید بسیار در آینده

ولاد (ع) بالکسر زادن

ولاده (ع) مثله

ولادت (ع) [illegible]

ولایب (ع) بالکسر [illegible] و درع [illegible] و باهم آمدن قوم

ولانه (ع) بالکسر ربش که بتازي جراحت خوانند و بالفتح نیز آمده و در نسخه سروري والانه گفته

ولایت (ع) بالکسر حاکم شدن و تصرف کردن و بی‌کسي شدن و یار گردیدن [illegible] و دوست یافتن والي و یاري و یافتن [illegible] شدن [illegible] براي یاري کردن و بالکسر یاري نمودن و والي مفرد و جمع شد و آمده است

ولایت سیستان (ف) اولیاء الله در مرید است ولایت [illegible] جنین خواهد بود

ولایت قابلی (ف) یعني آسمان که ارواح مومنان در آنجا [illegible]

ولاین (ع) بالفتح دشمنان و جمع ولانه است

ولب (ع) بالفتح وصل شدن بچیزي

ولث (ع) بالفتح زدن بعصا رجز آن وعهد بستن وباران اندک وعهد بی اختیار وقصد نا استوار

ولج (ع) بالفتح چاها وغارها وموضعها که بدان پناه برند در وقت باران ودر فارسی بفتحتین نام جانوریست شبیه به تیهو اما کوچک تر از تیهو میشود وآنرا ورتیج و وشم نیز گویند وبتازی سلوا وسمانی خوانند

ولجه (ع) بالضم بوزن همزه در بی غار رفت روزنه بفتحتین غار وجایکه از باران گریخته درانجا روند

ولخ (ع) بفتحتین و باخای معجمه نام کتابی است واقیل قلعه ایست

ولد (ع) بالضم و بفتحتین فرزند بالکسر بچه و بالفتح قصد کردن

ولد الزنا (ع) بفتحتین معروف ودر اصطلاح شعرا پروانه وکرم های دیگر که بطلوع ستاره سهیل بمیرند خواجه نظامی گوید * ولد الزنا است حاسد منم انکه طالع من * ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی *

ولدان (ع) بالکسر کودکان وبندگان

ولسان (ع) بالفتح گام رفتن شتر

ولع (ع) بالضم والفتح دروغ گفتن وباز داشتن وبفتحتین حریص شدن بچیزی

ولعان (ع) بالفتح دروغ گفتن بفتحتین حیران وبی عقل شدن

ولغ (ع) بفتحتین آب خوردن سگ وجز آن

ولغونه (ف) بوزن ومعنی گلگونه

ولق (ع) بالفتح شتافتن وهمیشه رفتن وشمشیر ونیزه وجز آن زدن ونوعی از رفتار ناقه

ولوالی (ف) بالفتح بلغت سمرقند چرب روده باشد وفیل روده که مجرب نبود وآن را قیمه کرده در روغن بریان کنند

ولوج (ع) بالضم درآمدن بچیزی

ولوع (ع) بفتح یکم وضم دوم مثل واع مذکور

ولوغ (ع) بضمتین مثل ولغ مذکور

ولول (ع) بانگ واویلا گفتن وبانگ وفریاد کردن

ولوله (ع) بالفتح مثله ودر فارسی شور وآشوب وغوغا

وله (ع) بفتحتین بیخرد وحیران شدن وسرگشتگی از عشق ودر فارسی خشکی وخشم وبه یتیمی به تشدید لام نیز آورده

ولهان (ع) بفتحتین حیران وبیهوش شدن

ولی (ع) بفتح یکم وکسر دوم نزدیک شدن ودوم بازباران آمدن وباران دوم بعد از وسمی که باران اول بهار است ... نزدیک ومتکفل کار کسی

ولیجه (ع) بفتح یکم وکسر دوم صاحب سر و راز ودوست

ولیح (ع) غرارهای پشم وپنبه

ولیحه (ع) بحای غیر منقوطه غراره پشم وصوف

ولید (ع) بالفتح کودک مادینه وکنیزک وبچه که پسر باشد ونام مردیست که بغایت شجاع و دلاور ومتقی وپرهیزگار بود همیشه باکافران قتال وجنگ کردی

ولیده (ع) دختر وکنیزک

ولیع (ع) بالفتح غنچه ناشگفته از خرما وجز آن که آنرا طلع نیز خوانند

ولی عهد (ع) بادشاه وقت وقایم مقام

ولیف (ع) بالفتح بیابانی ونوعی دویدن وباهم آمدن

ولیمالی (ع) بالفتح مثل ولیمه که می آید

ولیمه (ع) بالفتح طعام عروسی

ولبن (ف) بکسر تین ویای معروف قویا
که بهندی داد گویند

وما (ع) بالفتح پاره خوشه خرما وانگور

ومد (ع) بفتحتین سختی گرمای شب وگرم شدن
وخشم شدن

ومض (ع) بالفتح درخشیدن برق بی آنکه
پراکنده شود در ابر

ومضاض (ع) بالفتح مثله

ومضان (ع) بالفتح مثله

ومق (ع) بالفتح دوست داشتن

ون (ف) بالفتح شبیه ومانند وبمعنی بن که
مرقوم شد ... ضعیف در آمور
وشهری را نامند که حسین ...
منسوب بدان است و حکیمای خطا
ده هزار سال را ... وبزبان هندی جنگل
پردرخت را نامند

ونای (ع) بالفتح زن حمقا ومرد ... و
سست وماندی شده

ونج (ف) بفتحتین وباجیم تازی در آخر زشت
باشد وناخوش ... گوید * سوی خانه
دوست ناید چون قوی باید * ... در
نجنبد چون ونج باشد ... وسکرنج
دون کنجشک باشد

ونجنک (ف) بفتح واو وجیم ونون دوم
وبعضی خسرو گوید * ونجنک ... در
... ونجنگی * ...

وند (ف) بالفتح وبثانی ... باشد
وآنرا بهندی ... گویند

ونزو (ف) بالفتح بمعنی ...

ونکیا (ف) بالفتح وبالالف فارسی در آخر
... زین شعر شاعرانرا ...
... از زر وسیم ونک

* هم او گوید * پذیر باشی منت نهند ...
* کز تو غنی شوند بیرنج هزار ونک * وبمعنی گربه
وکیک نیز آمده بفتحتین نوعی از گربه کبود که
دم ندارد بتازی وبر گویند

وننک (ف) بفتحتین ونون دوم ساکن ریسمانی
که سراو بدو جانب بندند وخوشه‌های انگور
بران بیاویزند وآنرا اونک نیز خوانند سوزنی
فرماید * احسان تو بسان ونک سبیلی است *
در خوشاب خوشه انگور بر ونک

ونیف (ع) بالفتح ترک بردن ...

ونیم (ع) بالفتح ... مگس

وو (ف) کلمه ایست که ... گویند
شاعر گوید * ترک ... سخن ... *
دیدش زرد وروه میگفت *

وهاء (ع) بالفتح سست شدن

وهاب (ع) بالفتح ... بسیار بخشنده
نامی است از نامهای باری تعالی

وهاج (ع) بالفتح والتشدید درخشنده

وهاد (ع) بالکسر زمین های نشیب

وهب (ع) بفتح ... بفتحتین بخشیدن
ودادن

وهج (ع) بالفتح افروخته شدن آتش ودرخشیدن
آن وبفتحتین افروختگی وسوزش آن

وهجان (ع) بفتحتین افروخته شدن

وهد (ع) بالفتح مثل وهاد مذکور

وهده (ع) بالفتح زمین دشت ونشیب وفراخ

وهر (ع) بالفتح ... ولایتمت

وهز (ع) بالفتح سخت زدن ... دست زدن

وهس (ع) بالفتح کوفتن وسپردن وسخن ...
کردن

وهشت (ف) بفتح واو وشین ...
واو ... نیز خوانده چهارم ...

جاحظي نيز خوانده اند

وهص (ع) بالفتح شکستن چيزي و سخت پايمال کردن

وهط (ع) بالفتح زمين نشيب و نام موضعي است

وهف (ع) بالفتح باليدن و سبز شدن گياه و برگ

وهق (ع) بالفتح دوست بدا[illegible] يکم و سکون دوم و قيل بفتحتين کمند

وهل (ع) بالفتح دل کسي بجاي رفتن که مراد آن باشد و بدل آوردن چيزي بي قصد و بغلط گمان بردن و بفتحتين ترسيدن و غلط و سهو کردن و در فارسي درخت صنوبر

وهله (ع) بالفتح ترسيدن و نوبت ترس

وهم (ع) بالفتح رفتن دل بسوي چيزي بي قصد آن و گمان بردن و بفتحتين غلط کردن در حساب و غير آن و کينه [illegible]

وهن (ع) بالفتح سستي و سست شدن و سست کردن و شتر لاغر و نيم شب و پاره از شب و نزديک نيم شب

وهنگ (ف) بفتحتين و سکون نون حلقه چوبين که بر باز نند شاعر گويد * چون بيرون کرد از وبرو رو هنگ * در زمان در کشيد محکم تنگ * و تخمي که زنان براي فربهي خورند بغايت نرم بود و اعراب بازده هم چون اسپغول و نيز در آب که بازشور زند

وهواه (ع) بفتح هر دو واو نرم بانگ کردن شير و خر براي شفقت و محبت نمودن با هم جنس خود

وهوه (ع) بفتح هر دو واو مثله

وهي (ع) بالفتح دريدن و شکافتن شک و سست [illegible] شدن و پوشيده شدن

وهي (ع) مثل وهف که گذشت

وي (ف) بالفتح بمعني او و نيز بمعني وي آمده

شاعر اين هر دو معني را بنظم آورده * که برد زمن خبر که رساند بگوش وي * کاخر از اين شيوه تا بچند آخر از اين ناز تا بکي * نه زمن ياد ميکني نه دلم شاد ميکني * هيچ بيداد ميکني وي از اين شوخي توري * و در فرهنگ بمعني مقدار آورده چنانکه اگر زراعتي کاشته باشند و غله دهد گويند صد وي غله داد و اگر سوداگري را مثل خريد حاصل کند گويند که ده وي کفايت نمود نزاري قهستاني گفته گر صالح و گر فاسق بر قطرت خويشم من * گو تخم بفشان و ز ما بستان ده وي * بالضم و قيل بالکسر کلمه ايست که زنان در محل حيرت و تعجب گويند * بحيرت گفت زالي مولع زر * که وي وي جان مادر جان مادر *

ويب (ع) بالفتح واء[illegible] و حسرت

ويح (ع) بالفتح و[illegible] کلمه ايست که در محل ترحم گويند برخلاف ويل که بمحل [illegible] و عذاب خوانند

ويدا (ف) بالفتح پيدا و پيدا و هويدا از اين گرفته اند و صاحب مويد گويد ضد پسيار يعني نقصان و در تنجيم بست مختصر ويدا و راس بست و بلند يعني بعد آسمان و زمين عالم لاهوت و تغيم در [illegible] تر از آسمان و زمين

ويدا (ف) با[illegible] پيداي معروف کم شده و نقصان شمس فخري گفته * چونسل آدميان باد نسل دولت باقي * چو شخص اهرمنان باد دشمنت ويدا * و در مويد و حل المشکلات است بتشديد يا بمعني الف نيز آمده

ويد بستر (ف) يعني بيد ستر که چند خايه او است

ويدن (ف) بالفتح ناقه

ويده (ف) بالفتح پاره جستن

ويديدن (ف) بفتح واو و سکون هر دو يا

مثله

ویدیده (ف) بفتح واو وسکون هر دو یا چاره جسته

ویر (ف) بالکسر ویای معروف حفظ که آنرا ازیر گویند عنصری گوید * بویر نا ید کس را بزرگ همت او * که همتش ز بزرگی نیاید اندر ویر * و بمعنی فهم و ادراک نیز مستعمل است ناصر خسرو گوید * زبین بد کنش حذر کن و زین پس دروغ او * دمی نوش اگر بهوش بصیری و تیز ویر * و دیگر بمعنی فریاد و فغانست و نام دهی است از مضافات اصفهان غزالی گوید * دل بر ده و داده دش بلا م زلف بند * لاله رخساران ویر و سروقدان هرند * و با یای مجهول بی عقل و احمق را نامند

ویرج (ف) بالکسر دارویی است که درخت آنرا رنج گویند

ویره (ف) باول مفتوح بثانی زده وزای مفتوح درختی را گویند که ساق نداشته باشد و بر زمین پهن شود یا بچوب و بر درخت و امثال آن پیچیده بالا رود مانند بیاره خربزه و کدو و عشق پیچان قیل بالکسر درخت خربزه

ویز (ف) باول مکسور و یای مجهول و زای فارسی بمعنی ویژه که می آید

ویژه (ف) بیای مجهول و زای فارسی بمعنی خاص بود فردوسی فرماید * زما بر شهر یار شاه را درود * تو ویژه که عدلش بود تار و پود *

ویس (ع) بالفتح وای وابی کلمه را در محل استصغار استعمال کنند بالکسر در فارسی نام معشوقه رامین

ویسه (ف) مثل معنی اخیر ویس مذکور

ویشه (ف) بوزن و معنی بیشه

ویشیانه (ف) بوزن بلاجوده بمعنی استره

باشد

ویغور (ف) بالکسر ارامیدگی

ویک (ف) باول مکسور و یای معروف کلمه است که چون از چیزی نفرین نمایند ویک گویند مرادف وی که مرقوم شد و با یای مجهول بمعنی ویحک که کلمه ترحم است استعمال کنند فردوسی گوید * سخن گفتن خوب و کردار نیک * نگردد کهن تا جهان است ویک * وشمس فخری بمعنی وای آورده و گفته * گر زبن فلک شکایت آرد کسی زشاه * پاسخ ز چرخ نشنود الا که ویک ویک * و در تحفه نیز بدین معنی آورده تحقیق آن است که مخفف ویحک و ویلک هر دو میتواند بود پس هر دو معنی صحیح است

ویکان (ف) بالفتح حنا و آیا نده یدی

ویل (ع) بالفتح سختی و عذاب و نام وادی است در دوزخ و قیل نام بیابانی است بغایت گرما و این در محل عذاب مستعمل است چنانچه وی در محل ترحم و در فارسی و یای معروف ظفر فخری گوید * از خورشید خصم چون ذره است * ذره بر سر جرون بیابد ویل *

ویلا (ع) بفتح واو درد و نقصان و کلمه ایست که در محل حسرت و افسوس استعمال کنند

ویلات (ع) بالفتح واویلاها

ویلان (ف) باول مکسور و یای مجهول بمعنی تاشه بود یعنی خشار ناپیوسته اول و آخر باشد

ویلک (ع) بالفتح بمعنی وای مر ترا ای بد بخت

ویله (ف) بالکسر و یای مجهول فریاد و آواز باشد فردوسی گوید * چو رعد خروشان یکی ویله کرد * تو گفتی بدریدش نبرد * و بفتح واو بمعنی واویلا نیز آمده

ویم (ف) بالکسر و یای معروف کلابتکه یا ...

گهکل مانندو

وبن (ف) بیاي معروف رنگ ولون

وبنك (ف) بورن ومعني بيقه سوزني گفته *
يكي پسر كه اگر اس وراببيند ه بوي * نخواهد ش
كه بوبند يعهر خود يكباي

وبندانك (ف) بكسر واو وفتح هردو نون
نافه مشك

وبو (ف بوزن ومعني بو يعني عروس خيانك
گذشت

وبه (ع) كلمه استلذاذاست وكلمه تحريص
باستلذاذ ومعني آن بفارسي طلب لذت كردن

باب الها

(ه) حرفيست از حروف تهجي آن دو قسم است ظاهر
كه آنرا ملفوظ خوانند ومختفي اما هاي ملفوظ
خواه ماقبل آن مضموم وخواه مفتوح وخواه مكسور
باشد در هرحال بحال خود ماند چون رهها وچهها و
اندوه ها وكژها وزرها وراهها وكوهها ودر تصغير
مفتوح گردد چون رهك اندهك وزرهك ودر اضا
فت مكسور شود چنانچه ره من واندوه من وهاي
ماقبل مفتوح جز دركلمه كه ماقبلش الف باشد و
بضرورت شعر محذوف گشته يافته نشد چون ره و
كه الا بندرت چون ده وخه وبه وهاي ماقبل مضموم
غير از لفظي كه پيش آن واو بود بواسطه
ضرورت نظم افتاده باشد بنظر درنه
آمده چون گره وانده اما هاي مختفي
چهار است اول آنكه براي نسبت و
شباهت درآخر كلمات درآرند چون دندان
دندانه ودست ودسته وكوه وكوهه وگوش و
گوشه ونشان ونشانه وزبان وزبانه وامثال آن
دوم آنكه براي تشخيص وتعيين مدت درآخر
سال وماه وروز وشب وساعت بيارند چون

يكساله ويكماهه ويكروزه ويك شبه ودوساعته اما
ظاهر آن است كه اينجا نيز براي نسبت است
يعني چيزي در يكشبه ويكروزه ويكماهه نسبت دارد
واين دو قسم است مغانه يعني چيزيكه بمغان
نسبت دارد وديوانه يعني آنكه بديوان نسبت
دارد وعروسانه وشبانه نسبت دارد سيوم هاييكه
درآخر افعال بجهت اسمهاي حركت بياورند مثل
آن شاعر اين بيت گفته وفلان مرواريد سفته
وغنچه شگفته چهارم هاييكه براي بيان فتح آخر
كلمه بود وآن هاي بوده جز دلالت آن بر فتح ماقبل
در معني كلمه هيچ فصل ندارد وافاده رفع
اشتباه كند بكلمه ديگر چون جامه وخامه وبنده وشگوفه
واين هاآت غير ملفوظ در جمع از كتابت ساقط
گردد چون جامها وخامها ودر اضافت بهمزه ملينه
تبديل يابد مانند جامه من وخامه تو ودر تصغير
بكاف عجمي بدل شود چون جامگك وخامگك
وگاهي زايده باشد چون ريچال وريچاله و
غنچار وغنچاره وايغان وايغانه وپشماسه
جيل پنج باشد

ها (ع) بي همزه حرف تنبيه است وبه همزه نام
حرف معروف از حروف تهجي وبمد بمعني
بكسر نيز آمده واز روي لغت طپانچه كه برروي كسي
زنند وسفيدي روي جانور وبمد همزه وبكسر همزه
يعني به بخش وبده ودر فارسي بمعني اينك خاقاني
گويد * كعبه چكني باحجر الاسود وزمزم * ها
عارض وزلف وخط تركان خطا دي

هاب (ع) بكسر با اسم فعل است ولفظي است
كه براي راندن اسپ گويند

هابيد (ع) نايب

هابيل (ع) نام پسر حضرت آدم عليه السلام

هات (ع) بكسر تا اسم فعل بمعني امر است يعني
بياور بخش واو مشتق از يهايات است

هاتر (ع) بالفتح بیهوده

هاتف (ع) بالفتح آواز کننده واین مشهوراست که نام فرشته ایست که آواز میدهد ازعالم غیب و در سکندری بمعنی مجهول است آنکه چیزی برکاغذی از غیب نوشته یابند ویا آوازی که از فرشته شنوند یا که افتادن چیزی در دل برسبیل الهام

هاتن (ع) بالفتح ابرباران بارنده

هاتو (ع) مثل هات مذکور

هاتی (ع) فعل امر است برای واحده مونث بمعنی اعطی ای به بخش ای زن

هاج (ع) بالفتح خشک شدن گیاه

هاجد (ع) بالفتح خسپنده

هاجر (ع) [illegible] کننده ونام قبیله ایست بفتح جیم نام [illegible] حضرت اسمعیل علیه الصلوات والسلام است وآنرا اجزنیز نامند

هاجره (ع) نیمه روز که بغایت گرمی باشد

هاجس (ع) در دل در آینده

هاجی (ع) هجو کننده [illegible] وهجو کننده

هاد (ع) بتشدید دال آوازی که از دریا آید واهل ساحل نشنود وازاین [illegible] زلزله زمین پیدا میشود وبالفتح [illegible] [illegible]

هادر (ع) [illegible]

هادریوش (ف) نام دشتی است [illegible] [illegible] دران دشت [illegible] باد [illegible] و [illegible] آن باد [illegible] است [illegible] [illegible] دشت است [illegible] در [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] صدای [illegible]

گفته دران دشت هرکس هلاک میشو

هادم (ع) اسم فاعل هدم است که خواند آمده

هادوری (ف) بضم [illegible] [illegible]
که با برام تمام کنند [illegible] [illegible] معشوم
که با عزت وقناعت آن [illegible]
گدای هادوری

هادی (ع) راه نماینده و [illegible]
و پیکان تیر

هادی مهدی خان [illegible]
رسالت پناه محمد مصطفی صلی الله [illegible]

هاذا (ع) یعنی این [illegible]

هارب (ع) بالفتح گریزنده

هارم (ع) [illegible]

هارس (ف) [illegible]
زمین سخت و زمین [illegible] [illegible]

هاروت (ع) نام [illegible] فرشته [illegible]
[illegible] بواسطه اظهار سحر [illegible]
[illegible] وقیل این [illegible] است

هاروت فن (ف) یعنی ساحر و جادوگر

هارون (ع) نام برادر [illegible] پیغمبر [illegible]
علیه السلام [illegible] السلام [illegible]
[illegible] نام یکی از خلفای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] دیگر
[illegible]

[illegible]
[illegible]

هازل ر سخره
هارو (ف) فرومانده وحیران
هاره (ف) فرومانده وخاموش که از حسرت
وجیا فروماده شده
هارویدن (ف) فروماندن وحیران

زیبـ ر) نگریستن وگریستن
س (ع) بالفتح بیماری سل شدن ولاغر کردن
سی بمعنی دیگر باشد
سم (ع) استخوان سرونام جد حضرت رسالت
پناه صلی الله علیه وسلم
هاشمه (ع) جراحت وزخمیکه باستخوان رسیده
باشد واستخوان ازان شکسته بود
هاصد (ع) بر تشدید صاد چشم بلکه
هاض (ع) سکننده این که میشکویند که
این ط هاضم است یعنی شکننده وریزنده است
درمده
هاضوم (ع) گوارش ونام دارویی است که بر
طعام میخورند برای هضم
هاطل (ع) ابر بسیار بارنده
هاع (ع) شکرفتن چیزیرا
هاک (ف) بوزن ومعنی خاک مرقوم یعنی تخم
مرغ
هاکر (ف) با کاف موقوف کسی که زبانش
درسخن نگیرد وبتازی الکن گویند شاعر گوید * بدوی
معدلتش ره زدایی از بیتم * شدند هاکر از کاف
کار وان گفته * لیکن در دیوان سوزنی این
یافته شده * زعین عدلتش از
چوکرده شود از کاف کاروان
بدین تقدیر ها جداست
ها (ف) مثله
هال (ع) بتنوین لام مع الکسر لفظی است که

برای راندن اسپ گویند و آرام وقرار ودر فارسی
دومیل که هرطرف میدان سا زند تا چوگان
بازان گوی از میان آن بگذرانند مولوی گوید *
شاد باش ای مقبل فرخنده حال * گوی معنی را
همی بر سوی هال * و مرادف میل یعنی الاچی
که بتازی آنرا قافله نامند
هالع (ع) شترمرغ تیز رفتار ومرد حریص
هالک (ع) نیست شده ونیست کننده هوالک
بفتحتین جمع
هاله (ع) دایره گرداگرد ماه وخرمن ماه
وخرمن مه وقمر و آرام گرفته وقرار یافته لیکن
اینمعنی از هال ماخوذ است ونوعی از هیزم
که بجای مشعلها سوزانند ودر فرهنگ بمعنی لون ورنگ
نیز گفته آدیب صابر بهردو معنی نظم نموده * رنجم
همیشه هست ز دست دلا نه * کالاله تنده هست بهر
خانه هاله * برداشت آن عروس ودر آورد پیش
من * آنگیخت در برم زنکی زرد هاله
هام (ع) بتشدید میم تارک سر وجمع و واحدش
هامه و مهتران وپیشانیها وشب پره وبمعنی فراهم
نیز آمده است *
هامال (ف) نزدیک و همتا مرادف همال
خسرو گوید * این آتش واین باد وسوم آب
ودیگر خاک * هرچار موافق نه بیکجا ونه هامال *
هامان (ف) نام وزیر فرعون لعنة الله
علیهما
هاماوران (ف) بلادیمن که پدر سودابه
را که از زن کیکاوس بود پادشاه آنجا بود وبعضی
گویند از بلاد شام است یعنی بلاد یمن فردوسی
گوید * جهانی پر آشوب لشکر شدند * بها ماوران
در آن جمله یکسر شدند *
هامده (ع) بالفتح خشک شده وفرو برده وزمینی
بی گیاه بقوله تعالی وتری الارض هامدة

هامراه (ف) با میم موقوف یعنی همراه فردوسی گوید * سگ و گرگ همسایه و هامراه * بدندش همه سال یونان براه *

هامز (ف) بفتح میم و سکون زای معجمه در آخر بلغته پهلوی یعنی برخیز باشد

هامز (ع) عیب کننده و بچشم اشارت کننده و سخن چین

هاموار (ف) یعنی همیشه

هامواره (ف) مثله

هاموم (ع) پیه گداخته و کوهان شتر

هامون (ف) دشت و زمین هموار و سخت که باران قبول نکند

هامه (ع) به تخفیف میم سر و پیشانی و تن مرد و مهتر قوم و بوم و به تشدید میم چارپا

هامی (ف) سرگشته و سرگردان

هامیان (ف) یعنی همیان

هان (ف) کلمه ایست که در محل تاکید گویند خواه در اغراض خواه در غیر آن کمال اسمعیل گوید * زمین بلرزد بر خود اگر تو گوئی هین * فلک بماند بر جای اگر تو گوئی هان *

هانی (ف) بنون مکسور بلغت پهلوی یعنی بنشین

هانیه (ف) مخفف هراینه

هاون کوب (ف) مزدور و شاگرد طبیب که دارو کوبی کند

هاوون (ع) معرب هاون که مشهور است

هاویه (ع) دوزخ و راه درمیان کوه و زنیکه فرزندش نبود

های (ف) بمعنی شور و شغب و غوغای غمزدگان و دردل سرگشتگان شاعر گوید * دردم دارد این هفت رنگین سرای * شکی های هوی و گهی های های *

هایاهای (ف) شور و غوغا و اقعه غمزدگان و نیز غوغای شادی و میزبانی و بمعنی هو با نوی نیز آمده

هایاهوی (ف) مثله

هایج (ع) شتر نرکه آرزوی جماع داشته باشد و غضب

هایع (ع) مرد بددل

هایعه (ع) آواز سخت ترسناک

هویل (ع) ترساننده و این مشتق از هول است و هول بالفتح ترسان

هایم (ع) شیفته عشق و شتر مست

هب (ع) بالفتح و تخفیف بای ابجد بمعنی دویدن بمعنی امر است و بالفتح و تشدید بای بیدار شدن و روان شدن نیزه و شمشیر در مضروب

هباب (ع) بالفتح بنشاط رفتن و جای بریده

هبات (ع) بالفتح نام موضعی است

هباثه (ع) بالضم آدمیان جمع شده و مال جمع شده

هبار (ع) بالفتح و تشدید بای ابجد نام مردیست

هپاک (ف) بالفتح و با بای فارسی فرق سر فردوسی گوید * یکی گرز زد ترک را بر هپاک * کز اسب اندر آمد هماندم بخاک * و با بای فارسی نیز آمده است

هبال (ع) بالفتح و تشدید بای ابجد صیاد و فریبنده و در فارسی و با بای فارسی بالضم و قیل بالفتح انبار و هم تاز .

هبب (ع) بالکسر جامه

هبت (ع) بالفتح زدن و بی عقل شدن و بد دل شدن و سست عقل مرد ابله

هبته (ع) بکسر ها و فتح تا بنشیدن و بالفتح

وتشدید بارّان شدن شمشیر و نیزه در مضروب و بکسر با مشدد پارچه جامه

هبد (ع) بالفتح دانه حنظل و در فارسی بفتحتین ماله که زمین زراعت بدان هموار سازند و بعضی بیای فارسی گفته‌اند و در نسخه سروری گوید بفتح ها وسکون با فرهنگ چیزی که خرمن پان بباد دهند تا کاه از دانه جدا شود

هبر (ع) بالفتح گوشت گرفتن گوشت بریدن و گوشت زمین خیر گود و بفتحتین بسیار گوشت شدن و فربه شدن شتر و در فارسی چرک و بدین شاعر گوید * کس چه جائی است پر زخون و هبر * مردم از وی چه کار دارد رفتن

هبرتنه (ع) بالکسر سبوسه که در موی سر میباشد

هبرزی (ع) بالکسر مرد خوب روی و سوار اسپ و هرچیز نیز نیکو و ... نیز گویند

هبره (ع) بالفتح بریدن گوشت

هبرکی (ف) بالکسر آهنگر و زرگر

هبز (ع) بالفتح مردن

هبص (ع) بالفتح شادمان بالفتح و التشدید نشرده و هرافشاندن چیزی

هبط (ع) بالفتح فرود آمدن و لاغر و نقصان کردن

هبع (ع) بالفتح شتربچه که در آخر نتاج زاید

هبغ (ع) بالفتح خفتن

هبلنعه (ع) بر سر پاشنه نشستن

هبک (ف) بفتحتین و کاف تازی در آخر پیغمبری کنده ست

هبل (ع) بفتحتین بی‌فرزند شدن و گم کردن فرزند مادر او را و بالضم و فتح با نام بتی است که در کعبه بود و با الکسر و فتح با و تشدید لام مرد پیر کامل و کلان تن

هبا ذر (ع) بالفتح کم به کردن و گرد آوردن

هبنخ (ع) بفتحتین و تشدید نون سر فربه و نازک اندام

هبنخه (ع) بالفتح مثله

هبنقع (ع) بفتحتین و تشدید نون مفتوح نام مردی که بغایت احمق بود میگویند که آن شخص برای نا گم شدن خود نشانی در گلوی خود انداخته روزی یکی در خواب آن نشان را از گلوی او کشیده در گلوی خود انداخت چون بیدار شد فریاد برآورد که من گم شدم بعد از این ضرب المثل شد که احمق من الهبنقع و بالکسر خادم و خدمتکار

هبنقع (ع) بفتحتین احمق و متکبر

هبنقه (ع) بفتحتین مثل هبنخ که گذشت

هبو (ع) بضمتین و به تشدید واو عزم برخاستن کردن و فرو بردن آتش

هبوب (ع) بالضم و قیل بضمتین وزیدن باد و آمدن و ایستادن و بالفتح باد گرد انگیز

هبوة (ع) بالفتح گرد و غبار و هبوات جمع

هبون (ع) بالفتح و تشدید با نام جای است در بلاد بنی تمیم

هبوط (ع) بضمتین فرود آمدن و گم شدن بهای متاع و لاغر شدن از بیماری و نقصان کردن و بالفتح شتر لاغر

هبوغ (ع) مثل هبغ که گذشت

هبول (ع) بالفتح زنی که فرزند ش نماند

هبهبه (ع) بالفتح گوسپند را خواندن بر جهیدن و جنبانیدن چیزی

هبهبی (ع) بالفتح شبان و قصاب و جوانی که در خدمت چالاک باشد

هبی (ع) بفتح یکم و کسر دوم و سیوم مشدد دختر و کنیزک خود و بفتح یکم و دوم مکسور و سکون یا سیوم یعنی دور شو و این لفظی است که برای

راندن اسپ شکریند

هبیب (ع) جستن باد گرد انگیز و برانگیخته شدن شتر نر برای رفتن برماده

هبیت (ع) بالفتح کم عقل و سست رای و بی دل

هبیر (ع) بالفتح زمین هموار

هبیط (ع) بالفتح شتر ماده لاغر

هپیون (ف) بوزن و معنی افیون

هت (ع) بالفتح و تشدید تا نیک سخن گفتن و بسیار گفتن و دریده شدن جامه و ریزانیدن و شکستن

هتات (ع) بالفتح و تشدید تا مرد بسیار گو و چست

هتاف (ع) بالفتح آواز دادن

هتاک (ع) بالفتح و تشدید تا پرده دروغاش کننده

هتان (ع) بفتحتین باریدن باران

هتر (ع) بالفتح سخن بی فایده و خبر عجیب و سختی زمانه

هتشه (ف) باول مفتوح بثانی زده و شین منقوطه مفتوحه پنج را گویند

هتف (ع) بالفتح آواز و آواز کردن

هتک (ع) بالفتح پرده دریدن

هتکفت (ف) بضم یکم و سیوم و فتح بفتح بسیم جامه سفت و هنکفت با نون نیز گویند

هتل (ع) بالفتح باریدن باران و روان شدن اشک از چشم بالفتح و کسر ثانی ابر بسیار بارنده بالضم و تشدید تا ثانیے ابرهای بارنده را جمع است

هتم (ع) بالفتح شکستن دندان پیشین از بن بفتحتین شکسته شدن دندان پیشین

هتمل (ع) بالفتح سخن پوشیده

هتمله (ع) بالفتح باخود آهسته سخن گفتن

هتن (ع) بالفتح چکیدن اشک و باریدن باران

هتو (ع) بالفتح گرسنگی

هتیال (ف) بالفتح نام ... است

هثم (ع) بالفتح بخشیدن

هج (ع) بفتحتین اماس و اشتر و زدن بعصا و جز آن و ... فارسی بالفتح راست کردن چیزی را است وایستاده مانند نیزه و ستون و امثال ... زمین افتاده باشد راست کند ... کرده یعنی راست کرد * از نیزه او کرد علم های ظفر هج *

هجا (ع) بالکسر نکوهیدن کسی را و هجی کردن حروف تهجی را و بد صحبت شمردن زن شوهر را و تیز راندن از شوهر زن را مذمت کردن

هجاجه (ع) بالفتح اسپ

هجار (ع) بالکسر رسن بالان شتر و زه کمان

هجارس (ع) بالفتح دد و دام که در شب گردند

هجان (ع) بالکسر زمین پاک و زن کریمه و نرگوار و شتران سفید موی و شتر سفید موی و مفرد آمده

هجاور (ف) بفتحتین شهریست منسوب بخوب رویان شهر بوده * ای کرده روم پایمال تو ... * معشوق از ترکی و نگار هجاوری * و گروهی ... از مردم را گویند

هجاشیر (ف) بفتح یکم و کسر چهارم ...

هجده (ف) بالفتح هژده ...

هجر (ع) بالفتح نیم روز که غایت گرم باشد و جدا کردن و ... شتر را بالضم سخن بی هوده و ... سخن فحش ... بست که ... را ...

چنیبار نمی‌شود

هجران (ع) بالکسر از کسی بریدن وجدائی کردن

هجرس (ع) بکسرها و را روباه

هجرع (ع) بالکسر دراز و نادان

هجره (ع) بالکسر گذاشتن وجدا شدن

هجس (ع) بالـ ... که شنوده نشد ... چیزی ... در آمدن

هجعه (ع) بالفتح خفتن بالضم ... جیم احمق وغافل

هجف (ع) ... وفتح جیم ... تا ... سنگار و شتر

هجل (ع) بالفتح انداختن ... دشته و هامون که ما ... ره واقع شده باشد

هجم (ع) بالفتح کاسه بزرگ وتمام شیر پستان دوشیدن و ویران کردن خانه وازبن برکندن

هجمه (ع) بالفتح رمه اشتر وسختی گرما وتابستان

هجند (ف) بفتحتین سبزه ایست که او را پرغست نیز گویند

هجو (ع) بالفتح نکوهیدن و بد گفتن ... را

هجود (ع) بضمتین شب خفته بیدار داشتن و بشب نماز گذاردن

هجور (ع) بالضم وفتح جیم دهی است در نواحی غزنین از انجا است شیخ علی هجوری که در بلده لاهور آسوده است

هجوع (ع) بضمتین خفتن و خوردن تا حد سیری و ... شدن و گرسنگی وغافل واحمق

هجوه (ع) بالفتح زن فاحشه

هجوم (ع) بضمتین ... دن برکسی ...

چیزیکه ناخوش آیدش و چشم فرو رفتن وانبوهی ونشگاه بر سر چیزی در آوردن و بالفتح آنکه خانها را ویران کند

هجهج (ع) بفتح هر دو ها لفظی است که برای راندن گوسپند گویند

هجیج (ع) بالضم رود خانه ژرف و وادیها مغاک وعمیق و زبانه آتش و برافروختن آن

هجیر (ع) بالفتح گرما و نیم روز وحوض فراخ و شوره گیاه خشک و شکسته بالکسر وتشدید جیم خوی عادت و در فارسی باول مفتوح و ثانی مکسور و یای معروف نام پسر قارون بن کاوس که سهراب او را وقتی که با ایران میرفت در قلعه سفید ورکه در سبز وار است در جنگ زنده گرفت فردوسی گوید * هجیر دلاور میانرا ببست * بیران باره تیزتک بر نشست * بالضم یعنی هجیم که در فصل خا مرقوم شد

هجیع (ع) بالفتح پاره از شب

هجیمه (ع) ماست

هجین (ع) ناکس وفرومایه آنکه پدرش آزاد باشد مادرش کنیزک واسپیکه که پدرش عربی و مادرش غیر عربی باشد وشتر بزرگ وچیزی زشت و اسپ پالانی

هد (ع) بالفتح وتشدید دال شکستن وویران کردن وشکستن اندوه ومصیبت وسست کردن کسی را بغور ... ومفدی وبخشنده وکریم بالکسر مرد ضعیف ...

هدا (...) ... مر آنکه در وقت درماندگی آواز کند و ... ت گردند اما انچه مشهور و مسموع است ... صای خطی است چنانکه گذشت مگر تفرقه بتازی ... سی خواهد بود

هداب (ع) بال... نشه ... جامه وبرگی که پهنا ندارد

هداة (ع) بالضم راه نمایان جمع هادي

هداج (ع) بالفتح والتشدید نام اسپي است

هدال (ع) بالفتح شاخ درخت فروهشته شده از بسیاری میوه

هدان (ع) بالکسر مرد احمق و بددل

هداهد (ع) بالضم هدهد یا بالفتح گروهي است از بوم

هدایا (ع) بالفتح چیزها که پیش کسي تحفه برند جمع هدیه

هداید (ع) بالضم سربسته و [illegible] نیز آمده

هدایه (ع) بالکسر راه نمودن و راه گرفتن ونام کتابي است در علم فقه

هدب (ع) بالفتح دوشیدن و میوه [illegible] بالضم و بضمتین موي مژگان بفتحتین برگ که پهنا نداره

هدبر (ع) بالفتح کردن [illegible] آنکه رفتار بسیار کند

هدجان (ع) بفتحتین لرزان رفتن [illegible] دررفتار

هدر (ع) بفتحتین و بالفتح [illegible] و سکون [illegible] باطل و ضایع و ناچیز شمرده [illegible] و هدر [illegible] خون کسي یعني [illegible] شرابه و آواز [illegible] [illegible]

هدره (ع) بفتحتین [illegible] [illegible]

هدمه (ع) بالفتح [illegible] و بفتح [illegible] آرزو [illegible] ها و کسر [illegible] داشته باشد

[illegible] (ع) [illegible]

[illegible] (ع) [illegible]

جاي بلند و ریگ توده و پشته و اماج و نشانه که بران تیر زنند و مرد بزرگ

هدف (ع) بالفتح شکستن

هدل (ع) بالفتح رها کردن [illegible] افتاده [illegible] لب شتر [illegible] و در فارسي بالفتح نام [illegible] است [illegible] آنرا اهل هند [illegible]

هدم (ع) بالفتح ویران کردن و [illegible] [illegible] یعني [illegible] [illegible] شتر [illegible] [illegible] گرداند [illegible] جامه کهنه

هدن (ع) بالضم آشتي و صلح در جنگ

هدنج (ف) بفتحتین اسپ [illegible]

هدنگ (ف) بفتحتین [illegible]

هدنه (ع) بالضم آشتي و آرمیدگي و [illegible]

هدو (ع) بفتحتین [illegible] تشدید واو آرمیدن [illegible] در اصل [illegible] بوده است [illegible] [illegible] است [illegible] از هدایت است [illegible] راست [illegible]

[illegible] (ع) [illegible]

[illegible] (ع) [illegible]

[illegible] (ع) [illegible] آنرا [illegible]

گویند و کبوتر نر را نیز خوانند وهداهد بالضم
مثله
هدهده (ع) بالفتح بانگ کردن کبوتر و
قمری و بانگ کردن اشتر برای ماده وجنبانیدن
طفل را در گهواره تا بخسپد
هدی (ع) بالضم وبالف مقصوره راه راست و
نمودن راه راست بالفتح وقیل بالکسر سیرت و
سیرت نیکو داشتن وجای پای و جهت قربانی بمکه
معظمه فرستند وکار و جهت و پیش رفتن و به تشدید
یا هدیه عروس و اشتر یا مردی که زوار او مبی نباشد
وزنی که بخانه شوهر فرستاده شده باشد
هدایا (ع) بالفتح جمع هدیه است یعنی چیزها
که پیش کسی تحفه برند
هدید (ع) بالفتح آواز کردن چیزی که بیفتد و
آواز دیوار وجز آن وقت افتادن
هدیر (ع) بانگ کبوتر و بانگ شتر و در شرح
نصاب است یعنی بانگ کردن کبوتر وکشتن اشتر
هدیل (ع) بالفتح کبوتر نر و آواز کبوتر و
قمری وجز آن و بانگ کردن
هدیم (ع) بفتح شتر ماده که آرزوی نر کرده
باشد
هدیه (ع) سیرت وجهت وسیرت بالفتح
وتشدید دال مکسوره آنچه از روی محبت
برای دوستان تحفه برند و بتخفیف یا نیز آمده
و شتر و چارپائی که برای کعبه معظمه برند تا قربان
کنند
هدیه جان (ف) یعنی خط و مکتوب *
هدیه جانم روان دارید بر دست صبا *
هدیه دندان (ف) زریکه بفقرا بعد از طعام
خورانیدن دهند و آنرا مزد دندان نیز گویند
هذ (ع) بالفتح وتشدید ذال معجمه شتاب
بریدن و شتاب رفتن و شتاب خواندن

هذا (ع) بالفتح اسماء اشارت یعنی این
مرد و بفتح یکم وسکون دوم بریدن
هذار (ع) بالفتح وتشدید ذال منقوطه بسیار
بیهوده گوی و همچنین مهذار
هذالم (ع) بالفتح وتشدید ذال شمشیر برنده
هذان (ع) بالکسر بدو دال و احمق هذن
بضمتین جمع
هذب (ع) بالکسر کاستی و بفتح یکم
وسکون دوم پاک کردن و بشتابی در بریدن و
سخن گفتن
هذباذ (ع) بالفتح مرد چست کار وچست
گفتار و مرد شتاب سخن و سبک سخن
هذلول (ع) بالضم زمین پشته خورد و مرد
سبک و تیر سبک و بفتح دال گروهی است از بنی
تمیم و نام مردی است
هذر (ع) بالفتح بیهوده گفتن و بیهوده گوی
بفتحتین بیهوده
هذرمه (ع) بالفتح بشتاب خواندن قرآن و
غیر آن و سخن بشتاب گفتن
هذم (ع) بالفتح بریدن بشتاب و بشتاب چیزی
خوردن بالضم شمشیر برنده
هذمه (ع) بالفتح نوعی از رفتار
هذو (ع) بالفتح بشتاب بریدن و بیهوده گفتن
هذون (ع) بالفتح برنده
هذه (ع) بالف مهمله و ده و دال منقوطه این زن
و این ... اشارت است و بفتح یکم وسکون دوم
بیهوده گفتن
هذیان (ع) بفتحتین بیهوده گفتن و سخن بی هوده
هر (ع) بالکسر وتشدید رای مهمله گربه نر و بالفتح
کراهت داشتن و ناخوش شمردن و نام زنی است
و خواندن گرسیند و در فارسی کلمه است که
افاده معنی عموم ... دانه که میان گندم روید

که خوردن آن مضر بود بنا برايي از ميان شكندم
چه اكنند ليكن درنسخه سروري گفته كه بضم ها است
ودر فرهنگ بفتح آورده و بالضم در فرهنگ بمعني
ترسيدن و ازجاي رفتن دل

هرا (ف) بالفتح وتشديد زاساخت اسپ چون سينه
بند ولجام وجز آن وگولهاي زرين وسيمين كه
در ساخت زرين تعبيه كنند بنا بر مشابهت بهليله
هرا خوانند خاقاني فرمايد * هراي زرچو اختر وبر
كمتوان چو چرخ * افكنده تخت زيور عيد ي
برا شقرش * وبعضي شعراي متقدمين ومتاخرين
بمعني ساخت زرين نظم نموده اند هيچ معلوم
نيست كه بان معني نرسيده اند و يا انكه بدين معني
نيز آمده و مخفي نيست كه هرا بمعني هليله هندي
است ودر فارسي نيامده وبالضم ترس وبيم ودرخشيدن
شمشير نظامي هرد و معني را نظم نموده * زهراي
هليله و زهراي تيغ * شده آب خون در دل
تند ميغ * وآ و از سهم بانك آ و از سباع و
وحوش فرد و سي در صفت شب گويد * نه آ داي
مرغ و نه هراي دد * زمانه زبان بسته از نيك و بد
* و در نسخه سروري بفتح ها بمعني فرو ريختن
گفته و نيز نام شهري هري نظامي گويد * بهراي
گنجش چو بد رام كرد * به پهلو زباتش هري
نام كرد *

هراج (ع) بالفتح والتشديد اسپيكه رفتار
بسيار كند

هرار (ع) بسيار شدن شتر

هرارش (ف) بالفتح قي واستفراغ

هرازان (ف) بالفتح والتشديد ... ده

هراس (ف) بالفتح درختي است ... خار
وبالكسر ترس وبيم و بر بقياس ... هراسه
هراسيد

هراسندگان (ف) ... نايفان وتايبان
ومتقيان وعلما

هراسه (ف) بالفتح والكسر انچه كه سي را
بدان بترسانند و نيز در كشتها مثل صورت شير
وامثال آن راست كنند تا جانوران كشت رانچرند

هراسيدگان (ف) مثل هراسندگان

هراسيد ... (ف) ... ترسيدن

هراش ... بالكسر سكان ...

درهم اند ... فارسي بالفتح مثل ...

هرارشد

هرافنا

هراقه ... خون وجز آن

هراميد ... فتاده

هراوي ... قصره عصا هاي
بزرگ

هراينه (ف) بفتحه ...

هرب (ع) بفتحتين گريختن ... اله هاربيه
ولا قارب نيست اورا كسيكه از و بگريزد و نيست
او را كسي كه با او نزديكي جويد يعني هيچ نيست
واصلا اعتباري ندارد

هراباس (ع) بالكسر شير قوي ... ده

هرپاسپ ... بالفتح ... هرد و
پاي ... اسپان

هرپاسبان (ف) ... سرستاره و بمعني ساحر
نيز آمده ...

هربد (ف) بالكسر و باي موحده مفتوح
خادم آتشكده وقاضي آتش پرستان هربذ معرب
آن بكسر با و ذال معجمه

هربذه (ف) مثله

هربو (ف) بالفتح وضم باي موحده شكاي است
شبيه بريحان

هرت (ع) بالفتح دريده شدن ...
وبكسر طعن كردن و ... فراخ شدن دهن

وه‌هن فراخ

هرته (ع) بفتـ ...كسره‌وم زني كه بوقت ملاعبته زود انزال كنه

هرتو (ف) بالفتح اسپغول

هرج (ع) بالفتح آشوب وفتنه وكشش وبسيار گفتن ودرآميختن ... مجامعت كردن بفتحتين

سرگشتگي شترا

هرجاب (ف) ... ك وريگ بزر

هرجب ...

هرجل (ع) بالفـ ... نوپيده

هرجله (ع) بالفـ ...

هرجه (ع) بالفتح ...

فارسي بالفتح و ... معروف كه افاده معني عموم

هرچهاركتاب (ف) بالفتح معروف

هرچه تهامترا ست (ف) يعني نهايت تهام است

هرچه‌خوشتر است (ف) يعني بغايت خوشتر است ... * گفتار تلخ زان لب ... خطت هرچه شيرين‌ته ... خوشتر است

هرد (ع) بفتـ ... كرده وشـ ... قن وعيب كردن ... ره كردن چيزيرا ...

هردب (ع) زن ...

هردي (ع) ... زرد چوبه

هرر (ع) ... وكسردوم گربه هاي ده ماده

هرروزه (ف) بالفتح دهاوفارسي پيوسته كه بتا ... مد خوانه

هرز ... ف) بالفتح هروقته

هرزه (ف) بفتح هاوزاي منقوطه بيهوده گفتن و آشفته‌گفتن

هرزه مگوي (ف) يعني بيهوده مگوي

هرس (ع) بالفتح وبكسررا گربه وشير درنده بالفتح كوفتن

هرسه دختر (ف) آن سه ستاره كه يكباره متصل بنات النعش است

هرشم (ع) بكسرها وفتح شين وتشديد ميم سنگ نرم وكوه نرم

هرشه (ف) بالكسر وشين منقوطه عشق پيچا كه بتازيش لبلاب خوانند

هرض (ع) بالفتح دانه‌هاي خورد مانند آبله

هرط (ع) بالفتح طعنه كردن وبدگفتن وبهم آميختن بالكسر وفتح را گوسپندان ماده بزرگ

هرطال (ع) بالكسر دراز ...

هرطبان (ف) بالفتح نوعي ازچوب

هرطه (ع) بالكسر گوسپنه ماده بزرگ

هرع (ع) بفتحتين شتافتن وروان شدن جوي خون وسبز آن

هرف (ع) بالفتح غلوكردن در مدح ومراز كردن آن وزود ميوه آوردن درخت خرما

هرق (ع) بالفتح ريختن

هرقل (ع) بكسرها وقاف وبالكسر وفتح را لقب بادشاه روم وآنرا عظيم الروم خوانند

هرك (ف) بالضم وباكاف فارسي ... عاقل ونـ ... ـرا گويند

هرد ... (ف) بالفتح ديگ سنگي سركشاده كه دران آش جزآن پزند وبخراسان معروف است فردوسي ... گويد * بيا مه زن ازخانه باشوي گفت ... كه هركاره وآتش آور نهفت*

هرگز (ف) يعني هيچ وقت و زمان هميشه ولا يزال زهرگزي پايند ه وباقي

هرليه (ع) كوفته ... وطعام معروف

هرم (ع) بالفتح گیاهی است شور بفتحتین پیری یکسر را مرد سخت پیر و نام شخصی است

هرماس (ف) بالضم آهرمن بالکسر شیر قوی

هرمان (ع) بالضم عقل و هوش بفتحتین دو گنبذیست در مصر قدیم بسیار استوار که در طوفان نوح خراب نشد

هرمز (ف) بضم یکم و سوم نام شهری کناره دریا و نام پسر نوشیروان و نام شتری و ششم روز از هر ماه شمسی و فرشته ایست که تدبیر امور مصالح روز هرمز بدو متعلق است و نام عاشقه گل

هرمزد (ف) بضم یکم و سوم مثلثه و ستاره ایست در آسمان ششم که قاضی فلک است بتازیش مشتری خوانند خانه در برج قوس و حوت دارد منجمان سعد اکبر گویند

هرمس (ف) بالکسر مثل هرمزد مذکور و نام حکیمی که انیس و جلیس سلطان سکندر بود گویند یونانیان ادریس پیغمبر علیه السلام را گویند که واضع فن حساب است

هرمست (ف) مثل هرمز مذکور

هرمله (ع) بالفتح موی بر کندن

هرموز (ف) بالفتح همان هرمز مذکور

هرمهی (ف) بالفتح هرماهی و هرشبی

هرند (ف) بالکسر و فتح دوم و سکون نون رودیست در نواحی جرجان که منبع آن ابگیره های دنبا منفجر می شود از جراثیم چشمه ها بدان میریزند و نام قصبه ایست در نواحی اصفهان

هرو (ع) زدن بعصا و در فارسی بالفتح [illegible] و در بعضی نسخه بزای معجمه آورده

هروانه (ف) بالفتح [illegible] و شکنجه [illegible]

هروتوم (ف) بالفتح و ضم را و تای قرشت گیاهی که هر دو واو مجهول اسپغول و بحذف واو اول و سکون را نیز آمده

هروک (ف) بفتح ها و واو نام خسرو پرویز و این لغت از جاماسپ نامه نوشته شد

هرول (ع) نوعی از رفتار اسپ و دویدن

هروم (ف) [illegible] نام شهری که او را بردع نیز گویند [illegible]

هروه (ع) بالفتح دویدن

هره (ع) بکسر ها و فتح را جای خاکستر و بلا تشدید را خشم [illegible] مشدد مفتوح مقعد [illegible] روحی سمرقندی در صعوبت راه گوید * [illegible] روزه راه بیش گرچنم چو مردمان * با هفته سرنوشت کرده و دهوبا نرده دیار * کوشش بسان هره در او مرده سر بهم * دستش ان مشله نهاده زرهای باز * و گیاهی است که در ایام بهار میان نی راست [illegible] و گندم می روید

هرهره (ف) بفتح هر دو ها خواندن گوسپند بوحنبانیدن

هرهفت (ف) زیب و زینت و هفت نه نیز خوانند و آرایش هفت گانه یعنی حنا و وسمه و گلگونه و غالیه و سرمه [illegible]

هرهفت کرده (ف) یعنی خود را آراسته و زیور پوشیده

هرهفت کرده یار (ف) یعنی یار خود را آراسته و زیور پوشیده

هرهور (ف) بضم هر دو ها آبی که بسیار روان کند در رفتن

هری (ف) بفتح یکم و کسر دوم گوشتیکه نیکو پخته باشد و بکسر یکم و فتح دوم و با الف مقصوره نام شهریست بنا کرده سکندر

هریک (ف) بالفتح [illegible] بالکسر [illegible]

و از کیش بکیش شونده

هزبر (ع) بالفتح بانگ کردن سگ از سرما و جزآن وکراهت آمدن از شراب و جزآن

هزبره (ف) بالکسر والضم تصغیر هزبره مذکور

هزبع (ع) آنکه زود بگریه رود

هزبن (ف) بالضم و کسر رای مشدد آواز مهیب مانند آواز سباع و وحوش

هزبو (ف) بالفتح بیا و واو فارسی نام شهریست از خراسان

هزبوه (ف) بکسرتین و یای مجهول و واو مفتوح منسوب بشهر هزبو عموما و زرخالص رایج خصوصا و زن فاحشه

هز (ع) بالفتح وتشدید زای منقوطه جنبانیدن و آواز سگ و جنبانیدن درخت

هزاة (ع) بضم ها و سکون زا آنکه پروی مردم افسوس و خنده کند و بفتح زا نیز آمده

هزار (ع) بالضم بیمار شدن شتر و بیماریکه پوست شتر بریزاند و در فارسی بالفتح بلبل وعدد معروف که بتازیش الف خوانند

هزاراسپ (ف) قلعه ایست از مضافات خراسان

هزارآستین (ف) یعنی دریا

هزاران (ف) جمع هزار بر خلاف قیاس و نیز بازی چهارم نرد را نامند و آن جمله هفت بازی اند که اسامی هر هفت در لغت خانه گیر گفته اند و بمعنی بلبل نیز آمده و بکسر ها و بتشدید زا نام قبیله ایست

هزاران حلبی (ف) یعنی ستارگان ثابته

هزار آوا (ف) یعنی بلبل کمال گوید * هزار اولی بستان شریعت * پناه خلق و سلطان شریعت *

هزارآواز (ف) مثل هزاردستان که می آید

هزارپا (ف) بالضم کرمیست معروف

هزارپای (ف) مثله و نیز گزنده ایست زهرداری که هند آنرا کنکهجوره نامند

هزاربر (ف) بضم بای موحده قلعه ایست از ولایت خراسان

هزارتابه (ف) اسپی است از اسپهای آفتاب

هزارتو (ف) یعنی شکنبه

هزارچشمه (ف) ریشی است که برپشت آدمی برآید بتازی سرطان گویند و بعضی گویند که قسمی از سرطان است اورا کفگیرک نامند

هزارخانه (ف) مثل هزارتو که گذشت

هزاردستان (ف) یعنی بلبل و فاخته

هزاردستان (ف) بالفتح مثله

هزاررخشان (ف) گیاهیست مانند خوشه انگور که میوه او پوست گران و سطبر دارد بکار دباغت درآرند

هزارطاوس خلد (ف) یعنی حوران بهشتی و غلمان

هزارمیخ (ف) بارای موقوف خرقه است که درویشان پوشند و نیز یکنوع سلاح است که بسیار میخهای زرین و منقش در آن میزنند و درهند آنرا هزار میخی نامند و نیز فلک

هزارمیخی (ف) مثله

هزارنقش برارد (ف) یعنی هزار قضیه و حادثه پیش آورد

هزاز (ع) بالکسر نام قبیله ایست

هزاک (ف) بالضم آبله و نادانی که زود باسانی فریفته شود و در نسخه سروری بفتح آورده و گفته که ابوحفص سغدی زبون گفته دقیقی گوید

* بباید داشت دایم خویش را راست * نباید بود مردم را هزاهزا *

هزال (ع) بالضم لاغری و لاغرشدن بالفتح و التشدید مسخره

هزامیج (ع) بالضم آواز بلند

هزان (ع) بالکسر و تشدید زا قبیله ایست

هزاهز (ع) بکسر بازی است مخصوص

هزاهز (ع) بفتح هردو ها فتنه ها

هزایم (ع) بفتحتین چاه ها

هزبر (ع) بکسر یکم و فتح دوم شیر درنده و شیر توی

هزج (ع) بفتحتین آواز رعد و آواز خوش و نوعی از سرود و ترانه و نام بحریست از عروض و تقطیع او این است مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن مفاعیلن

هزر (ع) بالفتح بعصا زدن و شکسته کردن و [illegible]

هزف (ع) بالفتح شتر مرغ و گران

هزق (ع) بسیار خندیدن بفتح یکم و سکون دوم زدن سخت آواز

هزل (ع) بالفتح سخن بیهوده و مسخرگی کردن و مسخره شدن و بیهوده گفتن و بیهوده [illegible] باطل و [illegible]

هزلاج (ع) بالضم [illegible]

هزم (ع) بالفتح شکستن [illegible] بکسر [illegible] [illegible] سخت [illegible]

هزمان (ف) بالفتح [illegible]

هزوماه (ع) [illegible]

هزیز (ف) بالفتح و سکون [illegible]

هزوء (ع) بالضم [illegible]

هزوار (ف) بالفتح [illegible] [illegible] [illegible]

که اسپانرا بود تا آذرانشکده بفرا غ [illegible]

هزهار (ع) جنبان

هزی (ع) بالضم و بازای منقوطه مکسور مشدد [illegible] امراست مشتق از هزیعنی بجنبان [illegible]

هزید (ف) خادم آتشکده و بدین معنی در [illegible] نیز گذشت و اما آنجا بحذف یا و بدال [illegible] می شود

هزیر [illegible]

هزیع (ع) [illegible]

هزیل [illegible] بالفتح و [illegible]

و نزار

هزیم [illegible]

هزیمه [illegible] بالفتح شکسته شدن لشکر [illegible]

هزیند ([illegible] [illegible] فردوسی گوید * [illegible] [illegible] [illegible]

هستور (ف) بالفتح [illegible] [illegible] پشت [illegible] انداز [illegible] [illegible]

هستو (ف) بالضم [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هستوه [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] * [illegible]

[illegible] *

[illegible]

هسر (ف) بفتحتین [illegible]

[illegible]

هسک (ف) بفتحتین مثل هسه

هسماس (ع) بالفتح [illegible] [illegible] [illegible]

هسهس (ع) بالفتح آوازهاي جنبان و آوازهاي
نرم وجوش وزبور ومثل آن

هسهسه (ع) مثل هسهس و آواز كردن زيور و
وغيرآن و آواز كردن حركت آدمي در شب

هسير (ف ... حكيم سنائي گفته
* امروز از خجالت ... شيشه بنده را * جا نيست پر
ز آتش و طرفه اسب ...

هسيس (ع) بالفتح سخن

هـ... بالفتح وتشديد شين معجمه برگ ريختن
از درخت براي خوراك گوسپند ونرم و ناچسپيده
راسپي كه عرقش نكند و مرد شادان كشاده روي
فارسي بالفتح مرقي وگل ولاي بالضم زيرك وجان
و آنرا هريش نيز خوانند

هشاش (ع) بالفتح و تشديد شين معجمه شادي
اننده

هشاشته (ع) ... شين معجمه شادشدن وكشاده
روكرديدن وخوش طبع وخوش خوي شدن ونرم شدن

هشا هشه (ع) مثله وناچسپيده شدن ... شير
شتر و گوسپند

هشپلك (ف) بضم ها وباي فارسي وفتح لام
صفيري كه دو انگشت را در دهان كرده بتندي
بادكنند ... اي ازان بدرايد و اكثر اوغاني
كه ... بوقت پرانيدن كبوتر چنين كنند

... (ف) بالكسر يعني ... ت در ها
...

هشت باغ (ف) يعني هشت بهشت

هشت باغ بقا (ف) مثله

هشت باغ خلد (ف) مثل هشت باغ

هشت بستان (ف) مثله

هشت خان (ف) مثل هشت باغ

هشت دهان (ف) بالفتح وبا تاي موقوف
كه هيست واضح نايست كه بتازيش خطاي نامند

هشت سراي (ف) مثل هشت باغ

هشت ماوا (ف) مثل هشت باغ

هشت ماوي (ف) مثل هشت باغ

هشت منظر (ف) مثل هشت باغ

هشتن (ف) بالكسر رها كردن وفرو گذاشتن

هشتويش (ف) بالفتح ... بفتحتين وكسر تا
و واو وياي مجهول و شين منقوطه در آخر روز پنجم
از خمسه مسترقه

هشته (ف) بالكسر فرو گذاشته

هشت هاي (ف) مثل هشت باغ يعني
هشت بهشت

هشت هيكل رضوان (ف) مثل هشت
باغ

هشك (ف) بوزن ومعني شك مذكور

هشنك (ف) بفتحتين وسكون نون وكاف
فارسي در آخر مرد بي سر پا

هشوار (ف) يعني مرد هوشيار وهشيار

هشوش (ع) بالفتح گوسپند پر شير

هشوشه (ع) بضمتين نرم شدن نان وپخته
شدن بلك از قافتن

هشومند (ف) بالضم يعني هوشمند

هشه (ع) بالفتح گروه آدميان و فتنه و
اضطراب

هشيار (ف) مثل هشوار مذكور

هشيش (ع) بالفتح نرم و شادان و گوسفند
ماده و شتر ماده پر شير

هشيله (ع) چهارپايي كه بي رخصت گرفته شود
و باز بجا چيش ... كرده شود

هشيم (ع) بالفتح شكستن چيزي و شكسته كردن
نان و بمعني گياه خشك ... وبرسيده
و مرد ضعيف بدن

هشيمه (ع) بالفتح مثل هشيمه مرقوم شد

هشيوار (ف) مثل هشوار که گذشت
هشيوا (ف) مثله
هصّ (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله فشردن چيزيرا
هصار (ع) بالفتح و تشديد صاد مهمله شكننده و شير درنده
هصر (ع) بالفتح شاخ درخت شكستن و ميل دادن چيزي را و چيزي را گرفتن و بسوي خود كشيدن و چيزيرا شكستن و بفتحتين شكننده
هصهص (ع) بضم هردو ها گرگ
هصيص (ع) بضم يكم و فتح دوم پدر كرم و هي از قريش
هضّ (ع) بالفتح و تشديد ضاد منقوطه شكستن و كوفتن
هضا (ع) بالفتح و تشديد ضاد گروه آدميان
هضاب (ع) بالكسر و التخفيف زمين و باران هاي دفع دفع
هضاض (ع) بالفتح و تشديد ضاد معجمه شكننده
هضاف (ع) بالفتح و تشديد فا ساية تنگ و باد آرميده و پيراهن تنگ و بامريک
هضب (ع) بالفتح شروع كردن در حديث و سخن باواز بلند گفتن و پيوسته باريدن باران بزرگ قطره
هضبند (ع) بالفتح باران بزرگ قطره
هضم (ع) بالفتح شكستن و گوارده شدن طعام و كم كردن حق كسي و ستم كردن و شكستن چيزيرا بالكسر زمين پست و بفتحتين پهلو بهم در آمدن و نوعي از بوهاي خوش و دارو بي خو شبو
هضيض (ع) بالفتح شكسته و كوفته
هضيضه (ع) بفتح بعد رقتي و سهل شدن و آرميدن

هضيم (ع) برهم نهاده و لطيف اندام و ستم كرده شده و غنچه نا شكفته و زن نازک سرين باريک ميان
هطا (ع) بالفتح بيابان
هطاع (ع) جسم طويل
هطر (ع) بالفتح بچوب زدن
هطل (ع) بالفتح متتابعتل كه بتا قرشت گذشت
هطلع (ع) بفتحتين و تشديد لام دراز و بزرگ تن
هطوع (ع) بالضم چشم بر چيزي انداختن و از ان بر نداشتن
هفّ (ع) بالكسر و تشديد فا ابر تنگ بي آب و كشت كه آنرا در آخر درو ند كه از وقت درو مر شكسته باشد و ندانها از وي ريخته گردد و نوعي از ماهي خورد و شان عسل كه در و عسل نباشد در فارسي بالفتح آن گاه جولاه و قبل چوبي است كه جولاهگان در بافتن بر جامه زنند هند آنرا داتها نامند و آواز كردن سگ
هفات (ع) بالفتح و تشديد فا افتادن و فرومايه شدن و احمق شدن و پراكنده گرديدن
هفاف (ع) بالفتح و تشديد فا ساية تنگ و پيرهن تنگ و باريک و درخشنده و آرميده
هفت (ع) مثل هفات كه مذكور شد و در فارسي بالفتح عدد معروف و بالضم مردمي را گويند كه آب و شراب و آش و دوغ و هر مايع تيز كشند و آنرا بتركي قرت خوانند عبد الرحمن جامي گفته * برف و دوشاب ميخوردیم * هر يكي هفت هفت ميخوردیم * و بالكسر خشكي كه بعد از تري مي آيد
هفتاد با (ف) مثل هفت پرده ارزك كه مي آيد
هفتاة (ع) بالفتح تكرير سقوط

هفتاد و دو کیش (ف) یعنی هفتاد و دو ملت

هفتاد و دو ملت (ف) با لفتح مثله

هفتاد کشتی (ف) بمعنی هفتاد و دو کیش مذکور

هفتاد و دو شاخ (ف) بالفتح دو تر نیل

هفت اژدها (ف) یعنی سیارهٔ سبعه

هفت استاد (ف) یعنی هفت قراة

هفت آستین (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که می آید

هفت اسپا (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که مرقوم خواهد شد

هفت اصل (ف) یعنی هفت طبقهٔ زمین و هفت کشور

هفت افغان (ف) مثل هفت اژدها که مرقوم شد

هفت اندام (ف) یعنی سر و هر دو دست و هر دو پای و شکم و پشت

هفت آواز (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که بترقیم خواهد آمد

هفت اراق (ف) همون هفت پردهٔ ازرق که نوشته خواهد شد

هفت اورنگ (ف) مثل هفت اصل که بالا گذشته

هفت آینه خورد بین (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت ایوان (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق که عقب می آید

هفت باغ (ف) یعنی هشت بهشت

هفت بام (ف) همان هفت پردهٔ ازرق که مذکور خواهد شد

هفت بانو (ف) مثل هفت آینه خورد بین که نوشته شده

هفت پدر (ف) افلاک انجم و چهار مادر عناصر و طبایع و هفت قراة و این نیز خلایق معروف است

هفت پیر (ف) یعنی استاد و هفت قراة و هفت اخیار و هفت فلک و هفت ستاره

هفت برادران (ف) یعنی بنات النعش

هفت پردهٔ ازرق (ف) یعنی هفت آسمان خاقانی گوید * از جور هفت پردهٔ ازرق ز اشک لعل * طوفان بهفت رقعهٔ آدکن در آورم *

هفت پردهٔ نور (ف) یعنی هفت پرده که در سیاهی چشم اند

هفت برگ (ف) گیاهی است که او را مام زبون نیز گویند

هفت پرکار (ف) مثل هفت پردهٔ ازرق مذکور

هفت پشت (ف) کنایت از هفت فلک است

هفت بنیان (ف) کنایت از هفت آسمان است

هفت پیکر رسغر (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت تنان (ف) یعنی اصحاب کهف و نیز هفت اخیار که قوام عالم از برکت ایشان است و ایشان مخصوص نام زد اند برای آبادانی و قوام عالم و از اجناس ایشان نیستند و آن قطب و غوث و اخیار و اوتاد و ابدال و نقبا و نجبا و مردم اصطلاح ایشان را هفت مردان نیز استعمال کنند صاحب مؤید از بحر المعانی نقل میکنند که این سیصد و پنجاه و شش کس بر شش مراتبه اند سیصد در یک مرتبه و هفت در یکی مرتبه پنج در یک سه در یک و یکی در مرتبه و آلای همه است او قطبا ست

هفت چنبر آبگون (ف) یعنی افلاک

هفت چشم چرخ (ف) مثل هفت اژدها

که بالا گذشت

هفت چشم خراس (ع) یعنی سبعه سیاره

هفت حال (ف) یعنی همه حال وعلی الدوام

هفت حجله نور (ف) یعنی هفت پرده چشم خاقانی گوید * بهشت بهر بهشت اند مردم [illegible] فرقه مغز * بهفت حجله نور اند ربی دو حجله خواب

هفت حکایت (ف) یعنی خواص هفت اندام وقصه هفت خان ونیز هفت حکایت که هفت دختران با بهرام گور گفته اند

هفت خاتون (ف) یعنی [illegible] سیاره

هفت خراس (ف) یعنی [illegible]

هفت خرگاه کوس (ف) [illegible]

هفت خضرا (ف) یعنی [illegible]

هفت خط (ف) یعنی هفت اقلیم

هفت خلع (ف) مثله

هفت خلیفه (ف) یعنی خلفای روح وآن هفت عضو باطن است اول دل دوم شش سیوم جگر چهارم زهره پنجم سپرز ششم معده هفتم گرده وقیل روح حیوانی وعقل وحواس خمسه وقیل عضو ظاهر که سجده گاه اند

هفت خوان (ف) با خای موقوف در [illegible] بوده اند یکی آنکه درانجا [illegible] دم [illegible] پر بند افتاده بود رستم برای خلاص [illegible] گرده و راافعای راه دو راه پیش آمد هر یکی راه [illegible] بود [illegible] ماه [illegible] معروف بود [illegible] رسید [illegible] بوده اند [illegible] را [illegible] آن [illegible]

الامر رستم بهمین راه روان شد و [illegible] وچندان جانوران را شکار کرده [illegible] دگوشتهای ایشان ذخیره ساخته بودند وعقبه دوم [illegible] انچه اسفندیار را بند کرده بود بسبب آنکه [illegible] [illegible] یاقت [illegible] لشکر [illegible] زنده گرفته بود را [illegible] راهی [illegible] برای آنکه [illegible] اسفندیار را همه لشکر تلف [illegible] خان [illegible] آخر الامر چون [illegible] اسفندیار را روشن شد [illegible] را کشتند [illegible] بالا که دران هفت منزل بود [illegible] [illegible] نشکر [illegible] خود را از [illegible] شرف نامه این است [illegible] نامه المحققان باو [illegible] الروایات که کیفیت [illegible] هفت خان [illegible] [illegible] اهل پارس است و هفت خان را [illegible] هفت [illegible] نیز استعمال کرده اند و [illegible] هفت خان راهی است که دران هفت هفت منزل است [illegible] ایران وتوران [illegible] اسفندیار [illegible] رستم و [illegible] گویند چنانکه گذشت و هفت خان [illegible] دران [illegible] گذشت [illegible]

هفت [illegible] (ف) [illegible] هفت خوان [illegible]

هفت خوان عجم (ف) هفت عقبه که در هفت منزل راه [illegible] است [illegible] اسفندیار ورستم [illegible] چنانکه مفصل در [illegible] خوان [illegible] شد

هفت [illegible] انه (ف) [illegible]

هفت [illegible] ان (ف) یعنی بنات النعش

هفت [illegible] خضرا (ف) یعنی [illegible]

هفت د ر (ف) مثله

هفت د ر هفت (ف) بالفتح یعنی زیب و [illegible] آرایش و هفت [illegible] اعضا و هفت ستاره و هفت [illegible] ت د [illegible] زمین و هفت ستاره که در [illegible] هفت کشور عامل [illegible] لا [illegible] اندک یخشکی که یعنی [illegible] ی پدید آید

[illegible] کان (ف) [illegible] کشور

ه [illegible] (ف) یعنی هفت [illegible] سال که هر [illegible] هر [illegible] ستاره تعلق دارد

ه [illegible] د (ف) بکسر دال یعنی هفت اقلیم و [illegible] ک و بفتح دال آراسته و زیور پوشیده

هفت راه (ف) یعنی هفت پرده چشم حافظ گوید * آن اشک هم نشین نهانخانه مرا * از سوی هفت راه بار

هفت رخشان (ف) یعنی سیاره سبعه

هفت رسد چلد (ف) یعنی هفت بهشت

هفت رصد (ف) یعنی هفت اقلیم

[illegible] رصدها د کی (ف) یعنی هفت زمین و [illegible] کشور

ه [illegible] (ف) نام گلی است که هفت رنگ [illegible] سنی [illegible] * هزاران صحت [illegible] دمیده [illegible] برگ و دوری و از ه [illegible]

ه [illegible] (ف) بهترین نرگس هاست که آنرا [illegible] برگ نیز [illegible] و [illegible] عبهر مضاعف خوانند

هفت زمین (ف) یعنی همان هفت ادکن آورده اند که عبدالله عباس روایت میکنند از پیغمبر صلی الله علیه وسلم که هفت زمین هفت طبقه خدای عز و جل بیافریده است و هریک طبقه [illegible] زمیان [illegible] مسافتی و هوائی از هر زمینی پانصد ساله راه است کما قال الله تعالی الذی خلق

هفت

سبع سموات طباقا والارض مثلهن * [illegible] کرده شاها [illegible] داد رقرار * مطبق بکردم همان آسمان * زمین بکردم بدان ساز نیز * که از قدرت من شود جمله خیز *

هفت سقف (ف) یعنی هفت آسمان

هفت سلطان (ف) یعنی سیاره سبعه

هفت شاد روان ادکن (ف) مثل هفت رقعه ادکن

هفت شمع (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت شمع بیدخان (ع) مثله شاعر گوید * از بی پرواز مرغ دولت او بود بس * نور ها کین هفت شمع بیدخان افشانده اند

هفت طارم (ف) یعنی هفت آسمان

هفت طبق (ف) یعنی طبقات آسمان و زمین

هفت طفل جان شکر (ف) یعنی هفت سیاره سبعه

هفت طاق خضرا (ف) یعنی هفت آسمان

هفت علم خانه (ف) یعنی هفت کشور و هفت سیاره

هفت فرش (ف) هفت زمین و هفت اقلیم

هفت قفل (ف) مثل هفت منزل که می آید

هفت قلعه مینا (ف) یعنی هفت آسمان

هفت کار (ف) یعنی چیزی هفت رنگ ابن یمین گوید * باز فراش چمن یعنی نسیم نوبهار * بر چمن گسترد فرش از پرند هفت کار *

هفت کاخ (ف) یعنی هفت و هفت کشور

هفت کحلی (ف) یعنی هفت آسمان

هفت کردن (ف) یعنی آرایش ساختن

هفت گنجینه (ف) یعنی زر و نقره و آهن

هفت گیسودار (ف) یعنی هفت سیاره خاقانی * در رکابش هفت گیسودار وشش خاتون ردیف * بر سرش هر هفت و شش عقد جهان

افشانده‌اند *

هفت گیسوان چرخ (ف) مثله

هفت محراب فلک (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت محیط (ف) یعنی هفت فلک

هفت مرد (ف) یعنی اصحاب کهف

هفت مردان (ف) مثل هفت تنان مذکور

هفت مردان معظم (ف) یعنی اصحاب کهف و نیز کنایت از ابدال

هفت مشعله (ف) یعنی سبعه سیاره

هفت منزل (ف) یعنی هفت فلک و آن هفت وادی را گویند که خواجه فریدالدین عطار در منطق الطیر بیان فرموده اند اول وادی طلب دوم وادی عشق سیوم وادی معرفت چهارم وادی استغنا پنجم وادی توحید ششم وادی حیرت و هفتم وادی فقر و فنا و نام هفت تعویذ و دعا است

هفت مهره زرین (ف) یعنی سبعه سیاره

هفت میوه (ف) یعنی ترش و انگور و انار و انجیر و ریزی و شفتالو و امرود الوجه این که هفت میوه را یکجا کرده میخورند و هفت میوه نامند

هفت نطع (ف) یعنی هفت زمین و هفت کشور

هفت نقطه (ف) یعنی هفت ستاره سیاره

هفت نوبت چرخ (ف) مثل هفت چشم چرخ که مذکور شد

هفت نیم خایه مینا (ف) یعنی افلاک

هفت و شش (ف) یعنی سبعه سیاره و شش جهات

هفت و شش و هشت و نه (ف) یعنی هفت کشور و شش جهات و هشت بهشت و نه فلک

هفت و شش و پنج و چهار (ف) یعنی شش جهت و هفت ستاره و پنج حواس خمسه و چهار طبایع

هفته (ع) بالکسر باریک میان شدن

هفت نه (ف) یعنی آرایش و زیور

هفت هشت (ف) یعنی گفتار مجعول مانند آواز سگ و گفتار وحشت

هفت هیکل (ف) نام تعویذ

هفو (ع) بالفتح گرسنه شدن و جنبیدن و سبک شدن چیزی و پریدن مرغ

هفوش (ف) بفتح ها و واو نوعی است از جامه

هفوف (ع) بالضم باد گرم و آن باد بسیار گرم است که از جانب یمن وزد

هفور (ع) بالفتح خطا کردن و خطا و هفوات جمع

هفهف (ف) با هر دو های مفتوح و هر دو فای موقوف یا ناله سگ

هفهفه (ع) بفتح هر دو ها و سکون هر دو فا اول باریک شدن و بالکسر بسر آمدن و بلغزیدن و افتادن

هفیف (ع) بالفتح بشتاب رفتن و سبک شدن و آرمیدن

هقب (ع) بالفتح شتر مرغ نر

هقعه (ع) بالفتح منزلی از منازل قمر و آن سه ستاره است که بر سر جوزا باشد

هقم (ع) بضمتین سخت گرسنه شدن و بکسر قاف مرد سخت گرسنه و بالکسر و فتح قاف و شدید میم دریا و مرد بسیار خوار

هقور (ع) بکسر و ضم و سکون دوم دراز

هقوش (ع) بالضم چیزی از خوردنی که برنج نرم کرده میپزند در دیگ یا تابی آب گرم در اوقات چو گرد د و انرا ... میخورند

میداد که او از آنجا ریخته میشود

هک (ع) بالفتح و التشدید باران سخت زدن و خراب شدن چاه

هکاع (ع) بالضم سرفه کردن

هکر (ع) بفتحتین و بفتح یکم و سکون دوم سخت شگفت داشتن و عجب کردن و مقدمه خواب آمدن و بفتح یکم و کسر دوم متعجب گیرنده

هکرز (ف) بالفتح و کسر کاف یعنی هرگز ناصر خسرو گفته * مردم اگر از آب مرده زنده نیامدی * خاک نبودی هکرز برلب جیحون

هکری (ف) بالضم و کسر رای مهمله کشتی که بآب باران سیراب شود

هکع (ع) بفتح یکم و کسر دوم ایستادن و آرمیدن

هکک (ف) بالضم و فتح کاف اول آنکه برهنه آنرا هکی نامند و آنرا وغک و سعک و سکیکه نیز گویند بتازیش فواق خوانند خسرو گوید * نرانی سنان بر سینه دشمن تو نشان * چون زا مثلای خوف دل او را هکک برد

هکم (ع) بالفتح متعرض آدمی شدن بپندی و بمعنی در شدن در چیزی

هکوع (ع) مثل هکع که گذشت

هکوی (ف) بالفتح سرگشته و حیران و پریشان

هکه (ف) بالکسر والتشدید مثل هکک که بالا نقش شد

هکهک (ف) بضم هردو ها آواز گریه که در گلو باشد

هل (ع) بالفتح و سکون لام حرف استفهام و بمعنی و ایا چنین است و در فارسی بکسر ها بگذار و فرو گذار سعدی شیرازی می فرماید * چو باد اندر شکم پیچد فرو هل * که باد اندر

شکم باری است مشکل * بالضم آغوش

هلا (ع) بفتح ها و تخفیف لام لفظی است که برای راندن اسپ گویند و برای خاموش کردن ماده یان استعمال کنند و حرف تنبیه است و بتشدید لام حرف تحضیض یعنی چرا نه

هلاب (ع) بالفتح والتشدید باد سخت و قطره باران

هلابه (ع) بالفتح والتشدید باد سرد و باران

هلات (ع) بالفتح نرم شدن و سست شدن

هلاس (ع) بالضم لاغر شدن و لاغری و بیماری سل

هلاشم (ف) بفتح ها و شین معجمه یعنی زشت و زبون و آنرا هاشم نیز گویند و باول مفتوح و شین منقوطه مضموم نیز خوانند انوری گفته * خطی نه سخت نیکو خطی از این میانه * شعری نه نیک عالی شعری از این هلاشم *

هلاک (ع) بالفتح نیست شدن و افتادن

هلاکته (ع) مثله

هلال (ع) بالکسر ماه نو تا سه شب ریعه از آن قمر گویند تا آخر ماه و مگر شب چهاردهم که آنرا بدر گویند و سر نیزه دو شاخه و آب اندک که در تک چاه و مشک مانده باشد و غلام خوب روی و نیز کنایت از ابروی معشوق و گوشه سنگ آسیا و آهن پاره یا چوبی که یا ب فراهم آورده شود هر دو چوب پالان شتر را

هلال معنبر (ف) بالکسر ابروی سیاه و شاهد

هلال منظر (ف) یعنی شاهد

هلال منظران (ف) یعنی خوبان

هلالوش (ف) بالفتح فتنه و آشوب که او را خلالوش نیز گویند ناصر خسرو فرماید * هلالوش چوبان دین بی هوش اند * تو بی هوش را در هلالوش کن *

هلاهل (ع) بفتح های اول و کسر های ثانی

آب بسیار صاف وده فارسي بکسرها زهر سخت
قاتل که بخوردن آن همان زمان بمیرد
هلاهلا (ف) بفتح هردو ها آسان وسهل
هلب (ع) بالضم موي درشت وموي دم اسپ
کندن وموي خوك بالفتح سختي روزگار
هلباجه (ع) بالکسر مرد احمق وزن گول
هلبسه (ع) بفتح یکم وسیوم چیزي ازنبور
هلتا (ف) بالفتح وتاي فوقاني برف
هلدارد (ف) بکسر یکم وفتح دوم یعني
بگذارد
هلس (ع) بالفتح لاغرکردن وربودن عقل وبیان
گفتن وبیکوشي بیمار کردن
هلع (ع) بفتحتین حرص [illegible] وبي صبري کردن [illegible]
حریص شدن [illegible] بفتح یکم [illegible] دوم سخت [illegible]
وسخت ناصبوري کننده
هلقس (ع) بکسرها وتشدید لام [illegible] یعني
سخت
هلك (ع) بفتحتین هلاك شدن وزمین فرو افتاده
در میان دوکوه وقیل شرفرو افتاده وبفتح لام
ترسیدن بالضم نیستي وبضم لام زن فاحشه
هلکه (ع) بفتحتین نیست شدن ونیست شده
کان
هلکس (ع) بالکسر مرد فرومایه وناکس
هلکي (ع) بفتح یکم وسکون دوم وبالف مقصوره
هلاك شونده [illegible] جمع هالك است
هلل (ع) بفتحتین ترس داده باران وترسیدن
هلم (ع) بالفتح وضم لام تشدید میم یعني بیا
بیا روبیاورید [illegible] اسم فعل است که براي مفرد وجمع
آمده است [illegible]
هلهوله (ع) بالفتح [illegible]
هلندوز (ف) [illegible]
[illegible]

مرقوم است
هلندوز (ف) بفتحتین مثلث
هلنند (ف) بفتحتین وسکون نون دوم وفتح
نون اول کاهل وبیکار [illegible] معنوي گوید [illegible]
او ماه شکفا فید شها ابر [illegible] وجب
وظار یقست شها هلنند یه
هلو (ف) بفتحه [illegible]
هلواع ([illegible]
هلوزدن (ف) بفتحتین وسکون [illegible] زا
منقوطه مضموم نقاشها
هلوع (ع) بفتح یکم وضم دوم [illegible]
وسخت [illegible]
جانور [illegible]
از [illegible] وآب [illegible]
واصلا صبور [illegible] شد آ [illegible]
فردا چه خواهد خورد بنابر [illegible]
صبر را بدو نسبت دهند
هلوف (ع) بکسر یکم وفتح [illegible] مرد
گران جثه [illegible]
هلوك (ع) بالضم نیست شدن وبفتح ها وضم لام
زن فاحشه
هلوي (ع) [illegible]
هلیا [illegible]) [illegible]
[illegible]
هلهل (ع) بفتحتین ترسداهن باران وبکسر [illegible]
دوم [illegible] مذکور
هلیج (ع) بالتحریك سخت وسست [illegible]
هلیو (ف) بالفتح وبکسر [illegible]
[illegible]
هلیون (ع) بالکسر [illegible] است که آنرا بفارسي
مارچوبه گویند
هلیوي (ف) بفتح ها وکسر لام [illegible]

بود او مکنبور گردان بازي که آنرا هلیو و هولک نیز نامند و در نسخهٔ سروري چرخي که از چوب و خاشاک سازند و بر آب نهند و بدان بازي کنند

هلبه (ع) بالضم وفتح یا سختي

هم (ع) بالفتح والتشدید اندوه وغم وقصد ند وه کین کردن وقصد ... وگداختن بیماري ... ود ... کردن ... از خرش وبالضم وتخفیف ... راسـ ... ایشان که ... باشد

هما (ع) ... ایشان دو مرد یا دو زن ودر فارسي نام جانوریست که استخوان سوده وپوسیده میخورد و سایه او بر هرکه بیفتد پادشاه شود

همانی (ع) بالفتح وبا ذال منقوطه باران ... و بالضم و تشدید یا شتر سبک رفتار

... (ع) بالف ... میم بسیار گوهر فارسي مخفف همواره ... واندازه نیز آمده

هماره (ف) مثل همارکه در فارسي گذشت

همار (ف) بالفتح والتشدید عیب کننده پیام و بچشم اشارت کننده و سخن چین

هم ... (ع) بالفتح والتشدید شیر محکم آواز و ... ز نرم کردن و آهسته جنبیدن و آواز نرم ودر فارسي بالضم انباز وهمتا

همال (ف) بالفتح قرین وهمتا شاعر ... ید جدا سب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان ... انه ایزد که دارد نه انباز وهمال *

... (ع) ... همال ... مد آید

...) بالفتح پند آري ... فان گویا یعني داناست

همانان (ف) بالفتح مختصر هم مانند فردوسي گو ... کار آزموده گزیده سران * همانند تو نیست اندر جهان *

هم آواز (ف) یعني آواز یکه از آواز دیگر موافق باشد

هماور (ف) بالفتح مثل هماوران یعني ولایت شام یا یمن

هماوران (ف) بالفتح مثله

هماورد (ف) بالفتح چون دو کس با هم جنگ کنند هرکدام را هماورد دیگر گویند اسدي گوید * کس این پهلوان را هماورد نیست * بگیتي همانند او مرد نیست

هماون (ف) بالفتح نام کوهي است در ملک ایران حکیم قطران گوید * بیچاره شد و بر تو کنند سوده بچاره * گر کوه هماون بتوان بود بهاون

هماویز (ف) چون دو کس در جنگ با هم درآویزند و تلاش کنند آن مرد دیگر را هماویز باشند نزاري گوید * بهر منزعهٔ بو زدگه میریز * بیا کام بیهدا نت هم آویز

همای (ف) بالضم مثل هما که بمعني فارسي گذشت ونام یک خواهر اسفندیار که ارجاسپ کرده بود ونیز نام دختر بهمن بن اسفندیار که در حباله خویش آورده بود چون در دین باطل گبران دختر را خواستن روا بود همای از پدر خود حامله شد چون پدرش بمرد بحکم وصیت پدر قابض ملک گردید وسي سال در ملک ایران زمین فرمانده هي نمود آخرالامر او بقید حیات خویش داراب را ولي عهد خویش گردانید ونیز نام دختر قیصر روم که بهرام گور در حباله خویش آورده بود

همازاد (ف) مثل معني ثالث همای مذکور است

همای بیضه دین (ف) کنایت از جناب رسالت پناه صلي الله علیه وسلم

همایکی (ف) کنایه از یگانگي

همایون (ف) بالفتح نام پادشاهی و بالضم مبارک و میمون و فرخ و نام معشوقه‌های شاعر گوید
چو زلف همایون طوبی خرام * دراز است گر قصه گویم تمام * و نام خیمه مخصوص و نام شعبه بزرگ و نام کوهی

همباز (ف) بالفتح حریف و شریک و انباز این یمین گفته * تو کی که همت تو سر بدان فرو نارد * که در امور جهان با فلک بود همباز *

همبر (ف) بالفتح همکنار و همراه و قرین

همبوی (ف) معروف و هم زوشن

همت (ع) بالکسر والتشدید قصد و آهنگ و زن پیر و در تاج است بمعنی اندوه و اندیشه و در منتهی دعا هم آمده است

همتا (ف) بالفتح همزاد و همجنس و همسر

همتا زبانه (ف) یعنی شریک در تاختن و تاراج نمودن

همتاه (ف) مثله

هم ترازو (ف) یعنی برابر در قدر و مرتبه

همتنگ (ف) بالفتح و با کاف فارسی هم قدر و رفیق و همراه را نامند در دیدن مولانا شریف گفته * ما و مجنون ار نه با دیه همتنگ بودیم * قدمی چند ز همرا هی ماه ور افتاده *

همج (ع) بالفتح یکدفعه آب خوردن شتر چنانکه تشنگی بنشاند و بفتحتین مگسهای ریزه و گوسپند لاغر و مردم فرومایه و نادان و بالضم باریک شکم

همجا (ف) بالفتح مانند مت و همسایه و همشهری و هم مقام

همچو نشم طپیدن (ف) یعنی بی قرار شدن

همجه (ع) بفتحتین گوسپند ماده لاغر و مگس خورد بمیست مانند پشه که بروی گوسپند و جز آن می‌نشیند

همجی (ع) بفتحتین دیوانه

همچیدن (ف) با جیم فارسی بمعنی کشیدن

همخانه مسیح (ف) یعنی آفتاب

همخوابه (ف) بالفتح آنکه با او یکجا بخسپند

همخون (ف) بالفتح و سکون میم و ضم خای منقوطه و سکون نون بمعنی ضد

همداستان (ف) بالفتح با سین موقوف متابع و هم حکایت و متفق و همراز

همداستانی (ف) با صطلاح رسیدبازی گویند که در زمان نوشیروان از رعایا در وجه خراج میگرفتند و در تاریخ طبری آورده که نوشیروان همه رعیت گرد کرده همه رعیتها را مصلحت نمودند همه آستانی ایشان که آنرا بجز مال هموار باشد اخراج نه کنند خرا بر قرار داده آنرا بی خراج برای رضا گفتند یعنی مال الرضا نام نهادند

همدان (ع) بالفتح نام قبیله است از یمن و بفتحتین و با ذال معجمه شهریست معروف و معرب هندان بدال مهمله

همدست (ف) بالفتح هم در مرتبه و در قوت و همنشین و شریک و متفق

همدستان (ف) بالفتح جمع همدست بمعنی همکار و همچنان و نیز مثل همداستان و همدست گرفته یاران جمع برای گلگشت و نیز هم سخن و نغمه

همدم (ف) یعنی یار مصاحب و هم نفس که سخن بند یکی فاش نکنند و کنایه از دو غواص که دم هر دو برابر باشد چنانچه هر یکی دم نگهدارد هر دو برابر نشسته توانند و هست چون یکی در دریا غواصی کند دیگر دم بر دم نگهدارد چون دم این گرفته شود آنکه در آب است فی الفور برآرند تا هلاک نشود

همدة (ع) بالفتح خفته سكته كه آدمي را ميشود
همر (ع) بالفتح ريختن آب و اشك و دوشيدن و دادن چيزي بكسي
همراز (ف) بالفتح محرم اسرار
همرجل (ع) بفتحتين اسب نيك و شيرين و شتر چست رفتار
همرفشده (ف) بفتح ها و راء مهمله وسكون ميم و فا اسپي كه در پنج سالگي پا گذارد و هيچ دندانهاش برآيد نه هموار شده نيز گويند و بجاي فا واو نيز مستعمل ميشود و چون بي فا رح گويند بكسر راء مهمله
همرهان (ف) معني وقت وهمراهيان خواجه حافظ گويد * تو دستگير شو اي خضر پي خجسته كه من * پياده ميروم همرهان سوار زنند *
همز (ع) بالفتح بچشم اشارت كردن و فشردن به پنجه و همزه آوردن در كلمه وعيب كردن و زدن و سوختن
همزاد (ف) بالفتح همسن و همسال و هم توشه كه در سفر همراه بود و شريك در توشه باشد و توام كه از يك شكم زاده باشد ورا هم شكم نيز گويند و چيزيكه همراه آدمي گردد و دايم همراه او بود جمال الدين محمد عبدالرزاق گفته * اي تو بجسود فلك همزاد زادستي اسير * وي تو مسعود ملك مرد بر اكشتي شكار *
همزة (ع) بالفتح الفيكه متحرك باشد بفتحتين وسواس شيطان و مانند ديوانگي و چيزيكه انسانرا بهم رساند وسوسه شيطان و آنكه مردم طعنه بسيار كند
همزه مسمار (ف) يعني ميخ چون همزه كج زنند كه بدشواري برون آيد
همس (ع) بالفتح آواز نرم ونرم كردن آواز و آهسته جنبيدن

همسان (ف) يعني روش و هم طرز
همسايه مسيح (ف) يعني آفتاب
همسفران حامل (ف) يعني رفيقان و ياران
همسنگ (ف) يعني همقدر و هموزن
همسي (ع) بالفتح و بالف مقصوره گاه باينجانب و گاه بآنجانب رفتن
همش (ع) بالفتح مرد شتابكار و چست و زبر زبر شدن مانع پيشي رفتن مردم و نرم رفتن ستور
همشا (ع) بالفتح زن بسيار گو و با بانگ و آواز
همشكم (ف) باول مفتوح و بثاني زده توامان
همط (ع) بالفتح شمشير و ستم كردن و بي اندازه گرفتن و كار باطل كردن
همع (ع) بالفتح روان شدن اشك از چشم و فروريختن آن و آب از جائي و بكسر ميم اين بازنده
همعان (ع) بفتحتين روان شدن اشك
همعنان (ف) بالفتح همراه برابر
همقا (ع) بفتحتين گياه تازه و نرم
همقدم (ف) بالفتح همراه و همسفر و نيز نام طالبي كه قدم پير مي نهد و سلوك مي كند تا بفنا في الشيخ برسد
همكر (ف) بالفتح رفوگر و معني تركيبي بهم كننده و پيوند دهنده چيزها
همكف (ف) بالفتح همدست و همكار و مصاحب و برابر
همگلدا رپرا زنيكان است (ف) يعني پر شگوفه و غنچه گلها است
همگنان (ف) بكسر كاف فارسي همكسان و هريكي و جمع حاضر را گويند
همگوشه (ف) آنكه دو كس در يك خانه باشد

هنگی (ف) بفتحتین و با کاف فارسی کسیکه
بتمام هنر هنرمند باشد و نیز بمعنی همه آیده
همل (ع) بالفتح روان شدن اشک از چشم
بفتحتین شتر و گوسپند که روز و شب بی شبان بچرا
گذاشته باشند و آنکه اورا مانع نباشد هرکه
خواهد بردارد
هملاج (ف) بالکسر اسپ راه وار
هملان (ع) بفتحتین آرمیدن و آرام دادن
و فرو ریختن اشک از چشم بفتحتین شتران بچرا
گذاشته بی شبان
هملخت (ف) باول مفتوح بثانی زده و لام مفتوح
بمعنای زده نوعی از پا افزار چرمی باشد و قبل
چرمی موزه و کفش و اقسام پای افزار
همنشین (ف) بالفتح با کسیکه یکجا نشسته
باشد
هم نعل فگندن و هم سم (ف) یعنی لنگ
شده و از سیر باز مانده
هم نفس (ف) یعنی مصاحب و موافق در جمیع
امور
همنفس صبح قیامت (ف) کنایت از طول
مدت
همو (ف) بالفتح ...
هموار (ف) بالفتح معروف که آنرا همواره
نیز گویند بمعنی همیشه نیز آمده که او را همواره
تیز نامند
هموله (ع) بضمتین فرو مردن آتش و کهنه شدن
جامه و بوگیاه شدن زمین و خشک شدن گیاه
هموس (ع) بفتح یکم و ضم دوم شتر نرم رفتار
هموع (ع) بالفتح روان بضمتین مثل همع
مذکور
هموم (ع) بضمتین جمع هم مذکور
همه آیندگان (ف) یعنی موجودات
و مخلوقات
همه پایندگان (ف) یعنی بهشت و دوز
و عرش و کرسی و لوح و قلم و ارواح
همه چیز و کس (ف) یعنی از همه چیز
عقل مراد است و از کس عقلا
همهم (ف) بکسر ... آواز ... یا
گرفتگی گلو
همی (ع) بالفتح و بفتحتین آب ... از جا
بلند و گریختن چارپا و بچرا ... نی د
کردن چارپا بفتح یکم و کسر دوم با یای فارسی
اینک و همچنین
همیان (ع) بالکسر نام شخصی است و کیسه
که درم ان زر کنند بفتحتین روان ... اشک ر
آب ... جنان ... بچرا
همیدون (ف) بالفتح ... ای فارسی
و همچنین و نیز وقتی از اوقا
همیشک جوان (ف) درخت ... ست که
برگهاش همیشه باشد ... خوانندش
درد ... بکار برند و گویند جزوی از اکسیر است
همیع (ع) بالفتح مرگ و بساغری ...
آمده
همیغ (ع) بکسر ها مرگ مفاجات
همیلا (ف) نام یکی از جهات ...
شهری
همیم (ع) بالفتح نرم رفتن ...
همیه (ع [redacted]
همین (
سیلاب و اینک و بکذا رد ... داست
مراد ...
هن (ع) بالفتح و تشدید ... مایه ...
و بانگ کردن شتر ماده و ... مرد و اندام زن
و به تخفیف نون نیز آ... اسم

یعني گروه زنان بالکسر عطا و در فارسي مثله
بالکسر بمعني هست آمده

هناء (ع) بالکسر ومد همزه قطران مالیدن آن
برشتر وگوار شدن طعام

هنا بک (ع) بالضم آنجا مر ترا

هنان (ع) بالفتـ ...ن جمع

هناهد (ع) بالضم ... ان و آواز
... ان ... د وشور وغوغا ... را استعمال
... کنند

هنا یقیه (ع) خندیدن بطریقه استهزا

هنبا (ع) بفتحتین احمق شدن و بالکسر نام
مخنثی که حضرت رسول صلي الله علیه سلم او را
ا... اخراج کرد ...

... (ف) بوزن ومعني انبار یعني شریک
... (ف ... ومعني انبان

هنج ...) بالفتح امر بکشیدن و کشنده

هنجار ...) بالفتح راه وروش چنانکه گویند
... بد بن هنجار یعني بد بي روش و ... را اصل بمعني راه
... است و در تحفه گفته راه غیر جاده و در بعضي
... هنجار آنست که راه یکنار ... ده و در
برابر آن راه روند چنانکه گویند فلاني بر
هنجار راه میرود وصحیح آنست که هنجار راه
جاده است راه وروش نیز از ان ماخود است
... گوید * گر از دنیا برنجي راه ما
... زین بهتر ترا هست ونه هنجار * و بمعني
... ثاني گوید *
... چو ... چشم میدان * که شهشیرم
بخو ... هنجار *
... (ف) مثل هنجیدن که مي آید
... یدن (ف) مثل هنجیدن مذکور خواهد
شد

هنجیدن (ف) با لضم کشیدن بمعني

سقطان و قار نیز آمده

هند (ع) بالفتح بریدن و بالکسر نام زني است و
ملکي است معروف بغایت بزرگ ومقدار دویست شده
از شتر وغیر آن ولا ینصرف ... از مجمل منقول است
و در فارسي بمعني هستند ناصر خسرو گوید *
از مرد خرد بپرس زیرا * جز تو بجهان خرد وران
هند *

هنداز (ع) بالکسر اندازه

هندباء (ع) بالکسر و فتح دال وکسر آن و بای
موحده و همزه وغیر همزه کاسني

هند بید (ف) مثله

هندسان (ف) مخفف هندوستان فرخي
گوید * گر ز جود تو نسیمي بگذرد بر زنگبار * ور
ز خشم تو سمومي بر وزد بر هندسان *

هندسه (ع) معرب اندازه

هندمند (ع) شهریست بسیستان

هندوان (ف) نام قلعه بلخ

هندوبار (ف) یعني هندوستان چنانچه گویند
زنگبار ودولت وذات

هندوي (ف) بالکسر منسوب بسوي هند
چنانچه گویند شمشیر هندوي وپولاد هندوي وغیر آن
ونیز تیغ ومطیع وغلام فرمان بردار ومحبوب
وپاسبان رانیز گویند

هندوي باریک بین (ف) یعني زحل

هندوي پیر (ف) مثله

هندوي چرخ (ف) مثل هندوي باریک بین
کمال گوید * گر از هماي قرب بر چرخ سایه افکند
* گردد زمین جاهت هندوي چرخ مقبل *

هندوي دریا نشین (ف) یعني قلم

هندوي چرخ هفتمین (ف) مثل هندوي
باریک بین که گذشت

هندوي گنبد گردان (ف) مثل هندوي

با ریک بین که بالا مرقوم شد

هندی (ف) مثل هندیه اندر هاکه می آید

هندیه اُرن ها (ف) کنایت از شمشیر هندی

هنر (ف) بضم یکم و فتح دوم کسب علوی چنانچه خوانده [illegible] و با فتن [illegible] و جز آن

هنرمند (ف) بالضم کسب فنا علوی

هنری (ف) با لضم و با یای تازی هنرمند

هنود (ع) بضمتین هندوان وزنانیکه منسوب به هند باشد وقیل جمع هندی

هنور (ف) بفتح یکم وضم دوم [illegible]

هو (ع) بضم یکم و سکون دوم اوست [illegible] از ذات مطلق است بضم یکم و فتح دوم آن مرد و در فارسی بالفتح [illegible] [illegible] جراحت برابد وقیل آنکه [illegible] جراحت [illegible] [illegible] این جراحت هو [illegible] [illegible] بالضم [illegible] [illegible] ساخته که ما [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] مرد آخر [illegible] [illegible] مردی [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] بفتحتین آنچه گرد [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] از [illegible] [illegible] [illegible] نفس باشد [illegible] نفس است

[illegible] (ع) بالفتح خطر های انسانی [illegible]

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (ف) [illegible] فارسی [illegible]

طالب و عاشق و نفس پرست

هوا خواه (ف) یعنی دوست استاد [illegible]
* چاوش ناله در [illegible] [illegible] بانگ زد [illegible] کسیکه
هست هوا خواه خوشدلی *

هوادوزی (ف) بالفتح [illegible] [illegible]
[illegible] شود [illegible] بادشاه

هوارگی (ف) بالضم [illegible] مکسوره و یای معروف خیمه بزرگ و آنرا بارگاه نیز گویند که آن مخصوص بپادشاهان است

هوازی (ف) بالفتح و یای [illegible] [illegible]
و یای معروف [illegible] [illegible] فرماید
* [illegible]
* [illegible]

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible] (ف) [illegible]
[illegible]

[illegible] (ع) [illegible]
[illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible]
[illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible]

[illegible] (ع) [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] (ف) بالفتح [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible] (ف) [illegible]
[illegible]

هوب (ع) بالفتح [illegible]
[illegible]

شدن بر ماده و بالضم روی .

هوبر (ف) بالفتح میمون و بواو مجهول و بای مفتوح دوش و کنار و بمعنی حمایت نیز آمده .

هوبره (ف) بفتح ها و بای ابجد و را بمعنی حیران و بالضم و واو مجهول نام جانوریست که گوشت آن بغایت لذیذ و نازک باشد و آنرا چرز نیز خوانند و بتازی حباری و بترکی توغدری نامند شاه نعمت الله فاریابی گوید * هر زیرکه باز قهر تو پرواز میکند * در چنگ او عقاب فلک هوبره است .

هوبه (ف) بالفتح و با باء موحده دوش و کنار که آنرا لقف نیز گویند و بمعنی حمایت نیز آمده است

هون (ع) بالضم وتشدید واو نشیب و زرف و کنده زمین

هوج (ع) بفتحتین دراز شدن و شتاب کردن و کم آزی و شتاب و نادانی و نادان و بمعنی ها شیدن نیز آمده است و بالضم بادهای سخت چون هوجاء

هوجس (ع) آن چیزها که در دل شاعر گذرد و وسوسه اندازد

هوجل (ع) بالفتح شتر تیزرو و مرد احمق و دشت بی نشان و زمین ناهموار و مرد شتاب رفتار و دراز و استخوانی و شب دراز

هوچ (ف) بالضم و با واو مجهول نام بهت الیاقوس

هوخت (ف) بالضم و با واو مجهول مثله

هوختن (ف) یعنی کشیدن

هوخته (ف) مثل هوخت مذکور

هوخیدن (ف) مثل هوختن مذکورا

هود (ع) بالفتح توبه کردن و بمعنی باز گشتن و گرایستن و نرم شدن و بالضم نام پیغمبری است و نام سوره ایست و بفتحتین کوهانهای شتر

فارسی بالضم و باواو مجهول زگوی سوخته که بر بالای سنگ آتش زنه نهند تا آتش در آن گیرد و جامه که نزدیک سوختن رسیده زرد گشته باشد و آنرا پرهود نیز گویند

هودج (ع) بالفتح بارگیر و کجاوه که زنان بران سوار شوند

هودر (ف) بالضم و باواو فارسی زشت و بد و بمعنی بذال معجمه نیز خوانده اند .

هودع (ع) بالفتح شتر مرغ

هوده (ع) بالفتح خود را جنبانیدن و در رفتار جنبیدن چیزی

هودیک (ف) نام شخصی از ملاحدان .

هوذر (ف) بالضم و باواو مجهول و ذال معجمه مفتوح مثل هودر مذکور که بدال مهمله است

هور (ف) بالضم و باواو مجهول نامی از نامهای نیر اعظم فردوسی گوید * زعکس می زرد و جام بلور * سپهری شد ایوان پر از ماه و هور * و قیل ستاره ایست که پس از هزار سال بر آید و در بعضی فرهنگ بمعنی مطلق ستاره آمده و بخت و طالع را نیز نامند فردوسی گوید * زبیژن فزون بود هامان بزور * هنر عیب گردد چو برگشت هور * و نیز او میگوید * ببینیا رکین تیره شد هور تو * کجا ماند چنان مردی و زور تو * و در زبان هندی بمعنی دیگر آمده و در عربی بالفتح خراب و شکسته شدن و تهمت نهادن و نیز رمه گوسپند

هورخش (ف) بالضم و باواو مجهول و رای مفتوح بخای زده اسمی است از اسامی نیر اعظم

هورمزد (ف) مهان اورمزد یعنی مشتری

هورمز (ف) مثله

هوره (ف) زمین کشت پاک از کلوخ

هوز (ف) بالضم و باواو معروف و زای معجمه در آخر نام سوهان است و صمغ ای تلخ و نیز آواز یکه

که از طاس برنجی و امثال آن برآید نظامی فرماید * باز بانگ اندر افتاد بهوز * آهو آزاد شد ز پنجهٔ یوز * وحیران وترسان

هوزن (ع) بالفتح یکنوع مرغی است وهوازن جمع وقبیله است از بنی قیس

هوژه (ف) بالضم وفتح زای فارسی مرغی است

هوس (ع) بالفتح گفتن وبسیار خوردن ونوعی از رفتار ونرم راندن وچرا کردن شتر وشب گردیدن وسخت خوردن وبفتحتین دیوانه شدن

هوسان (ع) بفتحتین نرم رفتن

هوش (ع) بالفتح جنبیدن وبر انگیخته شدن فتنه ودوشیدن وبرآمیختن وفتنه دادن وعده بسیار از هر چیزی واضطراب قوم ودر فارسی بالضم وباواو مجهول خرد وزیرکی وآن معروف است ونیز جان را گویند وبمعنی مرگ وهلاک نیز آمده مولوی معنوی بمعنی جان نظم نموده * سر مکش اندر گلیم ورومپوش * این جهان جسمی است سرگردان تو هوش * وبمعنی هامراد ف نوش یعنی کر وفر وطمطراق وبمعنی زهر نیز آمده فخری گرگانی گوید * چرا با من هلاهل هیچو هوشی * که با هر کس بشیرینی چو نوشی *

هوشاز (ف) بالضم وباواو مجهول وزای منقوطه موقوفه تشنگی بهایم که بغایت رسیده باشد

هوشازه (ف) حیوانات مثل اسپان وشتران وجز آن که بغایت تشنه شده باشند

هوشازه (ف) بمعنی مثل هوشاز مذکور

هوشازیدن (ف) بالضم وباواو فارسی بغایت تشنه شدن چارپا

هوشنگ (ف) بالضم وباواو مجهول وشین منقوطه مفتوحه بنون زده وکاف عجمی در آخر پسر زادهٔ کیومرث که در زمان او آتش از سنگ پدید آمده وآهن از کان کشید وآلات زرع پیدا کرده وآهنگری کرده وچوب ها ساخته ورباط وشهر بنا کرده وددگان را از بهر محافظت آدمیان پیدا ساخته بعد کیومرث بر تخت نشسته چهل سال [illegible] سال وقحط وتنگی [illegible]

هوشه (ع) بالفتح فتنه کردن وجنبیدن [illegible] انگیختن واضطراب

هوفت (ف) بالضم وباقاف موقوف [illegible] هوخت مذکور

هوک (ع) بالفتح نادان وحیران شدن

هوکوبک (ف) مرغی است [illegible] تو نیز گویند زیرا که تمام شب [illegible] تیار یزد وهر گوید

هوکیک (ف) بالضم وباواو [illegible] مضموم ویای تحتانی مفتوح بکاف زده [illegible] نارسیده که آنرا کاتک نیز نامند

هول (ع) بالفتح ترسانیدن ودر فارسی بالضم وباواو مجهول راست ودرست را گویند فردوسی گوید * فرستاده آن هول [illegible] کفار دید * [illegible] سالار دید * وبمعنی بلند نیز آمده [illegible] صفت [illegible] شوید * چگونه هول حیوانی [illegible] * [illegible] زوتا جهان باشد جهان باشد *

هولاء (ع) اسم اشارت [illegible] جمع ایشان یعنی آنجماعه

هولک (ف) بالضم وباواو مجهول بازی را گویند ودر نسخه سروری [illegible] وتماشاگ سازند وبالای آب اندازند وبان بازی کنند مرادف شلپو مرقوم

هولی (ف) [illegible] کسر لام [illegible]

واگویند که هنوز زین نکرده باشد ودر عربی کره اسپ یکساله را نامند وبزبان هندی بمعنی آهسته آمده ٭

هوم (ف) بالضم وبا واو معروف نام عابدی از [illegible] ن که افراسیاب بدست او گرفتار شده بود و در [illegible] ٭ رحوالی فارس وبزبان هندی ضیافت آ [illegible] سوینه وآن چنان بود که انواع روغنها وگوشتها در آتش اندازند [illegible] انند قامه‌هائی که داشته باشند وبحصول ر[illegible]

هومان (ف) با ول مضموم و واو مجهول نام [illegible] پیران ویسه است

هو[illegible] ([illegible]) بالفتح آرام جستن وآهستگی کردن [illegible] بالضم خواری وخوار شدن ودر فارسی [illegible] زمین [illegible] ران کلوخ بسیار بود وبالضم [illegible] تاکید گویند

هو[illegible] ([illegible]ع) بالفتح والمد احمق

[illegible] (ع) بالفتح والضم فروافتادن واز بالا [illegible] دن وپاره از شب

هوياهوي (ف) بالضم های هوی

هويد (ف) بالضم وفتح واو مهار شتر و در نسخه سروری از سامی نقل کرده که بفتح ها وکسر واو کلیبی که گرد اگرد کوهان شتر دارند [illegible] گوید ٭ تو هنوز از بهر رعنائی ز بهر لاشه ٭ کاه در بند هویدی کاه در بند مهار ٭ برآورد م زماش تا بنا [illegible] یدش تا بکاکل ٭

هو[illegible] ([illegible]ف) یعنی پیدا وآشکاره

[illegible]ل (ف) نام شخصی از ملحدان

[illegible]یدیک (ف) بالضم وفتح واو وکسر دال وبای دوم معروف یکی از پیشوایان ملحدان خاقانی گوید ٭ او کیست [illegible] ران تاریک ٭ باشد بپشانه هویدیک ٭

هی (ع) بکسر یکم وفتح دوم اسمیست از اسامی اضمار بمعنی آن یک زن و بالفتح و تشدید یه آفریده و بفتح یکم وسکون دوم کلمه تاسف است یعنی هی عجب ودریغ ودر فارسی بفتح ها و سکون یا بمعنی هست آمده مولوی گوید ٭ گفته یارب گر ترا خاصان هی اند ٭ که مبارک دعوت وفرخ پیم ٭ وکلمه ایست که از بهر آگاه هیدن از روی تهدید وتحذیر گویند انوری گوید ٭ خویشتن در نظرت جلوه هی کرد جهان ٭ آسمان گفت که رسوا چه کنی خود را هی ٭

هيا (ع) بفتحتین حرفیست از حروف ندا یعنی ای فلان

هياب (ع) بالفتح والتشدید مثل هیوب که می آید

هيات (ع) صورت ساخته شدن وتهیه از نیجا مشتق است

هياث (ع) بالفتح کارهای سخت

هياج (ع) بالکسر خشک کردن گیاه وزرد شدن آن وکارزار کردن وبرانگیختن

هيادة (ع) بالکسر توبه کردن ویهودی شدن وبمعنی بازگشتن

هياسه (ع) بالفتح ه والجرمی که بدان تنگ تر بین کنند وبار بندند

هياط (ع) بالکسر بانگ وفریاد کردن مردم وسختی ودرشتی عرب گوید وقعوا القوم فی هیاط ای فی شدة

هياطله (ع) بالفتح نام شهری است که والی او را خوشنواز نام بود وقومی اند از ترک وقیل از منه

هيام (ع) بالضم دیوانگی عشق وتشنگی سخت وبیماری که شتر را پیدا می شود از غایت تشنگی بالفتح ریگ نرم وروان وبالکسر ستوران تشنه

هیبان (ع) بالفتح بددل و نامرد و ترسنده

هیاهوي (ف) بضمتین شور و غوغاي شادي و میزباني مرادف هوي ها یا

هیایم (ع) بالفتح والکسر ریگ نرم و باریک

هیبته (ع) بالفتح ترسیدن و ترس بزرگ داشتن

هیبت (ع) بالکسر شهریست بعراق و بالفتح نام مختفي است که حضرت رسالت پناه صلي الله علیه وسلم او را از مدینه اخراج نموده و بفتح تا اسم فعل است یعني بیاء بالفتح و با همزه سیوم مفتوح صورت مشتعل بفتح یکم و کسر دوم ... التشدید به مبالغه کردن در سختي و پیاپي گفتن

هیتال (ع) بالکسر نام ولایتي است بالفتح بزبان بخارا مرد قوي با تیز رو بوده

هیث (ع) بالفتح [illegible] و اندک چیزي دادن

هیج (ع) بالفتح [illegible] بالکسر و با جیم فارسي چیزي اندک و قلیل و معدوم و ناچیز

هیجا (ع) بالفتح [illegible] کار زار و جنگ و جاي جنگ

هیجان (ع) بفتحتین [illegible] جنگ در جز آمد

هیدک (ف) بالکسر [illegible] واشدنده تا [illegible] از دانه جدا نموده و در عربي بالفتح [illegible] و نفع کردن

هیدج (ف) بالفتح اسپ [illegible]

هیدخ (ف) بالفتح [illegible]

[illegible]

هیدل (ف) [illegible]

هیدام (ف) بالفتح مرد دلیر

هیدب (ف) بالفتح [illegible] و آنکه [illegible]

[illegible]

هیذبا (ف) بالفتح و سکون یا و فتح ذال معجمه نوعي از رفتار

هیر (ف) بیاي معروف آتش و در عربي بالفتح ابر و بالکسر بادشمال

هیربد (ف) بالکسر و بادوم تا رسیده سوم موقوف خادم آتشکده فردوسي فرماید
بریده زبانت زشمشیر بد * لبت سوخته ز آتش هیربد * و قاضي گبران

هیرع (ع) بالفتح مرد ضعیف [illegible] سخت

هیرعة (ع) بالفتح [illegible]

هیرک (ف) بالکسر [illegible]

هیرمند (ف) بالکسر و [illegible] رودي است [illegible] گشتاسب

هیري (ف) بالکسر [illegible]

هیز (ف) بالکسر مخنث و نامرد و آنکه [illegible] [illegible]

[illegible]

هیش (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

هیشر (ف) بالفتح درختی که دراز و نرم باشد

هیشور (ف) مثله

هیشوی (ف) نام مردی

هیشه (ع) مثل هوشه مذکور

هیصر (ع) بفتح یکم و سیوم شیر درنده

هیض (ع) بالفتح شکستن استخوان بعد از وابستن آن و بازگردانیدن بیماری

هیضم (ع) بالفتح شیر درنده و مرد قوی

هیضه (ع) بالفتح نوعی از شکم رفتن و شر جراح است ناگوار افتادن طعام

هیطال (ع) بالفتح حوض

هیطل (ع) بالفتح روباه و در اصطلاح بمعنی گروهی اندک از مردم

هیع (ع) بالفتح بددل کردن و ترسیدن و روان شدن آب و مثل هم آمده است

هیعان (ع) مثله در معنی اول هیع که بالا گذشت

هیعقه (ع) بالفتح روان شدن شمشیر و نیزه بر مضروب

هیعوعه (ع) بالفتح قی کردن

هیف (ع) بالفتح باد گرم و آن یکنوع بادی است و بفتحتین باریکی میان

هیفا (ع) بالفتح و المد زن باریک میان

هیق (ع) بالفتح شترمرغ

هیقان (ع) بالفتح نام موضعی و گویند نام قبیله ایست از یمن

هیقم (ع) بالفتح شترمرغ دراز و آواز موج دریا و آواز لقمه وقت فرو بردن

هیکر (ف) بالفتح و کاف فارسی مکسور سیاهی که بسرخی زند یعنی اسپ کمیت و این مرکب است از هی بمعنی اسپ شاید که کر بمعنی رنگی باشد و لفظ مرکب نه مفرد

هیکفته (ف) جماعت اهل سلاح و لشکر بسیار و آوازهای آدمیان

هیکل (ع) بالفتح شکوه و اسپ دراز چشم و بنای بلند معبد ترسایان و خانه گوسپند و ایستادن و صورت و پیکر و حکما خانه چند میساختند در طالعهای خاص و دران خانها طلسمات نقش می کردند بنام کواکب سبعه و آن خانها را تعظیم مینمودند و عبادت میکردند و میر غیاث الدین منصور یعنی بدن آورده اما در عربی نیز این لفظ آورده اند و هیاکل جمع آن گفته اند

هیکل پنهتن (ف) یعنی مردن فردوسی گوید * دران خانه شد شاه یزدان پرست * فرود آمد آنجا و هیکل به بست

هیکل خاکی غبار (ف) یعنی آدمی

هیکل رضوان (ف) یعنی بهشت

هیل (ع) بالفتح فرو ریختن و روان کردن ریگ و خاک و مال بسیار و بضمتین فرزند شدن مادر و گم کردن فرزند مادر را و بالکسر داروییست که آنرا قاقله و هال گویند

هیلاج (ف) بالکسر باصطلاح منجمان و بیل عمر را گویند و این هندی است لیکن در فارسی نیز مستعمل است

هیلان (ع) بالفتح مال بسیار

هیلله (ع) بالفتح لا اله الا الله گفتن

هیلو (ف) بالفتح مثل هلیو یعنی گردشبان بازی

هیلوث (ع) بالکسر مرد ابله و احمق

هیلوی (ف) بالفتح و باواو فارسی نام بازیست در ملک خراسان و آنرا هولک نیز گویند

هیلهان (ع) بالکسر فرو گذاشتن و ترک دادن و فرو انداختن

هیلدن (ع) بالفتح شیفته و سر گشته شدن از عشق ورو بچیزی کردن و بغیر راه رانست رفتن و سخت تشنه شدن وبالکسر مردم وشتران سخت تشنه ودر فارسی بفتحتین بمعنی هستیم زیراکه هی بمعنی هست آمده است سوزنی فرماید * هیم پله هستی تریک سپند ان کم * پله بدیوانه زهزار چندانم *

هیم (ف) فروگذاشتن وترک دادن وفروگذاشتن

هیما (ع) بالفتح والمد بیابان بی آب

هیمان (ع) بالفتح تشنه و [illegible] شدن بعشق

هیمند (ع) بالفتح [illegible] کردن وگواه شدن و [illegible] از [illegible] است

هیمه تر فرو [illegible] (ت) [illegible] بر کردن

هیون (ع) بالفتح [illegible] آسمان و [illegible] ودر فارسی بالکسر [illegible] تاکید گویند و [illegible] زوه [illegible] * چون [illegible]

[illegible]

ذادن مادهٔ عالم بدان وبفتح یکم وضم دوم روحی است یکی از روحانی که آنرا ارواح اعظم شمرند ودیگر آنکه او را طبیعت [illegible] نامند ونزد اهل الله اسم [illegible] است که صورت اسما [illegible] گویند و متکلمین حقایق اشیا [illegible] ماهیات اشیا

[illegible]

هیبات (ع) بالفتح [illegible] است [illegible]

[illegible]

هی [illegible]

یا ابیا

[illegible]

سیوم یای خطاب چنانکه گفتی وکردی وآمدی و زدی وجز آن واین یا نیز معروف است چهارم یای لیاقت مثلاً نواختنی و برداشتنی وکشتنی و زدنی یعنی لایق نواختن وبرداشتن وکشتن و زدن واین یا را بهمه حال نویسند ودر اضافت بهمزه ملینه تبدیل کنند پنجم یای تنکیر یعنی نا معلوم واین یا در آخر کلمه در آید که آن چیز معلوم نبوده باشد وفایده وحدت نیز دهد چنانکه گوییم [illegible] بآن [illegible]ت واسپی بدان راه می آمد ویای استمرار نیز آید چون کردی وگفتی وچون اضافت کنند یا موصوف سازند درین هر دو صورت یا را ساقط باید کرد چنانکه در اضافت گویی مرد دونده [illegible] چه نوشتن یا درین محل بی اصل باشد [illegible] نانوشتن این یا آنست که هرگاه اضا[illegible]ت متحقق شوند تنکیر ومحال باشد [illegible] اجتماع متنافیین لازم می آید ششم یای تعظیم چنانچه گویند فلانی مرد یست یعنی مرد بزرگ است هفتم یای اثبات صفت چنانچه گویند تو مرد فاضلی وعالمی وجاهلی و[illegible] صفت فضل وعلم وجهل وفسق بتو [illegible]ت هشتم یایی است که معنی حاصل مصدر دهد چون کام بخشی وزر ریزی وآبپاشی واین دانسته که کلمه خواه در وسط خواه در آخر اگر ما قبل کسره داشته باشد یای معروف گویند وگرنه مجهول چنانکه گذشت وبعضا به ابجد ده باشد

یا (ف) حرفیست که فارسیان در محل شک استعمال کنند در عربی حرفی است از حروف ندا

یاب (ف) بالفتح هرزه وبی معنی حکیم قطران گوید * بر بوی او سخن گفتن همه باد است ودم * بی بوی او شرح جستن همه باد است ویاب * و بمعنی یابنده وامر از یافتن معروف است ناصر خسرو گوید * چشمت از خواب بیهوشی بگشا * خویشتن را بجوی اندر یاب

یابری (ف) بکسر یای موحده دهی وزمینی که در وجه مدد معاش بمستحقین دهند وبترکی سیورغال نامند علی شطرنجی گفته * کمترین یابری ز احسانت * ملک فغفور وقیصرو ایست.

یابس (ع) بمعنی خشک.

یاتش (ف) پاسبانی که بردر ملوک بنوبت چنانکه حالا انجا را که پاس دهند یاتش خانه می گویند.

یاجوج (ع) گروهی ا[illegible] از آل یافث بن نوح علیه السلام که در ضمن ماجوج گذشت.

یاخناق (ت) روشنایی

یاختن (ف) قصد کردن وانداختن وزدن و بیرون کشیدن وبرسیدن وآشکارا کردن ودست درازی نمودن وبرین قیاس یاخته ویاختی فردوسی گوید * زمان تا زمان دست بر یاختی * سرشکش زمژگان بینداختی

یاخته (ف) بالف کشیده مرقوف [illegible] وشمشیر کشیده وبمعنی مانند ونیز ماضی یاختن

یاد (ف) معروف وبمعنی [illegible] فردوسی گوید * که افراسیابش بسر بر نهاد * نبودی بدو اندر [illegible] وزیاد * بمعنی نقش ونگار نیز مستعمل است روده گی فرماید * که بر[illegible] [illegible] نقش مایاد کرد * که [illegible] در بیش یاد کرد .

یادر (ف) بادال مهمله موقوف دوازدهم تیرماه وآن روز جشن است

یادگار (ف) بادال موقوف وکاف فارسی آنچه برسبیل تحفه احبار ایفرستند

یاده (ف) دست برنجین که بتازیش سوار نامند وقیل طوق گردن

یار (ع) طرف چپ وقرار یافته ونام بدر رضیا و رضی الله عنه ودر فارسی معروف ودسته هاون

نزاری قهستانی گوید * ز برق تیغ روشن شد
شبیه تار * سر دشمن چو هاون گرز چون یار

یارا (ف) زهره و قوت و توانائی و قدرت
امامی هروی گفته * چنان در کنه اوصاف تو عاجز
گشت ادراکم * که از بس وحشت و حیرت ندارم
دم زدن یارا

یاران (ف) یعنی قصه کنان

یارب (ع) یعنی ای پروردگار پارسیان بمعنی
آواز تله استعمال کنند و در ابراهیمی بمعنی تعجب
و تعجب و آه ذکر آمده سعدی شیرازی فرماید *
ندانی که پاک اندرونی شبی * برارد ز سوز جگر
یاربی

یارس (ف) بمعنی مددکاری و یاری ثره وس
گوید * بهر حال خواهند از و یاریس * که او را
جهاندار یار است و بس

یارستن (ف) بمعنی توانستن معروفی گوید
* ز تو یارستی این کار دو راستن * ندانم که
خود را بسیار دو راست *

یارغار (ف) یعنی موافق و همدم و همراه و
کنایه از حضرت ابی بکر صدیق رضی الله تعالی
عنه و رفیق صادق چنانچه سعدی گوید * ترا
ار دشمنی بود یار غار * از آن به که با اهل بود
همکنار

یارفروشی (ف) یعنی تعزیت کردن
قلندری گوید * ولا درشه از و میل خریداری
من * اشیام همه یارفروشی کردن *

یارک (ف) بچه‌دان زنان که بتازیش
مشیمه گویند

یارکی (ف) مثل یارا گذشت

یارم (ف) بمعنی نرم

یارمند (ف) بمعنی یاور و یاری ده حکیم
فردوسی نظم فرموده * تو یا او بود به یومنس گوید

* همش راه بر باش و هم یارمند * وحدی گوید
* دگر بخت یارمند بود * نام پرداز و ارجمند
بود *

یارنامه (ف) بمعنی نیکنامی سنائی گوید
* چند ازین لاف یارنامه تو * در چنین منزلی
کلیش نزند * یارنامه کزین که بر گذرد * ازینها
یارنامه بروزی چند

یاره (ف) بارای مفتوح بمعنی دست برنجن
یاره معرب آن حاقانی گوید * گر بهلک
روز رزم اسب تو نعل افکند * یاره کند در زمان
دست شهور سنین * و بتازیش سوار نامند
و ترکیبی است از ادویه که اطبا بجهت مسهل
بکار برند و آن اسم از مطبوخات و حبوب باشد
و شنید ایارج هم از آن جهاد شهرواری گوید * از
لاشک چو یاقوت و ز زرد شمع حوش * این خسته
جگر شرح و یاره کند * و بمعنی یاره در قوم نیز
آمده استاد گفته * گفت بکرم چاره بیچاره
کند * عدالت ستم از زمانه آواره کند * در
موسم عدل تو صبا را نبود * آن یاره که پیراهن
غنچه پاره کند *

یاری (ف) چون دو زن در خانه یک مرد
باشند آن زنان هر یکدیگر را یاری خوانند
و سقی و هوو و بنانج و ایفاع نیز نامند و بتازی
ضره و بهندی سوت و سکوکن گویند شاعری گوید
* اگرچه همسر بودند از وفانش * دم یاری زنند
باری بیاری

یاز (ف) حرکت و جنبش چنانکه گویند شیر
در پرواز یعنی بطی الحرکت و تیز جنبش کنند و امر
بجنبش یازیدن حرکت کردن و جنبش نمودن و
قصد و دست بچیزی دراز کردن و گیاهی نیز
است در دامن خیمه دشمه عرب آن را شیامه
گویند

یازدن (ف) بزای معجمه دراز شدن و توانستن و یاختن و بیرون کشیدن و قصد کردن و بقصد کاری دست درازکردن

یازش (ف) مثل یاز مذکور

یازنده (ف) قصد کننده

یازه (ف) مثل یاز مذکور

یازیدن (ف) کشیدن و آهنگ کردن انوری در صفت بهار گوید * گر ابر نه رنگینی طفل شکوفه است * یازان سوی ابر ازچه گشاده است دهانرا * فراری گوید * بیهده ان برفلک گر یازکردی * مگر شهشیرجه زا بازکردی *

یاس (ع) بالفتح و سکون همزه نا امید شدن و د... و در فارسی مخفف یاسمن و آن گلی است خوشبو سفید و زرد و کبود فرید احول گوید * چهار افروخته شمع اند لیکن شان لکن برسر * گر ایشان است روشن چشم یاس و نرگس ریحان * یکی خندان گل سوری دوم نسرین گل خیری * سیوم خورم گل نسرین چهارم لاله نعمان *

یاساق (ع) شریعت مثلاً

یاستن (ف) بمعنی طاقت و توانائی

یاسج (ت) بفتح سین نوعی است از تیر و بضم سین بمعنی مطلق تیر آمده گویند که این کلمه ترکی و یاسج باضافت یا نیز آمده منوچهری گوید * عجب دل تنگ و بیمارم زحد بگذشت تیمارم * تو گوئی در جگر دارم دوصد یاسج کرگانی * و سیف اسفرنگ بمعنی پیکان نیز نقل نموده * با سنج آه دل آلوده خود را هر شب * راست کرده بسر تیر سحر بر بندم * لیکن بمعنی تیر تیز میتوان گفت

یاسمن (ف) مثل یار اسفند مذکور این معنی از ... حکیم ... است ... الیوید

یاسم ... ... گلی است معرف

یاسمن (ف) مثل یاسمین که می آید

یاسمون (ف) مثله

یاسمین (ف) نام گلی است خوشبو که زرد و سفید و کبود شود کمال اسمعیل گوید * تن و اندام یاسمین و سمن * بس لطیف است در غلاله لاد *

یاسه (ف) یاسین مفتوح واخفای ها رسم و قاعده مولوی معنوی فرماید * آن اسیرانرا بجز دوری نبود * دیدن فرعون دستوری نبود * و آنرا نیزگویند یوریهای جامی گوید * برخصت دام منصب ساختند احکام ایمانرا * مقدم کرده بر اخبار قرآن یاسه چانرا

یاشیز (ت) غم این لغت ترکی است

یاغی (ف) زمین

یاف (ف) بمعنی یاوه

یافته (ف) بفتح فا بازی گرو بعضی بکسر فا گفته اند وقیل قبض وصول

یافته یزد (ف) نام شهریست درزمین پارس که در وی مدرسه وقت وساعت ازحکما است

یافر (ف) بازیگر

یافوف (ف) شتر مرغ نبک و خادم قوم

یافه (ف) بافای مفتوح گم شده را گویند

یافه داری (ف) بفتح دال یاوه گوی

یاقوب (ف) درسکندریست آه و ناله بخاطر میرسد که تصحیف یارب خواهد بود

یاقوت (ع) جوهری معروف سرخ و زرد و کبود ازهمه سرخ نیکوتر بود و نام غلام معتصم باالله که بخوشنویسی مشهوراست واورا یاقوت معتصمی گویند ونیزنام خطی است وباستعاره لب معشوقه مراد برند وانچه درحدیث واقع شده که یاقوت سفید هم می شود امانایابست

یاقوت خام (ت) کنایت ازلب محبوب

یاقوت روان (ف) می سرخ واشک خونی

یاقوت سربسته (ف) دهن معشوق ولبهای خاموش

یاقوت ناب (ف) مثل یاقوت روان

یاک (ف) نام پادشاه

یاکند (ف) بفتح کاف یاقوت وقیل بفتح [illegible] وکاف فارسی نوعی از جواهر وبعضی گفته اند که این کلمه [illegible] در بای ابجد نیز آمده

یال (ف) موی گردن اسپ [illegible] وموی گردن هرکه باشد وقیل گردن آدمی ودر بعضی نسخه بمعنی بازوی مردم بالفتح پهلوان [illegible]

یالغ (ت) طاس چوبی که در آن شراب خورند

یالهند ([illegible]) مخفف عیال مند سوزنی گوید * بود حکیم سوزنی از [illegible] عیال [illegible] * [illegible] مند گشتم [illegible] *

یاله (ع) شاخ گاو را گویند

یام (ف) نام قبله ایست ونام فرزندی از فرزندان نوح علیه السلام ودر ترکی رسول [illegible] را گویند که [illegible] اسپ داک چوکی گویند

یامن (ع) طرف راست

یان (ف) [illegible] [illegible] گوید * [illegible] است * [illegible] *

یاوه (ف) بمعنی شاون باشد وسند آنرا [illegible] گویند مولانا فناهی نیشاپوری گوید * [illegible] یاور شده [illegible] * تا چوبانک [illegible] * و [illegible] از آن روغن گیرند

یاور (ف) بواو مفتوح بمعنی یاید نزاری قهستانی گفته * [illegible] جانش [illegible] * شود [illegible] روی [illegible] *

یاور (ف) بمعنی یاری ده ومددکار [illegible] گوید * رای [illegible] گرچه باشد [illegible] * ایکه چون بخت جوانت در جهان یاری نخواست * وسند هاون آنرا یار نیز گوید حکیم نزاری قهستانی گفته * [illegible] زسر کزرا وساخت یاور * قضا از سر خصم او [illegible] *

یاوری (ف) یعنی یارکی

یاورکی (ف) [illegible] شده [illegible] بمعنی [illegible] نیز آمده [illegible] جمع آن

یاولی (ع) یعنی دارنده

یاوند (ف) بمعنی یابند و[illegible] پادشاه نیز آمده مذکور

یاوندان (ف) جمع یاونده

یاوه (ف) بوزن ومعنی یابه ومثل [illegible] بالا گذشت

یاه یاه (ع) بکسر هردو [illegible] ندا است که [illegible] کسی را بخوانند

یاکی (ف) بهار را گویند منوچهری گوید * [illegible] * [illegible] * [illegible] مرغ هوایی * [illegible] * [illegible] مردم [illegible]

یبب (ف) بالفتح بمعنی [illegible]

یبات (ف) بالفتح [illegible] گویند مولوی گوید * [illegible] * [illegible] گوید [illegible] * [illegible] * [illegible]

یبر (ف) بالفتح [illegible]

یبروج (ف) بالفتح گیاهیست بصورت [illegible] که بصورت مردم [illegible] آنرا بکند [illegible] [illegible] * [illegible] ریسمان [illegible] سگ [illegible]

ینها یند چون سگ بسوی گوشت یتازد تیر وج کند یده اگر دهان سگ در حال بمیرد در بعضی از نسخ طب دیده شد که در هندش لکهنان نامند غرض گیاه لکهنان را این خاصیت نیست که کننده او بمیرد و در شرفنامه منیری ابراهیم قوام فاروقی دیده شد که بیخ گیاه لکهنان بر شباهت آدمی است در ولایت بهار و کوهای آن میروید و آنرا استرنگ و مهر وج سترنگ و مردم گیاه و مرد ... می نامند

...بریغ (ع) بوزن تبلیغ بمعنی فرمان

ییبس (ع) بالضم و بفتحتین خشک شدن

ییبت (ف) بفتحتین و سین مهمله ساکن گیاهی است مانند اسفناج

ییپنلو (ف) بفتحتین و نون ساکن و ضم لام قافله و بعضی بمعنی متاع گفته وظاهرا ترکی است مولوی گوید * زین ییپنلوهر ... ه باغ رفتنی تراست * برس ده برقلب ها دی ... است *

یبوسه (ع) بضمتین خشکی

یبه (ف) بمعنی تباه

یتاق (ت) بالفتح پاس و چوکی

یتاقی (ت) پاسبانی و چوکیدار

یتامی (ع) بالفتح و بالف مقصوره یتیمان

یتم (ع) بالفتح والضم بی پدر شدن آدمی و بی مادر شدن بچه چارپا و یگانه و بی نظیر شدن ... کاهلی نمودن

... (ع) بالفتح هر گیاهی که شیره زهرناک و سفید دارد

یتیم (ع) بالفتح طفل بی پدر از آدمی و بچه بی مادر از چهارپا و نفیس و یگانه از مروارید

یثرب (ع) بالفتح وکسر را نام مدینه مشرفه

یجعلونه (ع) کلمه ایست که هنگام نشاندن شتران گویند

یچه (ف) بالفتح کرک

یحدد (ع) بالفتح آگنده می کند و بپا میشود و میشکند ... رد

یحلف (ع) سوگند میکند

یحلم (ت) بفتح یکم و سیوم نامی است ترکانرا و خانه تابستانی با دیوار های مشبک که آن را جعفری گویند این لغت ترکی است

یحمور (ع) با حای مهمله گورخر

یحموم (ع) دود سیاه و شب تاریک و هر چیزیکه سیاه باشد و نام اسپ نعمان بن منذر

یحیی (ع) بالفتح و بالف مقصوره نام پیغامبری است و نام وزیر هارون رشید پارسیان این را بیا میخوانند

یحیی برمکی (ف) جوانمردی معروف

یخ (ف) بالفتح برف

یخطف (ع) برق می آید

یخ در بهشت (ف) نام حلوا ایست

یخرج (ع) فعل مستقبل بیرون می شود

یخشی (ع) بالفتح نیکو خوبی و نیک و خوبیها

یخنی (ف) آن چه نقد و جنس نگاه دارند که وقت حاجت بکار آید و بعربی ذخیره گویند و بدین مناسبت گوشت پخته را یخنی نامند که بوقت حاجت بکار آید و مثل است ناخورده یخنی نظامی فرماید * مخور غم که صید یکه نا کرده * که یخنی بود آن چه ناخورده

ید (ع) دست تا کتف یا کف دست یا سر بند و نعمت و نیکی و ملک و منت و توانائی و خواری

ید الذوب (ع) آنچه از جامه زیاده آید در حین پیچیدن بر چیزی

ید الدهر (ع) همیشه

ید القوس (ع) خانه بالائین کمان در وقت تیر انداختن

يد المفتاح (ع) يعني دسته كليد
يد بيضا (ع) معجزه حضرت موسي عليه السلام
و آن بر كف دست مبارك نوري بوده است هر گاه
آنرا مينمود ي نور آن تا آسمان رفتي و كافران
از ديدن آن بيهوش مي شدند و هر كه
ميديدي بهر حالتي كه بودي طريقه جدا گشتي
چون دست را باز كرد مي آوردي بيننده گان
بحال خود مي آمدند و روايتي است كه دست موسي
عليه السلام سوخته بود آن او را معجزه شده
يد حو (ع) بالفتح و باحاي غير منقوطه [illegible]
گسترانند
يد عو (ع) بالفتح ميخوانند
يد مر (ع) انتظار و با باي فارسي [illegible]
معني است
يد نو (ع) بالفتح نزديك مي شود
يدي (ع) بالفتح بردست زدن و دست بريدن
و نا اميد شدن و بدست افتادن [illegible] بالفتح
و تخفيف ياي دوم دستها و [illegible] ياي دوم
فراخ دستها بالضم [illegible] بالكسر شم مردي
است
يرا بالفتح شكلي كه در اندام و جز آن
[illegible] تحقيق نشده است اين تركي يا فارسي
يا عربي
يراع (ع) [illegible] است كه در شب [illegible]
[illegible] شود
[illegible] (ع) بالضم [illegible] مي آيد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

حرام * يرغ داده به زانكه باشد جرام
يربوع (ع) بالفتح گوشت و نام شخصي است
و موش دشتي كه آن موش را دو پا باشد
يرتش (ت) همشيري اين لفظ تركي است
يرتغجي (ت) رجعت كننده اين لفظ
تركي است
يرتغن (ت) آفريدگار
يرجو (ع) بالفتح [illegible]
[illegible] (ع) بالفتح [illegible]
[illegible] گويند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اين لغت
تركي است
يرقو (ت) [illegible] اين لغت تركي است
يرقب (ت) بالفتح [illegible] اين لغت تركي است
يرقان (ع) [illegible]
چشم زرد [illegible]
[illegible] (ت) [illegible] لغت تركي است
[illegible] (ت) [illegible] لفظ تركي است
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یرمغ (ع) سنگ سفید نیک درخشنده

یرمغان (ف) بوزن و معنی ارمغان که در باب الف گذشت

یرمق (ت) بالفتح زر و سیم این لغت ترکیست رشید گوید * هم خواهی نخچیر هم یافته یخود * از خصم تو یرمق و از تو یرمغان *

یرمی (ع) تیر می اندازد شاعر گوید * پری رخی بدر آمد زد ر سرای او با من گفت * که صیغه متکلم چه آید از یرمی * چون این حدیث شنیدم از آن پری پیکر * جواب دادم و گفتم که شاه من نرمی

یرنا (ف) بالضم حنا

یرنداق (ت) بفتحتین روده و نیز دوال نرم و پاکیزه که آلات زین را بان ابه بندند و ظاهرا این هر دو معنی ترکی است

یرندج (ف) بفتحتین پوست سیاه

یروج (ف) بالفتح مردم گیا و او را مهر گیا نیز گویند و قیل بمعنی سایه برگ صاحب شرفنامه گوید که در یک کتاب این کلمه را در ینباب ذکر کرده اولادر فرهنگهای دیگر در باب پای ابجد آورده اند

یربیان (ف) بالفتح و با بای حطی شهر سمرقند

یز (ف) بالفتح و با زای منقوطه گیاهی است که بر اطراف خیمه نهند تا کسی در ... ید

یزدادی (ف) بالفتح قلیه قیمه که بزیر آن تخم مرغ ریخته باشند

یزدان (ف) نام خدا عز و جل

یزدان بخش (ف) نام وزیر هرمز ابن نوشیروان و قیل نام شهری

یزدجرد (ف) نام پادشاهی از پادشاهان ایران زمین بن نوشیروان که از خوف

شیرویه مختفی شده بود آخر همان قابض ملک گشت و او را شهریار خوانندی چهل سال ملک راند پس در عهد خلافت امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه در انچه سعد وقاص رضی الله عنه را برای فتح خراسان با لشکر نامزد فرموده بودند جرد بن نوشیروان منهزم گشته به نیشاپور رفت ماهویه که عامل بود او را خفته در آسیا فتند و کشتند و این آخرین پادشاه عجم بود

یزدگرد (ف) بکاف پارسی مثله

یزدش (ت) هرمز بن نوشیروان این لفظ ترکی است

یزک (ف) بفتحتین و با کاف تازی فوج سواران اندک که مقدمه لشکر باشند و از لشکر خصم خبر دار شوند

یزن (ف) پادشاهی حمیر

یزنه (ف) شوهر خواهر

یزنی (ف) بفتحتین نیزه گر منسوب بیزن باشد که او پادشاه حمیر بوده است

یزهو (ع) بازار منقوطه تکثر میکند و غوره خرما که سرخ میشود

یزیل (ف) اسم جبل

یس (ع) بالمد نام حضرت محمد مصطفی صلی الله علیه وسلم و یا سید المرسلین و یا سید البشر و بالیاته الید ر و نام سوره است

یسار (ع) بالفتح دست چپ و طرف و توانگری و نام مولای رسول صلعم

یساره (ع) بالفتح توانگری

یستعور (ع) بالفتح اسم موضعی و قیل اسم درخت و باطل و پوشیدن

یسر (ع) بالفتح آسان و اندک

یسره (ع) بالفتح طرف دست چپ و بفتحتین و قیل بضمتین نشانی که برکف دست چپ میباشد و خالی که بر او باشد و این لفظ جمع و مفرد

هردو آمده است

یسری (ع) بالضم و با الف مقصوره دست چپ و آسانی وخوشی و پشت بالتحریک مانده ورنج

یسطو (ع) بالفتح حمله میکند

یسیر (ع) طفل بی مادر و آسانی و اندک بالضم و بضمتین آسان شدن وقمار باختن و زمین و بالفتح شتر کشتن و بخش کردن وتابیدن ریسمان چنانکه هر وقت تا بیدن دست راست بطرف خود کشیده دارند و دست چپ بالا برده باشد

یشب (ف) بالفتح نوعی از سنگ است

یشتو (ع) بالفتح زمستانی بجائی بلند میشود

یشک (ف) بالفتح یکی از چهار دندان تیزچه از [illegible] می چه ازان جانوران دیگر [illegible] آنرا [illegible] سوزنی فرماید از درازی و [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible]

یشکر (ع) بالفتح [illegible] علیه السلام [illegible]

یشلک (ف) [illegible]

[illegible]

یشم (ف) بالفتح سنگی است [illegible]

[illegible]

یشیل (ع) [illegible]

[illegible] (ف) بالفتح [illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یعاره (ع) بالفتح عرض [illegible] شتر شتر ماده

یعالیل (ع) جمع یعلول که می آید

یعبوب (ع) بالفتح اسپ تیز رفتار وآب جوی تند رفتار

یعدو (ع) بالفتح میدود و میگرداند و میکند و در میگذرد

یعرب (ع) شخصی است که اول بعربی تکلم کرد

یعسوبا (ع) بالفتح [illegible] است [illegible]

یعشو (ع) میرود و از [illegible] در [illegible] نزدیک کسی برود با [illegible] [illegible] وتا [illegible] [illegible] السلام و [illegible] [illegible]

یعقوب (ع) بالفتح [illegible] نام پیغامبر است پدر یوسف علیه السلام

یعقوبا (ع) دهی است [illegible]

[illegible] (ع) آخر [illegible] [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] داران شده

[illegible]

[illegible]

یغسو [illegible] پادشاه زنبوران شهد که یعسوب
شاه مردان حضرت علی کرم الله وجهه ایمان آورده
امیر نحل ازان گویند
یعوق (ع) نام بتی است
یغتنج (ف) بالفتح ماری است زرد رنگ اکثر
باغات وسبزه زار میباشد اگرچه بگزد امازهر
ندارد وبجای غین فا نیز گفته اند بجای یا بای
[illegible] نیز آمده

یغمور (ع) بالفتح آشکارا
[illegible] روا (ع) بالفتح در بامداد میروند و [illegible]
بامداد داری میکنند
یغرت (ف) جرات
یغرو (ع) بالفتح غزا میکنند
یغز (ع) [illegible] رنگ اسپ
یغشلقدی [illegible] جوانمرد
یغلاق (ت) ظرفی که دران روغن داغ کنند واین
ترکی است
یغلبو (ع) بالفتح غلبه میکنند و از جهه [illegible]
گذارد
یغلقا (ف) نام جامه ایست
یغلق (ت) بالفتح نوعیست از تیر و این ترکی
است
[illegible] مثل یغلق مذکور
[illegible] (ع) بالفتح غول بیابانی
یغما (ف) بالفتح تاراج وغارت ونام شهریست
از ترکستان منسوب بخوبرویان
یغمام (ف) بالفتح در نسخه سروری مثل یغم
مذکور
یغمانان [illegible] تان چون که [illegible]
خوانند
یغنی (ع) [illegible]

یغوث (ع) بالفتح نام بتی است که بصورت شیر
ساخته بودند
یفاع (ع) توده بلند و فراز و فراخ
یفتاق (ع) بالفتح زیم بیست
یفشلق (ت) بخشش
یقق (ع) بالفتح سخت وسفید ریگسار وکاف
نیز آمده
یقن (ع) بالفتح شیخ کبیر
یقوز (ع) یعنی فیروزی می یابد
یقوق (ع) بالفتح بد دل و نیز خاطر زیرک
یکنج (ف) بجیم فارسی لعاب دهن
یقاجه (ع) بالفتح و با قاف مشهد گریبان
یکی در خصومت گرتن
یقدح (ع) بالفتح [illegible]
یقرسی (ع) [illegible]
یقش (ع) [illegible]
یقطیس (ع) [illegible]
یقظ (ع) بالفتح [illegible]
[illegible] (ع) بالفتح بیدار
[illegible] (ع) بفتحتین بیدار شدن ونام مردیست
یقلی (ع) بالفتح باز کرد
یقنط (ع) بالفتح نا امید میداره
یقذر (ع) بسر در می آید
یقی (ع) بالفتح قی میکند
یقین (ع) بالفتح بی شبهه و مرگ بقوله تعالی
حتی یاتیک الیقین ودانستن
یک اسبه (ف) بالفتح و با کاف فارسی یعنی
تنها سوار و نیز [illegible]
یکانه (ف) یگانه که می آید
یک انداز (ف) بالفتح تیری ز بونی که برهر
جانوری پرنده و پرنده بر اندازند از جد نبال
آن نرود شاعر گوید [illegible]

سینه ما * چرخ را هیچ یک انداز نهاند * وکوه
وا بشکند وکنار رود خانه جائی را گویند که
از بالا تا پائین برابر باشد و آدمی و اسپ
وغیره بالا نتواند رفت و هم پائین نتواند آمد
یگانه (ف) بی مانند وبمعنی موافق نیز آمده
یگانه گوی (ف) یعنی موحد خسرو گوید
* یگانه گو کسی باشد که او ترک کسی گیرد *
نه آن بیچاره ناکس که از کیس وکسا گوید
یگائی (ف) مخفف یگانگی ناصرخسرو گوید
* خدا یرا بیگانی بدان واز پس آن * بهرچه
گفت رسول وورا مصدق دار *
یکبا یک (ف) یعنی ناگهان
یک بسی (ف) بفتح یا و بای موحده و سکون
کاف وکسر سین مهمله [illegible] رگی
یک پشت (ف) یعنی وکسی در کار باشم
متفق باشند و در نشین موافق
یک [illegible] کیشی (ف) یعنی دین اسلام و
[illegible] وجه تسمیه آنست هرکه در دین اسلام
در اید او جای یابد چنانچه [illegible] در اینه
[illegible] خوب حاصل آید
یکبیک (ف) یعنی همه و یکان یکان و [illegible]
[illegible] نیز آمده
یکتا (ف) بالفتح یکدانه و یکتو و یکتوی و [illegible]
معروف و قبل [illegible]
یکتا ز (ف) بتشدید [illegible]
[illegible]
یکتاش (ف) یک [illegible]
است [illegible] سعدی شیرازی گفته *
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

یک تیغ کردن (ف) یعنی راست و درست
کردن سنائی گوید * بد و تیغ او ذو الفقار
وسنان * کرده یک تیغ همچو تیر جهان *
یک چشم (ف) یعنی ظاهر بین و کم بین
یک چشم زد (ف) بمعنی یک پلک زدنی
یک چشم زدن (ف) بمعنی یک پلک و چشم
برهم زدن [illegible] از اندک فرصت است استاد
گوید * یک چشم زدن غافل از آن ماه نباشم *
ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم *
یکدانه (ف) گوهر بی مثل و قرین و نوعی است
از [illegible] و آن [illegible] رشته یکمرند
و در هر رشته پنج یا هفت مروارید کشند بعد از آن
همه رشته ها را جمع ساخته از یک دانه لعل
یا جوهر دیگر بگذرانند و باز آن رشته ها را متفرق
ساخته بنوعی که مذکور شد در هر کدام چند
مروارید کشند و دیگر باره جمع ساخته از جوهر
دیگر بگذرانند بهمین ترتیب تا تمام شود [illegible]
[illegible] بمعنی کردن بند مروارید [illegible]
یکدلش (ف) بالفتح و کسر دال مهمله و [illegible]
[illegible] مثل [illegible] که در فصل الف گذشت
یکدک (ف) بالفتح و دال مفتوح [illegible]
[illegible]
یکران (ف) [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکرنگ (ف) یعنی [illegible] و موافق
[illegible]
[illegible]
یک رکابی (ف) [illegible]

* عنان يك يكتا بي زير ميزد * دو دستي يا تولك
شمشير ميزد *

يكرنك (ف) بالفتح وكاف فارسي در
آخر بي نفاق ومتملق بي ريا

يكرنكي (ف) بالفتح يعني اخلاصي كه درو
آلايش نفسانيه ونفاق وريا نبوده

يكروئي (ف) يعني بي ريا ومخلص يكانه

يكره (ف) مثل يكرشته مذكور

يك زخم (ف) لقب سام بن نريما چون او
اژدها را بيك زخم كشته بود بنا برين لقب
مقلب كشت فردوسي كويد * من آن كرز يكزخم
بر داشتم * سپه را همان جاي بكذاشتم

يكسان (ف) هميشه ودوام و اكرچه وبرعني
برابر نيز آمده

يكدست (ف) بفتح يا وكسر دم جوان

يكسر (ف) تمام ناكهان واز يكروتا دوم

يكسره (ف) بالفتح مكرر ابم

يكسو (ع) بالفتح جامه ميپوشاند ويكسوت
بالكسر جامه پوشانيدن در فارسي معروف

يكسوار (ف) بتشديد كاف دوم مجرد و
تنها ودلاور

يكسواره (ف) مثل يك اسپه مذكور

يكسوره (ف) مثل يكسان مذكور

يكسو (ف) مثله

يكدله (ف) كنايت از آفرينش آدم عليه
السلام

يكره (ف) يعني يكبارگي وبمعني بيد ريا وبي
نفاق نيز آمده

يكتاهي (ع) يعني سجده كرده وزانو زده

يك نشست (ف) مثل يك پشت مذكور كه
گذشت

يكندو (ع) بالفتح بيهوده ميكويند

يكنورد (ف) يعني يك طريق ويك نهج و
يكروش

يكون (ع) بفتح يا وضم كاف فعل مستقبل برمعني
مي شود ودر فارسي جامه حرير را ميكويند

يك يار وكردن (ف) يعني راه كفتكو بيش
كسي داشتن

يكي در سياه ويكي در سفيد (ف)
يعني هر شب ويكي در روز ويا يكي در نيكو كاري و
يكي در بد كاري ويا يكي در جواني ويكي
در پيري

يل (ف) بالفتح پهلوان ودلاور فردوسي كويد
* بزد ويرا نيزه آن يل هوش مند * بتيغ وبخنجر
بكرز وكمند * بريد ودريد وشكست و
ببست * يلان را سر وسينه ويا ودست *
درهاكريد ومطالف العنان وچيزي كه از چيزي
آويخته باشد ودميكه فارغ از انديشه وغم باشد
ونيز صواف نسب يله كه مي آيد

الهانچ (ع) بمعني والهام

يلاق (ت) بالفتح نام پادشاهي است از تركان
وغلام را نيز كويند وابن نام تركي است

يلان (ف) نام پهلواني توراني كه بدست
بيژن كيو سباز كشته كشته

يلان نشان (ف) مثله

يلا يلا (ف) بفتح هردو يا يعني بيا بيا

يلب (ع) بفتحتين سپرهاي پوست وجوشن كه از
ساخته باشند وپوست سفيد اشتر وفولاد وآهن
خالص

يلچ (ع) فعل مستقبل يعني در شود

ياجوج (ع) چربي است كه بوي خوش
دهد

يلچي (ف) بالكسر رابر ورسول وبعضي
فرا سبن ايلچي بالف در نظم آمده

یلد (ع) بالفتح فعل مستقبل یعنی میزاید

یلدا (ف) بالفتح شبی است تاریک و دراز ترین شب ها در تمام سال یکسال پیدا میشود ودران شب پانزده یک آن شبی تحویل آفتاب در برج جدی بود و آن شب [illegible] نهایت نحوست است

یلدز (ت) [illegible] دي ونیز نام ستاره ایست ودر تنجیري ست یعني آخبر ترکی است

یلدک (ف) یعني آب شیر گرم

یلعب ([illegible]) [illegible] ی میکند

یلعو (ع) بالفتح مثله

یلغراوی (ف) آنرا که در راه بالای شتر بندند بر [illegible]

یلغز (ت) تنها [illegible] لغت ترکی است

یلغوی ([illegible]) بالفتح [illegible]

یلغ[illegible] ([illegible]) بالفتح [illegible] لغت ترکی است

یلقـ[illegible] ([illegible]) [illegible]

یلقه ([illegible]) بفتحتین [illegible]

یل[illegible] (ف) بفتحتین کلاهي است [illegible]

یلملع (ع) [illegible]

یلمق (ع) بالفتح قبای [illegible]

یلملم (ع) بفتح [illegible] نام موضعي است که اهل [illegible] از آنجا احرام بندند [illegible] است مقام اهل [illegible] مردم [illegible] بمکه معظمه بیایند از انجا احرام [illegible] [illegible] واقع است

[illegible] (ع) [illegible]

یلیه (ف) [illegible]

یلید (ف) [illegible]

یله (ف) [illegible]

گفته * [illegible]

[illegible]

پیاله را یله کرد یعني کج کرد خسروانه * [illegible] یله نهاده کلاه ونشسته تند * [illegible] که آن سرنگه کند * وزن فاحشه را نیز نامند و آنرا شاد خوار وشوخشني نیز خوانند امیر خسرو فرموده * کشته بلي زن همه بازکن [illegible] * [illegible] زنان یله ازبهر [illegible] * [illegible] بیهوده هم مستعمل است [illegible]

[illegible] * [illegible] بدان [illegible] بري از رگ جان بري * باز [illegible]

نبود بجز یله * از یوسف و [illegible] نقل نموده * شد آن خواب یوسف زدل یله * تو گفتي که خود [illegible] و [illegible] و [illegible] [illegible]

[illegible]

یلیه ([illegible]) بفتحتین [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] ([illegible]) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (ع) [illegible]

[illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

یبرو ( ) با لفتح و ضم را مهمله در آخر
نام جا نو و مرد نازک و شاخ نازک

یبشقب (ع) بمعني بزم

یبغوق (ع) زنده دل و سبک تیز

یبق (ع) بمعني افسانه

یبکت (ف) بفتحتین لقب پادشاهی است از ترکستان
و ملک آن پادشاه را نیز گویند و آن ملک
بحسن مشهور است و او را یبک نیز تلفظ شود
گویند مغان بخوزه در دل مجروح من نیک
درمي بیک مغان اي قبله بیک

یبکار (ف) بالضم و باکاف فارسي قصبه
ایست از قصبات بدخشان که در سمت کاشغر
واقع است که مدفن حکیم ناصر خسرو است ناصر
خسرو نظم نموده * بر تیار خدایم سوي یبکان *
نبایم هنگر کم قرار میشود *

یبل ( ) ... ریب
یبین ( ) مثل یبان که گذشت .

یبنه (ع) بالفتح دست راست و خجسته و یمان
و جامه برد یمانی

یبین (ع) بالفتح دست راست و طرف راست
و سوگند و قوت و توانائی و اول روز و منزل نیک

ینا ... (ف) نام لشکر خاوران

ینال (ف) نام ترکي

ینام (ع) خواب کند و این فعل مستقبل است

ینبوت (ف) نام درختي است که بارآور و بالفتح
درتاج است درخت کوکنار اما صاحب موید گوید
یه ینبوت در تاج بتاي قرشت است چنانکه مي آید
شاید که آن تصحیف کاتب است

ینبوبا (ف) مثله

ینبوع (ع) بالفتح چشمه که همیشه از آن آب
برآید ...

ینتف (ع) موي بر کندن

ینثو (ع) بالفتح واپس مي جهد و قرار نمیگیرد

ینجوب (ع) بالفتح بد دل

ینجي (ف) بالکسر و یا عبارسي سکون نون
و کسر جیم نوعي از کپنک پشمینه درستین

ینحث (ع) فعل مستقبل مر

یندم (ع) فعل مستقبل بر وزن یفعل بمعني
آزده میکند

یندو (ع) بفتح یا انجمن و ... د و
جمع میکند

ینش (ت) بمعني همراه این لغت ترکي است

ینعج (ع) یعني مي جنباند و بعضي این لغت
را بزعم بجاي نون زای معجمه را مستعمل
میکنند

ینفخ (ع) فعل مستقبل یعني میدمد و

ینقشي (ت) بمعني راه بر این لغت ترکي
است

ینقطم (ع) باز مي استد

ینک (ف) با لفتح رسم و آئین و روش

ینکوب (ف) بالفتح راه راست نباشد

ینمبه (ف) بالفتح نوعي از درختان

یو (ف) بواو مجهول یکدانه

یوبري (ف) آزیم سو این لغت ترکي است

یوبه (ف) بالضم آرزو و امید

یوت (ف) بواو فارسي مرگ عام ستوران
چنانکه و با مرگ عام انسان

یوج (ف) بواو مجهول جانوریست از
پرندگان

یوح (ع) بالضم آفتاب

یوخه (ف) باول مضموم و واو مجهول و
خاي مفتوح و اخفاي ها رسیدن برده شها بند

لغت جهاع

یورش (ف) بالضم راه اسپ سواري برمهي و کوچ کردن بجاي

یوز (ف) باول مضموم و واو معروف جستن و تفحص کردن و نام جانوریست شکاري معروف و مشهور و بالضم شکننده جستن و جويي جانوران نبوده از زیر بوته بيرون آرد و جستن ده ر ترکي بمعني ده نیز آمده وقیل صد چنانکه در مفتاح الفضلا مثال صد چاپو زباشي ... گفتند که صاحب صد سوار باشد فردوسي گوید * ز بهرام یه یکي یکه توز * [illegible] باشکر ز روم توز *

یوزغه (ف) بضم و فتح غين معجمه [illegible] وزاء و واو

یوزک (ف) بواو فارسي مصغر یوزه که نوعي [illegible] برابر گربه در سوراخ گم روند و علفها و جانوران [illegible] و دانه [illegible]

یوزه (ف) مثله

یوس (ع) بالفتح نا امید

یوسف (ع) بضم یاي و سين مهمله نام پيغمبري است معروف و نام سوره فرا و نام مردي [illegible] بمعني شالي حضرت مريم رضي الله عنها را یار متوفي گردانه و نیز کنایت از آفتاب در برج [illegible]

یوسف زر روش (ف) بمعني آفتاب

یوسف زرین (ف) مثله

یوسف زرین نقاب (ف) مثله

یوسف گل دوزن نشين (ف) مثله

یوسف [illegible] (ف) [illegible]

[illegible] (ف) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (ف) باول [illegible]

... و تفحص نموده است

یوغ (ع) بالضم و واو مجهول چوبي باشد که بر گردن ... گاو ... فرمايد * اي ... تو ... دنيا ... کردن الله ... *

یوغان (ع) بالفتح و بالغين معجمه آتش ... که ... یکي ...

یوقا (ت) نیز ...

یوکا (ف) باول مضموم ... آتش باشد که ... و آنرا بلهسان نیز ...

[illegible] کاني (ف) [illegible] آتش را [illegible]

[illegible]

یوم (ع) [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] (ع) بالفتح [illegible]

[illegible]

[illegible]

یونان (ف) بالضم [illegible]

[illegible]

[illegible]

یونس (ع) بضم [illegible] معروف

[illegible] (ف)

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] نام [illegible]

حضرت شعیب علیه السلام

یهتو (ع) بالفتح گرد برچیزی واپس فرو میرود

یهجو (ع) بالفتح هجو میکند

یهدی (ع) بالفتح وکسر های هوز وبتشدید دال مهمله وبالف مقصوره براه راست میکرد وبفتح یکم وسکون دوم کسی را میخواند

یهود (ع) بمعنی جهود وجمع یهودا یست

یهودا (ع) نام برادر حضرت یوسف علیه السلام

که از ماده دیگر بود

یهودانه (ف) پارچه زردی را گویند که یهودان برجامه خود دوزند تا از مسلمانان متمیز کردند و آن را بتازی غیار خوانند

ییس (ع) ناامید میشود

ییلا (ف) بمعنی مار

ییلاق (ت) جای سرد سیر که در تابستان گذرانند وخلاف قشلاق این ترکی هردو است

FINIS

ش ۲
ج ۲

DUE DATE

ف
۹۱۶۵۳ م